

_چرا متوجه نمیشی... می‌گم فقط می‌خوام ببینمشو یه چیزی رو بهش بگم...
برای چندمین بار کلافه لب زدو کاراملی هاشو ثابت روی چهره ی دختر نگه
داشت

_و من نمیدونم تو چرا متوجه نمیشی که اون نمی‌خواه تورو ببینه
دختر با لحنی کلافه تر از پسر جواب دادو ابروهاش بیشتر از قبل بهم گره
خوردن

_تو حتی نرفتی ازش پرسسی!

فورا بلند گفتو دستاشو به کمر زد.

دختر در جواب با کلافگی چشماشو چرخوند درحالی که نفسشو فوت مانند بیرون
داد : ببین رفیق... نمیدونم چندبار دیگه باید بهت بگم و چطوری باید بهت بفهمونم
که اون نمی‌خواه تورو ببینه ، خب؟ حالا یه لطفی کنو تکون بخور داری نما رو
خراب میکنی

ابروهاشو بالابردو چشمای قهوه ای رنگشو گرد کرد : من نما رو خراب میکنم؟
اما بیشتر به نظر میاد که نما داره...

و سریع جملشو قورت داد . به اندازه کافی تو چشم این دختر سرتق و دوستاش
افاده ای بود و واقعا جالب نمیشد اگه ذهنیتشونو با چیزی که داشت میگفت بدتر
کنه البته اگه بدتر از اونم میشد.

دختر موقهوه ای فورا ابروهاشو بالابرد : اووووه ! که چی؟ آها که نما داره تورو
خراب میکنه نه ؟ خیلی ببخشید سرورم که خیابونای پایین شهر با ظاهر
افتضاحشون از شان و منزلتتون کم میکنن عفوم کنین اما فک کنم یادت رفته که
کسی مجبورت نکرده کفشای چندهزاردلاریتو با قدم زدن تو محله های کثیف
اینجا بی ارزش کنی

پسر جوون خوشهره با کلافگی چشماشو چرخوند : من حتی همچین چیزی نگفتم
توام لطف کن برداشتاتو برای خودت نگه دار بعدشم من نیومدم اینجا تا تورو ببینم
و یا باهات بحث کنم... برو بگو زین بیاد

_وای خدایا مسترلیام پین بزرگوار تو چرا انقد آدم نفهمی هستی آخه؟ دارم میگم
نمیخواد تورو ببینه حالیت میشه یا باید چند بار با ماهیتابه بکوبم تو سرت تا بفهمی
آخه تو با چه حقی هر روز وقت استراحت منو نابود میکنی ؟ اصن میدونی چیه ؟
باید زنگ بزنی به پلیس

پلیس؟!

با هیجان پرسید و ابروهاشو بالا انداخت و با لحن تندى ادامه داد : دقیقا به چه
جرمی اونوخت؟ دختر جون اینجا یه کافه ی لعنتیه منم جلوش واستادم میخوام
کسی رو ببینم این تو دهاتی که تو ازش اومدی چه جور جرمیه؟

_و دقیقا وختی که فک میکنم از این گستاخ تر نمیتونی باشی با کمال میل بهم
ثابت میکنی که سخت در اشتباهم

لیام دستشو برای تسلا دادن اعصابش به موازات صورتش کشید

لیام : ببین... نیم ساعته داری باهام بحث میکنی درحالی که من خیلی وخت پیش
میتونستم رفته باشم اگه فقط میرفتیو صداش میزدی

_نه تو ببین داداش.. وختی میگم نمیخواد ببینت ینی نمیخواد ببینت و تو باید درک
کنی که حتی اگه منم برمو بهش بگم که بیاد اون قرار نیست بیاد

لیام : خب پس نتیجه میگیریم من باید برم سراغش نه؟

_جرعتشو نداری پین

نیشش آروم کشیده شدو گوشه لبش بالارفت گستاخی از چشماش میبارید اما بی
نهایت جذاب بود

لیام : تماشام کن ثروال

و طی یه حرکت خیلی سریع پیشبند جیدو که خیلی ازش قدکوتاه تر بودو پایین کشیدو با سرعت به داخل کافه دوید بدون اینکه هیچ توجهی به جیغ جیغای جید که دنبالش میکرد نشون بده

داخل کافه کاملا خالی بود پس به راحتی راهشو به سمت آشپزخونه پیدا کرد به خاطر سرعت زیادی که داشت نتونست برای باز کردن درای بایسته پس محکم هلش داد

و با صدای مهیبی که ایجاد کرد به محض ورودش به آشپزخونه توجه یه جفت چشم عسلی که دورتادورشون با بلندترین و وحشی ترین مژه هایی که لیام به زندگیش دیده بود توسط خود خدا نقاشی شده بودن رو به خودش جلب کرد

همون چشمایی که بخاطر دیدنشون رو صورت بی نقص صاحبشون دوساعت بود داشت با رواعصاب ترین دختر دنیا بحث میکرد

بلافاصله و بدون اینکه کنترلی رو حرکاتش داشته باشه لبخندبزرگی زد که کل پهنای صورتشو گرفتو دندونای بی نقصشو به نمایش گذاشت

باور اینکه صاحب این لبخند شیرین همون پسریه که از هر رفتار و کلمش غرور و گستاخی میباره سخت بود

لیام : هییییییی!

همون دقیقه بود که دختر موقهوه ای نفس نفس زنان داخل آشپزخونه شدو کنار لیام ایستاد و بعد از اینکه با حرص نیشگونی از بازوش گرفت رو به زین کرد

جید : زی من تمام تلاشمو کردم...

زین به آرومی چشماشو بستو سرشو به معنی فهمیدن تکون داد

جید نفس عمیقی کشیدو قبل از خروجش از آشپزخونه یه بار دیگه با خشم نگاهشو به سمت لیام چرخوندو بهش اجازه داد حجم تنفرش نسبت به خودشو بسنجه

_ تو دقیقا از من چی میخوای؟

سوال زین نگاه لیامو که با حس پیروزمندانه و گوشه لب بالارفته رفتن جیدو تماشا میکرد به سمت خودش چرخوند

فورا نیشخندِ خبیثش جاشو به لبخند شیرین دلفریبش داد

لیام : چیزی خاصی نمیخوام... فقط میخواستم ببینمت همین

زین به آرومی نگاهشو به میزی که پشتش نشسته بود انداخت

زین : وقت استراحتمه...

اینکه پسر شرقی بداخلاق امروز دادوبیداد راه نمینداختو داشت با نرمی برخورد میکرد نوری به دل لیام تابوند.

لیام این نرمی رو یه علامت سبز برداشت کرد ، بدون اینکه بدونه زین امروز فقط بی نهایت خستستو حوصله بحث کردن با پسر کله شقی مته لیامو نداره و اون درواقع بی تفاوتی بود نه نرمی اما لیام اونقدری ذوق زده شده بود که حتی غم شناور توی چشمای عسلی رنگ زینو ندید

شنگول لبخندشو پهن تر کرد : تو راحت باش من فقط همینجا میشینم

و فقط برداشتن چندگام به سمتش کافی بود تا با استشمام عطر شکلات نارگیلی ای که همیشه تنش میداد حال لیام از اونی که بود دگرگون تر شه

صندلی رو به روی زین رو عقب کشید و روش نشست و دستشو زیر چونش زد

زین بی توجه بهش به خوردن غذاش ادامه داد البته اگه میشد بهش خوردن گفت چون تنها کاری که میکرد پیچوندن ماکارونی دور چنگال بود

فرقی نداشت که کسلی از سروروش میبارید اون هنوزم زیباترین تصویری بود
که میشد بهش خیره شد

لیام سعی میکرد تا اونجا که ممکنه ساکت بمونه و فقط در سکوت به تصویر
مقابلش چشم بدوزه

همیشه این شانس نصیبش نمیشد که با آرامش بشینه و به همچین موجود شگفت
انگیزی خیره بشه چون معمولاً یا جید با جیغ جیغاش این حس خوبو ازش سلب
میکرد و یا خودِ پسر مو مشکی میزد تو حالش

حالا فرصتشو داشت تا تک تک اجزای صورتشو که با نظم فوق العاده زیبایی
کنار هم به تصویر کشیده شده بودن عمیقاً از نظر بگذرونه

نمیدونست که دقیقاً چند دقیقه گذشته بود اما با بلند شدن پسر مو مشکی از پشت
میز فوراً دستشو از زیرچونش برداشتو با نگرانی از جاش بلند شد

لیام : چی شد پس کجا میری؟

زین : وقت نهار تموم شد... برمیگردم سرکارم..

اوه...

لیام گفت درحالی که تمام آثار ذوقِ چند دقیقه پیش از صورتش پاک شده بودن
چی میشد اگه ساعت بیشتر کش میومد ؟ به کجا میخواست بربخوره اگه یکم بیشتر
میتونست تو چهره ی پسر مقابلش غرق بشه؟

زین بشقابشو کنار ظرفشویی گذاشتو با برداشتن روپوشش سمت در رفت

لیام هول شدو با عجله به سمتش قدم برداشت

لیام : هی صبر کن کجا میری !؟

زین ایستادو با بی حوصلگی بهش نگاه کرد

زین : همین الن گفتم...وقت استراحت تموم شد . برمیگردم سر کارم

با باز شدن در آشپزخونه هردوشون سراشونو سمت جید چرخوندن

جید : زین عزیزم ، برمیگردی پشت صندوق ؟

زین سرشو آروم به نشونه مثبت تکون دادو با گذشتن از بین جید و لیام از آشپزخونه خارج شد

لیام دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که حداقل تا چند ثانیه مانع رفتن زین بشه اما چون چیزی برای گفتن پیدا نکرد بستشو با چشمای کاراملی رنگش که بخاطر برق توشون شبیه یه پاپی کردع بودنش با غم رفتن زینو تماشا کرد

جید : خیلی خب آقای پین...

لیام همونطور که قیافه ش ناخواسته مظلوم جلوه میکرد به جید نگاه کرد

جید : ...دیدیش . حالا قصد نداری تشریف ببری؟

کمتر از یک ثانیه طول کشید تا لیام همون پسر از خودراضی ای بشه که بود

یه تا از ابروهای خوش فرمشو بالا انداخت

لیام : نخیر خانم ثروال...قصد ندارم برم...از اونجا که الن ساعت کاریه و اینجا هم باز شده میخوام بمونم...مشکلی داری؟

چند ثانیه سکوت کردو به چهره ی جید که از شدت حرصی که داشت میخورد پره های بینیش از هم باز میشدن نگاه کرد

لیام : البته که اگر مشکلی داری به من مربوط نمیشه...میتونی بری به آقای کوردن بگی...بگی که آره به دلیل اینکه علاقه ی شخصی ای به مشتری ها ندارم میخوام بیرونشون کنم

و نیشخند زدو از حرص خوردن جید بیشتر لذت برد

جید که کاری از دستش برنمیومد در قبال انجام بده فقط انگشت اشارشو سمت خروجی آشپزخونه گرفت

جید : از آشپزخونه ی من برو بیرون !

لیام بی خیال سمت خروجی قدم برداشت و قبل از بیرون رفتنش ایستادو به ظرف روی دستگاه اشاره کرد

لیام : یادت نره اونو بشوری

و پشتشو به جید کردو ندید که دختر موقهوه ای از شدت خشم چشما و لباشو تا اونجا که جون داشت روهم فشار داد

اما از اونجا که جید محکم در آشپزخونه رو کوبید تصور کردن قیافش خیلی هم سخت نبودو لیام از این بابت بیشتر نیششو باز کردو شونه هاشو کوتاه بالا انداخت

یکی از میز هایی رو برای نشستن انتخاب کرد که بیشترین دیدو رو اتاق این خورده ای که زین پشتش نشسته بودو صندوق جلوش قرارداشت رو داشته باشه

هرچند که صورت خوشگل زین مدام مشخص نبود چون اون صندوق لعنتی جلوی دید لیامو میگرفت اما هنوزم از هیچی بهتر بود

لیام اونقدر منتظر موند تا کافه شلوغ بشه و زین نتونه سرش دادوبیداد کنه که بره بیرون و طولی نکشید که کافه پر شد از افراد مختلف و لیام لبخند زنان بلند شدو سمت صندوق رفت تا سفارششو بده

هرچند که واقعا چیزی میل نداشتو تنها خواستش این بود که سفارش دادنشو انقد کش بده تا ، تا اونجا که میتونه وقت بخره و رو در روی زین باشه

_خوش اومدید قربان . چی میل دارید؟

درحالی که سرش پایین بود پرسید .

خدایا وقتی به پایین نگاه میکرد مژه هاش حتی بلندترم به نظر میرسیدن و سایه ی سیاهشون رو پوست گندمی رنگ گونه های خوش تراشش بی نهایت خوشگل به نظر میرسیدن

لیام بدون اینکه نگاهشو از روی مژه های قشنگ زین برداره : آممم...نمیدونم شما پیشنهادی ندارید؟

با شنیدن صدای آشنای لیام ، زین با کلافگی سرشو بالا آورد : تو برای چی هنوزم اینجایی؟

لیام که انگار داشت از تمام اینها لذت میبرد ابروهاشو بالا انداخت : آممم خب...چون یه مشتریم و دارم بعدازظهرمو تو کافه ی موردعلاقم میگذرونم ؟ درحالی که با نیش باز به زین خیره شده بود دوثانیه سکوت کردو بعد ادامه داد : کافه ی موردعلاقم که فرد موردعلاقم توش کار میکنه

زین با بی حوصلگی چشماشو چرخوندو سعی کرد بهش بی توجهی نشون بده چون حقیقتا رو مودی نبود که بخواد باهاش سروکله بزنه و با هر جوابی که میخواست بده قطعاً لیام چیز جدیدی براش جور میکرد
زین : سفارشتون..؟

لیام درحالی که سعی میکرد ادای فکر کردنو دراره و انگار که تو انتخاب مشکل داره دستاشو رو کانتر گذاشتو خودشو جلو کشید و زین یه قدم عقب تر رفت
لیام : نمیدونم واقعا...تو پیشنهادی نداری...؟

زین سرد نگاهش کرد : پیشنهاد من اینه ک کمتر دراماتیک رفتار کنی از اونجا که زین بهش اجازه داده بود تو آشپزخونه روبروش بشینه فکر میکرد زین بهش علامت سبز داده با این حرفش تو نوقش خورد و به این نتیجه رسید که تمام برداشتاش اشتباه بودن

خب از ی ساعت پیش اون فکر کرده بود زین فقط داره برایش ناز میکنه و بعد از
یه مدت که هر موقع خواست لیام نازشوبخره ، از اونجا که خودشم از خداهش بود
ناز کسی مئه زینو خریدار باشه زین کوتاه میادو بهش پا میده اما انگار تمام
تفسیر هاش اشتباه بودن

آب دهنشو قورت دادو خودشو عقب کشید و صاف ایستاد

سعی کرد به روی خودش نیاره پس یه لبخند احمقانه زد : آممم...یه کیک بستنی؟

زین بدون اینکه حتی نگاهش کنه سرشو آروم تکون دادو سمت پنجره ی
کوچولویی که بین اتاق خودش و آشپزخونه بود رفت

لیام لباشو روهم دیگه فشار دادو خیره ش موند . پسر بیچاره تک تک راه و
روشای مخ زنی که تا به اون روز یاد گرفته بودو روی زین پیاده کرده بود اما
حتی یه ذره هم نتیجه ای ندیده بود

قصد نداری تکون بخوری آقای محترم؟

با صدای شاکی فردی که پشت سرش ایستاده بود از خیره شدن به زین دست کشید
ببخشیدی زیر لب گفتو سمت میزش برگشت

به یکباره تو تموم ذوقاش خورده بود و پسر موشکی موفق شده بود یه بار دیگه
حسابی تو حالش بزنه.

.....

2

اون عاشق صحنه ی غروب آفتاب بود . غرق شدن تو تصویر خورشید که
آسمونو به رگبار رنگ های مختلف میگیره اما خب امروز فقط هیچ چیز برایش
اهمیت نداشت نه حتی منظره ی موردعلاقش

شاید فقط به قدری سیاهی به ذهنش هجوم برده بود که حتی رنگای قلبش رو هم داشت به دست فراموشی میسپرد . اینو میشد به راحتی گفت از اونجا که چیزایی که قبلا به سادگی لبخندو رو لباش میاوردن حالا کوچک ترین اهمیتی براش نداشتن...

همینطور که سرشو پایین انداخته بود و تند تند اما خسته گام برداشتند با آرامش آفتاب در تضاد بودن به سمت خونه میرفت

دود غلیظی که محوطه رو پر کرده بود به محض ورودش به خونه گلوشو تا ته سوزوند و برای تسکین دادنش دست به دامن سرفه های مکرر زد

با تکون دستش تو هوا سعی کرد کمی از دودو کنارر بزنه و با باز شدن دیدش فوراً چشمش به نیک افتاد

نیک با دیدن زین با سرخوشی دهنشو از شیلنگی که داشت باهانش معلوم نبود چه کوفتی میکشید گرفتو نیششو باز کرد

و به محض باز کردن دهنش حجم زیادی از دود سفید رنگ ازش خارج شد

__ به ! شاه پسر ! فک نمیکردم بخوای حدالقل امشبو برگردی

و شیلنگو باز تو دهنش بردو با دقت مشغول دمیدن شد . زین با تلخرویی از کنارش گذشت . همچنان دست هاشو برا رقیق کردن هوا تکون میداد وسط سالن ایستادو مشغول درآوردن سویشرتش شد

زین : باید بابت نا امید کردنت متاسف باشم؟

نیک : میبینی؟ همین زبون درازیات باعث میشن که از کوره در بره دیگه

بی توجه به حرف نیک بینیشو چین داد : بوی این لعنتی داره خفم میکنه این چه زهرماریه که جدیداً میزنی؟

نیک : زهرمار نیست ، جانهااان ! باید بزنی تا بفهمی

زین : نه مرسی ممنون علاقه ای ندارم به آینده ی تو دچار بشم

نیک : یکم احترام داشته باش ریفو . منو اینطور نبینا من شاعر بودم یه زمان برا خودم کسی بودم ملت از سرتاسر محله پامیشدن بیان هیکل منو ببین اصن هنرمندم نمیبینی که....

اینکه بین حرفاش چرت میزدو گردنش تا خشتکش پایین میرفت هیچ چیز جدیدی نبود پس زین فقط بی توجه بهش چشماشو چرخوندو به سمت اتاق کوچولویی که تنها جایی تو دنیا بود که متعلق به خودش بودو هیچکس نبود تا مزاحمش بشه رفت

درسته که دربو داغون بود و تقریبا مثله بقیه ی خونه چیزی تا خراب شدنش باقی نمونه بود اما حداقل نکته مثبتش نسبت به بقیه اتاقا سیاه نشدن دیواراش بخاطر دود بود

در عوض همون دیوارای اندک با نقاشیای جذاب و رنگینی که خودش خلق کرده بود پوشیده شده بودن . همونطور که گفتم ، تنها جایی که میتونست یکم آرامش داشته باشه

البته قبلا محل کارش و وقت گذروندن با جید هم براش تسلا بخش زندگی بودن هرچند جید هنوزم هست اما ماجرا راجب کافه ی کوردن یکمی تغییر کرده از وقتی که سروکله ی اون پسر کله شق پیدا شده

تقریبا یه ماه از وقتی که چشمش به زین خورده میگذره و از اون موقع تا حالا دست از سرش برنداشته و خب زین خوب میدونست که اون از چه تیپ آدماییه،

"بچه پولدارای بی دردی که پولشون باعث شده فک کنن حتی میتونن صاحب آدما بشن" ، یه کلیشه ی مزخرف...

تن خسته و بی جونشو روی تخت کوچیک گوشه اتاق رها کرد و استخون هاش از درد نالیدن

چشماشو روهم برد و نفس عمیقی که تو سینه حبس کرده بودو آروم بیرون داد
درسته که بیشترین دلیل کوفتیگیع امروزش دعوای سخت دیشب با سایمون بود اما
این همه مدت خسته بودن شاید یکم غیرطبیعی هم بود

اما خب زین کسی نبود که بخواد بهش اهمیت بده ، به اطمینان داشتن از سلامتی
خودش ، نه تا وقتی که اوضاع داشت روز به روز بدتر میشد و اون خوک کثیف
حتی فکر به زندگی دادن لوتی از سرش گذشته بود

اون دختر یه بچه ست و فقط 16 سالشه . حتی فکر کردن به همچین چیزی هم
وحشتناکه چه برسه به عملی کردنش

مثل اینکه شرور و دست کج بار آوردن دختر بچه ای که داشتن معصومیت جز
حقوقش بوده اما تو سن کم با پستی اونو ازش گرفته بود ، براش کافی نبوده.

اون بچه حق داره مثل هزاران دختر نوجوون دیگه بی دغدغه زندگی کنه و ازش
لذت ببره نه اینکه تو همچین دیوونه خونه ای گیر بیوفته اما خب زندگی منصف
نیست...هرگز نبوده ، با هیچکس . نه حتی با زین ،

نه وقتی که قبل از تولدش پدرشو ازش گرفت و نه وقتی که تو 13 سالگی
مادرشو ، نه وقتی که مجبور به موندن با سایمون شد و نه حتی وقتی که
مجبورش کرد از خودش بودن دست بکشه

اما هیچکدوم از اینا ، هیچکدوم از این درام های غمگین کلیشه ای زندگیش اذیتش
نمیکردن . در هر صورت اون از خودش قطع امید کرده بود و میدونست که دیگه
راهی براش باقی نمونده...اون تو اوایل جوونی حس پوچ بودنو لمس کرده بود

اما هنوزم شاید راه نجاتی برای لوتی بود ، شاید هنوزم میشد به طریقی لوک رو
از منجلاب بیرون کشید...

نه اینطور که فک کنه قراره قهرمان داستان باشه و اون راه نجاتو خودش برایشون
رقم بزنه ، نه...

اون خودش درمونده تر از این بود که بخواد ناجی زندگی کس دیگه ای باشه .
اون فقط امیدوار بود...آخرین روزنه های نور از امید توی دلش اینو
میخواستن...فقط آرزو میکردن چون نه نوایی برای جنگیدن داشت و نه زمین
جنگی برای جنگیدن وجود داشت.

صدای تقه ی در از افکار تکراری و بی حاصلش بیرون آوردش و به سختی
نشست خب واضح بود کی پشت دره چون تنها کسی که تو اون خونه در زدن بلد
بود لوتی بود

با باز شدن در چشمای آبی و درخشان دختر که با لبخند چهره گیرش همخونی
دلنشینی داشتن درمقابل زین ظاهر شدن

زین لبخندی زد تا تو ذوق دختر نزده باشه مخصوصا حالا که برادرش چند
روزی بود ازش خبری نبود و لوتی درحال حاضر فقط زینو داشت که بهش
اعتماد کنه

لوتی : هی زینی

زین : هی لوتس..

لوتی آهسته نزدیکش رفتو گوشه تخت نشست . با نگرانی به صورت خسته ی
زین چشم دوخت

لوتی : ببینم حالت خوبه؟

زین برای اینکه نگرانی هاشو بشوره و بیره یه لبخند پرجون تر زدو دستشو رو
شونه ش گذاشت

زین : خوبم عزیزم

لوتی در جواب لبخندی زد اما به یکباره نگاهش راهشو به سمت پایین پیدا کردو
موجی از غم تو چهرش ظاهر شد

زین : لوتس...؟

لوتی : داداشم... امروز دقیقا 5 روزه که هیچ خبری ازش نیست

زین کمی به چهره ی غمگین لوتی خیره موندو تو دلش برادر بی مسئولیتشو به انواع و اقسام فحش ها بست

زین : درکت میکنم که نگرانشی عزیزم اما داداشته دیگه... خودت که میشناسیش حتما باز یه گندی زده و از دست پلیسا قایم شده . اولین بارش که نیست

لوتی : میدونم اما... آه

زین : میدونم عزیزم... ببین بهت قول میدم همین فردا سروکلش پیدا میشه... (سعی کرد باهاش شوخی کنه تا یکم سر حال بیاردش).... بالاخره که ویدش تموم میشه و مجبور میشه برگرده

لوتی نیشخندی زد : فک نمیکنم بخواد بخاطر همچین چیزی برگرده ، هر وقت که بخواد میتونه از بچه خوشگلا یکمی کش بره

زین در جواب لوتی آرام خندید

لوتی : راستی من یه کار پیدا کردم... از مدرسه م خیلی دور نیست میتونم هر روز بعد از مدرسه برم اونجا

تردیدى که توی چهره ی زین خیلی واضح دیده میشد شاید بی جهت به نظر میرسید ،

اون خودش کسی بود که بار ها و بارها از لوتی خواسته بود دیگه دست به دزدی نزنه و حالا که دختر یه کار پیدا کرده بود مانع محکمی برای اینکه دیگه دست کجی نکنه به وجود میومد اما شاید زین دلش راضی نمیشد دختر به این کوچیکی کار کنه اما قرار نبود همه چیز بر وقف مراد زین باشه نه تا وقتی که سایمون زنده بود

لوتی درحالی که ردیف دندوناشو تو لبش فرو برده بود کنجکاوانه منتظر واکنش زین بود

زین : این... خیلی خوبه... حالا چه کاری هست؟

لوتی : یه فست فودیه

زین : اوهوم... و تو از اینکه جای مطمئنیه اطمینان داری؟

لوتی : آره نگران نباش جای بدی نیستش... بعدشم نکنه یادت رفته من میتونم از پس خودم بر بیام؟

زین نفسشو فوت مانند بیرون داد

زین : میدونم اما... لوتی میدونی که مجبور نیستی..

لوتی : اما من خودم میخوام.. نمیخوام عاقبتم مثل نیک و یا داداشم بشه... میخوام مثل تو بشم

جمله ی لوتی شاید باید برای زین قشنگ میبود اما تنها رنگی که برایش داشت تلخی بود . آخه اون بچه از کارایی که زین انجام داده بود که خبر نداشت...

زین : سعی کن خودت باشی... منو ببین... منم هنوز اینجا . هنوز نتونستم خودم یا شمارو از اینجا خلاص کنم و شاید هیچوقت نتونم اما تو میتونی... باید بتونی... لوتی هیچکس نمیتونه کسیو نجات بده مگه خودش

لوتی با لبخند سرشو آروم به معنی فهمیدن تکون داد

چندثانیه تو سکوت سپری شدو بعد یهویی لوتی با ذوق دستاشو بهم کوبید

لوتی : بگو ببینم امروزم اومده بود ؟!

زین : کی؟

لوتی یه تای ابروشو بالا انداخت : خودت خوب میدونی کیو میگم

اینکه لوتی خبر داشت دلیلش این نبود که زین برایش گفته باشه . خود لوتی آخرین بار که تو کافه بود لیامو دیده بود

زین : تو چرا اهمیت میدی؟

لوتی : خب جای اهمیت دادن داره...ببین تو همیشه منو نصیحت میکنی بذار منم
یه نصیحتی بهت بکنم...بیا تورش کن بعد لختش کنیم تا اون باشه که دیگه آویزون
نشه

زین از کیوتی حرف زدن لوتی خندش گرفته بود اما واکنشی که نشون داد کاملا
متضادش بود ، اخماشو تو هم بردو سعی کرد جدی جلوه کنه

زین : من این همه خودمو خفه میکنم برات میگم این کارا آخر عاقبت ندارن بعد تو
نمیتونی به خلاف فکر نکنی نه ؟

لوتی : اوووف...من بهش فکر نمیکنم اما خب این یه مورد فرق داره بعدشم...من
دارم بین یه مشت دله دزد زندگی میکنم سخته خب !

زین چشماشو چرخوند

لوتی : راست میگم دیگه...اما یه دقیقه بهش فک کن...طرف بدجور تو نخته
اونروز کلی التماس کرد شمارتو بهش بدم منم گفتم در عوض یه 100 دلاری این
کارو میکنم اونم با ذوق بهم 100دلار داد منم بهش شماره ی کارلوسو دادم

این بار تصور لیام که به کارلوس پیر و چاق زنگ زده باشه اجازه نداد زین لوتی
رو سرزنش کنه پس فقط خندید

لوتی : یه لحظه فک کن زنش برداشته باشه

زین با خنده سرشو تکون دادو آروم به بازوی لوتی زد

زین : خب حداقل این کارت از دزدی بهتر بوده...

لوتی نیششو باز کردو ابروهاشو بالا داد و با شیطنت به زین خیره شد : اما واقعا
پسر جذابییه نه؟

زین بلافاصله به خندش پایان دادو سرفه ای کرد

از اینکه با حرف لوتی فوراً چشمای کاراملی و قشنگ پسر روی چهره ی جذابش
در ذهنش تصویر شدن از خودش عصبانی شد

بیشتر از اون به افکارش اجازه نداد به اون سمت کشیده شن و با کلافگی خودشو
ملامت کرد که داره به این چیزا فکر میکنه هرچند که قرار نبود این چیزو تغییر
بده...

جای شکرش باقی بود که فردا روز تعطیل بودو میتونست از شرش در امان باشه
زین : این آدما فقط دنبال یه چیزن...اونا فقط میخوان صاحب هرچیزی که میبینن
باشن اما لوتی ما انسانیم...نمیخوام تحت تاثیر اطرافیان قرار بگیری و حاضر
باشی برای پول دست به هرکاری بزنی میخوام بدونی که با ارزشی و این
ارزشت حتی مهم تر از تموم پولای دنیاست نباید بذاری کسی بخردت...متوجهی
که چی میگم؟

لوتی با لبخند سرشو تکون داد : کاملاً متوجهم...نگران نباش...گفتم که...من
میخوام مثل تو باشم پس هیچوقت کاری نمیکنم که نا امیدت کنم

زین لبخند شیرینی زد شاید تنها لبخند از ته دلی که تو این چند روز ازش دیده شده
بود

زین : الانم برو درساتو بخون . تا میتونی درس بخون...تا یه مدتم جلوی سایمون
آفتابی نشو نمیخوام ببینتت

لوتی خندید : منم نمیخوام ببینمش...باشه الان میرم

و بلند شدو لبخند زنان از اتاق خارج شد

با صدای مکرر زنگ در از خواب بیدار شد . کندن تنش از تخت تو اون لحظه سخت ترین کار دنیا به نظر میومد

آخه صبح روز تعطیل کیه که قصد داره زنگو بسوزونه؟

به سختی از روی تخت بلند شدو بعد از خارج شدن از اتاق به سمت در رفت و با باز کردنش پسری که سرو وضعش شلخته و موهاش توهم رفته بودن اما نگاه کله شقش از پشت چشمای شیطونش متعلق به خود همیشگیش بود رو ملاقات کرد

نیششو باز کردو درمقابل قیافه ی اخمو و طلبکار زین ابروهاشو بالا برد مثل اینکه روحیه ی دلک بازیش هیچوقت قرار نبود ازش جدا بشه

_ساعت خواب شازده... در چه حالی؟ حالی ب حالی؟ بد موقع ک... آخ آخخنخ !

همونطور که زین محکم گوششو بین انگشتاش پیچونده بود جیغ جیغ میکرد اما زین بی توجه بهش کشوندش تو خونه و درارو محکم بست و با شدت پسرو به سمت داخل هل داد

فورا دستشو روی گوشش گذاشت و سعی کرد با مالش دادنش از دردش کم کنه

_وات د فاک چه مرگته یابو؟ باز یونجت زیاد شده؟... شترخر

زین با عصبانیت کفشی که جلوی در بودو برداشتو با شدت به سمتش پرتاب کرد اما به موقع جاخالی داد

زین : کدوم گوری بودی لویی؟ هااان؟ کدوم گوری بودیییی؟

لویی : آخییییی...ینی انقد دلتنگم بودی ؟..هووووی !

و طی یه حرکت سریع از پرتاب کفش دوم هم جون سالم به در برد
زین : کی میخوای آدم بشی؟ خواهر بیچارت داشت از نگرانی میمرد

لویی : ای وای دیدی چی شد حالا چی کار کنم ؟

زین وقتی نتونست هیچ فحش مناسبی که درخور حجم بیشعوری پسر چشم آبی
باشه پیدا کنه فقط با حرص بهش خیره شدو نفس نفس زد نه مثل اینکه اینطوری
نمیتونست حرصشو خالی کنه این شد که به سمتش دوید و دنبال بازی شروع شد
برخلاف زین که عصبانیت ازش میباریدو فقط میخواست دستش به لویی برسه تا
یه دل سیر حرصشو سرش خالی کنه همه چیز برای لویی مثله یه سرگرمی بامزه
بود

از سر این مبل به اون یکی میپزید و زین هم دنبالش و این یکی از دلایلی بود که
زوار مبلائی کهنه در رفته بود

لویی : تو ک نمیتونی منو بگیرییی هاهاااا

زین : مگه دستم بهت نرسه... به خدا قسم میکنم

لویی : اووووه بیبی داری تحریکم میکنی که وایستم ؟

و خندیدو زین حتی نمیتونست درک کنه چی از نظر لویی انقدر خنده داره

روی مبلی که بود ایستاد

زین : به چی میخندی؟ عوضی بودن خودت؟

لویی که بخاطر دویدن و خندیدن نفسش به زور بالا میومد دستشو رو شکمش
گذاشتو پرید روی اون یکی مبل که مقابل زین قرار داشت و به سختی بین خنده
هاش حرف زد

لویی : تو ی بدبخت که باتمی... چطوری میخوای... منو بکنی؟

و از حرف خودش غش رفت زین چند لحظه با حرص بهش خیره شدو بعد به سمت پرید لویی جیغی از سر سورپرایز کشیدو فرار کرد

لوووویی؟!

با صدای هیجانزده ی لوتی هردو دست از دویدن کشیدن چشمای لویی که از دیدن خواهرش به وضوح برق زدن کاملاً با لبخند بزرگش همخونی داشتن

لوتی دوست داشت عصبانی باشه و بخاطر تمام نگرانی های چندروزی که از جانب برادرش بهش تحمیل شده بود سرش دادوبیداد کنه اما فقط نمیتونست

پس با ذوق به سمتش دویدو محکم دستاشو دور گردنش حلقه زد بازوهای لویی هم سریع پاسخ دادنو کمر باریک لوتی رو بین خودشون گم کردن

لوتی چشماشو بستو صورتشو تو گردن برادرش فرو برد ، عطر نعنا و سیگاری که تنش همیشه میداد آشنای آشنا بود.

لوتی : کدوم گوری بودی؟

به آرومی زیر لب پرسید

لویی چشماشو باز کردو با نیشخند به زین نگاه کرد : ماموریت

لوتی خودشو از آغوش برادرش بیرون کشیدو کنجکاوانه بهش نگاه کرد لویی که منتظر همچین واکنشی بود تا زمینه ای برای گفتن از نقشه ای که داشت بشه با ذوق دهنشو باز کرد

زین : نه نه نه نه نه ! نه ! قرار نیست جلوی لوتی چیزی از فکرای شومت بگی

لوتی : اما آخه...

زین : این چیزا برای تو مثله سمن خودتم خوب میدونی

لویی : پوووففف دست بردار زین... ما داریم بین یه مشت دله دزد زندگی میکنم
لوتی اینجا بزرگ شده بعد تو حالا میخوای مثلن دوروزه تغییرش بدی؟ چه بخوای
چه نخوای تموم اینا بخشی از وجود هممون شدن

زین : تو بی غیرت ترین پسری هستی که به زندگیم دیدم تاملینسون

لویی : تو هم ننه ترین پسری هستی که من دیدم مالیک

لوتی که تنشو احساس میکرد تصمیم گرفت خودش به بحث بین اون دو نفر پایان
بده

لوتی : من در هر صورت میرم... باید ی سری مشق بنویسم

و با قدمای ریزو سریع از پذیرایی کوچیک خارج شد

لویی که با نیشخند داشت رفتن لوتی رو تماشا میکرد رو به زین کرد

لویی : آفرین باباها خوب تربیتش کردی این همون توله سگیه که تا دوروز پیش
همه رو جر میداد... براوو

زین با همون چهره اخمو بهش نزدیک شد

لویی به چهره ی اخموی زین خیره شد : که فک کنم تو الن زده باشی تو خط جر
دادن... آروم بیگی

و بعد از کنارش رد شدو خودشو رو مبل ول کردولم داد

لویی : اوخ که مردم از خستگی... صب تا شب دنبال یه لقمه نون حلال باش بعدم
که برگشتی اینطوری بات رفتار کنن.. هعییی روزگار... این بود آرمان های امام؟

دستشو تو جیب کتش بردو بسته سیگارشو بیرون آورد درحالی که خونه رو برای
یافتن اثری از بقیه ی اهالی آنالیز میکرد

لویی : بینم قوم ابابیل کجان؟

زین : کجا میخواستی باشن؟ احتمالن یکیو گیر آوردن دارن لختش میکنن
لویی در حالی که یه سیگار بین لباش بودو سعی در روشن کردنش داشت خندید
لویی : هه...دله دزدا

زین : انگار مثلن تو خودت جزئی ازشون نیستی

لویی : فرق من با اونا اینه ک من...آم...اصن خفه شو زین

زین چشماشو چرخوندو رو مبل کناری نشستو بسته سیگارو از رو پای لویی
برداشت نخى بیرون آوردو گوشه لباش گذاشت و صورتشو جلو برد تا لویی
براش روشنش کنه

لویی در حالی که داشت به سیگار خودش پک میزد به سمت زین خم شدو شعله
ی فندکو زیر سیگار بین لباش گرفت.
سرجاش برگشتو تکیه داد.

بازدم عمیقی که موجب خروج مقدار زیاد و غلیظی دود از دهنش شد پایان
سکوت حاکم بینشون بود

_مرسی که هوای لوتی رو داشتی..

لویی درحالی که به رو به رو خیره بود به آرومی گفت

زین بعد از اینکه کمی خیره ی نیمرخ پسرچشم آبی موند گفت : تو نباید انقدر در
مقابلش بی مسئولیتانه رفتار کنی...اون به تو احتیاج داره ، بیشتر از هرکس دیگه
ای

و همین جمله ی ساده برای کلافه کردن لویی کافی بود ، از اونجا که بار
مسئولیت بیزار بود...

لویی : ای کاش میفهمیدم چرا همیشه همه چیه نقد سخت میگیری...بابا دختره شده قد من ! انتظار نداری که لکه گری کنم برات؟! همونطور که تو برا همه ننه گری میکنی؟! ببخشید عزیز اما من نمیتونم تای تو شم

زین با حیرت به لویی خیره موند انگار که فراموش کرده بود این پسر تا چه اندازه میتونه گستاخ باشه

زین : نمیتونم باور کنم که واقعا لن همچین چیزی گفتی لویی...نمیتونم

سکوت کردو درحالی که لباشو رو هم فشار میداد به پایین خیره موند

زین : میدونی چیه...

لویی با کلافگی ته مونده سیگارشو با ضربه کوچیک انگشت شصت پرت کرد درحالی ک گردنشو تو کاسه کنفش چرخوند و

زیرلب غر زد : یاالله باز میخواد بره رو ممبر...

زین با حرص سرشو بالا آورد

زین : اون فقط 16 سالشه لویی ، 16 ! اون یه دختر بچست و به محبت یه خر الاغ مثله تو احتیاج داره چیزی که حتی اگه منم بهش بدمش نمیتونه براتش کافی باشه و اگر تو ی گاو کمبود احساسیشو برطرف نکنی پس فردا میشه تای لیتا و ما هیچوقت نمیفهمیم دقیقا کی بهش تجاوز کردو سر به نیستش کرد اما البته که تو این چیزارو نمیفهمی و اگر بفهمی به چپتم نیست و البته که نمیخواهی مثل من باشی چون تخمشو نداری

لویی : میبینی ؟ این دقیقا همون دلیلیه که دوست ندارم به این خونه لعنتی برگردم چون تو یه ننه ی پیر ابله و وراجی که میرینی به تمام روح و روانو جسمو هر شت دیگه م...فاک یو مالیک چرا دوست داری همش ادای این آدمایی رو دربیاری که انگار چیزی به چپشونه؟ اصن من بی مسئولیت من گاو ، ببینم تو که مثلا آدمی تا به امروز موفق به خوردن چه نوع گهی شدی هان؟

زین با سردی به چهره ی لویی خیره موندو بعد از چند ثانیه با حرص ته مونده
سیگارشو تو صورتش شوت کردو ترجیح داد هیچ ثانیه بیشتری رو با اون پسر
احمق نگذرونه

لویی پوفی کشید درحالی که با کلافگی باز تکیشو به مبل میداد و پاهاشو از هم
باز کرد

طبق معمول اون پسر کله کلاغی تونسته بود تمام مود خوششو ازش بگیره و
اتم سفر حس خوبشو نابود کنه

اما مدت زمان کلافگیش خیلی به طول نانجامید وقتی که یاد سوژه ی فوق العاده
خفنی که برای لخت کردن پیدا کرده بود افتاد .

میشد اینو از رو نیشخندی که روی لبای باریک و صورتی رنگش شکل گرفت با
اطمینان گفت.

نه اینکه یه عملیات ماهرانه و گنگ باشه نه. در هر صورت اونا فقط یه مشت
آواره و بیکس بودن که تو دنیا هیچ جایی نداشتن و دور همدیگه زندگی میکردن
در واقع اونا فقط یه مشت دله دزد بودن که مردمو تو کوچه پست کوچه ها غارت
میکردن یا تو پیاده رو ها کیفای خانومای پیرو کش میرفتن

و سایمون که مثلا سرپرست همشون بودو توی خونه ی اون زندگی میکردن اگه
اون مقدار چیزی که در نظر داشت دریافت نمیکرد حتی اون خرابه رو هم ازشون
دریغ میکردو بدون هیچ تردیدی بیرونشون میکرد

شاید تنها کسی بینشون این شانسو داشت که هرگز آواره نشه نیک بود . از اونجا
که سایمون پسرخالش بودو حتی این حقیقت که بین همشون تنها اون کسی بود که
دست به گدایی زده بودو هرچیم که گیرش میومدو خرج مواد مختلف میکرد هم
قرار نبود چیزو تغییر بده

و خب احتمالاً لویی هم مورد علاقه ی سایمون بود و دلایلشم متعدد بودن و بخاطر همین که از لویی خوشش میومد زین رو تحمل میکرد ، با عقل جور درمیومد .

زین بهترین و تنها رفیق لویی از بچگی بوده و هردوشون بیشتر از هرکسی تو دنیا بهمدیگه اعتماد دارن اما خب حتی بهترین دوستانم به مشکل برمیخورن اما این نگران کننده نیست نه تا وقتی که هردو میدونن این چیزا قرار نیست حس و رابطه ی بینشونو از بین ببره...

و لوتی ، آخرین یادگاری که تو این دنیا از مادرش برایش مونده بود ،

همون زنی که لویی حاضره قسم بخوره دور صورتش هاله ی نور داشت ،

همون زنی که با پر کشیدنش از دنیا آخرین اثرات زندگی رو هم از وجود لویی با خودش برد و با نبودش نه تنها لویی برای همیشه حس عشقو گم کرد بلکه جسمش هم شکست و هزار تکه شد ، قلب شیشه ایش پودر شدو بعد از اون لویی به جاش یه تیکه سنگ تو سینه ش دوخت

و درسته که لباس های تیره ای که بیشتر اوقات میپوشید در تناقض با پوست روشنش بودن اما سنخیت عمیقی با روحش داشتن...

توی اقیانوس آبی چشماش مرگ موج میزد درحالی که خندش خود زندگی بود ، ماسکی از لبخند رو صورتش داشت درحالی که درون پینه ش تاریک تر از شب بود...

لویی همیشه احساس تنهایی میکرد ، انگار که جزئی از وجودش شده بود و پسر چشم آبی مستمر حسش میکرد.

مطمئن نبود که منشاء احساسش دلش بود و یا ذهنش ، فقط میدونست که اقیانوس آشوب دلش آروم نمیگرفت ، نه تا وقتی که امواج وحشیشو جنون آمیزانه به اطراف بکوبه و روان پریشانشو در قعر معقور ترین متروکه ی ذهنش مدفون کنه...

و مطمئن نبود که تلخی این امواج بخاطر از دست داده هاش بود و یا دست نیافتنی هاش...

اما میدونست که چشماش برای دیدن ، گوش هاش برای شنیدن و انگشتاش برای لمس کردن التماس میکردن...

و چه سیاه بود وقتی که بخاطر میاورد رها شده و قلب هیچ جسم گرمی برای التیام بخشیدن به زخم هاش نمیتپه...

هم لویی و هم زین هر دو شکسته شده بودن ، و شاید این تنها تفاوت بین اون و زین بود ، اینکه همه به وضوح شکسته شدن زینو دیده بودن حتی اگه خود زین تلاش میکرد که کسی متوجهش نشه اما این مورد راجب لویی صدق نمیکرد

اون حتی طوری بنظر نمیومد که انگار تمام اینها حتی ذره ای آزارش میدن

شایدیم با گذشت اینهمه سال واقعا هم همینطور شده بود ، از اونجا که دیگه هیچ حفره ای توی قلبش برای جاگرفتن هیچ حسی خالی نداشته بود.

.....

سایمون : خب...تعریف کن ببینم...خیلی مشتاقم کردی

درحالی که دستاشو توهم قفل کرده بودونیشش باز شده بود خودشو رو مبل جلو تر کشید

پیرمرد بدجوری خودشو گرفتار کرده بود...گفتن اینکه تا گردن توی باتلاق فرو رفته بود اغراق نبود...

ذهنش حتی ذره ای کار نمیکرد وقتی از یکی از خطرناک ترین باندای مافیا وام گرفته بود...

هیچکس هرگز نفهمید که دلیل همچین ریسکی چی بوده اما الن اونقدر احم دلاجی کردن دلیل مهم نبود ،

نه زمانی که با گذشت تقریبا 10 سال پیرمرد به اندازه ی میلیون ها دلار بدهکار بود و شبا با ترس چشم رو هم میذاشت...

صبر کمپانی زیاد بود... اما سایمون میدونست که به زودی به سر میرسه و حالا شیطان چشم آبییش مثله همیشه فرشته ی نجاتش شده بود...

با دیدن اشتیاق سایمون گوشه لبای لویی کش اومدن و صاف نشست و سعی کرد زیاد به چهره زین که وقتی که سایمون حرف میزد تو هم میرفت توجه نکنه حتما وقتی که نبوده باز بحثشون شده بوده و این یه چیز عادی بود.

لویی تنها کسی بود که از ماجرای وام خبر داشت و خوب میدونست دلیل هیجان سایمون برای چیه

میشد گفت لویی تا حدودی قاطی کارای کثیف تری نسبت به دزدی کردن شده بودو مسببش هم سایمون بود...

اون لویی رو بهشون معرفی کرده بود و حالا راه خروجی هم برایش وجود نداشت به این ترتیب مقداری از بدهی صاف شده بود اما هردوشون خوب میدونستن همون مقدار قطره ای از دریاست،

چندین سرقت و امثالش برای مافیا انجام داده بود و میداد ،

نکه نمیخواست اما اختیاری هم نداشت...

میدونست که اونا شوخی بردار نیستن و میدونست که اگه نه بیاره جونشو از دست میده ،

جونش برایش مهم نبود ، اما لوتی هنوزم بهش احتیاج داشت...

شایدیم لوتی فقط بهونه بود و پسر نمیخواست قبول کنه که از مرگ میترسه...

نکه زندگی برایش پرمعنا باشه و ته قلبش کوچک ترین امیدی به سپیدی پایان شب تاریک داشته باشه و یا دلیل ترسش از مرگ سرنوشت بعد مرگش باشه ، اون حتی به وجود خدا اعتقاد هم نداشت ؛

همین حالشم حس میکرد که مُرده و توی جهنمه اما با تمام این اوصاف هنوزم همین جهنمو ترجیح میداد...

و حالا اگه میتونستن بدهی کلانو پرداخت کنن احتمالاً از دست اون شغالا هم خلاص میشدن

لویی با انجام دادن کار هاشون مشکلی نداشت، اما تهدیدات طاقت فرسا بودن...
لویی : طرف یه پسر هولوهوش 24 و ایناس خلاصه اینکه احتمال میره نفهم باشه...

زین که از بابت تمام اینا اعصابش خورد بود فوراً بین حرف لویی پرید
زین : تو خودت فقط 21 سالته

لویی : من شاید 21 سالم باشه اما ابله نیستم و این پسر خوشگله که دارم عرض میکنم از اون دسته اوسکولاست که تا 30 نشه عقلش نمیرسه ، مته خودت که با 23 سال سن هنوز قته بز نمیفهمی... الانم یه لطفی کنو لال بمیر حاج خانوم

زین چشماشو ریزکردو ابروهاشو بالابرد

لویی : از این قیافه هام برام در نیار ريقو بذار حرفمو بز نم . بله داشتم عرض میکردم... این داداچمون خیلی لاکچریه از دوران طفولیت تحفه ی ناز بوده و در همون دوران میفرستنش آلمان برا تحصیل... میبینی تو ن قرعان حجم گه خوردنارو ؟ خلاصه اینکه ان دوران تحصیل عالی متعالی ش به پایان رسیده و برگشته آشیونه... اماااااا.....

قسمت آخر جملشو با نیش باز کشیدو نگاهشو بین صورتای نیک ، سایمون و زین
چرخوند

لویی : اماااا...هنو تشریف نبرده جایی که باس بره...از قرار معلوم این داداچ یه
بابابزرگه داره که به خود بیل گیتس گفته هری . حالا این بابابزرگه در آستانه ی
توپیدنه البته از منم سرحال تره ها ولی خب این پولدارا کلا گه خوری دوست
دارن ، دوست دارن خودشونو چیز کنن ، خلاصه قصد داره کل مالشو بین نوه
هاش تقسیم کنه و خب داداچمون که تحصیلشم پایان یافته و شرط ددی گرندی رو
ادا کرده و حسابی نونش تو روغنه...

سایمون که چشماش از زیرپلکای شل و بی حالتش داشتن برق میزدن با ذوق
حرف لویی رو قطع کرد

سایمون : وما قراره که لختش کنیم

لویی : نع..انقد نپرین تو حرفم بذارین گلمو لقد کنم دا...بله داشتم میزریدم که
داداچمون هنو نرفته جایی ک باس بره ینی چی؟ ینی نرفته خونه یا بهتر بگم قصر
ددی گرندی ، حالا کجاس؟ آفرین خونه مخفیش تا بتونه با معشوقش باشه که دست
برقضا تو همین محلست...درواقع حاجیمون 1ماهه که برگشته اما ددی جون خبر
نداره و ما چی میکنیم....

اینبار نیک که تازه از چرتی که داشت درهمون حالت نشسته میزد بلند شدو با
صدای بم شدش حرف لویی رو قطع کرد

نیک : لختش میکنیم !

لویی : ای درد و لختش میکنیم ای کوفتو لختش میکنیم یه دیقه ببندین در
دهنانانتونو دا بی پدرای نشه...عح...

نیک چشاشو ریز کرد : گاه نخور بینیم بوا....

اما خب موفق به تموم کردن جملش نشد چون خیلی زود سرش تو خشتکش بود

سایمون با تاسف سرشو تکون دادو نچ نچی کرد

لویی : ما معشوقشو میکشونیم بیرون بعد طی یه نقشه جذاب داداچ خوشگله رو با خودمون میبریم ددر و بعد....

سایمون با اشتیاق به دهن لویی خیره شد و لویی نیششو باز کرد و با هیجان داد زد : و بعد لختش میکنیم !

سایمون که کلی حال کرده بودو فعلا قصد داشت شادی کنه و بعدا جزئیات نقشه رو از لویی بپرسه فقط خندید

با صدای فریاد لویی و خنده های سایمون نیک سرشو بالا آورده و بدون اینکه بدونه چه خبره شروع به خندیدن همراه سایمون کرد

اما این واکنشا برای لویی کافی نبودن اون امیدوار بود زین هم همچنین واکنشی نشون بده اما انگار زینو خوب نشناخته بود که همچین انتظاری داشت

و در اون لحظه بیشتر از استقبالی سایمون درگیر چهره ی ناامید و شاید میشد گفت حتی عصبی زین بود

سایمون : حالا میگم پسر

لویی نگاشو از سمت زین به سایمون چرخوند

لویی : هوم؟

سایمون : این 5 روزو صرف جمع کردن این اطلاعات میکردی؟

لویی : نچ... فقط دیروز پریروز ، 3روز اول دقیق نمیدونم کجا بودم ولی یه صحنه هایی از مست و نشه زیر پل افتادن یادم میاد...مهم نیست در کل

نیک : خااااب... اما چه دلیلی داشت این همه تاریخچه شو دراری؟ یه لخت کنی این همه چیزبازی داره؟ جو گرفتت نه؟

لویی : یک ، تو زر نزن . دو ، بازم زر نزن . سه ، آدم تا کامل از سوژش مطمئن نباشه نمیزنه تو خط لخت کنی مخصوصا وختی طرف کلفت باشه آخه حاجی اینکه از اون مطلقه ها که خوشی زیردلشون زده و از بی زنی پول میریزن تو جیب میرن سمت استریپ کلابا و لوک با دو وجب قد لختشون میکنه که نیستش... طرف کلفتهههه کالففتتت... بعدشم اگه بخواد بره شکایت کنه و از این تنگ بازی دراره ازش آتو داریم به ددی گرنیش میگیم آخه میدونی ددی گفته حق کردن دختری که خودش نپسندیده باشه ندارن بعد اگه بفهمه کل ارثو ازش دریغ میکنه و صد در صد شازده انقد بدبخت نی ک بخاطر دوزاری که ما قراره ازش بچاپیم اون همههه مالو بیخیال شه... گرفتگی حالا سیرابی؟

سایمون که نیشش بسته نمیشد رو شونه نیک کوبیدو بخاطر اینکه نیک شل بود با شدت به سمت جلو خم شد

سایمون : آره عزیزم لویی فکر همه چیو میکنه تای بقیه اون به درد نخورا نیست که . برای همینه که مثل پسر خودمه

نیک چشماشو ریز کردو نیشخند زد

نیک : بُپا... بُپا... چه شیره ای میده بی پدر... این گه خوریا چین میکنی... انگار نه انگار تو همونی که تا دیروز انگار چوب لا ماتحتش بودو مته سگ پاچه همه ر میگرفتی 3 نفرم بیرون کردی

در جواب سایمون یه چشم غره وحشتناک برای نیک رفت مثل اینکه نیک جایگاهشو فراموش کرده بود . و نیک از شدت زهره ترکی فوراً خودشو به چرت زدو به سرعت سرشو تو خشتکش فرو برد .

.....

شاید تقریبا 15 دقیقه میشد که کافه کاملا خالی شده بودو جید و زین تازه داشتن تمیز کردن کف زمینو تموم میکردن

جید درحالی که به طی توی دستش تکیه زده بود پوکرفیس به پشت سرزین که هنوز مشغول سابیدن کف زمین بود خیره شد
جید : اگه نمیومد باید تعجب میکردم...

با حرف جید زین با تعجب دست از کار کشیدو صاف ایستاد

با نگاه کردن به پشت سرش صورتی که فورا با دیدن زین گل از لباش شکفتو دید و اون صورت و لبای خندون نمیتونستن متعلق به کسی جز لیام پین باشن...
عاجزانه چشماشو بستو رو به جید ایستاد انگار داشت با چشماش از دختر التماس میکرد که یه جوری شر اون پسر و کم کنه انگار که خودش بقدر کافی از دستش کشیده بود

جید با مهربونی سرشو آروم تگون دادو دقیقا وقتی لیام بهشون رسید زین راهشو به سمت آشپزخونه گرفت و جید با جثه ی ریزش جلوی لیام ایستاد و مانع جلوتر رفتنش شد

لیام که هنوز چشمش رو زین بود که در آشپزخونه رو پشت سرش میبست نگاهشو ازش گرفتو با کلافگی رو به جید کرد

لیام : هی داری چی کار میکنی از سر راهم برو کنار

جید : دارم سعی میکنم بنذازمت بیرون مزاحم علاف

لیام : میدونی که آخرش نمیتونی موفق بشی الن یک ماه لعنتیه که همیشه همین بساطه میدونی که تا نبینمش نمیرم و میدونی که جدیم و میدونی که هر بارم من برنده میشم پس یه امروزو وقتمو نگیر از سر رام برو کنار... دو روزه ندیدمش دیگه دلم طاقت نداره

جید با کلافگی چشماشو چرخوند

جید : ببین عمو کاری نکن که بردارم همین طی رو تا ته بکنم تو حلقه یا نه یه جای بهتر مثلا تو ماتحتت تا جوری آدم بشی که دیگه مزاحم مردم شدن یادت بره و هروخت که خواستی بشینی یادت بیوفته آخرو عاقبت درافتادن با من چیه

لیام انگار که جوک شنیده باشه ابروهاشو بالا بردو نیشخند زد

لیام : بذار هروقت رشد قدیت کامل شد بیا صحبت کنیم دختر کوچولو تا اون موقع برو مزاحم عمو نشه بذار بره به کارش برسه

جید : ببین نره غول میکنما

لیام : ای وای نه نکن گناه دارما

جید با حرص به قیافه بدجنس لیام خیره موندو باعث شد لیام با دیدن صورت بشدت اخموش که خیلی هم کیوت بود نیششو بیشتر باز کنه

جید : تو نفرت انگیزی پین...میدونی چیه؟ حتی اگه برای باقی عمرت هروز اینجا سبز بشی و سعی کنی با زین لاس بزنی اون بازم بهت پا نمیده میدونی چرا ؟ چون ازت متنفره و خوب میدونه تو چجور موجودی هستی

نیش لیام فوراً بسته شدو جاشو به جدیتی که تاحالا از خودشو نشون نداده بود داد

لیام : چجور موجودی دقیقا؟ تو حتی منو نمیشناسی ، چی بهت این اجازه رو میده که هرطور دلت خواست مردمو قضاوت کنی؟

جید پوزخند زد : Oh gimme a break !

لیام : اوه ببخشید که یادم رفته بود تو فک میکنی حق داری راجب هرکی هرطور که دوس داری فک کنی

جید : اوه پینو دقیقا همینه...چون من دقیقا میدونم تو کی هستی...تو کسی هستی که فکر میکنه هرچیو که میبینه و به چشمش خوش میاد باید به دستش بیاره

وگر نه دنیا به آخر میرسه و بعد از اینکه صاحب اون چیز شد و یکم بعدش دلشو زد مثله یه آشغال از زندگیش بیرونش میکنه... بهم بگو این تو نیستی؟

لیام درحالی که لبای قلوه ای و سرخشو غنچه کرده بود از زیرپلکاش بدون دادن هیچ جوابی به جید خیره موند

لیام : این چیزیه که زین فک میکنه؟

جید : این چیزیه که اون میدونه

لیام : که اینطور...

جید : آره همینطور...حالا شرتو کم کن بی زحمت

لیام توهمون حالت چن ثانیه به کفشاش خیره موندو سکوت کرد

لیام : باشه اما قبلش بذار برم دستشویی

جید : چی؟

لیام : دستشویی دیگه

و انگشت اشارشو به سمت در دستشویی که یه قفل روش بود گرفت جید چند ثانیه شکاک بهش خیره شد

جید : و بعدش تو میری...؟

لیام سرشو به نشونه مثبت تگون داد

لیام : و بعدش من میرم...دیگه وقتی انقد ازم بدش میاد ، بدش میاد دیگه

جید چپ چپ نگاهش کردو چندثانیه بعد کلیدو از جیبش بیرون آورد و به سمت در رفت

از واکنش لیام جا خورده بودو تردید داشت اما بقدری از دستش کشیده بود که تصمیم گرفت پسر واقعا بیخیال شده و قصد رفتن داره

بعد از چرخوندن کلید توی قفل درو باز کردو به لیام اشاره کرد که میتونه بره داخل

لیام نزدکیش اومد و در آخرین لحظه با سرعت جیدو داخل هل دادو سریع درو بستو با فشار کوتاه قفلو چفت کرد

صدای جیغ جیغای جید در ثانیه ای تموم کافه رو پر کردنو درحالی که محکم به در میکوبید لیامو به انواع و اقسام فحش ها بسته بود

_معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟؟

لیام که با نیشخند به در خیره بود با شنیدن صدای عصبانی اما دوستداشتنی پسر مو مشکی ای که تموم این مسخره بازی رو بخاطر چند دقیقه دیدنش راه انداخته بود به سمتش برگشت

زین به سمتش اومدو با عصبانیت از جلوی در کنار هُلش دادو سعی کرد درو باز کنه اما متوجه قفل بزرگ روی در نشد

زین : جید؟ جید تو خوبی؟

جید : زین ؟ زین لطفا این درو باز کن !

زین : باشه عزیزم باشه یه دقیقه دووم بیار

اینکه زین ، جیدو "عزیزم" خطاب کرده بود باعث توهم رفتنه قیافه لیام شد

با خونسردی دستاشو تو جیبش برد حالا که جیدو عزیزم صدا زده بود پس جید حقتش بود حالا حالاها اون تو بمونه و زین برای بیرون آوردنش تقلا کنه اما نتونه کاری کنه.

لیام هم میتونه اعصاب اونو خورد کنه اینطوری منصفانه تره

لیام : فایده نداره...در قفله

زین با دیدن قفل بزرگ روی در کفری شدو با نهایت خشم به سمت لیام برگشت

زین : همین الان اون کلید لعنتیو به من بده

لیام ابروهای پر و خوشفرمشو روی چشمای کاراملی رنگش که از شیطنت برق میزدن بالا انداخت

لیام : نوچ !

زین چند ثانیه با نهایت بهت و کلافگی با دهن باز به لیام خیره موند و خندیدن لیام به تنهایی برای بالابردن آمپرش تا 1000 کافی بود

فریاد زد : اون کلید فاکیو بده !

لیام که تموم اینا برایش سرگرم کننده بودن مچشو باز کردو کلیدو نشون زین داد اما تا زین اومد بگیرتش دستشو بالا برد

لیام : اگه میتونی بگیرش !

این چالش شاید جالب اما بیجا بود ، از اونجا که زین تنها چند سانتی متر از خودش کوتاه تر بود

زین که دیگه طاقت هیچکدوم از اینارو نداشت بلند فریاد زد : کلیدو بدش به من ! حالا !

لیام : بهت که گفتم اگه میتونی ازم بگیرش

وحالا پسر شرقی از شدت خشم نفسانش ریتم عجیبی به خودشون گرفته بودن و ناخن های کوتاهش رو با شدت به کف دستاش فشار میداد.

چند ثانیه با تنفر به لیام خیره موند و بعد خیلی سریع به سمت بالا پرید تا کلیدو از مچ لیام که بالای سرش نگه داشته بود بقاپه

اما لیام طی حرکت سریع تر کلیدو رها کردو بجاش مچ زینو بین انگشتای بلندش قفل کرد درحالی که دست دیگه ش رو روی پهلوش برد و پسر مومشکی رو به دیوار کوبوند

زین از سر سورپرایز صدای "هی" کشیده ای از زیرنفسش تولید کرد و درحالی که لباس نیمه باز بودن قلبش محکم خودشو به سینش کوبید

تو نگاه عسلی رنگش که به چشمای لیام قفل شده بود نگرانی موج میزدو گردش دیوانه وار خون تو رگاشو احساس میکرد و نفسای گرم لیام که به صورتش میخوردن قرار نبود کمکی به این قضیه کنن.

درحالی که مردمکای زین میلرزیدن ، لیام اما فوراً چشماش رنگ خماری به خودشون گرفت

این اولین بار بود که از همچین فاصله ی کمی زینو مقابلش داشت...

نگاه کردن به چشمای زیباش زیر مژه های بلندش ، بلعیدن عطر شیرین تنش ، لمس پوست داغش... همه و همه اینها حسی رو به لیام میدادن که تا به اون روز تجربه نکرده بود

یه چیزی راجب این پسر وجود داشت... چیزی که اونو از هر دختر و یا پسری که لیام تو زندگیش ملاقات کرده بود متمایز میکرد؛

یه چیز خاص ، مثل یه جادو ، یه خواسته...

و لیام شک داشت که آیا تا به حال چیزیو تا این اندازه تو زندگیش خواسته و یا نه و تمام اون احساسات متنوع که با هم به قلبش یورش برده بودن متوقف شدن وقتی زین سعی کرد لیامو از خودش پس بزنه

اما زین نمیدونست که لیام قصد نداشت همچین اجازه ای بهش بده

حلقه ی انگشتاش دور مچ پسر موشکی رو محکم تر کرد اما نه طوری که بهش آسیبی برسونه و بیشتر به دیوار سنجاقش کرد

زین دست آزادشو رو شونه لیام زدو سعی کرد از خودش دورش کنه اما لیام مانع شدو دست زین رو شونه لیام ثابت موند

دستو پاشو گم کرده بود... مطمئن نبود عاملش شکه شدنش بود و یا چشمای پسر مقابلش...

چشمایی که به صافی آینه بودن...

سرانجام موفق به باز کردن دهنش شد و از زیر نفساش به آرومی دستور داد :
بذار برم

دستوری که بیشتر شبیه به یه خواهش عاجزانه بود...

پس جسارتش کجا رفته بود؟ نباید الان فریاد بزنه و خودشو رها کنه؟

_هیشششش... میذارم بری... اما اول باید به حرفام گوش بدی

لیام درحالی با سر انگشت شصتتش مچ زینو نوازش میکرد و صورتشو جلو تر برد زمزمه کرد

علاوه بر اینکه قلب زین دیوونه شده بود ، مغزش هم قفل کرده بود...هیچ نوایی برای دستور دادن بهش نداشت که محکم لیامو پس بزنه و تا جایی که میتونه ازش دور بشه

و این درحالی بود که تو اون لحظه شاید حتی خودشم نمیدونست که لیام میتونست همون شعله ای باشه که دیوارای یخی دور قلبشو ذوب کنه

لیام نفس عمیقی کشید تا حالشو تسلی ببخشه و توان حرف زدن پیدا کنه . اینکه درمقابل این پسر مثله یه نوجوون که اولین کراششو تجربه میکنه هیجانزده و دلش

آشوب بود حسی بود که خیلی وقت بود تجربش نکرده بود... اصلا تجربه ش کرده بود؟

چشماشو باز کردو نگاهشو به نگاه عسلی رنگ زین دوخت

لیام : من...آم...ببین من...من...تو...آم...من...من در واقع از وختی تورو دیدم...خب اول قصد داشتم با روشایی که بلام مختو بزمن...اما...اما خب معلوم شد این چیزا روی تو اثری ندارن...پس...پس میخوام خیلی راحت بهت...بهت بگم...زین من...من...ببین میدونم چه فکری راجب من میکنی...شاید خیلی هم اشتباه نکنی اما...اما تو متفاوتی...و من...

زین : تموم نشد...؟

لیام که نمیدونست تو اون دقایق اعتماد به نفس افسانه ایش دقیقا کجا رفته بود فقط با مظلومیت به زین که حرفشو قطع کرده بود نگاه کرد

زین که انگار تازه متوجه دستش که روی شونه ی پسر بلندتر قرار گرفته بود شد فوراً پایین آوردش

زین : من دوست پسر دارم

نگاه زین که جای داغیه چند لحظه پیششو به یخی به سردی زمستون داده بود با کمک کلمات بی روحی که از بین لباس خارج شدن ، استخونای لیامو تا مغزشون سوزوند

انگشتاش از دور مچ زین شل شدنو دستشو از روی پهلوش برداشت و قدمی به عقب برداشت

لیام : داری دروغ میگی

زین : برای چی باید بهت دروغ بگم؟

لیام : باهاش بهم بزن

زین : چی؟

لیام : باهش بهم بزن

زین :...من عاشقشم

و شنیدن این جمله برای گرفتن تا آخرین قطره ی درخشش از چشمای قهوه ای
لیام کافی بود و به راحتی مچاله شدن قلبشو احساس کرد

زین عاشق یکی دیگه بود؟ ینی قلبشو به کس دیگه ای داده بود؟ ینی زین همون
حسیو که لیام بهش داشت به یکی دیگه داشت؟

این چطور میتونست انصاف باشه؟...شایدیم بود...؟

لیام کسی بود که تمام زندگیش احساسات مختلفو به بازی گرفته بود و به صدای
خورد شدن قلبا خندیده بود

و شاید حقش بود حالا نگاهی که تمام سینشو به تسخیر خودش درآورده بود متعلق
به خودش نباشه و قرارم نباشه که هرگز بشه...

_ زینووووو !

زین صورتشو به سمت صاحب صدا چرخوند اما لیام فقط ثابت موندو نگاه پر از
دردشو از عامل دردش جدا نکرد

زین : لویی...؟

دسته گل بابونه ای که به سمت زین گرفته شد سرانجام توجه لیامو به خودش جلب
کرد....خودش بود نه؟ همون کسی که جای لیام تو قلب زین جا گرفته بود؟

لویی : میدونم بابونه دوس نداری دلیل اینیم ک اینا بابونن اینه ک اصن برا تو
نبودن لوتی برا من چیده بود بعد منم گفتم بیارم براتو بذاری رو کانترت حال کنی
اون قضایارم فراموش کنی و دیرین دیرین همه چی ب خوشی و خرمی اتمام بیابد
و تکبیررر

زین نیم نگاهی به لیام انداخت . این بهترین فرصت بود تا دروغی که گفته بودو ثابت کنه

دسته گلو از لویی گرفتو لبخند زد

و ضربه ی آخر...چرا زین تاحالا برای لیام لبخند نزده بود؟ و الان داشت لبخند جادوبیشو تحویل این پسر احمق میداد؟

لویی که نیشش باز شده بود بالاخره سنگینی نگاه لیامو روی خودش احساس کردو روبهش کرد و اولین اقدام آنالیز کردن سرتا پاش و پی بردن به اینکه اهل اون طرفا نیست بود

نیشش باز تر شدو به زین نگاه کرد

لویی : معرف حضور نمیشی؟

لیام که آشکارا داشت با چشماش لویی رو میکشت و اگه میتونست همون دیقه عملیش هم میکرد سعی کرد خونسر دیشو حفظ کنه

لیام : من لیامم

لویی : و...؟

با شیطننت نگاهشو دو بار بین لیام و زین چرخوند و سپس شونه ها و ابروهاشو باهم بالا انداخت

عالی شد...به همین زودی لویی داشت تموم اساس بندی های زینو نابود میکرد

زین : عزیزم چیز خاصی نیست فقط یه مشتترین...

و این دومین باری بود که زین داشت مقابل لیام یکی جز خودشو عزیزم خطاب میکرد و این بار دردناک بود...

برخلاف تفکرات تلخ لیام ، لویی فوراً کپ کرد و ابروهاشو تاجایی که جا داشت بالا برد

لویی : جانم؟!... زی باز سر ساعت کاری چی زدی شتر؟

و به همین راحتی لویی موفق شد همه چیز و خراب کنه

لیام با ابروهای تو هم گره خورده نگاهشو شکاک بین لویی و زین چرخوند

زین سرانجام دست از فشار دادن لباس روی هم دیگه برداشت و سعی کرد رو به اون پسر چشم آبی خرابکار لبخند بزنه

زین : چیزی نزدم عزیزم نگران نباش... من برمیگردم سر کارم...

و به سرعت روشو از اون دو نفر برگردوند و کلید روی زمین رو برداشت

با باز کردن قفل در قبل از اینکه جید بخواد یه جدال دیگه راه بندازه مچشو گرفتو

با خودش به سمت آشپزخونه کشوندش اما چشم غره ی وحشتناک دختر مو

فرفری از لیام پنهون نمود هرچند که کوچک ترین اهمیتی برای لیام نداشت

لویی که داشت تموم اینارو با تعجب نگاه میکرد با صدای لیام به خودش اومد

لیام : تو لیاقت اونو نداری...

لویی : هن؟!!

لیام : تو لیاقت زینو نداری... و تو حق نداری باهانش اونطوری حرف بزنی

لویی : ببین من صد دف گفتم زی داداچ یکیو ک میاری باهم بزنین ، بزنین اما کم

بزنین... حالا بوگو بینم چی زدین؟!!

لیام چند ثانیه با سکوت مشکوک به لویی خیره موند و بعد فوراً قیافشو کجو کوله

کرد

لیام : ببینم تو...

لویی : من چه؟

لیام : تو و زین....

لویی نیششو باز کرد : اووووووه...! حالا گرفتم... نه داداچ نه... خرت کرده بی ناموص... ببین تورو خدا منم کرده واسطه بی پدر

و به همون راحتی که درد سینه ش به سراغش اومد به همون راحتی هم ناپدید شد

چشمای قهوه ای رنگش به وضوح برق زدن

اینکه زین بهش دروغ بگه صد برابر براش قابل تحمل تر از این بود که واقعا حقیقتو گفته باشه

لیام : ینی اون با کس دیگه ای هم نیست؟

لویی : نه هیچکس تا حالا تا این حد عقلشو از دست نداده خوشبختانه... تو نخشی نه؟

لیام آب دهنشو قورت دادو بدون اینکه چیزی بگه ناخودآگاه فقط نگاهشو به سمت درهای بسته آشپزخونه چرخوند

.....

لویی که احساس میکرد پرنده ی خوشانسی داره دور سرش بال بال میزنه و قصد نداشت به زین احمق اجازه بده به این راحتیا بالو پرشو بشکنه سعی کرد نیششو ببندد و از این موقعیت نهایت بهره رو ببره

دستشو رو شونه ی لیام زد

لویی : چرا نمیای بشینی یکم باهم صحبت کنیم؟

لیام : در مورد؟

لویی با همون لبخند شیطونی که رو لباش بود نگاهشو به سمت درهای آشپزخونه
سوق دادو دوباره به سمت لیام برگردوند.))

.....

لیام : تو دوستشی؟

آها...

لویی درحالی که سعی داشت قاشقی که روی نوک بینیش گذاشته بودو متعادل نگه
داره و مانع از افتادنش بشه گفت

لیام به قاشق دهن کجی کردو سعی کرد توجهشو ازش بگیره

لیام : خب...؟

لویی : خب؟

لیام : قرار بود حرف بزنیم..

لویی : آها بله در رابطه با اون جریان..._

قاشقو برداشتو روی میز گذاشت و رو به لیام لبخندی زد...چیزی که راجب لویی
جالب بود این بود که تموم لبخنداش رنگی از شیطنت به خودشون داشتن

لویی : خب...تو اول بگو...تعریف کن برام

لیام : چی رو دقیقا باید برات تعریف کنم؟

لویی : همه چیو...بینتون

لیام : ببینم تو متوجه نیستی بین ما چیزی نیست؟ فکر نکردی که اگه بود الن من
دست به دامن تو نبودم ؟

لویی : شوتی نه ؟ هی همون دیگه...حاجی بگو تاحالا چی کردی چی شده از اول
بگو دا

لیام : خب من تقریبا یه ماه پیش تو مک دونالد دیدمش...چیه داری به چی نشیخند
میزنی؟

لویی : شما مک دونالدم تشریف میبرین اعلا حضرت؟

لیام چشماشو چرخوند . اصلا حوصله ی مسخره بازی نداشت امروز بقدری کافی
بهش استرس وارد شده بود که طاقت چیزی رو نداشته باشه

پس بی توجه به مزه پرونی های پسر چشم آبی ادامه داد

لیام : بعد همونجا سعی کردم مخش کنم که دیدم اصن سگ محل بهم نداد این شد
که نامحسوس دنبالش کردم از اون موقع هر روز اینجا پلاسم...پسر من هر روشی
رو که بلد بودم روش انجام دادم اما هیچی به هیچی...این دوست جیغ جیغوش هم
مدام مزاحم میشه...

لویی : برا همینه که تو توالت بود نه؟

لیام : اوهوم

لویی خندید . اینکه کسی حال جیدو بگیره همیشه براش لذت بخش بود. بالاخره
قرار نبود اینکه جید دوست صمیمیشو باهاش تقسیم میکردو نادیده بگیره

لویی : ببین عمو...این داداچ ما یوبسه...کلن اینجوره...تو هم که کلن تاییش
نیستی...

لیام ابروهاشو تو هم بردو حالت تدافعی گرفت

لویی : آروووم آروووم...هووشششش...بذا گلمو تا آخر لگد کنم...

و در کسری از ثانیه از اعماق دلش امواج شیطنت وجودشو به هیاهو گرفتن

ناخودآگاه گوشه ی لبش بالارفتو تکیشو به صندلیش داد اما فوراً دراماتیک شدو
استخون بینیشو بین دوتا انگشتش گرفت

لویی : هعی...

لیام : چی شد یهو؟

لویی : هیچی... میدونی... پوووف

و دستاشو رو قفسه سینش بهم قفل کردو به نقطه نامعلومی خیره موند

لیام کنجکاوانه بهش خیره مونده بود و منتظر بود تا ببینه جریان چیه

لویی : من بهش حق میدم... اگه منم جای اون بودم نمیتونستم به کسی اعتماد کنم... مخصوصا بعد از اون همه اتفاقات ناگواری که براش افتادن... و شرایط خاصش...

چهره ی لیام رنگ نگرانی به خودش گرفتو بی طاقت صداشو بالا برد

لیام : مگه چی شده؟ چه شرایط خاصی؟

لویی : خب... گفتنش راحت نیست... مطمئن نیستم اون بخواد کسی بفهمه... هرچند همه فهمیده بودن... اما خب قضیه مال خیلی سال پیشه...

لیام که با هر جمله لویی کاسه ی صبرش بیشتر لبریز میشدو آدرنالین توی رگاش سرکشانه تر جریان پیدا میکرد تقریبا داد زد

لیام : بهم بگو چی شده؟

لویی : خیلی خب بهت میگم... اما باید بهم قول بدی زین نفهمه که تو خبر داری خب؟

لیام فوراً سرشو به نشونه مثبت چند بار تددتند تکون داد

لویی : زین... خب اون وقتی 18 سالش بود... اوه پسر یادآوریش نابودم میکنه...

دراماتی‌کانه نفس عمیقی کشیدو سرشو آروم به دوطرف تکون داد . تک تک حرکاتش تاثیر مستقیم روی لیام داشتو باعث میشدن سطح هیجانش که به هیچ وجه خوشایند نبود بالاتر بره

لویی : بذار اینطوری بگم...زین هیچوقت وضعیت روحی مساعدی نداشت... وقتی بچه تر بود یه بار یه مرد لخت کشیدو باباش چون مذهبی بود با کمر بند سیاهش کرد...

پسر بیچاره 3روز تموم تو انباری زندانی بود بدون هیچ آبو غذایی... وقتی رسوندنش بیمارستان تقریبا از دست رفته بود...

ازش آزمایش که گرفتن تو خونش 120 گرم خشخاش شناسایی شد...

تموم اینا رو سیستم میستم عصبی مصیبتش اثر کردنو بچمون یه نموره گاگول شد...

این شد که همه خرش میکردن تو مدرسه و خب وارد جزئیات نمیشم اما بدون چندین بار خیلی بد کردنش اونم که طفلی عقلش نمیرسید نمیفهمید، بهش میگفتن داریم آمپول بازی میکنیم...

حتی یه بار یه دختره هم کردش ، فکرشو بکن...با دیلدو...

من که ندیدم اما پسر همسایشون میگفت دیلدوئه خاردار بوده...

بعد از اون زین شب و روز تو اتاقش مینشستو به پوستر گاندی خیره میشدو سرودملی رو زمزمه میکرد...

بالاخره بردنش روانپزشکی و با خوردن داروهاش حالش یکم بهتر شد...

هرچند هنوزم که هنوزه و نره خری شده برا خودش درکش از جهان اطرافش
90درصدیه... اما قرصا همچنان بهش کمک میکنن... دکتر میگه شاید در آینده
امیدی بهش باشه که کاملاً بهبود پیدا کنه...

تن لیام به یکباره یخ کرد...

و قیافش بدجوری داشت روی سنسورای نخندیدن و پخش زمین نشدن لویی
پارازیت مینداخت اما لویی هرطوری بود موفق شد خودشو کنترل کنه
کمی جلو تر رفتو دستشو روی شونه ی لیام گذاشت و با نگرانی ساختگی به
چشماش نگاه کرد

لویی : خواهش میکنم اگه قصدت اینه که ادیتش کنی دست از سرش بردار... اون
به اندازه کافی کشیده... گناه داره... حقش نیس بیشتر از این عذاب بکشه...

لیام به سختی لباشو تکون داد : م...من...من...

لویی : اما خب من از پیشرفت امروزش ذوق کردم.. خلیه تونسته چاخان بگه
بت... این خودش نشونه پیشرفته

دستشو برداشتو سرجاش برگشت و با بدجنسی به لیام که با نهایت غم به نقطه ی
نامعلومی خیره شده بود نگاه کرد

لویی : چی شد ؟ نکنه دیگه نمیخوایش؟

لیام با حواس پرتی به لویی نگاه کردو آب دهنشو قورت داد

لویی : میدونستم... میدونستم که واقعا نمیخوایش... پس بهتره دست از سرش
برداری

لیام : نه نه... من فقط... یکمی جا خوردم... ببینم ینی الن اون متوجه نمیشه چی
به چیه؟

لویی : معلومه که میشه... من گفتم درکش 90 درصدیه نکه کلن تعطیله
که... ببین... آممم مثل اینه ک وختی تو بش میگی دوست دارم اون نمیفهمه فک
میکنه میخوای باهاش آمپول بازی کنی

لیام : اوه... خب... منم که خودم میدونستم همچین فکری میکنه

لویی چشماشو ریزکردو خودشو کمی جلو کشید

لویی : نکنه قصدت همینه؟

لیام : چی؟! نه نه نه... منظورم اینکه... خب هر چیزی به وقتش... من که فقط
واسه همین نخواستمش... اما خب... بالاخره وقتش میشه دیگه... آخه خب... اون...
خیلی خوشگله...

جمله ی آخرشو تقریبا زمزمه کردو سرشو پایین گرفت

لیام : من نمیخوام ادیتش کنم... من... من واقعا ازش خوشم میاد...

یکی دیگه از چیزایی که راجب زین وجود داشت این بود که حتی فکر کردن
بهش هم لیامو نرم میکرد... بت غرور و خودشیفتگیشو خورد میکردو بجاش
جریان های گرم دلپسندی توی وجودش روان میکرد

لویی که شاید کمی از واکنش لیام جا خورده بود با تعجب مشغول نگاه کردن
حرکاتش شد.

حرکاتی که هیچ فرقی با یه پسر دبیرستانی خجالتی که راجب کراشش حرف
میزنه نداشتن

_ اینجا چه خبره!؟

هر دو از افکار متفاوتشون بیرون اومدنو نگاهاشونو سمت جید چرخوندن

جید : شما چرا اینجا باین ؟

با دیدن جید لیام فوراً نیشش باز شد و آتیش وجود جیدو تند کرد
جید : گمشو از اینجا بیرون...

لیام : تو نمیتونی منو بیرون کنی...گااااد هنوز نفهمیدی؟

جید خودشو آماده کرد تا دهنشو باز کنه و پسر گستاخ مقابلشو به رگبار ببندد اما
باز شدن درای آشپزخونه و بیرون اومدن زین مانعش شد

با دیدن زین لیام فوراً از جاش بلند شد و خودش نمیدونست چرا . میخواست
چیزی بگه اما کلمه ای پیدا نمیکرد

فکر کردن به اینکه این موجود دوستداشتنی چی به سرش اومده بوده و چقدر درد
کشیده باعث میشد قلبش فشرده بشه...حس دیگه ای که هرگز قبلن تجربش نکرده
بود و حالا زین داشت بهش تقدیمش میکرد

دلش میخواست دونه دونه افرادی که اذیتش کرده بودن پیدا کنه و زندگیو از
وجود تک تکشون بیرون بکشه

و در آخر زینو در آغوش بگیره و اونقدر ببوسدش تا تموم دردهاشو فراموش
کنه...

اینا افکار پران لیام بودن ، بدون اینکه پسر بیچاره بدونه درواقع فقط طعمه ی
شیطنت اون چشم آبی کوچولو شده بود

هرچند که زین تموم زندگیش درد کشیده بودو رنگ خوشبختیو ندیده بود اما
هنوزم این با چرندیاتی که لویی تحویل لیام داده بود فرق داشت

زین با دیدن لویی و لیام کاملاً به اینکه لویی لطف کرده و نقششو نابود کرده پی
برد پس فقط نفس عمیقی کشیدو به سمت صندوق رفت .

ظاهراً قرار نبود به این راحتی از شر اون احمق خلاص بشه

همه ی این جریاننا لویی رو حسابی سرگرم کرده بودن حدالقل خیلی خیلی بهتر از این بود که زین الان تنها بودو سرزنش کردنشو شروع میکرد مخصوصا وقتی امشب زمان لخت کردن سوژه ی خوشمزش بود و خب حالا اون داشت لیام رو هم به عنوان سوژه ی بعدی برانداز میکرد

برداشت لویی از لیام مثل زین نبود. درواقع لویی حتی اهمیت هم نمیداد که لیام دنبال چیه و چرا اونجاست اون فقط این که اون اونجا بود براش مهم بود و ای کاش لیام میفهمید اهمیت دادن لویی به بودنش اصلا چیز خوبی نبود...

.....

5

_امشب آخرین شبیه که مخفیم میدونی که؟ فردا قراره بالاخره برگردم...و میدونی چیه؟ باورم نمیشه نمیای...یه جورایی حس میکنم بهم خیانت شده

درحالی که با پنجه دریخچالو میبستو شونشو برای نگه داشتن گوشیش بالا برده بود از اونجا که تو یه دستش بطری مشروب و دست دیگش قابلمه ی غذا بود گفت

....._

_دختر من بخاطر تو یه ماهه که آس و پاسما! یه شب پچوندن برا خاطر من انقدر سخت بود؟!

....._

_خب دیشب ، دیشب بود...من امشبم میخوام خب

....._

_چاخان خانوم...

....._

_ خیلی خب باشه باور میکنم... دست خودم نیست که..._

و خودشو روی کاناپه رها کرد بعد از اینکه محتویات تو دستاشو رو میز گذاشت

_ دلم خیلی برات تنگ میشه عشقم..._

...._

_ میدونم عزیزم..._

...._

_ من؟... ماکارونی... هرچند شبیه هرچیزی شدن جز ماکارونی اما خب سر میکنیم

دیگه..._

...._

_ نه عزیزم نگران نباش... ببین عشقم سریالم داره شروع میشه فردا بهت زنگ

میزنم باشه؟_

..._

_ منم خیلی دوست دارم بیبی... میبوسمت... باااایییییی

تماس قطع شدو با چشمای آبی رنگش با لبخند به تصویر دختر زیبای توی

گوشیش نگاه کرد

حقیقتا که قرار بود حسابی دلتنگش بشه و براش بیقراری کنه و اینو از اونجا

میشد نتیجه گیری کرد که بعد از خوردن شامش دقیقا به 1 ساعت نرسیده دوباره

سعی کرد باهاش تماس بگیره

اما حسابی تو حالش خورد وقتی ثانیه ها گذشتنو هیچکدوم از تماساش به صدای

دوست دخترش ختم نشدن..._

شاید یکم داشت زیاده روی میکرد اما دلشوره امونش نمیداد

اما شایدم حق داشت چون نیم ساعت تمام بود که داشت سعی میکرد باهانش تماس بگیره

و بالاخره طاقتش طاق شد...

اونقدر احمق نبود که با خونشون تماس بگیره اما هیچ مانعی برای زنگ زدن به خواهرش وجود نداشت

درحالی که ناخنشو ناخواسته به دندونه گرفته بود انگشتشو روی اسم گیسلا زد و منتظر موند تا جواب بده

_ الو ؟

_ خدایا شکرت... گیسلا ؟

_... شما؟

_ منم... الکس...

_ خدایا الکس ، گبی خونه نیست یه لطفی کنو به خودش زنگ بزن

دختر جوون با اوقات تلخی غرغر کرد

الکس : با خودش تماس گرفتم اما... صبر کن ببینم... گفتم خونه نیست؟

_ مگه نشنیدی؟

الکس : چرا اما... اما بهم گفته بود که...

_ الکس وقتمو نگیر من نمیدونم... یه نفر اومد دم در خونه و باهانش رفتو نپرس

کی چون من ندیدم

و صدای آزاردهنده ی بوق گوشاشو پر کرد

امکان نداشت که گبی بهش دروغ بگه مگه نه ؟ اون دختر بدجنس داشت برای

اذیت کردن الکس اون اراجیفو بهم مییافت

الان یه بار دیگه با گبی تماس میگیره و اونم جواب میده...
و نه .

توی افکارش غرق شده بود که با صدای زنگ در از جاش پرید با بی میلی از روی مبل بلند شدو به سمت در رفت

وقتب با بی حوصلگی قفل درو چرخوندو بازش کرد یه پسر ریزنقش جلوش ظاهر شد

برای چند لحظه از شباهت پسر مقابلش بخودش کمی جا خورد اما عکس العملی نشون نداد

ولی از سمت دیگه لویی فوراً نیشش باز شد اما بهتر بود هرچه زودتر بهش خاتمه بده وگرنه خیلی چیزا رو خراب میکرد

لویی : ببخشید... آم الکس...

به پایین نگاه کردو ادای فکر کردن درآورد چندثانیه نشده سرشو بالا آوردو به بشکن زد

لویی : استایلز...درسته؟

الکس : خودشم...و تو کی باشی؟

لویی : راستش کس خاصی نیستم در واقع فقط اینو پیدا کردم...

و دستشو تو جیب کاپشن بزرگش بردو جسم آشنایی رو بیرون آورد که با دیدنش چشمای الکس فوراً گرد شدنو چند قدم به سمت لویی برداشت و گوشی رو از دست لویی گرفت تا مطمئن بشه اشتباه نکرده و واقعا متعلق به دوست دخترشه

لویی : وختی دیدمش اسم شوما روش بود داشتن زنگ میزدین از اون جهت پیداتون کردم با جی پی اس

الکس بیقرار حرف لویی رو قطع کرد

الکس : کجا پیداش کردی؟

لویی : گفتنش مشکله...

انگشتای بلند و سرد یه حس نامطبوع گلوی الکسو فشردند

تنش یکباره یخ بست و دلش هم راستایی عمیقی به اتفاقی که قبلا برای گبی افتاده بود داشت ،

چندسال قبل از آشنایش با الکس هم یه شب ناپدید میشه و الکس حتی نمیخواد اون ماجرا رو به خودش یادآور بشه

الکس از تابستون 2016 ینی زمانی که برای ختم مادر بزرگش بطور مخفیانه برگشته بود گبی رو دیده بود و عاشقش شده بود و این خوشایند بود که گبی هم همچین احساسی رو متقابلا نسبت بهش داشت

دیگه کنترلی نداشت ، با خشم به سمت لویی قدم برداشتو فاصله رو برید

الکس : حرف بزن..دارم میگم این لعنتیو از کجا پیدا کردی ؟

لویی دستاشو بالا آورد

لویی : خیلی خب میگم میگم...آروم باش...رفیییق

الکس : به من نگو آروم باشم ، حرف بزن

لویی : وسط ناکجا آباد...میدونی من شو فرم بعد مسافر مو برده بودم مقصدش بین جاده نکه داشتم گلاب به روت دس به آب که دیدم نور داره میزنه بالا از زمین فک کردم به پیامبری ای چیزی نائل شدم که دیدم نه گوشیه خلاصه چیز شوک شدم که این اینجا چی میکنه که خم شدم و دردم و دیدم که آره اسم جنابعالی روشه...

الکس : منظورت چیه ناکجا آباد؟

الکس با عصبانیت بدون توجه به بقیه ی کلمات لویی پرسید

لویی : فک نکنم اونورا رو بشناسی آخه...

الکس : منو ببر اونجا...حالا !

جک پات ! ؛ لویی دوست داشت فریاد بزنه اما هرطور بود خودشو کنترل کرد

لویی : اما آخه...میدونین من شو فر...

الکس فریاد زد : حالا !

لویی : چشم...

الکس فورا سمت خونه برگشت و درهارو بست . حتی داخل نرفت تا یه کت برداره

انگار گرم کردن سرمای درونش که تنها با پیدا کردن گبی میسر میشد خیلی براش مهم تر از یخ بستن تنش تو هوایی که به وضوح قرار بود طوفانی بشه بود

لویی : فقط حاجی من ونم لا بنزینه

الکس بدون جواب دادن به سمت فراری خودش رفت و دراشو باز کرد

لویی نامحسوس سوتی زیرنفساش کشیدو و ته دلش ازاینکع قرار بود سوار اون ماشین باکلاس بشه قنچ رفت

حقیقتا تو اون لحظه بسته نگه داشتن نیشش سخت ترین کار دنیا محسوب میشد

با قدمای سریع به سمت جسم فلزی ای که چشماشو تسخیر کرده بود رفتو با باز کردن در و نشستن داخلش بعد از مدت ها یه لبخند واقعی زد

این عادلانه نبود.....

هردوی اونها کنار هم نشسته بودن اما تفاوت دنیاهاشون از زمین تا آسمون بود...
دغدغه ی اون پسر پولدار تنها این بود که دوست دخترش جواب زنگاشو نمیده و
این درحالی بود که دغدغه ی لویی از گرسنگی نمردن بود...

اون پسر بهترین تحصیلاتو تو بهترین داشنگاها کرده بود و این درحالی بود که
لویی دبیرستانم یه سختی تونسته بود تموم کنه...

اون دوست دختری داشت که عاشقش بود درحالی که هیچکس هیچوقت لوییو
دوست نداشته....

اون وقتی مریض میشده مادر و پدرش باعشق ازش مواظبت میکردن درحالی که
حتی اگه لویی میمرد هم هیچکس متوجه نمیشد...

اون زیر سایه ی عشق خانوادش بزرگ شده بود درحالی که لویی تنها از کودکیش
تن بی جون مادرش گوشه خونه رو به یاد داشت...

افکار تلخش فورا لبخند روی لباشو کشتن و بجاش گره ای بین ابروهاش جا
گذاشتن

با روشن شدن ماشین و صدای الکس که بی طاقت ازش میپرسید کجا باید بره
لویی حواسشو جمع کردو افکارشو پس زد.

نیم ساعت گذشته بود و همونطور که لویی گفته بود وسط ناکجا آباد بودن

لویی به نقشش اعتماد داشت اما حقیقتا اینکه این پسر به این راحتی دم به تله داده
بود در نظرش خنده دار بود و در اعماق دلش به احمقیش پوزخند میزد

چطور ی نفر انقدر راحت عجولانه تصمیم میگیره و با کسی که تاحالا به عمرش
ندیده راهی جایی میشه که تاحالا نرفته ؟

قطرات بارون که هر دقیقه وحشی تر از قبل خودشونو به شیشه میکوبیدن ،
صدای غرش رعدوبرق و هوای سرد استخون سوز ، همه و همه دل نگران
الکسو بیشتر و بیشتر میلرزوندن

فکر اینکه تو این هوا گبی الی کجا میتونست باشه داشتن دیوونش میکرد حواسش
بقدری پرت بود که حتی یه بار خواست باز باهاش تماس بگیره که لویی بهش
یادآوری کرد گوشیش دست خود الکسه و الکس فقط ناخنشو جوید

لویی : خب حالا این خانومه...آبجیتونه؟

الکس با بی حوصلگی جواب داد : دوست دخترمه

لویی : آها...خب زنده باشه

الکس سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه پس نفس عمیقی کشید

لویی : به نظرم انقدر نگران نباش

واقعا این پسر فهمی از موقعیت داشت؟ داشت به الکس میگفت که نگران نباشه؟
درحالی که وحشتناک ترین کابوس خودشو عشقش ممکن بود درحال تکرار شدن
برای بار دوم باشه؟

نتونست جوابی بده ، اگه چیزی میگفت قطعا فریاد میزد و فحش میداد پس فقط
سکوت کرد

توی جاده هیچ چراغی وجود نداشت و انگار درازاش تا اون یکی سر دنیا کشیده
شده بود

دستای الکس یخ زده بودن به سختی پاهاشو احساس میکرد درحالی که قلبش
دیوانه وار میکوبید . پس چرا نمیرسیدن؟

لویی تمام مدت الکسو زیر نظر داشتو تک تک راه های شروع کارشو از نظر
گذرونده بود

بقدر کافی از شهر دور شده بودند تا 10 مایلی اونجا هیچ ماشینی حتی پر هم
نمیزد ان بهترین موقعیت بود

آروم آروم دستشو تو جیبش بردو منتظر موقعیت مناسب موند
با تگون خوردن دست لویی و رفتن تو جیبش یهو مغز الکس به کار افتاد
لویی چطوری اسمشو میدونست؟ مگه اسم الکس تو گوشه گبی عشقم سیو نشده
بود؟

پس چرا این پسر باید صاف بیاد دم در خونش و اسمشو کامل بلد باشه؟
یک ساعت بعد از آخرین تماسش با گبی و نیم ساعت بعد از جواب ندادن گبی ،
یک ساعت و نیم ، بعد لویی سروکلش پیدا شده بود درحالی که فاصله ی این
بیابون تا شهر 40 دقیقه بود و اگه گبی 40 دقیقه رفته و لویی معلوم نیست کی
تلفنشو پیدا کرده و 40 دقیقه برگشته و تا به خونه الکس رسیده نیم ساعت طول
کشیده ، بازه های زمانی عاقلانه نبودن

و همه چیز تازه داشت معنا پیدا میکرد... الکس بدجوری توی تله افتاده بود
چطور تونسته بود انقدر احمق باشه؟ و حالا هر بلایی سرش بیاد حقشه...

زیرچشمی به لویی نگاهی کرد و با دیدن درخشش جسم تیزی که درحال بیرون
آوردن از جیبش بود روحش رفت

مغزش بخوبی کار نمیکرد ، نمیتونست تمام احتمالاتو تحلیل و تجزیه کنه ،
موقعیتارو در نظر بگیره و بهترین گزینه رو انتخاب کنه پس مثل اعتماد کردن به
یه پسر غریبه و سوار ماشینش کردنو باهاش به ناکجا آباد اومدن یکبار دیگه
عجولانه تصمیم گرفت

امکان نداشت بذاره این بچه به چیزی که میخواست برسه

حتما لن خیلی احساس عقل کل بودن میکنه اما اینکه الکس احساسی تصمیم گرفته بود دلیل بر باهوشی اون دزد احمق نمیشد

الکس : حتی فکرشم نکن...

لویی : اوه...پس بالاخره فهمیدی...اوپس ! از سطح انتظارم زودتر بود...تو سورپرایزم میکنی ، خوشم میاد !

الکس : من تورو میکشم...میفهمی؟

در مقابل تهدید الکس که با خشم غرید لویی نیشخندی زدو دراماتیک وارانه خندید

چاقو رو کاملا بیرون کشیدو به نرمی بین انگشتاش نگهش داشت

شاید تو اون لحظه هیچ درکی از اینکه سردی اون جسم فقط بخاطر از فلز بودنش نبود نداشت...

الکس : مثلن میخوای منو بترسونی؟

لویی : ماشینو نگه دار بچه خوشگل

الکس پوزخندی زد

الکس : تو فک کردی من ازت میترسم؟

لویی : فک نکنم بترسی...چون قبلا ثابت کردی که احمقی...پس بذار اینطوری بگیم که درمیابی وختشه حماقتو کنار بذاری...هوم؟

و چاقو رو آرام جلوتر بردو درحالی که لباسو غنچه کرده بود تکونش داد

الکس لباسو روی همدیگه فشرد . نفس هاش کوتاه و عمیق بودن و هیچ تاثیر مفیدی بر خنک کردن آتیش درونش نداشتن

حق با اون شیطان کوچولو بود نه ؟ اینکه الن لج کنه حماقت بود... باید به حرفش گوش میدادو کاری میکرد که حس کنه بر الکس تسلط داره و اونوقت بود که میتونست چاقو رو ازش بگیره و ورقو برگردونه

آروم کنار زدو ترمز گرفت

لویی : آفرین پسر خوب ! حالا دستای قشنگتو بگیر بالا

الکس با خشم بهش نگاه کرد و لویی در مقابل نیخشند زد

لویی : زود باش دیگه... ببینم انگشتاتو گوگولی

الکس : تو از من چی میخوای؟

درحالی که دستاشو آروم بالا میبرد پرسید

الکس : میدونی که آخرش پدرتو درمیارم نه ؟ فک کردی الن از من هرچی میخوای میقای و منم درمقابل شغال کثیفی مثل تو سکوت میکنم ؟

حرفای الکس و تهدیداتش چیزی جز یه سرگرمی برای لویی نبودن پس خندید

لویی : آخ الکس کوچولوی بیچاره...!

الکس : حالا فهمیدم... تو دیوونه ای

لویی : نه دقیقا... اگه تو هم مزخرفات خودتو میشنیدی خندت میگرفت

الکس : فک کنم تو منو نمیشناسی که...

لویی : اوه من تورو خیلی خوب میشناسم آقای استایلز... خیلی خوب ! و واسه همینه که خندم میگیره !

الکس با گره ی بین ابروهاش با تعجب بهش خیره موند

لویی : من ددی گرن دیتو میشناسم ، میدونم تو کجا بودی و چرا حالا
اینجایی... میدونم که چطور با آیندت بازی کردی و حتی تصورشم نکردی که
یروز یکی بفهمه

گره ی ابروهاش یکباره باز شدنو چشمای آبی رنگش گرد شدن
لویی : اووووه... نه؟! نگران نباش من قصد ندارم یه نکبت باشمو گند بزنم به
زندگیت نه... نه تا وقتی که پسر خوبی باشی

الکس چشماشو بستو فریاد زد : از من چی میخوای ؟ چقدر میخوای؟

لویی خندید : حالا زبون همو میفهمیم

با نوک چاقو موهای خرمایی پسر و از پیشونیش کنار زدو به نرمی روی پوستش
کشیدو تا چوونش امتدادش داد

لویی : چطوره با 500 هزار تا شروع کنیم و قیمتو بالاتر ببریم..؟

الکس بی اختیار فریاد زد : چی؟!؟

_چی؟!؟

لویی با بدخلقی اداشو درآورد

لویی : نکنه فک کردی من نمیدونم چه ثروت بینهایتی قراره بهت برسه ؟

الکس با تنفر از زیر دندوناش غرید : تو یه حیوون حریص کثیفی

لویی دراماتیک و ارانه دستشو رو قفسه سینش کوبیدو کاپشنشو به چنگ گرفتو
کشید

لویی : آخ قلبمم... قلبمو شیکستی که...

بعد به مزه پرونی خودش خندیدو صاف نشست درحالی که هیچ حس تعذبی زیر
نگاه های سرشار از خشم الکس نداشت

لویی : ببین شازده این تازه اولش بود خب ؟ بهم نگو اونقدر احمقی که حاضری بخاطر 500 هزارتا از اون اموال کلانت بگذری... هستی؟... هوم؟

الکس چند ثانیه سکوت کردو به پایین نگاه کرد و بعد سرشو بالا آوردو آروم به نشونه منفی تکونش داد

گوشه های لبای صورتی لویی فوراً کش اومدنو نیشخندش صورتشو پر کرد

لویی : آفرین پسر خوب...بعدا راجب مشتقات معاملمونم بحث میکنیم...

الکس : مشتقات ؟

لویی : آره خب...میدونی من آدم اهل دلیم...فقط که نباید به مادیات اهمیت داد...من اهل معنویاتم هستم

الکس که هیچی از حرفای اون دیوونه ی چشم آبی نمیفهمید فقط با گجی بهش نگاه کرد و پلک زد

لویی : منظورم دوست دختر خوشگلته...چشمو گرفته میدونی که چی میگم...

و شت ! کاش لویی یاد میگرفت که اگه بعضی وقتا دهنشو بسته نگه داره زندگیش خیلی قشنگ تر میشه !

این جمله به تنهایی برای به آتیش کشیدن وجود الکس کافی بود ، دیوونه شد !

چطور لویی انقدر بی ملاحظه بود ؟ الکس بخاطر عشقش به اون دختر همچین حماقتی رو کرده بود و حالا لویی داشت اینطور راجبش شوخی میکرد

دیگه نتونست فکر کنه و دومین تصمیم احمقانش...

نعره ی بلندی کشید و پاشو محکم رو گاز فشار داد درحالی که با یکی از دستاش گلوی لویی رو چنگ زدو تموم قدرتشو بکار گرفت

لاستیکای ماشین جیغ کشیدنو روی جاده ی سُر با سرعت رقصیدن

الکس باهر فحشی که به لویی فریاد میزد پاشو محکتر روی گاز فشار میداد
لویی عاجزانه دستاشو روی دست الکس میزدو سعی میکرد خودشو خلاص کنه
به سختی میتونست نفس بکشه و چنگ الکس دور گردنش هرلحظه فشار بیشتری
به خودش میگرفت

کم کم چشماش داشتن سیاهی میرفتنو اکسیژنی در ریه هاش باقی نمونده بود
مسیر دستشو از دست سردو خشن الکس روی گلویش به سمت پاهاش تغییر داد و
دسته ی چاقو رو لمس کرد

بین انگشتاش محکم نگهش داشت و آخرین ذره ی توانی که تو وجودش داشتو
جمع کرد

در آخرین لحظات که چیزی تا بیرون اومدن جونش از تنش نمونده بود چاقو رو
با بیشترین فشار به بازوی الکس فرو برد

الکس فوراً دستشو عقب کشید درحالی که فریاد خشمش به نعره ی سرشار از
دردش ختم شد

الکس : توی فاکر کوچولو

با خشم غرید درحالی که به چاقویی که نصف بیشترش تو بازوش فرو رفته بود
نگاه کرد

خیلی زود فواره ی سرخی از محل تماس جسم فلزی با گوشتش سرباز کرد و با
فشار بیرون پاشید و همه چیزو رنگپاشی کرد

الکس فرمونو ول کرد و دستشو به سمت چاقو برد بدون اینکه درکی از موقعیت
داشته باشه ، موقعیتی که ماشین با سرعت دیوانه واری روی جاده ی لغزان به
جلو میرفت

تمام اینها در ثانیه ای رخ دادن و لویی هنوز نفسی نگرفته بود که چشمش به تصویر مقابل روش افتاد؛

میخواست فریاد بزنه و یا فرمونو تو دستش بگیره اما زمان تنگ بهش یادآور شد تنها کاری که ازش برمیاد اینه که درو باز کنه و به سرعت خودشو بیرون پرت کنه

با شدت روی زمین کشیده شدو روی جاده ی تر غلت خورد درحالی که اصطحکاک به طرز بیرحمانه ای به صورت و بدنش چنگ میزد

درد شدیدی که شاید نشون از خورد شدن تک تک استخواناش بود توی وجودش پیچید و تقریبا تمام جونشو ازش گرفت

اما خیلی سریع سرشو بلند کرد وقتی صدای مهیب کوبیده شدن فراری ای که ازش بیرون پریده بودو روی زمین حس کرد

اون صحنه رو ندید اما تصور برخوردار ماشین به کنه ی صنوبری که توی جاده افتاده بود مطمئنش میکرد که کنه ، دست کم سه بار ماشینو تو هوا چرخونده

قلبش به طرز عجیبی متوقف شده بود درحالی که داشت دیوانه وار خودشو به دنده هاش میکوبید

شوکی که بهش وارد شده بود وادارش میکرد فقط به صحنه مقابلش چشم بدوزه و درد جسمش هم به اینکه هیچ حرکتی نکنه.

صدای آژیر دلخراشی که بی وقفه به گوش میرسید حتی از صاعقه که اون لحظه حتی وحشی تر هم شده بود سهمگن تر بنظر میرسید

سرانجام لویی سعی کرد تن بی نواشو تکون بده و روی زمین بخزه اما درد شدید بدنش مانعش میشد و پسر چشم آبی دلش میخواست جیغ بزنه و گریه کنه...

شاید از درد ، شاید از بخت...

اون قطعا قرار نبود تو اون لحظه بمیره و قرارم نبود به طرز معجزه آسایی کسی نجاتش بده

با این تصور هرطوری که بود به تلاشش برای حرکت کردن ادامه داد و سرانجام روی پاهاش که به سختی حسشون میکرد ایستاد

لنگان لنگان درحالی که از درد ناله میکردو نفساش به شمار افتاده بودن مسافت نچندان کوتاه رو تا ماشین طی کرد

با هر قدم درد عمیق تر و وحشی تر به جونش چنگ مینداخت و پسر با ناله ای که بیشتر شبیه به گریه کردن بود بهش التماس میکرد که آرام بگیره.

حتی هزاران شیشه خورده ای که حالا زیر بارون میدرخشیدن مانع لویی برای جلوتر رفتن نشدن وقتی چهره ی غرق خون الکسو که مثل یه خنجر در قلبش فرو رفته دید .

دست لرزانشو سمت دستگیره ی در بردو با یه تماس کوچیک در از جاش افتاد سرتاسر وجودش غرق در زخم ، ترس ، درد و خون بود و دیدن الکس تو اون وضعیت و دونستن اینکه مسببش خودشه حتی بدترشم میکرد...

لب هاش میلرزیدن و این بخاطر خیس بودن تنش نبود...

و آخرین روزنه ی امید ، آخرین امید به اینکه اوضاع از اون بدتر نمیتونه بشه نابود شد وقتی که روی پوست انگشتاش ضربه های نبض پسری که حالا چشم های خشنش بسته بودن حس نکرد.

با وحشت عقب رفت و نفسش تو سینهش حبس شد

اون پسر مُرده بود...

نفس نمیکشید و همه ش تقصیر لویی بود...

اون یه نفرو کشته بود...جریان خون تو بدن یه نفرو متوقف کرده بود...

بدون اینکه بفهمه صحنه های تاریک زمان بچگیش به ذهنش هجوم بردن ،
تن بی جون مادرش گوشه ی اتاق...گریه های لوتی ، جیغ های خودش...
بدنش به تکان افتاد و دیگه هیچ چیزی احساس نکرد
تنها کاری که ازش برآمد درهمون حالت ایستادن بود ،
و جیغ های عاجزانه ی پسر بچه ی ده ساله ی درونش بین غرش های رعدوبرق
گم شدن ،
زانوهای سستش خودشونو به سمت آغوش زمین کشوندن و تن بی جون پسر به
دنبالشون...
کف دستاشو روی زمین گذاشت و براش مهم نبود که تکیه گاهشون خورده شیشه
ها بودن
اون یه نفرو کشته بود...
و حالا نمیدونست باید چی کار کنه
مغزش قفل کرده بود ، انگار تمام کاری که ازش برمیومد لرزوندن تن بیجون
پسر بود
همونطور که به سختی نفس میکشید دستشو سمت جیبش بردو از اعماق وجودش
آرزو کرد که گوشیش سالم مونده باشه
اما با دیدن جسمی که کاملن خورد شده بود روحش ریخت
نفس هاش به وضوح به شمار افتادن و حتی مزه ی خونی که تو ذهنش پیچیده
بودو احساس نمیکرد
بی توجه به دردی که در تمام جسم و ذهنش پیچیده بود از روی زمین بلند شدو به
سختی خودشو به الکس رسوند

این عجیب بود که از تن بی جون پسر میترسیدو پسر بچه ی وجودش میخواست جیغ بزنه و گریه کنه ولی زمانی که در بازوهاش خون میجهید هیچ برهانی ازش نداشت...

دستشو تو جیب جسد بردو تلفن دختر و بیرون آورد

انگشتای خیس و لرزانش رو به سختی واردار به شماره گرفتن کرد و با هر بوقی که میخورد و صدایی پاسخشو نمیداد توانش برای نشکستنو گریه نکردن کمتر میشد...

با بدبختی چشماشو بستو نفسشو نامنظم بیرون داد وقتی تماس قطع شد و یکبار دیگه...

و سرانجام با پیچیدن صدای آشنا از فرط هیجان "هی" کشیده ای کرد
_الو...؟...الو...؟

مطمئن نبود که مغزش قفل کرده و یا زبانش اما بالاخره هرطوری که شده بود دهنشو باز کرد و درحالی که لب هاش میلرزیدن ناله کرد : زین...

.....

6

درحالی که نفسش تو سینهش حبس شده بود ولی سعی میکرد خودشو کنترل کنه برای چندمین بار دستشو روی گردن جسم بی جون پسری که عمیقا به خواب رفته بود گذاشت

و وقتی بازم چیزی حس نکرد باکلافگی عقب رفت

چنگشو بین موهای جوگندمی کوتاهش بردو با فشار به عقب هدایتشون کرد

سپس مسیر دستتو به روی دهنش سوق داد و درحالی که نفس حبس شدشو با فوت بیرون میداد سعی کرد درک بهتری از موقعیت به مغزش برسونه

_حالا...حالا باید چی کار کنم...؟

لویی به سختی نالید درحالی که بین بازوهای زین عینا میلرزید

خون روی تن و صورتش خشک شده بود و موهای ترش به پیشونیش چسبیده بودن و حالو روز داغونش مانعی برای زین شد تا حتی یک کلمه حرف نزنه

البته که در ابتدا فریاد های پسر شرقی از خودش زودتر رسیده بودن

اما اون هیچوقت لویی رو توی همچین وضعیتی ندیده بود و تنها چیزی که به عقلش میرسید این بود که وضعیت پسری که مرتکب قتل شده به اندازه کافی وخیم هست و تنها کاری که فکر کرد باید انجام بده در آغوش گرفتن تن لرزونده

شاید هم فقط زبونش قفل کرده بودو گنجایش مغزش شدیدا معجوز بود...

لویی ، کسی که الن بین بازوهاش نگه داشته بود تا بخاطر ضعف پاهاش نبش زمین نشه ، همینی که غیرمستقیم باعث مرگ یه انسان شده بود ، همون پسر بچه ی چشم آبی بود که درکنارش بزرگ شده بود...

سایمون بی توجه به سوال لویی با پریشونی ای که سعی میکرد عقبش بزنه به چهره ی الکس خیره شده بود

از وقتی رسیده بودن حتی یک کلمه هم حرف نزده بود...

نگاه هاش به جسد پسر که سخت متفکرانه بودن بیش از حد داشتن طولانی میشدن و حالا که هوا کم کم داشت صاف میشد هرآن احتمال عبور ماشین های دیگه وجود داشت و این اصلا خوب نبود

_سایمون !

زین با کلافگی داد زد

سایمون با همون حالت عجیبی که داشت به لویی نگاه کرد و باز نگاهشو سمت
چهره ی پسر مُرده چرخوند ، چند بار این کارو تکرار کرد تا اینکه به فریاد دوم
زین منتهی شد

زین : معلوم هست داری چه گهی میخوری ؟

پلکهای افتاده ی پیرمرد حالا کاملن باز شده بودن و ازشون ترس میباید .

درحالی که از هر حرکتش آشفتگی میباید دست بی تعادلشو سمت جسد بردو
شروع به گردیدنش کرد

زین با تعجب حرکاتشو دنبال میکرد و وقتی چیزی از رفتاراش دستگیرش نمیشد
دوز حال افتضاحش بالاتر میرفت...

بهترین دوستش قتل انجام داده بود... این اصلن چیز کوچیکی نبود... به هیچ وجه،
بحث یه زندگی میون بود...

زین برای آخرین بار با نهایت خشم و بهت فریاد زد : سایمون !

سایمون درحالی که کف دستای زمختش از چیزایی که مشخص نبود چین پر بود
از شیشه خورده ها گذشت و به سمتشون رفت

زین نگاهشو به دستای سایمون دوخت و وقتی مقابلش ایستاد مسیرشو به سمت
صورت خیس عرقش تغییر داد

زین : اینا دیگه چین...؟

سایمون : فقط بگیرشون...

و سریع درحالی که دستاش خفیف میلرزیدن محتویات بین دستاش که انگار
شناسنامه و مدارک الکترونیک توی جیبای کت زین گذاشت

زین با گره ی بین ابروهاش گیج کاراشو دنبال کرد

حرکات نامعلوم پیرمرد کم کم داشتن از اونی که بود دیوونه ترش میکردن
سایمون : زود باش بیا...

زیرلب زمزمه کردو سپس با قدم های بلند سمت فراری که حالا تقریبا چیزی
ازش باقی نمونده بود رفت

دستاشو روی کاپوت گذاشتو منتظر موند و با دیدن چهره ی زین که قصدی برای
حرکت کردن نداشت کفری شد

سایمون : مگه نشنیدی چی گفتم ؟ بیا اینجا !

زین : معلوم هست تو چته ؟

پیرمرد درحالی که از سوالات و نافرمانی های پسر خسته شده بود گردنشو خم
کردو زیرلب فحش داد

سایمون : کونتو جمع کن بیا اینجا قراره شر این لعنتیو کم کنیم

گفت درحالی که با حرکت سرش به سمت بریدگی جاده که به دره ختم میشد
اشاره کرد

زین و لویی هردو از شدت تعجب کپ کردن ، زبون لویی کاملن قفل شده بود اما
زین فوراً با فریاد تشر زد : وات د فاک ؟

سایمون درمقابل فوراً صداشو بالاتر از سری قبل برد : شنیدی که چی گفتم ، حالا
گمشو تن لشتو بیار اینجا

زین با ناباوری سرشو تکون داد

زین : تو دیوونه شدی...! پاک زده به سرت !

سایمون با خشم نفس عمیقی کشیدو با کلافگی به سمت زین قدم برداشت و با
گرفتن گوشه کتتش با شدت سعی کرد دنبال خودش بکشتش

درحالی که لویی نزدیک بود از بغل زین رها بشه و روی زمین بیوفته زین مقاومت کردو از جایی که ایتساده بود تکون نخورد

فریاد زد : داری چه غلطی میکنی لعنتی ؟ هیچ میفهمی چی میگم؟ عقلتو از دست دادی نه ؟

سایمون تشر زد : من عقلمو از دست دادم ؟ تو فکر بهتری داری ؟ اوه آره میدونم...بذار زنگ بزنیم به پلیس تا بیان دوست عزیزتو تا وقتی که موهاش همرنگ دندوناش میشن ببرن بندازن گوشه ی زندون...تو همینو میخوای ؟

با تمام نفسی که توی ریه هاش داشت فریاد زد درحالی که چشمای بی حالتش در آتش میسوختن

زین درمقابلش لال شد.

درحالی که مردمکای عسلیش میلرزیدن خیره به چهره ی شوریده ی سایمون موند

حق با اون بود...لویی بی شک تا اخر عمرش تو زندون میموند ، اما هنوزم به نظرش این راه ، راه درست نبود...

زین : حتمن راه دیگه ای هم هست...

زیرلب با تردید زمزمه کرد و بدون اینکه بفهمه بازوهای لویی رو بیشتر با انگشتاش فشرد انگار که با این کار ازش محافظت میکردو اجازه نمیداد بلایی سرش بیاد

سایمون با آخرین درجه از خشم که میتونست درکسی جمع بشه فریاد زد : مثلن چی ؟؟

ابروهای زین شکستن ودرحالی که سعی میکرد درست نفس بکشه چند بار لباشو بازو بسته کرد اما چیزی نگفت

نگاهشو چند بار بین لویی ، سایمون و ماشین چرخوند

سرانجام بدون اینکه واقعا بدونه داره چی کار میکنه مطیع سایمون شد

لویی رو روی زمین نشوندو با سایمون به سمت ماشین رفت

هر دو دستاشونو روی کاپوت گذاشتنو با تمام توانی که توی بدنشون باقی مونده بود مسیر جسم فلزی سنگینو که تن جسد درونش به سردی خودش بودو به سمت بریدگی جاده متمایل کردن

زین هنوزم تردید داشت اما در اون لحظه فقط هیچ قدرت تفکری نداشت...

وقتی افکاری که توی مغزت جریان دارن رو نمیتونی رام کنی و اونا به مرز جنون میکشوننت شاید به این معناست که اصلن نباید بهشون توجه کنی و بیخیال درک خودت از نسبییت ها بشی ، تنها الگوریتم های بقیه رو دنبال کنی حتی اگه اشتباه باشن...

خزوندن ماشینو تا لبه پرتگاه که به دره منتهی میشد ادامه دادن که شاید لیز بودن جاده و گلی بودن خاک اطرافش تسهیل بخش های به سزایی برای عملی کردنش بودن

سایمون دستاشو از روی کاپوت برداشتو به کنار لبه پرتگاه دویدو قعرشو از نگاه گذروند ،

بقدری عمیق بود که مطمئن شد بعد از پرتاب ماشین بجز خاکستر چیزی ازش باقی نمیمونه.

برای آخرین بار یه نفس عمیق کشیدو به زین که هنوز پشت کاپوت ، پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد

رو به چشمای مرددش سرشو تکون دادو سپس با فرو بردن نوک پاهاش به زمین گلی که هنوزم زیر بارون خیس میخورد و کندنش سعی کرد مسیرو صاف تر کنه.

کاری که داشتن انجام میدادن نه تنها دیوانگی بود ، بلکه به شدت غیرانسانی بود..

پسری که بخاطر حماقت لویی مرده بود حالا قرار بود بین شعله های آتیش بسوزه،

پسر جوانی که احتمالن خانواده ش هیچوقت قرار نبود بفهمن چه سرنوشتی برایش رقم خورده و حتی قرار نبود مراسم تدفینی داشته باشه...

بعد از کاملن صاف کردن مسیر پشت کاپوت دوید و با آخرین فشار دو مرد فراری راهشو به سمت پرتگاه پیدا کرد

و در کسری از ثانیه صدای انفجار مهیب نه تنها فضا بلکه دل هر سه نفرشونو لرزوند...

ته دره ی سیاه و تاریک شعله هایی که تن پسر و میسوزوندن زیربارون میرقصیدن و قطرات حتی ذره ای از سوشون کم نمیکردن.

هر دو نفس هاشون بریده بود و بی هدف به سوزش آتیش ته دره نگاه میکردن هرچند که بسختی قابل رویت بود

_حالا چی...؟

زین سرانجام زیر لب زمزمه کرد درحالی که عاجزانه به نیم رخ سایمون چشم دوخته بود

سایمون : حالا برمیگردیم خونه...

زین : نه...منظورم اینه که...

_گفتم حالا برمیگردیم خونه

سایمون زینو از به اتمام رسوندن جملش بازداشتو با تحکم حرفی که زده بودو تکرار کرد

در اون لحظه زین بیشتر از اون دونفر ترسیده بود...

عذاب وجدان از همین حالا قصد جانشو کرده بود

اما اون فقط طاقتشو نداشت که یک نفر دیگه رو هم از دست بده مخصوصا وقتی اون یه نفر برادرش باشه...

از خودش گذشته ، اگه اتفاقی برای لویی بیوفته تکلیف لوتی چی میشه؟ زین اونقدری قوی هست که بتونه از تمام شر ها حفظش کنه؟

بالاخره که اون پسر مرده بود و حتی اگه لویی تا آخر عمرش به زندون میرفت قرار نبود چیزی تغییر کنه و فقط زندگی یه دختر بچه و یه پسر جوون دیگه نابود میشد...

این خودخواهی بود ، این افکار کثیف بودن ، اما باعث میشدن زین کمتر دلش بخواد بخاطر کاری که چندلحظه پیش انجام داده بود پی ماشین خودشو هم از پرتگاه پایین پرت کنه...

.....

_بهم دقیقا بگو که چی شد...؟

ساعت تقریبا از 4 گذشته بود و تقریبا 2 ساعت بود همشون درسکوت درحالی که خودخوری میکردن نشسته بودن

سایمون به نقطه ی نامعلومی خیره بودو درحالی که آرنجاشو روی رون هاش تکیه داده بود انگشتاش جلوی لب هاش بهم قفل شده بودن.

در عرض 5 ساعت اخیر پیرمرد ، دست کم 3 سال پیرتر شده بود...

لویی درحالی که هنوزم لب هاش خفیف میلرزیدن پتوی دورشو محکمتر به خودش پیچید

آب دهنشو قورت داد و سعی کرد به سایمون نگاه کنه ، انگار که نگاه کردن به هر جسم زنده ای سخت ترین کار دنیا بود

لب هاش که حالا بی رنگ ، خشک و پاره شده بودن با زبون نچندان ترش خیس کرد

لویی : سعی کرد خفه م کنه...داشتم...داشتم میمردم...دیوونه شده بود...چاقو رو برداشتمو توی بازوش فرو کردم تا خودمو نجات بدم...بعد...بعد اون فرمونو ول کرد تا چاقو رو بیرون بکشه...من سعی کردم فرمونو بچرخونم اما فرصتی نداشتم...وقت تنگ بود...درو باز کردم بیرون پریدم و بعد...بعد دیدم که اون مُرده...شیشه ی جلوی ماشین توی سرش خورد شده بود...

نیک : برای چی سعی کرد خفه ت کنه ؟

لویی به سختی سعی میکرد که نشکنه ، نگاهشو به سمت نیک چرخوندو چند ثانیه بهش خیره موند و سپس سرشو پایین انداخت

لویی : من...من راجب دوست دخترش یه شوخی بد کردم و...

نیک : خدای مهربون...

نالید درحالی که صورتشو بین دستاش برد

نیک : باورم نمیشه لویی باورم نمیشه!! داری بهم میگی بخاطر این پسره مرده ؟

ینی سبب مرگش تویی و بخاطر همچین چیزی...!؟

چند ثانیه با بهت به لویی خیره موندو سپس با کف دستش محکم روی رونش زدو تکیشو داد

نیک : باورم نمیشه...!

لویی عاجزانه چشم هاشو بستو روی هم دیگه فشار داد درحالی که خون باز از لب بیچارش که بین دندوناش فشرده میشد سر باز کرد

_خب حالا چی میشه...؟

نیک و سایمون همزمان نگاهشونو سمت پسر جوون بلوند چرخوندن و پسر ادامه داد

لوک : حالا که از شرش خلاص شدین ؛ اما قراره چی بشه...؟ بالاخره که دختره دیوونه میشه میره سراغ خونوادش و اونا شروع میکنن دنبالش بگردن ؛ اونوموقع چی میشه؟ من کسی بودم که دختره رو به بهونه اینکه اتفاقی برای پسره افتاده کشوندم بیرون و گوشیشو کش رفتم و بذار بگم که طرف بدجور تو عشق قاطیه...پس...حتمن این اتفاق میوفته...

لویی نگاهشو پایین گرفتو به پاهاش که توی باند پیچیده شده بودن خیره شد
حق با لوک بود...دیر یا زود دنبالش میگشتن...اون که مثل لویی یه پسر بی کسو کار نبود که هیچکس متوجه نبودنش نشه...

دوست دخترش عاشقش بودو خانوادش احتمالاً بیشتر از هرچیزی تو دنیا بهش اهمیت میدادن و دوستش داشتن...

نه...اونا برای پیدا کردن الکس زمینو زمانو بهم میدوختنو بعد از پیدا کردن لویی طوری ازش انتقام میگرفتن که زندگیش از اونی که بود بیشتر به فنا میرفت
اصلن خودش به درک ، اونا لوک رو هم میگرفتن و اون پسر بیچاره از همین سن کم تباه میشد...

سایمون : اونموقع ای وجود نداره...

همه با تعجب به سایمون نگاه کردندو وقتی زین دید که پیرمرد قصد نداره جملشو تموم کنه بی طاقت دهن باز کرد

زین : منظورت چیه...؟

سایمون نفس عمیقی کشیدو صاف نشست

سایمون : منظورم اینه که هیچکس قرار نیست متوجه نبودش بشه

_مثل آدم حرف بزن

زین عجولانه دستشو روی صورتش کشید و غرید وقتی که سکوت سایمون بازم طولانی شد

سایمون با تشر به پسر گستاخ نگاه کرد

سایمون : کجای حرفمو نمیفهمی...؟

لوک : آممم... همه جاشو...؟

پیرمرد لب هاشو تر کرد و دستی به ته ریش سفیدش کشید سپس مسیر انگشتاشو به سمت ابروهای بلندش سوق داد و به سمت بالا هدایتشون کرد

سایمون : کسی قرار نیست بفهمه پسره مُرده... چون پسره قراره برگرده... بره با خانوادش به خوبی و خوشی زندگی کنه

تا چند ثانیه همه با بهت به سایمون خیره موندن تا شاید ذره ای از حرفاشو درک کنن

سرانجام زین با ناباوری درحالی که چماشو تا حد ممکن گرد کرده بود لب زد

زین : نگفتم ؟ نگفتم کاملاً عقلشو از دست داده...؟

نیک : سای حاجی خوبی؟

سایمون با کلافگی نفسشو بیرون داد ، طاقتش از گیرایی پایین همشون طاق شده بود

سایمون : قرار نیست کسی بفهمه پسره مُرده ؛ چون پسر قرار برگرده پیش خانوادش...

کوتاه مکث کرد و نگاه چشم های خاکستریشو به سمت لویی سوق داد و ادامه داد

سایمون : ... و اون پسر لوییه...

7

_میشه حداقل نگام کنی؟! دیگه داری خیلی گندشو در میاری... در جریانی که؟

لویی درحالی که پشت میز نشسته بودو با کلافگی حرکات زینو دنبال میکرد گفت.

زین حتی کوچک ترین توجهی بهش نشون نمیداد

لویی : زین !

زین همچنان همون گره ی ذهره برو بین ابروهاش داشت و چشمای عسلیش هیچ حس خوبی رو منتقل نمیکردن

3 روز از اون شب نحس گذشته بود ،

شبی که با نهایت پستی و رذدلی مرتکب اون کار وحشتناک شده بودنو بعدشم که سایمون اون پیشنهاد و یا بهتر بگیم دستور کثیفو داده بود و لویی در کمال ناباوری قبولش کرده بود

هضم تموم اینها برای زین فقط بیش از اندازه زیادی بود

نمیتونست باور کنه ، لویی رو نمیتونست باور کنه...

نه اینکه ندونه اون چقدر غیرقابل پیشبینی و عجیبه ، نه اینکه ندونه چه قدرت باورنکردنی ای در جمع کردن خودش داره ، نه...اون فقط حتی فکرشم نمیکرد لویی بتونه تا این حد عوضی باشه...تا این حد بی وجدان...تا این حد نفرت انگیز و آشغال !

بعد از تمام فحش ها و تلاش برای مشیت بارون کردن لویی که لوک به زور متوقفش کرده بود 3 روز تمام از هر تعاملی حتی نگاه کردن به صورت پسر چشم آبی هم اعتنا کرده بود .

حتی باهانش تو یه اتاق بودن هم حالشو خراب میکرد و حس افتضاحی بهش میداد لویی خودش هم تموم این 3 روز برای رو در رو شدن با زین تلاشی نکرده بود اما حالا با کمال گستاخی به محل کار زین اومده بودو رو بروش نشسته بود و زین طوری رفتار میکرد که انگار لویی حتی وجود هم نداره لویی وقتی بازم جوابی نگرفت با کلافگی فریاد زد : زین !

منتظر موند اما زین حتی بهش نگاه هم نکرد

لویی : خیلی خب باشه...باشه...الن ادای آدمای خوبو دربیار...آره تو خیلی از دست من عصبانی ای فقط منم که عوضیم...آره اصن عمه ی گیس بریده ی من بود که از اول برداشت ماشینو از دره هل داد پایین تو نبودى که...

زین خیلی سعی کرد خودشو کنترل کنه اما کاسه صبرش خیلی وقت پیش لبریز شده بود

با خشم به سمت لویی برگشت و سرانجام به چشم های آبی گستاخش نگاه کرد با حرص از زیردندوناش غرید : تو...

لویی ابروهاشو بالا انداختو خودشو آماده شنیدن هر نوع فحش رکیکی کرد زین : حتی نمیتونم لغت مناسب برای توصیف کردنتو پیدا کنم...توی آشغال لویی با بیخیالی شونه هاشو بالا انداخت : پیدا کردى که...
_نمیتونم باورت کنم...

زین با بهت زمزمه کرد درحالی که چشمهانش گرد شده بودن

این حجم از حیوانیت چطور تو همچین جسم کوچیکی جا شده بود؟!

هرچند که از نظر زین حیوونا پاکو دوست داشتنتی بودن و با گذر این فکر از سرش از دست خودش کلافه شد که همچین شیطانی رو به اون موجودات زبون بسته و معصوم نسبت داده...

لویی نفس عمیقی کشید و دستاشو رو میز بهم دیگه قفل کرد

لحنشو نرم کرد ،

لویی : چاره ی دیگه ای ندارم...زین...همین زندگی ی فاکیم بدتر به فاک میره...

زین چشماشو روهم فشار داد و سرشو چند بار تکون داد تا بتونه به اعصابش مسلط بشه

لویی : خب منطقی بهش فک کن...تا آخر عمرم به خاطر کاری که شده و دیگه قرار نیست عوض بشه برم زندون و خواهرمو زیر دست سایمون بذارم ؟

_تو...اول با دم شیر بازی کردی در حالی که بهت گفته بودم این کارو انجام ندی اما خب تویی دیگه ، هر گهی که بخوایو میخوری...بعدشم بخاطر اینکه مثل یه جنده با مغز اون پسر بازی کردی چون بیماری داری و خوست میاد مردمو آزار بدی ، انگار که لذت میبری ازش و بعدم که مسبب مرگش شدی و جرم قتل برات کافی نبود حالا میخوای کلاه برداری هم کنی...من واقعا درک نمیکنم چطور انقدر راحت با قتلی که مرتکبش شدی کنار اومدی و الن اینجور سروگنده جلو من نشستنی بهم میگی که درکت کنم...چطور انقدر گاو صفتی...؟

زین درحالی که سعی میکرد ولوم صداشو پایین نگه داره دست هاشو تو هوا تکون داد و گفت

قلبش از شدت خشم تند تند میزد و سرگیجه ی خیلی بدی گرفته بود.

اون پسره مُرده و لویی بیش از حد شبیه همدیگه بودن...فقط اینکه اون کمی بلندتر و بزرگ تر بود ، شناسنامه و تمام مدارک پسر رو هم که داشتن و لوکم گفته بود

فورا تا جایی که بتونه راجب خانواده ی استایلز ها اطلاعات جمع میکنه از اونجا که کم معروف نبودن.

نیک بابت کارکرد مغز سایمون توی اون وضعیت بحرانی که فورا به همچین چیزی رسیده بوده ، تحسینش میکرد اما از نظر زین ، سایمون و احتمالن لویی بیش از حد کثیف بودن.

خودشو جای کسی که باعث مرگش شده جا بزنه و بره تو قصرشون زندگی کنه ، میلیون ها دلار بهش ارث برسه و...

نفرت انگیزن ! حتی فکر کردن دوباره بهش هم باعث میشد زین بخواد از فرط تهوع بالا بیاره...

لویی که تمام مدت چشم هاشو بسته بود، انگار که این کار از دردی که حرفای زین داشت کم میکرد ، بالاخره آیشونو نمایان کرد

اگه زین لویی رو نمیشناختو از قلب سنگیش خبر نداشت حتمن میگفت تو چشم های پسر غم میزنه... اما اونجا هیچ چیزی نبود...هیچ چیز بغیر از مرگ...

لویی : من....3 شبه که نتونستم بخوابم ، غذا و یا حتی آب بخورم...هرلحظه...هرلحظه ی فاکی صورت لعنتی خونیش جلو چشممه...جیغام تو سرمه و سردی تنشو هنوز روی پوستم احساس میکنم...من سه روز لعنتیه که تنم میلرزه...سه روز لعنتیه که بیشتر از هر زمان دیگه ای از خودم متنفرم اما میدونی چیه ؟ برخلاف تو که دوست داری همه از چیزی که تو سرت میگذره باخبر شن من مثل آدم خودمو جمع و جور میکنم و بچ بازی درنمیارم ! اون پدرسگ مرده آره تقصیر منم بود خودمم میدونم که چه سگ کثیفو نفرت انگیزی هستم اما اون عوضی قرار نیست زنده شه ، قرار نیست...!

تقریبا فریاد زد و از شدت خشم نفساش به تنگی افتادن

زین کمی با تاسف در سکوت به چهره ی لویی خیره شد

زین : با این حرفا خودتو قانع میکنی...؟

لویی دوباره فریاد زد : داری میگی چی کار کنم ها ؟ چی کار ؟ راه دیگه ای هست بنال سروپا گوشم... اصن نه تو عشقته من برم زندون بیوسم نه ؟ همینو میخوای؟

زین با کلافگی روشو از لویی گرفتو به موهای پرپشت مشکیش چنگ زد به خوبی میدونست که هیچ راهی جز کاری که انجام داده بودن وجود نداشته. شاید تنها دلیل حس کشندش فقط عصبانیت بود...

عصبانیت از لویی بابت کله شقیش و هیچوقت حرف گوش نکردنش، اینکه همچین کاری با خودش کرده بود و بخاطر حماقتش دستی دستی زندگیشو از اونی که بود بیشتر به گه کشیده بود...

عصبانیت از خودش که نتونسته بود لوییو متوقف کنه، نتونسته بود مراقبش باشه...

به سختی اشک های مزاحمشو پس زد و بهشون اجازه ی فرو ریختن نداد قبلن هم بهش فکر کرده بود ، نه...اون به هیچ وجه طاقت از دست دادن اون شیطان چشم آبی رو نداشت...اگه اتفاقی برای تنها خانوادش میوفتاد اون قطعاً میمرد و هیچ شکی درش وجود نداشت.

نفس عمیقی کشید ، کمی آروم تر شده بود . سرانجام به سمت لویی برگشت که همچنان با چشمای عاری از حسش بهش خیره شده بود

زین : یه چیزی بخور...

با لحن آرومی گفتو به سمت درای خروجی آشپزخونه رفت و دیگه لویی رو ندید اما خب تصور نیشخندی که فوراً از نرم شدن پسر مومشکی روی لب هاش نقش بسته بود خیلی هم سخت نبود ، نه برای زین .

با بستن در آشپزخونه و بالا گرفتن سرش یکی دیگه از بدبختیاش از پشت شیشه
با عشق بهش لبخند زد ؛

مگه میشد خورشید طلوع کنه و لیام بین آفتابی نشه ؟

عاجزانه دستشو برای کنترل کردن کلافگیش روی صورتش کشید

کلافه نه بخاطر کوتاه نیومدن لیام ، بلکه بخاطر قلبی که هر بار با دیدن پسر تند
تر میزد...و این بدجور زینو میترسوند...

ای کاش جید مرخصی نرفته بودو الن به دادش میرسید...

با قدم گذاشتن لیام به داخل کافه خواست سریع به آشپزخونه برگرده اما به یاد
آورد لویی هنوز اونجاست و واقعا علاقه ای به دوباره رو در رو شدن لویی و
لیام نداشت

حقیقتا دلش میخواست سرشو توی دیوار بکوبه و خودشو خلاص کنه

قبل از رسیدن لیام بهش خودش با تحکم و سرعت به سمت وسط کافه قدم برداشتو
هر دو همزمان مقابل هم متوقف شدن.

لیام با شیفتگی به صورت زیبایی زین لبخند زد و البته که تنها واکنشی که گرفت
یه اخم وحشتناک اما از نظر لیام کیوت بود.

لب های قلوه ایشو تر کردو موهاشو بالا زد

لیام : سلام

زین چند ثانیه با همون اخم بهش خیره موند

نه اینطوری نمیشد...باید یه بار برای همیشه از شر این پسر کنه خلاص میشد
چون واقعا دیگه داشت طاقتشو طاق میکرد ، کم کم داشت کاری میکرد که زین
به سینه ی خودش چنگ بزنه و شر اون قلب احمقی که با دیدن لیام بی دلیل
هیجانزده میشدو کم کنه ؛

این عصبانیش میکرد ، اینکه درک نمیکرد چرا...

لیام با خنگی ، با همون لبخند شیرینی که همیشه با دیدن پسر مومشکی به لب هاش میومد به چشمای عسلی و خشمگینش خیره شده بود

زین اما بی توجه به شعله های گرم و زندگی بخش لیام با سردی گوشه ی لباسشو گرفتو تا خیابون به خارج از کافه دنبال خودش کشوندش

البته که لیام خیلی از زین قوی تر بود و اگه خودش نمیخواست زین با هیکل نحیفش حتی نمیتونست یه وجب تکونش بده

اما خب اون قدرتی که زین در مقایسه با فیزیک تنومند لیام داشت خیلی خیلی برجسته تر بود ؛

برتری که زین نسبت به لیام داشت این بود که قلب لیام اسیر زین بود...

خوشبختانه در اون موقع از روز هیچ احدی توی خیابون پر نمیزد و زین میتونست حسابی اگه بخواد دادو بیداد راه بندازه

درمقابل اخمی که چهره ی زینو از اونی که بود سردتر نشون میداد لیام با مظلومیتی که حتی خودش نمیدونست توی وجودش دارتش به چشمای عسلی زین خیره بودو منتظر بود ببینه چی میشه

سرانجام پسر اخمو به حرف او مد : دیگه حوصله ی بازیاتو ندارم...دیگه هیچوقت اینجا پیدات نشه...خستم کردی...گمشو برو...برو یکی دیگه رو پیدا کن خودتو باهاش سرگرم کن

لیام آب دهنشو قورت دادو لبشو گاز گرفت

حتی نمیدونست که باید چی بگه . بازم مثل همیشه مقابل این پسر لال شده بود .

زین نفسشو بیرون دادو خواست به سمت کافه برگرده که لیام فوراً دستشو گرفتو متوقفش کرد

زین با تشر به دستاشون نگاه کردو سپس مرگبار به چشمای کاراملی غمگین
پسر.

میخواست دستشو بکشه که لیام مانعش شد؛

برخلاف رفتاراش دستاش گرم بودنو لیام عاشق حس لمس دست هاشون شد

زین : داری چه غلطی میکنی؟

تشر زد : ولم کن !

لیام بی توجه به بیرحمی زین یه قدم جلوتر رفتو دست دیگشو هم گرفت

زین درحالی که تقلا میکرد دستاشو از انگشتای بلند لیام بیرون بکشه با عصبانیت
تقریبا داد زد : ولم کن عوضی

وقتی تقلا کردنش جواب نداد بلند داد زد

زین : ولم کن !

لیام که دیگه از این همه تلخی خسته شده بود با لجبازی دستای ظریف پسر و
بیشتر فشرد اما بازم نه طوری که بهش آسیب بزنه

لیام : ولت نمیکنم ! حتی اگه زمینو زمانو بهم بدوزی و کل آدمای دنیارم بریزی
اینجا من ولت نمیکنم ! نه تا وقتی که بهم نگی چیکارت کردم که انقد ازم بدت
میاد

برخلاف لحن آروم لیام ، زین دوباره داد زد

زین : واقعا داری اینو ازم میپرسی؟ چطوره با این که یه کنه ی حال بهم زنی
شروع کنم ها ؟

بالاخره لیام هم صداشو بالا برد : کنه ؟! تاحالا شده فکر کنی چرا کنه شدم به
جونت ؟! اصن به خودت زحمت فکر کردن بهشو دادی ؟

زین با لجبازی با اخم ابروها و سرشو همزمان بالا انداخت درحالی که لب هاشو کوتاه غنچه کرد که هم خیلی خیلی لیامو عصبانی کرد و هم خیلی باعث شد لیام فکر کنه که چقدر احتیاج داره تا اون لبارو ببوسه...

اینکه زین موقع عصبانیت اینطور کیوت بود جدی بودنو برای لیام سخت میکرد و خب زین هم که همیشه عصبانی بود...

لیام سرانجام خودشو جمعو جور کردو نگاهشو بجای لبای سرخو بوسیدنیش به چشمای عسلیش داد

لیام : آره خب معلومه که فک نمیکنی...چون تو خیلی عقل کلی ، دانای کل تشریف داری...خودت خوب میدونی که این چه جوریه

زین : چی چجوریه !؟

_این !

لیام گفت درحالی که با سر به خودشو زین اشاره کردو سپس ادامه داد

لیام : منو تو ! معلومه دیگه ، نیست ؟ کلیشه ای که تو سرته و دو دستی چسبیدی بهشو برات مثل بت شده...من یه بچه پولدارم که هرکیو میبینم باید مال خودم کنم و خب همه تا قبل از تو بهم پا دادنو منم بدعادت شدم اما یهویی رفتار تو بم برخورده شرط بستم تورم مال خودم کنم بعد تو هم که خیلی نجیبو پاکی احساساتتو درگیر کثافت کاریای من نمیکنی اما بعد کم کم عاشقم میشی بعد باهم میخوابیم و از فرداش من یهو سرد میشمو تورو با قلب شکستت تنها میدارم مگه نه ؟

با عصبانیت گفتو تو چشمای زین زل زد

و وقتی زین هیچ واکنشی بغیر از لرزیدن خفیف مردماکش نشون نداد لیام با همون عصبانیت سوالشو تکرار کرد

لیام : مگه نه؟

و زین سرانجام غرید : دست از سرم بردار...ولم کن !

و لیام با لجبازی از لحن شمرده شمرده ی زین تقلید کرد : ولت نمیکنم !

زین که هیچ جواب دیگه ای جور نکرد دوباره تلاش کرد برای رها کردن خودش دستو پا بزنه اما انگار هنوز میزان قدرت لیام دستگیرش نشده بود...

وقتی دید نمیتونه کاری از پیش بیره به راه دوم زد ، کولی بازی.

زین : ولمم کن ! همین حالا دستامو ول کن بذار برممم ! ولم کنننن !

صداشو توی سرش انداختو جیغ جیغاش خیابونو پر کردن

لیام که متوجه جدیت خشم زین نبودو کیوت بازیای پسر مقابلش کم کم داشت جدیت و غمشو فرو میریخت لب هاشو برای جلوگیری از لبخند زدن روی هم فشرد

خیلی جالب بود...

همیشه خونده و شنیده بود " معشوق هم درده و هم درمانگر "

و همیشه به نظرش مسخره اومده بود اما حالا داشت حسش میکرد ،

همون کسی که قلبشو با بیرحمی مچاله میکرد دقیقا تنها کسی بود که لبخندو به لبش میاورد...

زین برای آخرین بار پاشو محکم به زمین کوبیدو بلند فریاد زد : ولم کن !

اونقدر بلند که لیام چشماشو بستو شونه هاشو بالابرد ، هرچند که پشتش شیطنت بودو گوشه های لباس بالا رفته بودن

زین با ناباوری به لیام که ریز ریز میخندید نگاه کرد

انگار که لویی درمقابل تموم گناهایش کافی نبود و عیسی مسیح حالا لیامو برای مجازات کردنش فرستاده بود

_حق باتوئه...درست میگی...توی فاکری

سعی کرد تاجایی که میتونه بهش توهین کنه و لحنش سرد باشه طوری که اون لبخند مضحکش از روی لباش محو بشه

لیام اما برخلاف تصورات زین که باعث شده بودن دل خودشو خنک کنه که الن قاطی میکنه میذاره میره فقط به آرومی صورتشو جلوتر بردو زین با قدمی که به عقب برداشت خودشو برای دومین بار اسیر ، بین لیام و دیوار پیدا کرد.

لیام جلوتر رفتو فاصلشونو به صفر رسوند ، بقدری نزدیک که تپش های قلب زین که مثل گنجشک میزدو روی سینش حس میکرد و از حس خوبش دوست داشت همون لحظه بمیره

عطر شیرینی که تن زین همیشه میداد پلکای پسر بزرگترو روی هم برد زین زیر دستش آروم گرفته بودو مثل اون روز دوباره لیام کنترلش میکرد و دوباره همون حس دیوونگی به سراغش اومد ، همون دیوونگی که انگار فقط با بوسیدن زین درمون میشد...

صورتشو جلو تر برد و نفس های گرم زینو تنفس کرد و زین پشش نزد و این باعث شد پروانه ها تو سراسر وجودش به پرواز در بیان زمان متوقف شده بودو لیام احساس زنده بودن میکرد و در اون ثانیه توی دنیای دیگه ای به سر میبرد...

_یا میری عقب یا با زانوم کاری میکنم که دیگه نتونی بچه دار بشی

تهدید جدی زین پسر بیچاره رو از افکار پوچ ولی شیرینش بیرون کشید و با گجی به چشمای همچنان عصبانی روی چهره ی سرد الهه ی روبروش خیره شد و قلبش به فکری که توی ذهنش بود تاکید میکرد ،

اینکه بدجور توی دام عشق افتاده و هرطوری که شده باید معشوقشو به دست بیاره...

اما دقیقا هر دفعه که در رویا فرو میرفتو تصور میکرد زین متعلق به خودشه ، زین طوری رفتار میکرد که لیام معتقد میشد این پسر در واقع متعلق به هیچکس نیست ، نه حتی کسی که حاضر بود براش جوشو هم بده...

حقیقت این بود که زین مثل شب بود ؛ همونقدر سرکش ، همونقدر آرام ، همونقدر زیبا ؛

زین مثل بهشتی در قعر دره ای دورودراز بود ،

و لیام بدون ذره ای درنگ برای رسیدن به اون بهشت خودشو از پرتگاه پایین انداخته بود و حالا حتی اگه خودشم میخواست هیچ راه نجاتی نداشت...

تنها اجازه داشت دیوانه وار عاشقش باشه و اجازه بده تاریکی هاش تمام وجودشو به اسارت خودشون دربیارنو بیشتر فرو ببرنش ، بدون اینکه هیچ اعتراضی درمقابل غرور سردش داشته باشه و یا حتی بهونه ای راجب نامعلوم بودن آیندشون بیاره... اگه اصلن قرار بود آینده ای داشته باشن...

چون زین برای لیام مثل زهر بود ،

زهر شیرینی که حالا رگاشو پر کرده بود و ضربان قلبشو تحت کنترل جریان خودش درآورده بود...

و لیام بدون زین ، دیگه لیام نبود...

تپش های سریع قلبی که قلبش بخاطرش میتپید دستو پاهاشو شل کرده بودن و اون نگاه بی تفاوت عسلی رنگ قلبشو درهم میفشرد...

نگاهی که لیام هرگز غم پشتشو نمیدید...

دست های پسر و ول کردو آهسته صورت زیباشو بین دست های خودش قاب
گرفتو عمیقا به چشم هاش خیره شد

من عاشقت شدم...

با خالصانه ترین و پاک ترین لحنی که میشد زیر لب نالید شاید که معشوقش
باورش کنه و دست از زجر دادنش بکشه...

اون پتانسیل اینو داشت که تا عبد برای عشق زین بهش التماس کنه و میدونست
قرار نیست تا روزی که زین بخوادش کوتاه بیاد اما اینو توی سرش
میدونست... قلبش نمیفهمید... نمیفهمید و خورد میشد...

آروم با سرانگشت شصتتش پوست لطیف پسر و که سرانجام گره ی بین ابرو هاش
باز شده بودو با چشمای خوشگلش نگاهش میکردو نوازش میکرد

جمله ی لیام دلشو لرزوند... بابتش از خودش متنفر شد ، اما این اتفاق افتاد...

چشم های کاراملیش که حالا بخاطر اشک های توشون شیشه ای به نظر میرسیدن
تاثیر مستقیم روی قلب زین داشتن

لیام : بیا یه شرط ببندیم...

سکوت کردو وقتی به نظرش اومد که زین منتظره جملشو به پایان برسونه بعد از
تر کردن لباش به آرومی ادامه داد

لیام : سر اینکه کلیشه ای که توی ذهنت داری حقیقه یا نه... سر اینکه من اونیم
که تو فکر میکنی یا نه...

صورتشو جلوتر بردو مستی ناشی از عطر شیرین تن زین بهش جرئت بیشتری
داد

لیام : بذار من عاشقت باشم ؛ ریسک کن...

و در آخر آگه من بردم ، آگه بهت ثابت کردم که اشتباه میکنی ، تو قلبتو بهم میدی...

و آگه تو بردی ، من قلبتو میشکنم... و اینو بدون...

چشماشو بستو پیشونیشو به پیشونی زین تکیه داد بدون اینکه از واکنشش بترسه و با همون لحن غمگینش ادامه داد

لیام :... من هرگز قلبتو نمیشکنم...

در آخر نتونست بدون اینکه صداش بلرزه جملشو به پایان برسونه اما به جهنم اون دیگه غروری نداشت که بخواد نگران خورد شدنش باشه

چشماشو باز کردو دوباره توی چشم های عسلی بیرحم غرق شد

لیام : بهت قول میدم...

با بغض گفت درحالی که تمام توانشو به کار گرفته بود تا از پایین اومدن اشکای مزاحمش جلوگیری کنه

زین : از اینجا برو...

بعد از دزدین نگاهش از پسر چشم قهوه ای به سختی زمزمه کرد

نه ، اجازه نمیداد این اتفاق بیوفته ؛ اجازه نمیداد قلبش یه زخم دیگه به زخماش اضافه کنه...

توی دنیای تاریکش برای عشق هیچ جایی نبود

توی قلب بیچارش دیگه برای عذاب کشیدن جایی نبود

پوزخندی زدو به چشم های معصوم و درخشان کاراملی نگاه کرد

زین : تو حتی درستو حسابی منو نمیشناسی...بغیر از اسمم هیچ چیزی راجبم
نمیدونی و الن داری میگی عاشقم شدی؟! تو بازیگر خیلی خوبی هستی
آفرین...منم لذت برم...حالا دیگه برو

قلب لیام از واکنش زین تیکه شد و خیلی سریع مظلومانه نالید : ببین قسم میخورم
من فقط بخاطر آمپول بازی نمیخوامت...من واقعا دوست دارم...خیلی دوست
دارم...

از قسمت اول جمله ی پسر هیچ چیزی نفهمیدو صورتشو کجو کوله کرد اما بهش
اهمیتی ندادو پای دیوونگیش گذاشت...

_ازم فاصله بگیر

نالید و لیام التماس توی چشماشو ندید ، ترس توی چشماشو ندید...

دستای یخ بستش از روی صورت زیبای اون الهه ی سنگدل پایین لغزیدن
نمیتونست چیزی بگه ،

ای کاش حداقل میدونست پسر مقابلش نه تنها بیرحم نیست بلکه قلبش به بزرگی
آسمونه و فقط ترسیده...

ای کاش میدونست صاحب اون تیله های عسلی بغیر از خودش به هیچکس دیگه
ای آسیب نمیزنه...

فورا روشو برگردوند و زین قطره ی اشکی که روی گونش غلتیدو ندید.

لیام پین ، همون پسری که همیشه مسبب اشک ریختن بقیه بود...

نفس عمیقی کشیدو فورا دستشو روی گونش کشید و قدم های بلند و سریع از
جایی که برای اولین بار قلبش شکسته بود دور شد...

زین چشم هاشو بست ، از خودش متنفر بود ، گیج شده بود...

بین عقل و قلبش گیر کرده بود.

صداهاى توى سرش بهش میگفتن که اعتماد نکن ، عشق نورز ، مخفی شو...

درحالی که قلبش بدون هیچ کلمه ای فقط بی زبون دیوانه وار میتپید...

هرچند حالا دیگه اونقدر ا هم مهم نبود.

با قطره ای که روی صورتش چکید چشم هاشو باز کردو به آسمون که درحال خاکستری شدن بود نگاه کردو چند ثانیه بعد به کافه برگشت

با رفتنش پسر چشم آبی جثه ی کوچیکشو از پشت مجسمه ی جلوی کافه بیرون کشیدو درحالی که هنوزم داشت از نمایشی که دیده بود کیف میکرد نیشخند زنان سمت خونه رفت

مثل اینکه هرگز قرار نبود عوض بشه.

شاید میشد زینو درمان کرد ،

شاید ایام میتونست همون درمان باشه اگه زین ارزش نترسیده بودو پیشش نزده بود...

اما یه حقیقت وجود داشت ؛

برای قلب مُرده و ذهن مسمومی که از دیدن زجر بقیه حس بهتری بهش دست میداد ، هیچ درمانی وجود نداشت...

برای لویی ، هیچ درمانی وجود نداشت...

.....

8

_ببین به من مربوط نیستا قبلنم که عرض کردم ولی ببین ، اینطور که من فهمیدم و شدید بهت وخیم ریده ینی کلن ازت چیزش میگیره و خب تو احتمالن با

هر حرکتی که بخوای انجام بدی بدتر کاری میکنی شدت چیز گیریش بالا بره ، آقا جان زور که نیست اصن...

ادامه حرفای پرگوهر و خرمنداناش با چشم غره ی وحشتناک لیام ناتموم موند و دستاشو که برای توضیح دادن بالا برده بود پایین آوردو دهنشو بست

مثل اینکه ظرفیتش برای نرم دیدن پسرخالش خیلی هم زیاد نبود ، اینو از اونجا میشد گفت که از وقتی متوجه سینه ی دست رد خورده ی لیام شده بود حتی یک ثانیه هم راجبش خفه خون نگرفته بود .

به خیال خودش داشت شوخی میکردو لیام بنظرش فقط اعصابش خورد بود چون برای اولین بار پذیرفته نشده بود ،

و حال واقعی پسرخالش حتی به دهنش خطور هم نمیکرد؛

پسرخاله ی دلشکسته ی بیچارش...

جدیت حال لیامو نمیفهمید و تقصیر خودش هم نبود ، لیام جدیدی که زین مسبب تولدش بود هیچ شباهتی به پلی بوی مغرور و گستاخی که میشناخت نداشت و درواقع روحش حتی از وجود لیام جدید خبرهم نداشت.

البته که لیام نیومده بود راجب احساسات جدید و ویرانگرش که خیال نداشتن دست از چنگ انداختن به قلبش بردارن برای اون بچه ی کله زرد بگه و اون خودش از حالت های متفاوت لیام فهمیده بود یه جای قضیه درست نیست.

تمام طول ماه گذشته لیام با لبخند به خونه اومده و با لبخند خارج شده بود ،

زیردوش آواز خونده بود ،

بیشتر از هر زمانی روی لباس پوشیدنش وسواس به خرج داده بود و حتی نسبت به اعضای خونواده مهربون تر شده بود...

اینا نشون میدادن که پسر کسی رو پیدا کرده که حسابی داره سرگرمش میکنه و هر لحظه باید منتظر میبود که بالاخره به دست آورده باشتش و به حالت معمولیش برگشته باشه ؛ تا زمانی که یه نفر دیگرو پیدا کنه...

ولی الن لیام اینجا بود... دو روزه تمام حتی از اتاقش خارج هم نشده بود ، حتی تختشو هم ترک نکرده بود

انگار که تحمل نه شنیدن خیلی براش سخت بوده ، برای خودشیفته ای که تا به اون روز هر خواسته ش با یه لب تر کردن برآورده شده بوده.

و تمام این افکار باعث میشدن پسر بلوند خندش بگیره ، به نظرش بامزه میومد. فقط اگه میدونست که چقدر در اشتباهه...

لیام اما ، ذهنش حتی آشفته تر از قلبش بود ، برای همین تمام اون 2 روز سعی کرده بود از همه دوری کنه و فقط به خودش کمی مهلت بده تا بهتر بشه ، تا کمی از سنگینی ته دلش کم بشه

اما انگار این زردک عهد کرده بود بهش این اجازه رو نده ، دو روز کامل از لیام آویزون بودو تمام چرتوپرتای تکراری و طاقت فرساشو تو حلق لیام فرو برده بود و لیام تصمیم گرفته بود با بی توجهی بهش باعث خستگیش بشه که تا به حال اثری ازش ندیده بود...

سرانجام لیام نگاه چشمای خسته و سرخشو ازش گرفتو دوباره به سقف خیره شد
لیام : فقط گمشو بیرون نایل

نایل اما با جسارت درحالی که نیششو باز کرده بود به تخت نزدیک تر شدو لبش نشست

نایل : خیلی مال بود نه ؟ ، اینطور که تو کف کردی در آستانه ی مرگ تدریجی ای فک کنم دختره به کلونه پاترا گفته ز اااارت...

نایل تا حالا نگفته بود "دختره"...

پس این بار لیام نتونست سکوت کنه و تفکرات بعدی نایل و احتمالن سوالات
احمقانش براش اهمیتی نداشت پس بدون اینکه حتی خودشم بدون چاره روبهش
غریب : اون دختر نیست...

نایل : اوه...

چندبار پلک زدو بعد از چندثانیه سکوت دوباره به لیام نگاه کرد

نایل : خب پس حتمن پسره خیلی مال بوده نه؟! بعدشم به کلونه پاترا گفته
هرررر...

چهره ی زیبای الهش فوراً روی پرده ی افکارش نقش بست و قلبش فشرده شد...
خوشگل بیرحمی که حتی دیدنشو هم قصد داشت ازش دریغ کنه...

اما خب نمیتونست اونو مقصر بدونه ، باتوجه به سرگذشتی که داشته و دردایی که
کشیده...

فرشته ی قشنگش بقدری عذاب کشیده که حتی اعتماد کردنو از یاد برده...

با این افکار غم صورتشو به آغوش کشیدو چشماش اینو فریاد میزدن

__ شت... پس بوده!؟!

نایل با دیدن حالت لیام هیجانزده پرسید

لیام : میشه خفه شی؟

نایل : خفه شم؟ برم تو باغچه جیک جیک کنم بگم پیشیه بیاد بخورتم؟! بعد
میمونی بی نایلرررر... بعد میگی وای وای نایلره بردددن هی هی...

و تئاتر ادا اطوار های تکراریش شروع شد...

کی باورش میشد این دلک این 18 سالش بود ؟ به چشم لیام که هیچ فرقی با یه بچه ی 8 ساله نداشت.

_چرا نمیری خواهرتو پیدا کنی ها؟

با کلافگی گفتو به مسخره بازی های نایل پایان داد

نایل : برای چیمه که اونو پیدا کنم؟

لیام : که مثلن برین برای همدیگه لاک بزنین

نایل : هارهار...شایدم دوتایی بیایم به حالت بخندیم هوم؟ عاشق دل شکسته ، اینجا تنها نشسته

حین آواز خوندن شروع کرد به بشکن انداختن و تکون دادن شونه هاش

لیام از زیردندوناش غرید : نایلر...

و سرجاش نشست و به در اشاره کرد

لیام : گمشو برو بیرون وگرنه میزنم لهت میکنم...دارم جدی میگم...

نایل : اووووه بابا! ببین چه کرده باتو...اصن میخوای من برم باهش صبح

کنم؟ مطمئنم راضیش میکنما...میگم آقا پسر پاشو بیا به این لیام ما بده تا پاچه

هامونو دونه دونه پاره پوره نکرده...

_دهنتو ببند...!

از ترس یه قدم به عقب برداشت و مردمکای آبییش لرزیدن وقتی که لیام با خشم

فریاد زدو با یه حرکت یقشو بین چنگاش گرفت

این اولین بار بود که لیام مقابل پرچونگیاش اینطور عکس العملی نشون میداد و

نایل فقط بیش از اندازه جا خورد...

این نبود که زیاده روی کرده باشه ، اون راجب مسائل خیلی بدتر هم سر به سر
پسرخالش گذاشته بود و این...

این خیلی جدید بود...

_ببخشید...

نایل درحالی که همچنان با ناباوری به چشمای سرخ لیام خیره شده بود آروم
زمزمه کرد.

دستای لیام آروم پایین لغزیدن و یقه ی مچاله شده ی پسر و رها کردن
خیلی تند رفته بود... نه؟ مقابلش یه بچه بودو این واکنش یکم زیادی بود...
با کلافگی دستی به صورتش کشیدو نفسشو بیرون داد
لیام : متاسفم...

درحالی که هنوز دستش روی پیشونیش بود بدون نگاه کردن به نایل گفت
نایل که انگار تازه متوجه شوخی بردار نبودن رفتار لیام شده بود و از این بابت
حسابی جاخورده بود ، میشد گفت روحیه ی دلکیش به کل خفتید...
نایل : نه... چیزی نیست... آم...

چشماشو از زمین گرفتو به لیام که دوباره لبه ی تخت نشسته بود نگاه کرد
نایل : اومده بودم راجب یه چیز مهم باهات حرف بزنم که... نتونستم خودمو کنترل
کنم سر به سرت نذارم... وری ساری... اصن از محور اصلی دور شدم دست
خودم نبود...

_چه چیز مهمی؟

لیام بی توجه به بقیه جملش سوال کرد.

نایل بادی که تو لپاش حبس کرده بودو بیرون دادو رو به روی لیام نشست

نایل : در مورد عزیز دردونه ی شماره دو...

_درست حرف بزن نایل حتمن لازم نیست کنایه دار حرف بزنی...خب؟

چشماشو چرخوندو سریع گفت تا فقط پسر زود کارشو تموم کنه و بره

نایل : خیلی خب بابا نزن...، راجب الکسه...

لیام : راجب الکس چی؟

نایل : مگه یادت نمونده؟ قرار بود این ماه برگرده...

لیام : نه نه...یادم بود...برگشته؟

نایل : ظاهرا...

لیام با تعجب منتظر نایل موند تا جملشو تموم کنه اما پسربلوند به نقطه ی

نامعلومی خیره بود ، پس با کلافگی پس گردنش زد

نایل : هووووش!

لیام : بنال !

درحالی که با اخم کیوتی پس گردنشو میمالید به لیام چشم غره رفتو ادامه داد

نایل : یه دختره اومده بود میگفت دوست دخترشه...باورت میشه؟ پسره اولین

بارشه اومده لندن فورا یکی پیدا کرده...مسئله اینه که یه ماهه که برگشته و تاحالا

پیش همین دختره بوده ، عاشقن دیگه ؛ بعد الان دختره میگفت تقریبا یه هفتس

هیچ خبری از الکس نشده...حالش خیلی بد بود...

لیام : عجب...

نایل : اوهوم...به نظرت باید نگران بود...؟ یا مثلن الکسم تای توه؟

لیام بی توجه به توهینی که به خودش شده بود با تردید به پسر جوون تر که کاملا

جدی سوال کرده بود نگاه کرد

لیام : آم...خب...نمیدونم...من از وقتی 4سالمون بوده تا حالا حتی یه بارم ندیدمش ،
نمیدونم که تو همچین موقعیتی باید نگرانش شد یا نه...

نایل : درست اما به نظر من باید شد...پسر تا همینجاش اگه الکس سینیور گرامی
بفهمه نوه ش چی کار کرده دهنش سرویس میشه...وای فک کن واقعا بفهمه
_کاری که از ما برنمیاد...

لیام سرشو کج کردو درحالی که به روبروش خیره بود گفت

نایل : میدونم ، فقط درکل خواستم بهت گفته باشم

_میتونیم بعدا ازش باج بگیریم تا به کسی نگیم!

بعد از چندثانیه سکوت با ذوق سرشو بالا آوردو رو به لیام گفت

لیام با ناامیدی نفس عمیقی کشید ؛ هیچ امیدی به این بچه نبود

چهره ی پوکر لیام باعث شد نیش نایل که کاملا راجب گفته ش جدی بود کم کم
بسه بشه و با تعجب به پسرخالش خیره بمونه

با صدای باز شدن در یا در توصیف بهتر لگد خورده شدنش هردو صورتاشونو
سمتش چرخوندن

_اوه بالاخره پیداتون کردم

قامت نچندان بلند دختر چشم آبی درحالی که نفس نفس میزد مقابل چشماشون
ظاهر شد

لیام : میدونی تو یه جاهایی در دنیا نیل ، احتمالاً نه جایی که تو و برادرت ازش
اومدین ، اما تو یه جاهایی مردم قبل از وارد شدن به اتاق بقیه در میزنن

دختر موهای پُرشو پشت گوشش زدو با شرمندگی لباشو تر کرد درحالی که لبخند
کجوکوله ای زد

_ببخشید

لیام در جواب با نرمی پلک زد : اشکالی نداره

_چی شده که پریشونی؟ نکنه باز اخراجت کردن؟

نایل گفت و با بی تفاوتی دراز کشید درحالی که انگشتای بهم قفل شدشو روی شکمش میذاشت

درمقابل برادرش ، نیل نگاه اخمالوشو سمتش برد

نیل : نخیر ! اصن چرا نشستین ؟ زود پاشین بیاین ، رندی اومد گفت الکس دم دره

_شتتت

نایل بقدری عجول جهید که به جای پاهاش روی پارکتا فرود اومد و دست چپ بیچارش تقریبا زیر وزنش له شد

لیام : واقعا؟

دختر درحالی که لباسو روهم فشرده بود تندتند سرشو به نشونه مثبت تکون داد
_چه حالزاده...

لیام با بی تفاوتی زیرلب زمزمه کرد.

نایل با مالوندن دستش ازجاش به سرعت بلند شدو روبه خواهرش کرد

نایل : و بابابزرگ ؟

نیل : اون که الان خونه نیست احمق

_خب پس چرا وایسادیین بریم استقابلش دیگه

نایل با دستپاچی روبه لیام تقریبا داد زد

لیام : من واقعا نمیفهمم این همه هیجان برای چیه؟

نایل : وایات؟ اون قطعا خفن ترین عضو این خانوادستو قراره کلی باهش بهم خوش بگذره ! اون بدجور بدآسه ! وای چه باحال ! یه دقیقه از وقتی که داشتیم راجبش حرف میزدیم نگذشته بود که خودش اومد

درمقابل جمله ی پرزوق نایل ، لیام چشماشو با بی حوصلگی چرخوند.

یک ماه تموم الکس سینیور رو پیچوندن البته که کار هرکسی نبودو جرئت بسیاری می طلبید اما هنوزم برای لیام کم اهمیت تر از اون بود که بخواد هیجان زده بشه

درحال حاضر تنها چیزی که میتونست به قلب لیام هیجان ببخشه یه جفت چشم عسلی بود.

_ تو مگه تاحالا دیدیش که میدونی چجور آدمیه؟!_

دختر پرسید درحالی که حتی روحشم از چیزی خبر نداشت و جواب برادرش درمقابل سوالش فقط یه نیشخند بود و سپس دویدن به خارج اتاق البته که قرار نبود همچین اطلاعات خفنیو همینجوری بدون باج گیری و دق دادن تقدیم خواهر فوضولش کنه

_ هییییی ! با تو بوووووممم!

نیل فریاد زدو دنبال برادر دیوونش شروع به دویدن کرد اما هنوز حتی از در خارج نشده بود که به سختی خودشو نگه داشتو رو به لیام برگشت

نیل : ببین لباساتو عوض کن یه آبیم به دستو صورتت بزن

لیام : اونوقت چرا؟

نیل لباسو روهم فشردو ابروهاشو قوس داد تا خود لیام به منظورش پی بیره اما پسرچشم کاراملی درمقابل فقط پوکر به دخترخاله ی چشم آبیش نگاه کرد

نیل : خب بابا نایلو نبینه فک کنه هممون شوتیم ، تو حدالقل نور امیدى باشى

لیام چشماشو چرخوندو سرى تکون داد : خیلى خب فقط برو

.....

با هر قدمى که توسطش پله اى رو پشت سر میذاشت بیشتر در عمق زیبایى
چیزی که میدید فرو میرفت

اینطور نبود که قبلا یه باغ بزرگ و یه ویلاى مجلل ندیده باشه ، اتفاقا به چند تایی
دستپورت زده بود ، اما این یکی یه چیز دیگه بود...

پله های سفیدی که اون موقعه ی روز زیر نور خورشید دیوانه وار میدرخشیدن
از دروازه ی طلایى رنگ تا موزاییکای گل سرخ کف امتداد داشتن

و بعد گذروندن مسیری نچندان بلند دوباره تا مسیر بعدى که به عمارت که حاضر
بود قسم بخوره نماش خالصا با اپال و مرمر آراسته شده بود ، ختم میشد ادامه
داشتن.

از وقتى که حتى به عمارت نزدیک شده بود مجذوبش شده بود و عمیقا همچین
زیبایى اى رو تحسین میکرد ، قدم گذاشتن درش حتى حس بهتری هم داشت.

محوطه ی کنار گذرگاه ، باغو شامل میشدو میشد حدس زد تا پشت عمارت
روبیده،

باغى که تعداد بوته های رزای سرخش به وضوح از تعداد درختاش بیشتر بودن
و قطعا سبزی چمن هاش و طراوت رز ها دراون فصل از سال باورنکردنى
بودن

در اون حال گلای رنگارنگى که دورتادور مسیرش به سمت ویلا کاشته شده
بودن چشماشو حتى بیشتر هم نوازش میدادن.

از فرط شکوه بهشتی که میدید چشمای آبییش برق میزدن و گوشه لباش کش اومده بودن و البته که مثل همیشه پشت لبخند بی نهایت زیباش پلیدی موج میزد...
سرانجام مقابل درهای شیشه ای خونه ایستاد و خودشو برای ادامه ی تورش آماده کرد،
مطمئن بود چیزایی که داخل انتظارشو میکشن حتی نفس گیر تر هم هستن.

_خوش اومدید قربان

زن مسنی که توی فورم مشکی و سفیدش خیلی آراسته به نظر میرسید روبهش با لبخند گرمی گفت بعد از اینکه درهارو باز کرد
گوشه لب لویی بالاتر رفتو آهسته تر از قبل به داخل کاخ قدم برداشت
فقط اگه میدونست که با هر قدم ذره ای بیشتر به سرنوشتی که تقدیر حتی کوچک ترین دستی درش نداشت نزدیک تر میشد....

.....

از همون فاصله ی نچندان نزدیک هم میتونست صدای فریادهای هیجانزده ی نیل و نایلو بشنوه که با ذوق خودشونو معرفی میکردنو احتمالاً از همون دقیقه ی اول ذره ی پسربچه رو برده بودن

صدای ضربه های محکمی که احتمالاً به شونه ی پسر توسط نایل برای ابراز احساساتش وارد میشدن دور از تشخیص نبودنو مثل همیشه صدای خنده هاش تمام فضا رو گرفته بودن

راهرو خیلی زود طی شد و سرانجام به سالن رسید

با همون خونسردی چندثانیه ایستاد و پسر ریزنقشی که پشت بهش ایستاده بودو نیل و نایل هرکدوم از یه ورش آویزون بودن رو کمی نگاه کرد

از زمانی که برای آخرین بار دیده بودش یه عمر میگذشت اما به خوبی به یاد میآورد که پسر اندام درشتی نسبت به همسنوسالاش داشت اما حالا انگار بلوغ خیلی خوب بهش نساخته بود

لباشو تر کردو به آرومی به سمتشون قدم برداشت

نایل فورا با دیدنش چهرش شکفته تر شدو یه لبخند به بزرگی لبخندی که موقع رسیدن پیک پیتزا روی صورتش نقش میبست ، زد

نایل : بفرماااااااا اینم از ددیمون

گفتو با دستی که روی شونه ی پسر گذاشته بود به سمت عقب چرخوندش با گره خوردن نگاه لیام به اون چشمای آبی آشنا فورا ابروهاش بالاپریدن و دهنش باز موند

نگاه متعجب هر دو پسر بهمدیگه بدون گفتن هیچ کلمه ای ثانیه ها به طول انجامید
تو...؟!

لیام نامطمئن زیر لب دم زدو لویی همچنان با لبای نیمه باز بهت زده به پسر قدبلند روبه روش خیره بود و علائم حیاتی ای از خودش نشون نمیداد
لوک احمق هیچ چیزی راجب این نگفته بود ، فقط خیلی کوتاه اشاره کرده بود که الکساندر سینیور استایلز 5 تا نوه داره

وحالا لویی داشت میدید که عاشق پیشه ی زین ، ینی همون کسی که اونروز با لذت تمام ایستگاش کرده بود یکی از اون 5 تا نوه ست

سنگینی نگاه های نایل و خواهرش لیامو به خودش آوردو به سختی سعی کرد لبخند بزنه وقتی که دستشو سمت لویی میبرد

لیام : خوش اومدی الکس

در جواب ، لویی بعد از مکث کوتاهی لبخند فیکی زدو دست لیامو گرفتو تکون داد

لویی : خیلی ممنون...لیام

لیام دستشو عقب کشیدو سرشو تکون داد و سپس به نیلورا که با شک یه تایی ابروشو بالا انداخته بود نگاه کرد خب لازم بود ردش کنه بره چون نیل فوضول تر و دهن لق تر از اون بود که بشه بهش اعتماد کرد

لیام : دخترجون واینسا منو بپا برو به آری بگو چمدون الکسو بیره به اتاقش

دخترهمچنان با شک نگاهشو بین لیام و لویی چرخوند

_بدو دیگه

بعد از واکنش نشون ندادن دختر با تحکم تکرار کرد

_خیلی خب رفتم

دختر گفتو بعد از نامحسوس چشم غره رفتن به لیام تقریبا به سمت راهرو دوید بعداز دو شدنش بدون هیچ ماتلی لیام فوراً به لویی نگاه کردو قدمی جلو تر رفت

_الکس تو از کجا میشناسیش!؟

بدون اینکه حتی براش مهم باشه که قبلاً بطور تصادفی پسرداییشو ملاقات کرده و یا اینکه یه هفته تموم کجا بوده که حتی دوست دخترشم ازش خبری نداشته فقط دنبال این بود که بدونه چرا رابطه ش با زین انقد صمیمی بنظر میرسید

نایل که انگار تازه متوجه دلیل دار بودن برخورد عجیب لیام و لویی شده بود با گجی نگاهشو بین هردوشون چرخوند

نایل : شما همو میشناسین!؟

لویی : درواقع بله...یه بار توفیق یافتیم

نایل با حرص نگاهی لیام کرد درحالی که لباشو رو هم میفرشد با خودش خیال میکرد که از همون اول لیام از او مدن الکس یه ماه زودتر خبر داشته و بهش نگفته

لویی : نه حاجی اشتب نگیر ، دو کلوم حرف زدیم فقط اونم نفهمیدیم که...

_جواب منو بده !

مانع تموم کردن جمله ی لویی شدو بی طاقت گفت

لویی با دیدن حالت لیام با نیشخند ابروهاشو به آرومی بالا برد

لویی : جواب چی رو؟

لیام : تو زینو از کجا میشناسی؟

نایل : زین کیه؟

لویی درحالی که رنگ نیشخند هنوز رو چهرش نشسته بود لباشو تر کرد

لویی : رفیقیم

نایل : زین کیهههه؟

لیام : تو یه ماهه که برگشتی

لویی : خب؟

نایل : زین کیه ، چرا انقد اسمش عجیبه؟

لیام : خب ینی چطور انقد باهش صمیمی ای که بهت همه چیزو راجب اون

چیزایی که بهم گفتی بهت گفته؟

نایل : زین کیه و چرا اسمش عجیبه و...چی چی شد؟!

لویی : خب چون...خودش بهم نگفته

لیام متعجب به لویی خیره موند

لویی : جید گفته

نایل : جید کیه؟

لیام نگاهشو از لویی گرفتم متفکرانه به نقطه ی نامعلومی خیره شد

لویی : منم از دیدنت خوشحال شدم در هر صورت دل منم تنگ شده بود در واقع

با طعنه گفتو با نیشخند به لیام ذل زد و بابت اینکه اونروز خودشو معرفی نکرد
بود حسابی قدردان خودش بود

لیام با گجی به خودش اومدو به چشمای آبی شیطون لویی نگاه کرد

لیام : ب... ببخشید... یکمی برام عجیب بود که تو در واقع الکسی... انتظارشو
نداشتم...

لویی : خیالی نی... منم انتظار نداشتم تو لیام خودمون باشی

_منظورت چیه؟

در مقابل لحن تیز و طعنه وار لویی سعی کرد با آرامش بپرسه

لویی : بدمتوجه نشی اما خب... انتظارم نمیرف پسر عمه ی گرامیمو پایین شهر تو
همچون موقعیتی بیابم...

لیام که این جمله رو توهین به الهش برداشت کرده بود یه پوزخند عصبی زدو
زبونشو روی دندون نیشش کشیدو سعی کرد تا جایی که ممکنه خودشو از گفتن
هر چیزی ممانعت کنه تا در اولین برخورد رسمیش با عزیزدور دونه ی الکساندر
سینیور دندوناشو خورد نکنه

نایل : ببخشید من یکم گجج شدم

هر دو به نایل که انگشت اشارشو بالا برده بود بود نگاه کردن و نایل ادامه داد

_ همیشه لطفا یکی روشنم کنه؟!_

عاجزانه گفت درحالی که ابروهاشو به طرز کیوتی قوس داده بود

_ تو که گفتی رفیقید

لیام بی توجه به موجود زرد روبه لویی کردو باحرص پرسید

لویی : خب؟

_ و درهرحال بهش توهین میکنی؟

با ناباوری پرسید

لویی ته دلش به این حجم از حساسیت و علاقه ی لیام خندید، به نظرش احساس خالص پسر بیش از اندازه رقت انگیز میومد

لویی : دراصل مقصود توهین من اون نبود تو بودی ، فکرشو نمیکردم انقد ذلیل باشی

با گستاخی تمام و نیشخند رو به لیام گفتو زبونشو روی لب پایینیش کشید

لیام ناباورانه به صورت لویی با نیشخند اعصاب خورد کن روش خیره موندو چیزی به ذهنش نمیرسید که درجواب بهش بگه ، نمیتونست این حجم از بی مذاکتیو باور کنه

از طرفی نایل که متوجه تنش شده بودو لازم دید باید کاری انجام بده بادی که توی لپاش نگه داشته بودو خالی کردو بلند بلند شروع به خندیدن کرد

فقط ای کاش میدونست این روشی که مثلا برای بهبودبخشی موقعیت برگزیده زیادی احمقانهست...

درمقابلش لیام احم کرد ولی نگاه سنگینش نایلو به خودش نیاورد از اونجا که لویی با رضایت دستشو روی شونش میکوبیدو میخندید

و همین باعث شده بود خنده ی نایل تبدیل به یه خنده واقعی بشه و به آستانه ی غش کردن برسه

ایام بیشتر از اون نمود و با انگشتای مچ شده قدمای بلندشو به سمت در خروجی سوق داد

قصد نداشت از همین حالا به پسردایی گستاخش در درست کردن درگیری کمک کنه بلکه تصمیم گرفته بود هرطور شده ازش برای بردن دل زین استفاده کنه و میدونست که دوستی زین و الکس حتمن برای این کار به نفعشه.

با بسته شدن در یکباره نایل دست از خندیدن کشید و صاف ایستاد

__عه رفت

گفتو با گجی پلک زد ، با خودش فک میکرد و اکنشش قراره قضیه رو درست کنه نکه باعث بشه به ایام بربخوره و بذاره بره از طرفی لویی که نمیدونست پسر ادا درنمیاره و واقعا به طرز کیوتی خنگه چشماشو چرخوندو دستشو ازروی شونش برداشت

لویی : بیخیال اون بیا اتاق منو نشونم بده

نایل : خعلی خب بریم

__بدو بیا

با شنگولی گفتو از لویی جلوتر قدم برداشت

داخل عمارت که تماما از وسائلی که حدس میزد بیشترشون عتیقه بودن پوشیده شده بودو بغیر از رنگ طلایی و سفید رنگی دیگه ای درترکیب هیچ چیزی کار نرفته بود ، عمارتی که شبیه یه هزارتو بود و با گذروندن سالن علاوه بر پله های دوبلکسی که بالا میرفتن ، دوتا راه پله به سالن پایین تری ختم میشدن

نرده های پله ها عجیب میدرخشیدن و لویی حتی نمیتونست حدس بزنه که از چی ساخته شدن

لواستر های بزرگ و خالصا شیشه _ اپالی بی نظیر به نظر میرسیدن و شکوه خونه رو ده برابر بیشتر میکردن

پشت هر چیزی که دیده میشد ظرافت خودنمایی میکرد و هیچکدوم چیزی نبودن که لویی قبلا حتی به خوابش هم مثلشونو دیده باشه

با نیشخند بند بند کاخی که قرار بود توش زندگی کنه رو برانداز میکرد اما پشت شیطنت چشماش آتش حسرت میرقصید و شاید حتی خودشم ازش باخبر نبود

_ اتاقای منو نیلو لی بالان... اتاق هری پایینه... و خب حالا تو هم همینطور... لیسا اتاق دوران طفولیتتو برات حاضر کرد، میگف خعلی دوشش داشتی برا همون

نایل قبل از پایین رفتن از پله ها روبه لویی کردو توضیح داد

_ خیلیم عالی

زمزمه کرد درحالی که حتی به یه کلمه از حرفای اون بلوند وراج که طی تمام تورشون یه دقیقه هم خفه نشده بودو راجب مسخره ترین جزای دنیا سخنرانی کرده بود ، توجه نکرده بود و به دنبالش از پله هایی که از دوطرف به راهرو بزرگ دیگه ای ختم میشدن پایین رفت

در هرطرف راهرو دوتا اتاق وجود داشت و تهش یه پنجره ی خیلی بزرگ و یا به عبارتی دیواری شیشه ای که بهترین نمارو از باغ داشت

و شگفت انگیزی ماجرا این بود که شیشه ترکیبی از انواع ترکیبات عناصری مثل کروم ، مس و... بود و با تجزیه هرتابش نور ، با پرتوی رنگین کمائی ای سراسر سالنو منور میکرد

لویی تنها چندثانیه ایستادو غرق زیبایی منظره ی روبروش شد

منظره ای که حتی بیشتر از سرویس شراب خوری طلای خالص روی میز سالن اصلی چشمشو گرفته بود اینبار با این تفاوت که نمیتونست بدزدتش ، با این تفاوت که این بار تنها زیبایی به چشمش میومد نه چیز دیگه ای ، مثلن نه اینکه چقدر می ارزه و یا اینکه چطور میتونه آبش کنه...

آب دهنشو قورت داد بعد از اینکه دندوناشو از روی لب پایینش برداشت ولی همچنان به رنگپاشی شیشه خیره بود

نایل که بی توجه به لویی همچنان داشت وراجی میکرد بالاخره روبهش برگشت
نایل : میدونی که چی میگم؟

لویی که هیچ ایده ای راجب اینکه اون زردک داشت چی میگفت فقط "اوهومی" کردو به موافقت با هر چرتو پرتی که گفته بود سرشو تکون داد و چشمای پسر از شادی گرد شدنو با ذوق بالاپرید

نایل : میدونستم بالاخره یه نفر پیدا میشه که با من هم عقیده باشه ! ایول !

سپس موهای طلایشو بالازدو درحالی که هنوز رنگ ذوق به چهرش داشت به در سفید رنگ اشاره کرد

نایل : همینجا

لویی آروم به سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد با رسیدنش نایل به سمت دیگه ی راهرو ، به در اتاقی که کنار پنجره و اتاق روی به روی اتاق لویی بود اشاره کرد

نایل : اونم که اتاق هری عه و بقیه اتاقا هم که خالین

اینم از آخریشون...

الکس ، نایل ، نیل ، لیام و هری...

نازپرورده هایی که تا به اون روز به خوبی و خوشی زندگی کرده بودن... تا اون روز...

لویی نگاهشو از در گرفتو رو به نایل لبخند کوتاهی زد

لویی : ممنون

نایل : خواهش میشه... آری چمدونتو گذاشته داخل ، منم فعلا مرخص میشم اما زودی برمیگردم برام تعریف کنی زین کیه و این هفته کجا بودی کلک

لویی : حله

پسر بلوند لبخند بزرگو شیرینی زدو به سمت پله ها رفت

_ کاری داشتی هرکیو خواستی میتونی صدا کنی ، من.. آری.. لیسا...

درحالی که پله هارو بالا میرفت فریاد زد

_ اوسکول لاشی..._

بعد از رفتنش لویی زیرلب زمزمه کردو به سبب کم شدن شر اون پرحرف احمق نفس عمیقی کشید

درو باز کردو با دیدن اتاقی که به تنهایی اندازه ی خونه خرابه ی سایمون بود نیشخندی زد ، جای شکی وجود نداشت که اون اتاق خودش کار یه خونواده ی 4 نفره رو راه مینداخت

_ سلام خونه ی جدید..._

با همون نیشخند لب زد

.....

هنوز حتی دوساعت از تنها موندنش نگذشته بود که بطور کامل تک تک سوراخ سنبه های اتاقو از نظر گذرونده بودو برای هر جسمی که بنظر باارزش اومده بود قیمت تقریبی تعیین کرده بود ،

احمقانه بود... با چیزی که قرار بود گیرش بیاد نه تنها بدهی سایمونو صاف میکرد بلکه اونقدری براش باقی میموند که بی شک میتونست یه شهر و بخره و با این حساب حالا داشت مثله یه ابله برای هر چیزی که میدید نقشه میکشید چشماش بقدری گرسنه به نظر میومدن که حتی به کوچک ترین لقمه ها هم رحم نمیکردن... اون چشمای آبی حائز زندگی...

با گرفتن قاب عکسی که تصویر چهره ی خندون پسر بچه ای که حالا مُرده بود بین دستاش حتی کوچک ترین لرزه ای درونش به وجود نیومد ، حتی لحظه ای به قلب بیماراش ابدام نشد که نسبت به تمام اینا حس بدی داشته باشه... به اینکه قراره زندگی کسیو که زندگیشو گرفته از سر بگذرونه و بعد خیلی راحت بذاره بره شایدم حق با زین بود ، شاید لویی فقط فیزیکا انسان محسوب میشد

اما زین نمیدونست ، منطق پسر چشم آبی رو درک نمیکرد... هیچکس نمیکرد... هیچکس از زخمای لویی باخبر نبود ، از اینکه چقدر درد کشیده...

هیچکس نمیدونست که بنظر لویی هر بلایی که سر هر موجود زنده ای میومد عدالت بود... عدالتی در حق خودش... خود آسیب دیده ش...

و به راحتی همیشه افکار زنده ش به این حالت دیواراشو فرو ریختنو به سینش چنگ زدن

اما خیلی زود باصدای در بخودش اومدو قاب عکسو روی میز کنار تخت برگردوند و سمت در رفت

بعد از باز کردن در همون زن مسن که دریافته بود اسمش لیسا است بهش
مضطربانه لبخند زد

خیلی ببخشید که مزاحم شدم قربان...

لویی که انگار قربان خطاب شدنش حس عجیب و غریبی که قبلن هرگز تجربش
نکرده بود ، یعنی محترم شمرده شدنو بهش تحمیل میکرد بی اختیار دوباره گوشه
ی لبش کش اومد

لیسا : میدونم که تازه برگشتین و خسته اید اما...باور کنین چاره ی دیگه ای
ندارم...میشه لطفا خواهش کنم ماشینو بردارید و تا بلومزبری برید آقای استایلزو
از دانشگاه بیارید؟ همسر استیو داره بچه دار میشه و مجبور شد خیلی سریع بره
و هرچقدرم با آقای پین تماس میگیرم جواب نمیدن...گواهی نامه ی آقای هورانم
که باطل شده...

چه دانشجویی که خودش نمیتونه رانندگی کنه!

ی تای ابروشو بالا بردو گفت ، بدون توجه به هیچکدوم از کلمات دیگه ی جمله
ی زن

لیسا لباشو روی هم فشردو شونه های نچندان ظریفشو آروم بالا برد

بدون وجود بقیه ی اعضای خونه بهترین موقعیت برای زیرورو کردن بقیه ی
قسمتای عمارت وجود داشت اما لویی احتمالا مدت خیلی طولانی ای برای این
کار زمان داشت پس چی بهتر از این بود که حالا با ماشینی که بی شک از کل
محله ی قدیمیش بیشتر می ارزید برونه؟

با این تفکر که بالاخره میتونه حتی اگه برای یک بار هم شده پشت یکی از همون
ماشینایی که وقتی بچه بود میدید و به مادرش قول میداد وقتی بزرگ میشه اونقدر
پولدار بشه که یکیشونو بخره و دوتایی باهم تمام جاده های انگلستانو سفر کنن

بشینه لبخند کم جون و محوی روی لباش نشست... لبخندی که خالصا از جنس اندوه بود ، درست مثل تمام وجودش...

آخرین قطعه ای که ثابت میکرد پسر یخی هنوزم باریکه های کمرنگ نور و احساس توی قلب سیاه و تاریکش داره تفکر همون زن بود...

زنی که وقتی پسر با دستهای کوچولوش صورت خسته و تکیدشو قاب میکردو بهش میگفت وقتی بزرگ و قوی بشه نجاتش میده ، میگفت که چقدر دوستش داره و بخاطرش هرکاری میکنه ، اینکه حاضره برای دیدن لبخندش حتی بمیره و زن در آخر به تلخی رویاهای شیرین پسر کوچولوش لبخندی میزدو پیشونیشو میوسید...

_قربان...؟

صدای آروم و مردد زن از تفکراتش بیرون آوردش و لویی به آرومی سرشو تکون داد

لویی : خیلی خب میرم...سوییچ؟

دسته کلیدو از بین انگشتای زمخت و چروکیده ی زن که وضوح رگهای بنفشش نشان از سن بالاش بودن بیرون کشیدو به سمت راه پله حرکت کرد.

.....

لبخند زیبایی روی لباش بود...

نه از اون لبخندایی که مزه ی شیطنت و یا بدجنسی میدادنوهمیشه به صورتش مینشوند.

این یکی فرق داشت ؛

این یکی شیرین بود هرچند که محو بود...

این یکی از طرف پسر بی احساس با چشمای یخ بسته و قلب سیاه نبود...

این یکی از طرف پسر بچه ای بود که هر روز عمرش با حس پرتوهای سرد ترس و حسرت روی تنش بزرگ شده بودو حالا با لمس یکی از دورترین رویاهاش به طرز ترحم برانگیزی داشت بی اختیار لبخند میزد...

درآور بود...اینکه چطور به انگشتای گرمش که دور فرمون حلقه شده بودن خیره شده بودو حتی خودشم متوجه حالت دل انگیز لبه‌اش نبود...

تقریبا نیم ساعتی بود که جلوی دانشگاه ماشینو متوقف کرده بودو حتی لحظه ای بخاطر ماتل شدنش نرنجیده بود ، نه تا وقتی که هرچند ثانیه یکبار چشمش به فرمون میوفتادو بهش یادآوری میشد که کجا نشسته.

نگاهی به ساعت دورمچش انداخت . هنوز یک ربع دیگه وقت مونده بود

تقصیر خودش بود ، نباید از ذوقش انقدر زود میومد و حالا هم برای اجرا کردن اولین تصمیمش یعنی حسابی دور زدن دیر شده بود پس تصمیم گرفت پیاده شه و لااقل بره دستشویی

هرچند که دل کندن از عروسی داخلش نشسته بود به نظر غیرممکن میومد.

همینطور که حیاط و یا در توصیف بهتر ، باغو میپیمود عنبیه های فیروزه ایشو میچرخوندو سراسر محوطه رو از نگاه میگذروند

اگه نوه ی اون خانواده تو گرون ترین دانشگاه لندن درس نمیخوند باید تعجب میکرد...

همه ی کسایی که میدید شاداب و سرشار از احساسات زنده بودن...همه رنگی بودن...خنده هاشون از ته دل بودن...

هم سنو سالایی که داستان زندگیشون کهکشان ها با لویی متفاوت بود...

هرگز حتی به اینکه اگه مسیر زندگیش مثل بقیه روشن میبود فکر نمیکرد اما به این فکر کرده بود که چی میشد اگه میتونست خیلی وقت پیش ، قبل از فرو رفتنش در باتلاق زندگیشو نجات بده...

اگه تونسته بود...الن یه آپارتمان کوچولو میداشت و برای پرداخت کردن هزینه های دانشگاهش پاره وقت کار میکرد ، درسشو تموم میکردو بعد استخدام شدن ازدواج میکردو یه زندگی آروم کنار بچه ها و همسرش میداشت...

اما نتونسته بود ، نتونسته بودو حالا اینجا بود ؛

دستاش به دزدی و هزاران خلاف دیگه آلوده بودن و هنوزم رد خون پسر جوونو روی تنش میدید...و آیندش...حتی نمیتونست حدس بزنه که ممکنه چطور باشه ، اون فقط مه بزرگی رو میدید که هیچ انتهایی نداشت...

چه بیچاره بود لویی...

سرشو برای عقب زدن افکارش کوتاه تکون دادو سعی کرد بیشتر از اون بهشون اجازه نده ذهنشو به بازی بگیرن

خیلی طول نکشید که دستشویی رو پیدا کردو وارد یکی از سرویس ها شد.

با تموم شدن کارش ، زیپشو بالا کشیده بودو میخواست بیرون بره که با دیدن اسم ننه ی فولاد زره (زین) روی گوشی ای که به تازگی لوک براش جور کرده بود اخماش توهم رفت

احتمالا اگه جواب میداد باید تمام روزو براش تعریف میکردو دوساعت تموم به فک زدنا و ملامتهای پسر شرقی بد اخلاق گوش میکرد پس بعد از دهن کجی کردن به صفحه گوشی ، به جیبش برش گردوند

شاید دلیل اینکه حرفای زین همیشه رو اعصابش میرفتنو نمیتونست بهشون بی توجهی کنه این بود که بیشتر مواقع حقیقت بودن...

درحالی که با نقش شدن تصویر زین که طبق معمول با حرفاش حالشو میگرفت توی ذهنش ، عنبیه هاشو تو کاسه چشمش بالا برده بودو سفیدیش پدیدار شده بود

برای تسلی بخشیدن کلافگیش و خالی کردن حرصش با شدت درو باز کرد
اما ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا متوجه بشه در فلزی محکم به کسی برخورد
کرده و صدای ناله ی ضعیفی که درد توش موج میزد گوشه اشو پر کرد
درحالی که شونه هاش از فرط ضربه ای که به اون شخص وارد کرده بود
بالاپریدن بی اختیار از دهنش پرید :

_اوپس...!

فورا بطور کامل بیرون اومدو بی اختیار چندقدم به سمت فردی که به نظر
میرسید صورتشو مورد رحمت قرار داده برداشت

درحالی که لب پایینشو به دندان گرفته بود میخواست آروم دستشو به سمت شونه
پسر بیره و به سمت خودش بچرخوندش تا ببینه دقیقا چه بلایی سرش آورده...
درحالت عادی فقط فرار میکردو از خنده پخش زمین میشد اما ناله ی جگرسوزی
که دراون لحظه میشنید این اجازه رو بهش نمیداد...

با قرار گرفتن دستش روی شونش ، پسر به سرعت درحالی که با دستش نیمی از
پیشونیشو پوشونده بود به سمت لویی برگشت و یک آن فورا ناله هاش خاتمه پیدا
کردن

لویی چشماشو ریز کردو به پسر که انگار حالا در هیروت فرو رفته بود چند ثانیه
خیره شد

_سلام.

و سرانجام با گذشت چندثانیه پسرکه حالا چشمای درشتش به طرز کیوتی گرد
شده بودن ، بی مقدمه خیره به لویی گفت و چندبار درحالی که لب هاش از
همدیگه باز مونده بودن تند تند پلک زد.

_بینم زنده ای؟

لویی با شک زمزمه وار پرسید و منتظر جواب موند...

پسر آب دهنشو قورت دادو چند بار کوتاه اطمینان بخش و سریع سرشو به نشونه مثبت تکون داد بعد از اینکه دستش به آرومی از روی پیشونیش پایین لغزید

البته شاید خیلی نمیشد به جوابش اعتماد کرد ، از اونجا که پوست سفید بالای ابروش حالا بنفش به نظر میرسید...

اما خب...تا همینجاشم لویی به اندازه کافی اهمیت داده بود...

به فشردن لب هاش روی هم خاتمه بخشیدو نگاهشو از کبودی بالای ابروی پسر گرفتو رو به چشمای برافش سرشو تکون داد : شرمنده حاجی...

سپس بی توجه به اون پسر سمت شیرآب رفتو مشغول شستن دستاش شد

با گذر چندثانیه وقتی هنوزم سنگینی نگاه خیره ای رو روی خودش احساس کرد سرشو بالا بردو با تعجب چندثانیه از آینه ی مقابلش به پسر موفرفری ای که همچنان با لبای نیمه بازو سرخش پشت سرش ایستاده بودو هرچند ثانیه یه بار پلک میزد ، نگاه کرد

اخم ریزی کردو گوشه ی لبشو کمی کج کرد بعد از اینکه دوباره نگاهشو به دستای کفیش زیر شیرآب دادو زیرلب به آرومی زمزمه کرد :

_غربتی...

با تموم کردن کارش و بستن شیرآب درحالی که داشت دستاشو با پشت جینش خشک میکرد برگشت و با ندیدن دوباره ی اون موجود شوت نفس راحتی کشید

عکس العملای پسر باعث شده بودن لویی یه لحظه با خودش تصور کنه که ضربه ی وارده به سرش زیادی محکم بوده...و خب واقعا هم بود...

دیگه بیشتر از اون بهش فکر نکردو بیخیال بیرون رفت .

احتمالا شازده تا حالا کلاسش تموم شده بودو لویی قرار بود تا چند دقیقه دیگه دوباره پشت اون عروسک زرد رنگ بشینه

با همین فکر لبخند محوی روی لباش شکل گرفت و سریع تر از قبل به سمت جایی که پورشه رو پارک کرده بود قدم برداشت و محوطه ی بزرگو پشت سر گذاشت...

چندین قدم بیشتر تا ماشین فاصله نداشت که با دیدن منظره ی مقابلش با تعجب ایستادو چند لحظه چپ چپ به تصویر مقابلش خیره شد

و سپس با قدم های آروم فاصله ی باقی مونده رو طی کردو کنار ماشین ایستاد پسر قهبلند و کله فری ای که پشت بهش سمت دیگه ی ماشین ایستاده بودو به طرز شل وارانانه ای به در عروسک تکیه زده بودو زودتر از اونی ملاقات کرده بود که بخواد فراموش کنه...زود مثلاً یه چیزی تو مایه های همین 5 دقیقه پیش...

گردنشو کمی کج کردو باچشمای ریز شده چندثانیه به پیچش فرهای شکلاتی بلندی که مش های طلایی قلم خورده ی بینشون عجیب زیر نور خورشید میدرخشیدن،نگاه کرد

دستشو توی جیبش بردو با زدن دکمه ی ریموت و صدای باز شدن قفل توجه پسر فرفری رو به خودش جلب کرد

پسر فوراً صاف ایستادو برگشت اما با دیدن دوباره ی لویی فوراً چشماش به حالت وزغی ای که به شدت گرد میشدن دراومدن و با لبهای نیمه بازش تصویر تکراری ای رو به لویی ارائه کردن...

لویی با هم چشم شدن با پسر که حالا راحت تر میشد رنگ زمردیشونو تشخیص داد گردنشو به سمت دیگه کج کردو حق به جانب و پرسشوارانه ابروهاشو بالا برد

لویی : سام علیک...

و مدتی تامل کرد تا پسر از جاش تکون بخوره و بره پی کارش اما هیچ عکس
العملی جز پلک زدن دریافت نکرد.

با کلافگی نفس عمیقی کشید و با فوت بیرونش داد ،

لویی : کاری باری داری عمو..؟!!

سرانجام پسر به خودش اومدو بعد از قورت دادن آب دهنش لبهاشو روی هم فشار
داد

م...من...آم...این...آم...من...

به سختی لبهاشو تکون میدادو با لحنی خجالت زده سعی میکرد حرف بزنه...

لویی بی طاقت چشماشو تو کاسه چرخوند،

لویی : تو چی؟!!

اما پسر بدتر از قبل رشته ی کلام از دستش در رفتو فقط با ناراحتی لبشو محکم
به دندان فشرد

لویی در مقابل دیگه بهش اهمیتی ندادو برای باز کردن در چند قدم جلوتر رفت

لویی : بپر کنار بی زحمت

اما...اما این ماشینمونه...

با خجالت زمزمه کرد درحالی که لباش شاید از گیجی شایدم از عجز در توضیح
دادن آویزون شده بودنو به کفشاش خیره شده بود

لویی لحظه ای ایستادو با تعجب نگاهشو سمت پسر فروری سوق داد

هنری...؟!

با تردید درحالی که یه تایی ابروشو بالا انداخته بودو گوشه ی لبش بی اختیار
نیشخند وارانیه بالا رفته بود رو بهش پرسید.

هری...

پسر چشم سبز با همون لحن خجالت زده و وولوم پایین زیرلب گفت
سپس سرشو آروم بالا آورد و خیلی کوتاه به چشمای آبی لویی نگاه کرد اما فوراً
نگاهشو به سمت دیگه ای داد

نیشخند کج لویی که دندونای صدفیشو به نمایش گذاشته بود عمق بیشتری گرفتو
ابروهاشو کوتاه بالا برد.

قرار بود... قرار بود استیو... آم...

هری که مدام لب هاشو گاز مگرفتو به سرخیشون می افزود زمزمه کرد اما
لویی خیلی زود کلافه از روان حرف نزدنش رنگ نیشخندو از صورتش گرفتو ،
حرفشو قطع کرد :

_زن استیو زائو بود ، منو فرستادن پیت شازده

هری فوراً سرشو بالا آوردو متعجب رو به لویی پلک زد انگار که منتظر بود تا
لویی خودشو معرفی کنه

لویی : چاکر شما الکسیم

تیله های سبز رنگ پسر موفر فری درخشیدنو دهنش به وضوح بمقداری زیادی باز
موند

توی چهرش هم هیجان موج میزد هم تعجب...

لویی قبل از اینکه پوزخندش بخاطر حالت بانمک چهره ی پسر تبدیل به خنده بشه
خودشو جمعو جور کردو کوتاه سرشو بالا انداخت

_بیا خرمگس نره توش

گفت ثانیه ای قبل از اینکه توی ماشین بشینه و درو ببنده .

خیلی زود عروسکو روشن کرد ولی با دیدن پسر خنگی که هنوزم بیرون ایستاده بودو گیج گیج بهش نگاه میکرد کلافه چشماشو چرخوندو شیشه رو پایین داد

لویی : مفتخرمون نمیکنی گیس گنّفی؟!!

هری فوراً با دستپاچگی درای ماشینو باز کردو نشست و با بستن در به سرعت شروع به حرف زدن کرد :

ببخشید من...من...آم...من...من یکم جا خوردم...آم...خ...خوش اومدی...

به سختی گفت درحالی که گوشه های تیشرتشو بین چنگاش میفشرد و سعی میکرد به صورت لویی نگاه کنه ؛

که البته خیلیم موفق نبودو نگاهش خیلی زود به سمت پایین سر میخورد.

لویی در جواب سرشو تکون دادو فوراً تمام حواس و توجهشو روی عروسک گذاشتو با لمس دوباره ی دنده و فرمونش به سختی لباسو جمع کرد تا مثل احمقا جلوی اون خنگول لبخند نزنه...

.....

از هرثانیه داشت لذت میبردو نسیم خنکی که از پنجره داخل میشدو موهاشو به نرمی به نوازش میکشید همه چیزو حتی براش دلنشین ترم میکرد...

اما خب در اون لحظات یه چیزی وجود داشت که آزارش بده ، و سعی میکرد تا اونجا که میتونست بهش بی توجهی کنه...

" نگاه های خیره ای که با هر تکون خوردن لویی به سرعت دزدیده میشدن. "

پسر موفرری ای که تا به اون لحظه در مدت زمان خیلی کوتاهی موفق شده بود به خوبی ثابت کنه که تا چه حد میتونه خنگ باشه ، سنگین با چشمای براقش به لویی خیره میشدو سپس ناشیانه نگاهشو میدزدید و لبشو درحالی که آرزو میکرد لویی متوجهش نشده باشه گاز میگرفت.

و لویی چقدر از اینکه الن مجبور بود اون جو مزخرفو که لذت لحظاتشو نابود
میکردن تحمل کنه متنفر بود

البته یه چیزی راجب این پسر و کازین زرد خنگ تر از خودش وجود داشت که
باعث میشد لویی پوزخند به لباش بشینه و ته ته‌های دلش گره ی کوچیکی از عقده
های سرهم انباشته شدش بازبشه ،

اینکه تا چه حد رقت انگیز و بی خاصیت به نظر میرسیدن...

اینکه چه سوژه های جذابی برای تحقیر کردن بودن...

سرانجام لویی با بی میلی ماشینو جلوی ورودی ویلا متوقف کردو تصمیم گرفت
مستقر کردنش تو پارکینگو به عهده ی استو یا هرچیزی دیگه ای که اسمش بود
بذاره

با باز کردن کمربند و بیرون کشیدن سوییچ از ماشین پیاده شد و لحظه ای چپ
چپ به پسر چشم وزغی که هنوزم درحالی که داشت لباشو بهم میفشردو نگاه
خیرش به کفشاش نشون از تازه دزدیدن چشماش از لویی بودن ، نگاه کرد

وقتی که دید انگار اون احمق هیچ قصدی برای تکون خوردن نداره درحالی که
دستشو برای بیرون آوردن پاکت سیگاراش تو جیبش میبرد کلافه خطابش کرد :

_ هوی عمو!

هری سریع نگاهشو سمت صورت لویی که از بیرون پنجره دستاشو به نشونه
وتف تکون میداد برد و با دیدن سیگار بین لباش لحظه ای با حیرت خیرش شد
ولی با متوجه شدن موقعیت فوراً از ماشین پیاده شدو خجالتزده زمزمه کرد :

_ خیلی ممنون...

و بدون اینکه منتظر جوابی بمونه قدمای تند ولی کوتاهشو سمت عمارت سوق
دادو فرفری هاش رها روی شونه هاش پیچ خوردن...

بعد از چندثانیه چشم دوختن به اون فر فریا لویی بی توجه بهش فندکو از زیر سیگارش کنار بردو درحینی که اولین کامو میگرفت توی جیبش برش گردوند. درحالی که آفتاب کم کم برای نشوندن ستاره ها بجای خودش داشت پایین میرفتو آخرین پرتوهاشو در قالب رنگهای خیره کننده متششع میکرد ، لویی بدون اینکه بدون قدمی به سرنوشت پرپیچو خمی که بر اش رقم خورده بود نزدیک و نزدیک تر میشد...

.....

10

گفتن اینکه تا چه حد در اون خانواده بین وارثا تبعیض معنوی وجود داشت حتی برای لویی که تنها نیمی از روزو دراونجا گذرونده بود هم سخت نبود...

نمیشد پیرمردو سرزنش کرد... بالاخره میبایست تفاوتی بین کسایی که اسم خانوادگیشو به دوش میکشیدن با سایر میبود...

پیرمردی که حالت چشم های افتاده و بی حالش سخت لوییو به یاد سایمون مینداخت و اما رنگ آبیشون از طرفی پسره مُرده رو بر اش تصویر میکردن...

پیرمرد که مثلا با دیدن مثلا الکس عزیزش چنان برق در صورتش به جریان دراومده بود که وصف پذیر نبود...

تا حد باورناپذیری به لویی توجه نشون میدادو باهاش محترم برخورد میکرد

هرچی باشه وارث ارشد محسوب میشد...هه (وری شاخ)

پیرمردی که برخلاف وارثای بی مصرفش اصالت از سروروش میباید و هر نخ دوخته شده به لباس هاش بر محتر میتش می افزود...

در یه مورد اما لویی اشتباه کرده بود... حال پیرمرد خوب نبود...

مدام سرفه میزد و سرپا ایستادن برایش برای مدت طولانی بینهایت سخت تصویر میشد...

موردعلاقه ی پیرمرد بی شک احمق ترینشون یعنی هری بود...البته شاید بین الکس و هری برای پیرمرد موردعلاقه در نظر گرفتن یکم مسخره بود...هردوی اونها در صدر بودن...

یه احمق که احتمالاً خاصیتی کمتر از یه کرفس داشت و یه احمق که قربانی حماقتش شده بودو ته دره سوخته بود...

در آخرم ، کسی که کمترین علاقه رو بهش داشت ،

با قطعیت احمقی بود که قلبشو بازیچه ی عشق به دوست شرفیش کرده بود... گفتن اینم خیلی سخت نبود...نه با عکس العملایی که لویی از پیرمرد نسبت بهش که هنوزم حتی تلفنشو جواب نمیداد دیده بود.

شاید همین دلیلش بود...

بالاخره باید تفاوتی بین هری ای که با مهربان ترین لحن ممکن باهاش صحبت و برخورد میکرد و نسبت به بقیه ی افراد هم کوچک ترین تلخی ای نشون نمیداد با لیامی که گستاخیش زبانه زد همه بود میبود...

نکته جالب برای لویی این بود که لیام با کمال کله شقی ای که داشت درمقابل لویی کم آورده بود و این تا حدی نیششو باز میکرد و از طرف دیگه ،

هری موجب انزجارش میشد...

بعد از رسیدن به خونه و برخورد 5 دقیقه ایش با الکس سینیور دیگه اون پسرو ندیده بود اما همون بازه ی کوتاه برای افزودن بر حسش کفایت میکرد...

لویی از هیچکدوم از اونها خوشش نمیومد...حتی ازشون متنفر هم بود...

از تک تکشون...

اونا تمام چیزایی که لویی هرگز نداشته رو داشتن و حتی رنگ غم و زجر و
نمیشناسن...

تمام قیاس هایی که امروز به ذهنش غوطه ور میشدن حتی ذره ای تحت کنترلش
نبودن ، مثل مقایسه کردن نیلورا ، خواهر نایل با خواهر خودش...

اینکه تقریباً توی یه سن بودن و اون دختر داشت درکمال بی عاری در کاخ
زندگیشو میکرد...

و لوتی... لوتی کجا بود...؟

کمبودهای لوتی حتی بیشتر از تمام نداشته های خودش عذابش میدادن ؛

لوتی باید همیشه لبخند میزد؛

لوتی آخرین جاگذاشته ی جوانا بود...

جوانا توی چشمای لوتی بود...

و دوباره ،

جوانا ، همون زن مُرده ، تنها رابط لویی با دنیای زنده ها بود...

.....

_ طلای خالص!؟

پیرمرد درحالی که چشم هاش نمیتونستن از اون گرد تر بشن برای چندمین بار با
هیجان پرسید

لویی : آره... طلای خالص

سایمون : هولی شت...

_ ادب خانوادگی چی میشه؟

نیک درحالی که لم داده بودو دستاش روی سینش بهم قفل شده بودن از زیرکلاش خطاب به سایمون گفت

پیرمرد در جواب با ابروهای درهم گره خورده جسم شیشه ای رو از بین لبای کبود نیک بیرون کشیدو درحالی که بینیشو از بوی نامطبوعش چین داده بود گوشه ی میز گذاشتش

_ به ناموصم که دست درازی میکنی...

نیک زمزمه وار غریدو با گذاشتن سرش روی گوشه صندلی با بیخیالی چشماشو بست

سایمون : هیچ حرفی راجب ارث نزد؟

لویی : نه...حاجی تازه یه شبه دیدمش فوری راجب ارث بگه؟!!

سایمون متفکرانه لباشو روی هم فشردو سرشو به نشونه منفی تکون داد

سایمون : چیزی بلند نکردی؟

با کوبیده شدن سینی روی میز نگاهاشون سمت چهره ی اخموی پسر مومشکی ای کشیده شد که به شدت از بودنشون تو محل کارش به تنگ اومده بود

زین : من نمیفهمم چرا شما اینجا پلاس شدین؟ چند بار دیگه باید بهتون بگم که برین گم شین؟

_ نه فعلا اما تو فکرشم

لویی بیخیال نگاهشو از زین گرفتو رو به سایمون ادامه داد و زین در مقابل عکس العملش ناباورانه با حرص لباشو روی هم فشرد و خوشبختانه متوجه جسم شیشه ای گوشه ی میز نشد تا حجم عصبانیتش ده برابر بالاتر بزنه

لویی : تازه قسمتای جالب ماجرا مونده هنوز...

و با نیشخندی که به سرعت صورتشو پوشونده بود با شیطنت به زین نگاه کرد

لویی : دیروز اومد...؟

گره ی ابروهای زین فوراً باز شدنو با نگاهی که رنگ نگرانی از اینکه نکنه اون شیطان چشم آبی چیزی راجب اون موضوع درمقابل سایمون بگه ، به صورت کنجکاو پیرمرد انداخت

لویی : نیومد...؟

با سکوت و تقریباً تندتند بالا و پایین رفتن قفسه سینه ی دوست شرقیش نیشخندنش عمق بیشتری گرفتو نگاهشو به سایمون داد

لویی : وارثای طرف فقط باس بیینی چه اوسکولایین...دوتاشون که کلن حساب نمیشن ، یکیشون که شوته ، اون یکیم که جز وارثای ارشده و ممکن بود تهدیدی باشه خودش تلاش به سزایی در بیزار ساختن ددی گرندهش نسبت بخودش انجام میده...

لبشو بین دندوناش گرفتو یکبار دیگه کوتاه به زین نگاه کرد قبل از اینکه جملشو به پایان برسونه

_اسمش لیامه...

لوک : لیام؟! همون لیام که 8 روز هفته اینجا پلاسه!؟

لویی : خودشه

با همون نیشخندی که تمام دندوناشو به نمایش گذاشته بود به چهره ی زین چشم دوخت که اوضاعش به شدت از نظر لویی خنده دار بود بدون اینکه بدون دل پسر مومشکی رو به آشوب انداخته...

لوک : اوه پسر...پس کلی شانس آوردیم...میدونستی دیشب تو بار بودش؟ طرف انقد مست بود که با دارودسته ی تونی گلاویز شد...باید بودیو میدیدی...

نگاهها به سمت پسر بلوند چرخیدن و تنها کسی که همچنان با رضایت زیر
ابروهای بالارفتش به زین خیره مونده بود ، لویی بود

لوک : بهش نمیخورد اونقد بزن بهادر باشه اما خب اون لامصبا 7،6 نفر بودن ،
اونطور بود که طفلکو کبابش کردن...

نمیدونست چطور...نمیدونست چرا...،

اما قلب پسر شرقی فشرده شد...

سرانجام سنگینی نگاه های آبی رنگ لویی پسر و به خودش آورد و درمقابل نگاه
معنادارش ابرو هاش بهم گره خوردن

زین : وقت استراحت ان تموم میشه...جمع کنین برین...فورا

_موضوع چیه؟

بعد از دور شدن زین ، سایمون فورا رو به لویی پرسید

لویی : هیچی نیست...جمع کنین بریم...اخراجش کنن مغز برامون نمیداره

و بلافاصله از جاش بلند شدو با زدن ضربه ی سبکی به پیشونی نیک برای بیدار
کردنش از کافه خارج شد.

پیرمرد میدونست که جریانی وجود داره اما بیشتر از اون پافشاری

نکرد...احتمالن بعدا فرصتای زیادی برای سردرآوردن از ماجرا داشت...

با خروج سایمون و نیک به دنبال لویی ، لوک هم مشغول پوشیدن کاپشنش بود تا
سریع خودشو بهشون برسونه

_لوک...

با خطاب شدن اسمش توسط صدای بی قراری ایستادو رو به سمت آشپزخونه کرد

لوک : زی؟

زین با آشفتگی خودشو بهش رسوندو با مطمئن شدن از رفتن بقیه با مردمکای لرزون عسلی رنگش به پسر جوون تر نگاه کرد

زین : تو...آم...تو احيانا میدونی که الن...الن کجاست...؟

لوک با گیجی از زیر گره ی بین ابروهاش به پسر شرفی خیره شد
لوک : کی؟

_آم...همون...همون پسره...

زین بعد از تر کردن لباس به سختی لب زد و درحالی که نگاهشو با خجالتی که نمیدونست منشاءش چیه به زمین دوخته بود

لوک : لیام؟!

بدون نگاه کردن به لوک به آرومی سرشو به نشونه مثبت تکون داد

لوک : چی بگم داداش...دیشب که بیرون بار بعد کف گرگی کردنش همونجا ولش کردن...فک کنم کیفشم قاپیدن تازه...شانس آورد بهش چاقو نزدن ناموصن...ولی کجا رفتو فک نکنم بدونم...

انگشتای اشاره و شستش روی شقیقه ش کشیده میشدن انگار که برای یادآوری به مغزش کمک میکردن

لوک : آ راستی...ماشینشم که تا اونجا من دیدم پنچر کرده بودن پس شاید هنوز اونجا باشه...من موندم آخه مرض داره پا میشه میاد اینجا...؟ حالا تو برای چی میپرسی....

_لطفن به جید بگو من زود برمگیردم...

بهت زده درحالی که دهنش باز موند به سمت درای خروجی که پسر شرقی با عجله ازش بیرون می دوید برگشت و چند بار پلک زد

لوک : وات د هک جاست هیند...؟

.....

هوا به شدت سرد بود و هر بخاری که از دهنش خارج میشد تا مرز یخ زدن میرفت و اون حتی کتشو هم برنداشت و فقط مثل دیوونه ها شروع به دویدن کرد...

دیشبم خیلی سرد بود...حتی سردتر از الن...تازه دیشب بارون هم میبارید...
بارونی که خیلی هم شدید بود و شوری قطراتش حتمن باعث سوزش زخمها میشن...

همه چیز ، تک تک کائنات بر علیه پسر بیچاره بودن...

حتی ذهن خودش هم بر علیه ش بود...

همه دست به دست هم داده بودن تا از اونیم که بود بیشتر بهش آسیب بزنن...

بدنی که استخون هاش سیاه بودن...

مغزی که افکارش افکار بودن...

قلبی که تپش هاش طاغت فرسا بودن و با سرکشی هر اراده و قدرت انتخابی رو سرکوب میکرد و بهش میگفت که نباید دست از دویدن بکشه...

التهاب و داغی درون قفسه ی سینه ش در تضاد زننده ای با خلاء سرد بیرون بودن و نفس کشیدنو بر اش سخت میکردن...

هرچقدر که نزدیک تر میشد قلبش تندتر میزدو مطمئن بود که حرکت پاهاش و فشار روی بدن ظریفش هیچ ارتباطی با ضربان هاش نداشتن...

با دیدن جسم فلزی آشنا که روی بدنه ش حالا مملو از خطوط بزرگ و کوچیک شده بود صدای افتادن قلبش از سینهشو به وضوح شنید و دست از دویدن کشید...

حتی به اینکه اون پسر یکی از نوه های استایلز بود فکر هم نمیکرد و هیچ توجهی بهش در اون لحظه نشون نمیداد...

فقط اینکه اون پسر چطور آسیب دیده بوده رو شنیده بود و بقیه چیزارو فورا کنار زده بود...

و طوری که قفسه ی سینهش دیوانه وار بالاو پایین میرفت و سرتاسر ریه هاش از فرط نفساش یخ بسته بودن فقط همه چیزو براش سخت تر میکردن...

مسافت باقی مونده رو طوری به آرومی می پیمود که انگار هیچوقت نمیخواست به مقصد برسه...

سرانجام کنار پنجره ایستادو مردمکای لرزانشو به داخل دوخت...

تصویری که میدید دلشو طوری لرزوند که تمام وجودشو به رعشه گرفت...

صورتی که همیشه با یه لبخند شیرین دیده بودش حالا در یک کلمه داغون شده بود...

چشم های کاراملی که همیشه برق میزدن حالا زیر پلکای کبود بسته شده بودن و صورت صاحبشون هیچ رنگی به رو نداشت...

روح سیاهی رو درون خودش احساس میکرد که با افزوده شدن هرثانیه بر مدت خیرگیش به تصویر مقابلش محکم تر و بی رحم تر به قلبش چنگ میزد...

اما پدیدار شدن کاراملی آشنایی که نبود درخشش داخلشون با زین غریبشون میکردن همه چیز براش به یکباره متوقف شد...

ایام به سرعت روی صندلی هایی که به سختی قسمتی از قامت کشیده و ورزیده شو پوشش داده بودن بلند شد و نشست...

به صورت زیبایی که تندیس پلشت ترین دردهاش بود ، با بهت طوری که انگار توهمی دیده باشه خیره شد...

اما خیلی طول نکشید که پی برد صورت مقابلش سرآب نیست...

ذهنش که هنوزم تو خماری شدید به سر میبرد با بدن دردناکش تمام توانشو از وجودش بیرون میکشیدن و هیچ وقت تا به اون اندازه احساس ناتوانی جسمی و یا ذهنی نکرده بود...

حتی هورمون های بدنش هم کارشونو درست انجام نمیدادن...

فقط اتصال بزرگی از انواع احساسات درونش به پا شده بودن و پسر حتی نمیدونست که چطور کنترلشون کنه...

در ماشینو به آرومی باز کردو بابهت از زیر پلکای سیاهش که به شدت دیدنو براش سخت میکردن به پسر زیبای رو به روش خیره شد...

سردوتا انگشتی که با تمام تردید های دنیا به آرومی روی گونه ی کبود و ورم کرده ش قرار گرفتن روحشو به پرواز در آوردن...بدون توجه به درد استخون احتمالن خورد شده ی زیرشون...

اما خیلی زودتر از اونی که بخواد تا خود آسمون بال بزنه با حس سردی روی پوست پسر مغز خمار و خسته ش روی بلوز نازکش متمرکز شدو فوراً بهش دستور داد داد تا از داخل ماشین کت خودشو برداره و به دور الهه ی زیباش بندازه...

حرکاتش آروم بودن...و چهره ش هیچ حرکت و یا هیجانی نداشت...

صورت جذاب و خندونش حالا انگار از سنگ بود اما قلبش هنوزم زیرنگاه های عسلی رنگ زین دیوونه شده بود...

اما به سختی درمقابلش مقاومت میکرد و یا در کلام بهتر میجنگید...

دوست داشت بپرسه که چرا زین الن اونجا بود؟ اما انگار بقدری ازش دلخور بود که حس میکرد حتی اگه یک ثانیه بیشتر به اون مردمکا زیر مژه های وحشی

نگاه کنه دوباره اشکاش سرازیر بشن...مخصوصا حالا که به هیچ وجه در شرایط مساعدی هم نبود...

دستاشو به آرومی از لبه های کتی که دور زین انداخته بود جدا کردو به آرومی از کنارش گذشت...

زین که برخلاف جسم یخ بستش طبعش شعله ور شده بودو پرتوهاش دیوارای یخی دور قلبشو ذوب کرده بودن سریعا به پشت سرش برگشت

_کجا داری میری...؟

طلبکارانه پرسید. انگار که حقش بود که طلبکار باشه...

انگار که لیام وظیفه ش بود بهش نگاه کنه و لبخند بزنه نکه همینطوری بره...حالا که زین غرورشو پشت سرش جا گذاشته بود...

_خونه...

لیام که قدمای بی جونش به کندی حرکتش میدادن ایستادو بدون برگشتن به سمت زین به سختی از بین لباش جواب داد .

میترسید که برگرده و دوباره نگاهش با زین گره بخوره و اسیر بشه...

قدم های کند و شلشو به سمت جلو سوق داد و موجب گره خوردن ابروهای زین بهم دیگه شد...

با سرکشی به سمت پسری که داشت ازش دور میشد دوید و رو به روش ایستادو مانع قدم برداشتنش شد.

آب دهنشو قورت دادو با بدبختی به دنبال کلمات گشت...

_انتظار داشتم با این وضعیتت جوابت درمونگاه باشه

طوری که سعی میکرد نگرانی و آشفتگی‌شو پشت نگاه های طلبکارانه ش که هیچ دلیل منطقی برایشون وجود نداشت نگه داره دیدنی بود...

من خوبم...

لیام بدون نگاه کردن به زین با سردی گفت...سردی ای که قلب خودشو به آتیش کشید...

پسر شرقی که شاید در یکی از سخت ترین موقیعت های زندگیش به سر میبرد لبشو تر کردو عاجزانه به مغزش و خصوصا زبونش برای روان کردن کلمات کنار همدیگه فشار میاورد...

زین : خودتو دیدی؟ تیشرتت کاملن با خون پوشیده شده...

نگاه نکردن های لیام داشتن دیوونش میکردن...عصبانی...نه از لیام...از خودش...

زخم های روی تنم زخمایی نیستن که باید نگرانسون باشم...

خیلی خب پس کتتو بردار...نمیخوامش...

با لحنی مثلن لجباز که هیچ سنخیتی با چشماش که چشمه ی نگرانی بودن نداشت بلافاصله در جواب به لیام گفت.

سرانجام لیام بهش نگاه کرد و ضربان های قلب زین به وجد اومدن

لیام : اون با تو میمونه ، سرما میخوری...

و لیام حتی در اون موقعیت هم نگرانش بود...خوبی اون پسر کم کم داشت زینو از اونیم که بود کلافه و عاجز تر میکرد...

در طرف دیگه طوری که ابروهای سیاهش قوس خورده بودنو صورتش شکسته بود در آن واحد هم قلب لیامو نوازش میکرد هم به دردش میاورد...

لیام اما حتی یک بار از هم از ذهنش نگذشت که زین نگرانش شده و این خیلی دردناک بود...

درحالی که درون لیام مرداب های کریهی وجودشو به مذلت گرفته بودن ،
درون زین غوغا بود...

تک تک رنگ ها درونش بهم می پیچیدن و هرکدوم برای منکر کردن دیگری دستو پا میزدن...

سرانجام کاراملی های خیره کننده بودن که هرچیز دیگه ای رو پس زدن و زین بود که هر ایده آلی رو نادیده گرفت و تصمیم گرفت بجای چشم های لیام ، نگاهشو روی اون ایده آل ها ببندد...

با مچ شدن انگشتای پسر شرقی به دور مچش طوری ملول شدو به یک بار جریان زندگی به وجودش برگشت که هر دردی توی بدنشو به فراموشی سپرد
_داری چی کار میکنی؟

_فقط دهنتمو ببند...

همونطور که پسر بزرگتر و دنبال خودش میکشوند و در فراری تقریباً داغون شدشو میبست دستور داد.

نمیدونست که داره چی کار میکنه و کلافگیش بیش از حد تصور بود اما وقتی کنترل بدست جسم تپنده ی توی سینه ت باشه حتی عظیم ترین حجمات احساسات منفی هم نمیتونن مانعت بشن...

نمیتونست ببینه صورت قشنگش همونطور زخمی بمونه...

بقیه الن خونه نبودن میتونست لیامو اونجا ببره و زخماشو مداوا کنه...

در طرف دیگه لیام بدون اینکه هیچ کلمه ی دیگه ای بگه به الهه ش اجازه داد که حتی اگه میخواد تا خود جهنم هم ببرتش...

.....

بین کوچه های باریک و از نظرش متروکه به دنبال زین قدم برمیداشت و هر لحظه قبل از اینکه حتی ذره ای به احساس ناخوشایندی اجازه ی دخول به دلشو بده به انگشتای پسر موشکی به دور مچش نگاه میکرد و همه چیز و از قبیل انزجار به عقب پس میزد...

سرانجام با ایستادن زین و با حس خالی شدن انگشتای ظریفش از دور مچش ، نگاهشو از خونه های بشدت مخروبه که باورش نمیشد کسی درونشون زندگی کنه گرفتو به پسر شرقی داد که مقابل ساختمونی که دیوار های آجریش تا حد قابل توجهی خورده به نظر میرسیدن و فقط قسمتهای کمی از شون توسط سیمان پوشیده شده بود و مشغول باز کردن درش با دسته کلید بزرگی بود.

زین به آرومی کنار رفتو درحالی که دستش هنوز روی دسته ی در بود به لیام نگاه کرد که به وضوح حالت چهره ش تغییر کرده بود و ناخوشایندی رو میشد ازش خوند...

لیام مردد بود و ته دلش فقط میخواست هرچه زودتر بدوه و خودشو از اونجا دور کنه اما هنوزم بین تمام زشتی ها و خرابی هایی که دلشو میزدن چشمای زیبای عسلی ای وجود داشتن که حتی از مجسمه ی فریا هم دلربا تر بودن...

بین اون بوهای تعفن آور که سخت ادیتش میکردن هنوزم عطر شکلات نارگیلی ای روی خوش تراش ترین تنی که به عمرش دیده بود روحشو نوازش میداد...

لعنت... اون چشما طوری بهش نگاه میکردن که بدون هیچ چون و چرایی از کنارش گذشتو وارد خونه شد ، اگه میشد اسمشو خونه گذاشت.

آروم و منزجر شده قدم برمیداشتو درحالی که صورتش بهم پیچیده بود به درو دیوار ای ترک برداشته و سیاه شده نگاه میکرد و مطمئنا اولین چیزی که بیشتر از هر چیز دیگه ای موجب افزودن بر حس ناخوشایندش شد ، بندوبساطِ موادی بودن که حتی نمیدونست باهاشون چی کار میکنن...

معذب وسط هال ایستاد درحالی که هنوزم از فرط افتضاحی به اصطلاح خونه ای که به نظرش بیشتر آشغالدونی میومد حالش حتی بدتر از قبل شده بود.

سرانجام با حس کردن زین درکنارش بجای درودیوارای زشت نگاهشو به صورت زیباش داد و یک آن با دیدن پاهای بی کفشش از خجالت لبشو گاز گرفت.

به کفشای خودش نگاه کردو فوراً برای درآوردنشون خم شد

نیازی نیست ولش کن...

زین متوقفش کردو لیام با شرمندگی ایستاد درحالی که انتظار میرفت فرد شرمنده در اون لحظه میبایست زین میبود...

اما زین حتی ذره ای بخاطر چیزی که بود و یا داشت خجالت نمیکشید...اون پسر فقط زیادی مغرور بود...

_همین جا بمون

به آرومی دستور دادو به سمت در چوبی ای که زیر پله ها بود رفت.

لیام همچنان سرشو به اطراف گردش میداد اما با باز شدن در و نمایان شدن درونش برق رنگای قشنگ روی دیواراش چشماشو گرفتن و بی اراده بدنشو برای دادن دید بهتری به خودش خم کرد.

نقاشی های مختلف و رنگارنگی که روی دیوار نشسته بودن بیش از اندازه دلنواز به نظر میرسیدن و دیدن اون منظره در اون ساختمون بینهایت زننده چیز عجیبی بود...

با برگشتن زین که مقداری باند بین دستاش گرفته بود و درو مییست لباشو روی همدیگه فشرد و ته دلش قنچ رفت

_دنبالم بیا

پسر مومشکی بار دیگه دستور داد و لیام فوراً با پیمودن جای هر قدمش به سمت آشپزخونه اطلاع کرد.

وضعیت آشپزخونه حتی از بقیه خونه بدتر هم بود...

__ همینجا بشین

تار عنکبوت های زمختی که گوشه به گوشه دیوار و سقف پوشونده بودن و یخچالی که سروصدای گوشخراشی تولید میکرد و یا حتی میز اوراقی که مجبور بود پشتش بشینه ، همه و همه در تلاش برای از بین بردن حس مطلوب لیام بودن و اما این صدای بهشتی زین بود که بار دیگه موفق شد به دل لیام نور بتابونه... سبد پلاستیکی ای که از روی یخچال برداشته بودو روی میز گذاشتو رو به روی لیام نشست.

یکی از پماد های درون سبدو بیرون آوردو نگاهی که به لیام انداخت به منظور این بود که کمی خودشو جلوتر بکشه

__ بهتر نیست اول یخ بذاریم...؟

لیام درحالی که سعی میکرد به هیجانان درونیش اجازه ی اعلام وجود در صداش رو نده دستاشو روی میز بردو بلاتنشو به سمت جلو متمایل کردو پرسید.

__ نه

زین با لحن خشکی جواب داد و مقداری از پمادو روی انگشتش قرار داد .

مردد و با دلهره درحالی که به سختی سعی میکرد هیچ ردی از غوغای درونیشو نشون نده کمی جلوتر رفتو بعد از خیره گی یک ثانیه ایش با چشمایی که به نظرش میومد هربار قشنگ تر از قبل میدرخشن و سپس دزدیدن نگاهش انگشتشو روی کبودی های پیشونی لیام کشید

لیام فوراً از درد چشماشو رویه هم فشار داد اما به همون سرعت هم بازشون کردو تصمیم گرفت بجای توجه به درد ، غرق تصویر مقابلش بشه...

هرچی باشه زین الن داشت انگشت لطیفشو به آرومی روی پوستش حرکت میداد و شت...

همین برای تا پای مرگ رفتن پسر بزرگتر به سادگی کفایت میکرد.

لب های پاره و سفید شده شو تکون نمیداد اما چشم هاش ،

اون کاراملی های خیره کننده طوری برق میزدن که خورشید درمقابلشون شرمند میشد...

دست پسر شرقی به عقب کشیده شد و با قرار دادن مقدار بیشتری پماد اینبار بروی تعداد بیشتری از انگشتاش به آرومی به روی گونه ی لیام لغزید...

حرکات نرم انگشتای الهه ش که از نظر لیام هیچ فرقی با نوازش نداشتن رنگ خماری عمیقی روی چشم هاش ریخته بودن و به نظر خودش در اون لحظه برای مردن کاملن آماده بود...

با قرار گرفتن انگشتای زین روی خط فکش به آرومی صورتشو به سمت دست الهه ش خم کرد تا نوازش بیشتری به گونه ش برسونه و چشم هاشو روی هم برد و سپس با بالاتر کشیده شدن انگشتای زین ، بدون هیچ اختیاری ،

بدون هیچ فهمی لب هاشو نرم و طولانی روی پوست کف دست پسر شرقی نشوند و برخلاف تصوراتش نه تنها آروم نگرفت بلکه قلب دیوونشو تا مرز از کار افتادگی برد...

درطرف دیگه پاهای زین به سرعت یخ بستن و نفسش از لمس لبهای اون پسر درون قفسه ی سینهش حبس شد...

خیلی سریع تر از اونی که دستش بلرزه و پاهای سستش از روی صندلی به روی زمین بندازنش فوراً به دنبال خودش دستشو عقب کشیدو از لب های لیام جدا کرد

تمومش کن !

به پسر که به آرومی و بی خیال پلک هاشو از آغوش هم بیرون میکشید نهیب زد و به سختی تلاش کرد حرکات تند قفسه ی سینه ش که از فرط به تنگی افتادن نفس هاش بودنو کنترل کنه...

لیام در جواب با نگاه مظلومش فقط به زین که کلافگی وجودشو به بازی گرفته بود خیره شد و هیچ چیزی نگفت.

زین با بستن چشم هاش نفس حبس شده شو بیرون داد و بدون نگاه کردن به لیام مقدار دیگه ای پماد روی انگشتش زد

با تمام وجود داشت با خودش میجنگید که هر احساسی که درونش وجود داشتو پس بزنه...

دهنتو باز کن

با قرار دادن مقدار دیگه ای پماد روی انگشتش و دزدین نگاهش از لیام که سنگین بهش خیره شده بودو هر دقیقه دمای بدنشو بالاتر میبرد ، سعی کرد حواس خودشو پرت کنه .

اما با متمایل کردن خودش به سمت لیام و

افتادن نگاهش روی لبهایی که لمسشون تا مرز جنون برده بودنش قلبش حتی دیوانه وار تر از قبل خودشو به سینهش کوبید ،

درست زمانی که فکر میکرد امکان نداره از اون تندتر بتپه...

نفسشو تو سینهش حبس کردو سخت تلاش کرد تا دستش نلرزه و با همون ریتم آروم ، به نرمی مشغول مالیدن پماد روی لبهای زخمی لیام شد.

اما در لحظه ی آخر درست قبل از جدا کردن انگشتش از اون لبهای قلوه ای با بوسه ی کوتاهی که روی نوک انگشتش نشست به سرعت عقب کشید و از جاش بلند و درحالی که نفس نفس میزد با نگاه خشمگینش به پسر چشم کاراملی خیره شد

متاسفم...

سرانجام درمقابل زین که کلافگی از چشماش میبارید و لیام که تند تند بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه شو عصبانیت تفسیر میکرد با مظلومیت زمزمه کرد.

درسته زین عصبانی بود..._

اما نه از دست لیام...نه ،

اون از دست خودش عصبانی بود..._

تقصیر لیام نبود که زین بلافاصله عاشق حس لمس لبهای لیام شده بود..._

این تقصیر خودش بود..._

تقصیر قلبِ احمقش که در ممنوعه رو درست زمانی که نمیبایست باز کرده بود..._

چشم هاشو بستو برای تسلی دادن حالتش نفس عمیقی کشید و بعد از چندثانیه چشم هاشو باز کرد و بعد از تر کردن لباس به سختی آب دهنشو قورت داد

ل...لباست...

به دنبال به اصطلاح جمله ی زین لیام نگاهشو به تیشرت تقریباً پاره ش که رد خشک شده ی خون روش روی رنگ سفید سخت خودنمایی میکرد داد

وا...واست یه چیزی میارم بپوشی...

و فوراً قدم های سریعشو به خارج از آشپزخونه سوق داد.

برای پیدا کردن لباس مناسب هیچ عجله ای نشون نمیدادو تقریبا 10 دقیقه ای میشد که از آشپزخونه بیرون اومده بود.

هرچقدر بیشتر تنها میمونست و از گره خوردن نگاهش با اون چشما امتنا میکرد فرصت بیشتری برای ثبات بخشیدن به غوغای درونش داشت...

اما فقط انگار همه چیز از کنترلش خارج بود...

انگار که قلبش قصد نداشت آروم بگیره...

بازی تنفر میتونه سوزاننده باشه ،

بازی دلتنگی میتونه کشنده باشه ،

و بازی ترس میتونه ویرانگر باشه ؛

بازی قلب اما...

بازی قلب سرکشه...

با پیدا کردن تنها پیرهنی که بین لباس هاش داشتو فقط یکبار اونم خیلی وقت پیش پوشیده بودش از روی پنجه هاش بلند شدو به سمت آشپزخونه برگشت.

با دیدن صحنه ی مقابلش اما در یک آن قلبش به معنی واقعی کلمه ایستاد ،

نفس کشیدنو از یاد برد و درحالی که لبهاش نیمه باز مونده بودن فقط خیره شد...

بدن خوش تراش و برهنه ی لیام که زیر نور منتششع شده از درز پنجره بدون تعارف میدرخشید سرجاش میخکوبش کرد...

با برگشتن لیام و بهتر نمایان شدن خالکوبی های بینهایت زیباش روی عضله های نفس گیرش حتی بیشتر از قبل دچار املال شد...

اما خیلی سریع کبودی های روی اون عضله ها که نفسشو به بند آورده بودن
توجهشو به خودشون جلب کردن و با گذر این فکر که آیا الن باید روی اونا هم
پماد بماله آب دهندشو به سختی قورت داد

خودم تربیشو دادم...

لیام انگار که چشمهاشو خونده باشه درحالی که باند توی دستشو به روی بازوی
کاملا سیاه شده ش میبرد تا بیچونه با لبخند محوی گفت.

اما خیلی هم موفق نبود و مدام مجبور میشد از اول باندو پیچ بده و باند دوباره سر
میخورد.

زین با فشار کوتاه پلکاش روی هم سعی کرد به خودش بیاد و جلو تر رفت...

پیرهن تاخورده رو روی میز گذاشت و مردد به آرومی دستشو به سمت باند برد

لیام از زیرابروهای خوشفرمش به اون پسر که عسلی چشمهاش به تنهایی براش
دلنوازتر از هراقیانوس و آسمونی بود نگاه کرد و باز هم ته دلش قنچ رفت...

دستشو به آرومی پایین بردو با فاصله دادن بازوش از تنه ش به پسر کوچیک تر
اجازه داد تا راحت باندو دور بازوش بیچونه.

گره ی آخرو زد و با امتنا کردن از خیره شدن به هرچیزی که به اون پسر
مربوط میشد پیرهنو از روی میز برداشت و به سمتش گرفت.

لیام با دست سالم ترش پیرهنو ازش گرفتو سراسر وجودش از اینکه قراره چیزی
رو بپوشه که عطر تن الهه شو میده به هیاهو افتاد...

به خاطر نداشت که هرگز طوری که حالا برای پوشیدن اون پیرهن ارزون که
احتمالن از حراجی خریده شده بود ، هیجانزده شده موقع خریدن هرکدوم از
لباسای مارک چندهزاردلاریش شده باشه...در واقع اونها حتی کوچک ترین حسی
هم براش نداشتن و حالا...

به سختی دستاشو از بین آستینای پیرهن چارخونه ی آبی رنگ عبور داد و مشغول بستن دگمه هاش شد.

با تموم شدن کارش میخواست قدمی به جلو برداره که بخاطر گیج خوردن سرش که انگار هنوزم تو هنگ اور به سر میبرد تعادلشو از دست دادو برای جلوگیری از افتادنش محکم دستاشو به به میز تکیه دادو از فرط فشار وارد شده به عضله هاش حتی درد بیشتری تحمل شد...

زین با سرعت به سمتش رفتو سعی کرد به صورتش که پایین گرفته بودشو پلکهاشو روی هم میفشرد نگاه کنه درحالی که از چشمای عسلیش نگرانی میباید _چی شد؟

با لحنی که هیچ کنترلی روی آروم نگه داشتنش نداشت گفت.

بعد از چند ثانیه لیام درحالی که سعی میکرد دست از فشردن چشم هاش بکشه و بازشون کنه با کمک فشار دستاش روی میز ، ایستاد _چیزی نیست... فقط سرم...

زین : تو خماری

لیام : اوهوم... حتمن همینه

پسر مومشکی درحالی که هنوزم مردد بود لباشو تر کرد ، قرار بود فقط زخما و کبودی هارو درمان کنه و بعدش فوراً لیامو بفرسته بره اما... _ بشین...

با لحنی به نسبت نرم تر از بقیه ی دستور دادن هاش زمزمه کرد و لیام فوراً اطاعت کرد.

سرشو روی میز گذاشت بدون اینکه به غیربهداشتی بودنش فکر کنه و دستاش روی شقیقه های دردناکش کشیده شدن...

دقیقه ها بعد که خلا کمتری توی مغزش حس میکرد و با صدای قرار گرفتن چیزی کنارش روی میز سرشو آروم بلند کرد و صاف نشست و از زیر سیاهی چشم هاش که تقریبا تار شده بودن به الهه ی زیبایی که ماگ بزرگی رو جلوش کنار قوری میداشت خیره شد...

ینی نفس کشیدن در کنار اون تا این حد میتونست شیرین باشه...؟

اینکه اینطور سعی میکرد مراقب لیام باشه...؟... اصلن مراقبش بود...؟

چطور تفاوت دنیا هاشون به چشم لیام نمیومد...؟

چطور تمام کاستی های زندگی زین و تفاوت هاش با زندگی تجملاتی خودش ذره ای دو دلش نمیکرد...؟

چطور لیامی که همیشه از بالا به بقیه نگاه کرده بود حالا حتی حاضر بود تو همون خرابه تا عبد در اون لحظه منجمد بشه و حسی که بهش دست داده بود هرگز از وجودش خارج نشه..؟

کی انقدر عاشق شده بود...؟

قلب بی زبونش که بینهایت بیشتر از حدتصور خودش درمقابل اون چشم عسلی سیما رو ضعیف شده بود و حتی با هم نگاه شدن باهاش هم مجنون میشد ، اگه چیزی بیشتر بهش تحمیل میشد چطور قرار بود نایسته...؟

_بخورش... (بر ذهن منحرف لعنت)

با صدای زین بالاخره دست از نگاه کردن بهش برداشت...

طوری که وقتی خیره ی زین میشد و پا به دنیای دیگه ای میداشت چطور دل زینو آب نمیکرد...؟

به ماگ رو به روش که برخورد بخارهای مایع درونش به صورتش حس خوشایندی بهش میدادن چشم دوخت...

لیام : این چیه...؟

_جوشونده ست

در جواب به سوال لیام گفت و پشت صندلی روبه روش نشست.

_من اینو نمیخوام

بعد از بود کردن مایع زرد رنگ و درهم رفتن صورتش فوراً به زین نگاه کردو گفت.

درمقابل اخمای زین فوراً تو هم رفتن و کلافه به چشمای کاراملی لیام زیر ابروهای قوس خورده ش نگاه کرد

_میخوریش

خیلی جدی و با تحکم غرید . اون که مسخره دست اون پسر احمق نبود...

اصلن مگه بیکار بود...؟

اصن اون هیچ میدونست اون گیاه لعنتی که با حوصله جوشونده ش کرده بود چقدر براش آب خورده بود و تااازه بدون اون احتمالن قرار بود نیک از خماری بمیره ؟..

کی رو داشت گول میزد...

اون فقط میخواست حال اون گنده بک لوس خوب بشه...

و حالا مقاومت کردن بیجاش بدجور زینو اذیت میکرد...

_میخوریش...

کمی خودشو جلو کشید و برای بار دوم با همون تحکم و جدیت رو به پسری که صورت جذابش حالا با لبای آویزونش کیوت ترین تصویر دنیا به نظر میرسید ، غرید.

اما خیلی سریع نگاهش دوباره اسیر لبهای قلوه ای لیام شد...

آب دهنشو قورت دادو فوراً نگاهشو به نقطه ی دیگه ای داد قبل از اینکه سر
صندلش صاف بشینه.

سرانجام لیام عاجزانه لیوانو بین انگشت هاش گرفتو با هزار جور ناز و ادا
نوشیدش و البته که مابینش بهونه گرفت که دیگه حالش بهم میخوره و کافیه اما با
نگاه مرگبار زین مواجه شدو به اجبار تا آخر سرکشیدش...

با پایین گذاشتن لیوان با تعجب به قرصی که جلوش گرفته شده بود چشم دوخت
وسپس نگاهشو به سمت زین سوق داد و چندثانیه با تردید بهش خیره شد ؛

اما قلب لیام خیلی قبل تر از مغزش به زین اعتماد کرده بود...

به آرومی بسته ی قرصو ازش گرفتو بدون نگاه کردن به پشتش یه دونه بالا
انداخت.

همینطور که ثانیه ها می گذشتن به وضوح هوشیارتر شدنشو احساس میکرد

_ تو الکسو از کجا میشناسی..؟

سکوت چنددقیقه ای حاکم ، سرانجام با سوال لیام شکسته شد و زین که انتظار
همچین سوالی رو در اون لحظه نداشت آب دهنشو قورت دادو پلک زد.

_ ما دوستیم

_ صمیمی؟

_ صمیمی.

_ تا چه حد صمیمی؟!

نگاه عسلی رنگشو از میز گرفتو به لیام که حق به جانب بهش چشم دوخته بود ،
داد

_به اندازه کافی

با لحن محکم اما آرومی که با کلافگی چاشنی داده شده بود رو بهش گفت

لیام : تو میدونستی که اون پسر دایی منه...؟

_همین امروز.

_برای همین بود که اومدی دنبالم..؟

درحالی که ته دلش عمیق آرزو میکرد با شنیدن پاسخ منفی ای دوباره نشکنه پرسید و باچشمای برافش به زین خیره موند...

درمقابل ، زین سوال پسرچشم کاراملی تلنگری بهش زد که برای هزارمین بار تو اون روز وجودشو لرزوند...

سوالی که هیچ جوابی براش نداشت...

لبهاشو تر کرد و نگاهشو از لیام گرفت ،

_به نظر میاد سرحال شدی...خیلی خب ، حالا برو

سعی کرد تا جایی که ممکنه خشک رفتار کنه و همینطور هم شد...

لیام که دیگه خوب میدونست زین اگه از خودش سرسخت تر نباشه ، دقیقاً به اندازه ی خودش سرکشه و هیچکدوم از تعاملشون درواقع به پایانی ختم نمیشن ، دیگه روی سوالش تاکید نکرد...

خودشم از شنیدن جوابش میترسید...

میترسید...

عاشقی که زمانی حتی به داشتن خود آسمان هم قانع نمیشد حالا بخاطر حس کاذبی که سرخوش از احتمال اینکه معشوقش متقابلاً اونو دوست داشته باشه ، به

خودش برای نفس کشیدن انگیزه میداد... و هنوزم هستن کسایی که به قدرت عشق شک دارن...

به آرومی از پشت میز بلند شد و درست قبل از اینکه دندون هاشو توی لبه‌اش فرو بیره بخاطر آورد لبه‌اش حالاش هم به اندازه کافی زخمی بودن... همونجا زیر نور متشع شده از پنجره ایستادو چندین بار پلک زد...

درمقابل ، زین هم درحالی که هنوزم نگاه عسلی رنگشو از پسر دلباخته ش دریغ میکرد ، از جاش بلند شدو با سوق دادن قدم هاش به سمت خارج از خونه لیام رو هم به دنبالش خوند.

کنار در ایستادو بالاخره به لیام که با قدم های آروم درحالی که سرشو پایین انداخته بودو از کنارش رد میشد ، نگاه کرد و کتشو دستش داد .

اما پسر به یک آن ایستادو فوراً به سمت زین برگشت،

_اسمو بگو!

با خواهشی که توی امواج بازخورد رنگهای خورشید توی چشمای زیباش شناور بود گفت.

_چی؟

لیام : تو تاحالا اسممو به زبون نیاوردی...زود باش بگوش...

_تو دیوونه ای..برو بیرون

لیام : خودم میدونم که دیوونم و از این بابت خیلیم به خودم افتخار میکنم...حالا اسممو بگو !

_گفتم از این جا برو...!

لیام : تو منو آوردی به خوننو تک تک کبودی هامو برام پماد مالیدی اما حالا به زبون آوردن اسمم انقدر سخته !؟

زین : تو نمیتونی منو مجبور کنی کاری که نمیخوامو انجام بدم

لیام : من نمیخوام که...خودت میخوای...مگه نمیخوای که برم ؟ خب آگه انجامش بدی منم میرم پس درنتیجه این چیزیه که تو میخوای.

با رضایت لبخندی زد که حتی شیرین تر از خود قند بود و عسلی هارو اسیر خودش کرد...

خدایا ، اینکه اون صورتِ تا اون حد بی نقص زیر رقص پرتوهای نور مثل یه فرشته به نظر میرسید چطور امکان پذیر بود..؟

سرانجام با قورت دادن آب دهن و تر کردن لباش برای هرچه سریع تر از شر اون مصیبتِ شور و شیرین خلاص شدن نفس عمیقی کشید و لب زد ،

لیوم...

صدای زین آوایی بود که به قلب لیام ریتم میداد ؛ اما حالا...

شنیدن روان شدن اسمش از بین اون لبها ، با اون صدا...لیوم..؟

بی اختیار با ذوق خندید و قلبش جون گرفته بود...

لیوم!؟

با همون نیش باز درحالی که سعی میکرد خنده هاشو کنترل کنه با تقلید از لحن زین پرسید.

اما ابروهای پسر شرقی فوراً بهم گره خوردنو حالت تدافعی گرفت ،

زین : تو داری منو مسخره میکنی...!؟

مسخرت کنم !؟..من برات میمیرم...

صداقت لیام از پشت لحن ذوق زده ش و مهم تر از همه کلماتی که به دلنوازترین حالت ممکن پشت هم چیده بودند فوراً گره ی بین ابروهای سیاه زینو باز کردو بجاش رد بوسه ای روی قلب ناآرومش گذاشت...

__برو!

عاجزانه و کلافه محکم دستور داد ،

دیگه داشت حالش از حالت های خودش بهم میخورد...

سرانجام لیام به خنده ی دلبرش پایان دادو درحالی که هنوزم رد لبخند روی صورتش که صدبرابر شاداب تر از همیشه به نظر میرسید ، دیده میشد ، دستشو به آرومی روی گونه ی زین نشوند ،

__پس فردا میام ببینمت...!

و در یک ثانیه بوسه ی کوتاهی روی شونه ی الهه ی بداخلاقتش گذاشت و درحالی که هیجان قلبش تا مرز سگته رسونده بودش دوان دوان از اونجا دور شد...

درمقابل ،

سومین بوسه ی لیام کار قلب زینو تموم کرد...!

پاهاش توانی برای سرپا نگه داشتنش نداشتن ، درحالی که نفس نفس میزد روی زمین سرخوردو نشست و تکیه شو به دیوار داد

دستش راهشو به سمت سینه ش پیدا کرد و لحظه ای به اینکه آیا اون جسم تپنده واقعن متعلق به خودشه و یا یه گنجشک فکر کرد...

چطور اون پسر عضلانی هات تا اون حد میتونست نرم باشه...؟

چطور هربار لمس مژه هاش با گونه هاش تا اون حد دل زینو میبرد...؟

کی دیوار ای دور قلب زین آب شدن و روی طاقش فرو ریختن...؟
کی برقی اون چشمای کاراملی ، درخشش توی چشمای زین شدن...؟
کی لیام موفق شد به خاطر زین بیاره که زنده بودن چه حسی داره...؟

.....
11

حتی از لحظه ای چشم تو چشم شدن با اون تپله های خشمگین آبی رنگ امتنا
میکرد... انگار که آتش درونشون واقعا توانایی بلعیدن وجودشو داشت.

حقیقتا حوصله ی خودش هم دیگه سر رفته بود ، از اینکه هربار بحث کنه ،
تحقیر بشه ، تغییر نکنه...

تمام مدت مثل همیشه همونجا ایستاده بودو فقط گوش میداد و سرشو بالا
نمیاورد...

نمیخواست کاری انجام بده که تا آخر عمرش بخاطرش پشیمونی گریبان گیرش
بشه...

درمقابل ، پیرمردی که انگار روز به روز داشت کم طاقت تر میشد طبق معمول
پشت میز اتاق کارش از روی صندلیش بلند شده بود و پسر جوون که کبودیای
روی صورتش به شدت بر خشمش می افزودن رو تا حد زیادی ملامت میکرد...

پسر جوونی که رفتارها و کارهای نسنجیده ش تنها عشق بیش از حد پیرمرد نسبت
بهشو بیشتر از هرکس دیگه ای به رخ قلب پیر و خسته ش میکشد...

همین عشق بیش از حد به پاره ی تنش که از وقتی یه پسر کوچولوی شیرین بوده
بین بازوهای خودش بزرگ شده...

پسر کوچولویی که پیرمرد هم براش مادر بوده هم پدر...

پسر کوچولویی که عطر تن رزبل ، دختر بینهایت زیبا و مُرده شو بین موهای
ابریشمیش داشت...

پسر کوچولویی که وقتی با صدای رعدوبرق از خواب میپرید تا خود اتاقتش میدوید
و تا توی آغوشش فرو نمیرفت نمیتونست بخوابه...

چی شد که انقدر غریبه شدن..؟

اون پسر کوچولو چطور با هر سانت قد کشیدنش یه قدم بیشتر ازش دور شد..؟
تمام طول 25 سالی که خودش بزرگش کرده بود مگه چیزی غیر از تواضع و
عزت بهش یاد داده بود که حالا سراسر وجودش مملو از تکبر و زبونی شده
بود..؟

_برای آخرین بار ازت میپرسم که کجا بودی

سرانجام با نهایت خشم خرید.

و سکوت لیام چیزی نبود که اون به دنبالش بود...

پیرمرد ثانیه ها ناباورانه به پسری که همچنان به زمین خیره شده بود و حتی
کوچک ترین اثری از ندامت در صورتش دیده نمیشد خیره موند...

_خیلی خب...خیلی خب...

دستاشو از روی میز برداشت و توی جیبای کتش برد و به پسر که تازه سرشو
بالا آورده بود و منتظر بود ببینه که پدربزرگ کلافه اش چطور میخواد به بحث
اون روزشون خاتمه بده

الکساندر : دیگه خستم کردی...به اندازه کافی باهات کشیدم...وقتش رسیده یاد
بگیری برای انجام دادن اعمالی که از شان خانوادگی ما پایین ترن عواقبی وجود
داره...دیگه وقتشه یاد بگیری که هر بار نمیتونی از زیر بی بندوباریات بدون تنبیه
در بری...

و نفسشو فوت مانند بیرون دادو بیشترین حجم از تحکم رو توی نگاه و صداش جا داد... زمانش رسیده بود که یک بار برای همیشه به طرزی که ازش بیزار بود نوه ی کله شقشو اصلاح کنه (اصلاح نشده ی کم تربیتو)

الکساندر : لیام جیمز پین تو از شرکت اخراجی...

پسر چشم کاراملی فوراً از زیر پلکای سیاهش که رد مشتای اون ارازل بودن نگاهشو به پیرمرد دوخت

چی؟!_

با بهت به سرعت پرسید.

الکساندر : نه تنها این ، بلکه سهمت هم واگذار میشه...

درحالی که به پسر شوک وارد شده بود چندقدم به سمتش برداشت و فوراً خواست اعتراض کنه که پیرمرد با بالا آوردن دستش مانعش شد ،

الکساندر : درضمن فکر میکنم بهتر باشه به فکر پیدا کردن کارت اتوبوس و یا همچین چیزی باشی در دورانی که قراره بدون ماشین سپری کنی ممکنه به درد بخوره... اوه و اضافه کنم که کارت سپرده ت هم به زودی قراره بی اعتبار بشه... یه چیزی تو مایه های همین 15 دقیقه آینده...

اتوبوس؟ لیام حتی نمیدونست اونا چند تا دنده دارن ! اخراج و گرفتن کارتاش؟ پس بعد از این دقیقاً قرار بود چی کار کنه...؟

شاید این تنبیه یکم زیادی بود... حتی برای لیام...

اما پیرمرد تصمیمشو گرفته و مصمم بود.

تو نمیتونی همچین کاری بامن بکنی !

با فریاد از دهنش پرید اما با گره خوردن ابروهای پیرمرد بابت حرفش فوراً سرشو به پایین انداخت اما همچنان رنگ آشفتگی رو میشد توی چشماش دید...

سراسر وجودش مملو از خشم شده بود...چطور پدر بزرگ خودش میتونست
همچین کاری باهاش بکنه ؟

الکساندر : اینکه بازه ی زمان این موقعیت تا چه حد قراره به طول بینجامه کاملاً
توی دستای خودته پین...با درآوردن یه بازی جدید خرابش نکن چون امکان مداوم
شدنش هیچ کم نیست.

_شاید اگه میخوای از مثل بچه ها رفتار کردن دست بکشم باید خودتم سعی کنی
باهام مثل یه بچه رفتار نکنی...

لیام درحالی که سخت ناخن هاشو به کف دستاش میفشرد و سعی میکرد صداشو
بالا نبره ، غرید .

پیرمرد ابرو هاشو بالا انداخت و برخلاف درونش که در التهاب کامل به سر میبرد
با سردی واکنش نشون داد ،

الکساندر : ظاهراً فراموش کردی که همیشه بهت میگفتم رفتاری که باهات میشه
باز خوردی از شخصیت خودته...پس پیشنهاد میکنم کمی به خودت نگاه
کنی...شاید نتایجی که به ذهنت خطور میکنن مطلوب تر بشن...

لیام که کاملاً احساس عاجز بودن بهش دست داده بود تنها راه خالی کردن حجم
فشار روش و تحقیری که در معرضش قرار گرفته بود رو توی روی هم فشردن
دندوناش میدید ،

تا حدی که بی اغراق چیزی تا خورد شدن فک خوش تراشش نمونه بود...

با دیدن حالت پسر ، دل پیرمرد بیش تر از اون به چشماش توان نگاه کردن نداد و
فورا برای جلوگیری از سست شدن پشت بهش کردو از پنجره ی بزرگ اتاق
کارش به باغ خیره شد ،

الکساندر : حالا هم میتونی بری...باید با وکیل صحبت کنم و کارای اخراجتو
انجام بدم...

زیاده روی بود...میدونست...اون تقریبا داشت همه چیز پسر نازپرورده ای که کوچک ترین آشنایی با کاستی نداشت رو ازش میگرفت...

میدونست اما این تنها راهش بود...

لیام باید درسشو یاد میگرفت ، و الکساندر میدونست که کسی جز خودش هم نمیتونه جوهر اون پسر و تغییر بده پس شرایط میدان میبایست سخت میبود...

البته که از ذهنش گذر کرده بود این تنها ممکنه لج اون پسر کله شقو بیشتر کنه و همه چیز حتی بدتر هم بشه اما لیام هم بهتر بود بدونه سرکشی و لجشو دقیقا از پدربزرگش به ارث برده...

با محکم بسته شدن در که نشان از خروج پسر بود سرانجام بعد از با تاسف تکون دادن سرش نگاهشو از نایل که باحرص دنبال خواهرش میکرد و احتمالا تا چند ثانیه بعد صداشون قرار بود عمارتو بلرزونه ، گرفت و پشت صندلیش نشست...

برای اون دونفر هنوز خیلی فرصت ها وجود داشت ؛ اونا مثل لیام نبودن...

اونا تک تک روزای تولدشون ، اولین روز مدرسه ، فارق التحصیلی و یا حتی ساده ترین مناسبت هارو با چشمای پر حسرت که به بقیه ی بچه هایی که در آغوش مادر و پدرشون میخندیدن نگذرونده بودن...

اونا مجبور نشده بودن نداشته های معنوشونو با مادیات بیوشونن...

حتی یادآوری این ها باعث سوزش قلبش میشد و فورا دست به دامن اسپریش میبرد.

اما چقدر خوب بود ، اینکه با وجود عذابی که لیام بهش میداد هری عزیزش رو داشت...

هری که همیشه لبخند میزد و با کلمات شیرینش قلب خستشو تیمار میکرد...

پسر حرف گوش کنی که هرگز اذیت و سختی ای بهش نداده بود و تا آخرین قطره ی چشمه ی مهربانی گوهش رو از پدرش به ارث برده بود ،

درحالی که به راحتی میشد گفت در کنار تمام آرامشی که داشت اون رگه های شیطنتای شیرینش هدیه ای از مادرش بودن...

و حالا الکس... اولین نوه ش که اولین بار با زنگ خندش به پیرمرد فهموند شادی واقعی چه احساسیه...

عزیز دیگه ای که حالا بعد از 20 سال دوباره پیشش برگشته بود و هرثانیه خاطرش به پیرمرد شادی میداد...

پسری که حالا نسبت به بچگیش بینهایت زیباتر شده بود و لبخندش که نثار پیرمرد میکرد حتی جان آفرین تر از خورشید بود...

تمام اینها فقط ذره ای از غمشو التیام میدادن ، غم لیامو...

غم اینکه اگه عمرش تا روزی که میبینه لیام بالاخره سر عقل اومده قد نده...

.....

از افکارکشنده و تلخش بیرون اومد و سریع عقب کشید وقتی دست لیسا سمت صورتش میرفت ،

__عه خاله داری چی کار میکنی !

با عصبانیت رو به تنها زنی که براش احترام قائل بود گفت و از فرط انقباض یهویی عضله های دردناکش اخماش توهم رفته بودن...

لیسا : میبینی که پسرم میخوام رو کبودیات دوا بزنم...تو چیکار میکنی!؟

لیسا که چندین سال پیش از متولد شدن لیام در اون عمارت خدمت میکرد دایه ی لیام محسوب میشد و میشد گفت تنها کسی بود که لیام یه رابطه ی کاملاً بی دقدقه

باهاش داشت و دختر جوون لیسا ، آری تنها دختری بود که لیام دیده بود ولی سعی نکرده بود تورش کنه...

با همون گره ای که ابروهای خوش فرمشو بهم پیوند داده بود به لیسا و دارویی که روی انگشتاش مالیده بود نگاه کرد و با فکر اینکه دستای لیسا قراره رد نوازش های زین خوشگلشو بگیرن دهنشو کج کرد.

همین دیروز بود که قشنگ ترین روز زندگیش براش رقم خورده بود و حالا از ته قلبش آرزو میکرد ای کاش زین الن اونجا بود تا بازم خودش با چشمای نگران عسلی رنگش بهش خیره بشه و رد انگشتاشو روی صورت لیام بنشونه و در آخر لیام روی تک تک بندهای انگشتای لطیفش بوسه بزنه...

و به همین راحتی دل آشوب پسر ، فقط با یاد عشق خوشگلش آرام گرفت...

اما با فرود اومدن دست لیسا روی صورتش لبخند محوش فوراً پاک شد و ابروهاش دوباره توی هم رفتن...

_ آخه پسر چی کار کردی تو باخودت...

پیرزن همونطور که با دقت روی تک تک کبودی و زخم های لیامو میپوشوند با دلسوزی ای که رنگ غم توش بیداد میکرد زمزمه کردو لیام با بی تفاوتی جواب داد ،

_ مست بودم... دعوا شد... زیاد بودن نتونستم از پس همشون بر پیام...

و با یادآور شدن اینکه اون عوضیا کیفشو دزدیده بودن و کارتی که با خودشون برده بودن قرار بود بی اعتبار بشه ته دلش بهشون پوزخند زد اما در ادامه فوراً شرایط خودش یادش اومد و همون حالت خفگی بهش دست داد...

_ خدا بزنه تو کمرشون کثافتای بی خانواده رو...!

ناخودآگاه بخاطر لهجه ی بامزه و جمله ای که پیرزن با آه و سوز گفته بود ریز خندید و سرشو تکون داد.

لیسا : میخنده هم...پسرم آخه تو مگه لاتی که میوفتی به جون مردم...

لیام : خاله به جون خودت اینبار تقصیر من نبود...

لیسا : آره از اینجا که وجب وجبتو کبود کردن معلومه

__عه خاله امروز بلا شدیا ، تیکه میندازی

نیشخند زد و سر به سر زن که پوست تیره ش به وضوح از شدت حرص خوردن به قرمزی میزد گذاشت تا کمی سرحالش بیاره اما لیسای در جواب اخمی کردو بدون نگاه کردن به چشمای لیام به مداوا کردن زخماش ادامه داد

لیسا : کم مزه بریز

و لیام سریعا نیششو بستو لباشو روی هم فشرد ، نه به خاطر اینکه لیسای گفت بلکه یادش افتاد که به زین گفته بود امروز به دیدنش میره...

اما حالا احتمالش نبود که بتونه...

میدونست که وقتی الکساندر بهش گفته بهتره به دنبال کارت اتوبوس باشه ینی حتی لیام حق نداره از ماشین مشترک خونه استفاده کنه و از استیو بخواد که برسونتش...

آخ که لیام بیچاره حتی تا اون لحظه نمیدونست اتوبوس سوار شدن به کارت احتیاج داره..!

لعنت به اون ویلا که انقدر از جایی که الهه ش نفس میکشید دور بود...

لعنت به تمام اون تجملات توخالی که حتی ذره ای در قیاس با چشمای زین ارزشی نداشتن...

و فقط فکر کردن به اون چشم ها کافی بود تا پسر تصمیم بگیره که هرطور شده باید زینشو ببینه...

نه لیام قرار نبود کم بیاره نه درمقابل پدربزرگش نه درمقابل قلبش...
.....

_ حرفی که داری میزنی به شدت بی اساس و احمقانهست !

_ که حرف من احمقانهست؟! اصلن حواست به چرت و پرتی که خودت میگی هست؟! آخه سرچه حسابی میگی چون تونی یه بار به اسم ناتاشا با استیو ازدواج کرد یعنی گیه؟!

_ سر چه حسابی نمیتونم بگم؟

_ این حساب که اون شماره کامیک اصلن راجب دنیای واقعی اونجرز نبود و تازه ناتاشا یه زن بود !

همینطور که جلوتر می رفت سروصداهای آشنایی که چندین سال باهاشون سر کرده بود هم بالاتر میرفتن و واضح تر شنیده میشدن.

با کنار زدن شاخه های درخت توت بزرگی که برگ هاش دورتادورشو پوشونده بودن چندقدم جلوتر رفت و کنار نیل که حتی متوجه حضورش نشد و فقط با هرچه پوکری خیره ی برادر و پسردابیش شده بودو آرزو میکرد ای کاش میتونست خفه شون کنه ایستاد ،

نور خورشید که درخششش تو اون روز از فصل پاییز عجیب اما دل انگیز بود از لا به لای شاخه های پر درخت به چشمای کاراملیش میزد اما اهمیتی نداد و منتظر موند تا ببینه سرانجام بحث اون فرفری و کله طلایی به کجا ختم میشه...

_ تو فقط سعی داری توجیه کنی اما هیچ جوره موفق نیستی !

_ تو هم فقط سعی داری کاپیتان آمریکا رو گی جلوه بدی تا بعدا بتونی باعکساش...

_ هی !

لیام برای خفه کردن نایل فوراً بلند گفت ، عادت شوخی کردن اون احمق با هری راجب این چیزا چیزی نبود که بتونه به راحتی حتی با سرزنش های لیام ترکش کنه...مثل همین حالا که نزدیک بود جلوی خواهرش سوتی بده

کسی راجب هری به لیام نگفته بود اما لیام هم خودش تو فهمیدن این چیزا احتیاجی به گفتن کسی نداشت.

نایل و نیل فوراً صورتاشونو سمت لیام برگردوندن اما هری با اخم و لبای غنچه شدش به نایل چشم دوخته بود تاوقتی که با فریاد نایل فوراً به لیام نگاه کرد ،

_ هولی شت چی به سرت اومدههههه؟؟

خدای من...

لیام : میشه لطف کنید بگید به چه دلیل گی بودن کاپیتان آمریکا انقد مهمه که خونه رو گذاشتین رو سرتون؟!!

نایل : ببخشید اما الن واقعن میخوای اینطوری بحثو بیچونی؟! پسر چی به سرت اومده!

لیام : چیزی نشده تصادف کردم

زنده موندی؟؟

نایل وحشت زده پرسید و با نگاه های پوکری که بهش قفل شده بودن بعد از چندثانیه متوجه خنگ بازیش شد و با سرفه ی ساختگی به رو به روش خیره شد

الن حالت خوبه؟

هری به آرومی پرسید و لیام با لبخند جواب داد ،

خوبم...

نیل : اصلن دوست ندارم بپرسم و اکنش بابابزرگ چی بوده چون از اونجا که شبنم
خونه نیومدی خودم میتونم حدس بزنم...

گویا حاجیمونو اخراجش کرد...

با دنبال کردن رد صدا درخشش یه جفت تیله ی آبی رنگ نمایان شد ، همون آبی
هایی که هرگز حس خوبی منتقل نمیکردن...

میدونی...از اونجا که همین الن ددی گرندی ازم خواس بیام جات...

شونه هاشو بالا انداخت و با نیشخند توضیح داد و دیدن سرخ شدن لیام از
عصبانیتی که به سختی سعی میکرد کنترلش کنه باعث شد نیشخندش حتی عمق
بیشتری هم بگیره ؛

از اینکه انقد روی لیام تاثیر میذاشت و باعث میشد خشم وجودشو فرا بگیره لذت
میبرد...

برخلاف لیام که از پشت چشمهای آتیشنش با چاشنی نفرت بهش نگاه میکرد ،

تیله های سبز رنگ پسر موفر فری به نرمی روی چهره ی شیطنانی که با تابش
های خورشید روی موهای فندقیش شبیه پری ها به نظر میرسید ، دوخته شده
بودن...

سنگینی نگاه های مخملیش اما از لویی پنهان نمودن و مسبب چرخیدن مردمکای
آبیش به سمتش شدن ،

سیاه چاله های چشمای یخیش فورا درخشش توازن رنگ چشم های پسر مقابلش با
سبزه هایی که روشن نشسته بودو بلعیدن و درمقابل با همون نگاه های بی حسش
جواب خیره گی مخملیشو داد؛

و اما قفل نگاهشون شسکته شد وقتی پسر موفر فری تیله های سبزشو به ارومی
دزدید...

سوزش بادهای سردی که از چشم های لویی بهش میرسید بیشتر از اونی بود که بتونه برای مدت طولانی ای تحملش کنه...

چندثانیه چشم هاشو به زمین دوخت و با بالا آوردن سرش با قیافه ی نایل که رو به روش نشسته بود و نیشخند کجی گوشه ی لبش بود مواجه شد ، اما هری بدون نشون دادن واکنشی لباسو تر کردو همزمان نگاهشو ازش گرفت.

_پس امیدوارم موفق باشی و بهت خوش بگذره

با صدای لیام سرانجام نگاهشو از فرفری هایی که حالا با پشت کردن هری راحت تر میتونست ببینتشون گرفتو به لیام داد

لویی : لطف داری پینو... مطمئن باش که میگذره

لیام لبخندی که هرکسی متوجه فیک بودنش میشد نثار لویی کردو از جمعشون خارج شد .

راه زیادی داشت که برای دیدن زینش بره و بهتر بود بیشتر از اون وقتشو پیش اون کوچولوی چندش طلف نکنه...

لویی با ابروهای بالا رفته و با لبخند رضایتمندی رفتن پسر قدبلندو تماشا کردو با گذشتن نیل هم از کنارش قدمی به سمت دیگه برداشت

_هی میدونی ما باید چی کار کنیم؟!... باید از الکس بپرسیم

نایل بعد از کنار زدن تره ای از موهای طلایی رنگش که برخلاف همیشه روی پیشونیش ریخته بودن با ذوق رو به هری گفت و سپس به لویی نگاه کرد

نایل : به نظر تو کاپیتان آمریکا گیه !؟

oh dear god..._

هری عاجزانه چشمهاشو بستو زمزمه کرد.

و تنها جوابی که نایل از لویی دریافت کرد قیافه ی کجو کوله شده ای که در عمقش وات د فاک خاصی موج میزد بود...

نایل : اونطور نگاه نکن بحث به شدت حیاتی و حساسیه... خب نظرت؟ بلوندي
نماد عدالت و ایستادگی یه کاک ساکره یا نه؟!

_ راجب کاپیتان نمیدونم اما...تعدادشون کم نیست...

بانیشخند کج و یه تا ابروی بالا برده ش درحالی که وزنه های سنگین نگاهشو از روی پسر موفرفری برنمیداشت گفت.

هری درحالی که بین ابروهاش اخم ریزی شکل گرفته بود باتعجب به آرومی به سمت عقب برگشت و بار دیگه با قفل شدن نگاهش با اون پسر همون حس مبهم که نمیفهمید مطلوبه و یا نه دامان گیرش شد...

پوسته ی پسر موفرفری از بیرون و درون نرم بود ؛

روحیه ش به شیرینی عطر و انیلی تنش و احساساتش همه چیزش بودن...

و هری با اشتیاق از غرق شدن درونشون لذت میبرد و هیچ تلاشی برا دستوپازدن نمیکرد...

به همین دلیل با رنگ هر احساسی بیشتر از هرکسی آشنا بود و آثارشون درون چشم هارو به سادگی میخوند...

به نظر خودش این سوپرپاور یا همچین چیزیش بود که به راحتی متوجه عمق حس درون قلب افراد میشد اما لویی...

هری نمیتونست بفهمه زیرپوستش چه رنگی بین رگاش جریان داشت...

هیچ چیز توی چشم هاش نمیدید...

فرقی نداشت چقدر بیشتر خیره میشد ، در هر صورت کمتر درک میکرد...

نیخشند لویی در طرف دیگه ، صورتشو ترک نمیکرد ؛ درست همونطور که پسر
بیچاره رو از شر چشمای مرگبارش راحت نیمذاشت...

درسته ، لویی گفته بود اون پسر چشم سبز رقت انگیزه اما هرگز نگفته بود رقت
انگیزها بهترین برای لذت بردن نیستن...

نور طلایی رنگی که با تغییر موقعیت خورشید حالا از بین شاخه های پشت
سرش صاف روی اون پسر میتابید حتی جزئیات جدیدتری از صورتشو بهش
نمایش میداد،

جزئیاتی که لویی قبلا بهشون دقت نکرده بود ،

جزئیاتی که به درست ترین طرز ممکن کنار هم هارمونی پیدا کرده بودن

و حالا لویی فقط نمیتونست چشم از اون جزئیات برداره...

لویی خیلی چیزا بود...

اون سنگدل و بی رحم بود...

پوچ و مخوف بود...

سیاه و سرد بود...

اما دروغگو ، نه...

و هری ؛

هری بینهایت زیبا بود...

و شیطان چشم آبی هرگز حتی ذره ای برای انکار کردنش تلاش نکرد...

لویی عاشق زیبایی ها بود ؛

تمامشونو برای خودش میخواست ، فرقی نداشت که اون زیبایی ها چی بودن...

اما تعریف عشق لویی به زیبایی ها میلیون ها بار با درک ما متفاوت بود...

بارضایت پلک زدو اینبار نگاهشو خمار روی تن پسر کشوند ؛

هری معذب نگاهشو به سمت سینه ی لختش که حتی صلیب نقره ای رنگش هم به اندازش نمیدرخشید دنبال کردو شونه هاشو به هم نزدیک کرد...

اون نگاه های سرد کم کم داشتن موفق به آب کردنش میشدن.

نایل متعجب از سکوت حاکم و نگاه های ناخوشایند لویی ، پلک زدو به هری که سرشو پایین انداخته بودو سرخ شده بود چشم دوخت

پسس... بیتزا؟!!

بلوندی با ذوق پرسیدو این نشون میداد درکش از سکوت حاکم گرسنه بودن کازین هاش بوده...

.....

برای چندمین بار به ساعت مچیش و سپس به ساعت روی دیوار چشم دوخت ،

با این تصور که شاید باتری ساعتش خواب رفته اما هر بار با دیدن ساعت روی دیوار چهره ش گرفته میشد...

هر بار احساس حماقت میکردو از خودش عصبانی میشد...مثل همیشه...

خودش تنها کسی بود که میتونست سرزنشش کنه ، خود بیچاره ش...

خود بیچاره ش که دل باخته بودو حالا هزار بار به پشت در خیره شده بود تا بانگاش به استقبال قدم هاش بره...اگه اصلا قرار بود بیاد...

اما گفته بود که میاد...

هنوزم صدای گرمش توی گوشش بود " پس فردا میام ببینمت"

اما حالا دقیقا دو ساعت از وقت استراحت گذشته بودو هنوزم نیومده بود...

چقدر بد میشد اگه نمیتونست اونروز لبخند لیامو ببینه...لبخندی که فقط برای خودش بود...

خیلی زود اعتماد به نفس پیدا کرده بود نه؟ قلب دیوونش خیلی زود فکر میکرد اون پسر متعلق به خودشه...نه؟

لبخندی که متعلق به خودش بود...؟

دیگه چی...!

اما خب زین تاحالا هم ندیده بود لیام به کس دیگه ای اونطور لبخند بزنه...

لیام گفته بود که دوستش داره...که عاشقشده...

خدایا حتی با یادآوریش هم قلبش می ایستاد....

هم باورش شده بود هم نشده بود...

هم بهش آرامش میداد هم وجودشو به رعشه میکشید...

چرا همه چیز همیشه انقدر براش سخته...؟

چرا همیشه رفتاراش خلاف احساساتش...؟

چرا وقتی صدمه میزنه خودش صدمه میبینه...؟

اه پس چرا لیام نمیومد تا افکار مسخره ی زین از کار بایستن و بجاش فقط و فقط قلبش بتپه...مثل همیشه بقدری محکم که دیگه هیچکدوم از اون اصوات تیره رو نشنوه...؟

نکنه چیزیش شده بود..؟

ینی حالش خوب بود...؟

لعنتی داشت دیوونه میشد نه؟!

تمام روز با حواسپرتی بدون حتی کوچک ترین معاشرتی سفارشهای مشتریاری و میگرفت و سپس برایشون سر میزایشون میبرد ،

بقدری ذهنش درگیر شده بود که حتی متوجه لاس زدن دخترا هم نمیشد و فقط درمقابل عشوه او مدناشون سرشو تکون میداد...!

زی حالت خوبه..؟

با فرود او مدن دست ظریف جید روی بازوش به صورت مهربونش نگاه کردو پلک زد

_او هوم

فورا سرشو تکون دادو به دختر اطمینان داد.

نکه زین همیشه بمب انرژی بوده و ساکت بودنش عیجبه ، نه...

اون پسرکم حرف همیشه غمگین بود اما جنس آبی روحش امروز از آخرین باری که جید دیده بودش متفاوت بود...

میدونست که بهترین دوستش داشت خیلی چیزا رو ازش مخفی میکرد اما برای دونستن فشاری بهش نمیآورد... هر وقت که آماده بود خودش همه چیزو میگفت

اما اینطور دیدنشم دل دختر و بدجور کباب میکرد...

_آقای کوردن میخواد ببینتت...

باناراحتی زمزمه کرد... خوب میدونست چرا زین احضار شده بود و ته دلش

خیلی غم داشت... خیلی زیاد...

.....

از ور رفتن با ریموت و به نتیجه نرسیدن کلافه شده بودو موهای فرفری و بلندش هم که مدارم به سمت چشم هاش تاب میخوردن قرار نبود اوضاع رو براش قابل تحمل کنن...

باحرص تره ای از موهاشو کنار زدو به دستکاری کردن دکمه ها پرداخت ،
زین همیشه کافه رو میبست اما حالا جید خودش میبایست انجامش میداد.

باد استخون سوزی که میوزید تنشو حتی از زیر پالتو و بافتش میلرزوند و شرایطشو براش طاقت فرساتر میکرد.

خیابون خالی از حتی یه ماشین بود و هوا فقط یه ساعت بود که تاریک شده بود.
اصلا چرا یه کافه باید انقدر دیر بسته میشد و چرا رییسش خودش انجامش نمیداد ؟

چشم هاشو بستو نفس عمیقی کشید که فوراً منجر به یخ بستن ریه هاش شد و صدای سرفه هاش تو محوطه پخش شدن...

لعنت بهت آشغالِ بدردنخور

با عصبانیت غریدو انگشتاشو محکم روی تک تک دکمه ها کوبوند

کاملاً غرق فحش دادن و امتحان کردن دکمه ها شده بود و همین باعث شد با برخورد دستی به شونش جیغ بنفشی بکشد و بالا بپره،

وات د فاک!

با برگشتن به سمت ایام و دیدن قیافه ی متعجبش با عصبانیت فریاد زد ، کاملاً تدافعی شده بود و آماده بود تا هرچی که اون روز ناراحت و عصبانیش کرده بودو سر اون پسر خالی کنه .

لیام بیچاره از سرما گونه ها و بینیش صورتی صورتی شده بودن و انگشتاشو حس نمیکرد پس قطعاً روی مودی نبود که با اون دختر کل کل کنه پس فقط قیافه شو کجو کوله کردو یه راست رفت سر اصل مطلب ،

لیام : زین کجاست..؟

اما جید دوباره فریاد زد ،

جید : تو جبیمه ! کور نیستی میبینی که نیست..حالا شرتو کم کن

راه خیلی زیادی اومده بود...به اندازه ی چند ساعت راه رفته بود...نصف شهرو از قدم گذرونده بود و قطعاً خیلی پتانسیل بالاتری برای پاچه گرفتن نسبت به اون دختر اعصاب خوردکن داشت اما باز سعی کرد آرامششو حفظ کنه ،

لیام : گفتم زین کجاست؟

جید : منم گفتم اینجا نیست داری میبینی که

جیغ زدو باحرص مشغول ریموت شد تا هرچه سریع تر از اونجا و خصوصاً لیام دور شه

لیام که متوجه کل کل دختر با ریموت شده بود کلافه چشماشو چرخوند و با قاپیدن ریموت از دستش کارشو راه انداخت

جید با حرص به کرکره هایی که پایین میرفتن خیره شدو سپس محکم ریموتو از دست لیام بیرون کشید

لیام : زین کو؟

جید : شب خوش مستر پین

با سماجت درحالی که به بینیش چین داده بود لب زدو دستاشو توی جیباش برد اما قدمی برنداشته بود که با صدای لیام سرجاش ایستاد ،

لیام : اصلا چرا از تو میپرسم ، من که خودم خونشو بلدم

_داری بلوف میزنی

به سمت لیام برگشتو با شک گفت اما بادیدن پسر که کاملا مصمم قدم زدنو از سر گرفته بود باترس به سمتش دوید

_نه تو نمیتونی بری اونجا...نباید بری!

پسر با تعجب به جید که با گرفتن دستش متوقفش کرده بود نگاه کرد

لیام : ببخشید؟

اون پسر از کجا میدونست زین کجا زندگی میکنه ؟ تو چند روزی که جید نبود چه اتفاقاتی افتاده بودن؟

جید : خواهش میکنم...توی در دسر میندازیش...

لیام باتعجب پلک زدو دستشو از بین دستای دختر بیرون کشید...

چشمای کاراملیش آینه ی نگرانی شدن و قلبش دیوونه...

هرچی بیشتر به زین نزدیک میشد انگار کمتر میشناختش و محض رضای خدا اون واقعا هیچ چیزی راجب عشقش نمیدونست...

درد داشت...

این ندونستن ها و ترس ها درد داشتن...

عشق خوشگلش توی اون دنیای تاریک و کثیف چه زندگی ای رو میگزوند که اگه لیام حتی در خونش میرفت تو در دسر میفتاد...؟

_اون چی کار میکنه...؟

باصدایی که ریتم بغض محوش از گوش پنهون نمیموند با درد پرسید...

جید حتی زره ای به اون پسر اعتماد نداشت اما... هرکسی میتونست با دیدن حالتش
بفهمه نقش بازی کردنی درکار نیست...

دست خودش نبود... دلش سوخت!..

_ب.. بهش زنگ میزنم بیاد...

لباشو روی هم فشردو گوشیشو از جیبش بیرون آوردو مشغول گشتن دنبال شماره
زین شد... نمیخواست دراون حالت به صورت لیام نگاه کنه ، دوست نداشت
غرورش بشکنه...

شاید جید زیادی نرم بود ؛ به همین راحتی دلش برای کسی که توی دستشویی
زندونیش کرده بود به رحم اومد...

_نه زن...

با حالت گرفته گفتو به جید که با تعجب سرشو بالا آورده بود نگاه کرد

جید : مگه نمیخوای ببینیش؟

لیام : اون الان خوابه...

جید : بین ساعت 9 شبه!..

لیام : نه اون زود میخوابه!..

جید : من بهترین دوستتم بعد تو داری به من میگی اون چه عادتایی داره؟!..

_اون چرا اینجا نیست...؟

کلافه از ادامه دادن بحث سوال پرسید.

جید : اون اخراج شد...

لیام : چی..؟ آخه برای چی؟

جید : چون دوست احمقش وقتی دیروز به دیدنش رفته بوده دم و دستگاشو جا گذاشته و زینم چون مثل دیوونه ها بدوبدو نمیدونم کجا رفته ندیدتش و مشتری دیوونه شده و به کوردن شکایت کرده...

اولین چیزی که دستگیرش شد این بود که مطمئن شد اون چیزایی که تو خونه ی زین دیده بود مال خودش نبودن پس یکی از بزرگترین دل نگرانی هاش دست از چنگ زدن به دوشش برداشت و دومین چیز...

دیروز... زین سر ساعت کاریش سراغ لیام اومده بود نه...؟ بخاطر لیام دویده بوده..؟

ته دلش قنچ میرفت اما غم چیزی که شنیده بود غالب تر واقع شد...

_خب حالا میخوای من چی کار کنم..؟

بعد از چندثانیه سکوت جید به آرومی رو به لیام که سرشو پایین انداخته بود پرسید

لیام : هیچی... ممنونم ازت...

و لبخند محوی رو به دختر قدکوتاه زدو ازش دور شد ؛ سری بعدی که میدیدش حتما ازش بابت جروبحثاشون معذرت خواهی میکرد...

حالا میدید که جید درواقع همیشه فقط میخواست از دوستش محافظت کنه و نذاره که آسیب ببینه...

حالا بهتر میدید ، لیام حالا خیلی چیزارو بهتر درک میکرد...

حتی به تفکرات قدیمیش راجب بیشتر چیزا خندش میگرفت و نمیتونست باور کنه تا چه حد احمق بوده...

حالا پنجره ی زندگیش رو به افق خیلی وسیعی باز شده بود که در راس آسمونش زین خورشید بود...

زین خوشگلش که لیام به غیر از اینکه چشماش تمام زندگیش هیچ چیز دیگه ای راجبش نمیدونست...

هرچقدرم که این عذابش میداد ، چیزی که میدونستو کافی هم بود بهش آرامش میداد...

اینکه هرگز قرار نبود بیخیال اون پسر شرقی بشه... نه حتی توی یه میلیون سال...
خیابون و کوچه ی بلند و مخوفو پشت سر گذاشت و بالاخره با رسیدن به ساختمون آشنا قلبش تندتند زد...

نفس عمیقی کشید و بخار فراوونی از بین لباش خارج شد ؛

همینطور که با نگاهش ساختمونو از نظر میگذروند با دیدن سایه ی زیباترین جسمی که به عمرش دیده بود از پشت پرده ی پنجره ، تقریبا قلبش از کار ایستاد...

پنجره ی همون اتاقی که دیوارای رنگارنگ و قشنگش بین اون خونه مخروبه میدرخشیدن... پس اونجا اتاق زین بودو دقیقا مثل خودش بود....

خدایا... سایه ی مژه های بلندش که لیام براشون میمرد حتی از اون فاصله هم معلوم بود...!

رویای بوسیدن چشمای عسلی رنگ زین زیر اون مژه ها تمام فکر و ذکر پسر شده بود...

نمیدونست عشقش داشت چی کار میکرد اما حدس میزد که داشت نقاشی میکشید... پس حتما اون طرحای زیبای روی دیوار هم کارای خودش بودن...

اون پسر خودش یه اثر هنری بودو اثر هم خلق میکرد...

آخ که چقدر دل بیچارش میخواست زینو بغل کنه و محکم فشارش بده...

با لبخندی که روی لباش نشسته بود آروم بدون برداشتن چشمای براق کاراملیش
از پنجره روی زمین سرد نشست و بآوردن دستش زیرچونش به تماشای شو
نشست...

آسمون اون شب دیوانه وار زیبا بود و ستاره ها به طرز باورنکردنی ای
میدرخشیدن ؛

اما لیام احتیاجی نداشت که به اونا نگاه کنه...

چی راجب اونا میتونست خیره کننده باشه...؟

اونا که زین نبودن...

لبخند شیرینش با هربار حرکت کردن زین عمیق و عمیق تر میشد و خرده های
شکرش از گوشه ی لباش روی زمین میریختن...

حالا خیالش راحت بود که بین زینش و خودش فقط یه دیوار فاصلست...

.....

هوای بشدت سرد گرگ و میش تن ظریفشو لرزوندو شونه هاشو برای بیشتر
پوشوندن صورتش توی شال گردنش بالا برد،

حتی یک ثانیه از بیرون گذاشتن پاش از خونه نگذشته بود که همچین از سرما به
لرزه افتاد...

درسته که ذاتا سرمایی بود اما هوا هم واقعا سرد بود...

بی تعارف هیچ چیز برآش تو دنیا از صبح به این زودی بیدار شدن سخت تر
نبود...هرچند که هنوزم کامل صبح نشده بود...

تقصیر خودش بود ، اگه دیشب تا دیروقت بیدار نیمونست الان اوضاع بهتری
داشت.

باتمام این احوال چاره ی دیگه ای نداشت ، اون هنوزم به یه جا برای زندگی کردن احتیاج داشت حتی اگه اونجا خرابه ی سایمون بود و باید متشکر میبود که تونسته بود همون روزی که اخراج شده بود یه کار جدید پیدا کنه ، چون اون هرگز حاضر نبود دوباره دست به دزدی و یا کارای دیگه بزنه...
هه...هه

خنده دار بود نه؟ اینو کسی میگفت که یه جنازه رو ته دره انداخته بود...؟
افکاری که طبق معمول هیچ هدفی جز ذره ذره آب کردنش نداشتنو عقب زدو درای خونه رو بست.

با نگاه کردن به آسمون که رنگهای بنفش و صورتیش زیادی دلنواز به نظر میرسیدن به این فکر کرد که چقدر تصویر مقابلش زیباست...اما با ظاهر شدن رنگ چشمای لیام روی پرده ی افکارش خیلی طول نکشید تا به این نتیجه رسید که آسمون اونقدرام جذاب نیست...

بی اختیار لب هاش آویزون شدن و ته قلبش سنگینی ناخوشایندی حس کرد...
گویا تنها چیزی که میتونست افکار سیاهشو پس بزنه خودش حتی کشنده ترم بود...

چند قدمی بیشتر برنداشته بود که با دیدن یه جفت پای روی هم افتاده چشماش گرد شدن ،

بدن صاحب پاها پشت چندتا کارتون مخفی شده بود اما تشخیص دادن صاحب اون کفشای مارک برای زین خیلی هم سخت نبود...

با هیجان و تعجبی که از وجودش سرازیر شده بود جلوتر رفت و بادیدن لیام که به دیوار تکیه زده بودو غرق خواب بود دلش فرو ریخت...

اون پسر دیوونه دقیقا اونجا...داشت چی کار میکرد...!؟

فورا جلورفتو کنارش روی زانو هاش نشست با استرس دستشو روی گونش گذاشت و بخاطر یخی بیش از حدش لبشو گاز گرفت...

رنگ صورتش پریده بود اما هنوزم با همون چشمای بسته بی شک زیباترین چیزی بود که زین به تمام زندگیش دیده بود...

زیبایی که دیشب زین موقع روی کاغذ پیاده کردنش حتی ذره ای به حقیقتش نزدیک نشده بود...

دستشو برداشت و با تکون دادن شونش سعی کرد تا بیدارش کنه ،

_لیوم..؟

اسمشو صدا زد و فقط خدا میدونست که باهر بار لب زدن اون اسم قلبش چه حالی میشد...

_لیوم..؟ هی..هی بیدار شو...لیوم؟

با کم کم پدیدار شدن اون کاراملی های خوش رنگ دلش لرزیدو لباشو روی هم فشرد ؛

_زین...؟

باچشمایی که هنوز کامل بازشون نکرده بود با لحنی شکاک که ذوق چاشنیش شده بود پرسید و با واضح تر شدن دیدش فورا تکیه شو از دیوار گرفتو صاف نشست و با هیجان لبخند بزرگی زد ،

لیام : زین!!

زین اما فورا اخماشو تو هم بردو دستشو از رو شونه ی پسر بزرگتر برداشت ،

زین : تو دیوونه شدی؟ هیچ معلوم هست داری چی کار میکنی؟

_من..؟

بامظلومیت به چشمای عصبی زین خیره شدو متعجب پرسید.

زین : پس کی؟! تو اینجا چی کار میکنی !

_من..من اومده بودم که تورو ببینم...فکر کردم خوابی اما بعد بیدار بودی اما بهم گفت که نباید در بزنم....

هرکلمه که ایام میگفت فقط زینو گیج تر میکرد و کمتر میفهمید که دقیقا چه خبره

زین : مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگی..تو دیشب اینجا خوابیدی؟!!

_او هوم....

لبشو گاز گرفتو سرشو تکون داد ؛ انگار که کار بدی کرده بوده و حالا بابتش شرمندس...

زین : تو عقلتو از دست دادی؟ پس برای چی نگرفتی تو ماشینت بخوابی..؟
اصلا...اصلا برای چی اومدی اینجا بخوابی؟!!

ایام : اومده بودم تورو ببینم...ماشینم که دیگه در دسترس نیست...

زین : لطفا نگو که اینجا دزدیدنش...

ایام : آم...نه...خب...بابابزرگم ازم گرفتش...اون اصلا مهم نیست...بگذریم...ببینم تو خودت خوبی؟

لبخندی زدو دندونای صدفیش نمایان شدن...

زین با قیافه وتف خاصی بهش خیره موندو پلک زد ، تقریبا هیچی از حرفاش نفهمیده بود...

_میدونم که دیروز قرار بود پیام ببینمت اما خب همونطور که گفتم ماشینمو ازم گرفتن پس باید پیاده میومدم...و خب راستش خونه ی ما یکم زیادی از اینجا دور بود و تا من رسیدم شب شده بودو تو اونجا نبودی...جید بهم گفت که اخراجت

کردن و اینکه نباید پیام درخونت... اما خب نتونستم طاقت بیارم و اومدم... اما خب در نزد... میخواستم که برگردم اما... احتمالاً الن تازه میرسیدم... و اگه بعدش میخواستم پیام ببینمت باز شب میشد...

باناراحتی و شرمندگی کاذبش زمزمه کرد و با هر کلمه دل زین بر اش بیشتر و بیشتر رفت...

لیام : ببخشید...

و حالا هم داشت معذرت خواهی میکرد...

اون تمام اینارو فقط بخاطر دیدن زین انجام داده بودو حالا داشت معذرت خواهی هم میکرد..!

چرا پسر شرقی احمق دست از جنگیدن با خودش نمی کشید و همونطور که دلش میخواست محکم اون چشم کاراملی نرمو نمی بوسید...؟

طوری که لباس آویزون شده بودن و موهاش بهم ریخته بودن و باچشمای پاپی مانندش به زین خیره شده بود حتی سنگم آب میکرد و زین که جای خود داشت...

با عطسه ی بلند لیام و فین فین کردنش دست از بلعیدنش با چشمش برداشتنو فوراً شالشو از دور گردنش باز کردو دور گردن لیام انداخت ؛

حتما سرما خورده بود... همشم تقصیر زین بود...

چهرش فوراً گرفته شدو باناراحتی سرشو پایین انداخت اما لیام درمقابل هنوز بهش خیره شده بودو ته دلش برای اینکه دستای زین رو شونه هاش بودنو شالشو دور گردنش انداخته بود کیلو کیلو قند میسابیدن...

اصلاً بر اش مهم نبود که کمر به پایبندشو حس نمیکردو رگای دستاش بی تعارف یخ بسته بودن... برای لمس کردن دستای زین تکونشون دادو دستاشو روشن گذاشت هرچند که چیزی حس نمیکرد و انگار فلج شده بود اما همین که میدونست اونا دستای زین بر اش کافی بود...

پسر شرقی با حس دستای یخ بسته و آبی شده ی لیام فوراً قلبش فشرده شد و با نگرانی به دستاش نگاه کرد ؛

دستاشو بین انگشتاش گرفتو یکیشونو جلوی دهنش بردو مشغول ها کردنش شد تا حدالقل کمی گرمش کنه و دست دیگه رو هم که به سختی سعی میکرد بین دست خودش جا بده رو غرق نوازش انگشتاش کرده بود تا خونو بین رگاش دوباره به جریان بندازه...

هیچ جای تعارف نداشت اگه گفت لیام دلش میخواست گریه کنه...

طوری که عشق خوشگلش نوبتی دستاشو جلوی دهنش میبردو با نفس گرمش سعی میکرد اونو هم گرم کنه واقعا برای لیام جای گریه کردن داشت...

وقتی از جا دادن دست لیام توی دست ظریف خودش نا امید شد هردو دستشو باهم جلوی دهنش بردو ها کرد...

پسر بزرگتر بیشتر از اون نتونست خودشو کنترل کنه و دستاشو از بین دستای زین بیرون کشیدو صورت خوشگلشو قاب کرد ؛

پسر مومشکی باچشمای عسلی رنگش که رنگ نگرانشون به لیام جون میداد به پسر بزرگتر خیره شده و پلک زد...

لیام درمقابل باعشق نگاهشو بهش قفل کردو لبخند زد ،

_عاشقتم...

زین نمیدونست اون حسی که وقتی لیام اینو بهش میگفت بهش دست میداد دقیقا مرگ بود ویا زندگی... اما هرچیزی که بود بی شک قشنگ بود...بیش از حد تصور...

اگه فقط همیشه انقدر تدافعی نبودو میتونست هر دفعه راحت از پشت دیوارای قلبش بیرون بیاد...

اما اینبار فرق داشت... لیام فرق داشت...

باید هرطور که میبود یه راهی برای وارد کردن لیام پیدا میکرد...

اگه تلاش نمیکرد بی شک میمیرد... (:

یخ بستن...

برای پنهان کردن لرزیدن مردمکاش از دید لیام سرشو پایین انداختو آب دهنشو قورت داد...

لیام که عاشق وقتایی شده بود که عشقش خجالت میکشید بی اختیار نیشش باز شدو خودشو جلوتر کشید ،

لیام : بغلم کن تا گرم شم... چون بوسیدن احتمالاً به آتیشم بکشه

زین : داخل اتوبوس گرمه ، سوار که بشیم گرمت میشه.

سرشو بالا آوردو به چهره ی لیام که بخاطر ضدحالی که خورده بود دیگه نیشخندی به رو نداشت نگاه کرد؛

ای کاش فقط وقتایی که دل زین برای صورت مظلوم لیام میرفت اینطور با پرو بازیاش خرابش نمیکرد .

از روی زانوهای بلند شدو منتظر لیام موند تا اونم سرپا شه ،

اما پایهای پسر بیچاره بی تعارف فلج شده بودن و تک تک اعصابشون از کار افتاده بودن.

به سختی دستای یخ بستشو روی زمین گذاشتو تمام تلاششو کرد تا بلند شه و با حرکت دادن هرماهیچه اخمش بیشتر توهم میرفتو درد وحشتناکی رو حس میکرد.

دست از تقلا کردن برداشت و چشماش برق زدن وقتی که زین به سمتش خم شدو دستاشو دراز کرد ،

پسر فوراً خودشو جلو کشیدو با گذاشتن دستاش رو شونه های زین خودشو بالا کشید و دستای زین که از زیر کاپشنش دور کمرش قفل شده بودن بهش کمک کردن تا بالاخره سرپاهایی که به سختی حسشون میکرد بایسته...

درحالی که دستای زین خوشگلش دور کمرش بودن و باعث میشدن قلبش دیوانه وار بزنه چندین ثانیه به چشمای عسلیش خیره شدو برای هزارمین بار به اینکه تا چه حد عاشق اون موجود زیباست فکر کرد...

با شل شدن دستای زین از دور کمرش به ناچار دستاشو از روی شونه هاش برداشت و به دنبالش شروع به قدم زدن کرد .

حین طی کردن کوچه بی توجه به درد وحشتناک پاها و خصوصاً باسنش تنها از اینکه هرچند ثانیه یه بار زین زیرچشمی برای مطمئن شدن از حالش بهش نگاه میکرد ته دلش ذوق میکردو لباسو محکم برای جلوگیری از خندیدن گاز میگرفت.

با رسیدن به ایستگاه اتوبوس کمی صورتشو کجو کوله کرد و فکر اینکه قراره برای اولین بار تو عمرش سوارش بشه حس ناخوشایندی بهش داد.

__همینجا بشین تا من برگردم

ایام رو به زین که به صندلی اشاره میکرد با گیجی پلک زد ، هیچ دلش نمیخواست تو اونجای غریب زین تنه‌اش بذاره و ته دلش حس خیلی بدی داشت... دقیقاً شبیه یه پسر کوچولو بود که از اینکه مامانش میخواست تنه‌اش بذاره میترسید

__بشین...تا اتوبوس بیاد یکم طول میکشه ، من زود برمیگردم..خیلی خب؟

با چهره ی آویزون سرشو به آرومی تکون دادو روی صندلی نشست و دور شدن زینو تماشا کرد...

اگه این اتفاقات دو هفته پیش افتاده بودن زین قطعاً فقط سرش دادوبیداد میکردو همونجا حتی اگه درحال مرگم بود تنه‌اش میذاشتو راشو میکشید میرفت...

لیام اینو خوب میدونست و همین باعث میشد امید روشنی وجودشو فرا بگیره ،
اینکه عشقش الن اینطور حس میکرد باید مراقبش باشه و بهش میگفت که نگران
نباشه و قراره زود برگرده دهن لیامو برای اعتراض کردن میبست و چاره ای
جز موافقت کردن بر اش نمیداشت...

هر چند که هنوزم دلش نمیخواست زین لحظه ای تنهانش بذاره...

ساعت تقریبا 6 بودو خیابون خالی از هرگونه موجود زنده ای...

فکش از شدت سرمایی که ساعت های طولانی در معرضش قرار گرفته بود
میلرزید و توی خودش مچاله شده بود ،

تقریبا 15 دقیقه از رفتن زین گذشته بودو نه اتوبوس اومده بود نه زین و همین
باعث شده بود لباس آویزون بشن...

درحالی که نصف صورتشو توی شال گردنی که عطر شیرینش مستس میکرد
مخفی کرده بود ، چشماشو به مسیری که زین ازش رفته بود دوخته بودو منتظر
برگشتنش بود...

_هی...

فورا به سمت صدا برگشت و به پسر خوشگلی که کنارش نشسته بود نگاه کرد ،
مثل این که از مسیر دیگه ای برگشته بود...

شالو از روی صورتش کنار زدو با ذوق رو به زین لبخند زد ،

لیام : هی..!

زین برای خیلی خیره ی اون فیس کیوت نشدن به جعبه ی روی پاهاش چشم
دوختو استارباکسی که توی دستش بودو به سمت لیام گرفت

لیام با تعجب به لیوان و سپس به زین نگاه کردو پلک زد

_داری برایش دعا میخونی؟ زود باش دیگه سرد شد

زین سرشو بالا گرفتو رو به لیام با لحنی که به خیال خودش قرار بود غر زدن باشه که البته شبیه هرچیزی بود جز غر زدن گفت...

لیام بدون اینکه نگاهشو از زین بگیره آروم لیوانو از دستش گرفتو ته دلش که دقیقاً مثل یه پاستیل پف پفی نرم شده بوداز حس گرمایش حتی بیشتر و رفت...

هرگز حتی فکرشو نمیکرد قشنگ ترین حس دنیا برایش بشه زمانی که یه نفر بهش اهمیت میده...

چون اون از بچگیش مرکز توجه بود و همینطور که بزرگ میشد چشم های بیشتری روش قرار میگرفتن و بی نهایت فرد بهش اهمیت میداد و هیچوقت اینا باعث نشده بودن حس خاصی بهش دست بده اما زین...

زین حتی با یه نگاه هم قلبشو زیرورو میکرد و وقتی اینطور بهش اهمیت میداد دیگه...

با قرار گرفتن جعبه ی کوچیک روی پاهایش نگاهشو از زین گرفتو به جعبه داد

_اجازه نمیدن تو اتوبوس بخوری پس تا نیومده تمومشون کن...

زین درشو باز کرد و گفت.

پسر بزرگتر که به طرز کیوتی خیلی بیشتر از حد نرمال احساساتی شده بود به دوناتا نگاه کردو درحالی که سعی میکرد صدایش نلرزه زمزمه کرد ،

لیام : پرتقالی ، موردعلاقه م!

زین : میدونم... هر بار که میومدی کافه کیک پرتقالی سفارش میدادی.

و ضربه ی آخر!

محکم لباً و چشماشو روی هم فشرد تا گریه نکنه چون قطعا زیادی ضایع بازی میشد.

اینکه زین به همین راحتی باهاش همچین کاری میکرد اصلا قانونی بود..؟!
به سختی باصدایی که از فرط هیجان و احساسات شبیه خروس شده بود زمزمه کرد،

لیام : ممنون...!!...خودت نمیخوای...؟

زین : نه. من صبونه خوردم

لیام سرشو تکون دادو نگاهشو از زین گرفت.

و همون گاز اول کافی بود تا به یاد بیاره که چقدر گرسنش و تقریبا داشته ضعف میکرده...

از دیروز ظهر هیچ چیز نخورده بود و دهنش مثل چوب خشک شده بود.

درطرف دیگه زین بدون اینکه خودش حتی روحش خبر داشته باشه با لبخند محوی با شیفتگی به اون پسر که به سرعت مشغول خوردن بود نگاه میکرد...

واقعا نیاز بود که موقع جویدن لباسو غنچه میکرد...؟

فقط فاک...اون لباً بیش از اندازه بوسیدنی به نظر میرسیدن...

حتی در اون حال که لپای پسر پرپر بودنو گردنشو خم کرده بودو بعد از هرگاز از دونات مقداری قهوه با صدا هورت میکشید و غالبا میبایست کیوت میبود اون لباً کارشو خراب میکردن...

اما نه...نه فقط لباش...

نمیشد از اون خط فکا گذشت...و یا حتی رگ گردنش که از شال بیرون زده بود...

میشد گفت لیام محلول کیوتیت و هاتی در عین واحد بود...

زین لباسو تر کردو آروم گازشون گرفت و به بلعیدن اون مارشملوی نرم و هات با چشماش ادامه داد...

موهای تقریباً فر خورده و شلخته ش بدجور بر اش دلبری میکردن و کنترل کردن خودش برای فرو نبردن انگشتاش بینشون خیلی سختش بود...

همیشه لیامو مرتب و تیپ زده دیده بودو این شلختگی النش به نظرش زیادی کیوت میومد...

با هورت کشیدن آخرین جرعه ی قهوه و بستن در جعبه ی خالی ، حالا که گرمتر شده بود و دیگه ضعف نمیکرد آروم نفسشو بیرون دادو چشماشو بست

زین : سیر شدی..؟

_ او هوم.. ممنون

لیام با لبخند سرشو تکون دادو گفت و زین در جواب متقابلاً سرشو تکون داد و دقیقاً همون موقع بود که اتوبوس از راه رسید

لیام به دنبال زین از جاش بلند شدو با اکراه به اتوبوس نگاه کرد؛

حقیقتاً دلش نمیخواست حتی لحظه ای سوارش بشه اما خب اون جاهای بدتری هم پا گذاشته بود... مثلاً خونه ی زین...

فورا به افکار مزخرفش اخم وحشتناکی کردو پششون زد...

هرجایی که زین بود بهشت لیام بود... فرقی نداشت که پایین شهر و یا خود کاخ ملکه...

کنار پسر مومشکی روی صندلی نشستو غربت زده به اطرافش نگاه کردو سپس در آخر مسیر نگاهش به سمت خوشگل ترین دیده ی کل زندگیش یعنی زین ختم شد.

همینطور که گرمتر میشدو روی صندلی وا میرفت سه تا خیابون پشت سر گذاشته شدن و اتوبوس ایستاد .

با ایستادن زین و کارت کشیدنش به ناچار از جاش که تازه گرم گرم شده بود پاشدو دنبالش از اتوبوس خارج شد و با برخورد باد سردی که یه شب کامل استخوناشو سوزونده بود به تنش ، صورتشو توی شال گردنی که دیگه عمرا قصد نداشت به زین پیشش بده فرو بردو مخفی کرد...

همچنان مثل یه پاپی دنبال زین راه رفتو با متوقف شدن پسر و کلید انداختنش توی قفل بزرگ دری به بنر بالاش چشم دوخت...

_گل فروشی؟!... اما تو نمیتونی اینجا کار کنی ، نمیتونی که هر روز صبح به این زودی بیدار شی!

زین بی توجه به لیام درو باز کردو وارد مغازه شد ،

راهروی باریک پوشیده شده از گلدونای فراوونی که به محوطه ی بزرگی که تماما غرق درختچه ها و گلای متفاوت بود ختم میشدو پشت سر گذاشت...

توی محوطه جایگاهی وجود داشت که مخصوص تزئین کردن گلا بود و ته راهرو صندوق قرار داشت و پشت محوطه گلخونه...

_اینجا خیلی خوشگله...

لیام با دهن باز درحالی که نگاهشو بین دیوارای پوشیده شده از موم و بنفشه های ریز میچرخوند گفت،

لیام : اما خب تو خودتم خیلی خوشگلی پس نیازی نیست اینجا بمونی... ببین منو تو نمیتونی هر روز انقدر زود بیدار شی... مریض میشی... شبم که دیر میخوابی، دیشب خیلی دیر خوابیدی... باید 8ساعت یا بیشتر بخوابی همیشه که اینطوری... باید استراحت کنی... ببین من مشتری ثابت رییس قبلیم باهش حرف میزنم راضی میشه برت گردونه... اصن میرم میگم اون چیزا مال من بودن...

زین که از حرفاش آس اومدو صحنه های اعصاب خوردکن لحظه ی اخراجش و در آخر دعواش با سایمون جلوی چشماش اومد با اخم رو به لیام کردو داد زد ،

زین : اصلا تو برای چی هنوز اینجایی؟

لیام که بعد از اون همه رفتارای نرم زین عبدا انتظار همچین برخوردی رو نداشت فوراً لباس آویزون شدنو ابروهاشو قوس داد...

به همین زودی بدعادت شده بودو فراموش کرده بود این زین همونیه که یک ماه تموم چیزی جز دق به دلش نداده بود...

قیافش بقدری مظلوم شده بود که زین با دیدنش چندبار بابت بالا بردن صداش به خودش لعنت فرستاد...

پسره ی گولاخ احمق ببین با دل زین چی کار کرده بود که دیگه حتی طاقت لحظه ای اینطور دیدنشو نداشت...

هیچوقت که دلش نمیومد بابت خالی کردن حرصش با مشت بزنه تو صورتش ؛ ای کاش حداقل میتونست در عوض یه جوری محکم ببوستش که لباس ورم کنن...

خدایا چه مرگش شده بود...؟! چرا نمیتونست دقیقه ای هرچیو به لبای لیام ربط نده و بهونه ای برای به بوسیدنشون فکر کردن نتراشه...!؟

سرشو کلافه از دست خودش تکون داد...

تقصیر اون نرمالو نبود که زین انقدر به وجودیتشو هرچیزی که بهش مربوط میشد فکر میکرد و زین هرگز حق نداشت بابتش اونو سرزنش کنه و باعث بشه همچین قیافه ای بگیره...

نه...تقصیر خود زین بود...اگه کسی این وسط میبایست بابت حال قلبش سرزنش میشد فقط خودش بود...

لباشو تر کردو با شرمندگی به پسر بزرگتر نگاه کرد و این بار با لحن نرمی ازش پرسید ،

زین : برای چی نمیری خونه استراحت کنی؟

لیام آب دهنشو قورت دادو گیج چند بار پلک زد

_هوم؟

زین ابروهاشو بالا بردو به آرومی سمت لیام قدم برداشت...

لیام : میخوام تورو ببینم... تازه خونه هم خیلی دوره...!

زین : پس ینی میخوای تا کی اینجا بمونی؟

لیام درحالی که هنوزم لباس آویزون بودن به کفشاش چشم دوختو شونه هاشو بالا انداخت...

پس حداقل همونجا و اینستا و بیا کمک من کن...

زین نفس عمیقی کشیدو سپس درحالی که به سمت آبپاشا میرفت گفت.

_باید چی کار کنم؟

لیام فوراً به دنبالش رفتو با هیجان پرسید و زین یه بیلچه ی کوچولو و آبپاش دستش دادو برایش توضیح داد که دقیقاً باید چی کار کنه و به هرگلدون و گل چطور و چقدر آب بده.

لیام : تموم اینارو دیروز یاد گرفتی؟

نه...

گرفته جواب دادو بدون اینکه به لیام کنه چندثانیه بعد به آرومی جملشو تکمیل کرد،

زین : مامانم تو خونمون یه گلخونه ی کوچیک داشت... بچه که بودم کنارش
مینشستم و میدیدم...

از لحن زین متوجه شد که اصلا به جا نیست راجب مادرش ازش بپرسه و باعث
شه ناراحت بشه پس فقط کارایی که بهش گفته بودو انجام دادو توی عوض کردن
بحث به پسر شرقی کمک کرد ؛

_ فقط مراقب باش تا جایی که میتونی با لطافت کارتو انجام بدی... ریشه ی
درختچه هارو هم که برای تنفس بیرون میاری زیاد نزن... خیلی سریع بعد از
آبپاشی برشون گردون داخل خاک...

کنار لیام روی پنجه هاش نشسته بودو آخرین توضیحاتو بهش میداد و لیام فقط به
نیمرخ بی نقصش خیره شده بودو حتی متوجه یک کلمه از حرفاش نمیشد...
به راحتی میدید صورت خوشگلش غمزده شده... میخواست هرطوری شده
حواسشو پرت کنه...

_ سرچشم بیبی...

از دهنش پریدو خواست فوراً سرشو تو دیوار بکوبه اما با گرد شدن چشمای زین
و حالت بانمکش که قفسه ی سینش تندتند بالاوپایین میرفت فقط نیشش باز شدو با
علاقه به اون پسر خیره شد

_ تو حق نداری منو اینطوری صدا بزنی!

با دستپاچگی ای که مثلا سعی میکرد عصبانیت باشه به لیام پرید

لیام : واسه چی ؟ مگع حرف بدی زدم ؟

زین : من بیبی مییی نیستم! من یه مردم تو حق نداری اینطوری صدام کنی

_ ربطی نداره که... وقتی کسیو دوست داشته باشی اون میشه بیبیت...

درحالی که با شیفتگی به صورت کیوت و عصبانی زین خیره شده بود با ملایمت گفتو کمی خودشو جلوتر کشید و پسرکوچیک تر درمقابل کمی عقب تررفت...

لیام : الن مثلا اگه توهم منو دوست میداشتی من میشدم بیبی تو...

لبخندی زدو لبشو گاز گرفتو باهرلحظه صورتی تر شدن گونه های زین دلش بیشتر ضعف رفت،

لیام : خب نظرت چیه..؟ یه بیبی بغلی نمیخوای خوشگله؟

گونه های پسرشرقی گر گرفتن و دندوناشو محکم روی هم فشرد ،

_خودت خوشگلی بی تربیت!

بلند فریاد زدو ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا به مزخرفی که گفته بود پی بیره ولیامو درحالی که از خنده پهن زمین شده بود تنها بذاره و تندتند ازش دور بشه تا یه جایی در آرامش اسید قرقره کنه...

تقریبا یک ساعت بعد صاحب گلفروشی که یه پیرمرد خندون و سرزنده بود وارد مغازه شد و رو به زین خندید،

_چطوری جوون؟

زین درمقابل لبخند زدو سرشو تکون داد ،

زین : ممنونم آقای گرین.

گرین عینک بزرگشو روی بینیش کمی عقب زدو با تعجب به پسر خوش هیكلو جذابی که کمی اونور تر مشغول ور رفتن با درختچه ی لیمو بود نگاه کرد

گرین : میا که دختره و نیم وجب قدشه و مطمئنا به این زودی نمیاد...پس اون کیه پسرم؟

_خب...آم...اون...اون...اون...

گرین بعد از چند ثانیه نظارت کردن حالت دستپاچه ی زین نیخشند بزرگی زدو با شیفستگی نگاهشو بین دوتا پسر جوون چرخوند ،

زین فکرشو خوندو دستپاچه تر از قبل برای گرین توضیح داد ،

زین : نه نه نه... اینطور که فکر میکنین نیست...اون فقط...اون فقط...اون...

بیبی به نظرت همینقدر کافی...

لیام که با ریشه ی توی دستش سمت زین میرفت با دیدن فرد غریبه سر جاش ایستادو لباسو روی هم فشرد ،

برخلاف پیرمرد که با دیدن لیام نیشش تا بناگوشش در رفته بود زین عصبی چشماشو روی هم میفشرد وگردنشو عقب برده بود.

گرین : صبح بخیر پسر...من گرینم صاحب این گلخونه ی کوچولو

گرین با لبخند گرمی روبه لیام گفتو دستشو جلو برد ،

لیام فوراً بادست تمیزش باهانش دست دادو با لبخند جواب سلامشو داد،

لیام : لیام

گرین : خیلی خوشحال شدم تورو امروز اینجا دیدم...میتونی تا هروقت که دلت خواست بمونی...

همین فکری به سر لیام انداخت که حتی لحظه ای با خودش به اینکه دیوونگیه فکر نکرد و بخاطر هیجانش قلبش تندتند زدو قبل از اینکه گرین ازشون دور بشه به سمتش برگشت

لیام : من...من میتونم اینجا کار کنم؟

گرین با لبخند به پسر و سپس به زین که با دهن باز خیرش شده بود نگاه کرد و خندید ،

گرین : جدا؟ لیام پین میخواد تو گلفروشی من کار کنه؟

_شما...منو میشناسین..؟

لیام با شک پرسید و یه تای ابروشو بالا انداخت

گرین : پسرم کسی هست که نشناسه؟ من هر روز گلامو تو روزنامه هایی که عکس تو روشونه میپیچم!

زین : تو چی گفتی؟؟

گرین : میدونم بی احترامی شد اما...

زین : نه نه با شما نبودم...تو میخوای...

لیام با ذوق سرشو تکون دادو حرف زینو قطع کرد ،

لیام : اونطوری هر روز میتونم ببینمت...! تازه من که در هر صورت از شرکت اخراج شدم و کارتامو ازم گرفتن باید یه کاری پیدا کنم دیگه...آقای گرینم که خیلی مهربونه و معلومه به افراد بیشتری نیاز داره...درست نمیگم آقای گرین؟

با لبخند دندان نماش به گرین خیره شدو امیدوارانه منتظر جوابش موند و با لبخند و تکون دادن سر پیرمرد زین دستشو روی پیشونیش کوبید...

لیام حتی در احمقانه ترین تصوراتشم روزی فکرشو نمیکرد که به همچین موقعیتی دچار بشه...و از همه عجیب تر اینکه بابتش خوشحال بشه!

اما محض رضای خدا...کی میتونست از کنار اون فرشته ی چشم عسلی نفس کشیدن به وجد نیاد..؟

گرین : زین جان تو خودت هرچیزی که لازمه رو بهش بگو...بذارش ور دست خودت وقتی مشتری میاد هم میره پشت صندوق...تو که مشکلی نداری؟

لیام با لبخند سرشو به نشونه منفی تکون داد ،

گرین : زین تزئیناتو انجام میده..میا هم به مشتريا میرسه...توهم صبح زودا با زین میای و به گلا میرسی و ادامه روزم که پشت صندوق می ایستی...
نمیدونست پیرمرد زیادی سرخوش بود و یا فراموش میکرد که بعضی چیزارو قبلن هم گفته...

سرانجام بارفتن پیرمرد لبخندش با فرود اومدن چیزی توی صورتش محو شدو با برداشتن پیشبند سبزرنگ از روش با مظلومیت به زین که با عصبانیت نگاهش میکرد خیره شد ،

اینطوری نمیشد...نمیتونست تمام روز پیش لیام بمونه...به اندازه کافی وابسته ی چشماش شده بودو حالا خدا میدونست چقدر بیشتر از اون قرار بود خودشو ببازه...

حتی با اون همه عصبانیت هم دلش نیومد چیزی به اون گنده بک که رو بهش پلک میزدو آماده بلعیده شدن بود بگه پس فقط نفسشو با حرص بیرون دادو از کنارش گذشت...

.....

12

برای چندمین بار نگاهشو از خانم مسن و سرخی که چندین دقیقه بود منتظر روبان پیچی شدن گلدون بابونه هاش بود گرفتو با همون اخم درحالی که لبهاشو میجوید به لیام داد ،

لیام که کاملا بیخیال مشغول بگو بخند با اون دختر اعصاب خوردکن بود...

دختر از وقتی اومه بود مشغول لاس زدن با پسر بود و دلبرانه میخندید و موهای بلندشو روی شونه های لختش تاب میداد...

و از همه بدتر اینکه اون پسر احمق هم پا به پای دلبریاش واکنش نشون میداد...

اصلا این همه مدت راجب چی میتونستن صحبت کنن؟ اونا تازه همو دیده بودن... اصلا اونجا محل کار بود نه هرچیزی که اونا احتمالا اشتباه متوجهش شده بودن... اصلا کدوم احمقی توی اون هوای سر تاب میپوشید؟! اصلا چرا باید فوراً کتشو درمیاورد؟! اصلا مثلاً چی راجب اون دختر تا اون حد جذاب بود که لیام اونطور به حرفاش میخندید و با هیجان به پرچونگی هاش گوش میکرد؟

حجم زیادی از هوارو بین ریه هاش فرستاد تا شاید کمی از آتیش درونشون کم بشه و با باز شدن روبان از دور انگشتاش با کلافگی آهی کشید اما بازم نگاهشو از اون دو نفر نگرفت...

پیرزن که میدید حالا حالاها قرار نیست اون روبان لعنتی بسته بشه پوفی کشیدو مسیر نگاه پسر عصبانی رو تا وقتی که به لیام ختم شد دنبال کرد؛

به چشمای بی حالش زیر پلکای افتادش چرخی دادو گلدونو با عصبانیت از زیر دستای زین کشید که پسر حتی متوجهش هم نشد..!

پیرزن بخاطر همین کمی عصبی تر شدو با غیض سمت صندوق رفت.

تنه ی آرومی به دختر زد و با قطع شدن خنده ی دختر و با اخم خیره شدنش به پیرزن لیام هم دست از خندیدن کشیدو با لبخند به زن نگاه کرد

پیرزن مبلغو به لیام دادو منتظر موند تا باقی پولشو پس بگیره و درهمین حال با اخم ریزی به دختر خیره شد ،

لیام با لبخند بقیه ی پول زنو جلوش گرفت درست قبل از اینکه زن بعد از دختر به زین که اون سمت گلخونه بود نگاه کنه و سپس به طرز عجیبی به لیام نگاه کنه گلدونو زیر بغلش زدو پولشو توی کیفش گذاشت و درست قبل از اینکه بره غر زد ،

_رو ناموص دوستت چشم نداشته باش جوون خیر نمیبینی!

و هیکل بزرگشو درحالی که هنوزم زیرلب غرغر میکرد تکون دادو خیلی زود از گلخونه خارج شد...

لیام با چشمای گرد و متعجب رفتنشو تماشا کردو بعد از چندثانیه ماتم بردن به این نتیجه رسید که حتی روحشم خبر نداره اون زن داشت راجب چی حرف میزد...

ابروهاشو بالا انداختو رو به دختر خندون ، لبخند زدو شونه هاشو بالا برد و دختر درحالی که هنوزم میخندید دستشو به بازوی پسر کوبیدو همونجا نگهش داشت...

پسرشرقی شخصیت خشنی نداشت اما حتی آروم ترین رودهامم میتونن طوفانی بشن و زین به وضوح میتونست هنگامه هایی که درونش درحال شکل گرفتن بودنو حس کنه...

بی تعارف پتانسیل دونه دونه کندن موهای اون دختر بدترکیبو داشت...

همیشه فکر میکرد لاس زدن دخترا باخودش اعصاب خوردکن ترین چیز ممکن اما حالا میدید که چقدر در اشتباه بوده...

این که اون عجوزه دست چندششو برنمیداشت و لیامم اعتراضی نداشت پسرشرقی رو دیوونه کرده بود ؛

روبان پارچه ای رو بین دستاش بقدری محکم کشید که رد بزرگ و قرمزی روی پوست لطیفش جاموند که فوراً با سوزشش شدیدش آخی گفتو بهش نگاه کرد...

اما درمقابل سوزششی که جای دیگه ای داشت (ماتحت نه ها :|)

اون قرمزی حتی به چشم هم نمیومد...

اصلاً اون گولاخ گنده بک با چه حقی درست بعد از یه عمر مخ زینو زدن حالا که دلشو برده بود رو به روش وایساده بودو با اون موجود بدترکیب خوش میگذرونند؟!!

و اینجا بود که زین برای اولین باز از دست لیام عصبانی شد و به محکم لپاشو نیشگون گرفتن فکر کرد ، درست بعد از بستن اون دختر چندش روی ریل یا همچین چیزی...

ای کاش میتونست به یه بهونه ی بینشون بره و به لیام اطلاع بده که وجود داره...
تقصیر خودش نبود...مدت زیادی بود که اون نگاه های نرم و شیرین کاراملی رو روی خودش حس کرده بود و حالا حتی لحظه ای نبودشون به وضوح قلبشو آزار میداد...

اصلا از کجا معلوم لیام واقعا دوستش داشت..؟ شایدم زین خستش کرده بود...
حق داشت نه...؟

اون دختر به راحتی برایش میخندید و با چشمای مشکی قشنگش بهش خیره میشد و این درحالی بود که زین فقط اذیتش کرده بود...
دلشو شکسته بود و وقتی هر بار بهش گفته بود عاشقشه نگاهشو ازش دزدیده بود...
و باز هم زین از دست خودش عصبانی بود...

حس میکرد دلش شکسته و لباس بی اختیار آویزون شده بودن ؛
سرشو پایین انداخت...دیگه جرئت نگاه کردن بهشونو نداشت...
وضعیتش میترسوننش...

این حس عمیق و خالص میترسوننش...

اینکه هر لحظه داشت شدیدتر و عجیب تر میشد میترسوننش...

اینکه احتمال رفتن اون موجود زیبا از زندگیش کم نبود تا حد مرگ
میترسوننش...

همینطور که سرشو پایین انداخته بود و چشمش روی رد قرمز روی پوستش بود ،

ته دلش غصه میخورد و قلبش تیکه تیکه میشد...

اما با حس کردن عطر تلخی که به خوبی میشناختش سرشو بالا آورد و به صورت قشنگ لیام نگاه کرد

_زینی؟

لیام که متوجه گرفتگی حالت زین شد فوراً با نگرانی دستشو جلو برد تا روی گونش بکشد اما پسر خودشو عقب کشید ،

پس چرا دیگه بهش نگفت بیبی..؟

با دلخوری نگاهشو از لیام گرفتو به سمت پایین داد ؛

لیام ناخودآگاه مسیر نگاه پسر کوچیک ترو دنبال کرد و با دیدن اون رد قرمز بزرگ روی دست زینش فوراً صورتش درهم پیچید

_خدایا دستت چی شده عشقم...؟

با نگرانی دست زینو بین دستاش گرفتو خبر نداشت جمله ای که گفته پسر و کر کرده و باعث شده قلبش توی گوشاش بزنه...

زین نفس لرزونی کشیدو دستشو از بین دستای پسر بیرون آورد

زین : چیزی نیست

_ینی چی چیزی نیست ببین چی کارش کردی توروخدا...

لیام مصرانه با همون لحن نگرانش گفتو دوباره دست پسر و کوچیک ترو بین دستای خودش گرفتو نوازش کرد

حالا قلب زین آروم گرفته بود و حس مطلوبش حتی بیشترم شد وقتی که به دختر که از اون سمت با تعجب نگاهشون میکرد نگاه کرد ،

اما هنوزم ته دلش دلخور بود...میدونست که بیجاست اما نمیتونست کاریش کنه...

با فرود او مدن لبهای داغ و نرم لیام روی دست زین اما ، چشمای پسر مومشکی و دختر همزمان گرد شدن با این تفاوت که دمای بدن زین هزاردرجه بالا رفت... لیام درحالی که هنوزم دستشو نوازش میکرد سرشو بالاگرفتو با چشمای نگرانش به صورت خوشگل زین خیره شد

لیام : کرم یا همچین چیزی همراهت نداری روش بمالم..؟! وگرنه مجبور میشم روش تف کنم

زین با دهن باز فوراً دستشو عقب کشیدو با قیافه ی وتف خاصی به لیام که کاملاً جدی بود خیره شد

_اونطور نگاه نکن ! تف برای سوختگی خیلی خوبه من هر وقت که جاییم زخم یا چیزی میشد بابابزرگم برام تف میزد روش!

_فقط اگه جرئت داشتی رو دست من تف کن تا مادرتو به عزات بشونم!

درمقابل جمله ی مصمانه ی لیام که همراه با نزدیک شدنش به زین بود ، پسر مومشکی با جدیت تهدید کرد و عقب عقب رفت

_من مامان ندارم راحت باش

لیام گفتو قبل از اینکه زین فرصت کنه در بره مثل پلنگ سمتش پریدو کمرشو بین دستاش گرفت ،

_ ولم کن احمققق.. آآآیییی... ولم کنننن!

دست قرمزشو توی دست دیگش مخفی کردو برای نجات دادن خودش از دست اون احمق گنده بک که مشغول جمع کردن تفش بود محکم تکون تکون دادو جیغ جیغ کرد.

اما هیچی جز نگاهای عجیب مشتریا نصیصش نشد...

لیام یه دستشو از روی کمر باریک پسر که محکم لگد مینداخت (جفتک میزد) برداشته سمت دست قرمزش برد ،

زین از این فرصت استفاده کردو خودشو همزمان عقب و به سمت پایین کشیدو فوراً به سمت گلخونه دوید...

از طرفی لیام هم فوراً دنبالش کردو وارد گلخونه شد.

با ظاهر شدن لیام ، زین از سر سورپرایز جیغی کشیدوبالا پرید

_لج نکن. ببین فقط تفه خب؟ قرار نیست که ایدز بگیری

دستاشو بالا بردو رو به زین که انتهای گلخونه بین دوتا باغچه ایستاده بودو دستشو پشت بدنش مخفی کرده بود با آرامش توضیح داد

_برو خودتو بفاک بده احمق بیشعور!

لیام با نیخشند چشماشو چرخوندو درای شیشه ای گلخونه رو بست ،

چقد خودشو کنترل کرد که به اون خوشگل بانمک نگه چطوره بجاش تو خودت بفاکم بدی...

بی شک تصور باقی افکار درتیش بینهایت جذاب بود اما خب اونجا به هیچ وجه موقعش نبود.

آروم آروم جلو رفت و با واکنش نشون ندادن زین یهو به سمتش دوید که پسر کوچیک ترم فوراً به سمت دیگه ی باغچه دوید ، اما لیام هم به سرعت مسیر دویدنشو به سمت بالای باغچه تغییر دادو زین با این حرکتش جیغ دیگه ای کشیدو از روی باغچه به سمت دیگه پرید ؛

_زین بس کن همونجا بمون!

به سمتش دوید و از فکر اینکه هرچی دیرتر تفشو روی اون زخم بزنه بیشتر میسوزه کلافه شده بود،

زین از بین درختچه های تقریبا بلند دویدو فریاد زد ،

زین : برو تف چندشتو رو اون بچ بزن دیوٹ

لیام لحظه ای ایستادو بخاطر حسادت زین که انگار تازه متوجهش شده بود بی اختیار لبخندی مخلوط از هیجان و تعجب زد ، یه لبخند خیلی بزرگ...

زین واقعا ازش خوشش اومده بود نه؟ اونقدر که حالا حتی به دختری که لیام اسمش در همین فاصله ی کم یادش رفته بود حسودی میکرد؟

قلبش یکباره آکنده از تمام احساسات مطلوب و شیرین شد و شهش روی لبهاش که هنوزم زخمی بودن نشست...

بازوق به سمت اون کوچولوی خوشگل که باعجله سعی داشت درارو باز کنه و در بره پریدو ازپشت دستاشو دور کمر ظریفش حلقه زدو تو هوا بلندش کرد ،

که با این کار زین بلند جیغ کشیدو دستوپا زد ،

زین : ولمم کنننن! ولم کنننن دیوٹ...بذارم زمینننن!

لیام بی توجه به جیغ جیغاش بی صدا خندیدو تا گوشه ی دیوار بردش و همونجا پایین گذاشتش سپس به سمت خودش برش گردوند.

زین مدام دستو پا میزدو سعی میکرد خودشو خم کنه و از زندان آشنای بدن لیام و دیوار در بره که لیام با خم شدن این اجازه رو بهش نمیدادو تلاشش برای پریدن از روی شونه ی لیام درحالی که خم شده بود هم با شکست مواجه میشد وقتی لیام بادتش کمرشو قفل میکرد...

_لیوووووم!!

با کلافگی بلندتر از هربار دیگه ای جیغ کشیدو پاشو روی زمین کوبید ؛

اگه اینجور لیامو ، لیوم صدا زدن نقشش برای نگه داشتن قلب پسر بزرگتر بود میبایست بهش تبریک میگفت چون داشت موفق میشد...

پسر چشم کاراملی باعشق به صورت قشنگ عشقش خیره شد...

میخواست دست آزادشو روی گونش بنشونه اما به سختی مانع خودش شد ،
نمیخواست باز دست از پا خطا کنه و باعث بشه زین پیش بزنه...

اگه آروم پیش رفتن چیزی بود که اون الهه میخواست ، لیام حاضر بود تا وقتی
که تک تک موهای سفید میشن هم به پاش بشینه...

_ تو حسودیت شده بود؟!!

رنگی از شیطنت به صورت پسر بزرگتر نشست و با ذوق بعد از گاز گرفتن لباش
پرسید.

گونه های زین روی پوست سفیدش فوراً رنگ گرفتو دستپاچگی به سراغش
اومد،

زین : د_ دیونه شدی... حسودی دیگه چیه... به کی باید حسودی کنم... اصن برای
چی باید حسودی کنم... احمق... زده به سرت... فک کنم دیشب زیادی باد خورده به
کلت!

لیام باهمون شیطنت ابروهایشو بالا انداخته بودو با لبای غنچه شدش به همراه
حرکات سرش هر جمله ی زینو تایید میکرد و همین باعث کلافه تر شدن
پسر شرقی میشد

_ اینطور نکن! اصن با چه حقی منو مسخرم میکنی؟ خودت که مسخره تری ، یه
دختره ریفورو برا اولین بار میبینی چهچه میزنی براش انگار چه خبره... نکه به
من ربطی داشته باشه ، دارم بخاطر خودت میگم... نه اصن اونم به من ربطی
نداره دارم میگم که بفهمی خودت چقد ضایه ای بعد منو میگیری مسخره...

پسر یه ریز میگفتو لیام درحالی که لباشو روی هم فشرده بودو سعی میکرد به این
وجه عروسک خوشگل مقابلش که تابحال ندیده بودش بلند نخنده دستشو نامحسوس
سمت دست قرمز زین برد ،

درمقابل جمله های حرصی زین ، ابروهای خوشفرمشو بالا مینداخت و واکنشای بامزه و مثلاً جدی نشون میداد.

سرانجام زین ساکت شدو لیام فقط با لبخند بهش خیره شد ، ولبخند زیبای لیام کم کم گره ی ابروهای پسرشرقی رو باز کرد

آب دهنشو قورت دادو نفس هاش به وضوح به شمار افتادن وقتی ناگهان بدون اون که متوجه بشه لب های داق لیام روی پوست دستش قرار گرفتن ؛

لیام حتی لحظه ای گره ی نگاهاشونو باز نکرد تا وقتی که به آرومی چشماشو بستو لبهاشو از هم فاصله داد...

زبونشو به نرمی روی پوست لطیف پسرکوچیک تر رقصوندو یه تف پاشی معمولی خیلی سکسی تر از چیزی که هردوشون تصورشو میکردن واقع

شد؛

نفس زین بند اومده بود و دیگه زنش های قلبشو احساس نمیکرد و وقتی لیام برق چشمای خمارشو نثارش کردو درحالی که بی تعارف فاصله ی شست و مچشو ساک میزد بهش خیره شد افتادن قلبش کف زمینو احساس کرد...

میخواست هرچه سریع تر دستشو عقب بکشه اما آتش سوزان درونش و یا سستی بدنش شاید این اجازه رو بهش نمیدادن...

بفرما...این همه کولی بازی داشت!

پسر چشم کاراملی بالاخره صاف ایستادو گفت و رنگ شیطنتی که توی چشم هاش میدرخشید به هیچ وجه از چشم زین پنهون نموند...

هرگز قصدش همچین کاری نبود و همین چند ثانیه پیش به خودش گفته بود باید آروم پیش بره اما دست خودش نبود...و حقیقت این بود که دراون لحظه ذره ای پشیمون نبود.

بلکه جسارتش بالاتر هم رفته بود ، پس چشماش روی هم رفتو برای بوسیدن
گونه ی زینش جلوتر رفت اما خیلی سریع تر از اونی که لبه‌اش به الهش برس
به عقب پس زده شد...

_هرگز منو نبوس،

درحالی که قلبش توی گلوش میزدو آماده ی شکستن شده بود به پسر عصبانی
مقابلش چشم دوخت و منتظر موند تا جملشو تموم کنه...

_...بی اجازه...

پسر شرقی گفتو باقدم های سریع فورا از گلخونه خارج شد...

نمیتونست برای همیشه از بوسیدنش منعش کنه...

چطور میتونست وقتی برای بوسه هاش میمیرد...؟

.....

شب از نیمه گذشته بودو تقریبا امیدوار بود همه خوابیده باشن...

بعد از باز کردن در اتاقش به آرومی روی پنجه هاش به سمت پنجره قدم برداشت
و چشمای سبزش زیر نور مهتاب میدرخشیدن.

اینکه اون پنجره ی خاص حتی نور ماه رو هم میشکستو رنگارنگ میکرد واقعا
فضای رویایی ای رو به وجود میآورد.

سرانجام پسر کنار پنجره ایستاد و پشت سرشو از نگاه گذروند تا مطمئن بشه از
کسی خبری نیست

عمارت تاریک و ساکت بود اما در یک لحظه با شنیدن صدایی از اتاق همخونه
ی جدیدشون سرجاش بی حرکت موند ،

در نیمه باز بود اما نوری دیده نمیشد...

_ آها... آره به زودی... بین حاجی وختی بت میگم میدم ینی میدم... زمانش؟ زمانشو سگ خورد... میدم دیگه... د آخه مرد حسابی تو که چن ساله طاقت کردی یه چن ماهم روش... آره با سودش... با خسارت؟ کدوم خسارت؟
... عهههه؟... خاب... باشه... آها...

صدای آشنای پسر چشم آبی بود که انگار داشت با تلفن حرف میزد ، احتمالاً قرار نبود بیرون بیاد پس هری اهمیتی ندادو به سمت پنجره برگشت

به محوطه ی تاریک باغ که چیزی جز درخت بزرگ کنار پنجره و شاخه هاش مشخص نبود نگاه کردو فکر کرد الاناست که دوست پَر دارش از راه برسه...

ظرف توی دستشو روی زمین گذاشت و سپس روی پنجه هاش ایستاد و مشغول باز کردن پنجره که عبدا کار راحتی نبود شد.

تمام سعیشو میکرد کارشو درسکوت مطلق انجام بده اما با برخورد محکم سرش با دسته ی پنجره موقع پایین کشیدنش صدای تقه ی بلندی ایجاد شد که آخ خودشو به دنبال داشت و در ادامه این اصوات قدم های شخص دیگه ای بودن که به گوش رسیدن...

_ نمیدونستم این عروسک باز میشه.

باشنیدن صدای خش دار لویی در همون حالت بدون اینکه تکون بخوره چشماشو روی هم فشار دادو شونه هاشو بالا برد ، عالی شد!

پسر تکیه شو به دیوار زدودستاشو توی جیبای شلوار گرمکنش برد ، و با لبخند کج و یا در اصطلاح بهتر نیشخندش به هری که آب دهنشو قورت میداد خیره شد

_ هنری؟

سرشو کج کردو مسخره صداش زد تا از هیروت بیرونش بیاره

_ آم...

_اوه! راست میگی... هری.

درمقابل رفتارای دراماتیکنه ی لویی ، هری لباشو تر کردو صاف ایستاد و فقط پلک زد ؛ حتی نمیدونست باید چی بگه و یا چی کار کنه.

اون نگاه های سرد چشمای یخی پسر مقابلش دوباره بهش دوخته شده بودن و هر لحظه معذب ترش میکردن...

اما با صدای آشنای موجود بالرداری که روی نزدیک شاخه به پنجره نشسته بودو چشمای درشتش برق میزدن هر دو نگاهاشون به سمت پنجره سوق پیدا کرد.

بعد از چندثانیه چشم دوختن به جغد قهوه ای رنگی که منتظر نگاهشو به هری داده بود ، لویی به پسر موفر فری نگاه کردو ابرو هاشو بالا برد ،

لویی : قرار داشتین؟!!

بالحن بانمکی شوخی کردو قبل از کاملاً دراز کردن دستش به سمت پنجره برای لمس جغد ، پرنده عقب رفتو بال هاشو بالا داد

_اوه چه خشن!

لویی دستشو عقب کشیدو باخم ریزی درحالی که لب پایینشو بیرون داده بود گفت.

_واس همینه که فقط کفترارو دوس دارم

دستاشو توی جیباش برگردوند و دوباره به دیوار تکیه زدو باهمون لبخند خاصش به پسر قدبلندتری که سعی میکرد از کش او مدن لب هاش جلوگیری کنه و مشغول برداشتن تکه گوشت خشک شده ای از روی زمین بود خیره شد.

اینبار به جای خورشید ماه بود که با تابوندن نورش روی پسر قصد داشت بی نقصیشو به رخ لویی بکشه...

با دهن کجی به کش مزخرفی که دور موهای پیچیده شده ی پسر بسته شده بودو
مانع موج خوردن نور ماه روی امواج فرفری هاش میشد نگاه کرد.

نگاهش به سمت پایین تر اومد ، عمیق خیره شد و اطمینان حاصل کرد که حتی
کوچک ترین ویژگی ای راجب اون صورتو نادیده نگرفته باشه ،

هرویژگی رو به ذهنش سپرد و بلافاصله به کارهایی که میخواست باهاشون انجام
بده فکر کرد...

اما نمیتونست تصمیم بگیره ؛

اینکه کدوم بیشتر دلشو برده بودن...؟

موهای مش خورده ی فرفریش و یا اون زمردهایی که هرگز مانند رنگشونو ندیده
بود...؟

یا شایدم اون لبهای گیلای دیوانه وار سرخ..؟

انگشتا و پاهای کشیدش ؛ یا گونه هایی که حالا صورتی بنظر میرسیدن...؟

گردنش...؟ خط فکای بینظیرش...؟ بازوهاو سینه ی تتو خوردش..؟

اصلن میشد بینشون انتخاب کرد...؟

جدا که اون احمق یه شاهکار هنری بود...

و این دقیقا اولین باری بود که لویی زیبایی کسی بغیر از دوست شرقی بدخلقشو
تحسین میکرد...

اما تفاوت واضح اینجا بود که لویی هرگز نمیخواست اون پسر مومشکی رو تاحد
مرگ به فاک بده...

_اون مهربونه فقط از غریبه ها میترسه.

بعد از اینکه سرپا ایستادو قدمی نزدیک تر به سمت پنجره رفت ، باصدای آرومش گفت.

تاجایی که میتونست قدشو بلندکرده بودو دستشو جلوبرده بود اما هنوزم نمیتونست به پرنده ی دوست داشتنیش نزدیک شه ، انگار اون نگاه های یخی اون رو هم ترسونده بودن...

حتی اونم میتونست اتمسفر ناخوشایندی که پسرچشم آبی باخودش به دنبالش میبردو حس کنه...

بیا دیگه دختر...

میخواست جلوتر بره اما چون جایی نبود که خودشو بهش بند کنه ممکن بود بیوفته و جغد عزیزش بجای گوشت خشک شده تن خودشو نوش جان کنه...

طوری که تمام تنشو کشیده بود باعث میشد پیرهنش بالابره و پهلوهای سفیدش زیر نور ماه که حالا رنگ واقعی خودشو داشت بدرخشه...

لویی با سرگرمی جلورفتو دقیقا پشت سرپسر ایستاد و به آرومی دستاشو روی پهلوهاش گذاشت ،

هری فوراً دست از متمایل کردن بدنش به سمت درخت کشید و صاف ایستاد ، درست بعد از تکون خوردن شونه هاش از سر شوک...

من گرفتمت برو جلو.

چندانیه سرجاش خشکش زدو تمام بدنش مور مور شد...

دستای داقی که از زیرپیرهنش روی پهلوهای سردش نشسته بودن مستمر همون حس مبهم رو بهش تزریق میکردن...

حسی که نمیفهمید خوبه یا بد...

حسی که هرکسی ، حتی افرادی که اون شیطان چشم آبی رو دوست داشتن هم
میتونستن درکش کنن ؛

اینکه تا چه حد ناخوشایند بود...

اما مثل اینکه پسر چشم سبز از همه ی اون افراد مستثنا بود...

احتمالا مشکل از چشمش بود ، اونا بیش از حد برای تجزیه ی نور پلیدی
معصوم بودن...

برای هرچه سریع تر بیرون اومدن از وضعیتی که تا حد خیلی زیادی ضربان
قلبشو نامنظم کرده بود فوراً بدنشو به سمت پرنده کشیدو دستایی که نگهش داشته
بودن مانع افتادنش میشدن اما هرگز حس امنیت نکرد ؛

انگشتایی که آروم روی پوستش میلغزیدن باعث میشدن آرزو کنه کاش از پنجره
بیرون بیوفته...

با رسیدن به اون پرنده ی بی ملاحظه از آسودگی نفسشو بیرون داد و پرنده با
گرفتن غذاش فوراً بال زدو دور شد...

هری ناامید رفتن دوستشو تماشا کرد که حتی کمی بیشتر برای گرفتن کل غذاش
نمونده بودو هرچه سریع تر خودشو از انرژی های ناخوشایند دور کرده بود.

دستای روی بدنش به آرومی تنشو عقب کشیدن و پسر تازه به خودش اومد.

حالا صاف ایستاده بود اما اون دستای داق که ذره ذره داشتن ذوبش میکردن قصد
تکون خوردن نداشتن ، البته اگه حرکت انگشتارو فاکتور میگرفت...

آب دهنشو قورت دادو مطمئن نبود مایه ی تلخی که همراهش دقیقن چی بود...

با برداشته شدن تنها یه دست حس کرد که وزنه ی هزارپوندی ای از روی
دوشش برداشته شده اما وقتی دست باقی مونده فشار بیشتری روی پوست لطیفش

نشوند و دست دیگه کش دور موهاشو باز کرد تنش به وضوح تکون کوچیکی خورد...

_هیششششش...

لویی کمی به پسریچاره نزدیک تر شد و کنار گوشش زمزمه کرد ، درست قبل از اینکه انگشتای تشنشو بین اون فرفری هایی که همون بار اول دلشو برده بودن بکشه...

لمسشون کافی نبود...از اون کنفای ابریشمی بیشتر میخواست...

صورتشو جلوتر برد و بینیش حریصانه عطر موج های شکلاتی رو نفس کشید ؛ گفتنش برای لویی سخت بود که اون فرفری های بوی زندگی میدادن...اون فقط عطر سیب سبز و حس میکرد...

براش شگفت انگیز بود که چطور اون پسر و توی مشتش داشت...

اون عروسکِ احمق قطعا کوچک ترین واکنشی نشون نمیداد و قرار نبود درمقابل هر بازی ای که لویی دوست داشت باهاش بکنه حرفی بزنه.

به آرومی عقب کشید و زمزمه کرد ،

لویی : بوی خیلی خوبی میدی.

هری که با عقب رفتن لویی تازه نفسش سر جاش اومده بود به آرومی به سمتش چرخید و با دیدن لبخندش به آنی تمام تنشی که آزارش میداد و فراموش کرد اما خیلی سریع سرشو پایین انداخت و نگاهشو دزدید...

قبلا با چشات قورت میدادی ، چی شد زدی تو خط حجب و حیا؟!

لویی با لحن بانمکی پرسید و هری حتی بیشتر خجالت کشید...

پس برخلاف تصوراتش زل زدناش از چشم اون پسر پنهون نمونه بودن.

لویی باسکوت هری پوفی کشیدو به گردنش چرخ داد ؛

درسته که اون پسر خوشگل بود اما میبایست به همون اندازه هم سرگرم کننده میبود ، آره لویی از عجزش لذت میبرد اما اینم دیگه حوصله سر بر بود.

_بیخیالش...شامپوتو بهم بده.

گفتو هری باتعجب بهش نگاه کردو پلک زد

لویی : بجم دیگه...خاطر بوشو میخوام

هری همچنان گیج بود اما سرشو تکون دادو به سمت اتاقش رفت و لویی هم به دنبالش.

درحالی که پسر موفر فری داخل حمام رفته بود لویی اتاقشو از نظر میگذرود و با اکراه ابروهاشو قوس میداد

همه چیز...یکم زیادی ظریف نبود...؟

رزای طرح خورده روی دیوارا و ملحفه هاش توی ذوق نمیزدن...؟

و یا پروانه های روی سقف...؟

عطری که تمام فضای بزرگو پوشونده بودو لویی حالا میدونست عطر تن خودِ پسره کمی دلو نمیزد...؟

به سمت کتابخونه ش دهن کجی کردو حالش از جلدایی که به خوبی میشناختشون بهم خورد ؛

کامیک بوکایی که تمام عمرش تو دستای زین هم دیده بود .

بابر خورد جسم نرمی به پاش سرشو پایین گرفتو قدمی عقب رفت و به موجود پشمالویی که صورتشو به مچ پاش میمالید نگاه کرد

_چرا تورو نداد جغدش بخوره پ..!؟

رو به همستر کوچولی که باچشمای براق و دماق حساسش بهش خیره شده بود با جدیت پرسیدو به سمتش خم شدو بین دستاش گرفتش ،

با لمس نرمیش اما لبخندی روی لباش نشستو درحالی که گردن جونورو با انگشتاش میخاروند سوالشو تکرار کرد ،

لویی : هوم؟!!

با دیدن هری که با شامپو از حمام بیرون میومد ابروهاشو بالا انداختو مسخرش کرد ،

لویی : تو واقعا باور کردی؟!!

و رو به چهره ی حتی متعجب تر از قبلِ هری خندیدو به همستر اشاره کرد ،

لویی : رفیقته؟!!

لبخند بینهایت زیبایی که چشمای هری رو خیره ی جادوش کرده بود بقیه ی احساسات مخوف و ترسناک پسرو پس زد و پسرکه جو رو گرم حس میکردو حالا کمتر از قبل گنگ بود شامپو رو زمین گذاشتو به سمت لویی رفت

هری : اسمش همستره.

_مال پشت کوه نیستم اخوی

لویی چشماشو ریز کردو با اخم ریزی گفت.

هری : نه نه... اسمش همستره!

درمقابل لویی ابروهاشو بالا بردو قیافه ی بانمکی گرفت ،

لویی : وتف؟!!!!...نکنه لابد اسم جغدِ هم میمون بود؟!!

هری لباشو روی هم فشردو به آرومی لبخند زد اما از نگاه پسر چشم آبی پنهون موند.

_نمیدونستم خرخونی اما خب باس حدس میزددم...یکی از رفیقای منم تو نخ این چرتوپرتاس

به کتابخونه ی بزرگی که سراسر دیوارو پوشونده بودو حتی یه قفسه شم از کتاب خالی نبود اشاره کردو گفت.

_اونا...راستش چرتوپرت نیستن...

هری با خجالت گفتو با برگشتن نگاه لویی به سمتش دوباره سرشو پایین انداخت
_عههه؟

بانیشخند صداشو کشیدو ادا درآورد.

لویی : خب پس چگونه یکیشونو بدی تا بخونم؟

هری : آم...خیلی خب...کدومشون؟

لویی : نمیدونم...تو متخصصی. خودت یکیشونو بده.

_خب...من نمیدونم چه سبکی دوست داری...اما میتونم یکی از موردعلاقه های خودمو بهت بدم...

هری به سمت کتابخونه رفتو زمزمه کردو لویی به این فکر کرد که چقدر راحت میشد اون پسرو از پوستش بیرون آورد.

با کامیکی به سمت لویی برگشت و منظره ی فوق العاده از بدن کشیدش از پشت که لویی با لذت بهش خیره شده بود دیگه ناپدید شد.

_این اولین جلدِ تسلیم ناپذیره...خیلی قدیمی نیستو حوصلتو سر نمیبره.

لویی با دست آزادش کتابو از پسر گرفتو به نظرش خیلی بامزه بود که اون احمق فکر کرده بود لویی واقعا قراره کتابشو بخونه.

لویی : خیلی خب... اما بهتر بود مورد علاقتو نمیدادی چون خیال ندارم پیش بدم.
اوه...

لبای هری از هم فاصله گرفتو با ناراحتی زمزمه کرد و بعد از چن ثانیه سکوت سپس ادامه داد ،

هری : اشکالی نداره... خودم 27 بار خوندمش...

_وووو... پس تو واقعا مخ قشنگی... پس بدرنخورمون فقط لیامه

هری با تعجب به لویی نگاه کردو اتفاقات بعد از ظهر دیروز و تنش بین لیام و لویی رو بخاطر آورد... بین اونا چه مشکلی وجود داشت..؟

لویی : میدونی... گمون میکنم ددچ لیام الان لای لنگای همون رفیقه که گفتم... اسمش زینه

هری با بهت به پسرچشم آبی خیره شدو منتظر توضیح بیشتری بود تا کمی از حرفاشو بفهمه

لویی : عههه... تو نمیدونستی؟

لیام... اون... اون گیه...؟!

پسر موفرفری با ناباوری پرسیدو لویی با نیشخند سرشو به نشونه مثبت تکون داد

لویی : اونم شدیددد... نه به اندازه من ولی خاب. مثلن من مدال طلا رو میبرم
ددچمون نقره

لویی با لحن بانمکی گفتو هری که از چند دقیقه پیش فهمیده بود لویی گیه بدون تعجب فقط خجالتزده به آرومی و بیصدا خندید و اینبار برق خندش از پسرچشم آبی پنهون نمود...

و دقیقا همونجا بود که موردعلاقه ی دیگه ای به لیستش اضافه شد ،

_تو...چال داری...؟

با ناباوری زمزمه کردو حتی لحظه ای نمیتونست ازش چشم برداره...

هری با دیدن چشمای لویی که تنگاتنگ بهش دوخته شده بودن و اولین بار بود که بین اقیانوس مرداب بستشون نوری میدید لبخندشو قورت دادو متقابلا بهش خیره شد

او هوم...

به آرومی سرشو تکون داد ولی وقتی لویی دریک حرکت کتابو همسترو پایین گذاشتو به سمتش اومد بی اختیار عقب عقب رفت

اون چال...

خوب به یاد داشت...

گونه های مادرش رو هم که وقتی میخندید چال میرفتن...

اون مارک زیبایی که حالا روی صورت پسر مقابلشم وجود داشت...

از زیرپیرهن هری دستشو روی پهلویش نشوندو بی تاب انگشتاشو روی گونش گذاشت ،

لویی : لبخند بزن

هری اما فقط با گیجی درحالی که قلبشو توی گلوش حس میکردو از شدت هیجان حالش بهم میخورد پلک زد

لویی با کلافگی پهلوی پسر و فشار دادو بار دیگه جملشو تکرار کرد ،

لویی : بهت گفتم لبخند بزن

پسر چشم آبی میترسونندش...

اون خیلی عجیب بود...

خیلی مه گرفته بود ، نمیشد به هیچ چیزی راجبش پی برد...

بار دیگه توی بدنش سوزش احساس کردو به ناچار برای فرو رفتن چالش گوشه ی لبشو کش داد که عبدا لبخند نبود...

لویی درحالی که باچشمای براقش ازفاصله ی دو اینچی بهش خیره شده بود و نفسای گرمش روی صورت هری ، پسریچاره رو هرلحظه سست تر میکردن ، انگشتش توی چالش فرو برد و با انگشت دیگش پوست صورت پسر و نوازش کرد...

یادش بود...

وقتی که روی پای مادرش مینشستو انگشت کوچولوشو توی چالش فرو میبرد...

اما هرگز به یاد نداشت دلش خواسته باشه زبونشو توی چال مادرش بیره...

چشمای آبیخ خمار شدن و با قطع کردن فاصله زبونشو به نرمی روی چال پسر گذاشت و دقیقن همون لحظه بود که روح هری بدنشو ترک کرد...

با برآمدن گونه ی پسر لویی بابیرحمی پهلوی نرمشو بین چنگش محکم تر فشرد،

لویی : لبخند بزن!

هری ترسیده بود و به راحتی میتونست لرزش خفیف دستاشو احساس کنه...

در اون لحظه اما برخلاف چن دقیقه پیش از پسر عموی عجیبش که تاحالا فقط چند جمله بیشتر باهاش حرف نزده بودو حالا داشت بهش تعرض میکرد نمیترسد بلکه حس کشنده ش به خاطر این بود که توان پس زدنشو نداشت...
نمیدونست...

از وقتی یادش میومد و الکسو دیده بود روش کراش داشت و خودشم اینو خوب میدونست اما پس چرا الان انقدر حالش بد بود...؟

و اگه حالش بد بود پس چرا خودشو از اون موقعیت خارج نمیکرد...؟

عاجزانه گونه شو سمتی که صورت داق لویی بهش چسبیده بود جمع کردو با فرو رفتن چالش ، لبای لویی از هم باز شدنو زبونش روی پوستش نشست...

لویی دست دیگشو بین موهای پسر بردو از ریشه بهشون چنگ زدو هری به این فکر کرد که چقدر دلش میخواد گریه کنه...

هرچقدرم که از اون پسر خوشش میومد اما حالا دردش گرفته بود...

اون نمیدونست هری روی موهای خیلی حساسه نه...؟

و احتمالاً نمیدونست پوست لطیف پهلوشو زیادی داره فشار میده و همین حالا هم جای چنگش قرمز شده...

بی اختیار نفس کوتاه اما عمیقی که پر از درد بود برای جلوگیری از خفه شدنش بخاطر گرفتن قلبش کشیدو لویی با شنیدنش بی اراده عقب کشید

به رنگ پریده و چشمای ترسیده ی سبز رنگ هری خیره شدو به این فکر کرد که شاید رفتارای اعصاب خوردکنش به زیباییش نارزن اما وقتی لمس مژه های حالت دار بلندش روی پلکاشو دید به افکارش میدل فینگرشو تقدیم کرد.

دستی که حالا فقط بین موهای بودو دیگه فشاری بهش وارد نمیکردو روی شونش نشوندو به آرومی به سمت تخت هلش داد

جالب بود ، دستش روی شونش بود اما حتی از اون فاصله هم زنش های شدید
قلبشو احساس میکرد...

اینکه هری ازش میترسید حس خوبی بهش میداد...

روی بدن زیبای پسر خیمه زدو نگاه عاری از حسش کاملا در تضاد با انگشتاش
که به نرمی خط رویش موهاشو نوازش میکردن بود...

هیششش...نترس گیس کنفی...

دستشو از زیر پیرهن بالا تر بردو با طی کردن همون مسیر به جای قبلش
نوازشش کرد.

میدونی که چشمو گرفتی نه؟

باصدای خش گرفته ش زیرگوش پسر موفر فری با چشمای خمارش زمزمه کردو
داقی نفساش و لحن خاصش قلب پسر و حتی بیشتر لرزوند...

فقط داشتم یه مزه میگرفتم...

دستشو روی گردن پسر کشید و نبض های دیوانه وار شو زیر پوستش احساس
کرد

تو خیلی شیرینی...

پهنای زبونشو روی گردن پسر کشید و سپس نگاهشو به مردمکای لرزانش
دوخت

تو نمیخوای چیزی بجشی...؟

با انگشت شستش به آرومی لب های قلوه ای پسر و از هم باز کردو گفت.

قفسه ی سینه ی هری دیوانه وار بالاوپایین میرفت و نمیتونست درست نفس
بکشه...

و خب سری بعدی که لویی میتونست دوباره هریو اونطوری گیر بیاره قرار بودی
کی باشه؟!

پوفی کشیدو پنجره رو باز کرد.

حدالقل نکته ی مثبتی که وجود داشت کتابی بود که جلدش بجای زرورق کارشو
با هروئیناش راه مینداختو برای استفاده دیگه احتیاجی به سرنگ نداشت...

.....

کنار جعبه های آشنا نشسته بودو بدنشو به آغوش کشیده بود ؛

اون شب هم به خونه نرفت...

نمیتونست ظاهر افتضاحشو باور کنه ، اون حتی دوروز بود که حمام نرفته بودو
بازم سر جای دیشبش نشسته بود...

براش مهم نبود که اهل خونه چه حالی داشتن ، حتی تلفنشو چک هم نکرده بود...

بجاش توی وضعیت بی خانمانی که باور کردنش برای لیام جزء مهالات بود
نشسته بودو اتفاقات روزو مرور میکرد ، روزی که با روشن شدن تیله های
شگفت انگیز عشقش روبهش شروع شده بود ،

باحس نگاه های شیرینش روی خودش ادامه پیدا کرده بودو به تصویر
باور نکردنی و زیباش بین گلهایی که به لطافتشون بود آمیخته شده بود...

به لیوم گفتن هاش فکر میکرد و مثل دیوونه ها لبخند میزد...

به صدای گرم و بمش...

و میتونست قسم بخوره زنگ بهشتیشونو هنوزم توی گوش هاش حس میکنه...

به پلک زدن های دلبرانش و دزدین نگاه هاش وقتی خجالت میکشید...

به عطر شیرین تنش که مکمل تلخی های خودش بود...

به حس گرمای زندگی بخشی که وقتی دستای زیبایش روی بدنش بودن بهش داده بود...

در یک کلمه لیام فقط دیوونه شده بود...

اگه هنوزم میشد بهش لیام گفت... وجودی که لبریز از زین شده بود اصلا لیام محسوب میشد...؟

آخ.. حتی ذکر اسمش هم باعث میشد قلبش تاب بخوره... زین...

به یاد صورت بانمکش وقتی فهمید لیام فویبای قاشق داره افتادو آروم خندید ؛

حتی ناهارشم با لیام تقسیم کرده بودو گفته بود که خودش درستش کرده و با گذاشتن قاشق جلوی پسر و دیدن واکنشش تا دقیقه ها فقط با تعجب پلک زده بود.

به یاد هاله ی غم توی چشمای عسلیش وقتی فهمیده بود لیام هرگز پدرومادرشو ندیده و گفتن از پدرومادر خودش...

اینکه پدرش ترکشون کرده و مادرشم وقتی خیلی جوون بوده مرده...

به یاد وقتی که بهش گفت طراحه و اونم گفت که نقاشی خونده ، اینکه فقط یه ترم تونسته بره کالج ، نه بخاطر هزینه چون بورس شده بوده و بلکه بخاطر یه سری اتفاقات که به لیام نگفت...

و لیام با دیدن حالت گرفتش برای ازبین بردن غمش حرف دلشو گفته بود که نقاشیای روی دیوارش نفس گیر بودنو اونم با خجالت لبخند زده بود...

به یادوقتی که زین از چرتوپرتایی که الکس راجبش بهش گفته بود مطلع شده بودو به کیوت ترین طرز ممکن طوری حرص خورده بود که لیام تا بحال ندیده بودو جدوآباد پسر داییشو به فحش بسته بودو قسم خورده بود که پدرشو درمیاره...

وليام باز هم میخندید و سرشو تکون میداد... هنوزم باورش نمیشد اون مزخرفاتو باور کرده بوده!

به یاد وقتی که با دیدن میخک ها ذوق کرده بودو به زین گفته بود که عاشق
میخکاستو اونم اول سر به سرش گذاشته که باورش نمیشه گل موردعلاقش
همچین گل ارزونی باشه و آخرم گفته بود که گل موردعلاقه ی خودش شقایقه و
لیام فقط به این فکر کرده بود که گل موردعلاقه ش هم به طرز عمیقی مثل
خودش لطیفه...

به یاد اینکه وقتی داخل اتوبوس سرشو روی شونش گذاشته بود زین عقب نکشیده
بودو همین باعث شده بود تمام مسیر درونش آشوب دلنوازی به پا بشه...

به یاد هر هزارباری که برای بوسیدنش ازش اجازه گرفته بودو اونم با اخم نه
گفته بود...

و با یادآوری تک تکشون بی اختیار لبخند میزد.

هنوزم به نظرش اینکه زین بهش نگفته بود هرگز حق نداره ببوستش و فقط گفته
بود اول باید ازش اجازه بگیره ، به این معنا بود که اونم میخوادش...
و همین فکر ، اینکه زینم اونو بخواد بی تعارف تا آسمون میبردش...

درحالی که لبخند میزد چشماشو روی هم بردو آرزو کرد کاش هرچه زودتر
خورشید طلوع کنه...نه اون آفتابی که ما میشناسیم...تنها خورشید لیام ، زین بود.

توی همین افکار بود که با شنیدن صدای در خونه ی زین برق از سرش پریدو
فورا با ذوق از جاش بلند شد ،

عشق خوشگلش دم در ایستاده بودو مشغول روشن کردن سیگار بین لباش بود.

برای چی بدون کت اومده بود بیرون؟ الان سرما میخورد...

آهسته به سمت زین قدم برداشت ،

_هی...!

_جیسس...!

زین از جا پرید و فوراً دستشو روی قلبش گذاشت ، با بهت به لیام نگاه کرد و چندین بار پلک زد...

زین : وات د فاک؟!!

لیام : آم...میخواستم بگم بری تو خونه سیگار تو بکشی...البته به نظر من اصلن نباید سیگار بکشی اما خب میدونم بهم میگی که گه نخورم پس فقط میگم بری توی خونه ، هوا سرده.

زین درحالی که دهنش باز مونده بودو ناباورانه به لیام نگاه میکرد جیغی کشید ،

زین : وات دفاک پین منظورم اینه اینجا چه غلطی میکنی!

لیام : اووووه...عا خب میبینی...راستش خونه خیلی دوره منم که میدونی...آره.

زین باکلافگی دستشو روی پیشونیش گذاشتو نفسشو عصبی با فوت بیرون داد

درمقابل واکنشای زین، پسر چشم کاراملی با استرس لبشو گاز گرفته بودو با انگشتاش بازی میکرد

_خب من بهت گفتم. برمیگردم.

_کجا دقیقاً؟!!

زین باعصبانیت دستشو پایین آوردو به چهره ی مظلوم لیام نگاه کرد

لیام هم با همون قیافه ی ملوس با مظلومیت به جعبه ها اشاره کردو اخم غلیظ تر زین چیزی بود که گیرش اومد ، پس سرشو پایین انداخت و به جون پوست بیچاره ی لبش افتاد...

میدونی زین باید اون احمقو میذاشت لای نون و بعد از مالیدن نوتلا روش میخوردش..اینجوری برای هردوشون خیلی بهتر بود...

زیرلب فحشی دادو با بستن در جلوتر رفتو جلوی لیام ایستاد

_من او مدم بهت بگم بری تو ، نکه بیای بیرون!

زین با حرص انگشت اشارشو رو به لیام بالاگرفتو غر زد ،

زین : اصلا صدات درنیادا!

لیام میخواست با اعتراض چیزی بگه اما انگشتی که جلوتر اومد مانع حرف زدنش شد پس دستشو برای اجازه گرفتن بالا گرفت!

زین با کلافگی چرخی به چشماش داد ،

زین : بنال

لیام : میشه بگی الان چرا درو بستی ؟

_اگه ناراحتی از حضورم برم ؟

پسر شرقی با بدخلقی گفتو اخم ریزی کرد

لیام : نمیخوام سرما بخوری

زین : تو خرس گنده ی احمق دوشبه که خونه نرفتی و زیر این سرما که سگ میلرزه و ایسادی مثل آدمم هیچی نخوردی بعد نگرانی من سرما بخورم!؟

لیام درمقابل لحن عصبانی پسر زیبایی مقابلش به آرومی و با لبای آویزونش سرشو تکون داد و زین حتی بیشتر از قبل کلافه شد...

اینکه رنگ لیام پریده بودو کبودیای روی صورتش هیچ بهبودی پیدا نکرده بودن و اینکه توی همچین وضعیتی میدیدش دیوونش میکرد...

زین : خیلی خب باشه...پس منم برمیگردم داخل...هرموقع که تو هم بری خونتون.

لیام : نه

زین : آره

لیام : نا

زین : عا

لیام : نخیر

_ خیلیم خیر

وبلافاصله با فکر کردن به جمله ی مسخره ای که گفته بود صورتشو کجو کوله کردو به دماقش چین داد و روبه لیام که ریزمیخندید چش غره رفت
_ دنبالم بیا.

بعد از اینکه پوفی کشیدو به سمت بالای کوچه قدم برداشت گفت

لیام : کجا؟

زین : یه جایی که شبو بمونیم...؟

لیام باتعجب گردنشو کج کردو دنبالش به راه افتاد

_ بمو...نیم!؟

با نیخشند پرسیدو زین پوکر کوتاه بهش نگاه کرد

_ هی یه دقیقه وایسا...

لیام گفت اما هیچکدوم نایستادن ، اما در هر حال کاپشن بزرگشو از تنش بیرون آوردو دور پسر ریزاندام انداخت

زین : نکن نمیخوام

لیام : لچ نکن من لباسم گرمه ، ببین بلیز تو خیلی نازکه...اگه الان منم اون تنم بودو تو کاپشنتو بهم میدادی قبول میکردم

زین چشماشو چرخوندو دستاشو وارد آستینای کاپشن کرد ،

زین : من هیچوقت به تو کایشنمو نمیدادم!

لیام بیصدا خندیدو هزار بار برای بدخلقیای زینش که حالا براش شیرین بودن
ضعف کرد...

_گرسنت نیست؟

_نه

زین کلافه ایستادو رو بهش کرد ،

زین : برای چی دروغ میگی؟!

لیام متعجب از عکس العملش بهش نگاه کرد ،

لیام : برای چی باید دروغ بگم؟

زین : نمیدونم تو به من بگو!

لیام میخواست چیزی بگه که زین با عصبانیتِ حتی بیشتر مانعش شد ،

زین : تو مگه از موقع ناهار تاحالا چیزی خوردی که گرسنت نیست ها؟

_ خیلی خب خیلی خب...

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد تا مانع بیشتر جیغ جیغ کردن اون کیوت عصبانی
بشه،

لیام : غلط کردم غلط کردم گرسنمه...خیلیم زیاد...

چندثانیه سکوت کردو یهوئی نیخشند زد،

لیام : حالا بیا تا بخورمت!

راضی از خود باذوق خندید و دستی که زین روی صورتش کشید بیشتر برای
پنهون کردن سرخ شدنش از اون شیطونِ جذاب بود تا تسلا دادن کلافگی...

_جون بکن

زین گفتو به قدم زدن ادامه داد.

_حالا کجا؟ یه جایی که بخورمت؟! احتیاج به مکان نیستا من پتانسیل همینجا درسته قورت دادنتو دارم

با شیطنت گفتو زبونشو بین دندوناش گرفت و نگاه مرگبار زین فورا رنگ نیخشندو از صورتش گرفتو سرشو پایین انداخت،

لیام : غلط کردم.

.....

یک ساعتی از وقتی ساندویچی که زین براش خریده بودو خورده بود و بالای اون پشت بوم که نمیدونست متعلق به چه مکانیه نشسته بودن میگذشت و هردوشون ساکت بودن...

هوا خیلی صاف بود هرچند سرما استخون سوز ، ولی برای لیام اهمیتی نداشت ، تا وقتی که خورشید زندگیش کنارش نفس میکشید...

درطرف دیگه اما زین که مدام به چشم کاراملی نرم ، نگاه میکرد و متوجه یخ زدنش بود به شدت احساس ناخوشی داشت

سرانجام با دودلی درحالی که هنوزم تردید داشت کمی بهش نزدیک تر شد...

_داری چی کار میکنی؟!

با اخم ریزی از زین که مشغول درآوردن کاپشنش بود پرسید اما زین بی توجه به سوال لیام کاپشنو سمتش گرفت ،

زین : بگیر اینو بپوش

لیام : نخیر تو میپوشیش

زین : بیوشش

لیام : نخیر تو میپوشیش وگرنه سرما میخوری

زین : بیوشش

_به هیچ وجه

لیام مصرانه درحالی که ابروهاشو بالا انداخته بود باتحکم گفت

_اوه فقط خفه شو و کاری که میگو انجام بده و آگه ازش پشیمون شدی من دوباره کاپشنتو میپوشم

اخمی که چاشنی کلافگی پسر شرقی شده بود دهن لیامو بستو پسر چشم کاراملی با اکراه کاپشن بزرگشو از دست زین گرفتو پوشیدش.

زین دستاشو روی دستای لیام که هنوز به لبه های کاپشن سنجاق بودن گذاشتو ازهم بازشون کرد و لیام تنها با تعجب بدون هیچ ذهنیتی از اینکه اون خوشگل داشت چی کار میکرد بهش چشم دوخته بود...

پشتشو به لیام کرد و با عقب کشیدن بدن ظریفش خودشو به لیام چسبوند ،

ازروی شونش به پسری که نفسش بند اومده بود و مسبب دیوونگی زنش های قلبش گرمای تن خودش بود نگاه کردو با حرکت چشماش ازش خواست تا بغلش کنه ،

و شونه هاشو بالابرد تا با جمع کردن بازوهاش راحت تر توی بغلش جابشه

لیام آب دهنشو قورت دادو با تر کردن لباس بازوهاشو دور پسرشرقی کشیدو توی کاپشن بزرگش گرفتش.

باهرنفس آرومی که زین میکشید ته دل لیام بیشتر خالی میشد و یه قدم به مرگ شیرینی که درهرلحظه بودنش با اون چشم عسلی خوشگل انتظارشو میکشید نزدیک تر میشد...

این حقیقت که خود زین ازش خواسته بود بغلش کنه هم بر اش حکم زندگی رو داشت و هم مرگ...

درحالی که زین خوشگلشو به سینه ش چسبونده بود و جثه ی ظریف و بی نهایت زیباشو توی آغوشش گرفته بود چشماش خیلی سریع و بی اختیار خمار شدن بینیشو بین موهای پرکلاغی و خوشبوش که حالا بلند شده بودن بردو عطر نارگیلیشو بین ریه هاش پر کرد...

نمیدونست نفس های عمیقش برای آروم کردن قلبش که دیوونه تر از هر زمان دیگه ای شده بود ، بودن و یا برای دیوونه تر کردنش...

درمقابل از فرط نفس های گرم لیام چشم های عسلی رنگ پسر کوچیک تر هم روی هم رفته بودن و همونجا توی آغوشش آرامشی مسیرشو به وجودش باز کرده بود که هرگز مگر با لیام تجربه ش نکرده بود...

برای سرگرم کردن ذهن و آروم کردن قلبش دستشو توی جیبش بردو پاکت سیگارشو بیرون آورد ،

با حس تکون خوردن زین ، لیام کمی بازوهاشو شل کرد تا زین راحت هرکاری میخواد انجام بده اما هنوزم چشماشو بسته بودو فعلا قصد نداشت صورتشو از بین موهای الهه ش بیرون بیاره...

پسر شرقی یه نخ سیگار بین لباش گذاشت و با گرفتن شعله ی فندک زیرش روشنش کرد اما برای رسوندن دستش از زیر کاپشن به دهنش مجبور بود خم بشه و همین باعث جدا شدن چندثانیه ایش از لیام شد که خیلی به طول نینجامید چون پسر عاشق پیشه فوراً حلقه ی آغوششو تنگ کردو زینو محکم تر از قبل به خودش سنجاق کرد... انگار که اگه رهاش میکرد قرار بود از دستش فرار کنه...

اینکه تمام حرکات لیام ، تک تک کلمات شیرینش ، وقتی با هر حرکت زین واکنشی نشون میداد، وقتی هیچ ترسی از فریاد زدن عشقش نداشت ، باعث جون گرفتن قلب زین میشدن به هیچ وجه دیگه بر اش آزاردهنده نبود... به هیچ وجه...

دست راست لیام به آرومی از روی بازوی چپ زین بالا لغزید و روی شونش قرار گرفت و به آرومی مشغول نوازش کردنش شد ، همینطور که صورتشو پایین تر میبرد...

اما زین به یک آن از برخورد صورت لیام با گردنش بی اختیار فوراً شونه شو بالا آورد و به سمت دیگه متمایل شد و نیمه ی آخر سیگارش از بین لباش روی زمین افتاد،

معلوم بود که لیام نمیدونست زین به طرز شدیدی روی گردنش حساسه

و فقط فکر کرد که باز پاشو از گلیمش درازتر کرده و لباش آویزون شدن و حس نامطلوبی به قلبش چنگ زد...

چندثانیه در سکوت مزخرفی سپری شد ؛ سکوتی که تا چند دقیقه پیش قشنگ تر از قشنگ ترین ملودی ها بود...

_آم...چطوره برم یکم نوشیدنی بگیرم..؟

زین برای از بین بردن اون جو نچندان دل انگیز گفت درحالی که از روی شونش به لیام نگاه میکرد.

مژه های پر و مشکیش بیش از حد توی چشم میزدن و سایه ی سیاهشون روی گونه هاش توازن قشنگی با لبهای سرخش بوجود آورده بودن...اون پسر واقعا وجود داشت یا فقط یه تابلوی نقاشی بود...؟

لیام با ترس فوراً بی اختیار فشار بازوهاش دور تن زین خوشگلش بیشتر کرد و سرشو به نشونه مخالفت تکون داد،

لیام : نه نه نمیخواد..نوشیدنی واسه چیمونه...هوا به اندازه کافی سرد هست چه برسه که بخوایم نوشیدنی هم بخوریم...نمیخواد بری...

دستپاچگی به خیال خودش نامحسوسش بیش از اندازه به چشم زین کیوت به نظر میرسید تا حدی که لبخند محوی روی صورت خوشگلش نشست... بدون اینکه حتی کوچک ترین توجهی به تقریبا له شدنش بین بازوهای لیام بکنه...

لیام ته دلش واقعا قصد نداشت حالا حالا ها از پوزیشنی که توش بودن بیرون بیان،

لیام : نمیخواه باز تموم این راهو پایین بری و برگردی بالا...نشستیم دیگه

_ببین مغازه همین بغله

پسر مومشکی که لبخند نفس گیرش حالا واضح تر شده بود و زیبایی ای که به چهره ش میبخشید وصف ناپذیر بود با آرامش رو به لیام گفت.

درمقابل لیام درحالی که محو صورت زین شده بود و لباش نمیه باز مونده بودن با لجبازی سرشو به نشونه مخالفت تکون داد.

_من واقعا به اون نوشیدنی احتیاج دارم...هی...؟

_نع!

_ببین هوا هنوزم سرده ، من بازم همینجا همینجوری میشینم

زین که فکر پسر بزرگتر خونده بود برای اروم کردنش با مهربونی گفت ، لحنی که به اون پسر بیچاره تا حالا رنگشو نشون نداده بود

جدا که زین آدم بی فکری بود...اول بخاطر نگرانی باهاش بدخلقی میکرد...بعد از لیام میخواست که بغلش کنه ، بهش لبخند میزد و صدای دلبرشو برایش نرم میکرد...اصلا حتی به فکر قلب بیچاره ی پسر چشم کاراملی بود...؟

و به همین راحتی لیامو لال کرد و دستاش از دور زین شل شدن.

پایین رفتن زین از پشت بوم و بالا برگشتن با یه بطری ویسکی کمتر از 5دقیقه طول کشید

با دیدن زین ، لیام درحالی که لباسش روی هم میفشرد فوراً دستاشو باز کرد که جوابش یه لبخند دندون نما از زین بود

برخلاف دلش که داشت نوب میشدو وجودشو به آتیش میکشید خیلی محکم پسر ریزنقشو که بین پاهاش مینشست بین بازوهاش گرفت...

_آخ...!

زین که اینبار واقعا داشت له میشد به آرومی نالید.

لیام فوراً از حس دراومدو زینو کمی به سمت خودش چرخوند بعد از اینکه حلقه ی بازوهاشو باز کرد و با نگرانی بهش چشم دوخت ،

لیام : حالت خوبه؟

زین که به سختی سعی میکرد نخنده درحالی که لباسش روی هم میفشرد سرشو به نشونه مثبت تکون داد.

لیام : ببخشید...

و با شرمندگی سرشو پایین انداختو مشغول کندن پوست بیچاره ی لبش شد

زین بعد از اینکه تکیه شو به پای خم شده ی لیام زدو پاهاشو روی پای دیگه ش که درازش کرده بود گذاشت بطری رو برداشت و درشو باز کرد

_قابل مقایسه با چیزایی که تو عادت داری بنوشی نیست اما...میشه باهاش سر کرد...

بطری رو به سمت لیام گرفتو گفت.

لیام سرشو بالا آورد و به صورت خوشگل زین که بی تعارف زیر نور سیمین مهتاب میدرخشید چشم دوخت.

ینی زین میدونست تنها چیزی که لیام در اون لحظه تو زندگیش میخواست بنوشه
شهد لبهای یاقوتی خودش بود...؟

ینی لبهاشم مثل چشم هاش عسلی بودن...؟ ینی مثل عطر تنش شیرین بودن...؟
ینی لیام هیچوقت میتونست بفهمه...؟
هی؟!

زین دستشو رو به صورت پسری که غرق تک تک اجزای چهره ش شده بود
تکون داد تا از هیروت بیرونش بیارتش...

لیام : ها...؟

زین : یکم از شو میخوای یا نه؟

لیام آب دهنشو قورت دادو بطری رو از دست زین گرفت اما با اولین جرعه ای
که ازش نوشید چنان چهره ش در هم پیچید و ابروهاشو قوس داد که زین بیشتر از
اون نتونست درمقابل نخندیدن مقاومت کنه...

این درست نبود...این چطور میتونست عدالت باشه...؟ اون چطور میتونست تا
این حد به طرز کاملاً بی نقصی زیبا باشه...؟

خدایا صدای خنده ش...

لیام حتی نمیدونست بهشت واقعا وجود داره یا فقط یه افسانه ست اما در اون لحظه
حاضر بود قسم بخوره صدای خنده ی اون الهه زنگ دروازه ی بهشت بود...

اون توله وقتی میخندید زبونشو بین دندوناش میگرفت و خدایا...لیام فقط میخواست
براش بمیره...

زین همونطور که به آرومی میخندید و به وجود لیام رنگ زندگی میپاشید بطری
رو از دستش بیرون کشیدو سرشو تکون داد

_مرفه بی درد!

با لحن بانمکی به شوخی گفتو لیام مثل احمقا لبخند زد ،

از همون لبخندای خالصا طلایی که فقط و فقط مختص به زینش بودن...

مقدار زیادی از مایع داخل بطری رویه نفس سرکشید و در آخر لبهاشو لیس زد

از فرط نگاه های سنگین لیام بهش چشم دوخت و متقابلا خیره ش شد...

خیره ی اون صورت معصوم...

صورتی که هرگز جز لبخند چیزی نصارش نکرده بود...

همون صورتی که دوست داشت ساعت ها نوازشش کنه و روی اینچ اینچش بوسه

بزنه...

صورتِ هر شادی ای که توی دنیای نژند دلش دراون روزا جا گرفته بود...

صورتِ لیام...

_تو خیلی خوشگلی...

بی اختیار زمزمه کرد... با لحن شیرینی که قبلا چاشنی ای جز تلخی نداشت...

گونه های پسر بزرگ تر فوراً رنگ گرفتندو قلبش محکم خودشو به قفسه سینه ش

کوبید...

خوشگل...؟!!

زین داشت اینو بهش میگفت...؟!!

داشت بهش میگفت که خوشگله؟!!

اون ذغال اخته ی شیرین اصلا تاحالا خودشو دیده بود که داشت به لیام میگفت

خوشگل؟

اون داشت بهش میگفت خوشگل ؛ زینش...!

خیلی سعی کرد اما نتونست جلوی کش او مدن لبه‌اش و در نهایت پدیدار شدن بزرگ‌ترین لبخندی که تا حالا نزار زین کرده بودو بگیره...

درحالی که جریان خون صورتشو داق کرده بود با ذوق خندیدو سرشو پایین انداختو تکون داد...

باورکردنی نبود که اینقدر کیوت داشت ذوق میکردو خجالت میکشید... محض رضای خدا آخه اون پسر 25 سالش بود..!

سعی میکرد دست از خندیدن برداره اما این اون حس قشنگ پروانه ای بود که دست از قلقلک دادنش برنمیداشت ، مخصوصا وقتی زین متقابلا داشت بهش لبخند میزدو لبشو گاز میگرفت...

برای چندین دقیقه تلاشی برای بیرون کردن اون حس قشنگ از قلبش نکرد ، تلاشی برای فرونشاندن هیجانش نکرد و به لبهای اجازه داد احساسشو نمایان کنن تا وقتی که کم کم روی چهره ی هردوشون فقط لبخندای محوی باقی موند ، آمیخته با چشمایی که به عشق همدیگه میدرخشیدن...

_ میتونم ببوسمت...؟

به آرومی و باچشمای خمارش زمزمه کردو برای هزار و یکمین بار اجازه خواست درحالی که پیشونیشو به آرومی به شقیقه زین تکیه داده بود...

بند بند وجودش ، هر گره توی قلبش ، هر درخشش توی چشمش ، فریاد میزد "لطفا" اما مغزش...مغزش بی رحمانه زمزمه میکرد "نه"

صورتشو به آرومی چرخوند و با چسبوندن پیشونیش به پیشونی لیام از همون فاصله ی کم به چشمای خوشگلش خیره شد...

چطور میتونست به اون چشما نه بگه ؟

چطور میتونست به قلب بیچاره ی خودش که تمام عمرش فقط تیکه تیکه شده بودو حالا بعد از مدت ها میتپید نه بگه ؟

احساسات تیره و مخوفش به هیچ وجه در اون لحظه قادر به مغلوب کردن جادوی چشمای لیام نبودن...

پس به آرومی پلکاشو روی هم بردو سپس دوباره تپله های عسلیشو نمایان کرد و اجازه رو صادر کرد...

میخواست لیامو ببینه...

اینکه چطور با عشق بهش خیره میشه و چقدر مشتاق بوسیدنشه...

اینکه چطور اونم دقیقاً به اندازه ای که زین میخواستش ، دوستش داشت...

اما مجبور به روی هم بردن پلک هاش شد وقتی که لیام مملو از عشق روی چشمهاش بوسه زد...

پسر عاشق پیشه بالاخره طعم عسلی چشم های الهه شو به لبهای نرمش چشوند...یکی بعد از دیگری...

جریئت بیشتری گرفت و دستاشو قاب صورت زین کردو با سرانگشتاش نوازشش کرد ، همونطور که لباشو نرمو طولانی روی پیشونیش گذاشته بود...

_عاشقتم...

پیشونیشو به پیشونی پسر شرقی تکیه داد و زمزمه کرد بعد از اینکه به آرومی بینیشو به بینیش مالید...

پسر کوچک تر که خیلی وقت بود درقبال آروم کردن قلبش عاجز بود چشماشو باز کردو از برخورد مژه های وحشیش با صورت لیام بخاطر فاصله ی کمشون پسر بزرگ تر لبخند زد...

_میدونم...

"...اما من برات میمیرم"

در جواب زمزمه کرد ، صدایش مثل دلش نلرزید اما مردمکای عسلیش چرا...

_لیوم...؟

"عزیزم...؟"

_جانم خوشگلم...؟

سرشو پایین انداخت و لباسو روی هم فشرد درحالی که سینه ش از هیجان بالا و پایین میرفت ،

لباشو تر کردو سپس با استرس به چشمهای لیام خیره شد...

تردید وجودشو به رعشه گرفته بود اما حتی بزرگ ترین ترس هاشم دراون لحظه برای عقب زدن آرامشی که لیام بهش میداد کافی نبودن...

_دوباره منو ببوس...

"مال من باشوهرگز تنهام نذار..."

کاش یکم به قلب لیام اجازه ی نفس کشیدن میداد...فقط یه ذره...

حتی لحظه ای غم اینکه چرا خوشگلش درجواب نگفت که اونم دوستش داره به سراغش نیومد ، اون حالا میدونست زینش چه حسی داشت...همین برانش کافی بود...

با فرود اومدن دست لطیف زین روی صورتش نفس عمیقی کشیدو چشمهاشو به سرعت بست،

رقص انگشت هاش روی صورت لیام تاوقتی که راهشونو بین موهای ابریشمیش پیدا کردن به طول انجامید...

پسر بزرگتر به آرومی کمر باریک زینو بین دستاش گرفتو حتی از اونی هم که بود به خودش نزدیک ترش کرد...

چونشو به قدری نرم بین انگشتاش گرفت که انگار هر لحظه ممکن بود بشکنه...

رد نوازش انگشت شستشو روی لبهایی که خیلی وقت بود در عطششون میسوخت کشید و سپس مسیر نشوندن دستش تا بانوازش تا روی نشستن روی گونش ادامه پیدا کرد...

و زین باچشمای عسلی منتظرش از زیر ردیف مژه های بینهایت زیباش بهش خیره شد...

لیام به آرومی با دست دیگش دست آزاد زینو گرفتو نرمو طولانی بوسید ،

_لیوم منظورم دستم نبود!

زین با کلافگی تقریبا جیغ کشید و لیام درمقابل فورا چشماشو باز کردو با صدای بلندی مثل خودش جواب داد ،

لیام : میدونم ؛ میخواستم رمانتیک باشم گاد دمن ایت!

اوه...

زین آروم گفت اما خیلی سریع اخم کردو تدافعی شد ،

زین : خو حلا ! داد نزن ، اصن نمیدارما!

با لحن بانمک اما طلبکاری غر زدو لیام فورا خندیدو مثل هربار برای قشنگی اون موجود شگفت انگیز مُرد...

_نخند لیوم!

کلافه تر جیغ کشید ؛ مثل اینکه مود بدخلقیش برگشته بود...

ایام اما بیشتر خندید ، دست خودش نبود اون کوچولو موقع عصبانیت زیادی خوردنی میشد...

لیوم بهت گفت...

جیغ عصبیش اما به یک آن توی گلوش خفه شد ؛

وقتی " اون بوسیدشو نفسشو بند آورد... " (:)

قفسه ی سینش تندتند بالا و پایین شدو قلبش ایستاد...

اون بوسه...

اون لبهای شیرین...

اون حس...

اون پادزهر ؛

به آرومی پلک هاش همو به آغوش کشیدن وقتی پادزهر شروع به پخش شدن توی رگاش کرد...

پسرچشم کاراملی به آرومی شروع به رقصوندن لبهاش روی لبهای عسلی الهه ش کرد...

شیرینی اون لبها در اون لحظه براش نفس بین ریه هاش و خون توی رگهاش شده بود...

فقط خدا میدونست چقدر برای این صبر کرده بود ؛ برای سیراب شدن...

اما هرچقدر بیشتر میوسید ، بیشتر احساس ضعف میکرد...

اون مزه... نه ، نمیتونست براش کافی باشه ؛ نه حتی اگه تا عبدیت به چشیدنش ادامه میداد باز کم بود...

اشتباه کرده بود... نه ، قلبش آرام نگرفت ؛ فقط دیوونه تر شد...اگه حتی ذره ای اراده داشت حالا از دست داده بودشو بجاش زهر شیرینی که بقیه ی وجودشو گرفته بود نشسته بود...

حتی ذره ای باورش نمیشد که بیدار باشه ، هنوزم فکر میکرد تمام اونها یه رویان ، هنوزم فکر میکرد زین فقط یه رویاست ؛ رویایی که هرگز قرار نبود ازش بیدار شه...

برای مدت طولانی قصد نداشت به بوسه پایان بده اما وقتی زین نفس کم آورد با اکراه به آرومی صورتشو عقب برد و تازه یادش افتاد که درواقع به اکسیژن واقعی هم احتیاج داره...

هر دو نفس های عمیق میکشیدن و هنوزم کامل زیبایی حسی که باهم تجربه کرده بودن درک نکرده بودن...اون لعنتی بیش از اندازه غیرواقعی بود...
یک سمت لیام بود...

لیامی که هرگز تا قبل از درخشیدن زین عشقو تجربه نکرده بود...

هرگز نفهمیده بود تمام خودتو فراموش کردن و فقط عشق بخشیدن چطور میتونه باشه....

هرگز جز خودش کسیو ندیده بودو نفهمیده بود فقط بخاطر چشمای کس دیگه نفس کشیدن یعنی چی...

وحالا اونجا بود ؛ با جسمی که فقط اسمش لیام بودو مابقیش فقط "زین" بود...
سمت دیگه زین بود...

زین که هرگز به دنیای تیرش طلوعی ندیده بود...

هرگز باور نکرده بود بین تمام شیشه خورده هایی که یک عمر زخمیش کردن یه روز سروکله ی میخکی پیدا میشه که تک تک درداشو از وجودش بیرون میکشه...

هرگز باور نکرده بود شادی واقعا وجود داره و سهمی ازش متعلق به دل خودشه...

و حالا اونجا بود ؛ گونه های بزرگترین و تنها شادی کل زندگیشو بین دستاش گرفته بودو به صدای نفس هاش گوش میداد...

نه ، عشق به معنی مثل هم بودن و کنار او مدن نیست...

عشق چیزی بود که اونا داشتن ؛

عشق همون چیزی بود که بوسیله ش حفره های روح همدیگه رو پر میکردن (ایشالله بعدا کار به حفره های بعدیم میرسه)

_حالا... مال منی...؟

از بین نفس زدناش به آرومی به زین که هنوزم چشماش بسته بود نگاه کردو مردد پرسید ،

زین : نه...حالا تو مال منی.

.....

13

_نه نه گردن نه!

زین فوراً گفتو قبل از اینکه لبای لیام به پوستش بخورن خودشو عقب کشید

_نه؟

_نه.

_ چرا؟!!

_ چون.

_ عه... چرا؟!!

_ زیرا.

_ زینیبی!

زین : چون رو گردنم حساسم ؛ خب؟

زین با حرص گفتو پرس چشم کاراملی به کلافگی کیوتش با شیفتگی لبخند زدو کم کم صورتش رنگ نیخشند به خودش گرفت ،

ایام : که اینطور...

_ حتی فکرشم نکن...

رو به ایام که لبشو گاز میگرفتو مشکوک صورتشو جلو میبرد تهدیدوارانه و به خیال خودش ترسناک غرید

_ لیووووم!

ایام صورتشو مقابل زین نگه داشتو به سختی سعی میکرد نخنده اما نمیتونست کش اومدن گوشه های لبشو کنترل کنه ،

ایام : جانم

_ ببین اصلا شوخی ندارم... به گردنم دس بزنی اقیمت میکنم

اینبار ایام درمقابل تهدید زین که هیچ شوخی ای درکارش نبود بلند خندیدو محکم پسر کوچیک ترو توی بغلش فشرد

_ عههه نکن همچین!

زین غر زدو خودشو از بغل پسر بزرگ تر بیرون کشید

_هی چیو راست بغل ، ماچ...بذا دو دقیقه بگذره حالا

_او هوم باشه...مثلا تو خیلی بدت میاد...

لیام بی خیال گفتو باحالت قهر نگاهشو از زین گرفت

_آره از لوس بازی بدم میاد

گفت ولی وقتی جوابی از لیام نگرفت لباشو روی هم فشردو فوراً پشیمون شد ؛

حتی ده دقیقه از شروع رابطشون نگذشته بود و حالا کاری کرده بود که

مارشملوی نرمش باهانش قهر کرده بود...

درسته که الان مثلاً باهانش قهر کرده بود ولی زین برای طوری که کمی لباشو

بیرون داده بودو لوس شده بود ضعف میکرد...!

شاید بهتر بود لیام میفهمید چقدر این حالتش برای زین دلبره و باعث میشه زین

بخواد درسته بخورتش و هرچه سریع تر تمومش میکرد

درضمن زین حتی یه درصدم بلد نبود که الان باید چطور ناز بکشه!

ته قلبش هیجان خاصی داشت که هر لحظه بهش حس زندگی میداد ولی دستپاچه

ش هم میکرد

_موهات خیلی چرب شدن...!

دستشو بین موهای خوشرنگ لیام بردو زمزمه کرد و لیام فوراً با قیافه ی وات

دفاک خاصی بهش نگاه کرد ،

لیام : الان مثلاً داری منت کشی میکنی!؟

_خب بلد نیستم!

زین داد زدو همین حرکت کیوتش بالاخره لیامو خندوند...

با دیدن خنده ی شیرین لیام ، بی اختیار لبخندی زدو درحالی که لباشو روی هم میفشرد به نوازش کردن موهاش ادامه داد.

با حس انگشتای زینش بین موهاش با لذت چشماشو بستو سرشو رو شونه ی زین گذاشت اما باحواسپرتی صورتشو نزدیک گردن زین بردو پسر فوراً خودشو عقب کشیدو اگه لیام خودشو نگه نمیداشت سرش محکم به زمین میخورد

__عه لیوم!

زین با دلخوری گردنشو کج کردو عاجزانه درحالی که شونشو به گردنش میمالید گفت

__زینی به خدا حواسم نبود

لیام با مظلومیت گفتو دستاشو برای بغل گرفتن زین به سمتش بردو چندثانیه بعد ببیشو بین کاپشنش تو بغلش گرفته بود.

چند دقیقه درسکوت سپری شدو هردو فقط از وجود همدیگه زیر ستاره های درخشان لذت بردن...

زین : لیوم؟

لیام : جانم عشقم؟

و این دقیقا همون دلیلی بود که زین هربار قبل از گفتن چیزی اول لیامو صدا میکرد ، همین که لیام با صدای شیرینش اینطور جوابشو میدادو دلشو میلرزوند...

زین : نزدیک دو صبحه...باید بری خونه

لیام : فک کردم قراره شبو بمونیم همینجا

زین : نه لیوم تو جدا باید بری خونه...

لیام : نمیخوام

زین : ینی چی که نمیخوام تا کی میخوای مته بی خانمانا اینجا ول بچرخی؟

لیام : نمیدونم

زین کمی خودشو از بغل لیام بیرون کشیدو روبه روش نشستو با چشمای براقش بهش خیره شده

لیام : اونطوری نگام نکن...میخورم تا

گونه هاش رنگ گرفتن اما فوراً بحثو عوض کرد،

زین : ببین دوستم لوک حتما بیداره، موتورشو قرض میگیرمو میرسونمت

لیام : نمیخوام

زین : داری اذیتم میکنی...ببین...آم...

آب دهنشو قورت دادو سعی کرد با همین چیزای کوچیکو گفتن کم کم یاد بگیره احساساتشو به زبون بیاره...

_من...من نگرانت میشم خب...؟!..دوست ندارم همچین وضعی داشته باشی...

سرشو پایین انداخته بودو به سختی میگفت و لیام بی اختیار لبخند زده بود...

همش یه رویا بود نه...؟

لیام : باشه...

زین سرشو بالاگرفتو لبخند زد اما هنوزم گونه هاش سرخ بودن

لیام : ولی اول یکم حرف بزنیم...میخوام همه چیزو راجبت بدونم

قلب زین فوراً تیر کشید و تازه همون لحظه بود که به یاد آورد کیه و چه کارایی انجام داده...

یعنی اگه لیام میدونست بازم عاشقتش میموند...؟

اگه میفهمید زین با دستای خودش جنازه ی پسر داییشو ته دره فرستاده و سوختنشو تماشا کرده و نتونسته مانع کلاه برداری دوستش بشه بازم میگفت دوستش داره...؟

_چی...مثلا میخوای بدونی...؟

با استرس گفتو از زیر مژه های وحشیش به پسر چشم کاراملی خیره شد

لیام : همه چیزو...چیزایی رو که هیچکس نمیدونه مثلا!

اما با دیدن زین که سرشو پایین انداخته بودو چیزی نمیگفت لبخندشو قورت داد،

لیام : خب بذار من اول بگم تا یه وقت فک نکنی مثلا من خیلی خوبم، نه به خدا من یه دیوثیم دومی ندارم...!

زین بی اختیار به لحن بامزه ی لیام خندش گرفتو به صورت قشنگش نگاه کرد که حالا با دیدن لبخند خودش میدرخشید

لیام : خب بذار اول از اکسام واست بگم...

_صب کن صب کن...ناموصن؟! ینی دقیقا تو نیم ساعت اولی که باهام قرار میداری میخوای از کارنامه ی درخشانت برام بگی!؟

با شنیدن جمله ی قرار گذاشتن از بین لبای زین ، بی اختیار لبخند زدو به خودش گفت هنوزم باورش نمیشه...

لیام : خب میخوام بدونی من هیچ آدم خوبی نیستم و چقد عوضیم...نمیخوام تصویرت از من چیزی باشه که نیستم...میخوام خود واقعیمو بشناسی...زین...من واقعا دوست دارم و نمیخوام رابطمون برپایه ی دروغ و تظاهر باشه...

حس وحشتناکی به گلوی پسر بیچاره که تازه فکر میکرد شادی رو پیدا کرده چنگ زدو خنجر دیگه ای به اسم عذاب وجدان توی قلبش فرو رفت...

_من همه چیزو راجب خودم بهت میگم و اگه باز منو خواستی اوکییم...البته اگه
نخوای هم من باز دم در خونت پلاسَم و ولت نمیکنم پس زیاد فرقی نداره!

لیام باسرخوشی ادامه داد ولی با دیدن حال زین فوراً با نگرانی دستشو روی
گونش کشید،

لیام : زینی...؟

زین به سختی خودشو جمعو جور کردو با لبخند به لیام نگاه کرد ،

زین : خب آقای دیوٹ ؛ بگو ببینم.

لیام فوراً بی صدا خندیدو صاف نشست ،

لیام : خب دقیق نمیدونم چطوری شرو کنم اسم بیشترشونو اصن یادم نمیاد که...

زین : اینو بگو...با پسر دیگه ای هم قبلاً قرار گذاشتی؟

لیام چشماشو ریز کردو به فکر فرو رفت ،

لیام : آم...نمیدونم...فک نمیکنم...فقط...نه مطمئن نیستم...ولی فک کنم یه وان نایت

استند یه بار بود...ولی باز مطمئن نیستم. راستش زیادی مست بودم نمیدونم

دختره موهاش پسرونه بود یا واقعا پسر بود!

زین خندیدو سرشو به چپو راست تکون داد

لیام : خب تو بگو ، با دختری قرار گذاشتی؟

زین : نه.

_جدی؟

لیام ابروهاشو بالا بردو پرسید

زین : اوهوم.

_ اینو بگو...کی از من خوست اومد؟!_

زین فوراً سرخ شد و نگاهشو از لیام دزدید ،

زین : فکر کردم قراره راجب خودت بگی

لیام : خب تو که میدونی من از اولش ازت خوشم اومد

زین : منظورم راجب خودته ، نه چیزی که بینمونه

لیام : اوه...آم...خب میدونی که...راجب مامان و بابام...خواهر و برادریم که ندارم اما خب کازینام دقیقاً برام مثل خواهر و برادرن...بجز اون دوست چندشت البته

زین : حق داری.

لیام تک خنده ای کرد و ادامه داد ،

لیام : میدونستی گذاشتنش جای من؟ خیلی خوبه والا ، دقیقاً اونم باید طراح میبود و جایگزین من میشد...

زین که خبر نداشت ابروهاشو بالا داد و با شناختی که از لویی داشت مطمئن شد از این به بعد باید طرح لباسم بزنه و با کلافگی پوفی کشید.

فکر کردن به لویی تا حد مرگ داغونش میکرد ، درسته که زینم کم با خودش دشمن نبود دوست داشت با فکراش خودشو دیوونه کنه اما حالا با وجود لیام همه چیز فرق داشت پس فوراً لویی رو از افکارش بیرون کرد و با لبخند به لیام خوشگلش خیره شد

زین : فکرشو نکن...

_ چشم.

درمقابل لبخندی به زینش زد و گوشو نوازش کرد.

_لیوم؟

_جانم عشقم؟

پسر مومشکی نفس عمیقی کشیدو خودشو آماده کرد تا حداقل کمی از چیزایی که بایدو به مارشملوش بگه...

_من...آم....

لیام بامهربونی زینشو به خودش نزدیک تر کردو موهای مشکیشو نوازش کرد تا بهش آرامش بده ،

لیام : زین تو حتی اگه همین حالا هم بهم بگی که قاتل یا همچین چیزی هستی من بازم عاشقتم...

با شنیدن کلمه ی قاتل بی اختیار رنگ صورتش پرید ؛

زین قاتل نبود اما...

اما هرچیزی که جزئی از شیطان چشم آبییش بودو جزئی از خودشم میدونست و این اصلا اختیاری نبود...

_لیوم من...من یه کارایی کردم...بیبین...خب...آدمایی که...من باهاشون زندگی میکنم...

نفس عمیقی کشیدو نوازش های لیام بهش اجازه نمیدادن ذهنش به سمت پرتگاه بره...

زین : درواقع اونا آدمای بدین...اونا...دزدن...

مکث کرد اما لیام چیزی نگفتو فقط گوش دادو حتی لحظه ای دست از رقصوندن انگشتاش بین موهای زین نکشید...

واقعا اون خوشگل دوست داشتنی فک میکرد این چیزا برای لیام مهمن؟

زین : من... من پیش اونا بزرگ شدم... بعد از مرگ مادرم. تا همین دو سال پیش
منم همدستشون بودم... و وقتی میگم دزد فک نکن منظورم یه باند حرفه ای و
خفنه ، فقط یه مشت دله دزد... اما لیوم من کنار گذاشتم... انم فقط چون جایی ندارم
بمونم پیششون زندگی میکنم اینکه یه بچه دیگه اونجا هست که باید مراقبش
باشم...

_زینی..؟

سرانجام با سکوت زین و پایین انداختن سرش لیام به نرمی اسمشو صدا زدو بهش
خیره شد

و زین سرشو بالا گرفتو متقابلا به اون چشمای دلبر نگاه کرد

لیام : زینی من ممکنه نگران این بشم که جات اونجا امن نباشه اما کوچیک ترین
اهمیتی نمیدم که کجا بودی و چی کار کردی... حتی اگه بزرگ ترین جرمای
دنیا هم انجام داده باشی بازم اهمیتی نمیدم... تنها چیزی که برام مهمه اینه که دیگه
هرگز اجازه ندم دردایی که کشیدیو دوباره تجربه کنی، تنها چیزی که برام مهمه
اینه که کاری کنم تک تکشونو فراموش کنی... زین من تا قبل از تو هیچ چیز
راجب عشق نمیدونستم اما الان میدونم وقتی تورو دوست دارم ، **ینی تمامتو**
دوست دارم... با همه ی ابعاد تاریک و روشنت... با تک تک شیاطینت و فرشته
هات... بد یا خوب ، زشت یا زیبا... تمام تورو.

عسلی های پسرشرقی خیس شده بودن و بیشتر از اون نتونست برای بوسیدن
لیومش مانع خودش و قلب دیوونش بشه ،

پس باتمام عشقی که توی وجودش داشت لبهاشو روی لبهای لیام نشوند و نفس
کشیدش...

_لیوم..؟

روی لب هاش زمزمه کرد ،

لیام : جانم عشقم؟

دوست دارم...

.....

تقریباً صبح شده بودو کازین زردش از دیشب حتی لحظه ای ساکت نشده بودو نداشتته بود چشم روی هم بذاره ، هرچند که خودشم بینهایت پریشون تر از اونی بود که بخواد با خیال راحت بخوابه...

پس ینی داری میگی...همینجوری یهویی بی مقدمه رفت سر اصل مطلب؟!

مثل هر یک میلیون باری که پرسیده بود دوباره لب زدو ناباورانه دستاشو توی هوا تکون داد

آره نایل آره...

هری که هنوزم با یادآوری اون صحنه ها تنش میلرزید با بی حوصلگی گفتو پیشونیشو بیشتر توی دستش فرو برد

نایل : تو چرا چیزی نگفتی؟!_

هری : چون بهت گفتم ، دستپاچه شده بودم

نایل : ینی چی که دستپاچه شده بودم ؟ الن من بکشم پایین بخوام بکنمت همینجوری وایمیسی؟!_

خفه شو!

هری باکلافگی چشماشو باز کردو عاجزانه به اون موجود آزاردهنده نگاه کرد

نایل : آره دیگه تو حتی تحمل حرف زدن منم نداری چه برسه زبونمو تا ته بکنم تو حلقت

اون حتی منو نبوسید!

کلافه کمی صداشو درمقابل کازینش که شاید خودشم میدونست حق داره که شلوغش میکنه بالا برد و گفت

نایل : معلومه چون من به موقع رسیدمو نجاتت دادم خودت که قد گه عرزه نداری ؛ فقط وایسا تا بیدار بشه ببین چی کارش میکنم...

اما با یادآوری اندام لویی و اینکه درمقابلش خودش چقد ريقوئه فورا ادامه داد ،

نایل : یا نه اصن من چرا ، بذار تا لیام بیاد

هری : حتی جرئت نکن بخوای چیزی راجب این به لیام بگی

نایل : ببخشید؟!

هری : ینی چی که ببخشید؟ از کی تاحالا ما اینطور چیزا رو به لیام میگی؟

نایل : از وقتی یکی میخواد بکننت و تو هیچ گهی نمیخوری...

هری که هربار با اینطور گفتن نایل حس وحشتناکی بهش دست میداد التماسش کرد ،

هری : نایل لطفا تمومش کن...

با دیدن حالت هری نایل از اونیم که بود جدی تر شدو کمی نزدیک هری رفت که به هدبورده تکیه زده بودو به پایین چشم دوخته بود.

نایل : هری...نکنه که اون به زور تمام اون کارارو انجام داد...؟

هری لبشو گاز گرفتو هرچند که آزارش میداد اما سعی کرد راجبش فکر کنه...

هری : نه...خب اون...اون یکم خشن بود...ولی...خب آخه...منم بهش نگفتم که تمومش کنه...نمیدونم...

پس ینی همینجور یهویی؟!

با سوال مزخرف و تکراری اشکاش که آماده سرازیر شدن بودن همونجا خشک
شدنو با حرص به صورت نایل خیره شد

_آره نایل ، آره!

تقریبا بلند اما طوری که صداش از اتاق بیرون نره گفتو بالشتی که توی بغلش
بودو به صورت نایل کوبید

_هووووش... هار شدی بدبخت؟ این وحشی بازیاتو میذاشتی برا وختی میخواستن
بکننت نه برا من که میخوام کمکت کنم!

_نایل داریم شورشو درمیاریم...اون حتی منو نبوسی....

_د آخه حیوان اگه من نرسیده بودم الن بجا منو تو ، تو و الکسو یه توله نشسته
بودین اینجا که!

کاملا جدی و با حرص بین حرف هری پرید و با حرکت دادن دستش به طرز
غیرتی مانندی گفت.

هری عاجزانه سرشو به هدبور کوبید و به این فکر کرد که حتی یه لحظه بیشتر
نمیتونه چرتو پرتای نایلو تحمل کنه...

_آره ادا بیا...وختی میخواستن بکننت یادت رفت ادا بیای

هری بلافاصله چشماشو باز کردو با عصبانیت به نایل پرید ،

هری : فقط یه بار دیگه اینو بگو و قسم میخورم که خفت میکنم

نایل کاملا بیخیال بهش نگاه کردو بدون تغییر حالتی در چهرش لب گشود،

نایل : خوبه والا؛ وختی میخواستن بگ...

_بس هههه!

با دیدن اشکای پسر موفر فری اما فوراً کنارش نشست و لباسش محکم از شدت
پشیمونی گاز گرفت...

چطور انقدر راحت فراموش کرده بود هری به لطافت گله...؟

_ هری... ببخشید... ببینمت... هری؟

با نگرانی سعی کرد دستای هریو از روی صورتش کنار بزنه؛

_ نایل فقط تنهام بذار

نایل : نخیر دیگه چی؟! گمشو سُماتو بکش پایین ببینمت... هری گه

خوردم... هرییییی... هری لطفا!

سرانجام به آرومی دستای هریو از روی صورتش پایین برد و اشکاشو پاک کرد

_ ببخشید

هری سرشو تکیه داد ،

هری : اشکالی نداره...

نایل : خب هری ببین همه چی خیلی عجیبه... هیچ آدم نرمالی اینطور که تو میگی

نمیاد سراغ کسی... برا همینه خیلی نگرانم...

_ نایل حسی که دارم داره میکشتم... نه میتونم بهش فکر نکنم نه میتونم فکر

کنم... نایل... خیلی ترسناک بود... اما... اما نمیتونستم ازش فرار کنم...

به سختی گفتو چشمای جنگلیش بارونی شده بودن...

چرا همیشه بدترین ها برای خوب ترین ها اتفاق میوفتن...؟

چرا سرنوشت شیطان همیشه با فرشته گره میخوره...؟

نایل به آرومی موهای فر فری پسر چشم سبز و نوازش کرد و با دست دیگش روی

شونشو ناز کرد

_یه جورایی یهویی نبودا...ینی خب...یه جورایی...بهم گفت که نترسم و گفت که ازم خوشش میاد...

باصدایی که از ته چاه درمیومد گفتو با یادآوریشون دلش طوری میلرزید و وجودشو ر عشه برمیداشت که انگار اون لحظات داشتن تکرار میشدن...

نایل: هری...ببینم تو بخاطر اینکه تاحالا همچین تجربه ای نداشتی ترسیدی و یا واقعا شرایط ناراحتت کرد..؟ درسته که اون کریپ خیلی غیرمعمول بوده اما اینکه تو هم کاری نکردی...ینی...ببینم توخوشت میاد ازش...؟

هری لباشو روی هم فشردو با بغض زمزمه کرد ،

هری : نمیدونم! ینی خب...خب...

_عا...نگو دیدم با چشات ده بار بهش تجاوز کردی...اصن شاید داشته تلافی همونو در میاورده

سرخوش گفت اما با دیدن اخم هری فوراً نیششو بستو ساکت شد.

_موهامو کشید...

بعد از چند ثانیه سکوت یهو فین فین کردو طوری با درد انگار که داق بزرگی دیده باشه ناله کرد و مثله یه بچه کوچولو صورتشو مچاله کرد

با شنیدن این جمله نایل فوراً سرجاش ایستادو درحالی که باحرص تمام تلاششو میکرد تا رگ گردنش همونطور که همیشه تو آینه تمرین میکرد بیرون بزنه و دندوناشو رو هم میسابید با خشم غرید ،

نایل : اون مادر به خطا چی کار کرد؟!!

وپسر فرفری در جواب تنها لب پایینشو بیشتر بیرون دادو چشماش بخاطر یادآوری کشیده شدن موهای عزیزش روی هم رفتن ، این شد که جوجه ی زرد بیشتر از

اون نتونست خودشو کنترل کنه و با خشم درحالی که سینشو بالا داده بود با حالت قلدری به سمت در رفت

_پدرشو در میارم!

با شدت درو باز کردو آماده رفتن به آشپزخونه و خوردن چیزی و بعد از انرژی گرفتن به سراغ پسرچشم آبی رفتن بود که با دیدنش جلوی در اتاقش سرجاش ایستادو از شدت حرص چشمش تیک گرفت

سلام مرد...

لویی با یه تا ابروی بالا رفته رو به قیافه عجیب نایل گفتو باتعجب نگاهش کرد. بلوندی قبل از حمله یه بار سرتا پای لویی رو از نگاه گذروند ولی به این نتیجه رسید که ارزششو نداره...

پس فقط داخل اتاق برگشتو درو محکم بست.

.....

یه بار دیگه با کلافگی پوفی کشیدو توی نشستنش تغییر موقعیت ایجاد کرد.

تقریبا نیم ساعت بود که مجبور شده بود توی گلخونه قایم بشه ،

چون نه خودش و نه زین علاقه ای به در رو شدن لیام با پسردایی نچسبش نداشتن...

هنوزم گاهی موقع تنهایی کمی بخاطر اتفاقات صبح کلافه میشد اما خدا میدونست که حتی اگه دنیا هم رو به پایان بود بازم درکنار زین آروم تر از درختای بهاری میشد...

تقریبا نزدیک ساعت 4 صبح بود که زین اونو رسونده بودو بعد از دوروز بالاخره به خونه رفته بود و از شاننش فورا با الکس سینیور رو در رو شده بود

اما دلیل کلافگیش این نبود ، بلکه حتی نگاه نکردن پدر بزرگش به صورتش و بعد از قدمی برداشتن ضعف کردنش بود و اینکه وقتی لیام بانگرانی سمتش رفته فوراً پیش زده، بود...

اما هنوزم جای شکر وجود داشت که تونسته بود یه دل سیر حمام کنه و لیسای مهربونش موقع صبحانه خوروندن بهش 500 تا قرض و سوییچ ماشین آری رو داده بود...

و با وجود اینکه 500 تا مضحک مبلغ کمی بودو ماشین آری چنگی به دل نمیزد ، لیام اما چنان با ذوق لیسای رو بوسیده و چلونده بود که صدای خنده های جفتشون آشپزخونه رو پر کرده بود...

و لیسای کسی نبود که تغییر شخصیت لیامو نبینه و تاوقتی لیام همه چیزو براش تعریف نکرده بود دست از سرش برنداشته بودو در آخر با اشک شوق لیامو بغل کرده بود ؛

تو همون فاصله کم فوراً برای جفتشون ناهار حاضر کرده بودو توی بسته بندی خاصی به لیام داده بود تا برای دوست پسرش ببره ، هرچند که لیام یادش رفته بود اشاره کنه که دوست پسر داره و نه دختر.

دنیا یهویی برای لیام روشن شده بودو انگار تازه داشت میفهمید مزه ی خوشبختی واقعی چیه ،

میفهمید که شادی پول و ماشینای گرون قیمت نیست و بلکه فقط یه جفت چشم عسلی رنگه...

بی اختیار لبخند میزدو تمام بهشتی که حالا توش سیر میکرد فقط بخاطر یه دلیل بود...زین...

درواقع زین تنها دلیل لیام بود...

برای شاد بودن ، خوشبختی ، زنده بودن...

اما هنوزم با یادآوری دیشب و ضایه بازی افتضاحش وقتی زین بهش گفته بود
دوشش داره به شدت خجالت میکشید،

با این وجود که زین بهش قول داده بود هرگز بهش اشاره نکنه اما خودش
نمیتونست فراموشش کنه و خوب میدونست از صبح تا حالا وقتی زین یهویی لباشو
روهم میفشردو لبخند میزد دلیلش چیه...

خب حالا مگه چی شده بود؟ یکم گریه کرده بود دیگه... بالاخره همه احساس
دارن... تازه خود زینم بعد سخنرانی رمانتیک لیام چشماش تر شده بود.

طرف دیگه ی دیوار ای شیشه ای لویی بود که تمام مدت با نیشخند به دوست چشم
عسلیش که عجیب سرزنده به نظر میرسید چشم دوخته بودو معنادار نگاهش
میکرد.

زین خاکستری با چشمای خسته حالا از وجودش رنگ بیرون میپاشید و توی
آسمونای عسلیش زندگی جریان گرفته بود...

معلومه که زین تغییری در رفتارش نشون نمیداد اما لویی بقدری کنار اون پسر
زندگی کرده بود که چشماشو به راحتی بخونه...

_میدونی رفیق میخوام بگم خاک پاتیم اخراجت کردن اما ناموصن اینجا بد خفن
تره

درحالی که به میز تکیه داده بود با حرکت مردمکاش برای چندمین بار گلخونه ی
زیبارو از نظر گذروندو گفت.

_و منم گفتم لطف داری .

زین به خشکی درحالی که به شدت از دست لویی دلخور بود بدون نگاه کردن
بهش جواب داد.

پسره ی بی ملاحظه همیشه همینطور بود... دو سه روز خبری ازش نیمگرفت
و حتی تلفناشو جواب نمیداد... حتی لحظه ای فکر نمیکرد که ممکنه دل زین برای
خودش تنگ بشه ، حتی از ذهنشم نمیگذشت که تنها خانواده ی زینه...

زین هم میدونست نباید انتظاری داشته باشه اما دست خودش نبود ؛

هنوزم توی وجود یخ بسته ی لویی آخرین قطره های باقی مانده از روحشو میدید
که هنوزم ترکش نکرده و برای دوباره جون گرفتن تقلا میکنن...

لویی : حاجی قهر نکن دیگه... ببین کوبیدم پاشدم اومدم ببینمت قر میای

زین چشماشو درمقابل لوس بازیای لویی چرخوند اما ته دلش اعتراف کرد که
چقدر دلش برای اون شیطان کوچولو تنگ شده بوده...

کاش میدونست جزء معدود کساییه که پسر بی احساس چشم آبی هنوزم گوشه ای
از قلب سنگیشو برای نگه داشتنش زنده باقی گذاشته...

اونطور شاید کمتر دلش میگرفت...

لویی لبخند کشنده ای زدو کمی بدنشو جلوتر کشید و به زین که مشغول جمع
کردن خرده ریان ها بود خیره شد ،

لویی : حالا بگو بینم چی روشنت کرده؟

با جواب ندادن زین که حتی نگاهشم نمیکرد زبونشو روی لباش کشیدو چشماشو
شیطون کرد ،

لویی : یا بهتره بگم کی؟!!

وسرانجام نگاه عسلی رنگی که دلتنگ تلخی شیرینش بود نصیبش شدو فوراً
نیشش از بناگوشش در رفت ،

زین با اخم بهش خیره شدو چشماشو ریز کرد اما چیزی نگفت

_بی خیال ددچ حالا به من نمیگی؟ اگهی... بیخی بابا من هنوزم خاکیم به مولا
با کلافگی چشماشو چرخوندو پوفی کشید؛ واقعا لویی نمیفهمید به طرز مزخرفی
بی مزست یا خودشو به اون راه میزد؟

_خیلی خب نگو... اما ما که میدونیم. بگذریم... یه کاری برات دارم...

_بذار حدس بزنم... میخوای برات طراحی کنم نه؟ اوه یا بهتره بگم به جات؟!!

_دوس پسرت دهن فُرسه ها

باشیظنت ابروهاشو بالا انداختو زین درمقابلش زبونش بند اومد پس فقط نگاهشو
از پسرچشم آبی گرفت

اصلا چرا دلش برای اون درد بزرگ توی ماتحت تنگ میشد جای سوال داشت
هرچند که بیجا بود چون به خوبی میدونست همین اعصاب خوردی و دردسرای
لویی رو به لحظه ی نبودنش هزاران بار ترجیه میداد...

لویی: ولی ناموصن از اول بهش ایمان خاصی داشتم که تهش مختو میزنه؛
یابوی خر بد توپه

زین میخواست با حرص به سمتش برگرده و بگه که راجب مارشملوش درست
حرف بزنه اما ثانیه آخر مانع خودش شد چون همین حالاشم تیکه های لوییو به
زور تحمل میکرد.

_خا حالا... بپا چه فوری غیرتیم میشه... به خودت نگیر کلا خانوادگی توپن...

گفتو با یادآوری کاپ کیک شیرین و فرفری ای که به نظر خودش مزدش برای
تمام سختی های زندگیش بود نیکشند خاصی رو لباش نشست.

زین: نمیدونم داری به چه فاکمی فک میکنی اما این قیافه لعنتیتو خوب
میشناسم... کار احمقانه ای نکن... تا همینجاشم به اندازه کافی تو گه کشوندیمون...

و لویی بی اختیار بخاطر اینکه هر بار زین مشکلاتشو جزئی از مشکلات خودش
میشمرد و با وجود بداخلاقیش اینطور میفهموند که تا مرگم هواشو داره ، لبخندی
روی لباش نشست

_چشم.

زین : لویی...

لویی : ای جوووون

زین دماقشو چین دادو با قیافه وتفی به لویی که به شیطنت خودش میخندید نگاه
کرد اما دوباره جدی شدو نگاه خواهشمندشو به پسر چشم آبی دوخت

_بهم قول بده کار احمقانه ای نمیکنی...

و این نقطه ضعف اون شیطان کوچولو بود...

اون هرگز زیر قولاش نمیزد و این جزء انگشت شمار ویژگی هاش که وحشتناک
نبودن محسوب میشد...

پوفی کشیدو کلافه به چشمایی که نه گفتن بهشون برایش سخت بود نگاه کرد،

لویی : دقیقا منظورت از کار احمقانه چیه؟

زین : به کس دیگه ای صدمه نزن

لویی : چه نوع صدمه ای؟ حاجی شفاف سازی کن خا

_ هرچیزی که کسیو آزار بده ؛ خب؟

با کلافگی محکم گفتو منتظر به چشمای لویی خیره موند...

لویی اما هنوزم هریو میخواست...

اما مثل اینکه بخاطر دوست گرامی و رومخش باید روش خوش گذروندن باهاشو
تغییر میداد...

سگ خورد...قول میدم خوبه!

زین : خیلی ممنون که برای داغون نکردن زندگیمون طلبکاری

به تیله های فیروزه ایش چرخ دادو لبخندی زد ، از همونا که بخاطر ماشین جدیدش روی صورتش مینشست...!

لویی : بذرگیم...بین هر بولشستی که محتاجی برا طرح زدنو شب میفرستم برات
زین دو دل بود...

اول که حس میکرد این کارش یه خیانت به لیامه و دوم اینکه مطمئن نبود از
پسش برمیاد یا نه .

اما در هر صورت سرشو به نشونه اوکی تکون داد چون در اون لحظه که قوی به
اون بزرگی از اون در دسر متحرک گرفته بود لایق نه شنیدن نبود.

_هی ببین...از اون رز سرخ لنگ بلندا یه 100 شاخه میخوام

با دیدن رزای بینهایت زیبا و به یادآوردن دیوارای طرح خورده ی پسر موفرفری
به زین گفتو چشمای دوستش درجا صد درجه گرد شد

ببخشید!

_خودت گفتی به کسی آسیب نزن و کاری نکن که آزار ببینن...خا میخوام مئه آدم
مرتبط شم دا

میدونستم!

و چقدر زین دلش میخواست در اون لحظه به لویی بگه که فرقی نداره چه رفتاری
کنه ، اون در هر صورت با نزدیک شدن به آدما بهشون آسیب میرسونه و از اینکه
چرا ازش قول نگرفت که کلا با کسی ارتباط برقرار نکنه پشیمون شد اما هیچ
چیز نگفت...

هنوزم باور داشت دلی برای لویی باقی مونده که شاید با حرفش بشکند...

زین : کم نیاری یه وخت ؟ پولشو داری اصن؟

لویی نیشخندی زدو یه تای ابروشو بالا برد ،

لویی : تو چی فک میکنی زینو ؟ ددی گرنه بیلینره

و زین فقط با تاسف سرشو تکون دادو دیگه چیزی نگفت.

میدونست با منع نکردن لویی داره مرتکب گناه درقبالش میشه اما دل احمقش راحتش نمیداشت...

زین ممکن بود با سختی بزرگ شده باشه اما خودش خوب میدونست که حتی ذره ای از تاریکی هایی که لویی تحمل کرده بودو نجشیده...

نمیتونست انقدر بیرحم باشه که این شادی های پلیدو ازش بگیره ، بالاخره حتی اونا هم شادی بودن...

.....

14

نزدیکای عصر بودو ساختمان فوق العاده ی عمارت زیر نور خورشید میدرخشید...

تقریبا تمام جثه ی ریزش پشت شاخه های گل مخفی شده بود و با بدبختی جلوشو میدید اما وقتی استیو ازش خواست که کمکش کنه نه گفت.

حالا واقعا 100 شاخه نیاز بود ؟ نمیتونست جوگیر نشه و به تعداد کمتری بسنده کنه؟!

پله هارو به سختی پایین میرفتو تمام تلاششو میکرد تا بخاطر ناز خریدن و چندبار سکس داشتنن ازشون نیوفته و به فنا نره.

و آگه این اتفاق میوفتاد همش تقصیر زین بود که نداشت پسر با خیال راحت فقط چیزی که میخواستو بگیره!

بالاخره پله ها تموم شدن و باخیال راحت نفسشو بیرون داد ، رزارو به سمت چپ تر متمایل کرد تا راحت تر جلوشو ببینه

و چقدر خوب شد که همینکارو کردو نگاه شیطانِ آبی رنگش روی فرشته ای که روی نیمکت سنگی کمی دورتر جلوی باغ و بین گلا نشسته بود و موهای فرریش زیر آفتاب میدرخشیدن افتاد...

نیشخندی زدو فاصله ی نچندان کوتاهو طی کردو از پشت نزدیک پسر شدو از همون فاصله عطر شیرین تنش که از نظر لویی اما درست مثل عطر زین دلزننده بودو احساس کرد

گلارو روی چمنا و پشت نیمکت گذاشت و با گذاشتن کف دستش روی تکیه نیمکت با یه حرکت روش نشست و پسر فرفری که تا اون لحظه فکر میکرد نایله که از مدرسه برگشته بالاخره به بالای سرش نگاه کردو یک آن با دیدن اون تیله های آبی و نیشخند آشنا برق از سرش پرید ،

تمام درونش به وحشت افتادو قلبش دیوانه وار شروع به کوبیدن خودش به سینش کرد...

چه خبرا زُلف پشمکی؟

هری چندثانیه با چشمای وحشت زده به اون تیله های آبی خیره شد و سرانجام به سختی سرشو تکون دادو فوراً نگاهشو دزدید.

چندین ثانیه عمیق به چهره ی پسر فرفری از نیم رخ چشم دوخت و اعتراف کرد تا به حال موجودی به این زیبایی ندیده...

احتمالا لویی یا زیادی تو کف بود یا اون پسر واقعا هرروز داشت خوشگل تر میشد.

_ نه ديگه نشد که...سرو وختی باس تکون بدی که میگن سام علیک ؛ وختی میپرسن درچه حالی باید جواب بدی.

درحالی که خودشو کمی نزدیک تر میکشید گفتو با ابروهای بالارفته و ته خندی منتظر به فرفری خیره شد ، فرفری که آرزو میکرد ای کاش همون لحظه زمین بشکافه و توی خودش بکشدش...

_ ممنون.

به ارومی زمزمه کردو انگشتای یخ بستشو محکم بهم دیگه فشرد

_ گمون منظورت " ممنونم ، خودت چطوری " بود نه ؟

با لبخند خاصش شوخی کردو کمی به سمت جلو خم شد تا هری صورتشو ببینه و حاصل تلاشش لبخند بی جون و فیکی که حتی چالاشو فرو نبرد همراه با نیم نگاهی از چشمای زمردیش بود

_ پناه بر خدا...!

با دهن باز و متعجب رو به صورت هری گفتو پسرچشم سبز متقابلا با تعجب به لویی خیره شد

_ اون دیگه چیه...؟

لویی همونطور که قیافه ی بهت زده ای به خودش گرفته بودو چشماشو گرد کرده بود زمزمه کرد و چشمای هری هم متقابلا گرد شدن

لویی چشماشو ریزکردو انگار که به چیزی روی صورت پسرفرفری خیره شده باشه آروم صورتشو جلوی صورت هری بردو در یک ثانیه به ارومی و نرم روی گونشو بوسید

سپس رو به صورت رنگ پریده ی پسر که گونه هاش به وضوح تغییر رنگ داده بودن لبخند خیره کننده ای زد که حتی در اون حالت هم هریو مجذوب خودش میکرد

ببین میدونم دیشب یه نمه ضایع بود واس همین شرمندم...

لویی به آرومی بدون بازکردن گره ی نگاهاشون گفتو هری درحالی که هنوزم قفسه ی سینش تیر میکشیدو تنش یخ کرده بود فقط پلک زد

انگشتای پسرچشم آبی نوازش وارانہ بین فرفری هاش کشیده شدن و این شاید کمی دلشو نرم کرد و باعث شد فراموش کنه که همین انگشتا دیشب موهاشو کشیده بودن..._

گمون کردم شاید راحت واس خاطر اون طور ترسوندنت نبخشیم پس...

پاهاشو زیر تکیه نیمکت قفل کردو تمام بالاتنشو به سمت عقب برای برداشتن گلا خم کرد و هری با تعجب بهش خیره شد ،

گفتم شاید اینا دلتو بیرن...

چندثانیه بعد بالابرگشتو درحالی که آغوشش پر از رزای سرخ زیبایی بود که به زور بین بازوهاش نگهشون داشته بود به چشمای حیرت زده ی سبزرنگ هری لبخند زد

هری درحالی که چشمای ناباورش برق میزدن دستشو جلوی دهنش که باز مونده بود گرفتو به تصویر مقابلش خیره شد و لویی خندید

_الانم نباس زل بزنی باس بگیریشون بگی دستت طلا

با خنده گفتو هری همچنان فقط با بهت پلک زد ؛

_دست بجمبون دیگه

با همون خنده گفتو هری با دیدن بازوهای پسرچشم آبی که گلارو به سمتش می‌گرفتن دستاشو باز کردو رزارو توی بغلش گرفت
وصف احساسش حتی برای خودشم کار مشکلی بود...

اون رزا بینهایت زیبا بودنو بوی شیرینشون چشماشو روی هم میبرد
زبونش قفل کرده بود اما چشماش میدرخشیدن و لبه‌اش آماده شکفتن بودن...
لویی صورتشو تا حدی جلو برد که پیشونیش به پیشونوی پسر فروری که سرشو
پایین گرفته بودو به رزاش خیره شده بود تکیه بده

_ عَفَوم؟

به آرومی پرسید و جوابش بالا اومدن نازدار پلکای هری برای نگاه کردن بهش ،
اینبار بدون ترس و سرانجام نگاه مخملیش بود

از اون فاصله ی کم همه چیزش حتی زیباترم به نظر میرسید و لویی فقط خیره
شده بود...

لبای گیلاسش که توازن رنگشون با گونه های صورتیش به وضوح توی چشم
میزد کش اومدن و باخجالت سرشو پایین انداخت ؛

و این لویی بود که فوراً انگشتشو توی چال گوش فرو بردو همین باعث شد
پسرچشم سبز عمیق تر لبخند بزنه و دندونای خرگوشیش دلبری کنن...

_ ممنونم...

گفتو لحن آروم و خجالتزدش کاملاً در تضاد با درون پرهیاهو و قلب به وجد
اومدش بود.

و لویی درحالی که با انگشت شستش مشغول نوازش کردن پوست لطیف پسر بود
بی اختیار لبخند زد

و دقیقا همین به رخ کشی زیبایی باور نکردنیش برای فرو ریختن دل پسر چشم سبز کافی بود...

زیبایی ای که حتی ده هزار تا شاخه ی دیگه از گل مورد علاقم نره ای باهش قابل قیاس نبودن...

سیاه چاله های چشمای آبیخ بسته بودن و حتی در اون لحظه هم اون احساسات نامفهومو منتقل میکردن اما از طرفی هم موفق به نوشیدن تا آخرین قطره ی مخمل چشمای پسر موفر فری شده بودن...

نه زیبایی لویی چیزی نبود که هری بتونه بخاطر ترس هاش که به نظرش فقط بخاطر نشناختنش بودن ازش بگذره...

لویی عجیب بود اما هر چیز قشنگی ریسکی هم داره...

ولی آخه هری میدونست که پشت اون ظاهر بینهایت زیبا روحی وجود نداره و فقط اشباح تاریک بهش چشم دوختن...؟

_هی...بریم یه جای کنج تر..؟

لویی پیشونیشو از هری جدا کردو درحالی که به اطراف نگاه میکرد پیشنهاد داد
هری اما فوراً لبشو گاز گرفتو لبخندشو قورت داد

_قیافت میگه نا اما خب چون چیزی نگفتی من مثبت می اندیشمش...

لویی سرخوش گفتو از روی نیمکت پایین پرید و دستشو سمت هری دراز کرد
هری که هنوزم دودل بودو حالا که دیگه حس بدی نداشت نمیخواست دوباره به اون احوال دچار بشه اما به ناچار از جاش بلندشدو منتظر به لویی خیره موند

_101یکی شاخه رز زیاده الن با خودم ببرم پس فقط یکیش بیاد کافیه گیس کنفی

با لبخند قشنگی به پسر فروری گفتو همین کافی بود تا دل هری بلرزه و مطمئن بشه که حتما دلش میخواد با اون موجود زیبا یه جای خلوت تر بره...

با لبخندی که حالا به سختی با فشردن لباس روی هم سعی میکرد کنترلش کنه و ناشی از رمانتیکی خاص و منحصر بفرد لویی بود گلاشو روی نیمکت گذاشتو لویی بعد از گرفتن دستش فوراً دنبال خودش داخل باغ بین درختا کشوندش...

اینکه به همین راحتی و با یه دسته گل و چندتا لبخند وا داده بود اونم به کسی که دیشب میخواست بهش تعرض کنه برای خودش تا حد غیرقابل باوری عجیب بود،

تقریباً هر روزش توی دانشگاه یا جاهای دیگه اینطوری میگذشت که مدام مجبور بود مودبانه درخواستای متفاوت و رمانتیک دخترا و پسرارو رد کنه و حتی به جذاب تریناشونم نه گفته بودو حالا...

بالاخره وقتی شیطان چشم آبی مطمئن شد فرشته ی چشم سبزو به اندازه کافی تو دل باغ برده و بین درختا پنهون دستشو روی پهلویش نشوندو به تنه ی درخت بزرگی کوبوندش

دست دیگش روی گونش قرار گرفتو بی وقفه لبهای تشنشو به گردن نرمش چسبوندو مشغول بوسیدنش شد ؛

و این بار هیجان کشنده ای که به قلب پسر فروری چنگ میزد به هیچ وجه ترس نبود...

حتی یه جورایی خوشش میومد که لویی انقدر سریع پیش میرفت و تعارفی توی کارش نبود ، چیزی که تا دیشب تا سرحد مرگ عذابش داده بود...

و این شامل خشونت لویی که اصلاً دست خودش نبود هم میشد...

گردنشو برای دادن فضای بیشتر به لبای لویی و در عوض گرفتن مقدار بییشری اون حس فوق العاده که بدنشو سست کرده بود به سمت دیگه خم کردو به نرمی

بین موهای فندقی و ابریشمی لویی چنگ زدو همین باعث شد لویی محکم تر
از قبل پوست لطیفشو بین دندوناش بکشه

همینطور که لویی گردنشو بر اش کبود میکرد چشماش روی هم رفته بودنو تمام
تلاششو میکرد تا صدایی از خودش تولید نکنه چون احتمالاً خیلی ضایع میشد.

وقتی لویی بالاخره احساس کرد به اندازه کافی از خجالت اون گردن بی نقص و
خط فکای نفس گیر دراومده چندتا بوسه روی سینه ی برهنش کاشتو بعد از
کشیدن زبونش روی گلوش آماده بود تا لبای دیوونه کنندشو به دندون بکشه که
صدای نکره ای باعث شد با حرص مشتشو از عصبانیت به درخت بکوبه ،

"هریییییییی!"

_من اون زرد گاکولو نفله میکنم!

با کمال جدیت و خشم رو به هری که صورتش سرخ بود اما میخندید گفت و چندتا
فحش زیرلب نثار نایل کرد

صدای آشنای پسر بلوند از اون سمت درختا به گوش میرسید و نشون میداد که از
دبیرستان برگشته و دنبال کازینش میگرده و باز مزاحم خلوت لویی با اون کاپ
کیک شده بود.

_کون لکش... میدونی چیه... این سری نمیذارم اون بیره...

بعد از نگاه کردن به پشت درختا و دیدن سایه ی نایل که کم کم داشت نزدیک
میشد رو به صورت خوشگل هری که از موقعیت پیش اومده کیف میکردو لبخند
زده بود گفت

و بی صبرانه بالاخره لبای گیلاسیشو به لبای خودش چشوند...

قلب هری با لمس لبهای شیرین لویی لحظه ای ایستاد اما فوراً چشماش روی هم
رفتو این درحالی بود که پاهاش انگار دیگه طاق نگه داشتن و زنشو نداشتن...

باهمون اشتیاق مرگباری که هرگز قبلا تجربش نکرده بود بلافاصله لبهاشو از هم باز کردو به لویی برای عمیق و احتمالا خشن کردن بوسشون فضا داد...

ولویی که با بوسیدن لبهای هری لذتی وجودشو برداشته بود که باعث شده بود حتی قلب خودش تندتر بزنه به این نتیجه رسید چقدر این وجه پسر فرری رو از شخصیت ترسیدش بیشتر دوست داره...

با نزدیک تر شدن صدای پاهای بلوندی و فریادهاش برای آخرین بار لب پایین هریو محکم به دندان کشیدو بعد از کشیدن زبونش روش با اکراه عقب کشید

میخوای قایم شیم؟!

بعد از چندثانیه نفس نفس زدن هردوشون ، هری به چشماش نگاه کردو با شیطننت گفت.

و اونجا بود که لویی نتیجه گیری دومشو انجام داد ؛

اینکه حالا با دیدن این بُعد پسر فرری چند برابر بیشتر از قبل میخواادش...

چشمای معصومش که حالا رگه های شیطننت بینشون خودنمایی میکردن به نظرش فوق العاده سکسی به نظر میرسیدن و فاک...

لویی فقط میخوااست همونجا شلوارشو از پاش دربیاره.

_بریم.

به تقلید از فر فرری با لبخند شیطونی گفتو ثانیه ای بعد این هری بود که دستشو گرفته بودو از بین درختا می دوید...

پشت آخرین درخت باغ تکیه زده بودن و بالاخره بعد از چند دقیقه فریاد های مکرر اون زردک که به سختی تسلیم میشد ، به پایان رسیدن و بادور شدن صداش لویی حتی یک ثانیه بیشتر وقت تلف نکردو کاپ کیک فر فرری رو تو یه حرکت روی چمن خوابوند

صورت زیباشو بین دستاش قاب کرد و با ولع بوسیدن لبهای خنکش که با داقی لبهای خودش تضاد دلنشینی بجود آورده بودو از سر گرفت.

هری دستاشو روی کمر باریک پسرچشم آبی نشونده بودو بی توجه به جوشش خون توی رگه‌هاش با اشتیاق همراهیش میکرد

لویی حتی فکرشم نمیکرد که اون احمق خوشگل تا این حد خوب ببوسه اما حالا کاملا سورپرایز شده بود.

توی بوسه ای که از اون عمیق تر نمیشد غرق شده بودن و هیچکدوم حتی حواسشون به نفسای بند اومدشون نبود ،

تاوقتی که گوشي هری تو جیبش با صدای گوش خراشی شروع به زنگ خوردن کرد و البته که اول سعی کردن بهش توجه نکنن اما صدای مزخرف زیادی رو اعصاب بود

پس لویی با کلافگی عقب کشید و همون لحظه هردو بخاطر آوردن چند دقیقه ست از شدت کمبود اکسیژن کبود شدن

ببخشید...

با خجالت درحالی که لبای قلوه ایش سرخ تر و ورم کرده تر از هر وقت دیگه بودن رو به لویی که روی شکمش نشسته بودو نفس نفس میزد از بین نفس زدن های خودش گفتو گوشیشو از جیبش درآورد

اوه شت...

زیرلب زمزمه کردو نگاهشو از صفحه گوشی نگرفت ،

لویی که دوباره نفسش سرجاش اومده بود موهای ریخته شده رو پیشونیشو کنار زدو بی طاقت با گرفتن گوشی هری از دستش و قفل کردن مچاش با دست دیگه ،

دستای پسر فروری رو بالای سرش روی زمین گذاشتو یه بار دیگه لبه‌اشو توی
دهنش کشید و سپس به صفحه گوشیش نگاه کرد

_ ناموصن؟!_

با قیافه وتفی رو به صورت سرخوش هری گفتو یه تای ابروشو بالا برد

_ من واقعا باید برم

هری با لبخند بانمکی گفتو لویی با دیدن چالش فوراً از خجالت گونش دراومد ،

زبونشو روی چالش کشیدو گاز آرومی از لپش گرفت

_ به رو خودم نمیارم که زنگ گوشیت عر عر جوکره اما ناموصن ؛ برای داشنگاه

رفتن ساعت میذاری؟!_

پسر فروری با خجالت خندیدو لحظه ای بعد انگشت لویی توی چالش بود.

_ بذار من بهت بگم... تو امروز مکتبو میپیچونی و باهم میریم دور دور

لویی با لحن سکسی ای گفتو چشمای خمارش قلب هریو توی گلوش آورده

بودن...

چشمای لویی هنوزم ترسناک بودن اما هری دیگه اون ترسو نمیدید.

شاید قلبش بقدری داق شده بود که سرمای جان سوز یخای اون اقیانوسا رو

احساس نمیکرد ، همش توی کمتر از نیم ساعت!

_ آم... نمیدونم...

نامطمئن و با دودلی زمزمه کرد ؛

اون تاحالا حتی یه بارم کلاساشو از دست نداده بود.

_ واس خاطر همینه که من بهت گفتم.

لویی با نیشخند گفتو با رها کردن مچ های لطیفش دستشو بی فشار روی گردنش گذاشت و مطمئن شد لبهای پسر فروری رو از اونم سرخ تر کنه.

_من ماشینو حاضر میکنم تو سری حاضر شو

بین بوسه گفتو بعد از چند بار دیگه گاز گرفتن لبهایی که مزه ی تمشکیشون توی همون فاصله ی کم طعم موردعلاقش شده بودن بلندشودو درحالی که پسر فروری رو بلند میکرد چندبار دیگه گردنشو بین دندوناش گرفت

به سمت نیمکت برگشتن و مطمئن شدن خبری از اون موجود زرد رنگ نباشه ،
_لفتش نده

کوتاه برای آخرین بار لبهاشو بوسید و فوراً به سمت پله ها رفت

درحالی که همه چیز برای پسرچشم آبی عادی بود ،

هری بود که از شدت هیجان و حس غریبه ای که تجربش میکرد به زور مانع لرزیدن تنش میشد...

طاق تمام احساساتی که به دوش میکشید برای قلبش زیادی بود اما بی توجه خودشو توشون غرق کرد...

با دیدن رزهانش باذوق گوشه ی لباش کش اومدنو امکان پاره شدنشون بخاطر بزرگی لبخندش هیچ کم نبود

گلهاشو به سختی توی آغوشش جادادو فوراً به سمت عمارت رفت.

رزارو روی تختش گذاشت تا بعداً به فکری به حالشون بکنه ،

صد در صد قرار نبود مثل دسته کم هر دو تا دسته گلی که هر روز خاطرخواهش بهش میدادنو اون مودب تر از اونی بود که به اون گلای قشنگ نه بگه ، به نایل و یا لیساً بدتشون...

با استرس جلوی آینه ایستادو کمی از این پا به اون پا پرید ،
موهانش بهم ریخته بود اما خاصیت موهای فرفری آینه که دقیقا تو همون حالت از
همیشه قشنگ تر میشن.

نمیدونست باید چی کار کنه ،

باید لباساشو عوض میکرد ؟ زیادی ضایع نمیشد؟

نفس عمیقی برای آرام کردن خودش کشید و سرانجام تصمیم گرفت فقط
سوییشرت رنگارنگشو برداره

با سرعت به سمت حیاط دوید اما با دیدن بلوندی ای که از عصبانیت لباسو روی
هم میفشرد و دستاشو روی سینهش بهم دیگه قلاب کرده بود به سختی ترمز کرد
(قاان قاان)

بلوندی اما فوراً با دیدن سرو وضع هری دهنش باز موندو جیغ کشید ،

نایل : هری وات د فاکککک؟! سر لبات چی اومدهههه؟

هری فوراً با تعجب دستشو روی لباس کشیدو تازه فهمید که چقدر میسوزن و
میتونه نبضشونو احساس کنه .

هنوزم میتونست بوسه ی خشنشونو به راحتی حس کنه ، بی اختیار لبخند بزرگی
زدو سرشو پایین انداخت

همین برای دیوونه کردن نایل کافی بود ، این سبک بازیای هری رو خوب
میشناخت...

چه گهی خوردی ها؟!

با عصبانیت گفتو ریزخندیدن هری وقتی بهش نگاه کرد پوست سفیدشو تا مرز
کبودی برد

_هریبیی!

_جانم نایل

_بگو ببینم...وات د فاکککک...!

با دیدن کبودی روی گردن هری ، فوراً جیغ بلندی کشیدو دستاشو روی گونه هاش کوبید

_نایل من باید برم دانشگاه...

سریع گفتو دقیقاً وقتی میخواست از کنار نایل بدوه ، بلوندی محکم بازوشو گرفتو جاهاشون عوض شد

_کتابات کو هاهاهاه!

باحرص درحالی که فک پایینشو بیرون داده بود گفتو دست دیگه ی هریو گرفت

_به من دروغ میگی خراب؟! بگو بینمممم!

تلاشش بالاخره مفید واقع شد و رگ گردنش بیرون زد .

_ای وای خاک به سرم ، نایل اون چیه?!

چشمای سبزشو گرد کردو به پشت سر نایل خیره شدو نایل خنگ تر از اونی بود که گول نخوره و هری با تمام سرعت به سمت پله ها دوید

بلوندی بخاطر اوسکول شدنش عربده ای کشیدو فوراً هریو دنبال کرد و تمام مدت فحش دادو تهدید کرد

استیو رو که جلوی در بود و به این رفتاراً عادت کرده بودو داشت بیخیال بهشون نگاه میکردو کنار زدو با دیدن هری که توی ماشین جدید پسردایی چشم آیشون مینشست تمام پرهاش ریخت (|:)

_برو برو برو!

و سپس صدای خنده ی لویی و با سرعت دور شدن لامبورگینی!
نایل که تقریباً داشت سخته میکرد دستشو محکم روی سینهش کوبیدو کولی بازی
درآورد

_ قلبم... عای... عای قلبم... خیانت! تظاهر! دروغ! قلبیبب...!

استیو فوراً سمت نایل رفتو زیر بغلشو گرفت ،
بلوندی با همون صورت تیک گرفته به صورت استیو نگاه کردو بلندتر فریاد زد
،

نایل : قلبیبب!

_ آقای هوران قلب سمت چپه...

استیو درحالی که باآرامش نایلو به سمت داخل میبرد گفتو بلوندی فوراً دستشو
سمت چپ سینهش بردو جیغ جیغاشو از سر گرفت.

.....

15

سرش گیج میرفت اما تلخی دهنش چیزی بود که بیشتر ادیتش میکرد ،
سعی میکرد اهمیتی نده اما هر وقت چشمش به بطری های خالی کف اتاق میوفتاد
بی اختیار حالت تهوع میگرفت.

گفتنش سخت نبود که دوست پسر جدیدش هم حالش بهتر از خودش نبود.

چندین ساعتی میشد که به اون بار عجیب اومده بودن و صاحب بار که انگار با
پسرچشم آبی آشنا بود اتاق پشتی رو دراختیارشون گذاشته بود.

حتی اهمیت نداده بود که چرا به عنوان اولین قرار برای یه شام و یا حدالقل یه بستنی بیرون نرفتن و یه راست خودشونو در حال الکل نوشیدن توی یه بار مرکز شهر پیدا کرده بودن.

بی توجه به صدای فوق العاده بلند موزیک که از بیرون میومد همونجا توی اون اتاق پر دود و کدر با دیزاین خاص روی کاناپه ای که هردوشون میدونستن شاهد میلیون ها سکس بوده بی خیال نشسته بودن ؛

و بقدری نوشیده بودن که حالا هردوشون همه چیزو تار میدیدن.

با تکون خوردن دست لویی که تا اون لحظه چشماشو بسته بودو گاهی بخاطر سردرد وحشتناکش ناله میکرد ، به اجبار سرشو از روی شونش برداشت و منتظر وایساد تا به محض تموم شدن کارش دوباره بهش تکیه بده

الکل زیاد توی خون پسرچشم آبی باعث شده بود حرکاتش کند بشن و دستاش کمی بلرزه و هری که میدید قرار نیست به این زودی شونشو پس بگیره باکسلی به تکیه ی کاناپه ، تکیه کرد و بیشتر لم داد

پلکاش داشتن روی هم میرفتن اما با شنیدن صدای فندکی که لویی زیر سیگار بین لباش گرفته بود چشماشو باز کردو با دیدن اون سیگار نفرت انگیز فورا ابروهاش بهم گره خوردن

_یه نخ میخوای؟

لویی درحالی که اولین پکو میگرفت یه سیگار جلوی هری نگه داشتو پرسید

هری : از سیگار متنفرم

_اینکه سیگار نیست کیس کنفی

دود غلیظو از بین لباش بیرون داد و با لبخند کجی گفت

هری فوراً صاف نشستو با تعجب رو به لویی که نمیتونست هات بودنش موقع
سیگار کشیدنو به روی خودش نیاره پلک زد

تو...

واس تفریحه نترس...

مقابل لحن نگران هری ، بیخیال گفتو پلک عمیق دیگه ای از ماریجواناش گرفت
اما آخرش اضافه نکرد که فقط ماریجوانا برای تفریحشه و هروئین نیست..._

_بگیرش

سمت هری نشستو سیگارو بین لباش گذاشت و براش روشنش کردو حجم زیادی
از دودو که تا اون لحظه توی ریه هاش نگه داشته بود بیرون داد

تمام این تجربه های جدید و ترسناک برای پسری مثل هری به معنای واقعی کلمه
زیادی بودن اما چرا حتی ذره ای اهمیت نمیداد خودش یه دنیا جای سوال بودو
قطعا مست بودنش تنها پاسخ نبود..._

به ناچار سیگارو بین انگشتاش گرفتو بهش پک زد ،

تمام گلوش سوختو چشماش فوراً اشک کردن اما بعد از چند بار سرفه زدن و
شنیدن صدای خنده ی قشنگ لویی پک دیگه ای زد.

هر بار قیافشو کجوا کوله میکرد و سینهش بشدت اذیت بود اما مست تر از اونی بود
که اهمیت بده پس فقط تمومش کرد.

اون فقط تو مناسبت های خاص کمی مینوشید و حالا مست تر از تمام ولگردهای
خیابونی بودو داشت مواد میکشید..._

و این دقیقاً خاصیت پسرچشم آبی بود ؛

مسموم بود و به راحتی مسموم میکرد..._

_ هی هی بیا اینجا...

لویی گفتو صورت هریو به سمت خودش چرخوند و سپس روی کاناپه خوابونددش

و آخرین ذره ی باقی مونده از سیگار هری از بین انگشتاش رها شدو روی زمین افتاد

لویی : دهندو باز کن...

هری فورا کاری که بهش گفته بودو انجام دادو چشمای خمارش روی هم رفتن ،
لویی صورتشو جلوتر بردو حجم زیادی دودو به آرومی از فاصله ی خیلی نزدیک
توی دهن فرفری بیرون داد ؛

احتمالا اگه هری تا اون اندازه مست نبود متوجه درجه ی هاتی کار لویی میشد اما
در اون لحظه صدای سرفه هاش بودن که توی خنده های لویی گم شدن.

پسرچشم آبی همونطور که هیستریک میخندید از روی هری کنار رفتو مشغول
بیرون آوردن چیزی از توی جیب کتش که سمت دیگه ی کاناپه افتاده بود شد

با پیدا کردن بسته ی پوردسفید رنگ نیخشندی زدو روی هری که همچنان
مشغول سرفه کردن بود برگشت

مشغول باز کردن بسته شد و هری باتعجب بهش نگاه کرد،

هری : اون چیه؟

_ بلیطِ ماه...

صداش خش گرفته تر از هروقت دیگه ای بودو بانیشخند رو به چشمای سرخ
هری زمزمه کرد.

بالاخره موفق به باز کردن در بسته شد اما چون کنترل کامل روی ماهیچه هاش
نداشت کمی دستش لرزید و مقداری از پودر روی صورت هری ریخت
و پسر فرری چشماشو بستو بینیشو چین داد.

فکری از سر پسرچشم آبی گذشت که فوراً باعث شد بخنده و از شدت خنده
گردنشو عقب بیره

__تکون نخورو فقط نفس بکش خب؟

و هری درحالی که مشغول پاک کردن چشمش بود سرشو تکون داد،
__او هوم.

لویی بادستای لرزون به آرومی تمام کوکائین رو بین فاصله ی لب و بینی
صورت خوشگل هری ریخت و دستاشو روی گونه هاش گذاشت

__عمیق نفس بکش

و هری فوراً انجامش داد و چندثانیه بعد لویی صورتشو جلو برده بودو همراه
پسر فرری پودر سفیدو وارد بدنشون میکردن...

اون لعنتی رو حتی دوز بندی هم نکرده بود و حالا انگار قصد نداشت ذره ای
ازشو از دست بده.

با خنده سرشو بالا برگردوند و با دیدن لبهای سفید شده ی هری حتی بلندتر
خندیدو با لذت باقی مونده ی ماده ی سفیدو از روی لبهای پسر فرری لیس زدو
ریزخندیدن هری برای داق کردن لویی کافی بود

زبونشو روی چالش کشیدو به جون گردنش افتاد ؛

به لبهاش رسیدو هر دو دیوانه وار مشغول بوسیدن شدن و اینکه هر از چند گاهی
بین بوسه شون بلندبلند میخندیدن اصلاً چیز عجیبی نبود...

هری نامنظم و تندتند موهای لوییو بهم میریختو مثلا نوازش میکرد و حتی لحظه ای به لویی اجازه نمیداد تا زبونشو از دهنش بیرون بکشه ،

پاهاش دور کمر باریک پسرچشم آبی حلقه شده بودن و مدام خودشو به بدن لویی میمالید

و لویی بقدری محکم لبشو به دندونش کشید که مزه ی آهن تو دهن هردوشون پر شد و این تنها باعث شد هردو بلندتر بخندن...

چند بوسه ی ریز زیر گردن هری کاشتو به چشماش که حالا تیره تر به نظر میرسیدن و مویرگاش انگار در معرض ترکیدن بودن نگاه کرد،

لویی : بریم برقصیم؟

و هری فوراً موافقت کردو پسر کوچیک تر که خودش به سختی روی پاهاش ایستاده بودو حس میکرد زمین دور سرش میچرخه سعی میکرد کمکش کنه تا از روی کاناپه بلند شه

و منگ خوردن هردوشون خیلی زود باعث شد لویی روی کمر پخش زمین بشه و هری هم روی لویی...

با تکیه دادن به هم و خنده های مستانشون بالاخره سرپا ایستادن و همینطور که لویی کمر هریو گرفته بودو بازوی هری دور گردن لویی جاگرفته بود از اتاق بیرون رفتن.

و زیاد طول نکشید تا خودشونو وسط جمعیت درحالی که دیوانه وار بالاوپایین میپردن و لحظه ای دستاشونو از همدیگه عقب نمیبردن پیدا کنن.

بیس موزیک بقدری بالا بود که حتی دیوار هم میلرزید و رقص نور آبی رنگ بعد از هربار خاموشی و روشنی نور فضاو حتی جنبش برانگیزتر هم میکرد...

تمام طول شب افراد مختلف میومدن و میرفتن اما هیچکدوم شاهد ترک کردن پسرچشم آبی و موفر فری نبودن...

.....

فکر اینکه اون حجم از الکل و مواد برای اولین بار کسی میتونن کمی زیادی باشنو قطعاً باید دیشب میکرد و حالا باید فقط سعی میکرد تا پسر فروری رو که ابداً سبک نبود و بلند کنه و تا ماشین ببره...

تقریباً صبح شده بودو جیم میخواست بارو ببند و لویی اعتراضی نداشت تازه ممنون هم بود که دیشب بعد از بالا آوردن هری کف پیست رقص بیرونشون نکرده بود.

درحالی که تمام دهنش میسوخت و سردرد وحشتناکش دیدشو به سیاهی میبرد پسر فروری رو توی بغلش گرفتو اهمیتی به کمرش که درحال شکستن بود نداد... بازوشو با تمام قدرت زیر پاهای بلندش نگه داشته بودو موهای فر فریش مدام به صورتش میخوردن و مجبور بود تحملش کنه.

بالاخره فروری رو روی صندلی نشوند و خودش پشت فرمون نشست.

به این سگ مستیا عادت داشت و مقاوم شده بود اما در هر صورت دست به دامن قرص زیرزبونیش شدو تاوقتی که اثرکنه به سمت کافه ی کوردن روند.

جالب بود که کلید یدک خروج اضطراری رو داشت و اصلاً براش مهم نبود که زین اخراج شده و باخیال راحت درو باز کردو فروری رو پشت یکی از میزا نشوند

میرفتو قهوه درست میکرد اگه فقط تا اون حد حالش بد نبود پس رو به روی هری نشستو مثل اون سرشو روی میز گذاشت تا جید بیاد.

آفتاب کاملاً بیرون اومده بودو از شیشه ی بالای کرکره ها روی سرشون میتابید و سکوت مطلقى که چاشنیش شده بود حتی دلنشین ترشم میکرد.

چشمای سیاه شدشو زیرپلکای افتادش بسته بود اما انگشتاش آروم بین موهای خوشبوی هری تاب میخوردن ؛

امکان نداشت اون پسر تا قبل از عصر بیدار بشه...

هنگ اورش بیحال تر از اونی کرده بودش که بخواد کلافه بشه که چرا دیشب بجای رقصیدن شلوار هریو از پاش درنیاورده بود اما شاید دلیل دیگه این بود که واقعا بهش خوش گذشته بود...

هرچند که حالت الانش فرقی با یه جسد متحرک یا همچین چیزی نداشت و دوست داشت میتونست یه گلوله توی سرش خالی کنه تا از شر دردش خلاص بشه.

درکی از زمان نداشت اما باصدای بالا رفتن کرکره و سرانجام جیغ "وات د فاک" جید متوجه شد چندساعتی گذشته ؛

به آرومی چشمای نابودشدشو که هنوزم سرخ بودنو باز کردو انگشتشو جلوی لباش گرفت ،

لویی : شششش...!

_لویی وات د فاک!

_ششششش...!

جید جیغ زدو لویی دستاشو با عصبانیت توی هوا تکون دادو به هری اشاره کرد.

_فقط بهم بگو وات د فاک!

برای فرونشاندن عصبانیتش و احتمالاً منفجر نشدن مغزش دستشو روی صورتش کشیدو باصدایی که به شدت سعی میکرد کنترلش کنه و بخاطر همینم میلرزید رو به چشمای خمار و قرمز لویی گفت.

پسر دستی به صورتش کشیدو به نظر میومد قرص کم کم اثر کرده و قوه ی ادراکش از محیط داره سرجاش برمگیرده...

لویی : اینجا خیلی نزدیک بود به...به سگ دونی ای که توش بودم...

جید : مثل آدم حرف بزن!

_بار...الکل و گُک...صبح...ماشین...اینجا!

استخون بینیشو بین انگشتاش گرفته بودو کلماتو پشت سر هم میگفت تا منظورشو برسونه ، زبونش هنوزم خوب باز نشده بود.

_ببینم تو میدونی که زین دیگه اینجا کار نمیکنه دیگه؟! مثلاً همخونه این..! چی با خودت فکر کردی که پاشدی اومدی اینجا؟ خونه ی لعنتیت فقط چندتا کوچه از اینجا دورتره...

کیفشو روی میز کوبید و باعصبانیتی که سرخش کرده بود غر زد ؛

هنوزم با یادآوری اخراج شدن بهترین دوستش کلافه میشد.

به کوپه ی فرفری ای که نمیتونست صورتشو ببینه اشاره کردو با حرص بیشتری ادامه داد،

جید : برداشتی با خودت همراه آوردی؟! لعنتی تو میدونی اگه کوردن از من زودتر میرسید منم اخراج میشدم؟

_اووووه! خواهر پریودی چیزی هستی؟! بیا!

و پاشو روی صندلی انداختو بهش اشاره کرد

_توی عوضییبیی!

جید با خشم گفت و آرزو کرد ای کاش اون نیم وجبی نکبت انقدر برای زین مهم نبودو میتونست خفش کنه.

_دوتا قهوه ی خعلی عمیق خفن دارک بده بیاد...دمت

زمزمه کردو با گذاشتن سرش روی میز دوباره دستشو بین فرفری های هری برد.

دختر با عصبانیت چرخی به مردمکای قهوه ایش دادو با برداشتن کیفش به سمت آشپزخونه رفت ؛

در هر صورت اون لویی بودو جیدم خوب با این کارا و در دسر اش آشنایی داشت و کش دادنش فقط باعث میشد دیرتر بره تا از شرش خلاص شه...

بدون اینکه چیزی بگه فقط با حرص سینی ماگارو روی میز گذاشت و با صدای کوبیده شدنش لویی به ارومی سرشو از روی میز بلند کرد

_ دستت طلا... _

بدون نگاه کردن به چهره ی دختر گفتو منتظر شد تا بره.

_ شت... موهاش چقد مالن... اکستشنه؟! _

در حالی که چشماشو گرد کرده بودو میخواست دستشو بین فرفری های هری ببره با شگفتی گفت و خیلی زود با ضربه ای که روی دستش خورد با اخم عقب کشید

_ دس نزن ، گوسنغد که نی _

لویی با چش غره به دختر عصبانی گفتو این انگشتای خودش بودن که بین فرفری های شکلاتی جا گرفتن.

_ نادون _

جید زیر لب با حرص گفتو به سمت آشپزخونه برگشت،

جید : درضمن پول اونارم میدی!

و درو کوبیدو لویی چشماشو چرخوند.

_ هی...گیس کنفی...؟ _

دستشو بین موهاش تکون دادو سعی کرد بیدارش کنه ،

لویی : هنری...، هری...هزااا...هززرز؟ هی...!

و سرانجام پسر تکونی خورد اما نه چشماشو باز کرد و نه جملاتی که زیر لب میگفت مفهوم بودن...

لویی : هزاییاااا...

آروم اما کشیده زمزمه کرد بعد از اینکه صورتشو جلوتر برد ،

اما تاثیری نداشت پس با کلافگی پوفی کشیدو سمت دیگه ی میز کنار هری نشست و به آرومی از میز جداش کرد

دستشو که دورش گرفته بود تکون داد و دوباره صداش زد ،

لویی : هزا...

_وووم؟

درحالی که صورتشو توی گردن پسرچشم آبی مخفی کرده بودو چشماش طاق باز شدن نداشتن زمزمه کرد.

_پاشو...

بین خمیازش گفتو سپس یکی از ماگارو برداشتو سمت صورت هری برد،

لویی : پاشو بخور

_وووووم...

پسرفری غر زدو خودشو بیشتر به لویی چسبوند ،

لویی چرخی به چشماش دادو بیخیال اون احمق شد و خودش قهوه ی تلخی که طعم دهندشو چند برابر زهرمار تر میگردو نوشید.

بدون اینکه دیگه به جید چیزی بگه بعد از تموم کردن قهوه پولو روی میز گذاشتو فرفری سنگینو تا ماشین برد و بارسیدن به عمارت و ندیدن استیو جلوی در خوشحال شدو فورا هریو به سمت پله ها برد،

اما خیلی زود آرزو کرد که ای کاش استیو و عضله هاش الن اونجا بودن تا مهره های کمرشو از خورد شدن بی تعارفی که در انتظارشون بود نجات بدن...

به قدری فشاری که روش بود اذیتش میکرد که نمیتونست لحظه ای دست از فحش دادن برداره و فقط میخواست زودتر به عمارت برسه و اون احمق توی اتاقش پرت کنه.

خوشبختانه در اون ساعت از روز همه یا مدرسه و یا سرکار بودن و فقط میموند اعضای خونه که امیدوار بود هیچکدوم توی سالن اصلی نباشن ؛ توضیح غیاب دیشب و وضع امروز نمیتونست خیلی راحت باشه...

آخرین پله رو هم گذروند و با دیدن در اتاق چشمش برق زدن ،

اما مثل اینکه آخرین مسافت طی کردنش غیرممکن بود پس فقط وارد اتاق خودش شدو هری رو هم همونجا روی تختش گذاشت

_مادرجنده...

دستشو روی کمر دردناکش گذاشت و با بدبختی نالید

مقاومت بدنی بالایی داشت اما حتی فکرشو نمیکرد بتونه انقدر اون پسر و حمل کنه.

چند دقیقه همونطور با دستش مهره هاشو مالید تا کمی آروم تر شدن.

به سمت پسر فروری که به راحتی به خواب رفته بودو توی تمام این رفتو آمدها حتی ذره ای تکون نخورده بود نگاه کرد ؛

اون فقط...

شاید فقط یکم ، یکم زیادی توی خواب معصوم بود...

توازن مژه های بورش و فرهای شکلاتی ای که دور صورتشو گرفته بودن با لبهای نیمه بازش که لویی نمیدونست چطور بعد از اون همه الکل چطور هنوز سرخ سرخ بودن ، در یک کلمه نفس گیر بود...

به آرومی پاهاشو دوطرف بدنش گذاشتو چشمای خمارش روی هم رفتن وقتی روی لبه‌اشو طولانی بوسید

چندبار کوتاه روی گونه هاش و گردنش بوسه زدو یکبار دیگه به صورتش که هیچ فرقی با یه فرشته نداشت نگاه کرد

کاملا روی مود اومده بود تا ترتیب اون کاپ کیک شیرینو بده ؛

خواب و خمار بودو هرگز متوجه چیزی نمیشد و لویی میدونست این تنها فرصتش نیست اما نمیتونست خودشو کنترل کنه و درحقیقت دلایلیم نمیدید ،

بالاخره الان اون دوست پسرش محسوب میشدو کی اهمیت میداد فقط برای یه شب؟

پس جلوتر رفتو روش دراز کشید اما وقتی دستای هری دور کمرش حلقه شدنو سرشو به سینهش فشرد؛

نمیدونست چرا ، اما فقط تصمیم گرفت کنار پسر فروری دراز بکشه و چشماشو ببندد...

.....

اون حس خلاء توی مغزش بود که احتمالا تمام حواسشو فلج کرده بودو باعث شده بود برای چندثانیه ی اول که چشماشو باز میکرد تقریبا هیچ درکی از چیزی نداشته باشه...

میشه گفت چندین دقیقه طول کشید تا حتی بتونه درستو حسابی ببینه بدون اینکه حس کنه توی سرش یه گردباد درحاله وقوعه...

با پی بردن به اینکه جسم زیرسرش یه قلب تپنده داره به آرومی پلکاشو بالابردو خیلی طول نکشید تا خیره ی تصویری که میدید بشه ؛

درحالی که بین بازوهای لویی قفل شده بود سرشو روی سینهش گذاشته بودو دست لویی بین موهاش نشسته بود...

خب اون دچار یه بی حسی وحشتناک توی سرش بود و صورتش یخ زده و پوستش مور مور میکرد اما باهمون حال وحشتناکشم فقط غرق زیبایی چیزی که میدید شده بود...

دیدن صورت لویی از اون زاویه مثل تکه ای از بهشت بود...

هرگز نمیشد بهش نگاه کردو پی برد که درونش جز سیاهی رنگی نیست...

دستشو کامل حس نمیکرد اما درهرصورت بالابردشو سرانگشتاشو به نرمی روی اجزای صورت زیبای پسرچشم آبی کشید و وقتی لویی فیروزه هاشو نمایان کرد ، هری منگ تر از اون بود که عقب بکشه

_بیدار شدی سازده؟

لویی از زیرپلکاش بهش نگاه کردو با ولوم پایینی پرسید اما هیچ جوابی جز پلک زدن دریافت نکرد

لویی : صبح تو هم بخیر ؛ یا باس بگم شب..؟

پسرفرفری چندبار محکم پلکاشو بهم فشرد و دست بی جونشو روی صورتش برد هنوزم تا لود شدن کامل مغزش کمی به وقت احتیاج داشت...

لویی که نیم ساعت از بیدار شدنش میگذشت و فقط چشماشو بسته بود و با حرکات هری حوصلش سر رفته بود بی ملایمت سر پسر فروری رو از روی سینهش بلند کردو از تخت بیرون رفت

احتمالا تا وقتی که با اون عروسک کار داشت مجبور بود مستش کنه در غیر این صورت به اندازه فاک خسته کننده میشد.

به سمت حمام رفت و امیدوار بود تا وقتی برمیگرده اون احمق رفته باشه اما به چشماش چرخی دادو باکلافگی پوفی کشید وقتی برگشت و اون فروری هنوزم روی تختش خوابیده بود

_هووووی...الووو...حاجی...اسیر شدیما...

روی تخت رفتو شونه های هریو تکون دادو وقتی سبزشونو دید که با برق معصومشون روش قفل شده بودن ابروهاشو بالا انداخت،

لویی : پا شو

و کنار رفتو تکیه شو به هدبورد داد و مشغول خشک کردن موهاش با حوله ی دور گردنش شد

_چی شد...؟

پسر فروری با صدایی که انگار از ته چاه میومد و شدیداً گرفته بود زمزمه کرد

لویی : رفتیم ماه.

"اون چیه..؟"

"بلیط ماه"

و تازه داشت به یاد میاورد...

دستشو روی دهنش گذاشتو عاجزانه چشماشو بست ؛

اون چی کار کرده بود؟

اون لعنتی کوکائین بود ، و اونم کشیده بودش...

_ ما کوکائین کشیدیم...

بدون باز کردن چشماش واضحاتو تکرار کرد ،

_ شت...

لویی ابرو هاشو بالابردو به هری که فوراً سر جاش سیخ نشست نگاه کرد

_ دانشگاه!

و همین کافی بود تا پسر چشم آبی بلند زیر خنده بزنه

_ تو یه احمقی

بین خندش گفتو صورت ننه مرده ی پسر چشم فر فری به نظرش زیادی بامزه میومد

_ امروز امتحان داشتم!

بهم ریختگی هورموناش و ناقلای عصبیش در نتیجه خماری شدیدش بعد از یه بالارفتن حسابی کافی نبود و حالا با یاد عقب افتادن از همچین چیز مهمی تو زندگیش واقعا دلش میخواست گریه کنه...

طرف دیگه اما لویی از شدت خنده مجبور شد اشک گوشه ی چشمشو پاک کنه.

_ این اصن خنده دار نیست!

باناراحتی گفتو توی آویزون شدن لباش هیچ اختیاری نداشت...

لویی میخواست بیشتر مسخرش کنه اما صدای کوبیده شدن در بود که به خودش آوردش و هردو باتعجب سر اشونو سمت بلوندی ای که یه در قابلمه جلوش گرفته بودو بالخم خیرشون شده بود ، چرخوندن

وات د هل؟!

لویی با کلافگی زیرلب گفتو هری فقط پلک زد

_بنام خدا... شما دوتا عوضی هستین و اصن برام مهم نیست که جفتون ازم بزرگ ترین... من هریو باخوادم میبرم و اگه تو بخوای مانعم بشی از سلاح استفاده میکنم و محض اطلاع منظورم سپر توی دستم نیست بلکه عضله های لیامه که قربونش برم برگشته خونه و هیچ ترسی ندارم که ازش بخوام بزنتت...! یه نفس و تهدید و ارانه گفتو با چشمای ورقلمبیده ش به هری اشاره و ایما کرد که به سمتش بیاد

اما با کمی بیشتر دقت کردن به وضعیتشون یهو ابروهاش تو هم رفتنو وزنشو روی زانوهایش انداخت

_خاک تو سرتون... خدا ازت نگذره... همینجا؟! تو همین خونه؟! دیشب که ما خواب بودیم؟! ای خداااا....

و کولی بازیش باعث شد لویی با دهن باز به هری نگاه کنه و هری فوراً به سمت نایل بره و از روی زمین بلندش کنه و بی توجه به نفرین کردناش و لگد انداختناش از اتاق بیرون بکشدش...

یا حرصتِ روانی...

پسرچشم آبی بعد از بسته شدن در زیرلب زمزمه کردو بدنشو سمت پایین خم کرد تا سرنگاشو از زیر تخت بیرون بیاره.

.....

_هردوتون احمقین و من عمرا باهاتون همکاری نمیکنم

آی باباااا... داداش حتمن باید اینم میاوردی?!

دوست پسر مه ؛ مجبور بودم.

لیوووم؟!

با ناباوری و چشمای گرد شده جیغی کشید و پسر بزرگ تر در حالی که با بدجنسی
میخندید شونه هاشو بالا انداخت

با حرص انگشتاشو بهم مچ کردو نگاهشو بین لوک و دوست پسر نکبتش که
در عرض دو هفته رفیق جون جونی شده بودن و حالا هردو میخندیدن چرخوند،

خیلی خب...حالا که اینطوره اصن من میرم شب خ...لیوووم!!

جمله ی قهرآمیزش با جیغش ناتمام موند وقتی لیام در یک حرکت مانع برگشتنش
شدو روی کولش انداختش

زین : بذارم پااااین لیوم شوخی ندارم باهات بذارم زمییینن

و با هر جیغ زین قهقه های پسر بلوند شدت بیشتری میگرفتن

درواقع لوک همیشه از زین حساب میبرد و پسر مومشکی برایش مته یه داداش
بزرگه ی بد اخلاق بود و حالا اینطور دیدنش خیلی به دلش مینشست...

حال الان زین خیلی خوشحالش میکرد ،

اینکه چقدر کنار لیام خوشحاله و به وضوح تغییر کرده ، اینکه میخنده و دیگه
توی خودش نیست...

_زینی کم جیغ جیغ کن ، عشقم همسایه ها خوابن

لیام در حالی که کنار لوک قدم برمیداشت بی خیال به اون گربه ی کیوت و
عصبانی که به مشت بسته بودش گفت

_لیوم باهات شوخی ندارم بذارم پایین

بانهایت خشم تهدید کردو لحظه ای بعد کمر باریکش بین دستای لیام و پاهاش
روی زمین بودن

با ابروهای توهم گره خورده به صورت شیطون پسرچشم کاراملی نگاه کرد،

زین : عوضی دیوث

لیام : جانم

زین : خیلی خرابی

لیام : باشه

زین : یابو

لیام : چشم

زین : گولاخ

لیام : هرچی تو بگی

و گل لبای پسرشرقی بالاخره شکفت و سرشو پایین انداختو تکونش داد ،

زین : دیوونه...

و انگشتای لیام بودن که فوراً روی گوش نشستند و بالبخند پیشونیشو بوسید

عشق خودمی...

چشمای ساحرشو خمار کردو ازفاصله ی نزدیک به الهه ش زمزمه کرد

_خیلی خب دیگه لوس بازی بسه

و زین گفتو فوراً به قدم زدن ادامه داد اما لیام ذره ای ناراحت نشد

زین هنوزم بعد از دو هفته این طور وقتا خجالتی میشد و این با پسر بزرگ تر اوکی بود مخصوصاً وقتی تا این حد عاشق رنگ گرفتن گونه های زینش بود

با لبخند هم قدم دو پسر دیگه شد

احمقین احمق...

لیام محض رضای فاک چرا نمیذاری بره خونه؟!

در مقابل دوباره غر زدن زین ، چشمای آبیشو چرخوند و باکلافگی به لیام نگاه کردو گفت

و لیام فقط بی صدا خندید.

تقریبا 10 روزی بود که زین خونه مادر بزرگ لوک پیش اون میموند و همش بخاطر دعوی اینبار بشدت جدیش با سایمون بود ،

البته که لیام از دلایش خبر نداشت و فکر میکرد بخاطر اینه که لوک نمیتونه از مادر بزرگش به تنهایی مراقبت کنه

یه جورایی خیلی هم خوب شده بود ،

از اونجا که هلن زن خیلی شیرینی بودو دو سه باری لیامو مهمون خودش کرده بود و حالا لیام خیلی راحت تر میتونست نصفه شبا که دلش برای زین تنگ میشه با خیال راحت دم در خونشون بره...

برای زین اما تنها گذاشتن لوتی خیلی سخت بود اما منطقی نبود که با خودش به جایی که خودش مهمونه بیرتش اما این هلن شیرین بود که با اصرار دختر و هم روی چشمش گذاشته بود...

ملاقات لوتی با لیام نسبی بود ،

به نظر لیام و لوتی یه شگفتی بزرگ بود و به نظر زین به آبروریزی...

از اونجا که لوتی حتی یه ذره برای زین آبرو نداشته بود و با هیجان هرچی باید و نبایدو برای دوست جدیش تعریف کرده بود.

لویی از این نقل مکان مطلع بود اما این اواخر بنابر دلایلی که زین ازشون بی خبر بود بقدری آشفته بود که اهمیتی نده...

و یادآوری حالت لویی هر بار زینو پریشون میکرد و پسر به سختی پیش میزد.

لویی همیشه مرموز بود و رفتاراش غیرمعمول ؛

اما حالا خیلی از پسر مومشکی دور شده بود و این باعث میشد زین عذاب بکشد.

_ آقا همینجاس

با رسیدن به ته بن بست و دیدن دیوار بزرگ و سفید ، پسر بلوند با هیجان گفت و کولشو روی زمین انداخت

از دیروز گفته بود که یه دیوار تمیز پیدا کرده تا روش نقاشی کنن و لیام فوراً موافقت کرده بود و هرچقدر زین غر زده بود که کارشون جرمه به کتشون نرفته بود

و این وسط جوگیری دوست پسر نرم اما لجبازش به چشم میخورد که قبل از اومدن یه تیپ گنکستری خیابونی زده بود

درسته که در حد فاک هات شده بود و نفس زینو بند آورده بود اما هنوزم دیدن ژست گرفتارش خنده دار بود.

_ من به هیچ وجه باهاتون همکاری نمیکنم

دستاشو به سینش قلاب کرد و برای آخرین بار جمله ی تکراریشو به خرج گوشای اون دوتا احمق داد

_ باشه عشقم پس تو و ایسا نگهبانی کسی اومد بگو

لیام بوسه ای روی گونه ش زد و به سمت اسپری ها برگشت و زین از عصبانیت چشماش گرد شد،

زین : وات د فاک پین؟

لیام : آم...خب تو که نمیخواهی کمک کنی پس و ایسا کسی اومد بگو ما جیم شیم

_ جیم شیم؟!_

زین با تاکید رو لهجه ی خیابونی جدید دوست پسرش جملشو با تعجب تکرار کرد،

خدایا تو دو هفته دوستی با لوک چی به سرش اومده بود؟!_

_ او هوم. ینی دریم

_ دریم؟!_

_ آره دیگه ، ینی فرار کنیم

و بیخیال مشغول تکون دادن قوطی شد و زین فقط با دهن باز پلک زد

ریزخندیدن لوک از چشمش پنهون نموند و اینطوری بود که پسر بلوند یه چش غره ی حسابی گیرش اومد که باعث شد نیششو ببندد.

دو تا پسر با اسپری های مشکیشون به جون دیوار افتادن تا پس زمینه رو آماده کنن و چشمای زین بی اختیار میدرخشیدن

حقیقتا خیلی دلش برای روی دیوار نقاشی کردن تنگ شده بودو از وقتی روی دیوار ای اتاقش جای خالی نمونده بود امتحانش نکرده بود

هدف اصلی لوک هم از این پیشنهاد تفریح برای خودش نبود بلکه میخواست داداش بزرگشو مشغول انجام دادن کاری که دوست داره ببینه

و خب یادش رفته بود داداش بزرگش چقد محافظ کار و ضدحاله...

_ نه نه خرابش نکن برو اونور!

بیشتر از 5 دقیقه دووم نیاورد و فوراً بعد از تموم شدن پس زمینه غر زدو به سمتشون رفت

و اونجا بود که ایام و لوک با نیخشند بهم نگاه کردن،

لوک : شت!

لیام : گفتم که...رد کن بیاد

با اسپری قرمز توی دستاش از روی زمین بلند شدو با اخم به اون دوتا نگاه کرد

زین : اینجا چه خبره؟

_هیچی داداش...

لوک ابروهاشو بالا بردو از پشتش چیزی به لیام داد

_شما رو من شرط بستین!؟

با عصبانیت داد زد اما اون دونفر فقط خندیدن

_ عشقم 5 دلار! حقوقمونو که ندادن میدونی بیشتر در توانم نبود

_ ما هم که دوروزه آمار یکیو میخواستیم دراریم تعمیرگاه نرفتیم ، اخر هفته هم که

نیست ، بازار جیب بری کساده

لیام بالحن بانمکی برای زین توضیح دادو در آخر هردوشون به جمله ی لوک

خندیدن

درواقع لیام به طرز جالب انگیزی خیلی راحت با مسئله ی جیب بر بودن لوک

مشکلی نداشت.

زین برای تسلی بخشیدن اعصابش نفس عمیقی کشیدو مردمکاشو چرخوند و لیام

حتی یه لحظه از صورت خوشگلش چشم برنداشت

و لبخند شیرینش بالاخره گوشه های لبای دوست پسر بداخلاقشو کش آورد و

خودش فوراً با ذوق خندید

لوک : خب استاد تو بگو چی کار کنیم

_ خیلی خب... اما ازتون متنفرم.

بعد از کم آوردن درمقابلشون بالاخره خندید و شوخی کرد.

با کشیدن آخرین حاله روی نقاشی قدمی عقب رفتو به اثری که خلق کرده بودن نگاه کرد

با قرار گرفتن دست لیام روی کمرش به صورتش که خیره ی نقاشی شده بودو از چشمش تحسین میبارید نگاه کردو با ذوق لبخند زد

هرگز توی زندگیش دنبال تحسین نبود ، برخلاف لویی که همیشه دوست داشت ازش تعریف بشه زین درحاشیه بودنو ترجیح میداد ،

شاید چون زیادی خجالتی بود و یا شاید اونقدری به خودش باور نداشت که موقع تمجید حس خوبی بهش دست بده اما حالا تحسینای لیام براش همه چیز بودن

کنترلی روی این حس نداشت و مدام توی وجودش بیشتر جوانه میزد ،

اینکه عشق چشم کاراملیش بخاطر هرچیزیش تحسینش کنه.

_ اونا ماییم نه؟

سرشو روی سر پسرکوچیک تر نشوند و به دوتا آدمک سیاهی که بین آسمون و زمین درحال شکافتن بی توجه به تمام بلایا همدیگه رو میبوسیدن اشاره کرد

_ نه ، این فقط نقاشیه

_ نقاشی ما

_ نه

_ عه ببین خب معلومه ماییم

_ نه

_ زینی!

_ خلی خب باشه اصن ماییم

با کلافگی گفتو لیام باندوق خندید،

لیام : میدونستم!

لوک باگوشیش از اثر زیبای زین که خودشو لیام نقششون درش فقط اسپری هارو دستش دادن بود عکس گرفتو قوطیارو توی کولش جمع کرد

خیابونو پشت سر گذاشتن و تا رسیدن به خونه چیزی نمونده بود

لوک : ببین من باید برم یکیو ببینم شما برین خونه

زین : این وقت شب؟

لوک : بابا ساعت تازه یازدس

_ لوک..؟

زین اخمی کردو به پسر بلوند که گونه هاش رنگ گرفته بودن مشکوک نگاه کرد

لوک : اوووففف...بابا میخوام برم...ای بابا...

لیام : عشقم ولش کن خب شاید جایی کاری داره

_ تو دخالت نکن نرین تو بچه ؛ بگو ببینم کجا میری؟

انگشتشو تهدیدوارانه سمت لیام تکون دادو سپس با تای ابروی بالارفتش به پسر بلوند نگاه کرد

_ ای که سگ خورد میخوام برم اشتونو ببینم

عاجزانه گفتو کولشو دست لیام داد

زین : اشتون؟

لوک : آها

زین : کی هست این اشتون؟

لوک : دوستمه تو نمیشناسی

زین : خب اینکه من نمیشناسمش یه مشکله

لوک : عه داداش... حاجی بچه نیستما

زین : خیلی بزرگ تشریف داری الن ؟

لوک لباشو آویزون کردو نگاه ملتمشو به لیام دوخت تا اون هوشو داشته باشه

لیام : عشقم ول کن بچه رو

_حاجی ریدی که

لوک پاشو زمین کوبیدو لیام به سوتی خودش خندید

لوک : داداش نیم ساعته برمیگردم به مولا... به رگ گردنت قسم

پسر مومشکی نفس عمیقی کشیدو به آرومی چشماشو به نشونه باشه بستو لوک با

ذوق فورا به سمت دیگه ی خیابون دوید

اینطور نبود که فکر کنه اون پسر نمیتونه از پس خودش بر بیاد ، مسئله این بود که بعد از شکست خوردنش در مراقبت کردن از لویی میخواست تمام تلاششو کنه تا اتفاقی برای لوک و یا لوتی نیوفته...

با بوسه ی محکمی روی گوشش افکارش به عقب پس زده شدن و فورا یه لخبند شیرین به چهرش نشست

توی بغل پسر بزرگ تر چرخیدو دستاشو دور گردنش حلقه کردو برای مخفی کردن صورتش تو گردن لیام ، روی پنجه هاش ایستاد

عطرشو توی ریه هاش کشیدو چشماش به آرومی روی هم رفتن و ریزخندیدن لیام بخاطر برخورد مژه های بلند دوست پسرش با پوستش بود

این روزا با کوچک ترین دلایل میخندید ،

درواقع خنده های از ته دل جزء جدایی ناپذیر لیام پین شده بودن

هرکسی هم جای اون بود قطعاً همین وضعیتو داشت ،

زین دنیای لیام بود ؛

و وقتی دنیا بهت لبخند میزنه خنده های تو چطور میتونن گوش آسمونو کر نکنن؟

شاید اولین بار بعد از دیدن الهه ش اولین چیزی که چشمشو گرفته بود زیبایی

باورناپذیرش بود اما حالا خیلی وقت بود که اولویت لیام زیبایی درون زینش بود

هیچ شکی در این که اون چشم عسلی یه فرشته ی بی بال بود نداشت...

خیلی شیرین بود وقتایی که مینشست و به لیام درس زندگی میداد!

و لیام فقط میخواست بر اش بمیره...

درواقع همیشه تایم قابل توجهی از هر زمان باهم بودنشون صرف نصیحت

کردنای زین میشد ،

اینطور که هر چیزی که به نظرش راجب کارای لیام اشتباه بودو با مهربونی و

جدیت بهش گوشزد میکرد و دقیقه ها راجب پیامدش بر اش حرف میزدو لیام

باعشق فقط گوش میدادو چشم میگفت...

اون روح لجوج و خودرای ش درمقابل شیرینی کلام زین خیلی ناتوان واقع شده

بود...

زین فقط یه بار تکرار میکرد و لیام دیگه هرگز خلافتشو انجام نمیداد...

کی میتونست بگه لیام توی همین مدت کوتاه تبدیل به یه شخص جدید نشده بود؟

دیگه هیچ چیز نمیتونست آزارش بده ،

نه بی توجهی های پدر بزرگش ، نه رفتار ای مرموز پسر داییش و یا حتی شرایط سختی که بخاطر طرز زندگی جدیدش برایش رقم خورده بود...

ناراحت نبود که هر روز 6 صبح بیدار میشه و بجای رفتن به سالنای ماساژ و تفریحی که قبلا میرفت راهی یه گلخونه تو مرکز شهر میشد ،
نه تا وقتی که میدونست یه چشم عسلی دلبرم اونجاست تا لبخند قشنگشو بهش هدیه بده...

برایش مهم نبود که نمیتونست آخر هفته ها کلابای لوکس تو بخش وی آی پی بره و مست کنه ،

نه تا وقتی که میتونست مثل امشب با زینش تو خیابونای پایین شهر قدم بزنه و روی دیوارا نقاشی کنه...

اون زیبایی شرقی یهویی تو زندگیش اومد ، دلشو برد و سپس عاشقش کرد و هفتم توی یه ماه...

اگه اون پسر یه معجزه نبود پس چی بود..؟

بدون بیرون اومدن از آغوش همدیگه آروم شروع به قدم زدن کردن

هیچکدوم دوست نداشتن زود به خونه برسن چون بعدش لیام باید میرفت ،

درسته که احتمالاً 4 صبح زنگ میزدو میگفت دلش برای زین تنگ شده و یهو وسط حرف زدن قطع میکردو نیم ساعت بعد دم در خونه بود اما هنوزم دیدن رفتنش خیلی سخت بود...

اینکه به این زودی تا این حد زیاد به لیام وابسته شده بود شاید قبلن میترسوننش اما حالا فقط خودشو رها کرده بودو به امواج کاراملی چشمشاس سپرده بود تا تا هر جا که میخواستن ببرنش...

زین حالا فقط تشنه ی غرق شدن توی لیام بود و حاضر بود حتی اگه ریسکش
خریدن هزاران زخم به قلبشه بازم تا تهشو بره...

هرچند که شک داشت لیام بر اش واقعا انتهایی داشته باشه.

لیام : سردت نیست عشقم؟

_نه عزیزم

بامهربونی جواب دادو "عزیزم" گفتنش دل لیامو لرزوند،

لیام : دوباره بگو

زین : عزیزم..؟

و پسرچشم کاراملی با ذوق خندیدو زینو بیشتر به خودش چسبوند

_خب دیگه چی...؟

درمقابل نگاه خیره ی زین ، بالارو نگاه کردو با لحن لوسی گفت

زین : لیومم

لیام : دیگه...؟

زین : مارشملوم

و باخنده ی لیام خودشم به آرومی خندیدو گونه هاش رنگ گرفتن

_خب دیگه..؟

بین خنده هاش پرسید اما هیچکدوم نگاه هم دیگه نمیکردن ؛

این حقیقت که گاهی مثل زوجای دبیرستانی خجالت میکشیدن و لوس میشدن فقط
زیادی دوست داشتنی بود.

زین : شیرین عسلم

لیام : دیگه ؟

_قندو عسلم..!؟!

پسر کوچیک تر با خنده گفتو دستشو جلوی دهنش بردو محکم تر به بغل دوست
پسرش فشرده شد.

پخش شدن صدای خنده هاشون توی همدیگه بی شک قشنگ ترین ملودی نواخته
نشده بود که دنیا به گوش شنیده بود...

لیام : خب بعد..؟

زین : تدی برم

لیام : خب..؟

_ سوییت بیبیم

طوری که با لهجه ی خاصش میگفت هزار بار لیامو میکشت و زنده میکرد...

لیام : آخری رو خیلی دوست دارم

زین : نداشتی تعجب میکردم نرمالو

خندیدو حالا اینبار اون بود که لیامو محکم به خودش میفشرد.

خیلی سخت کنار کسی احساس راحتی میکرد و برای دوستی باکسی به حدالقل
سالها زمان نیاز داشت و اینکه تو این مدت کوتاه تا این حد درکنار لیام از پوستش
بیرون میومد باورکردنی نبود...

متاسفانه مسیر خیلی زود از سر گذاشته شدو به خونه رسیدن و لبای هردوشون
آویزون شد

حقیقت این بود که طی اون دو هفته به غیر از سه بار قرار نداشته بودن و بیشتر
اوقات وقت گذرونیشون مربوط به کار کردن تو گلخونه میشد

درسته که هر روز وقت ناهار لیام حسابی از خجالت لبای شیرین دوست پسرش درمیومد اما هنوزم از اینکه نمیتونست زینشو همه جا ببره و بگردونه ناراحت بود.

از طرفی امیدوار بود دوباره دل پدربزرگشو به دست بیاره اما انگار شخصیت مغرورش که هرگز راضی به عذرخواهی کردن نمیشد فقط برای زینش وجود نداشت ؛

از طرف دیگه هم به این فکر میکرد که اگه اوضاعش مته قبل بشه دیگه نمیتونه پیش زین تو گلخونه باشه

پسرچشم عسلی جلوی در رو به روش ایستادو دستاشو دور گردنش انداخت و لیام خم شد تا زین مجبور نشه روی پنجه هاش بایسته و خسته بشه
_دلم واست تنگ میشه

لب پایینشو بیرون دادو باچشمای غمگینی گفت ، اتفاقی که فقط قرنی یه بار رخ میداد و همین یه بار برای دیوونه کردن لیام کافی بود

محکم لباسو به لبای پسرکوچولو کوبید و اعتراف کرد هنوزم حسش به زیبایی بار اوله...

_میخوای شب بمونم؟

با نیشخند پرسیدو زین با لبخندی که داشت چشماشو چرخوند،

زین : هر روز دوساعت برات آیه میخونم که کم پدربزرگتو ناراحت تر کن بعد تو میگی باز شب خونه نری؟

لیام : خب تو با من بیا

زین : آها بله ، بعد به پدربزرگت چی میگی؟ سلام پدرجان چون گفتی بی اجازه ی من دوست دختر نگیرین منم یه دوس پسر گرفتم نظرت؟!

_میگم دوستمی

به لحن با نمک پسر مومشکی خندیو گفت

زین به آرومی موهاشو نوازش کردو بامهربونی به چشماش خیره شد،

زین : عجول نباش... سعی کن صبرتو ببری بالا اینجوری همه چیزم راحت تر
میشه و کمتر اذیت میشی...

_عشقم تو خودت شاهی من الان پی اچ دی صبوری دارم که

با چشمای خمارش گفتو هردو خندیدن

راست میگفت ، بالاخره یه مدت نچندان کوتاه برای بردن دل زین صبر کرده بود
که به هیچ وجه کار راحتی نبود.

لیام : ولی داری بحثو میپیچونی نیای خونمون

_لیوم داره دیر میشه دیگه برو

مهربون گفتو به نرمی گونشو بوسید و چشمای پسر بزرگ تر روی هم رفتن

زین همیشه وقتی فقط خودشون دوتا بودن مهربون تر میشدو بجای لیام خودش
کسی بود که برای هر چیزی پیشقدم میشد

_عاشقتم

پیشونیشو به پیشونی پسر کوچیک تر چسبوندو زمزمه کرد ،

و زین سرشو پایین انداختو سعی کرد لبخند بزرگشو کنترل کنه

زین : رفتی خونه به من زنگ نزن بگیر زود بخواب

لیام : قول نمیدم

و برای آخرین بار لبای زینشو بوسیدو سوار ماشین آری که هنوزم دستش بود شد

برای زین بوسی فرستاد و بالاخره رفت.

زین سرشو تکون دادو خندید و به سمت خونه چرخید و صورتای هلن و لوتی که توی پنجره دست زیرچونه هاشون زده بودنو با نیشخند نگاهش میکردن اولین چیزی بود که باهاش مواجه شد...

.....
17

در این که قلبی نداشت جای شکی نبود ،

اما حس میکرد قلبش درد میکنه...

پوچ بود ، عاری از هر حسی اما هنوزم عذاب میکشید...

تنش یخ زده بود اما سرما دلیل لرزیدن دستاش نبود ؛

دستایی که جای سالمی روشن باقی نذاشته بود و خون سیاهش روی پوستش خشک شده بود...

معلوم نبود اشکایی که از اقیانوس های آشوبش پایین می ریختن اشک واقعی بودن و یا بخاطر این بود که تقریبا داشت اوردوز میکرد و یا شاید بخاطر حمله ی عصبی ای بود که بهش دست داده بود...

متوجه به وضوح کبود شدن پوستش و بیش از حد عادی متورم شدن رگاش بود اما اهمیتی نمیداد ؛

همونجا کف زمین کنار پنجره ی باز نشسته بودو قطرات باران توی صورتش میخوردن ،

هوا سوز استخون سوزی داشت و همین تنها امیدش برای درست نفس کشیدن بود

لباش بی اختیار تکون میخوردن و آب دهنش از شون روی تیشرتِ خیس عرقش سر میخورد...

درد توی جونش پیچیده بود اما هنوزم چیزی حس نمیکرد ، نه وقتی تا جایی که جون داشت مواد مصرف کرد و نه وقتی که تیغو فقط برای حس کردن روی دستاش کشید...

هیچ چیز... فقط خاکستری مطلق...

درونش بهم میپیچید و حتی درک درستی از چیزی که عذابش میداد نداشت ، مغزش مثل دستگاه صوتی عمل میکرد که آواهای مادرشو مابین فریاد های پسری که جونشو گرفته بود پخش میکرد ،

بین صدای انفجار ، بین صدای لرزیدن تن خودش ، بین تصاویر افتادن پیرمرد روی زمین...

پیرمردی که روحشم از دارویی که هر روز توی نوشیدنی هاش ریخته میشد خبر نداشت...

گفته بود نه ، گفت که نمیتونه...

اما محض رضای خدا مگه تاحالا چند بار چیزا بر طبق خواسته هاش بودن...؟

اسلحه ی سردو روی شقیقش گذاشته بودن و وقتی دیده بودن چشمای آبیش بیمی از مرگ ندارن با جون برادر و خواهرش تهدیدش کرده بودن.

طلبکارا مدام درخواست بدهیشونو میکردن و فرقی نداشت چندبار لویی و سایمون شرایطو بر اشون توضیح میدادن ،

آخر اینطور شد که سایمون شیشه ای توی دست پسر گذاشت ؛

پولونیمی که ذره ذره باعث مرگ الکساندر میشد و با مرگش ارثی که دنبالش بودن زودتر از موعود به دستشون میرسیدو میتونستن بدیهی رو صاف کنن...
سمی که اثری ازش باقی نمیموند و اینطور شد که اون عوضیا به انتظار نشستو راحتشون گذاشتن ، تا وقتی که دارو کارو یه سره کنه...ینی تا کمتر از چندماه...
و این لویی بود که مجبور بود انجامش بده...

فقط دو هفته گذشته بود و همین امروز شاهدی صحنه ی ضعف پیرمرد و افتادنش روی زمین بود و چقدر بیشتر از قبل از خودش متنفر شد وقتی خودش بلندش کردو به اهالی گفت دکتر خبر کنن...

اون پیرمرد خیلی خوب بود ، زیادی خوب بود ؛

باهاش بامهربونی رفتار میکرد و این فقط زیادی همه چیزو برای پسر سخت تر میکرد...

احتمالا بخاطر عمق کمبود هاش بود اما حس میکرد اون پیرمرد واقعا باهاش مثل پسر خودش رفتار میکنه و روح لویی به قدری تشنه ی محبت بود که فوراً شیفته ش بشه...

انگار تازه داشت وحشتناکی کاراشو میدید و مزشونو میچشید ؛

حتی نمیتونست راحت بخوابه ، پنجه های تاریک کابوساش لحظه ای رهاس نمیکردن...

مرگ الکس تصادفی بود ، اما حالا داشت با اطلاع کامل مرگ پیرمردو رقم میزد...

ولی هنوزم راه دیگه ای برای رهایی نمیدید...

به این فکر میکرد که از اول همه چیز اشتباه بوده ،

وجودیتش اشتباه بوده...تنها اشتباهی که خودش مسببش نبود...

دوست داشت تا آخرین ذره ی پوست تنشو از استخوانش جدا کنه و شاید اون موقع هرچیزی که درونش داشت به آتیش میکشیدش بیرون بره...

قفسه ی سینهش دیگه یاریش نمیکرد ، فرقی نداشت که چقدر عاجزانه برای نفس کشیدن تقلا میکرد...

توی وجودش روحی نداشت اما هنوزم تیکه تیکه شدنش توسط دندونای تاریکی که نمیدونست متعلق به چی هستن حس میکرد...

تنها راه رهایی رو توی آتیش جهنم میدید ، میدونست که متعلق به بهشت نیست...
اگه اصلن وجود داشتن...

اون خیلی برای اینطور شکستن جوون بود...
اما سرنوشت هیچوقت عدالت سرش نشده.

میدونست اینکه نشونی اون دختر و ازش پرسیده بودن به این معنی که میخوان
براش گل بفرستن نبوده ؛

گیسلای بیچاره احتمالا تا حالا برای همیشه چشماشو بسته بودو رفته بود پیش
الکس...

با دستای لرزون به سینهش چنگ زدو چندبار برای عمیق نفس کشیدن تلاش کرد
اما فقط مقدار بیشتری از آب دهنش بیرون ریختو تن ر عشه برداشتش نبش زمین
شد...

آبشار اشکای بلورینش لحظه ای متوقف نمیشد و بی وقفه روی گونه هاش میبارید
چرا فقط مادرش نمیومدو مثل وقتایی که بچه بودو گریه میکرد تو آغوشش
نمیکشیدش؟

چرا باخودش نمیبردش؟

ینی حتی اونم ازش قطع امید کرده بود...؟

پس چرا هنوزم صداشو توی سرش میشنید و بخاطر همون اصوات به این حال افتاده بود..؟

بی هدف از جاش بلند شد و با تکیه کردن به میزی که کنار تختش بود تمام وسایل روش روی زمین افتادن و خورد شدن اما سرش بیشتر از اونی که بخواد متوجهش بشه منجمد شده بود

باهمون انگشتای لرزون دستگیره درو چرخوند و تن بی جونشو بیرون کشید چشمای سرخش به ته سالن افتادن و با بند کردن بدنی که نمیتونست صاف نگهش داره به دیوار خودشو به آخرین در رسوند...

باشدت درو باز کردو چهره ی متعجب پسرچشم سبزی که موهاشو بالای سرش جمع کرده بود تنها چیزی بود که مغز خستش موفق به تحلیلش شد
هولی شت...

نایل با دیدن حالت لویی گفتو فورا از روی تخت بلند شدو به سمت پسری که هر لحظه ممکن بود روی زمین بیوفته دویو تنشو بین بازوهاش نگه داشت لویی اما با قفل شدنش حس خفگیش بیشتر شدو با تمام توانی که برایش باقی مونده بود پسر بلوندو کنار هل دادو به سمت کاناپه ای که هری روش نشسته بودو کتابش بخاطر تعجب از دستش رها کشته بودو جلوی پاش افتاده بود رفت چشمای سبزش از اون گرد تر نمیشدن و قلبش با دیدن وضعیت لویی دیوانه وار میزد...

لویی دستای لرزونشو روی شونه های هری نشوندو مانع افتادن بدنش شد

چشمش سیاهی میرفتن اما هرطوری که بود باز نگهشون داشت و قفسه ی سینهش که نامنظم بالاوپایین میرفت کاملا عکسه قلبش که یک قدم تا ایستادن فاصله داشت بود...

کش دور موهای هریو باز کردو بی طاقت صورتشو بین فرفری هاش برد ، بوی خوبشون حتمن باید باعث میشد بتونه نفس بکشه...

بی اختیار تمام وزنشو از روی پاهاش که دیگه رمقی براشون باقی نمونده بود روی تن هری انداختو پسر که انتظارشو نداشت روی کاناپه دراز شد

دستای لرزون لویی روی گونش نشستن و صورت داغونش مقابل چشمای وحشت زدش ،

طوری که داغی نفسای آتشینش به صورتش میخورد و چشمش و لباش به سرخی خون شده بودن دلشو میلرزوند و هیچ ذهنیتی از اینکه چی کار باید بکنه نداشت

فقط با شُک درحالی که مغزش قفل کرده بود به صورت لویی خیره شدو پلک زد
_یه کاری کن...حس...کنم...

از زیر نفساش باصدایی که به سختی درمیومد نالید و بهت هری حتی بیشتر شد مردمکای سبزش میلرزیدن و قلبش با دیدن خیسی تپله های آبی رنگ پسر مقابلش مچاله میشد...

اصلا براش مهم نبود که دوهفته تمام بعد از مست کردنش حتی بهش نگاه هم نکرده و شکستن دلشو فوراً به دست فراموشی سپرد...

_نایل...؟

با بغضی که نمیدونست یهو از کجا پیداش شده به پسر بلوند که با چشمای گرد شده وسط اتاق خشکش زده بود نگاه کرد و نالید

خودش در اون لحظه عاجز تر از اون بود که بدونه دقیقا چی در حال رخ دادنه
پس دست به دامن نایل شد

اما اون بلوندی هم قطعا هیچ ذهنیتی از اینکه چی شده بود نداشت
نایل : چی کار کنیم چی کار کنیم چی کار کنیم...

لحن هری روش تاثیر گذاشته بود و با استرس چندبار بالاو پایین پریدو نزدیک
بود خودش زیر گریه بزنه

_نمیدونم...!

و هری با بغض گفت و دوباره با دیدن چهره ی لویی قلبش تیر کشید وقتی لویی
صورتشو به سمت خودش چرخوند

آب آب آب آب...

پسر بلوند همینطور که به بیرون اتاق میدوید فریاد میزد

الکس...

جمله ی پربغض هری بعد از رفتن نایل اما حتی تکمیل نشد وقتی لبهای لویی به
لبه اش خوردن

چشماشو بستو قطره اشکی که در مشکش بود گونشو به لگد گرفت...

لویی نامنظم میبوسیدش و نفسش هنوزم گرفته بودو در آخر مجبور شد ازش جدا
بشه و پیشونیشو به پیشونیش تکیه بده

و هری با حس اشکای روی گونش که متعلق به خودش نبودن حتی جرئت نکرد
چشماشو باز کنه و بی اختیار خودش شروع به گریه کرد...

همیشه همینطور بود ، از بچگیش با دیدن رو به راه نبودن بقیه پا به پاشون اشک
میریخت و تا به امروز موفق به ترک این عادت نشده بود...

_کس چی شده...؟

با صدای لرزونی بدون باز کردن چشماش پرسید اما همون موقع بود که پسرچشم آبی از حال رفت ،

با افتادن سر لویی روی شونش فوراً چشماشو باز کردو با وحشت خودشو از زیرش بیرون کشید و اونجا بود که با دیدن دستای تیکه تیکه شدش جیغ خفه ای کشیدو دستشو جلوی دهنش گرفت

با صدای شکسته شدن ظرف شیشه ای نگاهشو به سمت نایل که متقابلاً وحشت کرده بودو دستاشو جلوی دهنش نگه داشته بود سوق داد

_باید ببریمش بیمارستان

باصدایی که نمیتونست کنترالش کنه گفتو فوراً کنار هری رفتو روی زانوهای نشست

هری : نه...نه نه نه...

_ینی چی نه پس چه غلطی کنیم؟

با استرس داد زدو دستاشو روی پاهاش کوبیدو دوباره به لویی نگاه کردو تقریباً با گریه نالید،

نایل : اگه خونش تموم شده باشهه...

هری لبای خشک شدشو تر کردو آب دهنشو به سختی قورت داد،

هری : فقط کمک کن بذاریمش روی تخت...

میدونست دلیل از حال رفتن پسر ممکنه چی باشه ،

همون دلیلی که خودشم دو هفته پیش بخاطرش یه نصفه روز نتونسته بود چشماشو باز کنه...؟

چطور میتونست مطمئن باشه؟ اما آخه دلیل نایل خیلی مسخره بود پس قطعاً همین بود...نه؟

اگه میبردنش بیمارستان در دسر بزرگی براش میشد و هری اینو نمیخواست...
پس فقط ذهنش به این قد میداد که جایی نبرنش ،
اما اگه چیزیش میشد..؟

ترسی وجودشو برداشته بود که هرگز قبلاً تجربش نکرده بود و حالا مهار
کردنش آسون نبود.

به آرومی سر لوییو روی بالشت گذاشتو بانگرانی پیشونیشو که خیس عرق اما
یخ

زده بود لمس کرد

_لباساشو در بیاریم...؟

نایل با اشاره به تیشرت خیسش پرسید و هری در حالی که لباسو روی هم میفشرد
عاجزانه سرشو به نشونه نمیدونم تکون داد

_ینی چی نمیدونم لعنتی تو دانشگاه میری

با عصبانیت داد زدو داد متقابل هری نصیبت شد،

هری : من حقوق میخونم!

نایل : خب حالا هرچی!

برو اونور...

تنه ای به پسر بلوند زدو دوان دوان سمت آشپزخونه رفت و خیلی زود با چند تا
دستمال خیس برگشت

موهای فندقی لویی رو از پیشونیش کنار زدو باکشیدن دستمال خنک روی پوست داغ گردن و صورتش با اشاره از نایل خواست کمکش کنه تا تیشرتشو دربیارن ، به سختی نگاهشو از تن تتو خورده ی پسر گرفتو مشغول پاک کردن خون روی دستاش شدو در آخر یکی از پیرهن های خودشو تنش کردن. نفس کشیدنش منظم و آروم شده بودن و دوتا پسر حالا کمی از ترسشون ریخته بود

نایل : خدایا داغون شده...چی به سرش اومده...؟

هری : من از کجا باید بدونم

نایل : مگه دوست پسرت نیست

هری : تو توی دوهفته ی اخیر احتمالا منو ندیدی که گوشه اتاق کز کردم؟

نایل : عاره...خب که چی؟

_خب یعنی نه!

با کلافگی گفتو پیشونیشو به دستش تکیه دادو با غم به چهره ی رنگ پریده ی لویی خیره شد

قلبش با اینطور دیدنش خیلی عذاب میکشید

اینکه دردِ کسیو که بی اختیار و احمقانه در یک نگاه شروع به دوست داشتنش کردی بدون دلیل دردش ببینی و نتونی هیچ کاری براش انجام بدی خیلی وحشتناک میتونه باشه...

همه چیز برای هری پیچیده و مبهم بود...

و از تمام اون افکار آزاردهنده که براش به هیچ چیزی منتهی نمیشدن فقط عذابش بهش میرسید

اون حتی نمیتونست درستو حسابی چیزی که بینشون بودو توصیف کنه ، حتی خودشم نمیدونست...

فقط یه سری نگاه ها ، یه شب ترسناک بعدش یه دست گل و بوسه های دیوانه کننده که آخرش به یه هنگ اور وحشتناک ختم شدو بعد از اون تا همین امشب هیچی...

توی این دو هفته دلش خیلی گرفته بود ؛

اینکه یه نفر بهش احساس ورزیده بودو بعد کاملاً بی تفاوت رهانش کرده بود خیلی درد داشت...

خیلی براش سخت بود ،

سر به زیر تر از اونی بود که خودش بخواد دوباره سمت پسرچشم آبی بره پس فقط یه گوشه منتظرش نشست و اون هم هیچ خبری ازش نشد و هری فقط غصه خورد...

اما الان کوچک ترین اهمیتی براش نداشت و طوری وجودش با دیدن حال پسر میشکست که انگار سالهاست معشوقشه...

_ینی چی ؟ حالا من یکم رو مخت رفتم که پیچوندتت اما این به اون معنی نیست که...هی داری چه غلطی میکنی!؟

با ابروهای بالا رفته از پسر فروری که زیر ملحفه میخزیدو به آرومی سرشو روی سینه ی لویی میذاشت پرسید،

نایل : وات د هل هری؟

_من میخوام بخوابم تو هم میتونی بری

بدون نگاه کردن به نایل گفتو دستاشو به نرمی دور کمر باریک پسرچشم آبی که عاشق لمسش بود حلقه کرد

نایل : و شمارو تنها بذارم؟! فک کردی من اوسکولم؟ گمشو اونور بینم
خراب... هوووی

_آخه محض رضای خدا وضعیتشو که میبینی مثلن چه اتفاقی میخواد بیوفته؟!
باعصبانیت درحالی که سعی میکرد صداشو بالانبره به بلوندی نگاه کردو پرسید
_من همینجا میمونم

مصرانه پاشو زمین کوبیدو با لجبازی گفت

هری : پس لطف کنو چراغم خاموش کن

و سرشو روی سینه ی لویی برگردوند و با حس کردن تپش های کند قلبش بی
اختیار دوباره بغض کرد

ترجیح میداد لویی بیدار باشه و با رفتارای عجیبش بترسوندش و یا با نگاه
نکردنش بهش ناراحتش کنه اما اینطور وضعیتی نداشته باشه...

آره هری احساساتی بود ،

و دنیا عمیق تر و لطیف تر از احساساتش به خودش ندیده بود...

احساساتی که لطافتشون قوی ترین پتک برای کوبیدن روی سر تمام پوچی ها و
پلیدی ها بود...

خیلی ها اینو نمیبینن ،

اینکه حتی سیاه ترین سیاهی ها هم درمقابل عشق رنگ میبازن ،

هیچوقت فکر نمیکنن درواقع نور عشق پایان دهنده ی تاریکیه و برای رهایی از
نژدی هیچکدوم جرئت نور شدنو ندارن...

اما هری درخشان ترین ستاره ای بود که هرگز بیمی از پس زدن تاریکی ها
نداشت...

با خاموش شدن چراغ پلکاشو روی هم فشرد تا دوباره به اشکاش اجازه ی باریدن
نده ، هنوزم حس رد اشکای پسرچشم آبی روی گونشو میسوزوند...

دست کوچیک و یخ زده ی لویو توی دست خودش قفل کردو بی اختیار بوسه ی
نرم و طولانی ای روی رگای متورمش نشوند...

تاجایی که میشد خودشو جمع کرد تا راحت تر توی بغلش که براش کوچولو بود
جا بشه و محکمتر خودشو بهش بچسبونه ،

و دعا میکرد که گرمای تنش جثه ی ریز پسر و هم از سرمایی که احاطش کرده
بود نجات بده...

.....

آفتابی که با تیزی از درز پرده های نارنجی رنگ به کف پارکتا میتابید نشون
میداد تقریبا ظهر شده

و پسر فروری از صبح زود که نایل برای مدرسه رفتن بیدار شده بود نتونسته بود
چشم روی هم ببره

همونجا بالای سر پسرچشم آبی نشسته بودو طی تمام ساعت های گذشته با نوازش
موهای ابریشمی و صورت بی نقصش حتی ذره ای خسته نشده بود.

هرچقدر بیشتر به تصویر روبه روش چشم میدوخت کمتر اوج زیباییش در ذهنش
میگنجید

لویی بی شک یه شاهکار هنری بود...

شاهکاری که باوجود تمام گسستگی ها و رنگباختگی های رنگین کمونش به آبی
مطلق ، هنوزم میدرخشید...

مهم نبود چقدر زوایشو از دست داده و یا نم بارون تیره ی تیرش کرده و یا طبع
تک تک خطوطش از جنس درده ،

اون هنوزم به طرز نفس گیری زیبا بود.

زیبایی ای که درکش کار راحتی نبود ، نه باوجود تمام هاله های سیاهی که دور وجودش غوطه زده بودن...

زیبایی ای که برای دیدنش میبایست با ارتشی از هیولاها جنگید...

زیبایی ای که خیلی وقت بود بین میله های نفرین شده ی تاریکی محبوس شده بود...

زیبایی ای که هری بی هیچ سوالی برای غرق شدن درونش تقلا میکرد...

دقیقه ها گذشتن و وقتی آبی فیروزه های لویی نمایان شدن نفس پسر فروری بند اومد ،

به آرومی دستشو عقب بردو با دقت به صورت لویی که به خوبی آینه ی دردی که هنوزم توی وجودش میپیچید بود خیره شد.

جای گفتن نداشت که چقدر سرش درد میکرد از اونجا که چهرشو درهم پیچیده بودو دستشو روی چشماش میکشید

با چشمای نیمه بازش درحالی که کمی گیج بود به اطراف نگاه کرد و در آخر نگاهش روی هری که با نگرانی بهش چشم دوخته بود ثابت موند

__الکس..؟

به آرومی و با دلهره اسمشو صدا زدو فقط خدا میدونست همین اسم برای تخریب پسرچشم آبی در اون لحظه کفایت میکرد...

در یک لحظه تمام اصوات و تصاویر وحشتناکی که دیشب دیوونش کرده بودن دوباره توی سرش شروع به پخش شدن کردن و با شک بلند شدو سرجاش نشست و هری از سورپرایز با ترس کمی عقب رفت

قلبش بقدری تند میزد که پاهاشو سست کرده بود

باصدای لرزون و آرومی به سختی پرسید،

هری : حالت...خوبه...؟

چندین نفس عمیق کشیدو بالاخره چشماشو باز کردو نگاهشو به زمردهایی که از ترس برق میزدن دوخت

مشکلش هنگ اور نبود ، اون به خوبی مقاوم بود بلکه دلیل کامل رو به راه نشدنش حمله های عصبی دیشبش بودن

هری : الکس...؟

از اون اسم لعنتی بیزار بود ،

هر بار شنیدنش عذابش میداد...

هر بار شنیدنش حالت های دیشبشو بهش القا میکرد...

_صداتو ببر

زیرلب با تلخی جگرسوزی رو به صورتِ معصوم هری گفتو یه لحظه بیشتر منتظر شکستنش نمود

باعصبانیت از جاش بلند شدو سمت در رفت اما خیلی زود متوقف شد ، وقتی پسر فرری جلوی در ایستادو پرحرص بهش خیره شد

انتظار هر عکس العملی رو داشت جز این پس عصبانیتش با دیدن اون وجه جدید پسر فرری که با اخم لباشو روهم میفشرد و جلوی در ایستاده بود ، از یادش رفت

_باع...بکش اونور بینم

با کلافگی به پسر فرری دستور دادو جوابش سرتکون دادن هری به چپو راست بود

_باع...اسیر شدیما...د میگم برو اولاً پشمک

غریو سمت دستگیره رفت اما هری فوراً مانعش شد

_ استخفر الله ...

باکلافگی تقریباً داد زد اما خیلی زود با شنیدن صدای داد متقابلِ هری چشماش
گرد شدن،

هری : برو بشین!

اما لویی کم نیاورد و دوباره داد زد،

لویی : برو اولاً بچه

هری : نمیرم! برو بشین

لویی : بین یا برو اولاً یا میبرمت اولاً

هری : گفتم برو بشین

لویی : نمیرم

_ عوضی بی

با تموم شدن صبرش با نهایت عصبانیت داد زدو همونجا بود که پسرچشم آبی از
شدت تعجب لباشو روی هم فشرد

_ فک کردی من هیچی نمیگم تا هروقت دلت بخواد میتونی باهام اینطور رفتار
کنی؟ فک کردی هروقت دلت خواست میتونی بیای مخمو بزنی بعد بری پشت
سرتم نگاه نکنی؟... بعدشم درحالی که حتی نمیدونم چت شده بیای دوباره پیشمو
سکتم بدی؟ آرهههه؟

با عصبانیتی که خیلی موفق به پنهون کردن بغض صدایش نبود توی صورت
پسرچشم آبی فریاد زدو فوراً برای جلوگیری از پایین اومدن اشکاش پلکاشو روی
هم فشرد

_چی به سرت اومده بود...؟

به آرومی چشماشو باز کردو تقریبا برای جواب به پسر مقابلش التماس کرد
ته تموم عصبانیتاش بازم به نگرانی غیرقابل تحملش برای اون چشم آبی مرموز
ختم میشد...

_چرا هیچی نمیگی؟ خیلی خوشت اومده از اذیت کردن من؟ مگه من چی کارت
کردم؟ برای چی از اولش باهام همچین کردی و وقتی کردی چرا بعدش دوباره
اومدی سراغم..؟ ازم چی میخوای...؟

کنترلی روی لرزیدن صداش نداشت و تمام تلاشش فقط روی گریه نکردن بود ،
دلش خیلی پر بود...

از دیشب از شدت استرس و نگرانی معدهش میسوخت و بخاطر بغض گلو درد
گرفته بودو حالا جوابش این رفتار بود؟

_مگه نگفتی ازم خوشت میاد؟

با سکوت طولانی پسرچشم آبی ، عاجزانه داد زد و پرسید
و لویی درحالی که هنوزم واکنشی نشون نمیداد زیرلب زمزمه کرد،
لویی : بر منکرش لعنت...

وهری چشماشو به آرومی روی هم بردو محکم لبشو گاز گرفت و از جلوی در
کنار رفت،

هری : برو بیرون

بدون نگاه کردن به صورت لویی رفتو لبه تخت طوری که پشتش بهش بود
نشست و منتظرش موند تا بره و بتونه راحت گریه کنه

اما نمیدونست که پسر چشم آبی هرچقد برای خارج شدن از اتاق تلاش کرد بازم
نتونست مانع با کلافگی چرخ دادن چشماش و به سمتش برگشتن بشه
دست خودش نبود ،

درست مثل پخش اصوات دیشب توی سرش که از اختیارش خارج بودن
برگشتنش و عجزش در تنها گذاشتن اون چشم زمردی هم دست خودش نبود...

بیاین بگیریم بی رحم بود ، اما همون پسر بی رحم هرگز حتی یه بارم لوتی رو
موقع گریه کردن تنها نداشته بود... نه حتی وقتایی که خودشم به یه شونه برای
زجه زدن نیاز داشت و حالا هم یه چیزی توی وجودش پاهاشو به سمت هری
میکشوند...

نه... اون هنوزم بعضی احساساتو به یاد داشت...

اون شاید خودش عامل درد بود اما خوب میدونست درد چه طعمی داره...

خوب میدونست غم داشتنو تکیه گاه نداشتن چقدر تلخه...

به آرومی به سمت پسری که فرفری های شکلاتیش روی شونه هاش ریخته بودن
قدم برداشت پشت سرش روی زانو هاش نشست

_بهت گفتم برو بیرون... ازت خواهش میکنم راحتم بذار...

با دل پر التماسش کرد ،

بیشتر از اون تحمل نامفهومی های لویبو نداشت...

ماهیچه هاش اما ناخودآگاه سفت شدن وقتی نوازش های نرم دستای پسر چشم آبی
که حالا گرم بودنو روی شونه و بازو هاش حس کرد

تلاشی برای پس زدنش نکرد ، نه حالا که هیچ حس بدی بهش نمیدادن ،
نمیخواست و نمیتونست...

_دیشب...حالم بد ، بد بود...نباس اون همه میزدم...حتی برا منم زیاده روی شد...تصورشم نمیکنی...مطمئن بودم هیچی نمیتونست نجاتم بده تا قلبم وایس نسه...

اشتباه کردم...

تو تونستی گیس گنفی...

نمیدونم چی شد که اومدم اینجا و اصن چرا...ولی نمیومدم رفتنی بودم...

به آرومی درحالی که دستاشو دور بدنش حلقه کرده بود زیر گوشش بدون هیچ ریایی زمزمه کرد ، هرچند که اغراغ بود.

و هری به همین زودی میخواست فراموش کنه و به سمتش برگرده و باگریه بپرسه که اصلا اون چرا مواد مصرف میکنه؟ معتاده؟ چی شده بوده که همچین کاری باخودش کرده...؟ چرا دستای قشنگشو بریده..؟ و بعد روی تک تک اون زخم ها بوسه بزنه...اما به سختی مانع خودش شد...

قلبش داشت آتیش میکشید...میخواست همه چیزو بدونه

خیلی زود میخواست همه چیزو بدونه...

دیشب آرزو میکرد لویی خوب شه و باز اذیتش کنه اما حالا دلخوریش دست خودش نبود...

_تو این چن و ختم سراغتو نگرفتم چون مته سگ حالم خراب بود...بگو بهونس ولی خودت دیشب وضعمو دیدی...آشفته بودم نمیخواستم یه غلطی ازم سر بزنه غمت بگیره...

باهمون صدای آروم و خش گرفته زیرگوش پسر زمزمه کردو بوسه ی نرمی روی همون نقطه جا گذاشت

بی اختیار چشماش روی هم رفته بودن و با هر بوسه که روی گردن و شونه های هری مینشوند یکی از درداشو فراموش میکرد...

هزا ، خیلی آرامشی...

از بین لباس بیرون پرید و اصلا از گفتنش پشیمون نشد.

حقیقت بود ؛

نمیدونست اون پسرچشم زمردی چی باخودش داشت که برایش مثل مورفین عمل میکرد اما میدونست که قصد نداره از دستش بده

و حالا داشت به این فکر میکرد که چطور تونسته بود بعد از حس فوق العاده ای که اون شب با هری داشته تونسته دو هفته حتی بهش نگاه هم نکنه...

بی شک این سرگرمی زیبا که بین تمام بدبختیاش نصیبش شده بود تا حواسشو از افکار وحشتناکش پرت کنه غنیمت شگفت انگیزی بود...

با گذاشتن آخرین بوسه گونشو به شونه ی هری چسبوند و بازوهاشو دور تن ظریفش حلقه زد

عجیب بود...

شایدم لویی دیوونه یا یه احمق بود ؛

اما احساس میکرد اینطور بغل کردن پسر و هزاربار بیشتر از بوسیدن های خیس و شهوت انگیزش دوست داره...

طوری که هری به آرومی نفس میکشد و گرمای تنش گونه شو داق میکند ،

طوری که خودش سرانگشت شستشو به آرومی روی پوست نرم بازوی هری حرکت میداد و یا طوری که فرفری های هری که بوی بهار میدادن کنار صورتش دلبری میکردن...

هزا واقعا آرامش بود...

و ابدًا اغراق نبود آگه پسر میگفت که هرگز تا قبل از اون ذهنیتی از آرامش نداشته...

بوی وانیلی شیرین تنش حالا از نظرش زننده نبود و همین باعث میشد اون بغل حتی برایش دل انگیز ترم بشه...

چشمش روی هم رفته بودن و بدون اینکه لحظه ای حس کنه باید به اون بغل خاتمه بده گونشو به آرومی به شونه ی هری مالید و حتی خودشم نمیتونست با همین کششش به آرامش هری که واقعا برایش مفهوم خاصی نداشت تا چه حد باعث شده قلب پسر فروری تند بزنه و تقریباً بایسته...

تمام اینها برای هری معنا داشتن ؛

و تمامش برای لویی فقط مسکنی برای فرار از ابعاد ترسناک ذهنش بود...

سرانجام بعد از گذشت دقیقه ها با بی میلی بعد از کشیدن نفس عمیقی از پسر که دستاشو محکم مشت کرده بود جدا کردو رو به روش ایستاد

سرشو پایین انداخته بودو لویی نمیتونست صورتشو ببینه

به آرومی چونه ی پسر و بین انگشتاش گرفتو صورتشو بالا آورد و با دیدن جنگلای بارون گرفتنش به آرومی گونشو نوازش کردو هری با لمس های پسر چشم آبی لباشو محکم روی هم فشردو نگاهشو دزدید

لویی کمی خم شدو بدون متوقف کردن نوازش هاش پیشونیشو به پیشونی هری تکیه داد

یه بار دیگه شرو کنیم ها؟ میبرمت بیرون ، این سری نه یه جا مته اون سری...

به نرمی گفتو صورتشو کمی کج کرد تا به چشمای هری که زیر پلکاش به پایین دوخته شده بودن نگاه کنه ،

لویی : گیس گنّفی...؟

و بادیدن سبز چشمای پسر فروری لبخند محوی زدو منتظر گرفتن جواب موند
به غیر از داغون کردن زندگی خودش و دستپرت زدن ، نادیده گرفتن احساسات
بقیه و عصبانی کردن زین ، در آوردن غم از دل آدما چیزی بود که به راحتی
میتونست انجامش بده و البته که تقریبا همیشه ازش امتنا میکرد ؛

اما مثل اینکه هری جزء استثنائات بود...

شیطان چشم آبی نمیتونست چشمای سبز فرشته شو شبنم گرفته ببینه...

هری ثانیه ها به نگاه اقیانوسی و نرم لویی خیره شدو به این فکر کرد که حالا یه
چیزی رو قطعا راجب صاحبش میدونه ،

اینکه اون پسر کهکشانش ابعاده...

اون ترسناک و یا عجیب نیست ،

اون فقط پیچیده و شکسته ست...

به آرومی پلکاشو روی هم بردو سرشو تکون دادو لویی فورا لبخند زد و خدا
میدونه از فرط درخششش خورشید از خجالت رنگ باخت...

_چند دقیقه دیگه میام دنبالت جمو جور شو

بالحن نرمی گفت درحالی که فروری های رها شده رو شونه های ی پسر و نوازش
میکرد و سپس باقدمای کند سمت در رفت

چطور انقدر همه چیزش روح انگیز بود..؟

چطور نامفهومی های چشماش انقدر خیره کننده بودن..؟

چطور شکسته شده هاش انقدر بوسیدنی بودن...؟

چطور ابهاماش اتقدر نوازش شدنی بودن...؟

چطور هری به این سرعت خودشو باخت...؟

اون نیروی عجیب و گنگ که به سمت اون چشم آبی نفرین شده میکشیدش چی بود..؟

_الكس...!

با صدای بغضی که شکسته شد سر جاش ایستادو با برگشتنش به سمت عقب لبهای خشک شدش تو شیرینی لبای پسر فروری غرق شدن...

دستاشو محکم دور گردن لویی حلقه کرده بود و محکم لبهاشونو بهم چسبونده بود و دیگه تلاشی برای مهار کردن اشکاش نمیکرد...

چشمای آبی لویی فوراً روی هم رفتن و انگشتاش روی کمر پسر رقصیدن...

چندثانیه بعد هری بدون جدا شدن از لویی صورتشو عقب بردو با صدای شکسته ش نالید ،

هری : با دستات چی کار کردی..؟

و لویی تازه یاد وجودشون افتاد و در اعماق وجودش از اینکه کسی دیده بودشون خجالت کشید...

اولین بار هریو رقت انگیز توصیف کرده بود و همیشه میدونست که در واقع تنها رقت انگیز دنیا خودشه...

نگاهشو از تپله های سبزرنگ هری که بخاطر اشکاش برق میزدن گرفتو به پایین دوخت

سعی میکرد حس وحشتناکشو پس بزنه ، حقیقتاً دیگه هیچ ظرفیتی برای خودخوری نداشت...

دستای هری از پشت گردنش روی گونه هاش لغزیدن و یک بار دیگه با بغض التماس پسر چشم آبی کرد ،

هری : لطفا بهم بگو چی به سرت اومده بود...

_ حالِ خودم نبودم... چیزی نبود... فقط دوزش بالا بود حالم خراب شد... همین

کمر پسر و نوازش کردو با دزدین نگاهش از چشماش دروغ گفت...

گفتن اینکه توی مغزت یه جنگه ،

گفتن اینکه بین دنیایی معلقی که حتی نمیدونی کجاس ،

اینکه زیر اقیانوس بی رحمی سرنوشت در حال خفه شدنی ،

اینکه سالهای طولانی مجبور شدی پشت سایه های تاریک قایم شی و جای قلبت

سنگ بدوزی ،

مگه به این راحتیا...؟

_ خب بین من الان خوبم اما یه قطره بیشتر اشک بریز تا باز بزنم سیم آخر

ابروهاشو بالا انداخت و خیلی جدی رو به صورت غمزده ی هری گفت

بینی پسر کاملاً صورتی شده و لب پایینشو بیرون داده بودو فین فین میکرد

سعی کرد با فشردن پلکاش روی هم از شر اشکاش خلاص شه اما فقط بیشتر

غمش گرفتو درحالی که محکم خودشو به آغوش لویی میسپارد باصدای بلند گریه

کرد

دستاش اینبار به قدری محکم دور گردن لویی حلقه شدن که لویی تقریباً خفه شد و

این کافی نبود و هری با آویزون کردن خودش از پسر و حلقه کردن پاهاش دور

کمرش بی تعارف لویی بیچاره رو از نفس انداخت...

درحالی که صورتش داشت کبود میشد سعی میکرد سر پاش بایسته و محکم

هردوشونو روی زمین نندازه

هری مثل کوالا ارزش آویزون شده بودو محکم بین بازو هاش میفشردش و حتی لحظه ای به اختلاف سائزاشون فکر نمیکرد

لویی که عملا دیگه بیشتر از اون طاقت طاق کردن اون فرفری رو نداشت به آرومی روی زمین نشست

با کشیدن دستاش بین موهاش سعی کرد تا باعث شه پسر فشار دور گردنشو کم کنه که کاملا برعکسش شد و بخاطر کمبود اکسیژن چشاش سیاهی رفتن

هزا...

باصدای گرفته از زیر نفسای بریده ش زمزمه کرد

و هری فوراً حلقه ی دستاشو شل کردو با فین فینی عقب کشید

رضازاده ی کی بودی تو...

باچشمای گرد شده درحالی که دستشو روی گردنش میکشید نفس عمیقی کشیدو زمزمه کرد

احتمالا هری بخاطر احساساتی شدنش خجالت میکشید اگه دوباره چشمش به زخمای روی دست لویی نمیخورد و قلبش فشرده نمیشد...

لباشو محکم روی هم فشار دادو چندثانیه بعد بی اختیار خم شدو نرم و طولانی روی یکی از اون زخمهای عمیقو بوسید ؛

و سپس بعدی و بعدی و بعدی...

اهمیتی نمیداد که ممکنه راجبش چی فکر کنه ،

مهم نبود که اگه باخودش میگفت هری دیوونستو بعد از فقط یک بار بیرون رفتن باهاش با دیدن حال بدش همچین به آتیش کشیده شده...

و اگه فقط میدونست که ابداً لویی به همچین چیزی فکر نمیکنه...

در واقع پسر چشم آبی بقدری غرق حس عجیب توی وجودش شده بود که درکل به هیچ چیزی فکر نکنه...

بخاطر نداشت آخرین باری که کسی به این حالت بهش محبت کرده بود کی بود...
اون زین و لوتی رو داشت اما روشای اونا خیلی متفاوت بودن...
فقط مادرش بود...

فقط آنه بود که در تمام زندگیش عاشقش بود...

فقط آنه به این حد به خودش اجازه ی لمس روحشو میداد...

لویی این محبتو میخواست...

دوست داشته شدنو میخواست...

نمیدونست علاقتش به مخوف بودن بخاطر ترسش از نخواسته شدنه ؛

میخواست که بخوانش اما هنوزم موفق به ادغام این دو نشده بود...

حتی خودشم پیچیدگی هاشو درک نمیکرد...

با لمس لبهای هری میتونست برای اولین بار بین مدت های طولانی بالاخره تپش های قلبش تو سینشو احساس کنه...

نفس لرزونی کشید و حتی لحظه ای موفق به برداشتن نگاهش از صورت زیبای هری نشد...

دست آزادشو سمت گونه ی پسر بردو صورتشو بالا آورد

خودش متوجه نبود اما اقیانوساش غرق امواج سرکشی شده بودن...

به آرومی لبهاشو روی لبهای شیرین هری گذاشت و عمیق نفس کشید و چندثانیه بعد به آرومی لبهاشو روی لبهای پسر رقصوند

هری فقط یه انسان بود ؛

پس چرا مثل یه احساس بود ؟

چرا مثل خونه بود...؟

خونه ای که لویی هرگز قبلا نداشتش...؟

خب...

درواقع خونه ای که هرگز بعد از ازدست دادن آغوش مادرش نداشتش...

با جدا شدن ازش به چشمای برافش خیره شدو گونشو نوازش کرد ،

لویی : برام لبخند بزن...

اما هری هنوزم بیشتر از اونی گریه کرده بود که بخاد عضلات صورتشو کش
بده

لطفن...

و پسر چشم آبی عاجزانه خواهش کرد و چشمای ملتمسشو خیره تر کرد

و همین برای هری کافی بود تا هرطور شده چیزی که لویی میخواستو بهش بده...

به آرومی لبخند محوی زد و به دنبالش لبخند زیبای لویی چیزی بود که گیرش
اومد و خب به اضافه ی انگشتش که فوراً روی چالش نشست و باعث شد اینبار
لبخند واقعی و بزرگ تری بزنه

_زود برمیگردم

نرم و کوتاه روی چال هری رو بوسید و هری بعد از تکون دادن سرش از روی
پاهاش بلند شدو رفتن لویی رو تماشا کرد.

چندقدم بیشتر از اتاق هری دورتر نشده بود که فوراً سایه ها به سمتش حمله ور
شدن ؛

تفاوتش کجا بود ؟ اون در هر صورت باید الکساندرو میکشت...

هیچ چاره ای نداشت...

هیچ حق انتخابی نداشت...

چندثانیه چشماشو بستو برای جلوگیری از دچار شدن به حمله ی دیگه ای نفس عمیقی کشید

اما یک آن با گذر فکری از ذهنش فوراً چشماشو باز کرد ؛

اگه لازم نبود خودش انجامش بده چی؟

اگه فقط جای سمو با یکی از دارو های پیرمرد عوض میکرد چی؟

اونطوری کمتر عذاب میکشید نه؟

این فکر خوبی بود نه؟

اینطوری کم تر بهش فکر میکرد نه؟

بقیشو هری براش محو میکرد ؛

بقیه ی دردو...

پس فوراً به سمت اتاقش رفت و حتی ثانیه ای بیشتر و برای عوض کردن محتوی شیشه ی داروها هدر نداد...

.....

طوری که انوار زرینشو روی پرده ی سیر بی انتهای رها میکرد و رنگای لطیف میساخت هرچشمیو اسیر میکرد و بقدری باشکوه بود که حتی نگاه مُرده و یخی لویی رو هم خیره ی خودش کنه

اما انگار تحسین کننده ی چشم آبی ، خودش خبر نداشت که به نظر هری ، خودش هنوزم از خورشید زیباتره ؛

از اونجا که لحظه ای ازش چشم برنمیداشت و اجزای وجودشو برای هزارمین بار مرور میکرد...

وقتی لویی ازش خواست یه بار دیگه بیرون برن تصور میکرد قراره بشینن و از اول راجب همه چیز حرف بزنین و هری بتونه تمام سوالاتی که دیوونش میکنن رو بپرسه

اما وقتی تمام روز صرف یه قرار معمولی شد به این نتیجه رسید که اشتباه میکرده

خب البته منظور از معمولی یه چیز عادی نیست...

درواقع اون قرار بقدری برای هری شگفت انگیز بود که فوراً همه ی دلخوری و ناراحتیاشو فراموش کردو حتی لحظه ای رنگ لبخندو از لباش نگرفت...

طوری که لویی هیچ برهانی از گرفتن دستش و یا بوسیدنش بین مردم نداشت بدجور دلشو میبرد و حس قشنگی به پروانه های وجودش میداد

میدونست که باید محتاط باشن چون احتمال گیر خبرنگارا افتادنشون کم نیست اما واقعا نمیتونست کمکی بهش کنه ،

به لذت بردن از هر ثانیه رو عاشقانه سپری کردن کنار اون پسرچشم آبی...

نه خب هری درستو حسابی نمیشناختش اما حسی داشت که بهش میگفت انگار سالهاست با لمس نگاهش زندگیشو گذرونده...

برای این حرفا خیلی جوون بود اما احساساتش این چیزا حالیشون نمیشد و لویی هم درش بی اثر نبود...

و فقط فکر کردن به لویی کافی بود تا هری دوباره و دوباره باور کنه که پاک عقلشو از دست داده ؛

طوری که مجذوب ذره ذره ی وجود اون پسر شده بود حتی خودش رو هم به حیرت میاورد...

زنگ صدای قشنگش که برای شنیدنش تمام مدت سعی میکرد خودش کمتر حرف بزنه ،

لحن خاص حرف زدنش و کلمات عجیبی که به کار میبرد ،

موهای ابریشمی و بلوطیش که دیوانه وار تشنه ی نوازش کردنشون شده بود ،

نیمرخ نفس گیرش که حاضر بود قسم بخوره حتی چیره دست ترین مجسمه سازا هم نمیتونن مثلشو تراش بزنن ،

لبهای نرمش که تلخی طعم سیگار روشن براش شیرین بود ،

چشم هاش...

چشم های افسونگرش که که هرگز مثلشونو ندیده بودو درمقابل خوندنشون عاجز بود...

اگه این حس قشنگ دیوونگی بود ، پس هری عاشق دیوونه بودن شده بود...

به همین زودی طوری تک تک حرکاتشو از حفظ کرده بود که انگار مدتهای طولانی کنارش بوده...

خودشو به آبو آتیش زده بود که دوباره راجب اون زخما نپرسه

نمیخواست باعث شه حس بدی به لویی دست بده و یادآور حال بدش بشه ،

حالا که میتونست خنده هاشو ببینه...

لویی خیلی قوی به نظر میرسید اما هری دیشب بعد از دیدن شکستش نمیتونست به راحتی دید قلبیو داشته باشه...

حرف از خنده هاش شد ؛

حتی خنده هاشم منحصر به فرد بودن...

از ته دل میخندید اما یه چیزی درست نبود ،

حتی وقتی که میخندید هم تو چشماش غم بود ، چی به سرش اومده بود ؟...

_این قضیه توصلت به دیارِ هیپروتو باس جویا شم...

با تگون خوردن دست لویی جلوی صورتش به خودش اومدو خجالتزده لبخند زدو حالا میدونست قراره بلافاصله انگشت لویی روی چالش بشینه.

همونطور که سر انگشت لویی به نرمی روی گونش کشیده میشد چندین ثانیه باشیفتگی به چشماش خیره شد

_حواسم پرت میشه... تو خیلی... خوشگلی...

باهمون لبخند به آرومی گفتو پلکاشو روی گونه هاش انداخت

منتظر بود تا لویی ببوستش اما وقتی لویی باشیطنت نیشخند زدو به سمت رو به رو چشم دوخت ، لباشو روی هم فشرد

حالا انگار لویی منتظر بود تا هری خودش ببوستش ؛ از اونجا که ابروهاشو بالا انداخته بودو لباشو نامحسوس غنچه کرده بود

اما خب ظاهرا نمیتونست هری برای همچین جسارتی ممکنه یکم خجالتی باشه...

اما فاک...

هری واقعا تو اون لحظه احتیاج داشت لوییو ببوسه...

لبشو محکم گاز گرفتو بالبخندی که به سختی برای کنترل کردنش تلاش میگرفت
روی نیمکت خودشو نزدیک تر کشید و گونه هاش از اون سرخ تر نمیشدن...
لویی با همون نیشخند صورتشو سمتش برگردوند اما حرکتی نکردو زیرابروهای
بالا رفتش فقط به چشمای سبز هری خیره شد
و سرانجام هری با جمع کردن جسارتش قفل نگاهاشونو شکستو به آرومی لبهاشو
روی لبای لویی گذاشت

و انگشتای پسرچشم آبی که فوراً بین فرفری هاش ریتم نوازش گرفتن قلب
دیوونشو کمی آروم کردن...
اینکه لویی هرلحظه نوازشش میکردو تا حد مرگ دوست داشتو به همین زودی
معتادش شده بود...
عاشق این شده بود که زیر دستای لویی وا میرفت و هربار که میبوسیدن تا مرز
تنگ شدن نفساشون پیش میرفتن...
مطمئن نبود که هیچوقت قراره از بوسیدن اون لبها سیر بشه...
توی اون بوسه ی شیرین غرق شده بود و ته دلش خالی و پاهاش روی ابرا
بودن...
دستاشو به آرومی روی گردن لویی گذاشتو صورتشو برای عمیق تر کردن بوسه
کمی کج کردو با باز کردن لباش اجازه داد تا لویی هرطور که دوست داره
ببوستش...
_کونیا...
یک لحظه دستاش بی حس شدنو تمام تنش یخ بست...
درحالی که سنگینی قلبش تنشو تا کف پاهاش پایین میکشید به آرومی عقب کشیدو
تمام توانشو برای نلرزیدن چونش به کار گرفت

نه... غمش بخاطر توهین شدن به خودش نبود...

غم جگرسوزش برای این بود که بعضی‌ارو نمیفهمید...

نمیفهمید که چرا نمیفهمن...

آخه کدوم قانون نانوشته می‌گه که دوست داشتن گناهه...؟

برخلاف هری که بی حرکت سرشو پایین انداخته بود لویی فوراً به سمت عقب برگشتو به زن مسنی که هنوزم زیر لب فحششون میدادو از شون دور میشد نگاه کرد

هری لبهاشو روی هم فشردو چشمای غمزدشو به لویی دوخت و کاملاً متوجه حرصش که سعی میکرد پشت بی تفاوتیش قایم کنه میشد

درواقع به وضوح میدید که لویی انگشتاشو محکم بهم مشت کرده و به سختی خودشو کنترل میکنه تا سکوت کنه...

_میبینی زلف پشمکی ،

بدون گرفتن نگاهش از زن زمزمه کردو سپس به هری نگاه کرد ،

لویی : اون جنده حتی از منم بدتره

چشمای سبزشو که خودش از تر شدنشون خبر نداشتو به پایین دوختو محکم دو ردیف دندوناشو توی لبش فرو برد

چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداشت ،

اما حس وحشتناکی که به دلش چنگ میزد چیز دیگه ای برای گفتن داشت...

با طولانی شدن سکوت هری ، لویی چرخه به چشمه‌هاش دادو باخودش فکر کرد حتماً باید یه فکری به حال همچین نذر بودن اون پسر فروری بکنه

چون حقیقتاً اعصابشو نداشت...

_ تو بد نیستی... تو پیچیده ای... اینا باهم فرق دارن...

به آرومی زمزمه کرد و چشمای بهت زده ی لویی چیزی بود که گیرش اومد...
از بحث اصلی خارج شد اما اینکه ببینه لویی راجب خودش همچین فکری میکنه
از ناراحتی خودش بیشتر عذابش میداد...

درطرف دیگه لویی فقط لال شد ؛

نه میدونست چی فکر کنه و نه میدونست چی بگه...

هیچ چیز...!

اون پسر احمق زره ای نمیشناختش و به همین راحتی داشت بهش میگفت که بد
نیست...

اون احمق خوشگل...

آخه اون چمیدونست که دوست پسر نه بد بلکه پیچیدش دوتا قتل غیر عمد تو
کارنامهش داره و برای کسب کردن بعدی به صورت عمد داره پیش میره...؟
با شنیدن صدای زنگ گوشیش از افکارش بیرون کشیده شد و با دیدن اسم سایمون
روی صفحه خودشو آماده ی هرمصیب شوم جدیدی کرد...

پیامی که فقط گفته بود آخرشب منتظرشه رو از نگاه گذروند و حس کرد تمام
امال و سستی شب گذشته به سراغش اومده...

نفس عمیقی کشید و خودش نمیدونست که درد قفسه ی سینش فیزیکی نیست...

گوشیشو توی جیبش برگردوندو تازه متوجه حضور هری و چشمای معصومش
شد...

چقدر خوب شده بود که پیداش کرده بود...

لویی واقعا نمیدونست چه چیز هری تا این حد محسورش کرده بود اما میدونست که میخواستش...

لویی هر چیزی که هری داشتو میخواست...
.....

آخرین ضربه های قلم رو روی گلدون میکشید و به سختی لبخند بزرگشو کنترل میکرد تا تبدیل به یه خنده ی بلند نشه و توجه آخرین مشتری ها رو به خودش جلب نکنه

مخصوصا وقتی اون پسرچشم چرون و زبون باز بلوند و هیکی جلوی سکوش ایستاده بودو درحالی که منتظر تموم شدن کار گلدونش بودو با لبخند کجش بهش خیره شده بود

میدونست که اگه میخواد مانع این اتفاق بشه نباید دیگه نگای مارشملوی عصبانی اون سمت گلخونه کنه اما واقعا دست خودش نبود...

طوری که لبای قلوه ایشو محکم روی هم فشرده بودو با حرص به مردهیکی خیره شده بود فقط زیادی برای زین کیوت به نظر میرسید

یه جورایی شدیدا هم داشت کیف میکرد ؛ از اونجایی که خودشم کم سر لاس زدن لیام با دخترا حرص نمیخوردو خونش به جوش نمیومد درحالی که میدونست همش برای بالا بردن کاسبیشونه ولی خب بازم...

یه بار دیگه زیرچشمی به چشم کاراملی شیرینش نگاه کرد و با دیدن رگای باد کرده ی گردنش این بار نتونست خیلی خوب کنترلشو حفظ کنه و ریزخندید و فوراً برای شدیدتر نشدنش لباسو گاز گرفت

بقدری درگیر حس بامزه ی خودش شده بود که حتی متوجه مرد رو به رو نشد که فکر کرد زین برای اون خندیده و از این حساب یه لبخند گنده زده بود

بالاخره آخرین ضربه ی رنگو روی سفال نشوندو حالا که لبخندشو جمعو جور کرده بود سرشو بالا گرفت و گلدونو سمت مرد نگه داشت

با لبخند پهن و جذابی که نصیبش شد فوراً نیششو بستو لباشو روی هم فشار دادو تازه یادش افتاد ممکنه سوءتفهامی پیش بیاد !

خیلی ممنونم... آقای...

مرد چشماشو ریز کردو سعی کرد اسم زینو از روی سنجاق سینهش بخونه اما خیلی موفق نبود...

زین.

_زین؟... تا حالا این اسمو نشنیده بودم... به دل میشینه

و زین در جواب لبخند کوتاهی زدو ابروهاشو بالا انداخت

با افتادن نگاهش روی لیام سمت دیگه ، گوشه های لباش دوباره به شدت کش اومدن و فوراً سرشو پایین انداخت

بین سه نفرشون در اون لحظه لیام تنها کسی بود که از شرایط لذت نمبیرد و تا حد شدیدی حرص میخورد ،

از اونجا که هم مرد بلوند و هم زین بنابر دلایل متفاوت ته دلاشون قنچ میرفت؛

زین برای داشتن دوست پسر حساس و غیرتیش و اینکه حالا داشت طعم نچندان خوشایند حسادتو میچشید

و مرد هم برای اینکه فکر میکرد الهه ی زیبایی رو به روش داره بخاطر اون دلبری میکنه

_من کریسم

و با شنیدن صدایش زین سرشو بالا آورد و یادش افتاد که اونم اونجاست و
حواسپرت جواب داد ،

زین : آها.

_چشمای قشنگی داری زین

گلدونو روی سکو گذاشتو با تکیه زدن دستاش به کانتر خودشو کمی جلوکشیدو با
لحن سکسی ای گفت

اما وقتی جوابی جز نگاه بی تفاوت زین گیرش نیومد لباشو تر کردو کمی خودشو
جمعو جور کرد ،

کریس : نظرت چیه بعدا واسه قهوه یا همچین چیزی بیرون بریم..؟

_هوی نردبون!

و قبل از اینکه خود زین فرصتی برای جواب دادن پیدا کنه با صدای عصبی
آشنایی نگاهای هردوشون سمت لیام سوق پیدا کرد

_خیلی ببخشید!؟

لیام : میخواستم نبخشی ، تو کی!؟

_آم...کریس

_خب که چی؟! هروخت گفتن جسد دمپایی بردار بگو منم منم

پشت سکو کنار عشق خوشگلش ایستادو فوراً به خودش سنجاقش کرد و به اون
نچسب نشون داد زین مال کیه

_خیلی ببخشید شما!؟

_یک ، دخلش به تو نیومده !

عصبی گفت و با سکوتی که حاکم شد چندثانیه بعد دوباره دهن گشود ،

لیام : حالا چون تو کف نمونی ؛ زن... یعنی شوهرشم.

و زین فوراً برای جلوگیری از قهقهه زدنش صورتشو تو سینه ی لیام پنهون کردو محکم لپاشو از داخل گاز گرفت

بقدری درجه ی قندخونش از شیرینی لیام بالا رفته بود که اون لحظه دقتی به کلمه ی "شوهر" نکنه...

خدایا برای این حرکات لیام میمرد...

تقریباً بقدری برای کیوت بازیش ضعف کرده بود که پتانسیل له کردنش بین بازوهاشو داشت باشه..!

اون کیک فنجونی کاراملی درست مثل بچه هایی که تازه حرف زدن یاد میگیرن به طرز کیوتی دنبال فرصتی برای استفاده از اصطلاحاتی که از لوک یاد گرفته بود میگشت!

نفسای عمیق حرصیش که زین روی سینش به راحتی حسشون میکرد حتی نخندیدنو براش سخت تر میکردن و محکم تر از قبل صورتشو به لیام چسبونند.

و لیام بی خبر از غش کردنای زین فوراً زیرچشمی نگران نگاهش کرد تا مطمئن بشه زین خیلی به کلمه شوهر دقت نکرده چون میدونست اون چقدر روی آروم پیش بردن همه چیز اصرار داره و خیال نداشت به این زودی با گفتن از خوابایی که برای خودشون دیده بود بترسونندش!

اوه...

_درست شنیدی. انم خوش گلدین

و همین جمله ی آخر برای زین کفایت کرد تا با صدای خیلی بلندی بخنده و چند بار به بازوی سفت لیام مشت بکونه و در آخر پیشونیشو بکوبه به سینش!

کریس با ابروهای بالا رفته گلدونشو که حالا خشک شده بود محکم به بغلش چسبید و بهت زده به عقب قدم برداشت و فوراً از اون عجیب غریبای دیوونه دور شد...

لیام با دیدن قهقهه ی زین پاک عصبانیتش از یادش رفته بود و با چشمای گرد شده خیره ی پسر مومشکی که به طرز کیوتی میخندید ، شده بود

سرانجام زین به صورت بانمک و متعجب مارشملوش نگاه کرد و قبل از اینکه لیام بتونه چیزی بگه روی پاهای لیام رفتو محکم لباشو بوسید

یفتشو ول کردو دستاشو سفت سفت دور گردنش حلقه زد و برای اولین بار براش مهم نبود مشتری ها ببیننشون...

مشکل زین نبود که اگه اونا یکی مثل لیامو نداشتن و نمیتونستن درکش کنن.

کش اومدن لبهای لیامو زیر لباش حس کردو بی اختیار خودش لبخند بزرگی زد و آروم سرشو عقب برد

کمتر از یک ثانیه طول کشید تا با قفل نگاهاشون بهم هردو زیر خنده بززن

پسر بزرگتر به آرومی شقیقه ی دوست پسرشو بوسید و به چشمای خوشگلش خیره شد،

_تو مال منی... جلو غریبه ها اونطور خوشگل نخند که هوا برشون داره!

خیلی جدی اما با فیس کیوتی گفتو زین ابروهاشو بالا برد درحالی که لباشو روی هم فشار داده بود به آرومی خندید ،

زین : گاگول من داشتم برا تو میخندیدم

در نظر داشت از کلماتی قبیل "مارشملو" و یا "شیرینم" استفاده کنه اما خب به نظرش اومد تا همونجا هم بقدر کافی لوس بازی درآوردن

لیام : خب حالا بخند اما اگه دیدی بد نگات میکنن بزنشون صدای سگ بدن

به سختی خنده شو کنترل کرد و خودش روی پاهای لیام بالاتر کشید ،

زین : بد چجوری بینی؟

لیام چشماشو ریز کردو یه تای ابروشو بالا انداخت ،

لیام : بینی اونجوری که کفشون میپره برات

و زین دوباره برای مدل جدید حرف زدن لیام که کلی هم توش اشتباه مینداخت
غش کردو با مخفی کردن صورتشو توی گردنش بلند خندید

_لیوم جون من اینجور حرف نزن!

به سختی بین خنده هاش گفت و محکم بدن عضله ای لیامو بین بازوهای ظیفش
فشار داد

_بعدشم...

یهو جدی شدو با ابروهای گره خورده به صورت متعجب پسرچشم کاراملی نگاه
کرد،

زین : چطور تو عینا با هرچی دختر لاس میزنی به جایی برنمیخوره؟!

لیام : عه نخیر اون فرق داره زینی

زین : چه فرقی !

لیام : خب من که حسی ندارم به اونا ، فقط آداب معاشرته!

زین : آداب معاشرت خیلی بیجا کرده ؛ بعدشم نکنه من مثلا عاشق این عموهام؟!!

لیام : وقتی اینجوری حسودی میکنی دوست دارم قورتت بدم

و گونه های زین فوراً مقابل لحن خاص لیام رنگ گرفتن و آب دهنشو به سختی
قورت داد

چطور یه مارشملوی نرم کیوت که زین دوست داشت محکم گازش بگیره در یک لحظه به راحتی تبدیل میشد به مرد هاتی که نفسش درمقابل نگاه جذابش بند میومدو پاهاش سست میشد...؟

_حاج آقا مرغ عشقا

و چقدر شنیدن صدای میا اون لحظه براش خوشایند بود تا از اون شرایط بیرون بیاد ،

فورا از لیام جدا شد و رو به دختر ایستاد

_ همه رفتن باید ببندیم بریم . بقیشو بذارین برا خونه

با لحن بامزه ای گفتو با درآوردن پیشبندش سمت اتاق کنار گلخونه برای برداشتن کیفش رفت

زین نگاه سنگین و نیشخند لیامو حس کردو با چشمای ریز شده نگاهش کرد،

زین : جنابعالی تشریف میبرین خونه

لیام : ای جان منم دقیقا همین تو سرم بود

زین : لیوم! میری خونه ی خودتون!

لیام : اههههه...زینییییی

زین : لیوم بحث نکن امروز خیلی خسته شدم تو دیگه شرو نکن

لیام : چطور دلت میاد هرروز منو اینجوری ردم کنی برم؟

زین : همونطوری که تو دلت میاد پدربزرگ بیچارهتو هرروز بیشتر از قبل حرص بدی

لیام : خب تو الن خسته ای الهی که بمیرم برات عشقم ، خب باید پیام ماساژت بدم خستگیت دربره...تازه حتی 7هم نشده خب که

زین : فک کنم تو عادت کردی تا صب نشه نری خونه نه؟ بعدشم خدا نکنه و لازم
نکرده ماساژم بدی من بدم میاد ؛ یه دوش بگیرم خودم حالم سر جاش میاد
و جوابی که دریافت کرد فقط لبو لوچه ی آویزون پسر بزرگ تر بود که نشون
میداد تسلیم شده

لبخند مهربونی زدو بعد از نوازش کردن گونه ش برای بوسیدن همون نقطه روی
پنجه هاش ایستاد

زین : میدونم که تو هم دوسش داری و فقط کله شقی...اما عزیزم طوری رفتار
نکن که بعدا بخاطرش پشیمون بشی...کسای که دوستشون داریم واسه همیشه
برای ما نیستن و اگه تا وقتی که داریمشون قدرشونو ندونیم بعدا نمیتونیم خودمونو
ببخشیم...

با لبخند محوی که باشنیدن صدای مهربون فرشته ی خوشگلش روی صورتش
نشسته بود به آرومی سرشو تگون داد ،
لیام : چشم زندگیم.

پسر کوچیک تر به سختی به "زندگی" خطاب شدنش بی توجهی کردو یه تا
ابروی مشکیشو بالا انداختو چشماشو ریز کرد ،

زین : چشم الکی نگو ؛ الن دو هفتس که فقط الکی میگی باشه و بعدشم هیچی به
هیچی...ببین...بابابزرگتم تورو دوست داره خب؟ شاید نشون نده اما خودتم
میدونی که برات خیلی عزیزی پس این کارو با خودتون نکن...لیومم ، بذار
بابابزرگتم توی واقعی رو ببینه...

_من واقعی...؟

با لبخند قشنگی پرسید و چشمای کاراملی خمارش برق از سر زین میپروندن
زین : اوهوم...توی واقعی که دل من برات رفت...

و پسر بزرگ تر با ذوق لبشو گاز گرفتو سرشو پایین انداخت ،

لیام : زینی..!

و زین به واکنش کیوت و لوس مارشملوش با شیفتگی خندید و دستشو دور کمرش انداخت و به سمت خارج سکو قدم برداشتن

درآوردن پیشبندا و برداشتن بقیه وسیله هاشون کمتر از 10 دقیقه طول کشیدو با تاریکی کامل هوا هر سه تاشون از گلخونه بیرون رفتن و کره کره هارو پایین کشیدن.

.....

_عزت زیاد گیسی.

کلاجو کشیدو سپس بدون نگاه کردن به پسر فر فری گفت و منتظر موند تا پیاده شه

اما وقتی هری حرکتی نکرد سرشو سمتش چرخوند

میتونست ببینه که پسر منتظر توضیح یا همچین چیزیه

انگار خیلی زود بهش رو داده بود

_شب زود نخفت بیام سروقتت

و هری وقتی دید پسر چشم آبی قرار نیست چیزی بگه نامیدانه فقط کوتاه سرشو

تکون داد

یه جورایی انتظار نداشت الن لویی برش گردونه خونه و بعد خودش بذاره بره و

بهش هم چیزی نگه

به سمت در چرخید اما با صدای لویی متوقف شدو به سمتش برگشت ،

لویی : هوی گیس کنفی..!

با تعجب پلک زد و به قیافه ی معترض لویی خیره شد

لویی : پَ بوس؟!!

فورا هایپ شد و سعی کرد رنگ گرفتن گونه هاشو با پایین انداختن سرش و لبخند خوشگلش پنهون کنه

و لویی درحالی که ابروهاشو بالا انداخته بود انگشتشو توی چال پسر برد و منتظر تکرار کرد ،

لویی : بوس

هری به آرومی سرشو بالا آوردو از پنجره به پشت سرش ، یعنی جایی که استیو پشت نرده های دروازه ی بزرگ ایستاده بود نگاه کرد

هری : اما استیو اونجاست

_سگ خورد ؛ استیو عیالشو میکنه من حرفی دارم؟!!

با اخم گفتو قبل از اینکه هری فرصت کنه بخنده دست لویی پشت گردنش نشستو به سمت خودش کشیدش

لویی طوری میبوسیدش که انگار قصد نداشت جایی بره و قرار بود تا خود صبح از خجالت هم دربیان

پسرفری روی توی بغلش گرفت و وقتی لبخندشو روی لباش حس کرد بدون باز کردن چشماش با انگشتش چالشو پیدا کرد

هرچقد لبهای شیرینشو میبوسید کمتر سیر میشد...

شاید عطشش بخاطر این بود که بوسیدن اون لبها تنها زمانی به حساب میومدن که میتونست چیزی حس کنه...

چند بوسه روی گونه و خط فکش کاشت و در آخر دندوناشو به جون گردن نرمش
انداخت و انگشتای هری به آرومی بین موهاش چنگ خوردن
و لویی مطمئن شد حتمن برای هری یه مارک جا بذاره.

مطمئنی میخوای بری..؟

وقتی انگار لویی قصد نداشت بیخیال بشه هری بین نفسای بند اومدش با تعجب
پرسید

لویی به آرومی عقب کشیدو به صورت سرخ پسر رو به روش نگاه کرد

توی تاریکی ماشین چشمش برق میزدن...

چطور حتی پلک زدناتم خواستنی بودن؟

ای که خواهرشو...

پوفی کشیدو با کلافگی به صندلیش تکیه داد

اگه یکم بیشتر نگای اون موجود زیبا میکرد نمیتونست سرقرارش با سایمون بره

لویی : بپر پایین تا موندنی نشدم

و برای اینکه واقعن موندنی نشه دیگه به هری که با لبخند خجالتزده لبشو گاز
میگرفت نگاه نکرد

اما بی اختیار پلکاش روی چشمای آبی افتادن وقتی هری قبل از پیاده شدن
طولانی گونشو بوسید...

حس کرد یه چیزی ته دلش پایین افتاد و بقیه ی وجودش توی آرامشش غرق
شد...

اون پسر از قوی ترین روان گرداناشم روی حالش موثر تر بود...

لویی نمیدونست که قراره برای همیشه اون زندگی رو بگذرونه یا بعد از چاپیدن
تمام اموال بزنه به چاک ،

اما میدونست هر جا بره گیس کنفی رو هم با خودش میبره...

.....

ساعت تقریباً 9 شده بودو لیام یه لبخند بزرگ روی لباش داشت

حس خوبی داشت که میتونست مخ دوست پسر بداخلاقشو بزنه تا راضی شه بعد
از کار چند ساعت باهم وقت بگذرونن

درواقع تمام کاری که لازم بود انجام بده پرسیدن و بعد از نه شنیدن مظلوم باشه
گفتن بود و بقیش خودش درست میشد.

مثل شبای گذشته هوا فقط سرد بودو آسمون صاف...

خلوت بودن اون محله رو دوست داشت چون میتونست به راحتی زینو توی بغلش
بگیره و به آرومی تا خونه ی هلن کنارهم قدم بزندن...

_ نظرت چیه..._

_ نه!_

_ اما تو حتی نداشتی حرفمو بزnm..!_

زین : لازم نیست بذارم منکه میدونم میخوای چی بگی

لیام : واقعا؟! خب بگو ببینم چی میخواستم بگم

زین : میخوای مخمو بزنی خونه نری...

بعضی وختا حس میکنم اگه اون حجم از حرفایی که براتو میزنمو برا یه مجسمه
میزدم بیشتر روش اثر میداشت...

لیام : دستت درد نکنه حالا از مجسمه هم کمتر شدم؟ اصن میتونی مجسمه رو
محکم بغل کنی فشار بدی؟!

عهههه... زینی نخند...

انگار گناهه که میخوام با دوس پسرم بیشتر وخت بگذرونم...

زین : اگه پدر بزرگتو کفری نمیکردی و مجبور نمیشدی بیای تو یه گلخونه کار
کنی الن میتونستی.

لیام : آها بله...ینی داری میگی اونوخت تو کارتو ول میکردی با من میومدی
بیرون؟

زین : نه...تو اونموقع میومدی وایمیستادی اونجا منم هی بهت میگفتم که بری

لیام : مرسی واقعن...

و زین ریز خندید

_ولی زینی اگه از اولش با بابابزرگم دعوام نمیشدو پا نمیشدم پیاده پیام خونتون
هیچوخت بهم پا نمیدادی...فک کن بهش...

ناموصنااا...

_لیوم ازت خواهش کردم دیگه اینطوری حرف نزن!

پسر کوچیک تر سعی کرد جدی بگه اما خنده امونش نداد

_میدونی چی برام جالبه...اینکه الکسم با همچین لحنی حرف میزنه...

اون لعنتی خارج بزرگ شده و این یکم برام عجیبه...

نکنه اونم با لوک گشته..!؟!

بعد از پایان دادن به خندش به زین نگاه کرد و پرسید
و نمیدونست که با آوردن اسم ال‌کس چه حس وحشتناکی به دل زین انداخته...
همه چیز توی سرش چرخید و حالت تهوع خیلی بدی به دلش چنگ زد
صورتش فوراً تغییر کرد و لیام با تعجب ایستاد
لیام : عزیزم حالت خوبه..؟

زین..؟

خوبم... چیزی نیست...

چیزی نیست؟! زین رنگت پریده...

لیوم من خوبم

صاف ایستاد و با جدیت به پسر بزرگ تر گفت درحالی که به شکمش چنگ زده
بود

لطفن فقط زودتر بریم خونه...یکم خستم...

به آرومی گفتو کف دستشو روی بازوی لیام کشید

بیا اینجا...

چشمای نگران کاراملیشو بست و پسر کوچیک ترو توی بغلش کشید و موهاشو به
نرمی نوازش کرد

و زین درحالی که پلکاشو رو هم میبرد دستاشو دور کمر لیام حلقه کرد و توی
آرامشش غرق شد...

چقدر دیگه باید خدارو بخاطر دادن لیام بهش شکر میکرد که کافی باشه..؟

نه...هیچوقت کافی نبود..._

لیام خیلی زیادی بود...

لیام خیلی زیادی برای زین ناجی بود...

و زین خیلی زیادی زود تمام وجودشو به لیام باخته بود...

قربونت برم آخه عشق خوشگلم...

زندگیم خسته شده...؟

بمیرم برای چشات که نفسم...

با جمله هاش وجود زینو می لرزوند و نفسای گرمش کنار گوشش به دنیای دیگه ای میبردنش...

هنوزم داشتن زین براش غیر واقعی تصویر میشد و تا اینطور به آغوش نمی کشیدش نمیتونست باور کنه که بالاخره اونم دوستش داره...

اهمیتی به بدخلقیا و یا گاهی اوقات سردیاش نمیداد و برعکس تک تکشونو میپرستید...

زین کامل نبود ،

هیچکس نیست ؛

زین هم مثل بقیه نقص هایی داشت...

و لیام دیوانه وار عاشق نقص های زین بود...

زینی که فقط گاهی اوقات مهربون میشدو وجه نرمشو نشون لیام میداد...

ای کاش لیام میدونست هرچقدر که خودش عاشق زینه ، زین ده برابر بیشتر براش میمیره...

خلوص احساس بینشون بقدری زیاد بود که توصیفش سخت بود...

طوری شده بود که زین با لیام و لیام با زین معنا میگرفت...

_قلبم...

باهمون لحن دیوونه کننده زمزمه کردو زین با عشق لبخند زد ،

_هوممم...

_کلیم...لنقم...بصل النخام...ریه م...مری م...آپاندیسم...

_وات د فاک لیوم..!؟!

شیرین خندیدو بدون جدا شدن از اون پسر دوست داشتتی به صورتش نگاه کرد

_چیه مگه ؟ بین اعضای بدنم تبعیض آخه؟! قلب ، کلیه یا هرچی ؛ بدون همشون

میمیرم و نقش همشون مثل توئه ، پس فرقی نداره

گفتو زین با چشمایی که میدرخشیدن شیفته فقط بهش خیره شدو میتونست به

راحتی کوبیدن قلب خودشو توی گوشاش حس کنه...

_لیوم...؟!

_جان لیوم

_مسخره میکنی دیوث؟!!

اخم کردو تدافعی به لیام پرید

_به جون زین مسخره نمیکنم!

و لیام دستپاچه از عصبانیت زین فوراً جواب داد

زین : سگ خورد اصن ولش کن مودم پرید

و با جدا شدن از لیام میخواست به جلو قدم برداره که با بلند شدنش از زمین جیغ

خفه ای کشید

_لیوووم بس کن این حرکت سگتووووو!

کلافه با مشت به شونه ی لیام کوبیدو برای رها کردن خودش بدنشو تکون تکون داد

لیام اما بی خیال به جیغ جیغای زین ، توی بغلش محکم ترنگهش داشتو شروع به قدم زدن کرد

لیام : انقد وول نخور ؛ تو خسته ای حق نداری راه بری

و بوسه ای روی شقیفش نشوندو از به راحتی جا گرفتن تن ظریفش بین بازوهای خودش ذوق مرگ شد

_دیوونه ی گولاخ بذارم زمین!

لگد انداختو یه لحظه از تکون خوردن دست نکشید اما هیچ فایده ای نداشت

_اگه به این طور تکون خوردن ادامه بدی فک میکنم دروغ گفتی خسته ای و نمیبرمت خونه ها

_د مرتیکه ی گاو مگه داری با بچت حرف میزنی

عصبانی غرید و لیام فقط خندید و همین بیشتر اعصابشو خط خطی کرد

ابروهاشو بالا انداختو با تمام جدیت تهدید کرد ،

زین : لیوم به ابرفرض عقیمت میکنما

لیام : نه زین ناموصن مشکل تو با باروری من چیه؟!

زین : باروریت بخوره تو فرق سرت د آخه نفهم... عاقبت تولید مثل میشه یه

گوساله تای تو که مرد مردمو تو خیابون ورداره مثل شتر راه بره

با این جمله اخم ریزی کردو جدی به صورت زین چشم دوخت ،

لیام : مرد مردم چیه ؟ تو مرد منی.

و همین برای لال کردن زبون و از کار انداختن قلبِ پسر شرقی به راحتی کفایت کرد...

_ برای بغل کردن مردِ خسته ی خودمم باید اجازه بگیرم؟! گرفتار شدیما به قرعان...

با لحن کیوتی غر زد و روحشم از حالی که برای زین رقم زده بود خبر نداشت...

اینکه یکم زیادی با هر جمله ی لیام اینطور گونه هاش سرخ میشدو هنوزم به رمانتیک بودنش عادت نکرده بود یکم ضایع بود نه؟

_ خسته میشی...

با صدای گرفته ای به سختی زمزمه کردو سرشو پایین انداخت

_ قربونت برم زندگیم تو که از یه کیلو سیبم سبک تری...

تن زینو بیشتر فشردو با لحن غمزده ای گفت

جدا قلبش از انقدر سبک بودن اللهش مچاله میشد...

یه پسر 23 ساله قاعدتا نباید انقدر فیزیکی ضعیفی داشته باشه...

لیام : زندگیم...بغل کردنت جون میده بهم ، خسته شم؟

زین لبشو به دندان گرفتو آروم سرشو روی سینه ی محکم لیام گذاشت

هر تپش قلبش خون رو توی وجود زین هم به گردش درمیورد...

زین : لیوم

لیام : جانم خوشگلم

زین : خیلی میخوامت...

و این بار این لیام بود که با گونه های رنگ گرفته ذوق زده لبخند خجالتی زدو
لبشو گاز گرفت

بوسه ی دیگه ای روی سر زین کاشت و زمزمه کرد ،

لیام : عاشقتم...

_ خیلی خب دیگه بسه فیلم هندیش نکنیم

چشماشو بستو با برگردوندن سرش روی سینه ی لیام گفت

و لیام خندیدو اطاعت کرد

کتر از دو دقیقه نگذشته بود که چشماشو با شنیدن صدای لیام فوراً باز کرد،

_ یه لحظه صبر کن ببینم ، اون ماشین الکس نیست..؟

با دیدن لامبورگینی مشکی چشماش گرد شدو سریع از بغل لیام پایین اومد و لیام

متعجب تر از اونی بود که مانع بشه

پسردایش حتما میدونست زین مدتی خونہ ی قبلیش نمیمونه پس الن دقیقا ماشینش

سر اون کوچه چی کار میکرد؟

بی توجه به زین بلند تر از قبل قدم برداشت و نزدیک ماشین رفت

از همون فاصله میتونست جثه ی کوچیک اون پسر و ببینه که دم در خونہ ایستاده

بودو با مرد دیگه ای حرف میزد

بی اختیار به دیوار چسبید و درسکوت کمی نزدیک تر شد

پشت کارتون های آشنا ایستاد و حالا میتونست بشنوه...

_ لیوم...

_ هیششششش

فورا رو به صدای بشدت نگران زین برگشتو با گذاشتن انگشتش روی دهنش
ازش خواست تا ساکت باشه

نه لیام نمیدونست که چرا درون زین آشوب شده...

زین که یه قدم با سخته کردن فاصله داشت...

_منو ببین پسر... زندگی ده نفر بنده به تو... نرینی...

_بر سگ لعنت ، چن بار دیگه باس بگم تا شی فهم شی؟ ترتیبشو دادم پشمانو نگه
دار

_ترسیدم ! میفهمی؟ نمیکشم دیگه... کم مونده بیفتم بمیرم خلاص شم یه عمر...

_سایمون آرام باش... همه چی حله خب؟ یه چن ماه صب کن همونطور که
خودشون گفتنو بعدش تمام...

_بعدش چی؟

_بعدش با سهمت درا برو یا هرچی عشقت کشید... نمیدونم

_اگه نمرد چی؟

_مرد مومن چل شدی؟ گمونم ترس بدجور زده به ریشه ت... دیروز پریروز افتاد
کف زمین... کارش تمومه...

ابروهاش سخت بهم گره خورده بودن و از اینکه حتی ذره ای نمیدونست اونا
دارن راجب چی حرف میزنن عذاب شدیدی میکشید...

کی قرار بود بمیره؟

جون کی به الکس بند بود؟

چه خبر بود...؟!!

_ببین پسر... این گهی که ما خوردیم کم چیزی نیست... بدبخت میشیم... ابد برامون
میبرن... این باباها گردن کلفتن عقب میکشن همش میمونه پای خودمون...

_پای ماست چون مرد حسابی

_نخیر... اون پسر خوشگل پای ما بود... اون دختره چی؟ پیرمرده چی؟ اونم پای
ماست؟ تازه پسره هم که تصادف بود...

وجودش به رعشه افتاد و به راحتی لرزش انگشتاشو حس میکرد...

عاجزانه بازوی لیامو گرفتو تکونش داد ،

زین : لیوم بیا بریم...

_زین ساکت باش...

بدون نگاه کردن به زین جدی دستور دادو با همون اخم عمیق گوشاشو تیز تر
کرد

_تو این راه فقط منمو تو و زین... هیچکی پشتمون نیست...

و با نگاه متعجب لیام که زیر ابروهای گره خوردش تیز به سمتش برگشت به
راحتی ایستادن قلبشو حس کرد...

لبشو محکم به دندون گرفتو حتی متوجه طعم آهن توی دهنش نشد...

جرئت باز کردن چشماشو نداشت و جای ناخن هاش کف دستاشو زخمی کرده
بودن...

_زین هیچ ربطی به این سگ بازیا نداره شی فهم شدی!؟

با شنیدن صدای عصبی پسردایش نگاهشو سرانجام از زین گرفت و به اون دو
نفر داد

_پای زینو به این سگ بازی باز نکن...

بینم یادت رفت...

_کری؟! گفتم زین هیچ ربطی به گهایی که ما خوردیم نداره... راه نفهمیتو پیش بگیرو بعدش دیگه خودتم تنهایی

_بینم توله سگ تو داری منو تهدید میکنی؟ منو!

_دارم میگم اسم زینو نیار... همین... حالیت شد؟

تقریبا فریاد میزدن و باهر بار ذکر شدن اسم زین دل لیام میلرزید داشت دیوونه میشد...

موضوع چی بود؟

_خیلی خب... باشه... باشه آقا لویی... زین بی زین... منمو تو... پس بذ بهت بگم... من برم جهنم تورم میبرم... یادت نره...

و حتی صدای کوبیده شدن در هم نتونست لیامو از افکارش بیرون بکشه... لویی...؟

بغیر از الکس و اون مرد کس دیگه ای اونجا نبود که...

اون داشت الکسو لویی خطاب میکرد..؟

نفساش به شمار افتاده بودن و تمام تنش داغ کرده بود...

حواسش به زین که از شدت سستی خودشو به دیوار تکیه داده بود نبود و ندید که رنگش مثل گچ شده...

با نگاهش قدم های عصبی پسر چشم آبی رو تا پیش ماشینش دنبال کرد و رفتنش تماشا کرد

از اولشم بهش اعتماد نداشت و حالا فقط یه ذره تا دیوونه شدن فاصله داشت...

اون داشت چه غلطی میکرد..؟

میدونست که یه کاسه ای زیر نیم کاسشه اما حتی ذره ای ذهنیت نداشت که چی...

اخمش چهرشو ترک نمیکرد و مغزش بدجور داشت عذابش میداد...

گردنشو سمت زین چرخوند و با دیدن قیاقه ی وحشت زده و حالت بدش حتی عمیق تر ابروهاشو بهم گره زد

_زین؟

صداش زدو وقتی زین صورت رنگ پریدشو بالا گرفت و لیام لبای خشک شدشو دید حتی بیشتر از قبل داغون شد

اما از جاش تکون نخورد و منتظر بود تا زین چیزی بگه...

اونا داشتن اسم زینو میاوردن...

از یه درگیری حرف میزدن...

از یه جرم...

نه... لیام باید میفهمید...

_زین اون چی بود...؟

به سمت پسر برگشت و بهش خیره شد

و زین به سختی آب دهنشو قورت دادو نتونست حتی یه کلمه به زبون بیاره...

نگفتن حقیقت با دروغ گفتن فرق داشت و نه...

زین نمیتونست به لیام دروغ بگه...

_زین!

جدی و محکم اسمشو صدا زد و دستای پسر بیچاره بیشتر لرزیدن

لیوم...

.....

19

زین داری دیونم میکنی پس چرا لال شدی؟؟

با عصبانیتی که تهش فقط و فقط به ترس عمیقی ختم میشد تقریبا داد زد و شونه
های پسر کوچک تر بالا پریدن

قطعا اون از یه داد نمیترسید ،

نه ترسش دلایل خیلی سیاه تری داشتن...

دلایلی که حتی از مرور کردنشون توی ذهن خودشم میترسید...

زین!!

تقریبا التماسش کرد تا چیزی بگه و از اون سیلاب افکار آشوبگر نجاتش بده

افکاری که داشتن خفش میکردن...

زین... عزیزم... چرا هیچی نمیگی...

دستاشو روی شونه های سستش گذاشت و به آرومی تکون داد
مردمکای کاراملیش میلرزیدن و صداشو به سختی کنترل میکرد

لیوم...

و باز هم سکوت کشنده ش...

لیام چی زین؟ چی؟؟

و لیام بود که دوباره کنترل صداشو از دست دادو داد زد...

با هربار بالا بردن صداش روی زین ، قلب خودش تیکه میشد و خدا میدونست که
فقط یه قدم با دیوونه شدن فاصله داشت...

"مرد مومن چل شدی؟ گمونم ترس بدجور زده به ریشه ت...دیروز پریروز افتاد
کف زمین...کارش تمومه..."

"ببین پسر...این گهی که ما خوردیم کم چیزی نیست...بدبخت میشیم...ابد برامون
میبرن...این باباها گردن کلفتن عقب میکشن همش میمونه پای خودمون..."

"تو این راه فقط منمو تو و زین...هیچکی پشتمون نیست..."

چیزایی که شنیده بود یه لحظه راحتش نمیداشتن و مثل اشباح مزاحم دور مغزش
می پیچیدن...

اونا حرفای عادی نبودن ،

نه لیام اهمیتی نمیداد اگه زین کاری کرده بود ؛
قبلا هم گفته بود حتی اگه زین قتل انجام بده برایش مهم نیست ...

الکس ...

وجود الکس و ارتباطش به ماجرا بود که دیوونش کرده بود ...

_ زین ... الکس چی کار کرده ...؟ اون مرده کی بود ...؟ داشتن راجب چی حرف
میزدن ...؟

_ نمیدونم ...!

سرانجام عاجزانه فریاد زد و مروارید گوشه ی عسلیشو زودتر از اونی که لیام
ببینه چید ...

زین دروغ نگفت ...

زین نمیدونست ...

میدونست کدوم دختر و پیرمرد مقصود حرف هاشون بودن اما تا اون لحظه
نمیدونست چی در انتظارشونه و یا بوده ...

لویی بهش قول داده بود ...

قول داده بود به کسی آسیب نزنه...

سر قولاش موندن جزء معدود ویژگیای انسانیش بودو حالا فقط یه تیکه ی گمشده
ی دیگه از وجودش...

آخرین روزنه ی امیدش به روزی که لویی به زندگی برگرده بین خاکستری های
بی سر و ته محو شد و به وضوح حس کرد که یه تیکه ی بزرگ از وجودش
همون لحظه مُرد...

لویی...

لویی بهش دروغ گفت...

لویی باز آسیب زدو ته زنجیر سیاهش به گردن خودش پیچید...

فقط اگه زین میدونست که چرا لویی زیر قولش زده... (:)

چطور زین تونسته بود لویی رو رها کنه...؟

درست بعد از بلایی که سر خودش آورد...؟

چطور تونست ره‌اش کنه تا بیشتر خودشو تو باتلاق فرو بیره ؛
باتلاقی که با هر دستو پا زدنش فقط بیشتر درونش بلعیده میشد...

چه در یو برای نجات دادن لویی زده باقی گذاشته بود...؟

شاید مشکل همین بود نه...؟

فکر میکرد هرکاری تونسته کرده ؛

اما نکرده بود نه...؟

اگه کوتاهی نمیکرد الن لویی امن بود...

بجای مرگ بین چشمای آبیش زندگی جریان داشت و قلبش میتپید...

الن امن میبود...

همش تقصیر زین بود...

همش تقصیر خودخواهی های زین بود...

همه چیز تقصیر زین بود...

دنیا دور سرش چرخید و پاهای سستش تنشو به بازی گرفته بودن

کف دستشو به دیوار تکیه دادو وقتی پسر بزرگ تر با نگرانی سمتش رفت فریاد
کشید ،

زین : به من دست نزن!

و نفس لیام برید...

قلبش ایستاد...

بی تعارف مرگو جلوی چشماش دید...

جدیت زین برای دور کردنش از خودشو به یاد آورد و روزهایی که قلبش شکسته بود تو آتیش فقط دیدن زین میسوخت به قلبش چنگ زدن...

گند زده بود...

چطور تونست به حساسیتش نسبت به الکس اجازه بده باعث بشه صداشو برای زینش بلند کنه ؟ برای زینش...!!

_زین...عزیز...

_بهت گفتم ازم فاصله بگیر!

بلندتر فریاد زد و این بار چشمای لیام بودن که شبنم گرفتن...

_زین من...

_کری؟!!!

نه این حق لیام نبود...

حقش نبود زین عصبانیتش از پستی خودشو سرش خالی کنه...

عصبانیت از یه گه به تمام معنا بودنشو...

حق لیام نبود قربانی خطاهای زین بشه ،

کوتاهی هاش ،

ناتوانی هاش...

اصلا چطور یکی مثل لیام عاشق یکی مثل زین شده بود...؟

چرا قلب صافشو به زین بی ارزش داده بود...؟

_فقط برو...

التماس کردو مسیر قدم های بی رمقشو به بالای کوچه سوق داد

و لیام فقط منجمد شده بود...

یهو چی شد؟؟؟

یعنی زین فکر کرده بود لیام بهش اعتماد نداره و برای همین تا این حد عصبانی شد...؟

لیام احمق...

احمق!!

بی توجه به درد قلبش به سمت زین دوید ،

دنبال زین دویدن و التماس کردن برای عشقش حداقل چیزی بود که لیام توی انجامش استاده شده بود...

بازوشو گرفتو به سمت خودش چرخوندش و مثل همیشه هیچ حراسی از اینکه زین ترسشو ببینه نداشت...

_لیوم...

_زین لطفن... غلط کردم خب...؟ ببخشید... دست خودم نبود... دارم دیوونه میشم... زین فشار خیلی زیادی رومه... منو ببین... تو دو هفته از عرش به فرش رسیدم و تنها چیزی که باعث شده نمیرم فقط و فقط تویی...

ببین من عاشقتم... با من اینطور نکن...

زین میمیرم...

به خدا میمیرم... فیلم هندی نمیکنم ، بخدا جدی میگم...

تو تنها دلیل منی...

تنها دلیلمو ازم بگیر...

بخشید...دیگه نمیپرسم...

_لیوم... عزیزم...

و پسر کوچیک تر نتونست مثل لیام محکم ادامه بده و صداش لرزید...

کی قرار بود دست از آسیب زدن به تنها عشق زندگیش پس بکشه...؟

کی میخواست خالی کردن عصبانیتاش از دست خودشو سرِ اون و چشمای
قشنگش ، تموم کنه...؟

بغضش شکست...

خیلی وقت بود که نگهش داشته بود...

بقدری کهنه شده بود که حالا سینه شو بسوزونه...

تن بی جونشو به آغوش محکم لیام سپردو محکم بغلش کرد

_بهش آسیب نزن...اون خیلی عذاب کشیده...اون بد نیست...نیست...باید نجاتش بدیم...مثل تو که منو نجات دادی...لیوم لطفن...اگه اون چیزیش بشه من میمیرم...

شک دیدن شکستن زین به قدر کافی بهت زده ش کرده بودو حالا جملات نامفهومش قرار نبود به روشن شدن اوضاع کمکی کنن...

_راجب چی حرف میزنی...؟

_لو...ا..الکس...

وخب این قطعا تیر خلاص برای تنها دیوونه تر کردن لیام بود...

میدونست اونا دوستن...

میدونست صمیمی اما این...

_بهم قول بده...تو بهم قول بده که بهش آسیب نمیزنی...

خودش قول دادو شکستش...

قول داد و....

میدید زین در عذابه ولی عاملشو نمیدید...

میدونست باید بذاره گریه کنه تا آروم شه اما قلبش هنوزم با بغض زین تیر
میکشید...

با هر زجه لیام میمرد و زنده میشد...

لیام خیلی وقت بود میدونست که عاشق زین شده اما حالا هر روز و هرثانیه بیشتر
به عمقش پی میبرد....

نه ، عشق لیام به زین هیچ انتهایی نداشت...

همه چیز زینو میپرستید ولی وقتی میگفت برای همه چیزش میمیره منظورش
خنده های بهشتیش بود...

نه صدای گریه هاش که حکم مرگش محسوب میشدن...

اما این بار زین بود که به تکیه گاه احتیاج داشت هرچند که لیام نمیدونست چرا
زینش شکسته...

پس فقط محکم تر به بازوهاش کشیدش و بی فکر زمزمه کرد،

لیام : قول میدم زینم...قول میدم...

بیخیال فهمیدن ماجرا نشده بود ،

کی میتونست بشه..؟

اما به قولش به زینش تا حد مرگ هم پایبند بود...

ریسک هر چیزی رو برای فهمیدن به جون خریده بود ،

و بالاخره هرطور که شده بود میفهمید...

میدونست که زین میدونه ، احمق نبود ؛

واکنشی که زین از خودش نشون داده بود فقط زیادی همه چیزو واضح میکرد اما
لیام قصد نداشت باعث شه زین ناراحت بشه پس دیگه چیزی نگفت...

.....

برای هزارمین بار مسیر تکراری قدم هاشو توی اتاق طی کردو ذره ای موفق به
آروم کردن آشوب دلش نداشت

با وجود شکستنش اما زین هنوز لجباز تر از اونی بود که به لیام اجازه بده پیشش
بمونه

و لیام درک میکرد که اگه زین موقع ناراحتی دوست داشته باشه تنها بمونه و حتی
دوست پسرشو کنارش نخواست ؛

دوست پسری که بی تعارف حاضر بود برای دیدن خندش روحشو هم بفروشه...

به سختی مانع خودش میشد تا بهش زنگ نزنه و احوالشو نپرسه
نمیخواست مزاحمش بشه...

پس فقط برای کمی استرسشو خوابودن دور خودش راه میرفت

از یک طرف چیزایی که شنیده و دیده بود و از طرف دیگه حالت زین...
چطور اینا برای کشتنش کافی نبودن...؟

حس میکرد که معدش داره میسوزه اما واقعا اهمیتی نمیداد

اگه لیام دو ماه پیش بود احتمالن برای خالی کردن ذهنش پلاس بار میشدو تا صب
مست میکرد

اما این لیام قرار نبود این کارو انجام بده...

این لیام به بدبختی سعی میکرد خودشو آروم کنه و بدون آسیب رسوندن به زین
بفهمه چه خبره...

خیالش راحت بود که هنوزم روحیه ی سرکششو توی وجودش داره و این یعنی
حتمن به خواستش میرسه اما از طرف زین داغون بود...

خیلی احساس عجز میکرد که نمیدونست چطور باید باعث شه حالش خوب بشه...

چطور خوشحالش کنه...؟

نمیتونست با یه ماشین شیک دنبالش بره و هر جا که عشقش دوست داره ببرتش تا
برق توی چشماشو ببینه ،

یا به شام به یه جای فوق العاده دعوتش کنه یا مثلن یه شب آروم کنار هم توی
مثلن یه هتل بگذرونن و یا...

هیچ چیز...

تمام راه هایی که بلد بود این مدلی بودن و ته جیباش به شدت مخالفت
میورزیدن...

با ناامیدی نفس عمیقی کشیدو لبه ی تخت نشست اما خیلی زود خودشو ولو کردو
لباشو آویزون کرد

الکساندر هیچوقت تا این حد طاقت حرف نزدنشون رو نیاورده بود...

این بار انگار واقعا مصمم بود تا ادبش کنه اما ای کاش میدونست لیام کله شق تو
همین مدت درسشو تمام و کمال یاد گرفته...

اما میدونست این اتفاق قرار نیست بیوفته و الکساندر حتی با دیدنشم قرار نیست باور کنه ایام واقعن تغییر کرده...

الن که بهش فکر میکرد میدید توی 25 سال زندگیش بودنش با زین درواقع تنها زمانی بود که درست زندگی کرده...

ای کاش میتونست یه جوری خودشو ثابت کنه ،

نشون بده که دیگه اون بچه ی احمق که سعی میکنه نداشته های عاطفیشو پشت چهره ی خوش گذرونش قایم کنه نیست....

نداشته هایی که با وجود آغوش گرم پدربزرگش هرگز نباید اجازه ی رشد بهشون میداد...

الکساندر که نبود تصویرش حتی توی یکی از روزهای بچگیش ممکن نبود...

و به همین ترتیب غصه ی رابطه ی تقریبا نابود شدش با پدربزرگشم به فشارهای روانیش اضافه شد...

اما فقط یه لحظه طول کشید تا با گذر فکری از سرش چشماش برق بزنن و سیخ سرجاش بشینه

اینکه الن بره و درستو حسابی معذرت خواهی کنه خودش واقعن نشون از یه
تغییر باورنکردنی نبود؟

معلومه که بود...!

برای خوابوندن هیجانش نفس عمیقی گرفتو بعد از چندثانیه با فوت بیرونش داد
سریع بلند شدو از اتاقش بیرون رفتو قدم های پر رمقش به طرف اتاق الکساندر
سوق پیدا کردن

لحظه ای درنگ کرد اما ذره ای تردید نداشت ،

در زدو با شنیدن صدای پیرمرد که خیلی ضعیف تر از آخرین باری که باهانش
حرف زده بود به نظر میرسید قلبش تیکه شد

انگار واقعن فراموش کرده بود زمان چقدر بیرحمه و انسان به همون اندازه عاجز

حق با زین بود ؛

آدمایی که دوستشون داریم تا عبد برای ما نیستن...

به آرومی داخل شد و به راحتی متوجه نگاه بهت زده ی پیرمرد شد

_لیام...؟

باتعجب پرسید و لیام سعی کرد به اینکه اونو رنگ پریده و به طرز عجیبی لاغر
درحالی که روی تختش دراز کشیده ، میبینه توجه خاصی نشون نده
و منظور از توجه بغض کردن و یه دل سیر گریه کردنه...

_ میتونم پیام داخل...؟

ابروهای پیرمرد بالا پریدن و به سختی مانع باز موندن دهنش شد...
از آخرین بار به یاد داشت همین پسر حتی یه بارم با در زدن وارد اتاقش نشده
بود...

_ بفرمایید

با دست به داخل اشاره کرد و کنجکاوی توی آبی های رنگ پریدش موج میزد

لیام به آرومی نزدیک تخت شد

دستاشو از شدت هیجان و یا شاید استرس بهم قفل کرده بود درحالی که لباشو
روی هم میفشرد

_ میخواستم حرف بزنیم...

_ میشنوم.

با لبخند محوی گفتو به پسر اشاره کرد که بشینه

سخت بود لبخند نزنه ،

تازه یادش افتاده بود چقدر دلش برای دیدن قامت لیام ، همون پسر کوچولوی
معصومی که توی بغل خودش بزرگش کرده بود تنگ شده...

هرچند سوی چشماش کم بود اما با دقت به کاراملی های پسر خیره شد تا مطمئن
شه مست یا همچین چیزی نیست که پاشده و اومده سراغش...
تقصیر اون نبود که این کار لیام جزء محالات محسوب میشد...

لیام چشماشو به دستاش دوخته بودو سکوت بینشون ثانیه ها به طول انجامید تا
اینکه بالاخره جرئت حرف زدن پیدا کرد ،

لیام : " به نفست اجازه نده پیروت باشه تا به اشتباه دچار بشی ؛
و اما اگه اشتباه کردی هرگز از اعتراف کردنش نترس.
تواضع هرگز درمقابل غرور کاذب روی سیاهی نداره..."

لبخندی زدو نگاهشو سرانجام به صورت حیرت زده ی پیرمرد دوخت و با تر
کردن لبه اش ادامه داد ،

لیام : هیچوقت فکر نمیکردی واقعن بهشون گوش بدم ،
چون تمام روز اینور و اونور میدویدم و دوست داشتم که بازی کنم...

همیشه میگفتی بازیگوشم و خودمم میدونم که سر به هوا بودم...

اما گوش میدادم...

فقط عمل نمیکردم ، چون فکر نمیکردم...

نمیخوام دروغ بگم ، انم نمیکنم...

فقط یه نفرو پیدا کردم که چشمامو باز میکنه و بهم نشون میده چقدر...

چقدر...

نفس عمیقی کشید ،

به هیچ وجه گفتن و یا به عبارتی اعتراف کردن براش آسون نبود...

ادامه داد ،

ایام : چقدر اشتباه میکردم...

خیلی...خیلی برام کار راحتی نیست اما...

اما باید اعتراف کنم...

به اینکه اشتباه کردم...

تمام زندگیم اشتباه زندگی کردم ؛ اما میتونم ببینم که دیگه قرار نیست به اون روزا

برگردم...

همیشه همه چیزا برامون سخت بود...

نمیخوام دراماتیک باشم ، اما هرگز تقصیر تو یا کس دیگه ای نبود ، مشکل من

بودم...

لیام نامفهوم حرف میزد اما الکساندر متحیر بود...

باورش نشده بود لیامه که مقابلش نشست ؛

میگفت لیام کله شق داره بازیش میده اگه فقط تا اون حد صداش امین و چشماش معصوم نبودن...

امکان نداشت ، نه ، ممکن نبود پشت اون معصومیت دروغ باشع...

لیام : میدونم برای تو هم راحت نبوده...

همیشه میدونستم ؛

تک تک دفعه هایی که طوری رفتار میکردم که انگار من تنها آدم دنیام که غمی داره...

بدون اینکه حتی به بقیه فکر کنم ، به تو...

تو هیچوقت نداشتی کمبودی حس کنم ؛

خودم بودم که میخواستم حس کنم...

خودم بودم که دوست داشتم طوری رفتار کنم که انگار چیزی که دارم کافی نیست...

متوجه حلقه های بلورین توی چشماش نبود و حتی خودشم نمیدونست چطور حرفایی که از فکر کردن بهشون وحشت داشتو ، به زبون میاورد...

لیام : تو کافی بودی...

تو حتی از تمام چیزایی که نیاز داشتمم بیشتر بودی و این من بودم که دوست داشتم فکر کنم وجودم پر حفره ست...

من نمیتونم فقط بابت آخرین گندایی که زدم معذرت بخوام ،

چون کل زندگیم نا امیدت کردم...

پس فقط میخوام ازت خواهش کنم ،

هرچند میدونم که مثل همیشه زیاده خواهیه...

اما لطفن...

لطفن سعی کن منو ببخشی...

و من قول میدم که بهت نشون بدم حرفایی که میزنم از ته قلبم...

قطره ی اشکش روی گونه ش سر خورد و حس میکرد خالی شده...

خالی از تمام چیزایی که باید از سینش بیرون میکرد و حالا انجامش داده بود...

نگاهشو به صورت خشک شده ی الکساندر دوخت و درک میکرد که چرا از

بهت هیچ واکنشی نشون نمیده...

_لیام...

لبه اش تکون خوردن و صدای ضعیفش کمی لرزید ،

الکساندر : پسرم هیچوقت تقصیر تو نبود...

تو حق نداری خودتو مقصر بدونی...

خدایا....

لیام....

گوشه ی چشم هاشو پاک کردو سعی کرد احساساتشو کنترل کنه ،
دستشو روی دست پسر نشوند و رو به چشمای خیشش لبخند پر دردی زد ،
تو با ارزش ترین چیزی هستی که تو تمام زندگیم داشتم...

کمی مکث کردو سپس ادامه داد ،

_خب تو یه دردِ بزرگ توی باسن بودی ؛

و لیام بین اشکاش خندیدو دوباره به پیرمرد خیره شد ،

اما من تک تک دردرایی که برام تراشیدی رو میپرستیدم...

تو هیچوقت ناامیدم نکردی..._

و..._

و فقط الن..._

من بیش از حد بهت افتخار میکنم...._

و با باز شدن آغوشش لیام حتی یه لحظه بیشتر برای افتادن بین بازوهای پیرمرد
امتنا نکرد..._

و فقط گفتن ناگفته ها ، برای بریدن وجب به وجب فاصله ی بینشون کفایت کرده بود...

_میخوام ببینمش...

بعد از دقیقه ها سکوت گفتو سرانجام لیام از آغوشش بیرون اومد

_کی رو؟

به تا ابروی سفیدشو بالا انداخت ،

الکساندر : همون کسی که تونسته تورو به اینجا برسونه

و لیام بی اختیار خندیدو سرشو پایین انداخت ،

لیام : راستش من یه چیزی پروندم فقط...

_تو چشمهای ریور رو داری...

بی مقدمه بین حرف لیام پرید و پسر با شنیدن اسم مادرش فوراً نگاهشو به پیرمرد دوخت که با درد لبخند زده بود

الکساندر : رنگشون...

حالتشون...

حتی چین هایی که موقع خندیدن گوشه ی چشمات نقش میبندن هم از اون به ارث بردی...

کمی مکث کرد تا درد توی قلبش کمی فروکش کنه و سپس ادامه داد ،
_ خوب درخشش خاص چشماشو وقتی که عاشق شده بود به یاد دارم...
دقیقا همین چیزیه که حالا توی چشمای تو میبینم...

بغضشو قورت داد و با خنده سرشو تکون داد ،

الکساندر : یادمه چقدر دعوا کردیم ،

میگفت که من جان رو میخوام و فایده نداشت چقدر خودمو به آبو آتیش میزدم تا
مانع شم...

فرار کرد ، پیداش کردم برش گردوندم...

داد میزدیم و هیچکدوم عقب نمیکشیدیم...

کش مکش طولانی ای بود ولی در آخر مادر کله شقت موفق شد...

یادمه روز عروسیش وقتی که توی اون پیرهن سفید از ته دل میخندید هرگز تا به
اون اندازه خوشحال ندیده بودمش...

دیدم اشتباه کردم من اونی نیستم که همیشه صلاحو میدونه...

نه واقعا...

قلبت پسر م ؛ قلبت تنها کسیه که حقیقت هرچیو میدونه...

من سعی کردم مادرتو ازش دریغ کنم اما اون بهم اجازه ندادو دنبالش کرد و سرانجام به خوشبختی رسید...

اگه کوتاه میومد ممکن بود هرگز به اون خوشبختی نرسه و من عاملش میشدم...
پس نه ؛

قصد ندارم دوباره اون اشتباهو تکرار کنم...

ازت میخوام راه مادرتو بری...

و من هرگز به خودم اجازه نمیدم مانعت بشم...

لبخند خالصی زدو گوشو از اشکهای داغش پاک کرد ؛

توی گوشاش صدای قلبشو میشنید که اسم زینو صدا میزد...

و در وجودش میدونست هرگز قرار نیست بذاره عشقشو از دست بده...

نه به هیچ قیمتی...

.....

وقتی به ویلا رسید تقریبا ساعت 12 شده بود ،

قطعا میخواست زودتر از اینا به چشیدن طعم شیرین هری برگرده اگه فقط سایمون از لحاظ روانی تخریبش نکرده بودو مجبور نمیشد برای آروم کردن ذهنش همون لحظه دست به دامن هروئین بشه...

اون حق نداشت اسم زینو بیاره...

هیچ حقی نداشت زینو هم بخشی از غلطی که خودشون دوتا کرده بودن بدونه...
زین کوچک ترین نقشی نداشت ، نه حتی وقتی که به سایمون کمک کرد ماشینو
پایین بندازن...

و لویی قرار نبود به اون پیرمرد خرفت اجازه بده زندگی برادرشو از اونیم که
بود تباه تر کنه ؛

نه حالا که لویی میدونست زین داره کم کم طعم خوشبختی رو میچشه...

اون عوضی چطور به خودش اجازه میداد با لویی اینطور تا کنه...؟
اون مسبب تمام بدبختی های لویی بود ،

لویی به خاطر صاف کردن بدهی اون بود که همچین کاری کرد...

اینا چیزایی بودن که پسرچشم آبی به خودش میگفت اما خودش خوب میدونست
بزرگ ترین دلیل سقوطش طمعش بوده...

اما برخلاف زین ، لویی کسی بود که ترجیح میداد تقصیرارو گردن کس دیگه ای
بندازه ؛

مخصوصا حالا که هیچ جای سالم دیگه ای روی دستش نداشت و زخمای روی
پاهش هم از چندماه پیش تازه داشتن محو میشدن...

از تیره شدن چشماش بی خبر بود و به رنگ پریده ش هم اهمیتی نمیداد...

با کلافگی پله هارو گذروند و وارد سالن شد.

چند قدمی بیشتر برنداشته بود که با دیدن چهره ی لیام به سرعتش کندی بخشید و تقریبا ایستاد

رو مودی نبود که بخواد سر به سرش بذاره و اینکه میدونست لیام دلیل درخشیدن چشمای زینه هم درش بی اثر نبود...

پس فقط به آرومی سرشو تکون دادو از کنارش گذشت

_الکس..؟

با شنیدن صدای پسر ایستادو متعجب به پشت سرش نگاه کرد ،

دقیقا لیام چی کار باهاش داشت؟

اون تقریبا چند روز یکبار میدیدش و میدونست که لیام از قصد ازش دوری میکنه

_هوم؟

_میخواستم حرف بزنینم...اگه وقتشو داری...؟

لویی ابروهاشو بالا برد و کمی به صورتِ پسر قدلند که به روش رنگ مهربونی پاشیده بود نگاه کرد

البته که این لبخنداری فیک نمیتونستن لویی رو خر کنن و اون خودش تمام

عمرش مردمو سیاه کرده بود

اما حقیقتاً کنجکاویش راحتش نمیداشت ؛ همون چیزی که از بچگیش دلیل نصف دردرس سازی هاش بود...

_وختشم نداشته باشیم میخریم ، شوما فقط امر کن سلطون
با لبخندی که فقط خودش میدونست مسخرست گفتو راهشو به سمت پله ها کشید

لیام : پس کجا؟

_5 دقیقه دیگه میام

بدون نگاه کردن به پشت سرش گفتو با سرعت پله هارو پایین رفت

قدم های پرسرعتش فوراً مسیرشونو به سمت انتهای سالن و کنار پنجره ی
رنگارنگ پیدا کردن ،

جایی که میدونستن یه پسر موفر فری میچرخه...

این عجیب بود که با تصور چشمای سبزرنگ هری ، ته قلبش یه هیجان خاصی
وجودشو به بازی گرفته بود...؟

اینکه با فکر لمسش هیجان زده میشد غیر معمول بود...؟

بی اختیار نفس عمیقی کشید و بدون در زدن وارد اتاق شد و ثانیه ای طول نکشید
تا عطر شیرینی که توی اتاق پیچیده بود روحشو نوازش کنه...

آهسته درارو بست و با دیدن هری که پشت میزش نشسته بودو درس میخوند
لبخند قشنگی زد اما لبخندش به همون سرعت از بین رفت وقتی چشمش به کش
دور موهای فر فریش خورد...

_با این همه خرخونی تا بینیم آخر مکتب رفتنت میکشه به کجا...

با لحن بانمکی گفتو هری فوراً با تعجب به سمتش برگشت
از اینکه چطور لویی انقدر بی سروصدا وارد اتاقش شده بود لحظه ای ترسید و
بهت زده شد

اما خیلی زود لبخند خجالتی ای زدو سرشو پایین انداخت

_از وخت خوابت نگذشته زُلفون پیچ پیچی؟

جلوتر رفت و رو به روی هری که روی صندلی نشسته بود ایستادو انگشتاشو به
نرمی روی گونه هاش کشید و چالشو لمس کرد

_بهم گفتی بیدار بمونم...

بدون نگاه کردن به چشمای لویی ، زمزمه کردو همینطور که لباشو بیشتر کش
میداد گونه هاشم بیشتر رنگ میگرفتن...

لویی : آها ینی چون مشق داشتی نبود چون من گفتم بود..!؟!

و هری خندیدو لویی درحالی که با شستش چونشو نوازش میکرد با دست دیگه ش
کش دور موهاشو باز کرد

گیساتو نبند...

به آرومی گفت درحالی که انگشتاشو بین فرفری هاش میکشد و وقتی هری با ناز
نگاه سبزشو بهش دوخت ، برای خیلی خیره نشدن ادامه داد ،
لویی : بذار رو شونه هات تاب بخورن..._

و فیروزه هاش دوباره قفلِ زمردای هری شدن و چندثانیه فقط زیبایی همدیگه رو
تحسین کردن..._

حالت بهتره...؟

سرانجام هری نگاهشو گرفتو با تر کردن لب هاش به آرومی پرسید
الن هست...

با لبخند محوی جواب داد و صورتشو تا حد ممکن نزدیک پسر برد
از همون فاصله به مژه های حالت دار و خواستنیش خیره شدو سرانجام با سر هم
بردن پلکاش لباشو روی لبای شیرین هری نشوند

چندبار پشت سرهم نرم بوسیدش و بالاخره هری هم همراهیش کرد..._

همونطور که میبوسیدش بی وقفه و نرم نوازشش میکرد و دستای هری که روی
کمرش نشست به وجودش گرما میبخشیدن..._

مدام نفس عمیق میکشید تا هم قلبشو آرام کنه و هم دمای بدنشو پایین بیاره و
نمیدونست که آیا هری هم تا همون اندازه غرقه یا نه ؛
و هری بود...

هزاران هزار مایل غرق تر...

کس تو اونجایی..؟

با شنیدن صدای در با خشم عقب کشیدو با حرص دندوناشو روی هم فشرد
بر پدر... استخفرالله...

نفسشو فوت مانند بیرون دادو هری با دیدن حرص خوردن بانمکش آرام خندیدو
لباشو گاز گرفت

برمیگردم...

نگاهشو از در گرفتو به چشمای درخشان پسر فری داد و قبل از رفتنش خیلی
محکم روی لبهاشو برای آخرین بار بوسید

باس از اینجا بریم...!

همونطور که از هری جدا میشد زیر لب غرغر کردو سمت در رفت

اما خیلی زود اخمش جاشو به یه لبخند داد وقتی هریو دید که زیر ملحفه ش
میخزیدو خودشو به خواب میزد

پس کلا دوری کردن از مردم توی خون این خانواده بود!

درو باز کردو رو به صورتِ پوکرِ لیام نیشخندی زد

لویی : گفتم که میام

لیام با کنجکاوی درحالی که اخم ریزی به چهره داشت گردنشو برای دیدن داخل اتاق کج کرد و جواب داد،

لیام : گفتمی 5 دقیقه...20 دقیقه ست که منظرتم

لویی : ناموصن؟! زمان چه زود رفت...

و لیام با چشمای ریز شده و همون اخم به لویی خیره شدو فقط سکوت کرد

هیچ خوشش نمیومد که الن اونو اینجا توی اتاق هری میدید...

درسته اونا کازین بودن اما به هیچ وجه حس خوبی نداشت که بخوان باهم صمیمی بشن...

خصوصا حالا که کمتر از یک ذره به اون پسر چشم آبی مرموز اعتماد نداشت

یه حسی بهش میگفت الکس چیزی نشون میده نیستو با چیزایی که چند ساعت پیش شنیده بود حسش حتی سوی بیشتری میگرفت...

اون صد درصد مرتکب یه جرم شده بود و لیام اصلا نمیخواست همچین کسی حتی اگه از خون خودش باشه به بقیه ی کازیناش نزدیک بشه...

لیام : با هری کار داشتی؟

لویی : آها...اما خفتیده بود

لیام : و چرا 20 دقیقه ست که وقتی خوابه بالای سرشی..؟!!

لویی : تازه اومدم اینجا...رفته بودم مستر اب

و در جواب به نگاه خشمگین لیام که به سختی سعی میکرد عقبش بزنه ابرو هاشو بالا بردو کامل از اتاق بیرون اومد

لویی : بریم حاجی؟

و لیام بالاخره نگاهشو از اتاق گرفتو سرشو تکون داد هرچند هنوزم عصبانی بود تمام مسیر تا رسیدن به حال نتونست گره ی ابرو هاشو باز کنه و بی اختیار لباشو غنچه کرده بود

ممکن بود به نظر بیاد که نگرانش بیجاست اما نمیتونست حس منفیشو پس بزنه دوست نداشت نایل ، هری و یا نیلورا آسیبی ببینن و این عجیب بود که فکر کنه الکس ممکنه بهشون آسیب بزنه اما واقعا دست خودش نبود...

بقدری درگیر بود که متوجه گذرثانیه ها نشد و وقتی پسرچشم آبی درحالی که دستشو زیر گونش زده بود با کلافگی صداش زد به خودش اومدو روی مبل صاف نشست

ببخشید...

نفس عمیقی کشیدو سپس به چشمای آبی رنگ و منتظر لویی خیره شد

لیام : ببین... ما شروع خوبی نداشتیم... اما به نظرم خیلی مسخرست که بخوایم
همینطور ادامه بدیم...

تو بهترین همبازی من تو دوران بچگیم بودی و از اون مهم تر هم خون منی...
این قرار نیست آخر تعامل ما باشه ما حالا حالا ها بهم دیگه نیاز داریم و چیزای
خیلی بیشتری به غیر از خانواده ی مشترکمون وجود دارن که مارو بهم بند
کنن...

مثلن زین..؟

لویی ریلکس بین حرفاش پریدو با دیدن تعجب لیام ، نیشخندی زد

و وقتی دید لیام تصمیم گرفته فقط سکوت کنه صاف نشستو ادامه داد ،
لویی : چیزای دیگه رو مطمئن نیستم اما خب سر قضیه زین آره... آره واقعن
اشتراک داریم...

کمی سکوت کردو اینبار جدی شد ،

لویی : خاطر تو میخواد... میتونم ببینمش...

از وختی باتو عه یه طور دیگه شده...

هیچ موقع همچین ندیده بودمش...

و ایام بی اختیار لبخند زدو با یادِ عشق شرقی زیبایش تمام دلنگرانی هاش سرکوب شدن...

_و منم میدونم که اون تورو هم خیلی دوست داره...

نگاهشو از دستای قفل شده بهم دیگش گرفتو به صورت لویی داد و سپس ادامه داد ،

ایام : خیلی زیاد...

بقدری که برام عجیبه و حتی یه جورایی حس بدی بهم میده...

ثانیه ها لویی سکوت کرد اما اعتراف نکرد که قلبش با شنیدن این حرف لرزیده...

برای پنهون کردن احساسش فوراً ابروهاشو بالا برد و سعی کرد شوخی کنه،

لویی : نترس بده بستون نداریم تو سابقمون ، زینو برا من زیادی پوستو استخونه

و با کج شدن ابروهای ایام و حالت وات د فاکِ خاصش یادش اومد روی پیشونیش

نوشته نشده که گی عه و شاید منظور پسر چیز دیگه ای بوده...

_چی شد...؟

با دیدن سکوت ایام و گذاشتن دستش زیرچونش پرسید و منتظر جواب موند.

ایام : دارم به این فک میکنم که دقیقاً کی توی این خانواده گی نیست...

و لویی شدیداً به این حرف خندش گرفتو خود ایام هم شروع به خندیدن کرد

تمام چیزی که میخواستم بگم اینکه تنش بینمون بی دلیله...

بعد از پایان خندشون گفتو امیدوار بود پسرچشم آبی پی به فیک بودن تک تک جملاتش نبره..._

نفهمه که ایام فقط قصد داره بهش نزدیک شه تا از همه چیز سردربیاره و هنوزم حتی یه ذره ازش خوشش نمیاد..._

لویی یه تای ابروشو بالا بردو از زیر مژه هاش بهش چشم دوخت

ایام : از اونجا که پدربزرگ ازم خواست برگردمم قراره همو بیشتر ببینیم و احتمالاً پروژه رو دونفری مدیریت کنیم..._

و لویی نیشخندی زد و اعتراف کرد از بازی کردن این بازی با ایام لذت میبره..._

ایام ادامه داد ،

ایام : پس بهتره بی خیال گذشته بشیم و از اینجا به بعد درست پیش بریم.

_دهنتو قربون.

لویی سرشو تکون دادو موافقتشو اعلام کرد

حقیقتاً قصد داشت بخاطر زین بیخیالی ایام بشه اما خب وقتی ایام میخواست بازی کنه لویی کسی نبود که عقب بکشه..._

_همبازیای طفولیت ، همکارای بلوغیت

گفتو تکیه شو به مبل داد و چندثانیه درسکوت سپری شد

تا اینکه لیام کمی چشماشو ریز کردو لیخند کجی زد ،

لیام : فقط با این تفاوت که اون زمان فوتبال بازی میکردیم...

_اوه پسر عجب دورانی بود...فوتبال بازی کردن با تو از هرکسی برام شاخ تر بود...

و لویی بی هوا جواب داد بدون اینکه به لیام نگاه کنه و سرخوش ادامه داد ،

لویی : فسقل بودم اما هنوزم عینهو آینه یادمه...

و متوجه نشد که لیام به وضوح رانش خونه توی گوشاشو حس کردو کف دستاش در یک لحظه یخ بست...

اونو الکس هرگز باهم فوتبال بازی نکرده بودن...

.....

که چطور یهو بلند شدو با گفتن "ببخشید باید برم" سریع به سمت پله ها قدم زد
سرانجام با بیخیالی سرشو تکون دادو زیر لب زمزمه کرد،
لویی : سگ خورد...

از روی مبل بلند شدو با فکر برگشتن پیش هری ، بیقرار شد
اما حتی یک قدم برنداشته بود که با شنیدن صدای آشنا و اعصاب خوردکن
باحرص چشماشو روی هم برد،
_الکسسسس!

نفس عمیقشو با فوت بیرون دادو سمت موجود زرد رنگ برگشت
_حالت خوبه!؟

با چشمای گردشده پرسید و لویی هیچ اهمیتی به نگرانی ای که توی چهره ش
موجود میزد نمیداد
لویی : خوبم.

نایل : با دستات چی کار کرده بودی؟؟

و لویی با یادآوریشون استیناشو محکم بین انگشتاش فشرد و در ذهن و قلبش حس
حقارت کرد...

لویی : گه خوردنش به تو نیومده

_نمنه؟! عوض تشکرته!؟

تدافعی ابروهاشو توی هم بردو سینشو بی اختیار بالا داد

لویی : تشکر!؟

نایل : آره پس چی...من کمک هری کردم

لویی : چی کردی دقیقن؟!!

و نایل که حسابی بخاطر نمک شناسی کازینش حرصی شده بود یکی از بالشتای روی مبلو زیر بغلش زدو با بالا گرفتن سرش از کنار لویی گذشت و سمت پله ها رفت

چون در درگیری کلامی کم میاورد و بعدش قرار بود سالها موقع خواب به چیزایی که میتونست بگه اما اون لحظه به ذهنش نرسیده فکر کنه و حرص بخوره پس کاری رو انجام داد که در تخصصش بود ؛ یعنی دیوونه کردن آدما با کارهانش..

لویی کلافه مردمکاشو عقب برد و سعی کرد به اعصابش مسلط باشه خوب میدونست اون بلوند ابله میخواد چی کار کنه و بلند داد زد ،

لویی : هری خوابه

به سمت پله ها رفت و نایل اهمیتی بهش ندادو فقط بی تفاوت جواب داد،
نایل : منم میخوام بخوابم پیشش.

اصلن اغراق نیست اگه گفت لویی در اون لحظه پتانسیل خفه کردنشو داشت...
نایل با نیشخند روی لباش با کمال رضایت از خودش سمت اتاق هری رفت با وجودش دراونجا اونا نمیتونستن تنها باشن و بابت این حسابی از خودش مچکر بود.

با دیدن هری روی تختش خودشم بالشت زیربغلشو روی زمین انداختو بعد از خاموش کردن چراغ ، کنارش دراز کشید
و تقریبا حتی بیشتر از 5 دقیقه طول نکشید تا صدای خور و پوفش اتاقو پر کنه...

همون موقع بود که پسر فروری آهسته بعد از مطمئن شدن از اینکه بلوندی خوابه
از روی تخت بلند شد و سمت در رفت

در حالی که پشت سرشو چک میکرد آروم درو باز کرد و وقتی که توی بغل پسر
چشم آبی افتاد برای جلوگیری از جیغ کشیدن از سر سورپرایز لبشو محکم گاز
گرفت

لفتش دادی که...

لویی در حالی که درو به آرومی میبست و پسر و بیشتر به خودش میچسبوند گفتو
هری فوراً لبخند دندون نمایی زد

و انگشتاش بی وقفه بین موهای پسر چشم آبی رقصیدن وقتی به دیوار کوبیده شد و
شروع به بوسیدن کردن

نفس عمیق و لرزونی کشید و تمام تلاششو به کار گرفت تا روی پاهاش بند
بمونه...

اینکه هر بار با لمس لب های اون پسر قلبش تا معرض انفجار میرفت به هیچ وجه
اذیتش نمیکرد...

لویی بدون جدا شدن از هری و لبه اش به سمت اتاق خودش هدایتش کرد و
همینطور که سمت تخت میردش با ضربه ی پاش درو بست

بوسه هاشو سمت گردنش کشوند و دستاشو زیر تیشرتش برد و پهلوهاشو نوازش
کرد

به سمت لب هاش برگشت و محکم گازشون گرفت اما هری عقب نکشید و فقط
مشتاق تر همراهیش کرد

یک لحظه خیلی نرم بود و لحظه ی بعد خشونت ازش میبارید و هری عاشق تمام
اینها شده بود...

هیچ چیز و تو دنیا به اندازه ی بودنش با لویی دوست نداشت ،
و مطمئن بود هرگز چیزو تا این اندازه هم دوست نداشته...
دقیقه ها به سرعت سپری شدن و گذرشون حتی حس نشد
نمیدونست چرا یه لحظه چشماشو باز کرد ولی همون موقع بود که نگاهش به
بسته ی سرنگای زیربالت افتادو نفسش بند اومد
اما خیلی فرصت نکرد در بهت بره وقتی دست لویی محکم بین موهایش چنگ
خوردو تنشو بی ملایمت برگردوند
تمام احساساتِ مخملی و شیرینش در یک لحظه تبدیل به قندیل های تاریک و سرد
شدن و توی قلبش فرو رفتن...
مغزش یخ بست و هرچی که ته قلبش بود از همون حفره به سمت پاهاش سقوط
کرد...
تا یه لحظه پیش داغ داغ بودو حالا سراسر وجودش میلرزید...
ذهنش اصلا یاریش نمیکرد و ذره ای انتظار اینو نداشت...
مطمئن نبود دیگه نفس نمیکشه و یا بقدری تندتند انجامش میده که دیگه حسش
نمیکنه...
دستاش کنار کمرش توی بازوی لویی قفل شده بودن و موهای کنفیش به طرز
محکمی از ریشه بین انگشتاش فشرده میشدن ، همینطور که لویی گردنشو به
دندون میکشید
به همین زودی میتونست حس کنه که چشماش تر شدن ،
اون ترس ،
اون وحشت ،

اون رغبت به فاصله گرفتن از پسر چشم آبی ، مستمر به گلوش چنگ میبرد
اما هری فقط اون لحظه یخ بسته تر از اونی بود که بخواد فرار کنه...
سد پشت چشماش اما شکست وقتی که لویی با ضربه ی نوک پاش ، پاهاشو از هم
باز کردو خمش کرد
میخواست داد بزنه اگه فقط طنابِ ترس خفش نکرده بود...
چشماشو محکم روی هم فشرد و با هر اشک داغش شونه هاش بیشتر از قبل
لرزیدن

قلبش تیر میکشد و هربار درد خودشو توی باقی وجودشم پخش میکرد...
و لویی بدون اینکه حتی خودش بدونه مسبب بودو بدون دونستن از وضعیت
پسرفرفری دستشو سمت شلوارش میبرد
سرجاش اما خشکش زد وقتی صدای زجه های هری رو شنید...
لویی کسی نبود که اهمیت بده اما...

اما اون صدا مثل روغن داغی بود که توی گوشاش بریزن...
نفساش به شمار افتادن و کف دستاش به سرعت عرق کرد ؛
اون حس...

ترس بود..؟

اما چرا... چرا باید میترسید...؟

نباید ناراحت میشد از اینکه بهش آسیب زده و یا همچین چیزی..؟

یعنی ترسش بخاطر این بود که باور کرده بود هری دوستش داره و حالا میترسید
قلبشو از دست بده..؟

همین بود نه..؟

فورا پسر و رها کرد و نمیدونست رنگ پسرم دقیقا به اندازه ی خودش پریده...
خشک شده بود فقط مثل کسی که روح دیده باشه به بدن لرز و زودنش خیره شده
بود...

دستاشو آروم روی شونه های هری نشوند و وقتی پسر از ترس بالا انداختشون
وجودش به آتیش کشیده شد...

مگه قبلن دوست نداشت که هری ازش بترسه..؟
_هزا...

اسمشو صدازد اما حتی خودشم به سختی شنید...

و وحشت زده به سمتش رفت وقتی پاهاش آخرین رمقشونم از دست دادن و تنش
روی تخت افتاد...

_هزا...هزا...

دستشو روی بازوهایش گذاشت و به سمت خودش برش گردوند
و به خدا قسم که با دیدن سبزی بلور بستش حتی قلبِ سنگی لویی هم تیکه شد...
_تو...

تو...تو باکره ای...؟

با دیدن اون حجم از ترس هری تنها چیزی که تونست بگه همین بود و وقتی که
هری لبها و پلکاشو روی هم فشرد هیچ استخونی توی بدن لویی یخ نبسته باقی
نموند...

چطور تونست...

چطور تونست کاری که جلوی چشمش با مادرش کردن با کسی دیگه ای بکنه...؟

اون دیده بود چقدر مادرش قبل از مرگش درد کشیده بود و حالا داشت اون درد
به کس دیگه ای میداد...؟

اون زجه ها...

زجه هایی که روزی لویی نتونسته بود رهاییشون باشه رو حالا خودش داشت رقم
میزد...؟

قلبش از حرکت ایستادو و لبهاش خشک شدن...

_متاسفم..متاسفم..متاسفم..متاسفم..متاسفم..متاسفم...

رد اشکای هریو از رو گونه هاش پاک کردو زیرلب زمزمه کرد

اما وقتی هیچ بهبودی از پسر موفر فری ندید ملول شد و بی اختیار چشماش تر
شدن...

_متاسفم..متاسفم..متاسفم..متاسفم..متاسفم..متاسفم...

نامنظم و وحشت زده موهاشو نوازش میکردو هیچ نقطه ای از صورتشو بدون
بوسه باقی نداشت

انگار دچار یه حمله ی عصبی دیگه شده بود که اینبار حتی متوجهش هم نبود...

_هزا...هزا..متاسفم...من نمیخوام بهت آسیب بزnm..به ابلفضل قسم

نمیخوام...نمیخوام...

من نمیخوام ادیتت کنم...نمیخوام گریه کنی...نمیخوام...به خدا نمیخوام...

_تو داشتی به من تجاوز میکردی!!

با بغض داد زد و به لویی اجازه نداد جملشو تموم کنه

_نه نه نه...نه...من...نه...تو...تو دوست پسر می...

عاجزانه سعی در قانع کردنش داشت اما نمیدونست که فقط میخواد خودشو قانع کنه...

قانع کنه که نمیخواسته سیاه ترین خاطره ی بچگیشو سر کس دیگه ای بیاره...

_روابط این مدلی پیش نمیرن!!

بلندتر از قبل داد زدو اشکاش حتی یه ثانیه خشک نمیشدن...

نگاه خیسشو به آبی های وحشت زده ی لویی دوختو سپس با درد ادامه داد ،

هری : از اولش فقط دنبال همین بودی..؟ تمام خواستت همین بود..؟

آب دهنشو قورت داد و فقط سکوت کرد...

میخواست بگه نه ؛

اما لویی کسی نبود که دروغ بگه...

چشماشو بستو سرشو پایین انداخت و اونجا بود که هری حتی بیشتر از قبل داغون شد

_برو کنار...

نگاهشو از لویی گرفتمو سعی کرد از زیرش تکون بخوره هرچند که رمقی برای بلند کردن تنش نداشت و در اعماق وجودش میخواست که بمونه...

هری احمق بود نه...؟

حتی حالا هم با دیدن آشفتگی لویی دلش نگرانش میشد...

_نرو ، خواهش میکنم نرو...

لویی فوراً سرشو بالا آوردو التماس کرد

اگه هری الن میرفت ، اگه تنه‌اش می‌داشت ، شب گذشته به بختِ لویی تکرار میشد
و لویی هرگز دوباره اون فروپاشی روانی رو نمیخواست...

هیچ مرگی بدتر از مرگ از درون نیست...

_ تو کل عمرم آدمی به قشنگی تو ندیدم ؛ چطور میتونی بابت اینکه میخوامت ازم
عصبانی شی؟!!!

برای متوقف کردنش تند گفتو ترس توی صداسش موج میزد...

هری مفهوم زیبایی بود و نه فقط از بیرون ؛

هری همون زیبایی ای بود که موفق به رام کردن هیولاهای لویی شده بود...

کی میتونست سرزنشش کنه... دنیای پوشالی و متروکه ش بغیر از تکه های یخ ،
ویله های غم و ظاهر و باطن های پلشت پشت سایه های تاریک ، چیزی به خودش
ندیده بود...

و حالا هری اونجا بود...

هری و تمام زیبایی هاش...

_ آدما با چیزایی که میخوانشون اینطور رفتار نمیکنن!

تو دیدی که من چطور دیشب به پات پرپر شدم؟ آدما وقتی کسیو بخوان اونطوری
باهاشون رفتار میکنن نکه روزی هزار بار بکشن و زندش کنن...

از بین نفسایی که بخاطر ترس و گریه بند شده بودن با بغض نالید و همش تاثیر
مستقیم روی قلب لویی داشت...

_ تو... تو منو میخوای...؟

انگار که فقط از تمام حرفای هری همون جمله رو شنیده باشه زمزمه کرد و نگاه
نیازمندشو به چشمای سبزش دوخت...

و هری فقط چشماشو روی هم فشردو بابت اینکه هنوزم اون پسر و میخواست
خودشو سرزنش کرد...

_ تو با من مثل آشغال رفتار میکنی و من هنوزم اینجام...

خودت چی فکر میکنی...؟

_ بهم بگو... به زبونش بیار... خواهش میکنم... به زبونش بیار...

اقیانوساش طوفانی شدن و با التماس نالید...

میخواست که بشنوه ،

بشنوه که دوست داشته شده...

که میتونه که دوست داشته بشه...

_ تو یه هیولایی!

با ناباوری از گستاخی لویی ، زمزمه کردو جوابش لحن شکسته ی پسر بود ،

لویی : بذار هیولای تو باشم...

نذار بهت آسیب بزنم...

نمیخوام ، نمیخوام که کاری کنم غمت بگیره... نمیخوام...

میخوام همیشه چالاتو ببینم...

بهم بگو که میخوایم و به ناموصم قسم دیگه هیچوقت نمیذارم اشکت دراد...

این تو بمیری از اون قبلیا نیست ؛

نامردم اگه دروغ بگم...

بدون اینکه بدونه بغض کرده بود و حتی خودشم نمیدونست کی و چطور شد که

انقدر هری رو خواست...

_ همین امروز صبح بهم گفתי بیا یه بار دیگه شروع کنیم و حالا اینجاییم! من
احمقم... اما این حتی برای منم زیادیه..!

نالید و آرزو میکرد که برخلاف کلماتش لویی نذاره که بره...

_ احمق نیستی... فقط قلبت قده فلکه ؛ اینا باهم فرق دارن...

با صداقت جمله ای شبیه به چیزی که هری باهش قلبشو به نوازش کشیده بود
زمزمه کردو به درخشش زمردهاش چشم دوخت...

و هری حالا میدید ؛

برای اولین بار میتونست چشمای آبی رنگ لوییو بخونه ،

برای اولین بار دردِ توشونو دید...

ترسو دید...

حصرتو دید ، تنهایی رو دید...

التماسو...

در اعماق سیاه چاله های چشم هاش ، ستاره هارو دید...

ستاره هایی که برای رها شدن از سیاهی میسوختن و پودر میشدن...

ستاره هایی که خیلی وقت بود خاکستر میشدن...

ستاره هایی که هیچکس تا حالا ندیده بودشون و حالا داشتن خودشونو به هری
نشون میدادن...

و دروغ...؟

هری هرگز توی اون چشم ها دروغی ندید...

_ آره من دوست دارم...

مثلِ احمق ها به زبون آورد و این بار اشکی که روی گونش سر خورد متعلق به چشمای خودش نبود...

قلبش فشرده شد اما اینبار قرار نبود سکوت کنه...

لویی ازش خواست تا بهش اجازه بده هیولاش باشه و هری قصد نداشت بذاره لویی هیولا باقی بمونه...

اما حتی یه ثانیه هم فکر نکن که به این خاطر قراره بذارم هرکاری که دلت میخواد با من بکنی...

بغضش حتی سنگین تر شده بود اما هنوزم جدی بود...

میخوای چی کار کنم...؟

میخوای دوست داشته باشم...؟

چشمای خسته و آبی رنگشو به هری دوخت و لب زد و هری بدون اتلاف حتی یک لحظه جواب داد ،

هری : نه...میخوام خودتو دوست داشته باشی...

و لویی فقط حجم بیشتری از دردو توی امواج چشماش رها کرد...

خودشو دوست داشته باشه...؟

خودِ نفرت انگیزشو...؟

اینکارو میکنی...؟

چرا فک کردی من خودمو دوس ندارم..؟

سعی کرد تفره بره اما وقتی هری بی مقدمه از روی خودش کنارش زدو نشست و چشمای عصبانیشو درحالی که کیسه ی سرگارو از زیربالتش بیرون آورده بود بهش دوخت فقط سکوت کرد...

هری : تو معتادی..؟

میدونست که هست اما احتیاج داشت تا از خودش بشنوه

لویی : هستم

و اینکه لویی انقدر زود و اونم با ریلکسی اعتراف کرد باعث شد جابخوره

آب دهنشو قورت دادو سعی کرد توجهی به درد قفسه ی سینش نکنه...

_چند وقته...؟

_چند ماه

_چرا...؟

و دوباره توی جنگلاش سیل به پا شد...

هری : اینطوری میگی که خودتو دوست داری..؟؟

با ذره ذره نابود کردن ذهن و بدنت؟؟

با کشیدن تیغ روی دستات...؟؟

تمام تلاششو کرد تا اشاره ای به دستاش نکنه چون میدونست ممکنه چه حس

وحشتناکی داشته باشه اما واقعا دست خودش نبود...

نتونست...

خودشم خیلی درد میکشید و اگه نگهش میداشت دیوونه میشد ؛

پس توی صورت لویی داد زد و منتظر جوابش موند...

و جواب لویی تنها سکوت بود.

_خیلی خب...باشه...چیزی نگو...من میگم ؛

قرار نیست چند ماهت بیشتر از این ادامه پیدا کنه...

قراره که ترک کنی.

و لویی ابروهاشو بی اختیار بالا بردو نگاهشو به هری دوخت

لویی : اونوخت تو بلدی چطوری باس یکیو که تا ته تو لجنه ترک داد سازده؟!!

و هری چندثانیه سکوت کردو دنبال جواب گشت و سرانجام باحرص گفت،

هری : نه..! اما گوگلش میکنم!

لویی سرشو پایین گرفتو لبخند محوی زد ؛

لبخندی که خیلی تلخ بود...

بقدری که حتی شیرینی حرفهای هری هم نمیتونست خنثی ش کنه...

_ازم خواستی بمونم...

منم فقط به شرطی میمونم که بهم قول بدی کمک کنی کمکت کنم...

اشکاشو پاک کردو گفت

چشماش بقدری سرخ شده بودن که دیگه سبزشون به سختی آشکار بود و مدام

مجبور بود برای درست نفس کشیدن فین فین کنه

در عرض 24 ساعت لویی باعث شده بود به اندازه ی 2سال گریه کنه...

هرچقدر لویی بیشتر سکوت میکرد دل هری هم بیشتر میلزید

و سرانجام لویی سرشو بالا آوردو به مردمکای خون گرفته ی پسر چشم دوخت ،

لویی : قول میدم.

با همون لبخند محو گفتو به نرمی هری رو توی بغلش کشید و هری هیچ ممانعتی

نکرد...

غرقِ آغوشِ لویی و عطرِ نعناییش شد ؛

همون آغوشی که هم ترس بود و هم آرامش...

آغوشی که صاحبش از وضعیتش خسته شده بود ،

از عاری از زندگی بودن ، از مرگ بودن...

یه عمر تمام در رکابِ پوچی بود ،

و حالا چه اشکالی داشت که یه شانس هم به زندگی بده...؟

چه اشکالی داشت که یه شانس به هری بده...؟

هری که میتونست بهارِ هر زمستونی باشه...

یعنی میشد...؟

یعنی امکان داشت...؟

مثل هربار که میدید جوانا اومده تا با خودش ببردش یه توهم نبود...؟

هری میتونست نجاتش بده...؟

میتونست رو شاخه های مُرده ی لویی شکوفه بزنه...؟

عطر موهاشو بین ریه هاش کشید و وقتی باهاش جون گرفت لبخندی زد و پلکاشو

روی هم برد و بی اغراق صدها بوسه روی فروری هاش کاشت...

.....

تمام شب افکارش بهش اجازه نداده بودن حتی یک لحظه چشم روی هم بیره و
برخلاف تصوراتش بعد از رفتن به دیدن خانواده ی دوست دختر سابقِ الکس نه
تنها جواب هایی که میخواستو پیدا نکرده بود بلکه حالا فقط آشفته تر بود...

وقتی فهمید دختر خودکشی کرده و خواهرش یه سری حرف های نامفهوم تحویلش داد سردرگمیش حتی بیشتر شده بود...

از صبح تا حالا حتی فرصت نکرده بود به زین زنگ بزنه و الن با سرعت هرچه تمام تر به سمت گلخونه میروند

برای خودش عجیب بود چطور این همه مدتو بدون دیدن چشمای اون پسر دووم آورده

صبح زود ماشین و تمام چیزایی که لیسا بهش قرض داده بودو با هزاران بدبختی بهش پس داد و با تماس گرفتن با افراد مختلف تونسته بود خانواده ی گیسلا رو پیدا کنه

هرچند که مفید واقع نشد...

و حالا از اون همه صحبت فقط یه جمله توی ذهنش اکو میشد ،

" اون پسره ی عوضی دومتري حتی برای مجلس ختمشم نیومد..."

لیام زیادی حساس شده بود و یا واقعن این چیزا معنی داشتن...؟

مطمئن بود که الكس مرتكب يه جرم شده و يه كارايي كرده اما اين افكار جديدش خيلي جنايي فانتزي نبودن..؟

خب اون ديشب راجب بازی فوتبالی گفته بود که هرگز انجامش نداده بودن و حالا خواهر گیسلا به الكس به عنوان يه فردِ دومتري اشاره ميكرد ؛

همون الكسى كه به زور تا كمر بند ليام ميرسيد...

اما نمیتونست این حقیقتو که شنیده بود اون شب اون مرد الكسو ، لویی صدا زده بود نادیده بگیره و همین بیشتر پریشونش میگرد...

خدایا...

لیام واقعا داشت عقلشو از دست میداد...

نفسشو با فوت بیرون داد و ابروهاشو بالا برد ،

باید هرچه سریع تر سر و ته قضیه رو بهم میاورد...

یه توضیح منطقی برای همه ی اینا وجود داشت و لیام میدونست که تا وقتی که آرامش روانی نداشته باشه نمیتونه پیداش کنه

و حالا خیلیم با اون آرامش روانی فاصله نداشت ،

نه حالا که دقیقا جلوی در گلخونه بود.

پیاده شدو فقط با فکر دیدن زین ، یه لبخند بزرگ و شیرین روی صورتش نقش بست

با وجود دونستن این واقعیت که زین مال خودش شده اینکه هنوزم هربار قبل از پیشش رفتن یه هیجان رنگارنگ قلقلکش میداد فقط زیادی دوست داشتنی بود...

بی طاقت از بین مشتری ها گذشت و با رسیدن به محوطه وقتی عشق خوشگلشو دید دلش لرزید...

با دهن باز خیره ی اون زیبایی باورناپذیر شد و زنش های قلبشو توی گوشاش حس کرد...

طوری که میدید زین موهای ابریشمی و مشکیشو پشت سرش جمع کرده فقط... فقط فاک...!

و در اون لحظه لیام فقط در حد مرگ نیاز داشت تا ببوستش...

قصد داشت اینجای کارو جنتلمن باشه و با روشای مخ زنی خاصش دل زینو که حدس میزد هنوزم دلخور باشه نرم کنه

اما حالا زینولک با این حجم از دلبری چیزی بغیر از یه ماچ محکم جلوی همه گیرش نمیومد...

لباشو تر کردو هرچقدر سعیشو به کار گرفت بازم نتونست قلبشو آروم کنه و یا حدالقل گوشه ی لباشو جمع کنه

با همون لبخند بزرگ به سمت پسری که پشت پیشخوان ایستاده بودو سایه ی مژه های نفس گیرش گونه هاشو به نوازش میکشید رفت

قبل از اینکه زین فرصت کنه عطرشو تشخیص بده و یا وجودش حس کنه تن ظریفشو توی بازوهاش گرفت و عمیق لبهای شیرینشو بوسید...

البته اگه طعم سیگارو فاکتور میگرفت.

پسر اول جا خورد اما هرچقدر تلاش کرد نتونست لیامو پس بزنه ،

سر هم رفتن پلکاش و با ذره ذره ی وجودش از اون چشم کاراملی لبریز شدن خیلی وقت بود که جزء حیطه ی ارده ش محسوب نمیشد...

نفس عمیقی روی لبهاش کشید و درحد مرگ دلتنگ لیومش بود...

کی اهمیت میداد که فقط از دیشب ندیدتش..؟

همینم برای قلبش زیادی بود...

وقتی لیام فقط به همون بوسه بسنده کرد و عقب کشید خدا میدونست که این برای هردوشون عذاب بود ؛

اما لیام فقط میترسید که بازم باعث شه به ابروهای زین خم بیاد...

دستاشو با لطافت روی گونه هاش گذاشت و برای هر لرزش مردمکای عسلیش هزار بار مُرد...

_زندگیم...

پیشونیشو به پیشونیش تکیه داد و نگاه های مردم ذره ای بر اش اهمیت نداشت
_ کره اسبای حشری گم شین برین اون پشت... بر پدر منافقین کفار لعنت هی...
برین بینما... اسیرمان کردن...

با غرغرای میا اما با کلافگی نگاهشو به سمتش سوق داد و چشماشو چرخوند
_ خیلی خب خیلی خب...
دست عشقشو به نرمی گرفتو دنبال خودش به سمت داخل گلخونه ی شیشه ای
کشید

بین درختچه ها ایستاد و با نشوندن دست دیگه ش روی گونه ی زین ،
نرمو طولانی پیشونیشو بوسید

_ حالت بهتر شد خوشگلم...؟ ببخشید که صب زنگ نزدم ؛ میدونم تو باید تنها
درگیریم باشی اما درگیر بودم... ببخشید

با مظلومی گفتو زین برای پنهون کردن احساسات شدیدش در اون لحظه مجبور
شد سرشو پایین بندازه و نگاهشو از اون مارشملوی احمق بگیره...

زین کسی بود که باید معذرت خواهی میکرد ؛

زین کسی بود که باعث شد نرمالوش ناراحت بشه و حالا لیام طوری رفتار میکرد
که انگار مقصره...!

_ خیلی پشیمونم... ببخش...

_ لیووم..!

با ناراحتی گفتو چشمای غمزده شو به کاراملی های لیام دوخت

زین : تو که کاری نکردی عزیزدلم...

و لیام بقدری درگیر عزیزدل زین خطاب شدنش شد که یادش بره مخالفت کنه...

_ من متاسفم...طوری که دیشب واکنش نشون دادم وحشتناک بود...طوری که باهات رفتار کردم...

آه خدایا چطور تونستم...

صورتشو توی دستاش پنهون کردو نالید اما خیلی زودتر از اونی که لیام بخواد پایین بزنتشون خودش مسیرشونو به دور گردن لیام تغییر داد

روی پنجه هاش ایستادو از اون فاصله چشمای غمگینشو به کاراملی های لیام دوخت

زین : ببخشید...خیلی خیلی ببخشید...

خدایا میخوام سرمو تو دیوار بکوبم...

لیام که در اون لحظه حتی از زین احساساتی تر شده بود بی اختیار لباشو بیرون دادو چشماش مثل یه پاپی خوردنی میدرخشیدن

_زینی...!

کمر باریکشو بین بازوهاش گرفتو کامل توی آغوشش کشیدش

محکم بغلش کرد و صورتشو روی شونش پنهون کرد

و زانوهایش یه لحظه از فرط هیجان و ذوق شل شدن وقتی زین پاهاشو دور

کمرش حلقه زدو خودشو محکم تر از قبل بهش چسبوند

و لیام نمیدونست در اون لحظه زین آرزو میکرد ای کاش میتونست فقط یکم از حجم عشقش بهش بکاهه...

این عشق زیادی ، زیاد بود...

عشق زین به لیام ، به همون سرعت پدیدار شدنش رشد کرده بود و حالا شاخه

هایش تمام وجودشو پر کرده بودن...

با گذشت دقیقه ها لیام یه نفس عمیق روی شونه ی زین کشید و به آرومی
صورتشو عقب برد

با لبخند تو چشمای عسلی رنگ زین خیره شد و دلش برای خوشگلیش ضعف
رفت

_برای چی انقدر دیر اومدی...؟

زین به آرومی پرسید همونطور که موهای خوشرنگ لیامو نوازش میکرد
و لیام که غرق حس خوب انگشتای زین بود لبخند دندون نمایی زد و ابروهاشو
بالا برد

لیام : یه خبری واست دارم...

_هوم...؟

همینطور که موهاشو نوازش میکردو عقب میزد سرشو کج کردو منتظر موند
لیام : منو پدربزرگم باهم حرف زدیم...

و همونجا بود که چشمای زین گرد شدن و دستش از نوازش ایستاد

متعجب پلک زدو لیام به فیس کیوتش خندید

_داری باهام شوخی میکنی..!

درحالی که توی صورتش شادی موج میزد ناباورانه گفتو لیام با خنده سرشو به
چپو راست تکون داد

لیام : ازش معذرت خواهی کردمواونم بخشیدم

_ناموصن!!؟

با ذوق پرسید و لیام بلند تر خندید

به آرومی نوک بینی اون پسر کیوتو کشید و تو بغلش کمی بالا کشیدش

لیام : فک کردم قراره دیگه این مدلی حرف نزنیم...

زین : قرار شد تو دیگه این مدلی حرف نرنی.

لیام : عهههه... چرا اونوقت...؟!

و لبخند بزرگش کم کم بسته شد وقتی نگاه خیره ی زین یکم زیادی روش سنگین شد...

نگاه سنگینی که خیلی نرم و خمار بود...

_چون اونجوری خیلی سکسی میشی و دوست ندارم.

با صدای بمش که به لهجه ی خاصش مزین شده بود از فاصله ی کم با صورت لیام زمزمه کرد و نگاهشو لحظه ای از روش برداشت...

و لیام..؟!

لیام در یک کلمه آتیش گرفت و آب شد...!

این فقط به اندازه ی فاک عجیب بود ؛

پسری که تمام عمرش یه پلی بوی اهل بازی بود الان فقط با یه جمله اینطور دلش زیرورو میشد...؟!

درسته که این اولین بار بود که بینشون همچین چیزی گفته میشد اما بازم...!

نفس عمیقی برای خنک کردن هرچی که تو قفسه ی سینهش بود کشید و با چشمای پاپی مانندش فقط پلک زد

و زین با شیفتگی به حالت نازش خندیدو لبشو گاز گرفت

اما لیام خیلی فرصت نکرد برای جذابیت اون واقعه ضعف کنه وقتی زین عمیق لبهاشو بوسید و به موهایش چنگ زد

پس فقط کمرشو نوازش کردو با عشق همراهیش کرد

درسته که زیادی داغ کرده بود و ممکن بود براش مشکل بشه اما لبهای زین چیزی نبودن که بشه به این سادگیا ازشون گذشت

مخصوصا وقتی خود زین کنترل بوسه رو به دست میگرفت و اینطور با زبونش لیامو دیوونه میکرد و فاک...!

بی اختیار سرشو عقب برد و تهش دلش خالی شد وقتی زین بوسه هاشو سمت گردنش کشوند

یه لحظه با فکر اینکه اگه الن خودش جای زین بود کارشون به یه جیغ و داد از جانب اون موشکی ختم میشد که سمت گردنم نرو و لیام قهر میکردو زین ناشیانه مجبور میشد نازشو بخره لبخندی زد...

اما خب خوشبختانه برخلاف زین ، لیام برای داشتن یه لاوبایت از جانب دوست پسرش ذوق مرگ میشد...

دستشو روی سر زین گذاشت و نفساش به شمار افتادن وقتی زین پوستشو مکید همونطور که ریز و نرم موهاشو میکشید...

بالاخره زین بوسه ای روی شاهکار بنفشش گذاشت و با تر کردن لباش به صورت لیام که چشمای خمارش از هر زمانی خواستنی ترش میکردن خیره شد بدون بستن لبهاش لبخند محوی زد و به آرومی بوسه ی طولانی ای روی لبهای لیام نشوند

_ هولی شت...!

با عقب رفتن زین ، لیام بی اختیار با ته خندی گفتو زین با پنهون کردن صورتش توی گردنش خندید

و لیام با دیدن گونه های صورتی و حالت بانمک خجالتی زین به این فکر کرد که زین عادی با زینی که درگیر سکسی بودن لیامه خیلی فرق داره...!

نفس عمیقی کشیدو به آرومی از بغل لیام پایین اومد و هنوزم سرشو پایین انداخته بود اما نمیتونست لبخندشو کنترل کنه

پس...دیگه قرار نیست اینجا کار کنی..؟

بدترین موضوعو برای عوض کردن بحث بعد از لحظه ی هاتشون انتخاب کردو لیام با لبخند چشماشو چرخوند

اما خب قصد نداشت زینو معذب کنه پس بهش کمک کرد،

لیام : نه اما میدونی که قراره تمام روز اینجا پلاس باشمو برای دوست پسر خوشگلم گل بخرم دیگه...؟

زین : نخیر ، تا اونجا که من میدونم دوست پسرت هیچ دوس نداره بعد از بازیابی رابطه با پدربزرگت دوباره بهش گند بزنی... پس جنابعالی میمونی شرکت و مثل آدم کاراتو انجام میدی

لیام : نخیر چون که بنده الن رو پروژه با الکس باهم مدیریت میکنیم و قراره کاغذ و آقابالاسری بازی رو اون انجام بده و من فقط طرح بزنم...

با اشاره شدن به لویی ، حالت زین فوراً تغییر کرد و سرشو پایین انداخت و لیام خیلی راحت متوجه ش شد...

لیام نفس عمیقی کشید و دستشو روی گونه ی زین نشوند ،

باهش حرف زدم..مشکلی نداریم...راجب چیزاییم که دیشب شنیدیم ؛

خیلی عجیب بودن اما نمیخوام بهشون فکر کنم...

تو هم دیگه ذهنتو درگیر نکن...اگه چیزی باعث ناراحتیمون میشه نمیخوام پی ش بریم...

با لبخند گفتو جوابش لبخند بی چون زین بود

حس بدی نداشت که به زین دروغ گفت ،

اون یه دروغ مصلحتی بود و فقط برای این بود که لیام دوست نداشت زینو
غمگین ببینه...

اگه زین چیزی میدونست و نمیخواست بگه لیام هرگز به خودش اجازه نمیداد
تحت فشار بذارتش...

و دوباره ،

لیام سر قولش بود که به الکس آسیبی نزنه...

اون فقط حقیقتو میخواست و برای این قرار نبود زینو نگران کنه...

بوسه ای روی پیشونیش نشوند و سپس یکبار دیگه محکم لبهاشو بوسید

عاشقتم.

منم همینطور...

.....

21

_ینی... داری بهم میگی... الن سه روزه ترک کردی...!!؟.. و انتظار داری باور
کنم...!!؟!

چشمای آبیشو گرد کرد و با کوبیدن دستاش روی ران هاش سوالشو برای دومین
بار تکرار کرد

_سگ برینه به روحت... آره

با کلافگی جواب داد و سیگار خاموشو بین لباش جا به جا کرد

گه نخور...!

با ناباوری زمزمه کرد و خودشو روی مبل جلوتر کشید

باشه ؛ بمونه برا تو

با پیدا نکردن فندکش توی جیباش باحرص سیگارو بیرون تف کردو بدون نگاه کردن به پسر جوون گفت

میخواست بهش بگه براش یه فندک بیاره اما فقط پوفی کشیدو تکیشو به مبل داد

ینی لویی ، ناموصن دیگه...؟!

آره عزیزم نوش جونت

گه سگ منظورم ترکته!

لوک تا نزدمشکافتتمت زبونتو دریاب...هی من هیچی نمیگم شده قده فلان جای خر...

غرغر کردو بی اختیار دستشو سمت جیب سویشرتش برای لمس کردن قاب سیگار برد که دوباره مانع خودش شد

سگ توش...

فحش دادو پوف دیگه ای کشید و توی جاش جا به جا شد

دلهره ی خاصی داشت و انگار دنبال چیزی بود که خودش نمیدونست چیه

اون تو ترک هرئین بودو اینکه از سیگارم دور بشه فشار خیلی زیادی روی روح و خصوصاً بدنش میذاشت...

اما خب لویی عذاب کشیدنو دوست داشت...

لوک : حاجی بد کلافه ای...فک کنم زر نزدی راس میگفتی ترکی..._

لویی : د آخه الاغ ، تو خر کی باشی بخوام بت دروغ بگم؟!!

لوک : خو پس مرض داشتی کوبیدی اومدی خر هیشکیو ببینی؟!!

لویی : د آخه خوارسگ من برا چیمه دیم نحص تو ر بینم؟!... اومدم ناموصمو بینم

لوک : ناموصت ان دیگه ناموص لیامه

لویی : بدبخت خر ، لوتی ر میگم... زین سگ خورد.

با یادآوری رابطه ی زین و لیام غر زد و توی جاش بیشتر لم داد

یه جورایی نصف بیشتر دلیل حال نکردنش با اون بچه پولدار همین بود...

خودش نمیدونست اما دوست داشت تمام توجه افراد دایره ی دوست داشتنش فقط روی خودش باشه...

و حالا که میدید زین چقدر عاشق لیامه شاید یه جورایی حسادت میکرد...

لوک : لوتی مدرسس... پاشو شرت کم.

لویی : اومدم هلن بینم اصن... گه خوردنش به تو اومده...؟!!

لوک : چشای کورت میبینه که هلن خونه نیست ، رفته دکتر

لویی چند بار با حرص لباشو روی هم فشردو وقتی چیزی برای گفتن پیدا نکرد داد زد ،

لویی : اصن توی نره خر چرا تا ان خونه ای؟! پاشو گمشو برو پی یه لقمه نون ، مرتیکه ی مفت خور...

لوک : خو د آخه چرا نمی نالی چرا اومدی؟!!

لویی : کارت داشتتم خوب شد؟!!

_ ای جون خب بنال خر قشنگم

با نیشخند گفتو با جلوتر کشیدن بدنش با باسن از روی مبل روی پارکت افتاد
درحالی که باسنشو میمالید و زیر لب فحش میداد لویی چشماشو چرخوندو سر
بینیشو بین انگشتاش گرفت

لویی : خاک بر سرت ، بدبخت

آیییی...

با ابروهای قوس خورده نالید و بلند شد

لویی : آی و اویت باید میذاشتی برا... استخفرالله... بشین بتمرگ مته آدم بین چی
کارت دارم

لوک اخمی کردو با ذکر "سگ خورد" سرجاش نشست

لوک : سروپا گوشم ؛ بُفرما

لویی نفس عمیقی کشیدو کمی صاف تر نشست

خب بین...آم...

دنبال مقدمه ی درست میگشت اما فقط ذهنش به چیزی قد نمیداد...

من...یه بابایی...آه...

با کلافگی دستشو از روی صورتش عقب بردو پوف دیگه ای کشید

لوک : راحت باش با من...حتی زینم به اندازه من شاهد ریدنات نبوده

لویی : د آخه پدرسگ تو الن از کون کدوم خری میدونی من ریدم..!؟!

لوک بی تفاوت نگاش کردو یه تای ابروشو بالا برد ،

لوک : چون تو غیر از ریدن تو کار دیگه ای نمیکنی.

تن صداش بی اختیار بالا رفته بودو هنوزم توی هضم فاز لویی مونده بود
_دوست پسر م بود خو!

_واات د فافافافاز؟! این شد دلیل!!?

لویی لباشو روی هم فشردو پلک زد و لوک با عجز روی پیشونیش کوبید
لوک : نگو که میخواد بره شکایت کنه...ینی فاک...تو پرونده ی درخشانت فقط یه
تعرض جنسی کم بودا...فقططط!

_نخیر حیوان!

بهش پریدو سپس به آرومی زمزمه کرد ،

لویی : معذرت خواستم...

لوک : خدا یارت.

لویی : اون داره کمک میکنه ترک کنم...شرطش همین بود...

و ابروهای گره خورده ی پسر از هم باز شدنو یکباره حالتش دگرگون شد

حالا حتی از قبل هم اوضاع عجیب تر شده بود...

لویی ،

کسی که خواهر خودشو هفته به هفته زیر دست سایمون ول میکردو گمو گور
میشد ،

کسی که بخاطر مواد زیاد توی استفراغ خودش تا مرز خفگی میرفت ،

کسی که براش فرقی نداشت بمیره یا زنده بمونه ،

الن داشت میگفت بخاطر بخشیده شدنش توسط یه نفر داره به شرطش عمل
میکنه...!?

وتف؟!!

لویی : هیچی دیگه...مما الن تو ترکیم...با دکتر حرف زده ، گفته چون سنم کمه و فقط چن ماه بوده ، یه هفتگی تمومه سختگیش...

یه چن باری حالت سخته گرفتم تو خواب اما خب بالاسرم بود و مشکلی پیش نیومد...

بچه خرخونه اما واس خاطرم تو این چن روز نرفت مکتب...

النم بم اعتماد کرد گذاش تنها بیام...

به سختی بدون نگاه کردن به لوک میگفتو لوک هرلحظه بیشتر بهت میکرد

لویی : میخوام...میخوام از دلش درارم...

کم غمش ندادم...میخوام یه کاری کنم خوشحال شه...

و این تیر آخر برای لوک بود تا دیگه نتونه دهنشو بسته نگه داره

فکش طوری از جاش در رفت و دهنش وا موند که یه گربه راحت از حلقش رد میشد

لویی اما چون حواسش نبود ادامه داد ،

لویی : من که فقط میرینم...گفتم شاید تو بدونی چطور باس ذوق زده ش کنم...

با برگشتن نگاه لویی سمتش ، به سختی دهنشو بستو سعی کرد عادی باشه هرچند که به حد مرگ سخت بود

میدونست که صد در صد گفتن اینا برای لویی بینهایت سختن و دوست نداشت

کاری کنه که لویی از کرده ش پشیمون شه

_ببینم... طرف استایلزه نه...؟

_او هوم...

_ هی هیچی دیگه نیومده باجناق زینو شدی رف!

با ذوق شوخی کردو وقتی قیافه ی پوکر لویی رو دید فهمید قضیه شوخی نمی
طلبه و با سرفه ی ساختگی خندشو قورت داد

لوک : بگذریم...الن میخوای کمکت کنم چطور خوشحالش کنی...؟

لویی : آم...خب...آره...؟

لوک : آره دیگه...خب بذا بینم...آها...براش گل خریدی؟

لویی : آره یه بار...جوگیر شدم قد خرم خریدم...

لوک : یه بار؟! گوسفند هرورم براش گل بخری کمه! میگه یه بار خریدم...! النم
که قد گاو پول داری!

_ خب من چمیدونم..!

باکلافگی گفتو به لبخند هری موقعی که گلاشو بهش داده بود فکر کرد

یعنی هر بار وقتی براش گل میخرید قرار بود همونقدر قشنگ براش بخنده...؟

لوک : بهم بگو چی دوس داره...

لویی : ینی چی ، چی دوس داره!؟

لوک : فارسی حرف میزنم؟! خو یعنی علایقش!

لویی : من چمیدانم خووو!

لوک : ای زهر خر...تف به ذاتت فقط...خو بگو بینم روحیاتش چه جورن...اینه
که خدا بخواد میدونی..؟

لویی لباشو روی هم فشرد و خنگ به لوک زل زد ؛ به توضیح بیشتری احتیاج
داشت

و پسر بلوند کف دستشو روی پیشونیش کوبیدو دستاشو توی هوا تکون داد ،

لوک : یعنی نرمه یا خشن...؟!

_ من چمیدونم خو پدرسگِ رذل ندیدم که هنو!

داد زدو متقابل دستاشو تو هوا تکون داد

لوک : ای تف به مغز کثیفت جنده بچه...دارم روحیشو میگم!

_اوه...

لوک : خاکا...خاک فقط...

لویی : خو مته آدم که زرتِ نمیزنی!

لوک : خوب اینجور بگو...از صفر تا تو چقدر دخترونس؟!

_ تا من...!!?

داد زدو بخاطر جیغ بودن زیادی صداش لوک چشماشو روی هم فشرد

لوک : پ ن تا من

لویی : بگیرم بکنمت تا بینی...؟

لوک : ای جوووون

_ آی پدرسگِ گه

قیافشو مچاله کردو با چننش به اون بلوندی خراب فحش داد

لوک : خو بسه...بحث خودمون ، بگو بینم

_ خب...خیلی...آم...عینهو...عینهو تافیه...

توضیحاتش به درد عمه ی نداشتش میخورد اما همینم غنمیت بود

لوک : ینی صورتی و نرم...؟!!

_آها دقیقن!

انگار که به کشف بزرگی رسیده باشن هیجان زده شدو سر جاش صاف نشست

لوک : عجب... به شخصه همیشه فک میکردم تایپت شوگر ددی ای چیزی باشه

_لوک...

_جان لوک

_کم گه بخور

غرید و به سختی خودشو کنترل کرد تا پانشه و یه دس مفصل کتکش نزنه

به اندازه ی کافی تو این مدت داشت از دست بلوندیا میکشید...

یکی تو عمارت و یکی هم اینجا...

لوک : چشم اما فعلن بذا جلسه مونو ادامه بدیم...!

بین اگه اینطور که میگی ظریفه فک نکنم زیر دستت دو روزم دووم بیاره...

لویی فوراً اخم کردو آماده شد تا بهش بپره که لوک بهش اجازه نداد ،

لوک : پس... اول باید تو رفتار گهت یه تجدید نظری کنی...

همینقد که میگی نرمه ، همونقدم تو باس باهات نرم باشی...یه جوری که تو

دستات وا بره...

لویی : چرا داری گه میخوری؟! وا بره ینی چی!

لوک : کره خر دارم اصطلاح به کار میبرم...سواد که نداری بدبخت

و لویی دوباره لباسو روی هم فشردو همون قیافه ی خنگو تحویل لوک دادو پسر

چشماشو چرخوند

لوک : خو گوش کن... از گل بهش نباس کمتر بگی... بینم پت نیمی چیزی بهش دادی؟

_ آها...

بدون نگاه کردن به لوک آروم گفتو وقتی لوک منتظر بهش چشم دوخت پوفی کشید

لویی : نه تورو خدا نکنه منتظری بگم بهت!؟

لوک : نگو ، سگ خورد... الکی مثلن نمیدونم خارشتر یا همچین چیزیه...!

لویی : نخیر!

لوک : آها.

لویی : سگ خورد...! بش میگم کیس کنفی

و قلبی شدن چشمای لوک حقیقتا دست خودش نبود...

قشنگ ترین نیک نیمی که لویی تا حالا به کسی داده بود مربوط به خودش و کلمه ی " کله عنی " میشد...

با چشمای براقی که حیرت از شون میبارید فقط خیره ی لویی شدو پسر چشم آبی درمقابل ابروهاشو بیشتر بهم گره زد

لویی : ها چیه ، خر دیدی!؟

لوک لباشو تر کردو سعی کرد حالتشو عقب بزنه تا لویی احساس تعذب نکنه

لوک : خو پس میتونی نرم باشی... با همین فرمون برو جلو... بهش حرفای قشنگ بزن... تا وقتی گونه هاش سرخ نشدن دست از سرش برندار... بین فک نکنی منظورم اینه که بری زرتو پرتای بیناموصی کنیا... منظورم حرفای قشنگه

لویی : فک کردی گاوم!؟

و با سکوت لوک و بالا پریدن تای ابروش ، لویی چشماشو ریز کردو انگشت
وسطشو نثارش کرد

لوک : بسه...جدی باش...

لویی : گمشو ها تو چی بارته

لوک : اونقدری که یه دوس پسر و یه رابطه ی موفق دارم.

لویی : ریدم تو دوس پسر تو رابطه ی موفقیت

و اینبار انگشت لوک بود که به کار گرفته شد

لویی : بسه خو بنال

لوک پشت چشمی نازک کردو سپس ادامه داد ،

لوک : یه جوری باش رفتار کن که حس کنه ارزشمنده...

لویی : ینی چی...؟

_ینی باهاش مته پرنس رفتار کن نکه بگیر تومانشو بکش پایین!

با کلافگی گفتو دلش برای پسر بیچاره ای که با لویی گرفتار شده بود سوخت

و وقتی قیافه ی خنگ لویی نصیبش شد چندبار با مشت توی پیشونش کوبیدو

سپس با حرص توضیح داد ،

لوک : ینی مدام بهش عزیزمو اینا بگو ، رمانتیک باش ، براش چیزای خوشگل

بخر که دوس داشته باشه ، از چیزایی که دوس داره حمایت کن ، روحیاتشو

تشویق کن ، ناز و نوازشش کن ، بی اجازتش سمت کارای بی ناموصی نرو ،

میفهمی!!؟

_آها آها

مظلومانه سرشو تگون دادو لوک نفس راحتی کشید

لوک : علی یارت.

لویی : خب بینی الن...که میرم خونه چی کنم...؟

لوک : هیچی بر عکسش کن

لویی : به حرصت عباس پامیشم کونت میذار ما

لوک : تو کون اون بدبخت نذار من خودم در خدمتم.

لویی : تف به حیای نداشتت

لوک : ای جووون

و بلند خندیدو از قندون فلزی ای که سمتش پرتاب شد جاخالی داد (آره بچز ،
قندون فلزی اصفهانی دارن)

لوک : هار نشو...

لویی : کم گه بخور

لوک : چشم.

لویی : عزت زیاد

بلند شدو فورا سمت در رفت

لوک : سگ توت که فقط برا این چیزا میخوایم

و بادیدن میدل فینگر لویی قبل از بیرون رفتنش ، چشماشو ریز کردو سرشو
تکون داد

__شگفتا...

هنوزم تو باور چیزایی که شنیده بود مونده بود...

.....

دلهره ی کاذبش شدت بیشتری گرفته بود و سرش ذره ذره در حال سنگین شدن بود...

چشماشو کوتاه روی هم فشار داد و دستاشو روی شقیقه هاش کشید
برای هزارمین بار تو اون روز فراموش کرد که فندکش همراهش نیست و
دستپاچه و استرسی جیباشو زیرورو کرد
و با پیدا نکردن جسم فلزی محکم کف دستاشو روی فرمون کوبید و صدای بوق
توی محوطه پخش شد

به نگاه های متعجب استیو اهمیتی نداد و پیاده شد دستاشو برای مخفی کردن
لرزشون توی جیباش برد و درمقابل سلام استیو هیچ عکس العملی نشون نداد
پله هارو دوتا دوتا پایین رفت و لباس هرلحظه خشک تر از قبل میشدن
چرا دقیقن زمانی که پیش هری برگشته بود باید حالت های تشنجیش سراغش
میومدن...؟

همون حالتایی که تو چند شب گذشته تا صبح دچارشون شده بودو هری تا خود
صبح بالای سرش مونده بود

پسر بیچاره خودشم چیز زیادی نمیدونست و مدام مجبور میشد به دکتر زنگ بزنه
اگه فقط لویی قبول میکرد تا بستری شه در دسر هردوشون کمتر میشد اما خب
هری تنها کسی بود که لویی مشکلی نداشت تا بذاره شکستگی هاشو ببینه...
هرگز در کنار کسی تا این حد احساس راحتی و یا حتی امنیت نکرده بود...
شاید بخاطر این بود که میدید و حس میکرد پشت هری دروغی وجود نداره...
میدید و حس میکرد هری به راحتی براش هرکاری میکنه...

حتی کسی مثل لویی هم میتونست ببینه که هری با وجود ترسش تمام تلاششو میکنه تا بر اش قوی باشه...

تا وقتی که لویی به یه پناه نیاز داره توی سوز تنه اش نذاره...

زیر لب فحشی دادو برخلاف سرمایی که هر لحظه بیشتر توی وجودش میپیچید قطره های عرقش از پیشونیش روی زمین سر خوردن

میتونست به راحتی جریان دردو توی تک تک سلولای مغزش احساس کنه و شاید همین دلیل سیاهی رفتن چشمش بود...

پله هارو از سر گذروند و بابت اینکه تمام بدنش به لرزه افتاده بود به خودش لعنت فرستاد

الن مثلا قرار بود پیش هری بره و چیزی که بر اش خریده بودو بهش هدیه بده ، ببوستش و توی شیرینی وجودش شناور بمونه ،

و حالا در عوض اوضاع اینطور پیش میرفت...

دستاش بودن که یخ زده بودن و سرش بود که در حال آتیش گرفتن بود ، اما حس میکرد خون به مغزش نمیرسه...

چرا داشت برای هری همچین عذابی رو به جون میخرید...؟

چی شد که فکر کرد هری ارزششو داره..؟

چطور به این باور رسید که لبخندِ هری ارزش هر دردی رو داره..؟

روح تشنه به عشقش کی مغز سیاهشو از راه به در کردو به جای تصویر مرگ ، صورت هری رو روی پرده ی افکارش به قلم کشید..؟

با دید نیمه سیاهش خودشو به اتاقتش رسوند و درو با شدت باز کرد و یا به عبارت بهتر سقوطش روی زمین باعث شد در باز بشه

نفساش تند و ضربان قلبش کند شده بود ، حتی نمیتونست انگشتاشو تکون بده...
چند بار عاجزانه برای عمیق نفس کشیدن تلاش کرد و بی نصیب موند پس پلکاش
به آرومی روی هم رفتن و دیگه چیزی ندید...

.....

ساعت ها بود که بالای سر پسر چشم آبی نشسته بود و با غم بهش خیره شده بود
هر لحظه از نگاه کردنش به سرم و ابزار دیگه ی متصل بهش هزاران پتک توی
سرش میکوبوند...
و هر بار با یادآوری حالتی که لویبو توش پیدا کرده بود قلبش بجای خون درد توی
وجودش پمپاژ میکرد...

چشمای آبییش باز نبودن و دلشو نمی لرزوندن ،
رنگ از روش پریده بود و لبه اش نمیخندیدن...
چرا همه چیز طوری پیش میرفت که هری نمیتونست همیشه خنده شو ببینه...؟
خنده ای که بی اغراق بهش جون میداد...

چرا همش درد و سختی بود...؟ اونا که تازه اول راه بودن...!
چطور بین این همه ترس و درد رز عشق هری انقدر قوی سر از خاک بیرون
آورده بود..؟

چطور مقابل این همه طوفان حتی یکی از گلبرگاش روی زمین نمیفتاد...؟
معلوم بود ، چون لویی خورشید بود...

هر بار چشمش تر میشدن و به سختی اشکاشو پس میزد ،
هر بار که چشمش به زخمای اون دستای زیبا میخورد...

میتونست جای زخمای قدیمی ترو هم ببینه هرچند که محو بودن...

جای بخیه های خیلی قدیمی رو میدید ،

میدیدو هیچ ذهنیتی از درد پشت هرکدوم نداشت...

برای چندمین بار با بغضی که به سختی توی گلویش بندش کرده بود به آرومی صورتشو جلو بردو بوسه ای روی زخماش گذاشت...

عذابی که از جانب مهر های درد لویی میکشید بقدری زیاد بود که آرزو میکرد
ای کاش لویی بجای دستای خودش تن هریو تکه تکه بریده بود ؛

مطمئن بود که کمتر درد داشت...

نفس عمیق و لرزونی کشیدو سرشو عقب برد

ای کاش اون ماسک اکسیژن روی صورت لویی نبودو هری میتونست لبهاشو
ببوسه...

مستمر سر انگشتاشو روی دست پسر کشید و نوازشش کرد

برای دیدن آبی چشماش خیلی بی تاب شده بود...

هزاربار خودشو لعنت کرده بود که چرا تنهاس گذاشته و اینکه نمیدونست دقیقا چه
مدت لویی روی زمین افتاده بوده جیگرشو به آتیش میکشید...

شاید خیلی سخت به نظر میومد ،

اینکه خود هری بچه بودو حالا باید از پسری که سالها ازش بزرگتر بود مراقبت
میکرد ؛

اما خیلی غمناک میشد وقتی حقیقت این بود که لویی هم یه پسر همسنو سال
خودش بود...

وقتی پلکای لویی به آرومی تکون خوردن ، برق از سرش پریدو فوراً خودشو
جلو کشید

چشمای براقشو به صورتش دوختو به وضوح متوجه درد توی چهره ش بود...
به نرمی انگشتاشو بین انگشتای خودش گرفتو دست دیگشو روی موهاش کشید
_الکس...؟

به آرومی اسمشو صدا زدو منتظر هوشیاریش موند...

با نشستن بخارای متعدد روی ماسک و بالا و پایین رفتن سینش فهمید که میخواد
چیزی بگه پس با احتیاط ماسکو از روی صورتش برداشت و مطمئن شد که
میتونه راحت نفس بکشه و نیازی نیست که برش گردونه
هری : حالت خوبه...؟

دستشو از بین موهاش روی گونه هاش کشوند و نوازش کرد
هزا...

بی جون باصدایی که به سختی شنیده میشد زمزمه کردو چشمای تیره شدشو بهش
دوخت
جانم

با مهربونی جواب دادو کمی خودشو جلوتر کشید

تو صورتی ای... نرم هستی... خیلی قشنگی... مآسی...

صورتشو به دست هری مالید و با همون صدایی که به سختی شنیده میشد شروع
به گفتن کرد

چشمای هری گرد شدنو فکر کرد که داره هزیان میگه

الکس ، مطمئنی که خوبی...؟

با نگرانی پرسید و پلک زد

_خوبم... چون تو قراره زیردستام و ابری... چون نرمی... منم بلدم باهات نرم باشم... هیچی دیگه ، نرم در چمن میشه...

با چشمای نیمه باز زمزمه کردو شل و ول بوسه ای کف دست هری کاشت و هری بی توجه به پروانه های توی دلش با نگرانی ای که هر لحظه بیشتر میشد دکمه ی قرمز کنار تختو برای خبر کردن دکتر فشار داد

_تو با ارزشی... منم لپاتو گل میندازم... تومانتم در نمیارم ؛ نه تا خودت نخوای...

بی وقفه ادامه میداد و هربار بیشتر صورتشو رو به دست هری متمایل میکرد

_نازت میکنم... تو رفتار گهمم تجدید نظر میکنم... پولم که دارم برات گلم میخرم... تو هم بوسم کن... هیچکی هیچوقت جز مامانم مته تو بوسم نکرده... همشون گه بودن ، گه... فقط شما با عشق بوس میکنین... البته مامانم میکرد ، الان که دیگه رفته آسمون... الان فقط تویی گیس کنفیم...

زن عمو کت زنده بودو همین باعث شد نگرانی هری بخاطر هزیان های لویی بیشتر بشه و لبشو گاز بگیره

وقتی دکتر اومد نفس راحتی کشید چون حقیقتا اگه یه ثانیه دیرتر میومد هری از فرط استرس و غم کف زمین میفتاد

_ببینم حالش چطوره...؟

دکتر گفتو با گرفتن نگاهش از پرونده ی زیربغلش به هری و سپس لویی چشم دوخت

_فکر نکنم خوب باشه... داره هزیون میگه...

با ناراحتی گفتو دست لوییو بیشتر فشرد

_ ننت هزیون میگه... ای بر خر لعنت ؛ دیدی خودت نمیذاری نرم باشم...؟!!

غر زدو اینبار صداش از ته چاه درنمیومد

_ نسبت شما چیه..؟

متعجب با یه تای بالارفته به هری نگاه کردو پرسید و لویی حتی به هری اجازه
نداد دهنشو باز کنه ،

لویی : گیس کنفیمه... تافیمه... صورتی و دراز خودمه... باب اسفنجیمه ؛ چال چالم
داره تازه...

و هری فقط صورتشو مچاله کردو با خجالت به کفشاش چشم دوخت

میدونست که اونجا یه بیمارستان خصوصیه و پرونده های اعتیادشون بغیر از
دکتر حتی دست پرستاراهم نمیفتن و هر اتفاقی که میفته پشت درای اتاق میمونه
اما بازم حس وحشتناکی داشت

اونا شناخته شده بودن و چقدر افتضاح بود اگه این ماجراهای اعتیاد و رابطشون
به جایی درز پیدا میکرد...

_ خیلی خب آقای شاعر ؛ بذار ببینمت...

با لبخند محوی پروندشو روی صندلی گذاشتو با کمک انگشتاش چشمای لوییو باز
کرد تا با چراغ قوه ش بررسیش کنه

_ هوی پدرسگِ ننه خراب نکو بینم... هوووشششش!

تقریبا داد زد و هری با خجالت دستشو روی صورتش کوبید

_ اوووه... ببینم مامانتو با همین دهن میبوسی...؟!!

(هو آندرستود دیس رفرنس...؟ :)

دکتر بی توجه به فحشای لویی سراغ چشم دیگه ش رفتو با دقت مشغول بررسیش شد

_ گه خوردنش به تو نیومده... عمه خرابِ کره سگ

اینبار زیر لب فحش دادو وقتی دکتر عقب نکشید دوباره داد زد،

لویی : بکش بیرون داااا جنده!

و هری بیچاره حتی یه لحظه سرشو بالا نیاوردو هر بار فقط چشماشو بیشتر روی هم فشرد

_ چشم... یه دو دقیقه با ما وقت بده بیرونم میکشیم...

درحالی که دستشو جا جای گلو و قفسه ی سینه ی لویی مینشوند گفتو اینبار ضربان هاشو بررسی کرد

_ نمال دِ گه پدر ؛ هرچیم جر بدی خودت من جز این کسی ر نمیکنم

با عصبانیت داد زدو با سر به هری اشاره کرد و هری بجز یه تشت آب چیزی ازش باقی نمود

محکم دستشو روی دهنش فشار دادو پشتشو به اون دونفر کرد

گونه هاش بقدری سرخ شده بودن که هرلحظه ممکن بود ازشون خون بیرون بیاشه...

_ اینم که تموم شدو فشارت ان حالش جوره آقاپسر.

دکتر با لبخندی که روی لباش بود بالاخره از لویی بیرون کشید و با ضربه زدن به کیسه ی سرم رو به پسر چشم آبی گفت و سپس به آرومی سوزنو از دستش بیرون کشید

_ پیشرفتش عالییه و باید خدارو شاکر باشید که سنش کمه...

چند سالش بود...؟

با برداشتن پرونده و بررسی کردن صفحه هاش رو به هری پرسید و هری به ناچار به سمتشون برگشت،

هری : 25.

_جدی..؟! بدن یه 20 ساله رو داره...

دکتر با شگفتی از بالای عینکش به هری نگاه کرد و سپس مشغول یادداشت کردن چیزی توی پرونده شد

_خیلی زودتر از اونی که فکر کنید حالش خوب میشه... اما میدونید که تا چند روز آینده اینجا موندنش به نفعشه...

بدون گرفتن نگاهش از پرونده ادامه داد و خودشو از نوشتن مورد دستای زخمی ممانعت کرد...

_میتونم... آم... میتونم باهش... باهش صحبت کنم...؟

هری که نمیخواست برای لویی تصمیم بگیره با خجالت پرسیدو دکتر با لبخند تایید کردو از اتاق خارج شد

_آخخ هزارا... هزارا هزارا...

به محض رفتن دکتر ناله کردو سعی کرد دست آزادشو به سمت هری بلند کنه اما هنوزم بی جون بود

_هیششش... چیزی نیست...

هری به آرومی زمزمه کردو روی تخت خم شدو دست دیگه ی لویی رو هم گرفت

هری : الن بهتری..؟

لویی : مخم داره میرینه...

کم کم هوشیار تر میشدو سبکی سرش میپیرید...

_ دیدی که دکتر چی گفت...نگران نباش زود خوب میشی...

به نرمی زمزمه کردو با رها کردن یکی از دستای لویی انگشتاشو بین موهایش برد

لویی : نذار اون جنده ی شترخر دوباره بیاد آنگولگم کنه...مرتیکه دیوٹ هرز!

و هری لبهاشو روی هم فشردوسعی کرد نخنده

تقصیر خودش نبود که تو اون وضعیت دردناک لویی خنده ش گرفته بود

فحشای لویی فقط زیادی بانمک بودن...

هری : میگه بهتره که اینجا بمونی...فقط برای چند روز...

پلکاشو بالا بردو به آبی های لویی چشم دوخت

و با سکوت لویی و بسته شدن چشم هاش با ناراحتی ازش خواهش کرد،

هری : لطفن اینطوری نکن...اون فقط برای چک کردن وضعیتت میاد و قرار

نیست مزاحمون بشه...من کسیم که پیشت میمونه...

و لویی آهسته چشماشو باز کردو نگاه پوکرشو به هری دوخت

میخواست نه بگه و کولی بازی راه بندازه اما چشمای هری معصوم تر از اونی

بودن که بهش اجازه بدن نقششو عملی کنه...

درضمن...اگه این چیزی بود که هری میخواست و خوشحالش میکرد لویی

نمیتونست باهاش مخالفت کنه

پس نفس عمیقی کشیدو کلافه زمزمه کرد ،

لویی : سگ خورد!

و هری با ذوق لبخند زدو روی دست لویی رو بوسید

هری : چشم رو هم بذاری تموم میشه...

_به یک شرط!

بین جمله ی پرذوقش پرید و ابروهاشو بالا برد

و هری معصومانه پلک زدو منتظر لویی موند تا جملشو تکمیل کنه

لویی : باس برام لباس پرستاری بپوشی

و با دیدن بهت هری و چشمای گردش گردنشو کمی کج کردو ادامه داد ،

لویی : یه ننه هه یه بار میگف برا زیداتون بپوشین...مام که مریضم...تو هم که

زیدی...با عقل جور درمیاد دیه

_..لباس پرستاری...؟! یه...ینی...پ...پنتی یا همچین چیزی...؟؟

لباشو محکم گاز گرفتو خجالتزده درحالی که همرنگ فرش شده بود پرسید

حس میکرد قلبش توی گوشاش میزنه و به حد مرگ معذب شده بود

_آها...خیالیم خوشگل میشی

و لویی بیخیال جواب دادو ابروهاشو بالا برد اما خیلی زود چشماشو روی هم

فشرده و اخم کرد،

لویی : تف به ذاتم! من قرار بود جنتلمن شم...ای که سگ تو روحم...نه آقا

بیخیالش...زر زدم...ببخشید...لباس پرستاری دیه چه گهیه...شوخی بود...مزاح

کردم...من تورو با حجابت میخوام...حجابت در حد کرامتته و چاکرتیم زیبا...

و هری سرشو پایین انداختو با گونه های سرخش ریز خندید

_ ای جانا..._

لویی با شیفتگی زیر لب زمزمه کرد و دلش بابت اینکه نمیتونست چالای هریو لمس کنه آب شد..._

_ زُلفون کنف...؟_

به نرمی مخاطبش کرد و هری با ناز بهش چشم دوخت،

هری : بله

لویی : یه بوس میدی...؟

و لبخند خوشگل هری روی لباش شکفته تر شد و بدون اتلاف حتی یه ثانیه سمت لبای لویی رفت..._

_ هووووممم..._

با حس طعم شیرین لبهای تمشکیش دلش آروم شد و عمیق تر بوسیدش ؛

لبهایی که هر بار انگار بار اول بود که لمسشون میکرد..._

میتونست برای باقی روز هاش شهوشونو بنوشه و هرگز ازش سیر نشه..._

دلش ضعف میرفت برای لمس کردن فر فری هاش اما دست لعنتیش هنوزم یاریش نمیکرد..._

و وقتی هری به آرومی عقب کشید لویی حتی ذره ای ازش سیر نشده بود

_ لطفن زود خوب شو..._

من همیشه برات انجام اما..._

اما میخوام تو کسی باشی که مواظب منه..._

لطفن..._

از همون فاصله ی نزدیک چشمای خیسشو به اقیانوسای لویی دوخت و گونشو
نوازش کرد

داشت ازش میخواست که مواظبش باشه...

لویی حتی نمیتونست مواظب خودش باشه...

اون حتی مواظب خواهرشم نبود...

و هری ،

هری یک بار دیگه استثنای لویی شد...

_علی یارمونه...

با لبخند محوی زمزمه کرد و هری هم به دنبالش فوراً لبخند زدو سرشو پایین
انداخت

_باز بوس..؟

لویی ابروهاشو بالا انداختو لباشو غنچه نگه داشت و وقتی هری با خنده سرشو
بالا آوردو بهش نزدیک تر شد خودش خندید ؛

خنده ای که میتونست زندگی ببخشه...

خنده ای که هیچکس تاحالا ازش ندیده بود...

خنده ای که فقط و فقط مختص هری بود...

فقط هری...

.....

چند روز گذشته به درازای کشششون سخت سپری شده بودن و حالا هری به
سختی روی پاهاش بند میشد

در همون چندروز بخاطر درستو حسابی نخوابیدن گونه هاش ریخته بودن و صورتش رنگو روی سرخابیشو از دست داده بود
موهاش هرگز تا اون اندازه چرب نشده بودن و احتمالا دوروزی میشد که لباساشو عوض نکرده بود
نه بخاطر نبودن امکانات ؛

بخاطر اینکه با وجود لویی ، هری خودشو فراموش کرده بود...
یک هفته ای میشد که دانشگاه نرفته بود و میدونست که وقتی برگرده کارش ساختس

از لحاظ درسی مشکلی براش پیش نمیومد ؛
همین حالشم یه سروگردن جلو تر بود اما استادای بداخلاقی که احتمالا تاحالا اسمشو خط زده بودن مسئله ای بودن که در دسر میشدن...
اهالی خونه خیال میکردن از طرف دانشگاه اردوی علمی رفته و لویی هم همراهش...
خبر خوب اما این بود که دکتر گفته بود اگه دیگه علائمی از لویی نبینن به احتمال زیاد بالاخره شب میتونن به خونه برگردن

دوشب اخیرم کمتر از بقیه ی روزا دچار حمله شده بود و این یعنی حالش کامل رو به بهبوده...

همینطور که هری منتظر بود ماگش از قهوه پر شه خمیازه ای کشیدو برای بعد از به خونه برگشتن برنامه ریزی کرد که دقیق چند شبانه روز بخوابه!
لیوانو بین دستاش گرفتو با نگاه کردن به لباسی که دوروز بود عوضش نکرده بود ابروهاشو خم کرد ؛

به هیچ وجه عادت به همچین چیزی نداشت و خیلی کلافه میشد

حالا که لویی خواب بود موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و از شر چربیشون در امان بود اما هنوزم تا حد فاک اذیت میشد

نفسشو به آرومی بیرون دادو قدمای خستشو به سمت اتاق کشوند اما با دیدن فرد غریبه ای جلوی در که درحال صحبت کردن با پرستار بود سرجاش ایستاد

کمی با تعجب به پسر ریزنقشی که چهرشو نمیدید خیره شدو سرانجام جلو رفت

_بین رو اعصابم نرو ، دارم میگم رفیقمه. برو کنار

_آقای محترم من اصلا نمیدونم کی شمارو توی این بخش راه داده و حتی توی این طبقه ایستادنتون خودش زیرپا گذاشتن قانونه چه برسه که بخواید برید داخل ؛ لطف کنین دردرست درست نکنین و تشریف ببرین

_مشکل چیه...؟

هری آهسته کنارش ایستادو با تعجب نگاهشو بین پرستار و اون پسر چرخوند و بالاخره پسر نگاه عسلی رنگ عصبیشو به هری دوخت و هری تونست زیبایی باورناپذیرشو ببینه

_ایشون اصرار دارن که داخل اتاق برن و هرچقدر توضیح میدم که توی این بخش ملاقات نداریم گوششون بدهکار نیست...

هری متعجب یکبار دیگه به پسر نگاه کرد،

هری : ببخشید شما...؟

_من دوستشم ؛ مسئله اینه که شما؟!!

_آم...خب من...من...من هریم...

هری مقابل لحن تند پسر مظلومانه گفتو پلک زد

_شما ، ینی نسبتت با ل...الکس چیه...اسمتو میخوام چی کار

بی حوصله گفتو منتظر خیره ی پسر فروری شد

_ آ خب... من... پسر عموشم...

به آرومی گفتو لبشو گاز گرفت

_ پس تو آوردیش اینجا...؟ خیلی خب پس تو میتونی بذاری برم تو... زود باش به این خانم محترم بگو

و هری سرشو با گیجی بالا آوردو به پرستار نگاه کرد

اون پسر باهانش بد اخلاق بود و هری حتی نمیشناختش

نمیخواست که بی ادب باشه اما درست نبود که بهش اجازه بده وارد حریم لویی بشه

اگه اصلن لویی نمیخواست هیچکدوم از دوستاش تو اون وضع ببیننش چی؟

_ من... من خیلی متاسفم اما... اما نمیتونم اجازه بدم ک...

_ بله؟!!

کلافه داد زد و هری بخاطرش نتونست جملشو تکمیل کنه

_ خیلی خب ببین... من برای اون دیوٹ هم برادرم هم پدر... اگه توی پشمک الن شدی صاحب اختیار ، من یه عمر حمالیشو کردم... اصلن برو به خودش بگو ،

بگو زین اومه...

با کلافگی گفتو دلش دیگه تابی نداشت...

تمام این مدت که خبری از لویی نداشت حتی به فکرشم نرسیده بود که ممکنه کجا باشه و وقتی لوک بهش گفته بود لویی در حال ترکه باورش نشده بود

اما وقتی واقعا خبری از لویی نشد زین شروع به گشتن کرد ؛

پیدا کردن اون بیمارستان لعنتی دو روز وقتشو گرفته بودو پدرشو در آورده بود و حالا اون احمقا نمیداشتن که داداششو ببینه...

هری بی اختیار دهنش باز موندو متعجب پلک زد

زین...؟

این همون اسمی نبود که لویی به عنوان دوست پسر لیام بهش اشاره کرده بود...؟

یعنی این پسر زیبا کسی بود که لیامو از این رو به اون رو کرده بود؟

_ شنیدی چی گفتم؟! _

با صدای محکم زین ، به خودش اومدو آب دهنشو قورت داد

_ اما اون...الن خوابیده...

به آرومی و مظلوم زمزمه کرد و دعا کرد که اون پسر بد اخلاق دوباره داد نزنه

زین برای مسلط شدن به اعصابش نفس عمیقی کشید و چندثانیه بعد بیرونش داد

زین : گوش کن بچه...اونی که نمیداری ببینمش خانواده ی منه...تو شاید

پسر عموش باشی اما بدون من برادرشم...پس بیشتر از این اذیتم نکن خب؟

پسر خوبی باشو بذار ببینمش...لطفن...

هری لبهاشو روی هم مالید و سرشو پایین انداخت

چندثانیه سکوت کرد و بالاخره درحالی که هنوزم مردد بود سرشو بالا آورد

_ خیلی خب...اما خواهش میکنم اگه هنوز خواب بود بیدارش نکن ، باید استراحت

کنه...

خجالتزده گفت اما پشیمون نشد

لویی چن روز اخیر خیلی اذیت شده بود و هری دوست نداشت تا وقتی کامل
استراحت نکرده بیدار شه

خوشش نمیومد تو صورت لویی رو خستگی ببینه...

لویی گل آفتابگردونی بود که همیشه میبایست میدرخشید ،
نباید پژمرده میشد...

_ ممنوم...

سرشو تکون دادو از پسر فروری تشکر کرد ،

البته بعد از نگاه عجیبش بهش...

چشماشو برای پرستار ریز کردو سپس بالاخره تونست وارد اتاق بشه...

هنوز حتی یه قدم برنداشته بود که برق آبی و آشنایی چشماشو گرفت

دش برای اون لبخند چقدر تنگ شده بود...

درو آهسته پشت سرش بستو سمت تخت و پسر روش رفت

_ سام علیکم...

لویی بدون گرفتن نگاهش از دوست چشم عسلیش زمزمه کردو توی لبخندش
دلالتگی موج میزد

زمان زیادی از آخرین بار که تونسته بودن اینطور به چشمای هم خیره شن
میگذشت...

تقریبا از وقتی لویی شروع به دارو دادن به الکساندر کرده بود ؛ چیزی حدود یک
ماه...

_ حرومزاده...

زیرلب با چشمای خیس زمزمه کرد ، قبل از اینکه خم بشه و با دلتنگی شیطان
کوچولوشو به آغوش بکشه

و اینبار لویی کولی بازی درنیاورد که برو کنار عطر ت بوی گه میده و در عوض
به نرمی دستاشو روی پهلوهاش کشیدو پلکاشو روی هم برد...
خودتی و هفت جد آبادت...

زیرلب باهمون لبخند زمزمه کردو چندثانیه بعد با عقب رفتن زین ، لبخندِ اونو هم
دید که باناباوری سرشو تکون میده ،
زین : باورم نمیشه..!

نه بابا...؟_

نیشخندی زدو تای ابروشو بالا انداخت و هردو به آرومی خندیدن
...ازت متنفرم_

...به ناموصِ سادات وقت نشد بهت بگم_

بعد از چندثانیه زین با دلخوری گفتو لویی فوراً جواب داد
!زین : لوک میدونست

...لویی : ای تف به ذات اون توله سگ که آلو تو گالش خیس نیمونه
!!لویی_

کلافه از عوض کردن بحثِ لویی ، صداش زدو بهش اجازه نداد بابت نگفتن
همچین چیزی بهش تفره بره

لویی : بین به ابرفرض میخواستم بگم...شرایط جور نشد...خاک زیرپاتم ، به
بزرگواریت عفو کن

چرخى به تيله هاى عسلش دادو زبون بازى اى اون چشم آبى چيزى نبودن كه باعث شد كوتاه بياي ؛

دليلش بلكه اين بود كه جاي دلخوري نبود ،

...الن فقط بايد خوشحال ميشد و بابت واقعه ي محالى كه محقق شده بود شاد ميبود
چطور شد...؟_

...پرسيد و عميقا ميخواست بدونه دليلش چي بوده

اون از وقتى فهميده بود لويى درگير اعتياد شده خودشو به هر درى زده بود تا تركش بده و حتى يه بار از كمپ كمك گرفت اما تهش به چيزى ختم نشد
و حالا وقتى ميديد لويى اونجاستو پاكه حس ميكرد كه توى خوابه ؛

...بقدرى خوشحال بود كه نميشد و صفتش كرد

...هعي چي بگم_

بهم بگو...ميخوام بدونم...چطور كاري كه خودمو سرش پاره كردمو نشد الن به _
!وقوع رسيده..؟

...با لبخند گفتو چشماش از بابت ديدن لبخند لويى ميذرخشيدن

لويى نفس عميقى كشيدو كوتاه چشماشو بست،

لويى : اون كله فرفريره رو ديدى بيرون...؟

...آها_

مشكوك چشماشو ريز كردو مردمكاش زير مژه هاش گم شدن

...لويى : عاملش خود خراب درازشه

و در یک ثانیه صورت زین مچاله شدو با اخمی که از تعجب نشات می‌گرفت
برای توضیح بیشتر فقط به لویی خیره شد

!چی شد ، سخته کردی؟_

!!ببخشید چی گفتی؟_

کمی صداشو محکم کردو با حیرت پرسید

لویی : نفهمی...؟! می‌گم اون باعث شد

!!یه لحظه وایس بینم...هن_

چشماشو گرد کرد و یک بار دیگه موجب کلافگی لویی شد

!!اون وزغه که بیرون بود باعث شد ترک کنم_

صداشو کمی بالا بردو شمرده شمرده رو به صورت زین گفت و پسرشرقی ثانیه
ها فقط پلک زد ،

تا وقتی که چشماشو کوتاه روی هم فشردو انگشت اشارشو بالا برد،

!!زین : یه لحظه...بیینم این همونه که گلارو برایش خریدی؟

...آها_

اما خب هدف من از اون کار توی شلوارش بود ولی خب...از شرایط پیش اومده
هم راضیم به رضای خدا

!!خدا..؟!_

...با بهتی حتی بیشتر تاکید کردو میدونست که لویی به وجود خدا اعتقادی نداره

!زینو...اومدی برینی بهمو بری؟_

کلافه ابروهاشو بالا انداختو سوال کرد

و زین به سختی سکوت کردو سعی کرد حالت عادی به چهره ش بده
هنگ کردم... فقط همین_

خب نکن_

کلافه گفتو نگاهشو از پسر مومشکی گرفت

درک اینکه به کسی اهمیت میداد هنوز حتی برای خودش به طور کامل هضم
... نشده بود و واکنشای لوک و زین قطعاً حالشو بهتر نمیکردن

اون فقط میدونست که برای اولین بار خواستش محو شدن توی آسمون و یا
سوختن زیر زمین نیست ؛

... برای اولین بار تمام چیزی که میخواست فقط چشمای هری بود

... و عطرش

... و موهاش

... لبخندش و دستاش

... هر چیزی که بهش مربوط میشد

ذره ذره ی وجودش برای تمام ابدیت لویی ؛

... حتی اگه اون ابدیت ، یک روز بود

خب بیا پاچمو ببر... سگ_

غر زدو متقابل نگاهشو از پسر چشم آبی گرفت

چندثانیه سکوت حاکم بودو سپس این زین بود که با نفس عمیقی که کشید شکستش
،

زین : حالت چطوره...؟

...خوبم... عجیبه اما خوبم_

به آرومی گردنشو سمت پسر زیبا برگردوند و گفت

اون از کجا فهمیده بود..؟_

...هعی ؛ یه چن تایی سرنخ داشت_

گفت درحالی که با دست به زین اشاره میکرد تا پرده هارو بکشه و مانع برخورد

اون نور مزاحم به چشماش بشه

سرجاش برگشت و روی صندلی کنار تخت نشست

نگاهشو به دستاش که مدام باهم بازی میکردن دوخت و دیگه چیزی نگفت

و لویی خوب میدونست یه چیزی هست که زین میخواد بهش بگه اما تردید

راحتش نمیداره

...لویی : زینو

زین : هوم...؟

لویی : بدش بیرون مرد

نفس عمیقی کشیدو لباسو تر کرد

...معلوم بود که لویی میتونه به راحتی هر حرکتشو بخونه

...لویی باید یه چیزی رو بهت بگم_

نفسشو بیرون دادو به چشمای یخی پسر خیره شد

...زین : بهت شک کرده

لویی چشماشو ریز کردو سرشو کوتاه به سمت چپ تکون داد،

لویی : چی؟

حسی که داشت کشنده بود ؛

حس میکرد داره به لیام خیانت میکنه اما در طرف دیگه چطور میتونست شاهدِ نابود شدن تکه ای از وجودش باشه...؟

میدونست لویی داره الکساندرو میکشه و میدونست که گیسلا رو از سر راه برداشتن و خوب میدونست که لویی یه هیولاست

...اما لویی همه گسش بود

...نمیتونست اجازه بده همه کسشو ازش بگیرن

اون شب تو و سایمونو دید... حرفاتونو شنید... شنید که لویی صدات زد و شک _ کرده

...بهم گفت کاریت نداره و دیگه اهمیتی نمیده اما میدونم که دروغ گفت

...میدونم که تا از ماجرا سردرنیاره ول نمیکنه ، میدونم

با غم گفتو حلقه های بلوری شناور چشماش میدرخشیدن

لویی اخم ریزی کردو سرشو پایین انداخت،

لویی : لیام...؟

زین سرشو کوتاه تکون دادو لباسو روی هم فشرد

...قلبش خیلی ادیتش میکرد

...لویی : پس بگو پدرسگ چرا داش باهام بازی میکرد

...لعنت به من که نفهمیدم چرا و فقط فک کردم کونش میخاره

!حق نداری راجبش اینطور حرف بزنی_

فورا ابروهای مشکیشو گره زدو به پسر چشم آبی پرید

خوبه والا هوادارم که داره...بینم پسفردا که به گام داد بازم طرفشو میگیری_

و لویی درمقابل بلافاصله کلماتو پشت هم چیدو از خودش دفاع کرد

اون بلایی سرت نمیاره...بههم قول دادو برخلاف تو اون سر قولاش میمونه_

باعصبانیتی که غم توش موج میزد جواب دادو اخماش بیشتر توی هم رفتن

لویی که حالا میدونست زین فهمیده لباشو روی هم فشردو سرشو پایین انداخت

...لویی : من سر قولام میمونم

زین : نموندی! دختره مُرده...میفهمی؟

لویی : من نمیخواستم! من هیچوخت نخواستم همچین بلایی سر کسی بیاد ، سر

...هیچکدومشون

...اما شد لویی ؛ شد_

غمگین گفتو فورا ادامه داد ،

زین : اما دیگه مهم نیست...شد دیگه...کاریم نمیشه کرد...به قول خودت سگ

...خورد

...اما الن دارم اینو بهت میگم ، لیام کاری باهات نداره...فقط دنبال فهمیدنه

...لویی اون نباید بفهمه...اگه چیزی بفهمه خیلی بد میشه

تو که میگی کاریم نداره_

!...مشکل تو نیستی مشکل اینه که اونطوری میفهمه منم بهش دروغ گفتم_

با چشمای خیس و ناباورانه به خودخواهیِ اون چشم آبی توپید و سکوتش چیزی بود که نصیبش شد

...اون لایق من نیست... من خیلی برای اون بدم... اون لایق بهترینه_

زمزمه کرد اما بقیشو به زبون نیارود ؛

اون لایق بهترینه اما من میخوام که منو بخواد...میخوام که بخواد بمونه ، که " ...عاشقم باشه

پسر چشم آبی نفس عمیقی کشیدو چیز دیگه ای نگفت

چطور میخواست به خودش جرئت بده به تنها برادرش بگه که دست از عشقش بکشه...؟

...نه حتی لویی هم تا این حد عوضی نبود

...سرشو گرم کن...منم حواسم هست_

سرانجام گفتو به تیله های کهکشانی زین چشم دوخت

پسر میخواست چیزی بگه که با شنیدن صدای در و سپس نمایان شدن قامتِ هری ، صورت لویی فوراً رنگ لبلخند گرفتو صحبتاشون به پایان رسید

...ببخشید که مزاحم شدم_

مزاحم نیستی_

فورا بین حرفش پرید و دستشو به سمتش دراز کرد و هری آهسته و خجالتزده با بستن در پشت سرش به سمتشون رفت

آروم دستشو بالا برد و لویی فوراً بین انگشتاش قفلش کرد

لویی : مشرف حضور هم هستین نه؟

آره... اما خیلی مناسب نبود... از دیدنت خوشبختم... هری ؛ درسته؟_

با لبخند گفتو برای دست دادن با هری از جاش بلند شد

هری هم لبخند زدو با دست آزدش باهاش دست داد

...هری : ببخشید که برای داخل اومدن اذیت شدی

زین : ببخشید که از کوره در رفته بودم

آره ، داداچمون یکم بی اعصابه ، پاچه ببینه میگیره ، تعارف تو کارش نیس_

گفت و با چشم غره ی زین ، نیشندى نثارش کردو سپس رو به هری کرد،

لویی : زید لیام جان هستن

هری لباشو روی هم فشردو سرشو کوتاه تکون داد و زین ته دلش اون چشم آبی

...خبیثو به انواع اقسام فحش ها بست

!..میدونی چیه...؟ یه روز باید چهارتایی بریم دور دور_

ابروهاشو بالا انداختو سرخوش گفت و نمیدونست لیام به محض اینکه بفهمه اونو

...هری رابطه دارن دیوونه میشه

زین در جواب لبخند فیکی زد که فقط لویی معنیشو میفهمید و از این بابت

نیشخندش پرنگ تر شد

...خیلی خوب میشه_

چشماشو ریز کردو نامحسوس دندوناشو روی هم سابید

باید لویی رو روشن میکرد که لیام حتی با درکنار هری نفس کشیدن لویی هم

مشکل داره و وقتی بفهمه لویی مخشو زده قطعاً شلوارشو برایش کراوات میکنه

طی این دوروز غرغر های کیوت اما بی انتهای لیام راجب اینکه چرا اونا باهم
...انقدر صمیمین که اردو رفتن که زینو به طور کامل روشن کرده بود

هرچند که زین فقط برای حرص خوردن نازش ضعف میکرد و هیچ توجهی به
بقیه ی چرتوپرتاش نمیکرد

...آم من فعلن باید برم...بهت زنگ میزنم_

با لبخند فیکش گفتو آهسته سمت در رفت،

...زین : مواظب خودت باش ؛ و هری...بازم از دیدنت خوشبختم

منم همینطور_

لبخند شیرینی زدو لویی برای لمس چالش فورا سرجاش صاف نشست

به محض بسته شدن در صورت هریو رو به خودش برگردوند و گره ی ریزی به
ابروهاش زد،

!..لویی : باز کیساتو بستی که

هری ناز خندیدو سرشو پایین انداخت،

هری : موهام وحشتناک چربن

لویی : سگ خورد...همجوره قشنگن

نه الکس واقعا وضعیثشون افتضاحه_

با خنده دست لوییو که سمت کشش میرفت گرفتو بهش اجازه نداد موهاشو باز کنه

لویی اخم کیوتی کرد و با حالت قهر عقب کشید

!لویی : سگ خورد اصن

هی...! تو که قرار بود نرم بشی_

با لحن بانمکی گفتو لبای لویی بی اختیار کش او مدن
به صورت خوشگل هری نگاه کرد و دیگه تلاشی برای کنترل کردن لبخندش
بروز نداد
...بیا اینجا_

با لحن نرمی گفتو دستشو سمت هری گرفت و خیلی زود گرماشو حس کرد
با نشستن پسر کنار تخت ، دستشو رها کردو با قاب کردن صورتش لبهاشو بوسید
...و همونجا بود که تمام خستگی های هری وجودشو ترک کردن
از سورپرایز اما چشمهاشو باز کرد ، وقتی لویی در یک حرکت دراز کشیدو توی
بغلش کشیدش
بوسشونو عمیق کرد و خشونت لبهاش کاملا در تضاد با نوازش های نرمش روی
...کمر و پهلوهای پسر بودن

و وقتی هری هیچجوره نتونست لبخند بزرگشو جمع کنه و انگشت لویی توی
چالشم هیچ کمکی به حالش نکرد ،
لویی بیخیال لبهاش شدو تصمیم گرفت مارک چند روز پیشو که درحال محو شدن
بود به زندگی برگردونه
و پسر فروری برای تولید نکردن صدا لبهاشو محکم گاز گرفتو بابت حس رویایی
ای که لویی بهش میداد چشماشو روی هم برد و کمی محکم تر به شونه هاش
چنگ زد

پوستش زیادی لطیف بود و وقتی لویی کمی زیادی مکیدش بی اختیار "آخ"ی کرد
لویی فورا عقب کشید و چشمای خمارش که حالا رنگ نگرانی داشتن هزار بار
...دل هریو از نو فرو ریختن

اذیتت کردم...؟_

با نگرانی پرسیدو هری خجالتزده سرشو به چپو راست تکون داد،

...هری : چیزی نیست

و بعد از تر کردن لباس با گذاشتن دستش روی گونه ی لویی به سمت لبهای
پسرچشم آبی برگشت

ران لویی بین پاهاش بود و یکی از بازوهاش دور کمرش ؛

و دست دیگه ای که کتفشو به نوازش میکشید حتی زنش های قلبشو بالاتر میبرد
به آرومی و ریز دندونای خرگوشیشو توی لب لویی فرو میبردو عاشق این بود که
...بعد هرکدوم لویی محکم تر میبوسیدش

دمای بدنش هرلحظه بالاتر میرفت و دلش میخواست که لویی بیشتر لمسش کنه

اونا لویی رو با استراحت از هروئین ترک دادن ؛

اما هری رو میخواستن با چی از لویی ترک بدن..؟

بی اختیار ناله ی خفه ای کرد وقتی لویی یه لحظه بیشتر از قبل از زبونش استفاده
کرد و فوراً از خجالت گونه هاش سرخ شدن

...درمقابل ، لویی اما برای اون صدا در یک کلمه مُرد

پراحساس تر از هر بار نوازشش کردو دل خودش حتی از دل اونم بی تاب تر
...بود

هیجانی که داشتو هرگز قبل از هری تجربه نکرده بودو فقط آرزو میکرد
...هیچوقت دست از حس کردنش نکشه

خدایا چه بلایی سر لویی اومده بود...؟

با باز شدن در و فوراً عقب کشیدن هری ، برق از سر هردوشون پرید و لبهای سرخ شده به چهره ی دکتر که با دهن باز روبهشون پلک میزد خیره شد قفسه های سینهشون تند تند بالا و پایین میرفتن و نفساشون بند شده بود گونه های هری از اون سرخ تر نمیشدن و فقط عاجزانه لبهاشو گاز گرفته بود و ...لویی بقدری آسی شده بود که توانایی خفه کردن اون مرد نجسبو داشت ...م..من...خیلی متاسفم_

دکتر با شرمندگی گفتو سرفه ای کرد،

جواب آخرین آزمایشها اومدن و الن کاملن پاکین...اینارو امضا میزنین و بعدشم _ میتونین برین

برای عوض کردن فضای بشدت ناخوشایند با دوختن نگاهش به پروندش گفتو سپس رو به هری کرد

و هری بدون داشتن جسارت برای حتی نگاه صورت مرد کردن برگه هارو امضا زدو با لبخند بی جونی سرشو تکون داد

و دکتر فوراً از اتاق خارج شد

.....

22

روی تخت نشسته بود و با اخم ریزی به زخمای روی دستاش نگاه میکرد

هیچوقت قرار نبود کاملن محو بشن اما حالا کمرنگ تر بنظر میرسیدن...

حتماً لویی بیمار بود اما از همین حالا حس میکرد دلش برای قرمزیشون روی آبی دستاش تنگ میشه...

آبی زیادی بر اش خسته کننده شده بود ، زیادی یخی و تنها...

آبی دستا و روحش یا حتی چشمش...

خصوصاً چشمش...

_خیلی خب نوبت توئه...تا بخار هنوز داغه برو

و صاحب این صدا بود که شده بود رنگای جدید لویی...

نه یکی ؛ مثلاً نارنجی و یا صورتی و زرد ،

هری یه رنگین کمون نه حتی هفت رنگ ، بلکه هزار رنگ روی آسمونای لویی بود...

نگاهشو از دستاش گرفتم به صورت رنگین کمونش دوخت

_مرا توانی دگر نمیباشد گیسو...

نالید و هری همینطور که سمتش میرفت خندید

لبه ی تخت نشست و عطر موهای نمش لویی رو به جنگل بارونی و بهاری ای برد که هرگز قبلن درش پا نداشته بود

_بهت که گفتم اگه بخوای میتونی با من بیای

_منم که گفتم نتیجه ش چی میشه

مقابل لبخند خجالتی پسر ، یه تایی ابروشو بالا بردو گفت

و هری با پایین انداختن سرش لبشو گاز گرفتو گوشه های لباس کش اومدن

_چرا انقد بوی خوبی میدی...

نفس عمیقی کشیدو پیشونیشو به پیشونی پسر تکیه داد

_اگه ازش خوشت میاد میتونم شیشه ی روغن وانیلمو بهت قرض بدم

ریز خندیدو با چشمای بسته گفت و ندید که لویی چه لبخند زیبایی روی لبهاش نشونده

_نمیخواد...یه چن بار که حسابی بچلونمت خود به خود بوتو میگیرم..!

با جدیت گفتو هری همینطور که بین بازوهاش محکم فشرده میشد خندید

چشماشو بسته بودو بینیشو توی فرفری هاش برده بودو عمیق نفسش میکشید

قبلا گفته بود هری احمق و رقت انگیزه ،

و هرگز تو زندگیش تا اون حد اشتباه نکرده بود...

گفته بود که هری خیلی شیرینه ،

و بازم اشتباه کرده بود ؛

هری چیزی حتی ماورای شیرین بود...

_یه چیزی برات دارم...

گفتو با بی میلی پسرو از آغوشش بیرون کشید

و همینطور که به سمت کتتش خم شده بودو دنبال چیزی میگشت هری با تعجب پلک میزد

آخرین باری که لویی دست توی جیب کتتش برد ، یه بسته ی پودر سفید بیرون آوردو مغز هریو تا مرض انفجار کشوند و اینکه حالا هری لباشو با استرس گاز میگرفت تقصیر خودش نبود

اما زمرداش درخشیدن و دهندش باز موند وقتی چشمش به انگشتر توی دست لویی افتاد

ناباورانه نگاهشو بین انگشتر و صورت لویی چرخوندو حس کرد که چشماش تر شدن

_خدای من...!

زیرلب زمزمه کرد و خیره ی خیره به اون انگشتر که فلزش مثله یه رُز برش
خورده بود نگاه کرد

با ذوق لبخند بزرگی زدو دوباره به چشمای لویی خیره شد،

هری : این برای منه...؟!!

و لویی با لبخند سرشو تکون دادو وقتی هری با ذوق خندید دلشو دنبال کردو
محکم گونشو بوسید

و هری درحالی که از شوق لباشو گاز میگرفت یکی از انگشترای خودشو
درآورد و دستشو سمت لویی برد تا انگشتر خوشگلو جدیدشو برآش بندازه

لویی دست لطیفشو بین انگشتای کوچیک خودش گرفتو انگشترو دور انگشتش
کرد و وقتی هری با لبخند بزرگ و شیرینش به دستش خیره شده بود انگشتشو
توی چالش نشوند

_خیلی قشنگه...!

_مثل خودت

یه تره از فرفری هاشو نوازش کردو با لبخند گفت

حس موردعلاقه ی جدیدش حالا خوشحال کردن هری بود...

انگار که دل لویی کویری بود که سالها در حسرت باغ بودن سوخته بودو حالا
هری رُزی بود که از ناکجا آباد وسطش سبز شده بود...

رُزی که لویی فقط میخواست تا عبد داشته باشتش...

هری دستاشو دور گردنش حلقه زدو قبل از اینکه لبهاشو ببوسه چندثانیه بغلش
کرد

و لویی حتی یک لحظه دست از نوازش کردنش نکشید...

_یا قمر بنی هاشم!!

و اینبار لویی واقعا دلش میخواست سرشو توی دیوار بکوبه و تک تک موهاشو از روی سرش بکنه...

این چه رسمی بود...؟!!

چرا هربار این اتفاق میوفتاد؟!!

با قیافه ی ننه مرده ای رد نگاه هریو به سمت موجود زرد رنگ دنبال کردو هزار بار از اول نقشه ی قتلشو مرور کرد

موجود زردی که با حالت گریه فیکش دستاشو رو به آسمون گرفته بودو با آهو سوز بین حرفاش بهشون اشاره میکرد ،

نایل : یا حضرت معصومه...؟! چی میشد یکم از پاکی دامانتو به این خارکمه هام میدادی...؟! چی میشد یکم حیا و عفت میریختی کف دلای پلید و شیطانیشون..؟! این نبود آرمان های ملت ما... این نبود ارزش خاکِ حجابِ بزرگ زنان سرزمینمون...

_نایل برای چی نمیتونی فقط یه بار در بزنی؟!!

هری با کلافگی پرسید و به ابروهاش قوس داد

_حالا من مقصرم؟! من مقصرم که شما خرابین و احترام سرتون نمیشه؟!!

فورا دفاع کردو دستاشو به کمر زد

_نایل تو اومدی توی اتاق من...!!

کلافه چشماشو بستو با خستگی از سرتقی بلوندی نالید

نایل : شمام چن روز تمام دور از خونه وقت داشتین بی ناموصی کنین و الن
قاعدتا باید نکنین!

لویی چشماشو روی هم بردو لباسو توی دهنش کشید و تمام سعیشو به کار گرفته
بود تا از جاش بلند نشه و اون احمقو از شلوارش آویزون در نکنه...
هری : محض رضای خدا فقط بگو چی میخوای...

_چیه میخوای ردم کنی برم..؟! برم تا به کاراتون برسین؟! این بود رسمش..؟! این
بود ته رفاقتمون..?!

دستاشو تو هوا تکون دادو کولی بازی درآورد و وقتی لویی برای پریدن به سمتش
نیم خیز شد جیغ کشیدو بالا پرید

درحالی که با قیافه وحشت زده دستشو روی قلبش برده بود به جون هری دعا
کرد که اون وحشی چشم آبی رو نگه داشت...

_نایل لطفن هرچی میخوای بگو و برو!

درحالی که بازوی لویی رو نوازش میکرد گفتو نگاهشو به چشمای آبی بلوندی
دوخت

_میخواستم سلام کنم! بدون دلخوری از اینکه منو با خودت نبردی... بگم بی
معرفت دلم تنگ شده بود برات و ماچ کنم کلتو!

اما وقتی میام چی گیرم میاد؟ صحنه های بی ناموصی کازینام و سپس ضربو
شتم!!

کولی بازیشو از سر گرفتو حالت گریه ی فیکش زیادی رو اعصاب لویی فیلتر
مبنداخت

_خیلی ممنون منم دلم برات تنگ شده بود...

_نوش دارو بعد مرگ سهراب به درد اون میخوره نه من!!

با گریه گفتو به لویی اشاره کرد

و وقتی لویی با اخم چشماشو ریز کرد ، آب دهنشو قورت دادو محض احتیاط یه قدم عقب تر رفت

_لیام خیلی منو دوس داره.

با چشمای گرد به آبی های عصبی لویی نگاه کردو با لحن تهدیدواری بهش یادآوری کرد که از چه سلاحی برخورداره

و وقتی لویی با حرص یه نفس عمیق کشید یه قدم دیگه عقب رفت

چند ثانیه هیچ چیزی گفته نشد و بلوندی زیر نگاهای پوکر اون دونفر با لباش بازی کرد

درواقع خوب میدونست که موقعش بود صیکشو بزنه اما روی اینکه تا حد ممکن نذاره اون دونفر تنها باشن پافشاری خاصی داشت ؛ چه ساعت ها و چه چند دقیقه...

کارای لختی بی ادبی کردین یا نه هنوز...!؟!

برا خاتمه دادن به اون مومننت مزخرف پرسید و با پرتاب شدن کفش لویی به سمتش ، جیغ کشیدو موقع بیرون دویدن درارو محکم پشت سرش بست

_هاها چشات دراد نخورد!

صدای فریادش همینطور که توی سالن میدوید شنیده شد و هری بعد از نگاه کردن به قیافه ی حرصی لویی خندیدو تقریبا غش کرد

دستاشو دور دوست پسر کلافش انداخت و سرشو روی شونش گذاشت

اما هنوزم نمیتونست خندیدنشو متوقف کنه

چندثانیه بعد سرشو بلند کردو بوسه ی کوتاهی روی گردن لویی گذاشت و سپس
به صورتش نگاه کرد،

هری : برو دوش بگیر

و وقتی لویی به قیافه ی خندونش ، پوکر خیره شد ، دوباره خندیدو صورتشو جلو
تر برد درحالی که چونشو روی شونه ی پسر چشم آبی گذاشته بود

_خب باشه ؛ کم لوس شو

بالاخره خندیدو دستشو روی فرفری های پسر که هنوز نم بودن کشید

به صورت زیباش خیره شد و نمیتونست تصمیم بگیره چشمهانش قشنگ تر
میخندن یا لب هاش...

_برام از اتاقم تومان و بلیز میاری...؟

بدون گرفتن نگاهش از چشمای سبزش پرسید و جوابش جا کردن هری تو بغلش
بود

روی پاهاش دراز کشیدو و دستاشو بالای سرش برد و پهلوهای چلوندیش دلبری
کردن

_ولش کن اصن نمیخواد دوش بگیري ، همین حالاشم مثل هلویی!

با خمیازه گفتو بیشتر بدنشو کشید

و لویی نمیدونست باید برای وجه لوسش ضعف کنه و نازشو بخره یا دهنشو ببند
و به جون پهلوهاش بیفته

البته که وویتش رو گزینه ی دو بود اما نصیحتای فاکي لوک یه لحظه دهنشو
ترک نمیکردن پس فقط بابدبختی درحالی که به اون موجود خواستنی چشم دوخته
بود لباسو محکم گاز گرفت

هری با دیدن قیافه ی بامزه و ننه مُرده ی لویی بدون اینکه متوجه خطرناکی پشتش باشه ناز خندیدو همون لحظه بود که لویی به لوک و چرتوپرتاش انگشت شست وسطشو تقدیم کرد و کمتر از یک ثانیه صدای جیغ و خنده های پسر فرری اتاقو پر کرد...

دستاشو به جون پهلوها و لباسو به جون گردنش انداخته بودو هرچقدر هری برای آزاد کردن خودش دستوپا میزد فایده ای نداشت

وقتی اون طور تند تند میوسیدشو پوست خوشبو و لطیفشو دندون میزد ، بشدت باعث میشد قفلکش بیاد و هری هم یکم زیادی قفلکی بود...

تقریبا از خنده ی زیاد دلش بیحال شده بودو هرچقدر دستاشو بین موهای لویی تکون میداد نمیتونست عقب بزنتش و اصلن حواسش نبود با عقب بردن گردنش خودش داره به لویی کمک میکنه

__الکسسسس!

با خنده اسمشو جیغ زدو پاهاشو تو هوا تکون داد اما هیچ فایده ای نداشت بقدری غش رفته بود که حالا حتی نمیتونست بلند بخنده و فقط ویریه میرفت بالاخره سرعت لویی کم کم آرام شد و با گذاشتن چند تا بوسه ی طولانی و خیس روی گردن فرری ، صورتشو همونجا چسبوند

و هری که قفسه ی سینهش برای نفس گرفتن تند تند بالا پایین میرفت با یه لبخند بزرگ چشماشو بست گردنشو عقب تر برد

لویی بدون بیرون آوردن صورتش از گردن هری ، عمیق نفس کشیدو درست وقتی میخواست بوسیدنشو اینبار آرام از سر بگیره خودشو متوقف کرد

اگه شروع میکرد مطمئن بود تموم شدنی درکار نیست و همین باعث شد فکر کنه شاید در اینکه هربار یکی مزاحمشون میشه حکمتی هست

آهسته عقب رفتو به آرومی نمایان شدن زمردای پسر و نگاه کرد
درخشش درونشون بقدری گیرا بود که حتی توی یخای اقیانوسای لویی هم حل
میشد...

درخششون حالا بلعیده نمیشد ؛

درخششون حالا فقط روی تاریکیِ چشمای لویی نور میتابوند...

محوِ محو ، انگشتاشو روی گونه ی پسر کشید

میتونست تا عبد همونجا بمونه و به اون صورت خیره بشه

صورتی که لبخندش قلبشو به تپش درمیآورد...

به نرمی و طولانی پیشونیشو بوسید و با گرفتن کمرش آروم از روی پاهاش
بلندش کرد

لبخندی رو به چشماش زد و بالاخره به اجبار ازش دل کندو از جاش بلند شد

تای کفششو از کنار در برداشت و مشغول باز کردن بندای تای دیگش شد

بی اختیار سرشو سمت عقب برگردوند و یه بار دیگه به اون فرشته که روی
شکمش دراز کشیده بودو با لبخند نگاهش میکرد خیره شد

فرشته ای که با دیدنش پاهاشو با شیطنت پشت سرش تاب دادو برای کنترل کردن
لبخندش لباشو روی هم فشرد

_نخیر جواب نمیده

با خنده گفتو فورا قبل از وسوسه شدن سمت حمام رفتو درو بست

.....

با آب دادن آخرین بوته ی رز آب پاش زرد رنگو کنار گذاشتو روی سکوی رو
به روی اون مارشملوی بانمک نشستو با لبخند دستشو زیرچونش زد ،

مارشملویی که اون سمت جلوی آفتابگردونا نشسته بودو با حالت کیوت قهری نگاهشو ازش میدزدید

لبهای صورتی و غنچش ابهتِ اخمشو میریختن و باعث میشدن زین با لبخند لبهاشو گاز بگیره و با شیفتگی خیره ش بشه ،

زین که امروز رو مودِ خیلی خوبی بود و وقتی لیام به طرز مستحکمی اصرار کرده بود بیاد و توی شرکتشون کار کنه با ملایمت نه گفته بودو کولی بازی درنیاورده بود

البته شاید بهتر بود زین دست پیشو میگرفت تا پس نیفته و حالا لیام با حالت حق به جانبی بابتش قهر نکنه...

هر لحظه لبخند زین پرنگ تر میشد و نگاهش سنگین تر و بالاخره لیام با اخم بهش چشم دوخت،

لیام : چیه!؟

_هیچی ؛ دارم نگاه میکنم

دستشو از زیرچونش برداشتو روی ران هاش به دست دیگش قلابش کرد و با لبخند گفت

_نگاه نکن

چشمای کاراملیشو ریز کردو جدی گفت و مهارتای ناز کشیدن زین از اون بیشتر به چیزی قد ندان

پس با مظلومی سرشو پایین انداختو به کفشاش خیره شد

لباشو توی دهنش کشیدو چشماش غم گرفتن

نه بخاطر قهر کردن یه دقیقه ایشون که احتمالن تا چند ثانیه بعد با منت کشی خود
لیام به پایان میرسید ؛

بخاطر اینکه یه قطره از اقیانوس ترسشو نوشید...

ترس از دست دادن لیام....

اگه لیام میفهمید...

اگه میفهمید زین باهانش چی کار کرده...

که دروغ گفته و با وقاحت برای نجات دادن دوستش از عشقش سوءاستفاده کرده
،

اگه اون موقع ترکش کنه و دیگه هیچوقت نذاره که زین نگاهش کنه ،

اون موقع تکلیف زین و قلبش چی میشه...؟

معلوم بود نه...؟ زین و قلبش میمردن...

صدای نفس عمیق لیام و قدم هاشو شنید اما سرشو بالا نیاورد

_زینی...؟

دستشو روی گونه ی پسر کشیدو وقتی نگاهِ عسلیشو ندید روی زانوهای جلوی
پاش نشست

_خیلی خب ببخشید...بیا نگاه کن...!

با ناراحتی گفتو صورتشو کج کرد تا زین نگاهش کنه

و با دیدن لبخند و چشمای وحشیش بی اختیار باذوق لبخند گنده ای زدو قهر به
تمام از یادش رفت

سرشو روی پاهاش گذاشتو اجازه داد به راحتی انگشتاشو بین موهای برقصونه

_من فقط میخوام بیشتر ببینمت...

به آرومی گفت و گونشو به ران زین مالید

_میدونم عزیزم...

با مهربونی گفتو لیام غم توی صداشو نشنید...

نمیدونست چرا ،

اما زین حس میکرد یه روز تمام اینها به پایان میرسن و فکر سیاهش باعث میشد
پسر بیچاره بخاطر ترس از سایه ای که هنوز نرسیده بود خورشیدو نبینه...

هر لحظه بودنش با لیام حالا براش درد داشت ،

درد از جهت اینکه حس میکرد دیگه قرار نیست تجربشون کنه...

درد از جهت اینکه حس میکرد لیاقتشو نداره و یه تیکه آشغاله...

آشغالی که لیاقتِ خالصی عشق لیامو نداره...

لیام گفته بود هرکاری هم که کنه باز عاشقشه و زین میدونست که لیام بلوف
نمیزنه

اما عذاب وجدان خودش بود که سعی داشت به زانو درش بیاره...

و به همین راحتی بود که شادی ها و مودای خوبِ پسر بیشتر از چند دقیقه به
طول نمی انجامیدن ؛

انگار که حس میکرد شاد بودن براش یه جرم یا گناهه...

انگار که لیاقتِ شاد بودنو نداره...

مغز عوضیش با هر لبخندش فوراً هر طنابِ عذابی که میتونستو پیدا میکرد و دور
گلوش میفشرد...

_زینی...؟

چشمای درخشانشو از اون زاویه به زین دوختو زین میتونست برای خوشگلش
بمیره

علاوه بر اون ، اینکه اونطور از پایین بهش نگاه میکرد به کل یه حالو هوای
دیگه ای داشت که باعث شد زین آب دهنشو قورت بده و ابروهاشو بالا ببره

زین : هوم؟

_ازت یه چیزی خواهش میکنم و اگه به این یکی نه بگی اینبار واقعا قهر میکنم
کاملا جدی اما با فیس کیوت و خوردنی گفتو زین حتی یه لحظه نتونست نگاهشو
از لبای خواستنیش بگیره

یکبار دیگه آب دهنشو قورت دادو با قیافه ی خنگش منتظر بقیه ی جمله ی لیام
موند

لیام : میخوام امشب ببرمت بیرون.

نگاه عسلی رنگش رنگ عجز گرفتو نالید ،

زین : اما لیوم...

_گفتم قهر میکنم!!

فورا تهدید کردو چونشو از روی پاهای زین بلند کرد

زین : لیوم درکم کن! من معذب میشم!

لیام : یعنی چی معذب میشی ما که همیشه بیرون میریم

زین : آره اما اون موقع تو از لحاظ فنی پولدار نبود!

_وات د هک زین!

قیافشو کجو کوله کردو با ناباوری پرسید

لیام : تو واقعا به این چیزا فک میکنی؟! اوه خدایا زین!

_ معلومه که فک میکنم ، چطور میتونم نکنم...؟ لیوم دنیا های ما هزارتا زندگی از هم دیگه تفاوت دارن و تو نمیتونی به راحتی از کنارشون بگذری و بهشون توجهی نکنی...نمیشه...خیلی زیادی برجستن...خیلی...حتی اگه خودت بخوای نادیدشون بگیری خودشون دنبالت میان...

با ناراحتی توضیح دادو به هرجایی به غیر از لیام نگاه کرد

گفتن اینا هیچ براش آسون نبودن...

_ تفاوت دنیاها مون میتونن بیان بخورنش!!

فورا چشماش گرد شدنو با بهت به لیام که برای اولین بار حرف بد زده بود نگاه کرد و لیام جدی ادامه داد ،

لیام : تفاوت دنیاها مون هیچ غلطی نمیتونن بکنن وقتی قلبمون یکیه...اصلا کدوم دنیاها...؟ من دنیایی جز تو ندارم...تو دنیای منی...هر دنیایی به غیر از تو ، خصوصا دنیایی که بخواد باعث بشه از دستت بدم بره به درک

تپله های عسلیش تر شدن و عمیقا از همون لحظه دلش برای این حرفا وقتی که لیام خودش دنیاهاشونو از هم جدا میکنه تنگ شد...

لب پابینشو توی دهنش کشیدو سرشو پایین انداخت اما لیام اشکاشو دید...

_ من عاشقتم زین...نمیدونم ؛ شاید چون زیاد میگمش حس میکنی برام مفهومی نداره...اما زندگیم ، اگه هرلحظه به زبون میارمش فقط برای اینه که دلتو قرص کنم...که یه وخت فک نکنی حتی یه لحظه از خواستنت دست کشیدم...

میدونم خوشت نمیاد وقتی اینطوری هندی بازی درمیارم اما خوشگلم ،

تو اول و آخر منی...

هر تپش قلبشو تعبیر کردو با عشق به زبون آورد...

اما در اشتباه بود که فکر میکرد زین از این حرفاش بدش میاد ،

زین برای تک تک کلماتش میمرد...

بغض لعنتیش نمیداشت چیزی بگه ؛

میترسید که باز بشکنه...

اون لیاقت لیامو نداشت...

نداشت ، نداشت ، نداشت...

لیامی که فعلا متوجه زخمایی که زین روی قلبش گذاشته بود نبود اما زین

میدونست به زودی بهشون پی میبره...

و اونموقع حتی اگه لیام بازم میخواستش زین به خودش اجازه نمیداد که بذاره لیام

بمونه...

_عاشقتم...

با لبخند زمزمه کردو وقتی ابروهای زین بخاطر احساسات بیش از حدش قوس

خوردن با زدن دستاش دور کمر پسرکوچیک تر هردوشونو بلند کرد

تن ظریف پسر و بین بازوهاش کشید و آرزو کرد ای کاش زمان همون لحظه

بایسته...

_پس شام...؟

ثانیه ها بعد با سوالش سکوتو شکست و امیدوارانه منتظر جواب موند

_باشه...

به آرومی بعد از کشیدن نفس عمیقی جواب دادو لیام با ذوق بیشتر به خودش

فشردش

دوست داشت زین بهش اجازه بده تا دنیا رو به پاش بریزه...
حتی اگه میخواست حاضر بود بر اش ماهو هم به زمین بیاره....
میخواست همه چیزشو به زین بده ، هر چیزی که باعث بشه اون الهه ی زیبا لبخند
بزنه و دنیا جون بگیره...

با لبخند انگشتنشو به موهای بسته شده و کوتاه زین زدو بر اش ضعف کرد
حس میکرد زین از اون شب عجیب رفتار میکنه و هربار توی خودش میره و
میفهمید که یه چیزی ادیتش میکنه
اما این اصلا روش تاثیر نداشت چون میدونست هر اتفاقی بیفته مواظب الهه ی
چشم عسلیش هستو هرگز تنهانش نمیداره...
اون برای اولین بار تو زندگیش قلبشو به کسی داده بودو هرگز قصد نداشت پسش
بگیره...

بر اش مهم نبود حتی اگه زین قلبشو تکیه تکیه میکرد و یا به آتیش میکشید ،
اون قلب حالا دیگه مال زین بودو لیام بدون هیچ اعتراضی بهش اجازه میداد
هرکاری میخواد باهش بکنه...
لیام فقط زیادی عاشق شده بود...

.....

23

عصبی بود ،

عاجز ،

و بینهایت غمگین...

میخواست داد بزنه ،

میخواست التماس کنه ،

و میخواست که اشک بریزه...

عصبی بود که نمیتونست کاری کنه ،

عاجز بود که نمیدونست به کدوم آسمون التماس کنه ،

و غمگین بود که بعد از این همه سال بعد از پیوند دوبارشون داشت این اتفاق
میفتاد...

روی صندلی نشسته بودو درحالی که دستاشو جلوی دهنش بهم قفل کرده بود و
پای راستشو عصبی تکون میداد ، به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود

چشماش سرخ بودن ولی حتی به یکی از قطرات اشک معلق بین کاراملی هاش
اجازه ی سرزیر شدن نداده بود...

ساعت ها بود که همونجا نشسته بودو به اون درهای لعنتی خیره شده بود

درهایی که پدربزرگشو داخلش بردن

پدربزرگی که چشمهاش بسته بودو به سختی نفس میکشید...

همه ی خاطراتش دونه دونه از جلوی چشماش میگذشتن و هرلحظه قفسه ی
سینش سنگین تر میشد...

همونجا تنهای تنها نشسته بود ،

تنها نشسته بودو منتظر پدربزرگش بود ؛

درست مثل بچگیاش...

اما اینبار نمیدونست پدربزرگش میاد یا نه...

داشت برای قرارش با زین که بینهایت بابتش ذوق زده بود حاضر میشد که با شنیدن صدای جیغ ایسا نفهمید چطور خودشو به اتاق الکساندر رسوند دید که پیرمرد چطور نیمه جون کف زمین افتاده و به سختی نفس میکشه بی توجه به فرو ریختن تمام وجودیتش فوراً بلندش کرده بودو اینبار اون کسی بود که نگران مراقبت از اون یکی بود...

از ایسا خواسته بود به بقیه چیزی نگه ، نکنه که یه وقت بترسن... طی مسیر چندبار نزدیک بود تصادف کنه و وقتی رسونده بودش به سرعت به اون اتاق لعنتی برده بودنش و حالا ساعت ها گذشته بود... ساعت ها گذشته بودو هیچکدوم از اون دکترای احمق حتی نمیدونستن چی به سر پیرمرد اومده...

پای راستش بی اختیار تکون میخورد و حالا لیام بود که یه قدم تا پس افتادن فاصله داشت...

لیام فقط در اون لحظه توی یه دنیای دیگه سیر میکرد... یه دنیای خاکستری که ابرای سیاهش بهش اجازه نمیدادن هیچ چیز دیگه ای رو ببینه...

فرقی نداشت اگه تلفنش همراهش بودو خونه جا نداشته بودش چون در هر صورت قرار نبود حتی به اون همه تماس از دست رفته از زین نگاه کنه... زین که ساعت ها بود منتظرش بودو نمیدونست لیام قرار نیست بیاد...

.....

_صداهاتونو بیارین پایین!!

با کلافگی بین خنده های اون دوتا احمق داد کشیدو با اخم نگاهشو به کتاب
چندصد صفحه ایش دوخت

یه ساعتی میشد که کازینای انتقام جو و بدردنخورش که هیچی از شوخی حالیشون
نمیشد توی اتاقش کوبیده بودنو با صداهای اعصاب خوردکنشون نمیداشتن درس
بخونه

به گفته ی هری ، اون وزغ چشم سفید و آدم فروش ، حقشه که فردا میانترمشو
بیفته تا یاد بگیره دیگه نباید مزاحم کسی بشه و بدون در زدن وارد اتاق مردم
بشه...

بولشت!!

_ناح

ابروهاشو رو چشمای آبییش بالا انداختو با بیخیالی جواب داد

کمی تنشو از روی بالشت بالاتر کشید و تقریبا نشست و به دنبالش هری که تکیه
شو به سینه ش داده بود هم نشست

دستاشو دور فرفری سفت تر کردو هردوشون نگاهاشونو با شیطننت به اون
بلوندی کلافه ، دوخته بودن

انتقام گرفتن خیلی مزه ی خوبی داشت!

چون پیشنهاد لویی یکم خشن بودو هری فوراً ردش کرده بود حالا به پیشنهاد
هری با همچین روشی داشتن یه درس تربیتی به اون بلوندی میدادن

وقتی اون میتونست وسط لحظه های اندک و قشنگشون بهشون درس حجب و حیا
بده پس اونا هم میتونستن وسط لحظات پر بار اونو کتابش بهش درس اخلاق بدن!

_یه جوک دیگه بگم!؟

هری با ذوق پرسیدو برای دیدن صورت لویی گردنشو به عقب خم کرد

_ نهههه!

عاجزانه داد زدو خودکارشو توی دستش فشرد

انگار که مردم آزاری فقط وقتی خودش انجامش میداد کیف داشتو وقتی خودش
طعمه بود واقعا به مزاق خوش نمیومد!

_ تو حق نظر نداری ؛ بگو گیس کنفیم

لویی با اخم رو به نایل و سپس با نیشخند رو به هری گفت ،

هری که با مالِ لویی خطاب شدنش حس کرد دلش لرزید و چشماش فوراً
درخشیدن...

چشمای سبزی که خیره ی خیره به آبی های لویی دوختشون و با شیفتگی یه لبخند
محو زد...

_ توروخدا بسههه! من اگه فردا شیمی بیفتم خونه رو عاشورا میکنم به خدا تا عمر
دارین نمیذارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره! نمیذارم حرف بزنین ، نمیذارم
بیرون برین ، نمیذارم تولید مثل کنین!!

با کلافگی و جدی تهدید کردو ابروهاش قوس خورده بودن اما هری فقط ازخنده
لباشو گاز گرفت ،

خب اون بلوندی یکم زیادی کیوت بود و عصبانیتش قرار نبود این موضوع رو
تغییر بده

_ برین بیرون! الن که من نمیام مزاحم منکراتتون شم ؛ الن برین ترتیب جد آباد
همدیگه رو بدین خب! فقط برین!

عاجزانه گفتو بدنشو روی صندلیش ولو کرد

_ الن مزاحم نمیشی یا کلن دیگه از این به بعد قبل اومدن به اتاقای مردم در
میزنی؟

هری ابروهاشو بالا انداخت و پرسید

و بلوندی با کشیدن نفس عمیق و عصبی ای با حرص به اون دونفر خیره شد،

نایل : در میزنم ؛ اما سه ثانیه بعدشم وارد میشم! پس دیگه خودتون باید زود
خودتونو جمع کنین

_من آبم با این تو یه جوب نمیره آقا به اُطراقمون ادامه میدیم!!

پسرچشم آبی با برداشتن دستش از رو شونه ی هری و تکون دادنش تو هوا گفتو
نایل فوراً داد زد،

نایل : خیلی خب باشه...! 5 ثانیه!!

هری ، پاشین برین خواهش میکنم!

_خیلی خب خیلی خب!

خندیدو با بیرون اومدن از بغل لویی از روی تخت بلند شد

_چی؟ اما من هنوز حسابم باش راستو ریس نشده...!

لویی معترضانه گفت و ابروهاشو بالا داد

ولی وقتی هری خندیدو دستشو به سمتش گرفت ته خندی زدو با گرفتن دست
فرفری از جاش بلند شد

_درم پشت سرتون ببندین!

با لحن عصبانی گفت درحالی که با اخم و قیافه ی متمرکزی به نوشته های کتابش
خیره شده بود

_ای به چشم

_ای به چشم!

زیرلب با دلخوری ادای اون وزغو درآورد و گردنشو بیشتر به سمت کتابش خم کرد

هری که از این حرکت بامزه خندش گرفته بود به سمتش رفتو با گرفتن شونه هاش توی دستاش و فشار دادنشون یه بوسه ی محکم روی گونش گذاشت هرچند که بلوندی بدخلقی کردو فورا با فحش گونشو به شونش مالید تا مثلن بوس هریو پاک کنه اما هری خندیدو از اتاق بیرون رفت،

هری : موفق باشی نایلر

_چش حسودا کور ، هستم!

غر زدو هری با خندیدن بهش آهسته درو پشت سرش بست برگشت و با دیدن صورت خوشگل لویی یه لبخند بزرگ و پرذوق زد

_خب حالا ما چی کا کنیم!؟!

انگشتشو توی چالِ پسر فروری بردو پرسید

هری با همون لبخند لباشو خیس کردو چندثانیه سرشو پایین انداخت قبل از اینکه دوباره به چشمای لویی خیره بشه،

هری : ...حرف بزنینم...؟

_النم داریم حرف میزنینم

گفتو هری لبخند زد ،

هری : نه منظورم...میدونی...حرف بزنینم...!

خودش به طرز بیان کردنش خندش گرفتو وقتی لبخند لویی رو دید لبشو گاز گرفت

لویی : خیلی خب...حرف بزنینم

دستشو گرفتو به سرعت از پله ها پایین رفتن

عمارت به طرز عجیبی ساکت بودو اینکه هیچکی برای شام صداشون نمیزد یکم غیرمعمول بود ؛ الکساندر همیشه اصرار داشت همه دور هم غذا بخورن و خصوصا حالا که اونا بعد چند روز برگشته بودن هری فکر میکرد بیشتر از قبل دوست داره پیششون باشه...

اما خب در اون لحظه هری بیشتر از اونی که بخواد به این چیزا اهمیت بده درگیر لویی بود...

_نریم توی باغ؟

وقتی لویی به سمت پله های سالن خودشون کشیدش پرسید و لویی فوراً جواب داد

لویی : نه ، بریم کنار اون پنجره دلبره

باسرعت از پله های پایین رفتو لویی چراغای سالنو خاموش کرد

_این برای چیه؟؟

هری که داشت سمت پنجره میرفت با خنده پرسید و کوتاه به عقب نگاه کرد

_که دلبری کنه دیگه!

جواب دادو با گام های بلند خودشو به هری و پنجره رسوند

نگاه هریو به سمت موجود آشنایی که روی شاخه ی درخت نشسته بود دنبال کردو اخم ریزی کرد،

لویی : هر جا بریم یکی هست نه؟!!

هری نگاه خندونشو از بیرون پنجره گرفتو آرام روی زمین نشستو تکیه شو به دیوار داد

_ چرا انقد از این پنجره خوشت میاد؟ ینی خب میدونم خیلی خوشگله اما تو زیادی دوستش داری

_ اصن از کجا میدونی که دوشش دارم؟

کنار هری نشستو کمی تنشو به سمتش متمایل کرد تا راحت ببینتش

هری : خب...آم...راستش قبلن میدیدم که هرشب میای کنار وایمیسی...

لویی : تو زاغ سیای منو چوب میزدی؟!!

_ نه!...خب...من...من منتظر میموندم تا بری و بعدش بتونم به کت غذا بدم همین...

با گونه های صورتی شده به آرومی گفتو شونه هاشو بالا انداخت

_ کارت پشمای آدمو سیخ میکنه

_ خب اگه منظورت اینه که کار من کریپی بوده باید در دفاع از خودم بگم من فقط نگاهت میکردم و اینطوری نبود که بیامو کاری کنم زهره ت بترکه...

با خنده گفت و وقتی نگاه شرمنده ی لویی رو دید لبشو گاز گرفتو خندشو قورت داد

_ خو چی کنم...تو زیادی مَلَسی ؛ تقصیر من نی که!

برخلاف تصوراتش اما ، لویی با این توجیه از خودش دفاع کردو باعث شد پسر فرری ابرو هاشو بالا بندازه،

هری : تو خودت خیلی خوشگل تری و میبینی که من هیچوقت دست درازی نمیکنم!

_ من؟!!

من خوشگلم؟!!

مسخره پرسیدو ابروهاشو بالا برد درحالی که انگشتشو روی سینه ش گذاشته بود

_ ببینم تو از وجود آینه یا همچین چیزی مطلع هستی دیگه؟!_

با لحن بانمکی پرسیدو خجالتی خندید

و لویی برای چند ثانیه با لبخند محوی به قشنگیاش چشم دوخت...

قشنگیایی که زیر نورای رنگاورانگ پنجره بیش از حد لمس شدنی به نظر

میرسیدن...

_ همیشه فقط با دیدن فورم مردم بهشون گف که قشنگن گیس کنفی... قشنگی زیر

پوست آدمه...

قشنگی تو سینه ست ، نه تو صورت...

به آرومی و با لحن شکسته ای گفتو باعث شد هری بهش چشم بدوزه

لباشو گاز گرفتو چشمای سبزش با دیدن سکوت لویی فوراً غم گرفتن

_ تو فکر میکنی که زیر پوستت قشنگ نیست...؟_

همونطور که به نیمرخش خیره شده بود پرسید و منتظر جواب موند

و حقتش بود که لویی جوابشو بده ؛

شرط هری همین بود که لویی به هری اجازه بده کمکش کنه خودشو دوست داشته

باشه و لویی باید به هری میگفت...

_ فک نمیکنم . دوزاریم خیلی وخته که افتاده...

بدون نگاه کردن به هری با همون لحن ناراحت کننده گفت

هری لباشو تر کردو چندثانیه با سکوت به پسر مقابلش خیره شد

حالا میدید زخمای درون پسر حتی از زخمای بیرونش بیشتر و عمیق ترن...

زخمایی که حتی روحشم خبر نداشتن کی به جا گذاشتندشون...
هری تونسته بود زخمای روی بدنشو ببینه و روشن بوسه بذاره ،
حالا هم قرار نبود تا وقتی زخمای درونشو ندیده و روی اونا هم بوسه نزده دست
از تلاش بکشه...

و من میگم که تو خیلی خیلی در اشتباهی...

جدی و باصدای آرومی گفتو بالاخره لویی آبی نگاهشو به سبزش گره زد
_به نظر من تو خیلی هم زیبایی...و نه منظورم زیبایی صورتت نیست و یا
بدنت..._

اونوخت جنابعالی از کجا میدونی؟

چون میدونم!

باکلافگی گفتو سپس دوباره با آرامش ادامه داد،

هری : چون منطقی نیست که کسی زیبا نباشه ؛ هیچ مخلوقی زشت آفریده نشده..._

چون خالق زیباست ، پس هرچیزی هم که آفریده قشنگه..._

فقط بعضیا هستن که زیباییشون به دلایل مختلف محبوس شده و از همون اول
فرصت شکوفه دادن نداشته ؛

اما هیچکسی وجود نداره که تا ابد نتونه زیبایی هاشو به روی دنیا بتابونه ؛

دیر یا زود ، بالاخره یه نفر پیدا میشه تا باهم دیگه زیبایی هاشو کشف کنن و
توشون غرق بشن..._

و لویی فقط به اون فرشته خیره شد..._

تو کل زندگیش تمام حرفایی که براش میگفتن نقش هاونگ و منطق سیاهش نقش
آبو داشت ،

و حالا جملات و کلمات هری طوری توی ذهن و قلبش ریشه مینداختن که
میتونست سبز شدن رگهای آبیشو حس کنه...

میتونست حس کنه که روی قلبِ سنگیش یه جوانه در حال شکفته...

لویی حس میکرد...

همیشه میگن آدمای زیبا بهتر از بقیه توانایی تشخیص قشنگی هارو دارن و به
نظر لویی کسی که به اندازه هری زیبا باشه زاده نشده بود ؛

پس حق با هری بود ؛ نه...؟

لویی هم میتونست زیبا باشه...؟

هری تونسته بود تو وجودِ لویی زیبایی ببینه...؟

و حالا داشت بهش میگفت میخواد کمکش کنه تا باهام رهش کنن...؟

هری نمیخواست فرار کنه و لویی رو زیر سایه ها تنها بذاره...؟

میخواست بینشون شیرجه بزنه تا دست لویی رو بگیره و نجاتش بده...؟

یعنی از اون حجم از سیاهی نترسیده بود...؟ اهمیتی نمیداد اگه خودش بلعیده
میشد...؟

_ تو اون یه نفر من میشی...؟

_ اگه تو بخوای...

_ میخوام... میخوام... خیلی میخوام... نمیتونی فرکشو بکنی که چقد میخوام...

فورا زمزمه کردو دستاشو روی گونه های هری کشید ، هری که فورا لبخند زدو
انگشتاشو روی دستاش نشوند

_ منم میخوام... منم خیلی خیلی میخوام... بیشتر از چیزی که بتونی تصور کنی...

با لبخند قشنگی گفتو دید که چشمای لویی برق میزنن...
بین چشمایی که از یخ بودن حالا یه شعله میرقصید...
و همین به پسر فری جسارت داد،
هری : الکس من... من... من...

نفس عمیقی کشیدو بی توجه به قلب در حالِ ذوبش کوتاه سرشو پایین انداختو سپس
دوباره به اون اقیانوسا خیره شد
اقیانوسایی که وجودشو می لرزوندن...
_من... عاشق تو شدم...

به زبون آورد و افتادن قلبش کف پاشو احساس کرد...
دلش لرزید و حتی یک لحظه به خودش شک نکرد...
این حس فقط دوست داشتن نبود ، معلومه که عشق بود...
کی میگه عشق همیشه باید با یه اتفاق خاص و جادویی اتفاق بیفته...؟
عشق میتونه حتی به سادگیِ یه "اوپس" و "های" باشه...
عشق میتونه به سادگیِ یه نگاه باشه ، یه لمس...
به سادگیِ آسمون و یا حتی یه رویا ،
رویایی که هرگز لمس نشده...
عشق میتونه در عین پیچیدگی ساده باشه ،
چون عشق فقط خواستنه...

یعنی با وجود تمام موانع و خارهای بین راه تو فقط عشقو ببینی و همین ساده ش
میکنه...

عشق میتونه به سادگی یه لبخند باشه ،

به سادگی یه جفت چشم اقیانوسی و ابریشمای بلوطی...

عشق حتی میتونه به سادگی غرق شدن آبی و سبز توی همدیگه باشه...

عشق میتونه از نور و یا سنگ باشه ،

عشق میتونه ترسناک و یا شیرین باشه ،

عشق میتونه مبهم و یا گیرا باشه ،

عشق میتونه هر چیزی باشه که تو میخوای...

هر چیزی که تو و قلبت بخواین ، هرطوری که بخواینش...

نه عشق یه قاعده نیست...

عشق میتونه هر مفهومی باشه که تو بخوای تعبیرش کنی ، هرطوری که بخوای...

هر لحظه حس میکرد النه که پس بیفته و غش کنه ،

درونش آشوب بود و هیجان بین رگاش دیوانه وار به جریان دراومده بود...

دستاش یخ بسته بودن و نفسش بند اومده بود

با این حال اما امیدوارانه زمرد های درخشانشو به مردمکای آبی و لرزون دوخت...

مردمکای آبی ای که با بارونی نشدن کلنجر میرفتن...

مردمکای آبی ای که صاحبشون حتی یک کلمه برای گفتن نداشت...

مردمکایی که اما برخلاف صاحبشون خیلی گفته ها داشتن...

و هری..؟

هری میتونست همشونو بخونه...

هری میتونست رنگی از اون مردمکا ببینه که قبلن هرگز ندیده بود...

رنگِ امید...

بی اختیار لبخند بهشتی ای به صورت زیباش نشوند و آب دهنشو قورت داد ،

_حالا ببوسم احمق...

درحالی که قفسه ی سینش سنگین بالا و پایین میشد با گونه های صورتی به لبهای لویی چشم دوختو گفت...

لویی که هنوزم نتونسته بود قلبشو تحت کنترل بگیره و همچنان با بغضش میجنگید...

تنِ یخ بسته ای که درونش حرارت به پا شده بود...

هیچ کس برای همیشه بد نیست ،

هیچ کس هیچوقت کاملاً از دست نمیره ،

هیچ کس برای همیشه گم نمیشه ،

هیچ کسی نیست که بین ابعادِ سنگیش یه بُعدِ شیشه ای نداشته باشه ؛

هیچ شیطنانی نیست که فرشته نباشه...

پراحساس پسر فروری رو جلو کشید و لبهای گیلاسیشو طولانی بوسید...

بوسه ای که بدون دخالت زبان و یا حتی حرکت لبهاشون باشه ،

یه بوسه ی عسلی و شیرین...

خیلی خیلی شیرین...

و چقدر نا امیدکننده بود وقتی لویی نمیتونست هری و لبهای شیرینشو بین ریه ها
و رگ هاش بکشه...

صورتشو عقب بردو از همون فاصله ی نزدیک به زمردایی که آروم زیر پلکاش
نمایان میشدن خیره شد ؛

خیره و شد میتونست قسم بخوره پشت دشت سبزشون خورشید و هزاران هزار
ستاره ی دیگه رو میبینه...

چشماشو بستو بوسه ی دیگه ای اینبار روی پیشونیش نشوند و پسر فرری
باشیفتگی لبخند زد

و اینبار بجای انگشت لویی روی چالش، تن هری بین بازوهاش بود...

محکم به آغوش کشیدش و فرری هاشو نوازش کرد

و وقتی میدید هری هم متقابلا محکم بغلش کرده قلبش فقط زیادی واکنش نشون
میداد...

قلبی که برای یک قطره عشق میمرد ،

عشقی که حالا هری یه اقیانوس ازش برای دادن به لویی و قلبش داشت...

بعد از دقیقه ها بالاخره از فرری جدا شدو روی گونشو به نرمی بوسید

نظرِ کثیفت چیه فیلم ببینیم!

نظر تو چیه من درس بخونم و تو منو ببینی!

با نیشخند درمقابل ضدحال جمله ی بی موقع لویی در اون لحظات عارفانه ، گفتو
ابروهاشو بالا انداخت

لویی لبخندی زدو به اوج مسخرگی زمان شناسیش فکر کرد احتمالا این یکی از
ضایع ترین کارهایی بود که تا حالا انجام داده بود...

_سگ خورد!

با خنده گفتو با گرفتن دستای هری از روی زمین بلندش کرد.

.....

تقریباً یک ساعتی میشد که روی تخت دراز کشیده بودو همونطور که گردن همسترو میخاروند به اون خوشگلِ فرفری نگاه میکرد و هر لحظه به یه ویژگی زیبای دیگه ش پی میبرد...

خوشگلِ فرفری ای که طوری با تمرکز توی کتابش فرو رفته بود که حتی یه بارم به سمت عقب برنگشته بود تا لویی صورت زیباشو ببینه...

البته خب تقصیر خودش بود که بجای بوسیدن و ننداختنش روی تخت پیشنهاد فیلم اونم توی همچین لحظه ای داده بود.

اخم ریزی کردو سر جاش نشست وقتی هری اون کش اعصاب خوردکنو سمت موهاش برد

_نبند خو!

_ولی آخه خیلی میریزه تو چشمام!

نالید و موهاشو از بین دستاش رها کردو صندلیشو سمت لویی چرخوند

لویی با ریز کردن چشماش از جا بلند شدو رفت بالای سرش و ایساده

دستاشو روی شونه هاش گذاشتو آروم دوباره به سمت میز برش گردوند

_تو کارتو بکن.

گفتو سپس دستشو بین فرفری ها کشید

کنار هم جمعشون کردو به نرمی شروع به پیچیدن تره هاش توی هم دیگه کرد

آهسته میبافت و اعتراف میکرد دوست داره تا آخر عمرش همین کارو انجام
بده...

که فرفری های هریو برایش ببافه...

وقتی لوتی کوچیک بود همیشه موهاشو برایش میبافت ؛ اون اولاً افتضاح بود اما
هرچی گذشته بود بهتر انجامش میداد...

با لبخند به موهای شکلاتی رنگ هری و بافتشون که زیادی خوشگل شده بودن
خیره شدو طولانی روی سرشو بوسید...

اصولا باید کش هریو میگرفت و دور موهاش میبست تا باز نشه اما بقدری مست
عطر و گرمای تن پسر شد که موهاشو رها کردو دستاشو از پشت دور بازوهاش
حلقه زد

ثانیه ها ازش آرامش گرفتو بوسه ای زیرگوشش کاشتو حتی نمیدونست هری
عاشق اینه که دقیقن همونجا بوسیده بشه...

_اگه دلت بغل میخواد میتونیم بغل کنیم...این درسارو قبلن خونده بودم

با مهربونی و ذوق گفت و گونه هاش رنگ گرفتن

و لویی فوراً از جاش بلندش کردو همین باعث شد هری بخنده

به سمت خودش برش گردوند و با حلقه زدن دستاش دور کمرش لبهاشو بوسید

هری روی لبهاش لبخند زدو دستاشو دور گردنش بهم قفل کرد

بی اختیار نفس عمیقی کشید و قلبش ایستاد وقتی لویی یه دستشو زیرباسنش بردو
روی تنش بالا کشیدش

فورا پاهاشو دور کمر لویی حلقه زدو موهای بلوطیشو بین انگشتاش گرفت
همینطور که هرلحظه بوسشون عمیق تر میشد...

لویی بدون قطع کردن بوسه لبه ی تخت نشوندش و خودش سمتش خم شد
حرارت بدنش هزار درجه بالا رفته بود و قلبش تندتند میزد
تمام این ها احساساتی بودن که برایش تازگی داشتن و هر لحظه مقدار بیشتری
ازشون میخواست...
هر لحظه مقدار بیشتری از هری میخواست...

مسیر یکی از دست هاشو از روی گونه ی لطیف فرفری به سمت رانش تغییر داد
و وقتی سنگین نوازشش کرد هری نفس عمیق دیگه ای برای آروم کردن قلبش
کشید...

عمیق تر بوسیدش و بی اختیار گردنشو بین دستش گرفت و بدون اینکه متوجه
باشه هر لحظه خشونتش بیشتر میشد

اما دقیقن قبل از اینکه ران پسرو بین انگشتاش فشار بده به خودش اومد و لبهای
هری رو از دندوناش نجات داد

خجالتزده شد و کلمات لوک و گندایی که قبلن زده بود دور سرش چرخیدن
درسته تقصیر لویی نبود که هری تا اون حد خواستنی بود اما شاید لویی هم واقعن
تلاشی برای کنترل کردن خودش نمیکرد...

لبشو گزید و بدون نگاه کردن به هری چندثانیه نفس نفس زد
احتیاج داشت جو رو عوض کنه پس لباشو تر کرد ،

_آم خب... نظرت چیه حالا فیلم ببینیم..!؟

با صدای آروم و خش داری گفتو از زیر پلکاش مردد به هری چشم دوخت
هری که حالا چشمای سبز رنگش خمار و تیره به نظر میرسیدن ،

لبهای لعنتیش سرخ تر از همیشه برق میزدن و مزه ی یاقوتیشون هنوز روی
زبون لویی بود

و تارهایی که از بین بافت موهاش رها شده بودن دور صورتشو گرفته بودن ،
همه و همه فقط میلیون ها بار بیشتر خواستنیش میکردن...

اصلن چطور در عین معصومیت تا اون حد سکسی بود...؟

با بیچارگی لباشو گاز گرفتو آب دهنشو قورت داد و یه بار دیگه پرسید،

لویی : هوم..؟

قلب هری ایستاده بودو تقریبا نفس کشیدنو از یاد برده بود ،

با این حال ادا از لویی سیر نشده بود و قرار نبود بهش اجازه بده اینطوری مثلا
جو رو عوض کنه

پس با تمام جرئت و جسارتی که داشت چشمای خمارشو به طرز اغواگری به
فیروزه های لویی دوختو از زیر نفسای بند اومدش به آرومی زمزمه کرد،

هری : نظرت چیه حالا....عشق بازی کنیم...؟

و به وضوح دید که نفس پسرچشم آبی بند اومد...

توی چشماش خیره شدو دیدن اینکه اونم هری رو میخواست هیچ سخت نبود...

هری که تصمیم گرفته بود همه چیزشو به لویی بده ؛

قلیش ، نگاهش ، لمسش ، عشقش...

هیجانی که درونش غوطه میزد دیوانه وار بودو هرگز توی زندگیش به اون
درونش حملش نکرده بود...

هیجانی که درکنار داغی تنش دلنشین ترین حسی بود که تا حالا تجربش کرده
بود...

حسی که میخواست مهار کردنشو به لویی بسپاره...

نمیدونست که برایش آمادس و یا شرایطی که انتخاب کرده درسته ولی اون فقط لویی رو میخواست و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکرد ، نه حتی به اینکه وقتی به لویی گفت عاشقشه اون جوابی بهش نداد...

هیچ چیز تا اون لحظه توی رابطهشون عادی نبود و آگه این اتفاق بی موقع محسوب میشد برای هری اهمیتی نداشت...

هزا من...

زیر نفس سنگینش زمزمه کرد و وقتی پسر فروری برای بوسیدش از جاش بلند شد نتونست جملشو تموم کنه

لویی همراهیش نمیکرد اما هری اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت ،

صورتشو کج کردو با انگشتاش موهای لوییو بهم ریخت و تنشو بهش سنجاق کرد و پسر چشم آبی بالاخره به خودش اومد و به نفسای بند اومدش بیشتر از اون توجهی نکرد

وقتی هری میخواستش و اینطور میبوسیدش لویی کی بود که مخالفت کنه...؟

شاید در اون لحظه تمام ترسای شیرین و احساسات مختلف و عجیب میبایست مختص هری میشدن که میخواست اولین بارشو تجربه کنه ،

اما لویی هم هیچ دسته کمی از پسر چشم سبز نداشت...

قلبش در معرض انفجار بود و تا حد مرگ پسر توی بغلشو میخواست...

فرشته ای که عاشق شیطان شده بود ، شیطانی که هنوزم فرشته بود...

یه دستشو زیر تیشرتش روی پهلوی لطیفش کشید و دست دیگه رو پشت گردنش

لبهای سبکش ، سنگین روی لبهای هری لغزیدن و خیلی سریع کنترل بوسه رو از دستش گرفت

پراحساس و با حرارت بوسیدش و نوازشش کرد...

لویی کسی نبود که توی این مسائل آروم و جنتلمن باشه اما هری هم کسی نبود که لویی به احساساتش اهمیت نده...

اون خیلی آزارش داده بودو حالا ابدانمیخواست تکرارش کنه...

نمیخواست چشمای سبز خوشگلشو یکبار دیگه بترسونه...

نه وقتی میدونست هری عاشقشه...

آره هری عاشقش بود...

عاشق لویی...

با این فکر لبخندی زد و تپش های قلبش شدت گرفتن...

به سختی سعی میکرد خودشو جمعو جور کنه و مثل احماقا به نظر نیاد ،

لویی کسی بود که تو سن خیلی کم بکارتشو از دست داده بودو سکس چیزی نبود که توش مهارت نداشته باشه اما خب هری خوشگل ترین و لطیف ترین مخلوقی بود که لویی به زندگیش دیده بودو شاید این کمی لویی رو مضطرب میکرد...

و خب میدونست که هری از شیشه نیست و قرار نیست که بشکنه اما فقط از دوباره آسیب زدن به اون فرشته میترسید...

هری بعد از دیدن هیولاهاش ازش فرار نکرد ،

ریسکشو به جون خرید تا پیشون بزنه...

وقتی زخماشو دید ترکش نکرد ،

روشون بوسه زدو سعی کرد مداواشون کنه...

وقتی توی چشمات مرگو دید نگاهشو نذر دید ،
توی اقیانوسات شیرجه زدو امواجشو منور کرد...
هری پیشش موند چون مثل احمقا با یه نگاه عاشق شده بود...
کلیشه ای که حتی ازش یه احمق بزرگ تر میساخت...
حماقتی که درمقابل چشمای یخی لویی که فقط برای خودش شعله ور میشدن حتی
حق اعلام وجود هم نداشت...
برای درآوردن کفشاش از پسر جدا شدو با سرعت مشغول باز کردن بنداش شد و
هری هم به تقلید ازش فوراً بوت هاشو از پاهاش بیرون کشید و لویی با دیدن
جورابای صورتیش بر اش ضعف کرد
خیلی زود لبهای تشنشون که هرگز از هم سیراب نمیشدن بهم برگشتن
احتمالاً هری اولین بارشو توی شرایط خیلی منحصربفرد تری تصور میکرد نه
مثلاً توی اتاق خواب خودش تو یه شب کاملاً معمولی...
اما نه ، با لویی هیچ چیز برای هری معمولی نبود...
سرشو عقب برد و نرم به بلوطی های لویی چنگ زد وقتی لویی لبهاشو رها
کردو به جون گردنش افتاد
جاجای گردنشو میبوسید و مطمئن میشد بر اش مارکای بنفش جا بذاره...
و وقتی گاهی هری بی اختیار محکم موهاشو میکشید اصلن تقصیر خودش نبود...
از همین حالا میتونست سست شدن پاهاشو حس کنه... لعنتی ، لویی زیادی کنترل
کننده و هات بود...
زیادی غیرقابل پیش بینی و مبهم...

با گذاشتن آخرین بوسه روی خط فکِ هری ، کوتاه به سبزی تیره شدش نگاه کرد و سپس زبانش بود که بین لبهای هری میرقصید

صورت هریو رها کردو با گرفتن گوشه های تیشرتش بین انگشتاش با یه حرکت از تنش بیرون کشیدش و بخاطر چیزی که میدید نفسش بند اومد...

اصلا چیزی راجب هری وجود داشت که نفس لویی رو نگیره...؟

اون تتوهای قشنگ روی پوست سفید و لطیفِ لمس شدنیش ، اون تن کشیده...

لویی حاضر بود قسم بخوره که...فاک!

قادر به بستن دهنش نبود چون مطمئنا نفسش میگرفت ،

یکی از بازوهاشو دور گردن پسر که ازش قدبلندتر بود انداخت و هری کاملا خم شدو بی توجه توی بوسه ی خیس همراهیش کرد ،

دست دیگه زیرباسنش لغزید و پسر کوتاه تکون خورد اما فوراً حرکت لویی رو دنبال کردو پاهاشو دور کمرش حلقه کرد

صحنه ای که حتی توی اون لحظه ی هات هم کیوت به نظر میرسید ،

اینکه پسر کوچیک تر ، بیگ اسپون بود...

دوقدم بیشتر با تخت فاصله نداشتن و لویی با یه قدم فاصله رو برید

کمر هریو رها کردو به آرومی روی تخت گذاشتش و با دستش روی دیوار دنبال کلید برق گشت ، تاریکی همه چیزو حتی هات تر میکرد

اما خب نظرش کاملاً عوض شد وقتی توی تاریکی نئونای صورتی رزای روی سقف روی صورت و تن فرشته ش تابیدن...

به آرومی پاهاشو دو طرف بدنش گذاشت و به صورتش خیره شد...

ذهنش گنجایش اون حد از زیبایی رو نداشت...

زیبایی ای که حالا فقط و فقط مالِ خودش بود...

ثانیه ها بهش چشم دوخت و هر لحظه حسِ نیازش به اون فرشته بیشتر شد...

نه نیازی که توی اون لحظه داشت ،

لویی نسبت به هری یه نیازِ بینهایت برای تمام زندگیشو احساس میکرد...

به نرمی موهاشو که حالا کاملا باز شده بودن نوازش کردو ارتباط چشمیشون

احساساتشون نسبت بهمو قوی تر میکرد...

گیلاسی هاشو به دندون کشید و دوباره برای درآوردن تیشرت خودش رهاشون کرد

اهمیتی به این نمیداد که دوباره زخماش نمایان میشن و بعد تر هم زخمای روی پاهاش ،

هری عاشقش بود...

هیچ نقطه ای از صورت و بدن پسر و بی نوازش دست هاش نداشت همینطور که روی هر وجب از تنشو بوسه میزد

بوسه هایی که هرکدوم یه شعله ی جدید به آتیش درون هری اضافه میکردن

هیجانش بقدری سستش کرده بود که نتونه واکنشی نشون بده و زیر دستای لویی فقط تند تند نفس بکشه

و وقتی دست لویی روی سینهش کشیده شد هیچ تلاشی برای کنترل کردن طبعش خرج نداد ،

و این شد که ناله ی بمش لویی رو حتی دیوونه تر کرد...

بوسه های نرمش به دندون کشیدنای خیس ختم شدن و هربار ناله های هری بیشتر شدن...

به لبهای شیرینش برگشت و اون صداهاى خواستى توى دهنش حتى جذاب تر از قبل به گوش میومدن...

با بند شدن نفش بالاخره از لبهاش دست کشید هر چند که مثل خودکشی بود به صورتش خیره شد ، صورتی که زیر نورِ صورتی رنگ میدرخشید هر دو نفس نفس میزدن و دیگه قلباشونو حس نمیکردن...

لویی دستشو روی گونه ی هری نشوند و صورتشو تا حد ممکن جلو برد _ دلت فُرصه میخوای یه سره ش کنیم...؟

بین نفسای به شمار افتادش پرسید و یک لحظه نگاهشو از سبزیای خمار نگرفت سبزیای خماری که وقتی به آهستگی پلک زدن باعث شدن چشمای لویی بخندن... همون چشمایی که جز مرگ چیزی درونشون نبود ؛ همونا خندیدن...

چندتا بوسه روی لبها و گونه ی هری نشوند همونطور که دستاشو روی پهلو هاش به سمت پایین میکشید

دکمه ی جین مشکیشو باز کردو با پایین کشیدن زیپش به آرومی از تنش بیرون آوردش و حقیقتا جنگیدن با وجودش برای وحشی نشدن بعد از دیدن اون پاهاى خوشفرم و شیو شده خیلی خیلی سخت جلوه میکرد

لباشو از هم فاصله دادو روی پوست لطیف ران هری کشید و مشغول باز کردن دکمه ی خودش شد و خیلی زود جینش به بقیه ی لباسای کف پارکتا پیوست یه دستشو روی کمر هری و دس دیگه رو بالای سرش گذاشتو با دیدن صورتِ داغون و سرخش نفس عمیق لرزونی کشید

اون کاپ کیکِ شیرین زیادی هیجانزده شده بود و اضطراب داشت...

اینطور آشفته بودنشو خیلی دوست داشت اما نمیخواست ببینه فر فریش اذیت میشه
پس کینک خودشو بیخیال شدو سعی کرد هریو آروم کنه
موهاشو نوازش کردو اینبار با آرامش و عمیق بوسیدش
و سپس صورتشو غرق بوسه های کوتاه و نرم کرد...
یکبار دیگه به چشم هاش خیره شدو سپس دستاشو سمت باکسرش برد
هری لبهاشو گاز گرفتو و محکم چشماشو روی هم فشرد
شششش...

لویی به آرومی زمزمه کردو روی پروانه ی شکمشو بوسید و چندثانیه بعد هری
کاملا برهنه بود...

لویی اهل شوخیای ناجور و حرفای درتی بود اما نه حالا و نه با هری...
پس با تمام تلاشش سعی کرد آروم و ساکت بمونه و جو قشنگشونو بهم نزنه
انگشتای بلند هری رو بین انگشتای خودش گرفت و با بالاکشیدن تنش چندبار
دیگه به نرمی روی لبها و گونه های هری بوسه نشوند تا کاملا آرومش کنه
دوست نداشت هری ترسیده باشه و یا اضطراب اذیتش کنه
پس تا وقتی کاملا آرومش نکنه کاری انجام نمیده

یکی از دستاشو رها کرد همینطور که مسیر گردن تا شکمشو یکبار دیگه غرق
بوسه های پرحرارت میکرد و پهلوشو باهاش نوازش کرد
وی لاینشو طولانی بوسید و روش نفس عمیقی کشید

اینکه تنش تا این حد بوی خوبی داشت چطور اصلن ممکن بود...؟

از زیر پلکاش آبی هاشو به آرومی به هری دوخت و وقتی هری با بستن
چشماش و عقب بردن سرش اعلام آمادگی کرد به آرومی دستشو سمت دیکش برد

هنوز حتی کامل لمسش نکرده بود که صدای هری گوش هاشو نوازش داد و باعث شد با لبخند لبشو به دندان بگیره

اینکه هری اینطور واکنش نشون میداد زیادی سکسی بود...

ششش...

با شستش روی دست هری رو نوازش کرد و زمزمه کرد

انگشتاشو کامل دور دیکش حلقه کرد و به ارومی پهناي زبونشو روش کشیدو حس داغیش باعث شد هری بلند ناله کنه و کمرشو به بالا و پایین پیچ بده

دست لویی رو بیشتر فشرد و با دست دیگه ش به ملحفه چنگ زد

لویی چندبار و هربار آهسته تر حرکتشو تکرار کرد و سپس لبهاش بودن که دور دیک هری رو گرفتن

آروم سرشو پایین برد و تا جایی که میتونست دیکشو توی دهن داغش جا داد و با رسیدن به حلق چشمهاش فوراً اشک کردن

آروم سرشو عقب برگردوند و هر سری حرکاتشو تند تر انجام داد

زبونشو به کار گرفت و توجهی به فشار زیادی که دست هری بهش میاورد نکرد

دهنشو بیرون کشید و یکبار دیگه زبونشو روی سر دیکش کشید اما فوراً به حالت قبل برگشت و به سختی نیشخندشو پس زد وقتی هری درحالی که بلند ناله میکرد با بی قراری به موهاش چنگ زدو سرشو به سمت دیکش کشید

گونه هاش توی تو رفتن و محکم تر از سری قبل دیکشو ساک زد اما

وقتی حس کرد هری زیادی داره داغ میشه یکباره کاملاً سرشو عقب برد و هری فوراً عاجزانه ناله کرد

لویی با دیدن چشمای سرخ و بی تابش لبشو به دندون گرفتو بدون رها کردن دستش پاهاشو دور کمرش انداخت و روی تنش خم شد

عمیق تر از هر بار بوسیدش و زبونشو توی دهنش چرخوند

سرشو به چپ خم کرد و زبون هری رو بر اش ساک زد که باعث شد هری توی دهنش ناله کنه و بی تابانه کمرشو بالا بیره

اینکه اینطور پیچ و تاب میخورد و بی قراری میکرد به اضافه ی ناله های خواستنیش باعث میشدن لویی عشق بازی رو فراموش کنه و فقط بره سر اصل مطلب مخصوصا حالا که شدیداً توی پایین تنش درد داشت و کاملا سفت شده بود اما پتانسیل تلاش کردنش بخاطر هری خیلی بیشتر از شهوتش بود...

لعنتی... هری واقعا لویی رو جادو کرده بود...

هری یکبار دیگه با عمیق تر شدن بوسه شون پایین تنشو به لویی مالید و اینبار لویی به وضوح پیچ و تاب خوردن داغی ای رو پایین شکمش احساس کرد از لبهای شیرینش دل کند و درحالی که دیوانه وار نفساش به شمار افتاده بودن به چشمای سبزش خیره شد

و هزار بار دیگه دلش بابت اینکه صاحب اون چشم ها حالا فقط مال خودش فرو ریخت...

هری تمام چیزی بود که لویی تو کل زندگیش خواسته بود و حالا به دستش آورده بود...

بدون قطع کردن ارتباط چشمیشون دستی که توی دستش بودو بالا آورد و بعد از بوسه زدن روش ره اش کرد هرچند که هری نمیخواست

خودشو پایین کشید و آهسته پاهای هری رو از هم باز کرد به تصویر مقابلش خیره شد و چشماش حتی خمار تر شدن

پلکاشو روی هم برد و یکبار دیگه با زبونش موفق به دیوونه کردن پسر فروری شد...

زبونشو روی رینگش میکشید و ساک میزد و هربار هری بلند تر ناله میکرد به نرمی به ران هاش چنگ زد و محکم تر ساک زد و مثل هربار جوابش ناله ای بلند تر از جانب پسر بود

بالاخره عقب کشید و لبه‌اش حالا سرخ به نظر میرسیدن

در یک حرکت باکسرشو از تنش بیرون کشید و قبل از اینکه فروری زخمای روی پاهاشو ببینه ران های هری رو خوابوند و دو طرف بدنش گذاشت و از همونجا شروع به بوسه زدن روی پوست داغ و لطیفش کرد

مسیر تکراری که اون شب غرق بوسه کرده بودو بار دیگه طی کرد و با رسیدن به صورت خوشگل و پر نیاز پسر انگشتای هردو دستشو بین انگشتای خودش نگه داشت و اینبار طولانی تر از هربار به اون چشما خیره شد
چطور اونقدر خوشگل بود...؟

نرم و پراحساس لبه‌اشو بوسید و آهسته عقب کشید همونطور که خودشو بالا میکشید

میخواست یه بار دیگه ازش بپرسه که مطمئنه یا نه اما احتیاجی به کلمات نبود ، وقتی چشماشون باهم حرف میزدن...
و چشمای هری فریاد میزدن که لویی رو میخوان...

پس خودشو نزدیک تر کرد و نمیخواست حتی یک لحظه ارتباط چشماشون قطع شه

دیکش روی رینگ هری کشیده شد و پسر با فشردن چشماش روی هم سنگین نفس لرزونی کشید

اما لویی بی توجه به دردی که خودش میکشید تلاش کرد تا دوباره فروری رو آروم کنه ، این بار با بوسیدن هر دو تا چشم هاش...

پیشونیشو بهش چسبوند و اونقدری منتظر موند که پسر جرئت بگیره و آهسته سبز هاشو به روی آبی های لویی بتابونه

و زمانی که این اتفاق افتاد محو لبخند زدو روی لبهاشو بوسید

آهسته خودشو جلو کشید و سر دیکشو بخاطر تنگیش با فشار واردش کرد

نالای هری فوراً توی اتاق پیچید و هرچقدر لویی بیشتر داخل میشد بلند تر به گوش میخورد...

نفسش توی سینه اش بریده بود درحالی که قلبش در معرض انفجار بود انگشتای لویی رو محکم فشار داد

نالای هاش رنگ درد به خودشون گرفته بودن و دلش میخواست که جیغ بزنه اما بقدری ملول شده بود که نتونه هیچ حرکتی کنه

بقدری تند تند نفس میکشید و قلبش مثل گنجشک میزد که توصیفش راحت نیست نفساش می لرزیدن و سلول به سلول وجودش لویی رو صدا میزد...

درطرف دیگه لویی که بخاطر تنگی هری دور دیکش و فکر اینکه بالاخره تونسته هری رو به دست بیاره در دنیای دیگه ای سیر میکرد آهسته چشماشو بستو نفس لرزونشو بیرون داد

از اینچ به اینچ بدنش آتیش میبارید و عضله هاش کم کم شروع به لرزیدن میکردن

با کامل وارد کردن دیکش کمی مکث کردو خیلی زود با حرکات آرومش درد هری تبدیل به شیرین ترین لذت دنیا شد...

تکون های کمرش و ضربات نرم لویی که هر بار شدت بیشتری میگرفتند اما هیچوقت نه به اندازه ای که هری اذیت بشه ،

و صدای های ناله اش با ناله های لویی ادغام شده بودن...

لذتی که بهم میدادن زیادی قشنگ بود...زیادی خواستنی...

بالاخره موفق به باز کردن چشماش شدو وقتی لویی رو دید که خیره شده انگشتاشو بیشتر فشرد و لویی برای بوسیدنش جلو رفت

تنشو روی سینه ی هری خوابوند و عمیق تر و با سرعت کمتری ضربه زد

دستاش با هر فشار بین انگشتای هری فشرده میشدن و زبونش بیشتر توی دهنش میرقصید

باورش سخت نبود که تصور کنه مُرده و توی بهشته...

توی بهشته و هری فرشته ایه که بالهاشو دور تن سردش پیچیده و بهش عشق میده...

یا شایدم لویی شیطانی بود که هری با به جون خریدن شعله ها به بهشت راهش داد...

هرچی که بود ؛

اونا حالا برای هم بودن...

لویی هیولای هری بود و طراوت و حیاتِ هری سهم شعله های لویی...

از لبه اش جدا شد و هردو توی چشمای هم خیره شدن

قفل نگاهاشون در اون لحظه ها فقط زیادی پراحساس و هات بود...

لویی کمی سرعتشو بالاتر برد و هری ناله هاشو از سر گرفت

ناله هایی که وقتی لویی نقطه ی حساسشو پیدا کرد بی اختیار به جیغ تبدیل شدن

بقدری محکم دست لویی رو فشرد که لویی حس کرد صدای خورد شدن
استخواناشو شنیده اما فقط اهمیتی نداد...

صورتش تو گردن هری فرو برد و عمیق به همون نقطه مداوم و مداوم ضربه
زد و حقیقتا هربار صدای شیرین هری باعث میشد بخواد بیشتر انجامش بده
همچین لذتی رو هرگز قبلا تجربه نکرده بود و دلش میخواست تا ابد ادامه پیدا
کنه...

لذتی که فقط مربوط به جسمش نبود...

حالا حتی روحشم به خودش رنگ میگرفت...

دوباره به صورت هری خیره شد و با سنگین تر از هربار شدن نفسای فرفری
فهمید که نزدیکه

عمیق تر ضربه زد و کندتر و با فشار بیشتر...

میخواست هری دردش بیاد اما همچین چیزی هم ممکن نبود...

آخرین ضربه رو زد و همون موقع بود که تن فرفری لرزید و چشم هاش روی
هم رفتن

کام داغش روی شکمش خالی شد و قفسه ی سینش تندتر از قبل بالاو پایین شدو
حتی توان باز کردن چشم هاشو نداشت...

لویی با گاز زدن لبش لبخند زدو با برگردوندن صورتش تو گردنش چندبار
دیگه ضربه زد تا وقتی که خودش هم داخل هری خالی شد

نالای کرد و چندین ثانیه تو همون حالت موند تا نفسش سر جاش بیاد

روی گردنش بوسه ای زدو با رها کردن دستهای هری دیکشو بیرون کشید

بی توجه به اینکه خودشونو تمیز کنه تنتشو کنار هری انداخت و فوراً با انداختن بازوهاش دور فرفری ، تن خسته و بی جونشو توی بغلش کشید و ملحفه رو روی تنای برهنشون بالا کشید

چطور بود که حالا حتی بیشتر از قبل هم میخواستش...؟

لعنتی نمیتونست لبخند زدنو تموم کنه...

چیزی که باهری تجربش کرده بود زیادی زیبا بود...

زیادی غیرقابل باور...

زیادی بهشتی...

از حس قشنگی که داشت میخواست فریاد بزنه اما به بغل کردن هری بسنده کرد...

محکم بین بازوهاش فشردش و روی شقیقه و موهاشو غرق بوسه کرد...

بوسه هایی که مملو از احساس بودن...

صدتا...؟ و یا بیشتر...؟

شمردنشون آسون نبود...

اما تا مدت ها بعد از اینکه فرفری نفساش آروم گرفتو آهسته به خواب رفت ادامه شون داد...

.....

نسیم خنک صبح پاییزی که از پنجره به بالاتنه ی لخت و صورتش میوزید حتی ذره ای از داغیش کم نمیکرد

و برای دهمین بار درحالی که با استرس لبشو میجوید پای برهنه روی پارکتا دور خودش چرخید

یکبار دیگه به صحنه ای که تمام این حالات دیوونه کننده رو براش رقم زده بودن چشم دوختو بی اختیار تمام عضله هاش منقبض شدن...

صحنه ی پسر موفر فری ای که پشت بهش روی تخت مثل فرشته ها خوابیده بود و نور سفید خورشید روی تنش میتابید...

نفسش توی سینهش سنگینی کردو قلبش به سمت پاهاش سقوط کردو یکبار دیگه دلش تاب خورد

دندوناشو روی هم فشردو با قیافه ی ننه مردش چند بار دیگه دور خودش راه رفت

نه اینطوری نمیشد ، اینطوری واقعن عقلشو از اونم بیشتر از دست میداد...

موبایلشو پیدا کردو بقدری ذهنش در اون لحظه درگیر بود که توجهی به ده ها تماس از دست رفته ی زین نکنه و فقط شماره ی لوک رو پیدا کنه

همینطور که ناخن هاشو میجوید به صداهای بوق گوش کردو منتظر جواب موند

_الو...؟؟

صدای گرفته ی پسر نشون میداد خواب بوده و لویی بی توجه بهش با صدای خفه ای که بشدت جیغ بود و هیجان درش موج میزد واکنش داد،

لویی : لوک!!

_لو...؟

باتعجب پرسید و بخاطر لحن عجیب لویی سر جاش نشست

_لوک...باس چی کار کنم!!

تقریبا با حالت گریه پرسید و با ابروهای قوس خورده یکبار دیگه به پسر فر فری نگاه کرد

در طرف دیگه لوک فوراً چشماشو مالید و بانگرانی از جاش بلند شد،

لوک : چی شده؟؟!!

و وقتی لویی سکوت کرد قلب لوک کف پاهاش افتادو دستاش یخ بستن،

فریاد زد،

لوک : لویی!

_من ترتیشو دادم!!

نالید و موهاشو به چنگ کشید

_چی... هَن؟!!!

لوک بهت زده تقریباً داد زدو استرسش هنوزم توی تنش بود

اینکه اول صبح با همچین وضع و لحنی باهات تماس بگیرن و نگو که چی شده

واقعا میتونه بکشتت ، واقعا میتونه!

_لویی ترتیب کیو دادی؟!!!

ببینم نکنه پیرمرد...

با شک پرسید و لویی فوراً با صدای عصبی ای که سعی میکرد بالا نره غرید ،

_سگِ کثافت! من اونقدرام کثیف نیستم!

و همین حتی لوکو بیشتر گیج کرد ؛

مگه لویی قرار نبود پیرمرد رو بکشه؟!!

_بینم تو مستی؟!!

_مادر به خطا میه من بیمارم که یه پیرمرد بکنم؟!!!

_ و اااات؟!!!

با تعجب فریاد کشید و چشمای آبی خابالوش گردِ گرد شدن،
لوک : کیه بکنی؟! وایس بینم... فالاااک! منظورت از ترتیب دادن...

اوه نه نه نه...نگو که...!

_ ترتیشو دادم!

دوباره نالیدو سه دور ، دور خودش راه رفت و کوتاه به هری نگاه کرد و یه بار
دیگه موهای قهوه ایشو کشید

_ ای وای نه ، رونالدو ریدی که! مگه نگفتم نکن! مگه نگفتم به گا میری...؟! ای
وای نه..حالا چه گهی میخوای بخوری ها؟ اصن چرا بعد همچین کاری به من
زنگ زدی ها؟ نکنه میخوای سر به نیستش کنم...؟! نه من اهلس نیستم من بدبختم
ننه هلن بی من دق میکنه!!

یه ریز با لحن گریه داد زدو توجهی به اینکه تقریبا همه توی خونه خوابن نشون
نداد

_ خودش خواست کونی زرد!

لویی عصبی غرید و موهاشو از چنگاش رها کرد

_عه...!

_ عاره!

بهش توپید و سپس دوباره لحنش ننه مرده شد،

لویی : منم که از خدا خواسته...!

لوک اخم ریزی کردو سرجاش نشست ،

صورتشو مچاله کردو سپس دستشو روی چشماش کشید،

کمی سکوت کردو با طرز متفکری دستشو زیرچونش زد،

لوک : لویی؟

لویی : بله؟

_ دقیقن برای چی به من زنگ زدی...؟!_

عام...

بینم حالیه کارت چقد تخمیه؟!

مرتیکه بعدِ سکست برداشتی زنگ زدی به من که چی؟!_

با لحن آرومی شروع کردو با داد جملشو به پایان رسوند

نمیدونم!

نالیدو کف زمین نشست

_سگ خورده ی رذل ، قطع میکنم

_نه نه نه! تو ر ناموص زهرا قطع نکن!

قطع نکنم چی؟ برام جزئیات توضیح بدی؟!

باعصبانیت پرسید و دستشو از زیرچونش برداشتو توی هوا تکون داد ، انگار که

لویی میدید

باورش نمیشد لویی احمق این موقع صبح برای همچین چیزی زنگ زده و

ترسوندنتش

خدایا یعنی لویی کریپی تر از اون میتونست باشه؟!_

بهم بگو باس چی کنم؟!

عاجزانه نالیدو ناخناشو به دندون گرفت همینطور که به هری که روی تخت آرام
نفس میکشید خیره شد

_برو غسل بده

_کونی!!

درمقابل نصیحت خردمندانه ی لوک ، باعصبانیت غرید و لوک بی خیال شونه
هاشو بالا انداخت

لوک : فعلن که تویی

_خیلی گهی

با ناراحتی نالید و هیچ حواسش به آویزون شدن لباس نبود

لوک که با همچین لحنی از پسرچشم آبی غریبه بود سرفه ی ساختگی کردو
موهاشو با کلافگی عقب زد،

_خیلی خب...بوگو بینم ینی چی باس چی کنی؟

_ینی...

لباشو روی هم فشردو آهسته از روی زمین بلند شد

از همون فاصله دوباره به فرفری خیره شدو وقتی پسر به سمتش رول خورد بی
اختیار بالا پرید و قلبش تندتند زد

_ینی چی لویی؟!

بی توجه به لوک ، خیره ی اون صورت بهشتی شد و بی اغراق میتونست در
اون لحظه بمیره...

چطور انقدر خوشگل بود...؟

_نمیدونم نمیدونم! نمیدونم باس چی کنم لوک! اون خیلی خوشگله! خیلی خوشگله؛
خیلی خیلی خوشگله!

تقریبا با گریه گفتو مثل دیوونه ها دور خودش چرخید و هربار با افتادن نگاهش
به هری بیشتر ابروهاشو قوس داد

و لوک عملا خشکش زد!

_لویی؟!!

با نگرانی و بهت زده پرسید و لویی با صدای خفه و جیغی جواب داد،

لویی : بله!!

لوک : عام...رفیق من نمیدونم ان در سلامت روانی به سر میبری یا بخاطر ترک
زده به سرت اما...نیاز دارم بهم بگی ینی چی وختی میگی باس چی کار کنی و
نمیدونی و اون خیلی خوشگله!!

برای آروم شدن نگاهشو از هری گرفتو نفس عمیقی کشید که خیلیم تاثیر چندانی
در حال پریشونش نداشت

_نمیدونم باس چی کار کنم! ینی...ینی وختی بیدار شد...وختی بیدار شد باس چی
کار کنم؟!...

لعنت بر شیطون ، اون خیلی خوشگله!!

نگاهش بی اختیار سمت هری میرفت و دوباره دیوونه میشد

و خب لوک کاملا مطمئن شد که لویی بخاطر ترکش سلامت عقلیشو از دست داده
و دچار تداخل شخصیتی و روانی شده.

_یه بالشت بذا رو صورتش هر دو مشکلات باهم حل میشن

_ها؟!!

مقابل شوخی بی مزه ی لوک ، با گیجی پرسید و باعث شد لوک نفس عمیقی
بکشد

انگار لویی داغون تر اونی بود که سر به سرش گذاشتن کیف بده پس بیخیال کرم
ریختن شد

خیلی خب...گوش کن بین چی میگم...

.....

نوری که از روی پلکای بستش روی چشماش میتابید باعث میشد کم کم مژه هاشو
بالابره و چشماشو باز کنه

خفیف احساس سرما میکرد اما بوی خوشایندی که بهمراه نسیم از پنجره داخل
میوزید باعث میشد آزارش نده

زیرچشمای نیمه بازش چندبار پلک زد و وقتی نگاهش به گلبرگ سرخی که رو
به روش کنار بالشت افتاده بود بی اختیار و فوراً لبخند شیرینی به چهرش نشست
خیلی زود اتفاقات شگفت انگیز دیشب توی ذهنش روان شدن و قلبش شروع به
دیوانه وار تپیدن کرد

با همون لبخند بزرگ و چشمای بسته به روی کمرش رل خورد اما یه لحظه
بخاطر دردی که حس کرد قیافش مچاله شد

ابروهاش توی هم رفتنو به نرمی دستاشو کنار باسنش گذاشتو با احتیاط تنشو به
زمین رسوند

اما خیلی طول نکشید تا درد از یادش بره و درحالی که باذوق لبخند میزنه دستشو
روی ذهنش بذاره ،

ینی وقتی که خودشو غرق بین هزاران هزار گلبرگ سرخ پیدا کرد...

چشماش درخشیدن و پروانه های وجودش به پرواز دراومدن

لباشو گاز گرفتو باگونه های صورتی چشماشو بست

نمیتونست لبخند زدنو کنترل کنه و یه جوری توی وجودش رنگ به پا شده بود که دوست داشت ساعت ها آواز بخونه و بخنده

دوباره چشماشو باز کردو به تختی که سفیدی ملحفه هاش زیر سرخی اون همه گلبرگ گم شده بودن نگاه کردو دوباره با ذوق خندید

توصیف احساساتش برایش آسون نبود ،

اون قشنگ ترین لحظات عمرشو با موجود زیبایی که برای اولین بار عاشقش کرده بود گذرونده بود و حالا حس میکرد حتی بیشتر از قبل دوستش داره...

طوری که لویی دیشب باهاش رفتار کرده بودو بهش عشق داده بود فقط هزار برابر بیشتر پسر فرفری رو شیفته کرده بود...

پسر فرفری که هیجان و احساس النش دسته کمی از دیشب نداشت...

در اتاق آهسته باز شد و با نمایان شدن تیله های فیروزه ای که دلش برایشون میرفت لبخندش حتی بزرگ تر از قبل شدو گونه هاش صورتی تر

خجالت زده لباشو گاز گرفتو ملحفه رو تا روی پیشونیش بالاکشید و باعث شد تعدادی از گلبرگا روی موهاش سر بخورن

سمت دیگه لویی تقریبا برای این حرکت کیوت و دوست داشتنی مرد و درحالی که از اعماق وجودش لبخند میزد سمت پسر فرفری رفت

لبه ی تخت بالای سرش نشستو لبخند لحظه ای صورتاشونو ترک نمیکرد

لبه ی ملحفه رو گرفت و به نرمی از روی صورت هری پایین کشیدش و بادیدن صورت خندون و خوشگلش به آرومی خندید

_صبح بخیر و سلامتی

سمت صورتش خم شدو درحالی که انگشتشو روی چالش میکشید بالبخند زمزمه کرد

صبح بخیر...

و هری آروم و با لبخند شیرینی جواب داد

با هرثانیه طولانی تر شدن گره ی نگاهشون ، گونه هاش بیشتر رنگ میگرفتن و کنترل کردن لبخندش سخت تر میشد..._

نگاه مخملی و سبزشو به آرومی دزدید و به سمت پایین خیره شد ف همینطور که انگشتای لویی به نرمی بین فرفری هاش کشیده میشدن

_امروزم باز نشد بری دانشگاه

کوتاه ناز خندیدو به چشمای آبی لویی خیره شد،

هری : فک کنم امروزو اشکال نداشت نرم!

پلک زدو کوتاه سرشو پایین انداخت اما طاقت ندیدن اون آبی هارو نداشت پس دوباره از زیرمژه هاش بهش خیره شد

نه نداشت...

با همون لبخند بعد از چندثانیه سکوت زمزمه کردو طولانی و نرم پیشونی هری رو بوسید و انگشتاشو بین انگشتای خودش قفل کرد

هیچوقت توی زندگیش اینطور به کسی محبت نورزیده بودو حس النش بینهایت به دلش نشسته بود..._

اینکه با هرحرکت و هر محبت باعث میشد هری اینطوری شیرین روبهش لبخند بزنه و یه قدم بیشتر به سمت زندگی بکشوندش..._

درخشش لبخند هری از تک تک تاریکی های وجود لویی روشن تر بود..._

آهسته عقب کشید و گونه ی فرفری رو نوازش کرد ،

_دوش بگیریم؟

_بگیریم...؟!!

با نیشخند پرسید و لبشو گاز گرفت و سپس ادامه داد ،

هری : تو که لباس پوشیدی...خب تقریبا!

_الن داری میزنی کوچه ی علی چپ؟!!

ابرو هاشو بالا بردو چشماشو ریز کردو با خنده پرسید

و هری متقابل با خنده سرشو به چپو راست تکون داد

با کشیده شدن دستش آهسته سعی کرد سر جاش بشینه اما با پیچیدن درد توی تنش

صورتش دوباره مچاله شدو سر جاش برگشت

_رو به راهی؟!!

پسر چشم آبی بانگرانی پرسیدو هری خجالتزده سرشو تکون داد،

هری : اوهوم...

لویی : درد داری...؟

هری : نه چیزی نیست...

لحن نگران لویی هم خیلی دلشو قنچ میبرد و هم خیلی خجالتزدش میکرد

یکبار دیگه سعی کرد تا بشینه و اینبار بی توجه به درد شدیدی که حس میکرد

انجامش داد

خیلی تلاش کرد صورتشو مچاله نکنه اما زیاد موفق نبود

سرشو پایین انداختو لبشو گاز گرفت ، این یکم زیادی ضایع بود...

اما خب وقتی به نرمی توی آغوش لویی کشیده شد فوراً لبخند زدو با آرامش
چشماشو بست

لویی مستمر روی شونه و بازوش بوسه مینشوند و با دست دیگش به آرومی
کمرشو ماساژ میداد

بعد دقیقه ها از بغلش بیرون کشیدشو با لبخند به صورت شاداب و خوشگلش خیره
شد

_بریم!؟

_بریم

باخنده جواب داد و وقتی لویی دستاشو سمت کمرش میبرد تا بلندش کنه کوتاه جیغ
کشیدو ملحفه رو محکم دورش پیچید

_باع!

لویی با تعجب گفتو هری خندید،

هری : من چیزی تنم نیست!

_جان برا حجب و حیاتا! منم که تا این لحظه چشم مشرف به وجب و جبت نبوده
اصن

_الکسسسس!!

با خنده جیغ کشیدو باعث شد لویی هم بخنده

_لطفن یه چیزی بهم بده بپوشم

با ته خند گفتو دل لویی برای گاز گرفتن گونه های صورتیش حالی به حالی میشد

_ای که سگ خورد!

چشماشو چرخوند و برای برداشتن تیشرتش از روی زمین خم شد و هری با گونه های سرخ درحالی که لبشو گاز میگرفت به باسنش خیره شد

بفرما

تیشرت گشاد و بلندو سمتش گرفتو هری پوشیدش

آهسته پاهاشو روی زمین گذاشتو سعی کرد بایسته

اون درد خیلی غیرقابل تحمل و شدید بود اما فکر اینکه ثمر چه چیزی بود باعث میشد هری بخواد هزار بار دیگه تجربش کنه

بدون پوشیدن اسنیکرهاش آهسته به سمت حمام قدم برداشت و وقتی لویی اونطور چپ چپ راه رفتنشو دید نتونست خودشو کنترل کنه و درحالی که داشت برای کیوتیت اون صحنه میمرد سمتش رفت

دستشو زیرپاهاش زدو بی توجه به وزنش توی بغلش گرفتش و باعث شد هری از سر سورپرایز با جیغ بخنده

دستاشو دور گردن لویی حلقه زد صورتشو بین گردنش مخفی کرد و برای راحت تر جا شدن توی بغلش عضله هاشو منقبض کرد

لویی همونطور که بی وقفه موهاشو میبوسید و محکم محکم کمر و پاهاشو گرفته بود تا نندازتش به سمت حمام رفتو درهارو پشت سرشون بست.

.....

24

هاله ای که روی چشمای سبزش موقع ناراحتی میفتادو دوست نداشت ؛

اون زمردا میبایست همیشه میدرخشیدن...

اگه اون زمردا نمیدرخشیدن دیگه امید آبی هاش به چی بند میشد...؟

زمردایی که با تمام چیزهای دیگه ی صاحبشون به همین سرعت جاجای روحش
هک شده بودن و بدون اینکه بدونه به خاکستریش رنگ میبخشیدن...

اونطور که با ناراحتی پلک میزد و لباس نمیخندیدن باعث میشد دل پسرچشم آبی
آشوب بشه و از همه ی دنیا عصبی...

اما این تنها قسمت ریزش روانیش نبود ،

قسمت افتضاح این بود که خوب میدونست چرا اون پیرمرد بیچاره به اون روز
افتاده...

دیروز بی شک تنها روزی بود که لویی تونسته بود بی دغدغه زندگی کنه ،

درواقع تنها روزی بود که تونسته بود زندگی کنه..!

بتونه تک تک درداشو در اون لحظه بین فرهای بهاری هری گم کنه ،

بین صداهای خندش غرق بشه و باور کنه که بهشتی وجود داره که صدای زنگ
دروازش این خنده ست ،

به غیر از عطر شیرین تنش هیچ چیزی دیگه ای نفس نکشه و به غیر از شهد
لبه‌اش ننوشه...

نوازشش کنه و ببینه که اونم درمقابل بدون ترسیدن از بریدن دستاش شیشه خورده
های قلبشو به لمس میکشه...

هری ، هری ، هری...

هری به همین سرعت ذهن سیاه پسر و با نورهای وجودش دگرگون کرده بود ؛

درسته که فقط و فقط برای خودش و نه حتی یک نفر دیگه اما حتی اونم باورپذیر
نبود.

با هر نفسی که می کشید احساساتی رو به لویی میداد که پسر هرگز مزه شونو
نچشیده بود ،

در واقع لویی قبلن هیچ حسی رو نچشیده بود ، هیچ حس مخملی ای رو...
و حالا هری داشت هر چیزی که هیچوقت نداشتو بهش میداد ،
هری داشت بهش زندگی میداد...

اما حالا اون روز قشنگ تموم شده بود و امروز با تصویر وحشتناک ترین
اهریمنش که روی تخت بی جون دراز کشیده بود ، فرا رسیده بود...

پیرمرد خیلی زودتر از اونی که لویی فکر میکرد داشت از پا درمیومد و این
خیلی داغونش میکرد...

با به آهستگی سر هم رفتن چشمای بی نور الکساندر هر سه از اتاق خارج شدن
همونجا جلوی در ایستادن و لویی میتونست ببینه تک تک سلولاشون از غم ناله
سر میدن...

_اون حالش خوب نیست... برای چی آوردینش خونه...؟

با صدای گرفته ای که به خاطر بغض از همیشه بم تر شده بود رو به چشمای
کاراملی لیام پرسید

لیام : چون هیچ اثری از بیماری و ناخوشی توی بدنش نداره ، اون دکترای لعنتی
گفتن بدنش هیچیش نیست... تمام دیروز مشغول آزمایش کردن بودن و هیچی!
چقدر سخت بود که سعی میکرد نشکنه ؛

قوی بمونه و نذاره که کس دیگه ای هم تا اون حد عذاب بکشه... تا حدی که
خودش داشت ذره ذره آب میشد...

هی...

با دیدن خیزی چشمای سبز رنگِ پسر فروری ، دستشو روی شونش گذاشتو به نرمی بهش خیره شد،

لیام : دکتر جانسن امروز از آمریکا برمیگرده و تمام مدت تو خونه پیشش میمونه... جای نگرانی نیست ؛ اون حتمن از کار زیاد خسته شده و بهت قول میدم با استراحت خیلی زود حالش خوب میشه...

با مهربونی گفتو قلب بیچارش به مغزش برای باور کردن حرفایی که خودش میزد بهش التماس میکرد...

_ امیدوارم...

زمزمه کردو سرشو به آرومی بالا آورد و لیام لبخند شیرینی بهش هدیه داد

_ نایلر و نیلورا هنوز برنگشتن؟

به اطراف نگاه کرد و سپس پرسید

هری : نه هنوز

_ بهشون چیزی نگیم ، خصوصاً نایل ، اون هنوز خیلی بچست... نمیخوام که

نگران بشه و از درسو مشقش بیفته... همینجوریشم سر به هوا هست

گفتو چشمای کاراملیش غرق غم بودن

میدونست که هیچکدوم قرار نیست حتی ذره ای به اندازه ی خودش خورد بشن اما

بازم ریسکشو به جون نمیخرید تا ببینه که اونا توی چشماشون غم دارن...

هیچکس به اندازه ی لیام نمیدونست خورد شدن چه حسیه...

هری به آرومی سرشو تگون داد و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه فوراً به سمت

پله ها رفت ،

نمیخواست بیشتر اونجا بمونه و اگه که گریش گرفت اشکاشو ببینن...

و لویی که حالا فهمیده بود دلیل اون همه تماس از زین چی بوده از دونفر فاصله گرفته بود تا بهش بگه که چرا یک روز کامل از دوست پسرش خبری نبوده...

"حالِ پیرمردِ بد بوده"

با قفل شدن نگاه خسته اما سنگین لیام روی خودش چشماشو بهش دوخت و درحالی که از کنارش میگذشت زمزمه کرد،

لویی : بهش زنگ بزن...

و همونجا بود که لیام تازه به یاد آورد فردی به اسم زین وجود داره و لیام تاحد مرگ عاشقشده...

درد توی رگاش به جریان افتاد و اغراق نبود اگه گفت که دلش میخواست گریه کنه...

اما خب سناریو خیلی غمگین میشد وقتی به یاد میاورد دیگه شونه های الکساندر نیستن که موقع گریه کردن سرشو روشن بذاره...

به سختی بغض لعنتیشو قورت داد اما چشماش تر بودن...

اثری از موبایلش توی جیبش پیدا نکرد پس به سرعت سمت اتاقش رفت تا پیداش کنه ،

نمیخواست پدربزرگشو تنها بذاره اما نمیتونست زینو هم نبینه...

لعنتی ،

اصن چطور یه روز تمام بدون حتی فکر کردن بهش گذرونده بود...؟

از خودش متنفر شد...

و زین هم حق داشت که اگه تا اون لحظه شده باشه...

در طرف دیگه لویی به دنبال هری میگشت و با ندیدنش توی سالنا حدس زد که توی باغ کنار رزهای دیگه که از جنس خودش نشسته باشه...

قرار بود هری رو خوشحال کنه اما حالا میدید که کار وحشتناکش چه اثری داشت روی گلش میذاشت... تنها گلی که توی کل زندگیش داشت... نه...

لویی نمیتونست این کارو با گلش بکنه...

نه قرار نبود یه بار دیگه پژمردش کنه....

به درک که از اون عوضیا هرکاری برمیومد ،

تهش این بود که دست هری رو بگیره و تا جایی که افق پیدااست بدوه... بدوه و هرگز خسته نشه...

حتی اگه یه ابدیت طول بکشه...

بالاخره تهش به نور میرسیدن ؛ نه...؟

(این یه پاراگراف بالارو تا آخر فف به خاطر بسپارین)

تازه داشت میفهمید زنده بودن یعنی چی ،

تازه درک میکرد خواستن یعنی چی...

وقتی بچه بود آرزوی خیلی چیزا رو میکرد ؛

اما چیزی که شد هیچوقت جزء اون آرزوها نبود...

و بعد یه عمر باختنش ، هری الن تنها آرزوش بود...

بین آبی های لویی ، هری از یه موجود رقت انگیز به یه حس آرامش و سپس به تمام چیزی که لویی از دنیا میخواست تبدیل شد...

هری حالا برای لویی معنی زندگی بود...

بیشتر از اون فکر نکرد ،

"سگ خورد"

زمزمه کردو به سمت آشپزخونه و کابینت داروها رفت

شیشه ی نحسو پیدا کردو بانفرت بهش خیره شد

انگار که بجای شیشه ، سایمون و اون عوضیا باشن فشردهش ،

اونقدر که شیشه بین انگشتاش خورد شد و محتوای نجس درونش به همراه خون

سرخش روی زمین ریخت...

به جاری شدنشون نگاه کردو حس کرد باری از بارهای گنااهش هم همراهشون

شسته شده...

نفس نفس زدو توجهی به دست بردیده شدش نکرد

_آقای استایلز!

صدای لیساکه با نگرانی دستشو روی دهنش کوبید باعث شد از هوای خودش

بیرون بیاد و نگاهشو به سمتش سوق بده

_وای خدایای من!

باصدای بلندی تقریبا جیغ کشیدو به سمت لویی دوید

دستشو بین دستاش گرفتو به زخمی که خیلی عمیق نبود اما خون زیادی ازش

سرباز کرده بود نگاه کرد

_باخودتون چی کار کردین...

باناراحتی نالید و پسرو دنبال خودش سمت صندلی کشوند

و لویی بدون اینکه چیزی بگه و یا حتی عکس العملی نشون بده مثل مجسمه
سرجاش نشستو به ایسا اجازه داد زخمشو براش پاک کنه و ببندہ...

زن یه ریز حرف میزد و لویی حتی یه کلمشونم نشنید ؛

ذهنش جای دیگه ای بود...

ذهنش برای اولین بار توی آسمونای جدیدی پرواز میکرد ،

توی آسمونای تسلیم نشدن...

توی آسمونای جنگیدن...

اینطوریہ نه...؟ کافیه یه دلیل برای نفس کشیدن داشته باشی و اونوقته که از
جنگیدن با هیچ کس و هیچ چیز نمیترسی...

کافی یه دلیل شیرین داشته باشی تا حاضر باشی با تک تک تلخی های دنیا
بجنگی...

با سفت شدن گره ی باند کف دستش فوراً از جاش بلند شدو بدون گفتن حتی یک
کلمه از آشپزخونه خارج شد

قدم هاش برای رسیدن به مقصود فروری بی تابانه برداشته شدن و خیلی زود
خودشو توی باغ درحالی که به دلبرش خیره شده بود پیدا کرد

میدید که ماتم گرفته و همین باعث میشد که بخواد دلیشو خط خطی کنه ،
حتی وقتی خوب میدونست دلیش خودشہ... دوباره...

آهسته روی تکیه گاه نیمکت نشستو دستاشو به نرمی دور پسر حلقه زد

لبه اشو به سرش بین موهاش چسبوند و با بستن چشماش نفس عمیقی کشید

و همون موقع بود که هری بالاخره به اشکاش اجازه ی پایین اومدن داد

دستاشو روی دست های لویی گذاشت و به سکوت اشک هاش گوش داد

نبینم غمتو گیس کنفیم...

باناراحتی گفتو طولانی بین موهاشو بوسید،

لویی : حالش ردیف میشه ، قول میدم...

چندبار دیگه همونجا رو کوتاه بوسید و وقتی هری جوابی نداد با برداشتن یکی از دستاش به سمت خودش چرخوندش،

گیس کنفی..؟

انگشتاشو روی رد اشکاش کشید و نوازشش کرد ،

لویی : همه چی ردیف میشه...بین منو...

نگام کن...

و مردمکای سبز که بخاطر اشکاش روشن تر از همیشه به نظر میرسیدن بهش دوخته شدن و قرمزیشون دلشو سوزوند،

لویی : اتفاق بدی نمیفته...خب؟ قول میدم بهت...

و این رنگ جدیدی از اون اقیانوسا بود...

بهشون خیره شدو سپس به آرومی سرشو تکون داد و وقتی لویی لبخند زیباشو بهش هدیه نتونست از کش اومدن لبهانش جلوگیری کنه هرچند که یه لبخند تلخ بود...

لویی لبهاشو نرمو طولانی بوسید اما زیاده روی نکرد ، هری ناراحت بودو نمیخواست که اینطوری تحت فشار بذارتش...

جالب بود نه ؟ حتی لویی هم حالا این چیزا رو میفهمید و بهشون اهمیت میداد...

از لبهانش جدا شدو با بوسیدن پیشونیش به آرومی عقب کشید اما از نوازش موهاش دست نکشید

_بریم بیرون... حالو هوامون عوض شه ها...؟

_نمیدونم...

_نمیدونم نشد جواب...نباس اینجور غمبَرَک بزنی هزا ، تو نخندی شمعدونیای من
دق میکنن...

جمله ی بامزشو با لحن غمگینی گفتو هری بی جون لبخند زد

دلش نمیومد به اون چشم آبی نه بگه پس باوجود اینکه حتی توی مود هم نبود
سرشو تکون داد ،

هری : باشه...

و لویی یکبار دیگه پیشونیشو به نرمی بوسید

_خیلی خب نایلر بیا بیرون...

چندثانیه بعد از خیرگی نگاهاشون هری با دوختن چشماش به پشت سر گفتو لویی
فورا رد نگاهشو دنبال کرد

نگاهی که به پسر بلوند و غم گرفته ای که بین درختا ایستاده بود ختم میشد...

هری : ...چن وقته که اونجایی؟

پسر به آهستگی درحالی که باغم لباشو روی هم میفشرد جلو اومدو بادستای قفل
شده جلوی بدنش کنار نیمکت ایستادو سرشو پایین انداخت

_تمام مدت...

باصدای گرفته ای زمزمه کردو جوابش نشون میداد که تمام مدت توی سالن هم
بوده و از اوضاع مطلعه...

هری با ناراحتی بهش خیره شد ، هیچ دوست نداشت کازین پرسروصدا و
شیطونشو اینطور ببینه...

نایل نمیبایست توی آپشنش این حالتو داشته باشه...

اصلن باید یه قانون لعنتی نوشته میشد که هر عاملی که نایلو ناراحت میکردو از هستی محو کنه...

سکوت بینشون حاکم شدو نایل هم چنان درحالی که با اشکاش میجنگید لباشو به سمت چپو راست جمع میکرد

هری نگاه غمگینشو به نگاه بی تفاوت لویی دوخت و لویی شونه هاشو بالا انداخت

آهی کشید و با زدن موهای فر فریش پشت گوشش سمت نایل رفت

دستشو گرفتو روی نیمکت بین خودش و لویی نشوندش و انداختن دستش دور تنش بازوشو نوازش کرد

پسر بلوند هم با لبهای آویزون شده سرشو تا حد ممکن پایین تر برد انگشتاشو محکم بهم فشرد

_ چیزی نیست عزیزم... شنیدی که لیام چی گفت ؛ احتمالن از خستگیه و زود حالش خوب میشه...

حرفهایی که خودشم باور نکرده بودو به زبون آوردو گونه ی پسر و بوسید

اما پسر فقط بیشتر از قبل بغض کردو شونه هاشو منقبض کرد

_ اگه چیزیش بشه باید برگردم ایرلند... من نمیخوام برگردم اونجا!!

باصدایی که بخاطر بلوغ شبیه خروس شده بود نالید و قیافش مچاله شد

هر چند که دلیل ناراحتیش خودخواهانه به نظر میرسید اما هری میدونست منظور نایل چیه و واقعن نگران پدر بزرگشونه...

_ قرارم نیست که برگردی عزیز دلم...

بیشتر به خودش چسبوندش و شقیقش بوسید

و عاجزانه با چشماش از لویی خواست تا اونم کمی همدردی نشون بده
اینو دوست داشت که تمام ابعاد نرم لویی فقط و فقط مال خودش بودن اما اینکه
هر از چند گاهی نسبت به بقیه ی موجودات هم واکنشی نشون بده بد نبود...
و لویی سرانجام درمقابل اون نگاه معصوم تسلیم شدو با ذکر "سگ خورد" با
اگره و هزار جور قیافه گرفتن انگشتاشو بین موهای بلوند پسر کشیدو بهمشون
ریخت ،

لویی : هزا راس میگه ، همه چی درست میشه بچه...غم به دلت نده...

و بلوندی در جواب فقط فین فین کردو بیشتر صورتشو به شونه ی هری مالید
_میخوای تو هم باما بیای بیرون...؟

با مهربونی پرسید و رو به چشمای گرد شده ی لویی لباشو اویزون کرد و همین
باعث شد پسرچشم آبی چشماشو بچرخونه و یکبار دیگه به ذکر " سگ خورد "
رو بیاره...

_شهربازی لطفن!!

با صدای دورگه ای بلند گفتو گریه کرد

_من درواقع از بیرون منظورم بار یا همچین جایی بود که یکم محتوا به بدن
بزنیم حال گهمون بپره هویج جان

لویی با بی حوصلگی گفتو نایل فورا با همون لحن گریه جواب داد ،

نایل : خب حالا هم میریم شهربازی پشمک میخوریم بجاش!

و قفل شدن نگاه کلافه ش توی چشمای سبز و خواهشمند هری کافی بود تا برای
بار سوم زمزمه کنه " سگ خورد "...

.....

روز کاری زین نبود ، پس یه راست سمت خونه ی هلن روند
از همین حالا دنبال جور کردن معذرت خواهی و عذر بود
چطور قرار بود ل موقع التماس کردن بهش برای بخشیدنش مثل بچه ها گریه
نکنه...؟

خدایا اگه نمی بخشیدش چی...؟

با سرعت خیابونا رو پشت سر گذاشت و به صدای بوقای معترض موقع رد
کردن چراغ قرمز هیچ توجهی نشون نداد
و باز هم لعنت به اون ویلاشون که انقدر از زینش دور بود...
مثل دیوونه ها شده بود ؛

زین بهش گفته بود کسایی که دوستشون داریم تا عبد برای ما نیستن و ایام داشت
سعی میکرد یاد بگیره خودشو باهانش وقف بده و برای از دست دادن کسایی که
دوستشون داره آماده کنه

اما زین جزء اون کسا نبود ،

زین برای ایام مثل هیچکس نبود ،

زین کسی نبود که ایام اجازه بده تا ابد برای خودش نباشه...

آخرین پیچو به فرمون دادو بخاطر سرعت بالاش صدای جیغ لاستیکا و سپس خط
ترمزش بجا موندن

خیابونو با سرعت پایین میرفت و به غیر از رو به رو به هیچ چیزی نگاه نمیکرد

اما وقتی پسر مومشکی ای رو دید که با سرعت به سمت بالای خیابون میدوه برق
از سرش پرید و پاشو محکم روی ترمز گذاشت و بخاطر سرعتش ماشین کمی به
سمت دیگه متمایل شد

با دیدن اون تصویر و قامتی که از همون فاصله هم میشناختش و براش میمرد
چند ثانیه متعجب پلک زد

نفسش بند اومد و سپس فوراً از ماشین پیاده شد

دستش هنوز روی در بودو بهت زده به عشق خوشگلش که به سمتش میدوید خیره
شد

اما بالاخره درو رها کردو با قدمهای بلند همزمان خودشو بهش رسوند و فوراً
شروع به توضیح دادن کرد ،

لیام : ببین زین من خیل...!

و اما مقدمه ی عذرخواهیش توی گلوش خفه شد وقتی پسر مومشکی محکم به
آغوش کشیدش و چندین بار تند تند روی موهاش بوسه زد

_لیوم ، عزیزم...!

با ناراحتی نالید و درحالی که کاملن روی پنجه هاش ایستاده بود محکم تر بین
بازوهاش فشردش

_عشق من...!

عطرشو به ریه کشید و مستِ عطرش بین نفساش که بخاطر دویدن کل خیابون بند
شده بودن باغم زمزمه کرد

عقب کشید اما ازش جدا نشد و چشمای عسلی غمزدشو به کاراملی های لیام
دوخت،

زین : حالت خوبه عزیزم...؟

زین من...

بهت زده و احساساتی بخاطر رفتار زین زمزمه کردو دوباره جمله هاش ناتموم
موندن ،

زین : لیوم منو ببخش...منو ببخش عزیزم ، متاسفم که نمیدونستم...لعنت به من ،
من باید کنارت میبودم...باید کنارت میبودم...

با بغض گفتو آشفته گونه های پسر بزرگ ترو نوازش کرد

عشق من...

و دوباره محکم تر از هر بار بین بازو هاش گرفتنش و آرزو کرد ای کاش میتونست
دردای عشقشو از جونش بگیره و خودش حملشون کنه...

منو ببخش عزیزم...ببخش که کنارت نبودم...

هیچکس به خوبی زین نمیدونست لیام چی میکشه...

نه بخاطر اینکه خودشم داغ از دست دادن مادرشو چشیده بود ،

بلکه بخاطر اینکه خوب لیامو میشناخت

میدونست رابطه ش با پدر بزرگش چطور بوده و مادر و پدری بوده که لیام
هیچوقت نداشته...

و وقتی لیام بخاطر لویی داشته تنها خانوادشو از دست میداده زین اونجا کنارش
نبوده...

زین خودخواه...

زین که سکوت کرد تا خانواده ی لیام بخاطر خانواده ی خودش نابود بشه و
بمیره...

ابرو هاشو قوس دادو وقتی گرمای دستای لیامو دور کمرش حس کرد بغضش
سنگین تر شد

لیامی که کاملا آماده بود تا بالاخره به اشکاش اجازه ی ریختن بده...

لیام مدت زیادی تنهایی سعی کرده بود قوی باشه و نشکنه ،
چون تکیه گاهی نداشت...

چون میدونست کسی نیست تا اشکاشو پاک کنه ، چون تنها تکیه گاهش داشت
جون میداد...

اما حالا زین اونجا بود ، دلبر چشم عسایش...

و اگه لیام نمیتونست توی آغوش مردش بشکنه پس دیگه عشق چه مفهومی
داشت...؟

شونه هاش بالا رفتن و از اعماق وجودش زجه زد...

اجازه داد اشکاش درد توی قفسه ی سینشو بشورن و ببرن...

آره مردا گریه میکنن ،

زنا هم گریه میکنن ،

حتی آسمونم گریه میکنه...

ولی کسی بخاطر گریه ی آسمون غصه نمیخوره ،

درحالی که گریه ی لیام چیزی بود که وجود زینو از ریشه نابود کرد و پسر هزار
بار آرزو کرد که بمیره اما لیام بخنده...

نتونست ؛

نتونست مقابل اشکای لیام اشکای خودشو بند کنه...

پا به پاش زجه زدو هر بار محکم تر از قبل به آغوشش فشردش...
اشکالی نداشت...

عشق فقط برای باهم خندیدن نیست ،

عشق واقعن اونه که باهم بخاطر درداتون گریه کنین...

دردایی که فرقی نداره تو سینه ی کی باشن ، اونا حالا درد هردوتونن و اگه یکی عذاب بکشه اون یکی میمیره...

_زین...!

با درد بین زجه هاش اسمشو صدا زد ،

انگار که التماسش میکرد تا یه کاری کنه همه چیز درست بشه ،

کاری که خود لیامم نمیدونست چیه...

و زین...؟

زین هزار بار دیگه از خود متنفر شد که نمیتونه تک تک دردای لیامو به سینه ی خودش بدوزه...

لیومش...

چند دقیقه گذشت...؟

هیچکدوم نمیدونستن...

اما اونقدری شد که اشکای لیام خشک بشن و فقط با بیحالی سرشو رو سینه ی پسرکوچیک تر بذاره....

محو نقطه نامعلومی بودو با هر نوازش زین روی موهاش پاهاش سست تر میشدن...

_زین...؟

باصدای لرزونی صدایش زدو خدا میدونه محکم نبودنش چه خنجری توی قلب
زین برد...

چه بخت سیاهی بود که مجبور بود اینطوری عشقشو ببینه...؟

یک عمر تمام تباه بودن خودش کافی نبود...؟

این حالا رسم جدید سرنوشتش برای عذاب دادنش بود...؟

_جانم...زندگیم...؟

با بغض سنگینی که هنوزم بعد از اون همه گریه از بین نرفته بود به تقلید از خود
لیام جوابشو دادو تیله های جدیدی از اشک گونه های لیامو به لگد بستن

محکم چشماشو روی هم فشرد و حلقه ی بازوهاش دور کمر زینو تنگ تر کرد

_زین ، تو هیچوقت ترکم نکن...

پسر بچه ی درونش با التماس نالید و بخاطر بغض شدیدش احساس خفگی کرد

_نمیکنم...نمیکنم...هیچوقت نمیکنم...

بدون حتی لحظه ای درنگ بین موهاش زمزمه کردو با بلند کردن سرش از روی
سینش صورت رنگ پریده و بی جونشو غرق بوسه کرد...

روی لبهای کبود شده و خشکشو که بخاطر اشکاش شور شده بودن طولانی و نرم
بوسیدو نفس کشید...

چند بوسه ی دیگه روی گونه هاش نشوند و دوباره به آغوش کشیدش

_هیچوقت...، هیچوقت عشق من...

زمزمه کردو اشکاش روی موهای پسر باریدن

ای کاش میتونست قلب لیامو بین دستاش بگیره و انقدر ببوستش تا حالش خوب بشه ، قلبی که میدونست چقدر داره عذاب میکشه...
قلبی که میدونست دیر یا زود قراره بخاطر دروغاش بشکنه...
قلبی که نمیتونست تحمل کنه بفهمه تنها خانوادش برای چی داره از دستش میره...
قلبی که زین بهش خیانت کرده بود...
قلبی که قرار بود خیلی تنها بشه...

.....
25

نیم ساعتی بود که سمت راست بدنشو حتی دیگه حس هم نمیکرد و ستون فقراتش هم در معرض خورد شدن قرار داشتن

اما هنوزم دلش نمیومد و مهم تر اینکه نمیخواست دوست پسرشو از خودش جدا کنه

مخصوصا حالا که بعد از این چند روز سخت بالاخره تونسته بود کمی آرام بگیره و با به هوش اومدن پدربزرگش از فشار روحیش کم شده بود
تو این چندروز فقط تونسته بود تلفنی باهاش حرف بزنه و سعی کنه بهش آرامش بده و حتی یه بار هم ندیده بودش و این برای هردوشون زیادی سخت بود
و حالا که انگار حال الکساندر رو به بهبود بود لیام فوراً مسیر جسمشو توی آغوش زینش پیدا کرده بود،
و خب زین کمی راجب اینکه چطور حال الکساندر بجای بدتر شدن بهتر شده متعجب بود اما سعی میکرد زیاد بهش فکر نکنه و فقط بابتش خوشحال باشه...
فقط اگه میدونست شیطان چشم آبی چی کار کرده...

لویی چیزی راجبش به زین نگفته بود ، نه بخاطر اینکه تنها درگیریش درحال حاضر فقط شده بود گیس کنفیش ، اما بخاطر اینکه از اولشم خودش راجب سم به زین نگفته بودو حالا یکم ناجور میشد اگه راجبش باهاش حرف میزد.

دستشو به نرمی پشت گردن لیام گذاشتو نامحسوس کمی جابجاش کرد تا تن دردناک خودشو کمی تکون بده قبل از اینکه خون توی رگاش لخته بشه

لیام توی این چندروز سرجمع ده ساعت نخوابیده بود ، این شد که بلافاصله بعد از گذاشتن سرش روی شونه ی زین بی اختیار به خواب رفت

آروم نفس میکشید و بقدری توی خواب زیبا و معصوم به نظر میرسید که زین توی این چندساعت حتی یه لحظه هم ازش چشم برنداشته بود

این حس که لیامو بین بازوهاش گرفته بود و سرش روی سینه ش بودو بهش این اجازه رو میداد تا مدام روی موهاش بوسه بزنه فقط زیادی براش بهشتی و غیرواقعی جلوه میکرد...

یکبار دیگه انگشتاشو بین موهای خوشرنگش کشیدو طولانی تر از هر بار روی سرشو بوسید

به خودش فشردش و گونشو آهسته به پیشونیش مالید ؛

دلش دیوانه وار برای لیومش تنگ شده بود و دوست داشت الن بیدار بود تا بتونه باهاش حرف بزنه و خب...یکم رمانتیک باشن...؟

عجیب بود که زین سرد همچین چیزی حس میکرد اما خب آدمای وقتی عاشق میشن تغییر میکنن ،

یا درعبارت بهتر اینکه بیشتر از قبل خودشونو پیدا میکنن.

هرچند حالا هم به حالت پیش اومده هیچ اعتراضی نداشت ،

لیام کسی بود که تمام مدت بالای سر الکساندر مونده بود و زین میدونست که
چقدر فشار روش بوده تا قوی بمونه...

و خب حالا زمانی بود که لیام به زین احتیاج داشت تا براش پشتوانه باشه هرچند
که کار زیادی از دست زین برنمیومد.

تقریبا عصر شده بود و الانا بود که سروکله ی بقیه ی اهل خونه هم پیدا بشه اما
اینا قرار نبود برای زین دلیل بشن تا بیبی دوست داشتنیشو بیدار کنه

درواقع لیام بقدری توی خواب شیرین به نظر میرسید که زین دوست داشت
میتونست بهش تافت بزنه تا توی همون حالت بمونه و دیگه اینکه میدونست چقدر
خستستو با این چندساعت خوابیدن حتی کوفته تر هم شده...

چندتا بوسه ی دیگه به آرومی روی پیشونیش نشوند و مجبور شد صورتشو برای
انجام دادنش کمی بیشتر خم کنه

انگشتاشو روی گونه ش کشید و نوازشش کرد و باعشق بهش خیره شد
اون فقط زیادی خوشگل بود...

زیادی مهربون و زیادی خواستنی...

زیادی شیرین و زیادی رویایی...

صفات قشنگو زیادی داشت و صفات کریح رو اصلن...

کاش حداقل یه چیز بد توی وجود پاک و زیباش داشت تا باعث میشد زین یکمی
از خواستنش دست بکشه...

اما نه ، از این خبرا نبود...

زین حتی اگه تمام عمرشم صرف پیدا کردن چیزی برای فقط یک ذره کمتر
خواستن لیام میکرد بازم با به شکست خجالت آور مواجه میشد...

بقدری عاشق پسر روی سینه اش شده بود که حالا هر نفسش بند چشمای
کاراملیش بود...

چشمای کاراملی ای که هر بار بیشتر از قبل باور میکرد لیاقتشونو نداره...
این عذاب رهانش نمیکرد...

سرانجامی نداشت اما باز هم دست از سرش برنمیداشت...

درواقع زندگیش همیشه یه راهی برای اذیت کردنش پیدا میکرد.

هر لحظه ممکن بود حال الکساندر دوباره بد بشه و اینبار نجات پیدا نکنه ،
اونجا بود که لویی با بالا کشیدن ارثش و دادن بدهی سایمون فلنگو میبستو غیب
میشد...

اصلن گیریم که لیام هرگز نمیفهمید لویی یه شیاد بوده و زین بهش دروغ گفته ،
اما خود زین چطور قرار بود با این عذاب وجدان کنار بیاد...؟

چطور قرار بود درد لیامو ببینه و بدونه که خودش توی شکل گرفتنش نقش داشته
و تحملش کنه...؟

بوسه ی دیگه ای روی موهای لیام کاشت و بیشتر بین بازوهاش فشردش

چی میشد اگه همین لحظه به اندازه ی هزارسال کش میومد و لیام هیچوقت از
آغوشش بیرون نمیرفت...؟

با شنیدن صدای ویبره ی گوشی لیام روی میز کنار تخت لبهاشو از موهاش جدا
کردو بهش چشم دوخت

دستشو به نرمی روی پهنای گوش تا گونه ی لیام گذاشت تا صدای ویبره اذیتش
نکنه و میخواست بهش توجهی نکنه اما با دیدن اسم لیسا فکر کرد که ممکنه
راجب پدربزرگش باشه

پس با کمال نارضایتی و ناراحتی مجبور به بیدار کردن بیبی شیرینش شد
به نرمی موهاشو نوازش کرد و بین بوسه هایی که روی صورتش مینشوند آسمشو
صدا زد ،

زین : لیوم...؟...لیوم عزیز دلم...؟...لیومم...؟

_وووم...؟

پسر به آرومی با گره زدن ابروهاش کمی تکون خورد و هنوزم کامل بیدار نشده
بود

_عشق من...؟...بیدار میشی عزیزم...؟...لیومم...؟

نرم تر از قبل کنار گوشش زمزمه کرد و صورتشو به نوازش کشید
تا اینکه سرانجام کاراملی های پسر بزرگ تر که سرخ سرخ شده بودن نمایان شدن
زین به قشنگ ترین نحوه ای که لیام میتونست آرزوشو کنه بیدارش کرده بود اما
اینکه لیام با تپش قلب از جاش پرید و بدنش به رعشه افتاد به هیچ وجه تقصیر
هیچکدومشون نبود...

زین لبشو گزید و سعی که به روی خودش نیاره که چقدر حالِ عشقش بده و
هنوزم ادیته پس با مهربونی رو بهش لبخند زد

زین : گوشیت زنگ میخوره عزیزم

لیام دستی به چشماش که تار میدیدن کشید و به سمت گوشیش خم شد ،

هنوزم درکش از اطراف ضعیف بود

تو این فاصله زین هم بالاخره فرصت کرد تا بدن دردناکشو کمی تکون بده و به
صدای استخوانای خورد شده ش گوش کنه

موهای مشکی و بلندشو پشت گوشش زد و به لیام که با تلفن حرف میزد خیره شد تا مطمئن بشه اتفاق بدی نیفتاده و وقتی لیام قطع کردو نفس عمیقی کشید خیالش از این بابت راحت شد

لیام اما همونجا لبه ی تخت نشسته بود تا بدنش کمی آرام شه ؛

اینطوری بود که تنش نمیلرزید اما از درون حس میکرد که سراسر وجودشو ر عشه گرفته...

قلبش دیوانه وار میزد و سرش سنگین بود و گیج میرفت...

صورتشو بین دستاش پوشوند و چشماشو برای آرام شدن روی هم برد

سمت دیگه قلب زین با دیدن آشفتگی لیام هر لحظه ترک برمیداشت و بی اغراق دلش میخواست گریه کنه

آهسته روی زانوهایش به سمت دوست پسرش رفتو به نرمی بازوهایش دورش حلقه زد

چندبار روی موهایش بوسید و عطر شیرین تنش چیزی بود که لیامو کمی به خودش آورد و آرامش کرد

دستاشو از روی چشماش کنار بردو به سینه ی پسرکوچیک تر تکیه زد

حالت چگونه عزیزم..؟

میدونست که خوب نیست اما باز پرسید و لیام با لبهای آویزون جواب داد ،

لیام : سرم داره میکشتم...

قربون سرت برم...

باناراحتی زمزمه کردو طولانی روی موهایش بوسه ی دیگه ای زد

و ایام بی اختیار محو لبخند زد وقتی دید الفاظ رمانتیکش به کیوت بدخُلُقش
سرایت کردن و اون حالا ازشون استفاده میکنه

_میخوای بازم بخوابی عزیز دلم...؟

او هوم...

مقابلِ لحن نرم و آروم پسر مومشکی ، لباش آویزون شدن و با حالت لوسی سرشو
به نشونه مثبت تکون داد

زین مهربون چیزی بود که پسر کم میدیدش و هر بار با نمایان شدنش نمیتونست
لوس رفتار نکنه ، نه حتی حالا که روح و روانش داغون بود

خودشو عقب کشیدو با برگردوندن پاهاش روی تخت به سمت عقب نگاه کردو
مظلومانه لباشو غنچه کرد،

ایام : میشه شب اینجا بمونم...؟

خیلی ذوق میکنم اگه بمونی...

با لبخند مهربونی گونشو نوازش کردو گفت

سپس دستاشو دورش حلقه زدو با عقب کشیدنش سعی کرد توی آغوشش جاش بده

ایام محو لبخند زدو توی بغل کوچیکش دراز کشیدو سرشو روی سینه ش گذاشت

و هرتپش قلبی که زیر گوشش حس میکرد بهش انگیزه ی زندگی داد..._

هر انگشتی که بین موهاش کشیده میشد به قلبش جون میداد..._

ایام : من خوابم برد جایی نری..._

زین : نمیرم عزیز دلم

و وقتی خیالش راحت شد آهسته چشماشو روی هم بردو توی آغوش اولین و تنها
عشقش به شیرین ترین خواب زندگیش فرو رفت..._

.....

بدون جدا کردن گونه‌ش از پوست نرم و لطیف کنفش کف دستشو روی بازوش کشید و تکونش داد تا بیدارش کنه

پسره‌ی دراز بعد از خرمست کردن دیشبش و حالی به حالی کردن لویی ، دقیقا وسط عشق بازیشون گرفته بود خوابیده بود و با انداختن وزنش روی تنِ پسر حتی نداشته بود خودش به خودش کمک کنه و لویی طفلک تا ساعت‌ها درد کشیده بود!

درسته که صبح زود بخاطر شاهکار دیشبِ فرفری حسابی از خجالتش دراومده بود اما بازم وقتی میدید که خوابه کلافه میشد

میخواست بیدار باشه ؛ نمیدونست دقیقا بیدار باشه تا چی کار کنن و میدونست وضع نرمال اینه که الن توی تخت بمونن اما بازم میخواست که چشمای هریو ببینه و باهانش حرف بزنه ،

نه نمیدونست راجب چی ، اما فقط میخواست که صداشو بشنوه...

با یادآوری مکالمه‌ی دیشبشون با وجود کلافه گیش لبخندی زدو سرشو کمی تکون داد

"_کیرخر؟! وات د فاککک خوابیدی؟! داری باهام شوخی میکنی?!"

با ناباوری جیغ زدو چشمای سرخش گرد گرد شدن

_دست از سرم بردار...

بدون بیرون آوردن صورتش از توی بالشت با صدای خفه‌ای غر زدو سعی کرد با تکون دادن شونه هاش بازوهاشو از بین انگشتای لویی بیرون بکشه

_بیدار شو لعنتی!!

عاجزانه و بی طاقت بخاطر دردی که حس میکرد تقریبا داد زد و جوابش دادِ هری بود

_ الكس ولم كن!!

_ بیدار شوو!

بلند تر از هری داد زد اما اینبار جوابش فقط جملات نامفهوم و زمزمه وار بود

_ بمبنتشباشتمسبتنتشبتتم

_ هری!

ننه مرده نالید و به صورت خوشگلش خیره شد ، صورتی که ابروهاشو بهم گره زدو غرید ،

_ بذار بخوابم آه!

_ جنده!!

با حرص داد زد و بخاطر درد شدیدش لبشو گاز گرفت

_ جنده ی تو

با حالت مستی نیشخند زدو با ذوق گفت

_ جنده ی من الن نمیکیپید! بهم میداد!!

باعصبانیت و جدیت دوباره داد زد و ابروهاش بیشتر قوس خوردن وقتی پسر فری اینبار جوابی ندادو با لبخند بخواب رفت"

_ هزا!؟!

به هری خیره شد و صداش زد ،

هری که روی شکمش خوابیده بود و لویی روی هری.

کمی بیشتر بازوشو فشرد و اینبار غر زد ،

لویی : پاشو خوا!

موهای فرفری و شلختشو بهم ریخت و تکونش داد

اما وقتی جوابی دریافت نکرد ابروهاش بهم گره خوردن و بابدجنسی روی شونه
ی پسر و گاز گرفت

_جیسس!

هری فوراً چشماشو باز کردو خواست از جا بپره اما بخاطر اینکه لویی کاملاً
زیر خودش قفلش کرده بود نتونست تکون بخوره

_بیدار شو حمال نباش

_خدایا الیکسس!

با ناراحتی نالید و مست خواب مثل بچه ها پاهاشو تکون داد و سپس با کلافگی
ادامه داد،

هری : سکس که کردیم ، دیگه چی میخوای؟! بذار بخوابم!!

_که چی؟! ینی فقط باس برای سکس بیدار باشی؟!!

_الکس من خستم! سرمم درد میکنه!

_سگ خورد ، میخواستی اونقد نخوری ؛ پاشو من حوصلم سر رفته!!

با اخم از خودش دفاع کردو کاملاً معتقد بود حق باخودشه و این وسط هری داره
نسبت بهش کم لطفی و خودخواهی نشون میده

_خب اون مشکل توئه! سر خودتو گرم کن

باکلافگی شروع کردو به نرمی جملشو به پایان رسوند و چشماشو دوباره روی
هم برد

_که مشکل منه؟!!

هزا!

باتوام!!

ابروهاشو بالا بردو پرسید

_آره...گمونم مشکل خودته که حوصلت سررفته

بدون بازکردن چشماش با نیشخند شیطونی زمزمه کرد و ته دلش از حرص دادن
لویی فیض برد

خمیازه ای کشیدو سپس ادامه داد،

هری : یه جوری خودتو سرگرم کن دیگه

_که اینطور...خیلی خب...خیلی خب...خودمو سرگرم میکنم.

درحالی که زبونشو داخل لپش میکشید با حرص زمزمه کردو به نیشخند هری
اخم ریزی کرد

الن بهش نشون میده که حالگیری واقعی یعنی چی

از حالت نیم خیزی دراومد و دوباره روی تن هری دراز کشید

کمی خودشو به سمت دیگه مایل کرد و کف دستشو روی پهلوی سفید و نرم پسر
نشوند

نیشخند کج و بدجنسی زدو مسیر انگشتاشو روی تن برهنه ی هری تا روی
باسنش امتداد داد و بخاطر نرمیش گوشه ی لبشو به دندون گرفت

سپس آروم انگشتاشو به سمت درونی تر کشوند

و یک آن با وارد کردن فشار به ناحیه ای که بخاطر 10 دقیقه پیش هنوزم درد
میکرد هری بیچاره فوراً چشماشو باز کردو با کشیدن جیغی خودشو تکون داد
و لویی درحالی که بی صدا و با نیشخند بدجنسی میخندید بهش اجازه داد تا روی
کمرش بچرخه

اون چشمای سبز گرد شده و لبای نیمه بازش در کنار تندنند نفس کشیدن و دستی که روی باسنش گذاشته بود زیادی بامزه به نظر میرسیدن

با دیدن قیافه ی ننه مرده ش چشماشو روی هم فشردو اینبار با صدای بلندی خندید

هری هنوزم اخم داشت اما صدای خنده ی لویی و چین های کنار چشماش چیزایی نبودن که بشه از صاحبشون عصبانی موند...

چرخی به تیله های سبزش دادو سعی کرد با بدخُلقی چشمای قلب شده شو پنهون کنه

هری : اینطوری خوردتو سرگرم میکنی!؟

_آها دقیقن

با رضایت درحالی که نیشش بسته نمیشد سرشو تکون دادو دوباره روی تن پسر خیمه زد

بدون جمع کردن لبخندش روی لبهاشو بوسید و پهلوشو نوازش کرد و هری نمیتونست نسبت به این رفتارای غیرمعمول و شیرین کلافه بمونه

لبخند زدو با شیفتگی همراهیش کردو انگشت لویی فورا توی چالش نشست

پسرچشم آبی از لبهاش جدا شدو به سمت گردنش رفت و روی مارکهایی ک بهش داده بود بوسه زد

و وقتی زیادی عمیق و خیس بوسیدش و توی حس رفت ، هری با ناباوری چشماشو گرد کرد،

_داری چی کار میکنی!؟

لویی متعجب دست کشیدو به حالت بانمک فروری نگاه کرد،

لویی : ینی چی دارم چی کار میکنم!؟!

_الکس ما همین 10 دقیقه پیش به مدت نیم ساعت انجامش دادیم!

با همون چشمای گرد خندید و گفت

و لویی با خونسردی یه تای ابروشو بالا برد،

لویی : خب که چی؟!؟!

_خب یعنی اصن چطور میتونی!!

دوباره خندیدو ناباورانه پرسید

لویی : چطور نتونم؟! خودتو دیدی تاحالا؟!

گونه های هری گل انداختن و با لبخند سرشو پایین انداخت ،

خودش میدونست که قیافه ی بدی نداره اما وقتی لویی مدام اینطور راجب اینکه

چقدر خوشگله حرف میزد دلش قنچ میرفت

لویی لبخند ناز هری رو چراغ سبز برداشت کردو با سرهم بردن آبی های

خمارش به سمت لباس رفت که هری با خنده پشش زد،

هری : این یه "آره" نبود!

_باع!

با کلافگی اخم کردو لباس کاملاً بی اختیار آویزون شدن

هری بخاطر قیافه ی کیوتش بیشتر خندید و با پایین انداختن سرش لباسو گاز

گرفت

و لویی بدون باز کردن گره ی ابروهاش انگشتشو توی چالش نشوند

_ده دقیقه پیش انجامش دادیم!

بعد از اینکه با بدخلقی اداشو درآورد پوفی کشید و سپس غر زد،

لویی : اصن یعنی چی!!

هری بخاطر این صحنه ی کیوت بلندتر از هربار خندید و بین خنده هاش با شیرینی گفت،

هری : یعنی اینکه میخوای منو بکشی!!؟

کمی به اون صورت خوشگل و خندون خیره شد و هزار بار دیگه توی درک زیباییش عاجز موند...

زیبایی ای که بدون اینکه لویی بدونه نرمش میکرد و هرچیزی بغیر از فکر لمس کردنشو از ذهنش بیرون میروند

نگاه آبی رنگشو به چشمای سبز و درخشانش دوخت و درحالی که فرفری هاشو نوازش میکرد با لحن نرمی زمزمه کرد،

لویی : تا همینجاشم خیلی جنبه به خرج دادم گیس کنفی!

گوشه های لبای هری به بیشترین حد ممکن کش اومدن و دوباره صحنه ی صورتی شدن گونه هاش و پایین انداختن سرش دل لویی رو برد

چشمای سبزشو روی هم برد و آماده شد تا به آغوش خواب برگرده که غر زدن لویی مانعش شد

_ اینو که سگ خورد ؛ پاشو حدالقل!

بیخیال سکس شد ، اما هنوز بیخیال کاملن بیدار کردن هری نشده بود

میدونست که اون دراز دوباره میخواد بخوابه

_ الکس من واقعا خستم!

با لبخند گفتو چشمای پف کرده ش روی حرفش مهر اثبات میزدن

لویی : منم حوصلم سر رفته!

هری : خب برو شرکت

لویی : او لیام بیکار ، صب تا شب ویل بچرخه بعد من برم حمالی؟! نخیر

هری : کامیکای منو بخون

لویی : کامیکات به درد عمت میخورن

هری : با همستر بازی کن

لویی : همستر سگ خورد

هری : فیلم ببینو منو بغل کن

میخواست باز اعتراض کنه و غر بزنه اما آپشنی که پیشنهاد آخر داشت شاید
یکمی وسوسه ش کرد

مسخره بود ، چون همین حالاشم هری توی بغلش بود اما خب اینکه خود هری
ازش میخواست اینکارو انجام بده رنگ و بوی دیگه ای براش داشت
رو به چشمای بسته ی هری تیله های آبیشو چرخوند و زمزمه کرد،

لویی : سگ خورد

تن خوشبوی پسرو محکم بین بازوهاش گرفتو بعد از پیچیدن ملحفه روی تنش
جاشو باهاش عوض کرد

سرشو روی سینه ش نشوند تا راحت انگشتاشو بین فرفری هاش برقصونه و با
دست دیگه بتونه صورتشو نوازش کنه

کنترلو از روی میز کنار تخت برداشت و با بی حوصلگی مشغول گشتن شد
هری کمی چشماشو باز کرد و با دیدن اخم ریز لویی لبخندی زدو لبشو گاز گرفت

کمی خودشو بالاتر کشید و چندتا بوسه روی گردنش نشوند

بوسه هایی که نامرتب بودن و خیلی زود به روی هم رفتن چشماش و چسبیدن لبهای نیمه بازش به پوست لویی ختم شدن

حتی بچه ها هم به این زودی خوابشون نمیبره!

لویی با خودش فکر کرد و با خیره شدن به اون صورت خوشگل لبخند محوی زد

ملحفه رو روی تنش بالاتر کشید و بیشتر بین بازوهاش فشردش

روی پیشونیشو محکم بوسید و به این فکر نکرد که ممکنه بیدار شه ، در

هرصورت کمتر از سه ثانیه طول میکشید تا باز خوابش ببره

با شنیدن صدای تیتراژ فیلم بالاخره از فرفری دل کندو به صفحه ی تلویزیون

خیره شد

دنبال کوتاه ترین فیلم گشته بود تا بلافاصله بعد تموم شدنش هری رو بیدار کنه و

هری اینبار نتونه برای دست به سر کردنش بهونه ای بیاره.

و کمتر از 2 ساعت بعد این هری بود که با چشمای نیمه باز و خسته روی تخت

نشسته بود و لویی بود که با نیشخند موهاشو برایش شونه میزد

با هر برس تره های فرفریش از هم باز میشدن و دوباره به حالت اولشون

برمیگشتن و نگاه کردن بهشون شده بود سرگرمی ای که لویی دنبالش بود

انقدر از این بابت کیف میکرد که هر تره رو حداقل 10 بار شونه میزد

_تموم نشد...؟

هری مست خواب با لبای آویزون پرسید و سعی کرد از روی شونش به لویی

نگاه کنه که لویی بهش اجازه نداد و باخونسردی به برس کشیدن موهاش ادامه داد

لویی : چرا؟ بچه ی شیرت مونده خونه؟!

_ نه نمکي چشم آبيم ، براي اينکه تا باز بيهوش نشدم برم صورتمو بشورم
بين خميازه ش گفت و دل لويي بخاطر "چشم آبي هري" خطاب شدن لرزيد
آب دهنشو قورت دادو سعی کرد لبخندشو پس بزنه
حس دوست داشته شدن چيزی بود که تمام زندگيش دنبالش گشته بود و اينکه
بالاخره به دستش آورده بود بقدری شيرين بود که زبون تلخش جا بمونه...

_ نميدارم بيهوش شي غمت نباشه

_ مشکل همينه که تو نميداری! ترجيح ميدم اصلن نخوابم تا بخوابمو تو بخوای
بيدارم کنی

_ نمنه؟! مگه روش کاری من چشه؟ من که لپ شکری صدات کردم!

ريز اخم کردو حق به جانب گفت که باعث شد هري نيششو باز کنه،

هري : بهم بگو اگه وقتی خواب بودی ميپریدم روی کمرت و ادای اسب سواری
کردن درمياوردم چه حسی بهت دست ميداد؟!

و درجواب تیکه ش لويي بابدجنسی نيشخندی زدو به آرومی زیرگوشش زمزمه
کرد،

لويي : تو به من بگو وقتی چن ساعت پيش تو رو من سواری کردی چه حسی بت
دس داد؟!

و اما خیلی زود به یاد آورد که با خودش قرار گذاشته با حرفا و کاراش هري رو
معذب نکنه پس فوراً لبشو گاز گرفت

_ چی نه نه ، ينی... منظورم اين بود که... همون که خودت گفتی ، اگه من رو تو
سواری... استخفرالله...

نه خب ببين من از پشت تو از جلو... نه نه ببين... ای بابا نوک زبونمه ها...

بیبین خواستم که اجهاف نشه در حقت... چون... نه در واقع در حق خودم... خب
چون تو رو من ، منم گفتم رو تو... سگ توش!

بخاطر چرتوپرتاش عاجزانه فریاد زدو با فشردن چشماش روی هم کف دستشو
محکم روی پیشونیش کوبید

و هری درحالی که از خنده غش رفته بود به سمتش برگشت و سعی کرد دست
لویبو از سرش جدا کنه

گونه های صورتیش نشون میدادن خجالت کشیده اما با این حال دستپاچگی لویی
خنده دار تر از اونی بود که بذاره هری به خجالت کشیدن ادامه بده

بین خنده هاش بوسه ای روی گونه ی لویی نشوند

_ ممنون بابت شونه زدن موهام

با لبخند گفتو با بلند شدن از روی تخت سمت دستشویی رفت تا به دستو صورتش
آب بزنه

و طی این فاصله لویی خودشو جمعو جور کنه

_ ریدی لویی.. همیشه میرینی!

برای خودش دهن کجی کردو زیرلب غر زد

اما خیلی زود با زنگ خوردن گوشیش و دیدن اسم اون گرگ لعنتی بدبختیاش
جلوی چشماش رژه رفتن و چشماش رنگ یخ به خودشون گرفتن

نفس عمیقی کشیدو با صدای خش گرفته ای جواب داد،

لویی : چی میخوای ؟

_ چی میخوام؟! الن دیگه اینطور جوابمو میدی؟ تا دیروز که جای پدرت بودم

برا صاف کردن بدیهیام خودتو به آبو آتیش میزدی ، کوچیکیمو میکردی بعد الن
این؟!!

لویی : سای حاجی ، نرین به حالم که خط خطیت میکنم ، بنال سه سوته

خط خطی رو تو نمیتونی بکنی بچه ، خط خطی برا کلفتاس...

یه دو قرون به خودت دیدی فک نکن شاخ شدی...تو همون بدبختی که بودی ،
همون که طلبکارا اراده کنن استخون ازش جا نمیمونه...شی فهم که هستی لویی
خان؟!!

_ارواح من؟!!

با لحن مسخره ای پرسید و باشیطنت خندید؛

و میتونست به راحتی اخم و خشک شدن چهره ی سایمونو تصور کنه

_ببین ابله ؛

تو طرف منی ، چه بخوای و چه نخوای.

این وسط هم تو طعمه ای هم من...با من دشمنی نکن که زیرپاتو خوب بدم خالی
کنم...من دستمو بخاطر توی شارلاتان بردم توی گه....

_آیییییی ، دست عنی

و سایمون در اون لحظه بینهایت شاکر بود که لویی پشت تلفنه ، وگرنه پیرمرد
اولین قتل عمرشو انجام میداد...

لویی...

با قیافه ی پوکر و آس اومده ای اسمشو جدی صدا زد و امیدوار بود دست از
مسخره بازی برداره

_فشار نیار زیاد به خودت سنت بالاس احتمال گوزیدنت کم نی

با لحنی جدی اما شیطننت آمیز گفتو سپس با گاز گرفتن زبونش بی صدا خندید
_ مهلتمون تموم شده... پیرمرد هنوز زندستو از پول خبری نیست... میفهمی که ینی
چی...؟

_ نه ینی چی؟!

با همون لحن مسخره دهنشو به مقدار زیادی باز کردو با چشمای گردشده پرسید
_ ینی میرن سر خونه ی تهدید ؛ ینی زین و لوتی...

ینی دلبر فرفریت ، هری...

و یک آن با اشاره شدن به هری تنش یخ بست و اخم غلظی به چهره ش نشست
میخواست نعره بکشه و بهش بگه که اسم هری رو به زبون نیاره اما از شدت
بهت که چطور راجب هری میدونه فقط تونست عمیق و تندتند نفس بکشه
تنش مور مور میشد و ناخانشو دیوانه وار به کف دستاش میفشرد

_ غر نمیزنم که پس چرا به بابات نگفتی ؛ دم حاجیامون گرم خودشون گفتن.

با شنیدن صدای نفسای داغون لویی نیشخندی زدو گفت اما فوراً جدی شدو

ادامه داد،

سایمون : وقتی میگم کلفتن باورت نمیشه نه؟ خوبه حالا خودت باهاشون کار
کردی دیدی چی ازشون بر میاد... فک کردی الکیه...؟

فک کردی تو دار دنیا یه خواهر بدبختو یه رفیق بدبخت تر داری و بعدشم پامیشی
میری یه بدبخت دیگه رو پیدا میکنی و بعد ها توی دنیایی که داری کارات
روشون تاثیر نداره...؟ فک کردی گهایی که میخوری چوبشو تو سر اونا
نمیزن؟!

با عصبانیت فریاد زد

خوب میدونست چی میگه و هر جمله ای که میگفتو حس میکرد ،

توی زندگی خودش شاهد خوردن چوب کاراش توی سر عزیزاش بوده و حالا وقتی راجبش به لویی که انگار اصلن چیزی به چپش نبود میگفت چشماش به سبب زخمای کهنه ش خون میگرفتن...

دستی به چشمای افتاده ش کشید و ادامه داد ،

سایمون : اگه بد قولی کنیم خواهرت تا پسفردا جنازست...تته پته ی منو تو هم رو آبه؛

من فوقش 20سال زندون و زینم که تا قبلش خفت شده ، تو هم دربهترین حالت حبس ابد...

باید ارتتو بگیری...باید بدهی رو بدیم...پیرمرده باید بمیره...

_هیشکی نمیره!

بی اختیار با تمام خشمی که درونش داشت فریاد زد و آبپاش قرمز شده بودن غرید،

لویی : هیشکی نمیره...حالته...؟

_لویی...

لویی : پولو جور میکنم...

_از تو کون من؟!!!

با عصبانیت فریاد کشید و ریه های مریضش به سرفه های وحشتناکی دچارش کردن

دستای پیر و لرزونشو سمت پارچ آب بردو بدون ریختن توی لیوان نوشید

عاجزانه زانوهای سستشو خم کردو دوباره سر جاش نشست،
لویی که تمام مدت تا بند شدن سرفه هاش سکوت کرده بود بالاخره ادامه داد،
لویی : آره میدیمت جنده خونه... همونجا که نقشه داشتی لوتی ر بفرستی... شنیدم
تو نخ پیرمردای عن چهره ن...
با کینه ی کهنه ای که داشت طعنه زدو خیلی فوری ادامه داد،
لویی : آمار حسابای شخصیشونو دارم ، اونقدری که بخایم نی... دله دزدای زپرته
توئم که عرضه ی جیم بردن سهام شرکتشونو ندارن و کسکشای کلفتتم که فقط
پی پولشونن و کمک نمیکنن بهمون...
اما یه راهی هست...
چشماشو روی هم بردو نفس عمیقی کشید ،
آخرین بار فکر لویی به یه قتل منتهی شده بود و الن آرزو میکرد که به خیر
باشه...
لویی : این عمارت غرق طلا و جواهره...
اونقدری میشه که برای تن لش خودتم بمونه و اون گه سگا ولمون کنن...
ته زحمتمون فقط یه دسپرتته...
و اونجا بود که پلکای افتاده ی پیرمرد روی چشماش بالاپریدن و بی اختیار لباش
کش اومدن...

.....

لویی ، پسر خوب... باز ندیمون به گای سگا... به خدا این بار برینی ریشامو میزنم
دممو میذارم رو کولم و از مرز خارج میشم... یه پام لبِ گوره... این دو روز آخرو
با آسایش بگذرونم...

_حاجی... پشمتو نگه دار.

باکلافگی گفتو تکیه شو به کاناپه داد و سعی کرد به نیک که اون سمت با وسایل
عجیبش مشغول فاز بردن بود توجهی نکنه

فضای خونه طبق معمول غرق دود بودو دیوارا از آخرین بار هم تیره تر شده
بودن

صورتش غیرارادی مچاله شد و ابروهاش توی هم رفتن

چطور این همه سال تو این خرابه کنار این آدمای داغون زندگی کرده بود؟

و جالب اینکه تمام این مدت این خرابه و این آدمای برایش غنیمت محسوب میشدن...

ته دلش به بدبختی هاش پوزخندی زد که تلخیش جیگرشو سوزوند

هرچقدرم سعی میکرد ازش فرار کنه اما ، این چیزی بود که واقعا سهمش از
زندگی رو توصیف میکرد ؛

این خونه و این محله ،

این زندگی...

حقیقتِ لویی همین بود...

درحالی که به دستاش خیره شده بود نفس عمیقی کشیدو سپس نگاهشو به سمت
پیرمرد سوق داد

لویی : آدم درستو حسابی نیازیم... دهنشونم قرص باشه ، ورننداری چن تا گاکول
بندازی دنبالت بیاری...

سایمون : چن نفر؟

لویی : 5 تا مثلن...؟

_مثلا؟!

ناباورانه و خشمگین پرسید و ابروهاشو بالا داد،

سایمون : نباید لا درز این نقشه مو بره وگرنه بدبخت میشیم ، بعد تو میگی مطمئن نیستی چه گهی باید بخوریم؟! مرتیکه بحثِ چن میلیون دلارِه!!

_بینم حالیت هست که هرچی بیشتر زر بزنی کمتر نتیجه میبینی...؟!!

درحالی که سعی میکرد با کشیدن دستش روی پهنای صورتش از کلافه گیش کم کنه گفتو سپس با نگاه پوکر و خستش به پیرمرد خیره شد

لویی : بهم اعتماد کن... کارمون میگیره...الن مشکل سر این نی که چن نفر باس باشن ؛

وختی بدونین قشنگ کجا باس برین و سوژه تون کجاس کل خونه رو کمتر از نیم ساعت میتونین لخت کنین...

مشکل الن سر اینه که من چطور باس اون قومو دک کنم...

_یه دقیقه وایسا بینم...

انگشت اشارشو بالا بردو درحالی که شقیقه هاشو با دست دیگه ماساژ میداد کلافه ادامه داد،

سایمون : میتونیم؟! پ جنابعالی چی کاره این؟!!

لویی : نه واقعن نمیفهمی؟ مرد مومن اگه من میتونستم که از اول قرار مدار دزدی نمیریختیم ، خودم مئه مرد خونه رو لخت میکردم دیه...بین من نباس دستم تو این کار باشه حالیه؟ من برنامه میریزم برا تو و آدمات شی فهمی...؟

پیرمرد نفس عمیقی کشید و چشماشو ریز کرد ،

سایمون : یه آدم حسابی پر ؛

تا اینجا فقط میمونه خودم... بیبین منو لویی... انتظار نداری که من نیکو بردارم
ببرم باخوادم؟!

و با اشاره شدن به نیک هر دو نگاهاشون سمت مرد لاغر اندامی که سرخوش و
بی صدا میخندید و سعی میکرد با انگشتاش دودای معلق تو هوا رو بگیره ، رفت
لویی : چشمه مگه ، بچه به این خوبی.

_زین باهامون میاد.

با جدیت گفت و این لحنش نشون میداد هیچ جوره قرار نیست کوتاه بیاد
-حتی فکرشم نکن

ابرو هاشو با ریلکسی بالا برد و با لحن شمرده شمرده ای جواب داد

سایمون : کردم و تو حق دخالت نداری

لویی : حق دارم خوبم دارم، پای زینو به یه گه کاری دیگه وا نکن...

سایمون : پس ما آدم نیستیم؟ من آدم نیستم بخاطر تو به این وضع افتادم؟

لویی : د لامصب من هرگهی خوردم واس خاطر بدهی سگ تو بود... بیبین منو ،

عن بازیای ما هیچ ربطی به زین ندارن

سایمون : عمم بود با من ماشین پسره رو زدیم ته دره؟

_سایمون!!

از کوره در رفت و فریاد زد اما پیرمرد هم کم نیاورد ،

سایمون : انتخابی داریم؟! یا زینه یا نیک ؛ خودت بگو!

و لویی فقط با خشم دندوناشو روی هم سابید
نفس عمیقی کشیدو سرانجام شونه هاشو پایین برد،
لویی : سگ خورد ولی اگه فک کردی زین پامیشه بیاد دزدی باس بگم رتته...
سایمون : اونش با من.

زین و لوک و من...یه نفر دیگه هم جور شه و تمام

_لوک؟!!!

پدرسگ اون بچه ست!

دوباره فریاد کشید و باعصبانیت پرسید

_کولی بازی درنیار ؛ همون یه ذره بچه با نیم وجب قد از 20 تا دله دزد ماهر
تره...بعدشم لازم نکرده ادای داداش بزرگ دراری ، دلسوزیایت ثابت شدن
نمیخواد خودتو الن جر بدی

تیکه انداخت اما با اخم گفت و سپس ادامه داد،

سایمون : تو فقط میگی چی کجاس و کی ما باس وارد کار شیم ، بقیشم بهت
ربطی نداره

و برای تموم کردن بحث و اجازه ندادن به لویی برای اعتراض فوراً بحث دیگه
ای باز کرد،

سایمون : تمام راه دزدا رو وا کن برامون ، چیز امنیتی رو از قلم نندازی ،
چمیدونم دوربین یا هرکوفتی...

این یکی بگیره ، یه عمر تمام بدبختیامون میرن...

بالاخره رنگ آسایش میبینیم به این زندگی گه...

و لویی کوتاه سرشو تکون داد،

لویی : به حق علی.

سایمون : نباید زیاد طول بکشه... امروز صب زنگ زدن باز...

لویی : نمیکشه...

و چندثانیه ای محوطه غرق سکوت شد تا اینکه صدای زنگ گوشی لویی به گوش خورد

یخ چشمش آب شد و اقیانوسش به جریان دراومدن ، وقتی نگاهش به اسم "گیس کنفی" خورد

زیرچشمی به سایمون که با کمال فوضولی خیره بهش چشم دوخته بود نگاه کرد

لویی کسی نبود که به نگاه و حرفای مردم اهمیتی بده اما خب انگار وقتی اون حرفا و نگاهها مربوط به هری میشدن یه حس جدید که هرگز قبلن تجربش نکرده بود به اسم غیرت توی وجودش اظهار وجود میکرد

و الن اصلن خوش نداشت که اون گرگ منفور بدونه کی پشت خطه و با تیکه ها و کلمات اعصاب خوردکنش راجب گیس کنفیش چیزی بگه

پس با لحن عادی و سردی جواب داد،

_هوم...؟

_آل...!؟

بعد از کمی سکوت با شک پرسید و برای اینکه مطمئن بشه درست تماس گرفته گوشی رو از گوشش فاصله دادو باچشمای ریز شده به صفحه نگاه کرد

_بله

_آم...

کمی بخاطر نحوه جواب دادن لویی متعجب شد اما سعی کرد توجهی بهش نکنه
شاید تو جلسه باشه و نتونه درست صحبت کنه

_آم میخواستم بگم که امروز بعد از دانشگاه نایل میاد دنبالم ، بهش قول داده بودم
بریم خرید..._

عا...

کوتاه جواب داد و هری لبهاشو روی هم فشرد

چقدر حس بدی بود که لویی داشت اینطور برخورد میکرد

میدونست احتمالاً توی شرایطی نیست که درست جواب بده اما خب واقعن کار دل
دست خود آدم نیست..._

اینکه دل هری به همین زودی عادت کرده بودو معتاد جملات قشنگ لویی شده
بود هیچ دست خودش نبود..._

آم...أل...؟

باصدای ضعیفی لب زدو لبشو محکم گاز گرفت

ها؟

کمی سکوت کرد اما سپس صدای قشنگش توی گوش لویی پیچید،

_دوست دارم ؛ شب میبینمت

زمزمه کردو لویی تمام وجودشو به تلاش گرفت تا بخاطر اون حس رنگارنگی
که با جسارت بین تاریکی هاش میرقصید مثل احمقا لبخند نزنه..._

با پیچیدن صدای بوق توی گوشش گوشی رو پایین آورد و برق چشماش از نگاه
خاکستری سایمون پنهون نمود

معنی دار از زیرابروهای شلخته و جوگندمیش به پسر خیره شدو جوابش نگاه تیز
آبی رنگ بود

ها؟! آدم ندیدی؟!

مقابل نگاه ناخوشایند پیرمرد ، با کلافگی غر زدو با گرفتن نگاهش از اون
صورت کریح فورا برای هری تایپ کرد،

"جان براتا شیرین عسل"

"دردو بلات بخوره تو سر او نایل ، نبینم صدات ضعیفه ؛ دورم لاشخور بود"

"انقد به اون زرد مریض رو نده"

"دل تو دلم نی برا دیدن چشات"

گوشی رو توی جیبش برگردوند و رو به نگاه سنگین پیرمرد برگشت

لویی : آماده باش ، هروخت موقعش شه زنگ میزنم بت

بقیشم که خودت میدونی باس چی کار کنی.

آها...

درحالی که گوشه ی ناخن شستشو به دندان میکشید با همون نگاه معنادار گفتو
لویی تمام سعیشو کرد تا خونسردیشو حفظ کنه

لویی : آهات بی بلا.

فعلن شرمو کم میکنم...منتظر باش.

گفتو منتظر جواب دیگه ای نموند و فورا به سمت در خروجی قدم برداشت

نیم نگاهی به نیک که توی عالم خودش سیر میکردو با ذوق برایش دست تکون
میداد انداختو کوتاه ابروهاشو با لبخند مسخره ای بالا انداخت

از اون خونه ی لعنتی بیرون زدو اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که با دیدن اون همه دود و درمعرضشون بودن حتی ذره ای وسوسه نشده و بابتش لبخند محوی زد

و خب دلیلی هم نداشت وسوسه ی مواد تلخ و زننده بشه ،
نه تا وقتی که شیرین ترین روان گردان دنیا رو داشت...

.....

_هری بازم!؟!

ناباورانه و باکلافگی پرسید و وقتی هری ذوق زده و سرخ سرشو پایین انداخت چرخه به تیله های آبیش داد

_اونطور نکن خبییب...آخه ببین چی گفتهههه!

با ذوق بچگونه ای برای چندصدمین بار گوشیشو توی چشمای کازینش فرو برد و نیشش از بناگوشش در رفت

نایل با اخم تن دراز پسرو عقب زدو پوکر بهش خیره شد،

_آره دیدم...و خیلی خوشحالم که بهم میگه زردِ مریض و به تو میگه شیرین
عسل.

و هری مثل هر بار خندید و باذوق و باصدای پرهیجانی گفت،

هری : دیدیییی!!

_گفت دردو بلات بخوره تو سر من.

درمقابلش نایل به نقطه ی نامعلومی خیره بودو با همون فیس پوکر کیوت با سوز گفت

و هری بی توجه بهش باذوق جملات تکراریشو از سر گرفت،

_گفت دل تو دلش نیست برای دیدن چشمم!

_گف به من رو ندی ، گف من زرد مریضم.

_ چون صدام ضعیف بود ناراحت شدد!

_ آره دقیقن همونجا بود که گف دردوبات بخوره تو سر من.

_ نگران شد نکنه من ناراحت شم خوب جواب ندادهه!

_ به من گف زرد مریضم.

_ اون خیلییی شیرینههه!

_ گف دردوبات بخوره تو سر من.

و وقتی هری بی توجه بهش با ذوق خندیدو گونه هاش حتی صورتی تر از قبل شدن چرخ دیگه ای به تیله هاش دادو گاز بزرگی به ساندویچش زد

_ بکش بیرون

با دهن پر گفتو هری با لبخند بزرگش لبشو گاز گرفت

نایل : ندید بدید اوسکول

و پسر فرری در جواب ریز خندیدو با باز شدن در آسانسور خریداشو از روی زمین برداشتو بیرون رفت

و نایل هم به دنبالش بقیه ی کیسه هارو برداشت و از آسانسور خارج شد.

.....

یک بار دیگه با کلافگی به پسردایی فر فریش که با وسواس شدید نگاهشو بین لباسای روی تن مانکنا میچرخوند نگاه کرد

20 دقیقه بود که ساندویچشو تموم کرده بودو جیباش از هرنوع تنقلاتی خالی بودن و این بشدت کلافش میکرد...

تقریبا نیم ساعت بود که فقط توی اون مغازه بودنو به نظر میرسید فرفری قصد داشت تا عبد لفتش بده...

هرسری که با تردید دستشو آروم بالا میبرد تا نهایی انتخابی کنه و چشمای نایل برق میزدن ، فوراً دستشو با نچ نچی پایین میاوردو دوباره به فکر میرفت حقیقتا نایل دلش میخواست دراون لحظات هری رو له کنه ، اگه فقط اونقدر خوشگل نبود...

میشه لطفا تصمیم بگیری!؟

سرانجام از زیردندوناش بی حوصله خرید

اگه فقط ساکت بشی...

هری بیخیال بدون اینکه نگاهشو سمت نایل بیره زمزمه کرد

نایل بادی که توی لپاش جمع کرده بودو باحرص بیرون دادو از فرط نفس عمیقی که کشید سینش بالاوپایین رفت

اینکه توی اون مغازه بودن نشون میداد هری و لویی کارای لختی_بی ادبی کردن و اینکه هری براش تعریفش نکرده بودو الن با اومدن به این مغازه داشت اعلامش میکرد باعث میشد بی اختیار لباشو غنچه کنه و ابروهاش گره بخورن حس میکرد بهش خیانت شده ، انگار که انتظار داشت اول میبایست از اون اجازه میگرفتن

چشماشو ریز کردو سعی کرد کاری کنه تا متقابلا حرص هری رو دربیاره،

نایل : اصن برای چی داری از اینا میخری؟ تو که اصن صندوق عقب نداری

و سرانجام فرفری درحالی که لب پایینشو بیرون آورده بودو اخم ریزی بین ابروهاش خودنمایی میکرد با حرص بهش نگاه کرد

مشخص بود که خیلی بهش بر خورده ، نکه خودش ندونه واقعا حق با نایله اما هنوزم شنیدنش اعصاب خوردکن بود

مخصوصا بخاطر اینکه نمیدونست واقعا اعتماد به نفس کافی برای پوشیدنشونو داره و یا نه...

و در طرف دیگه پسر بلوند با دیدن حالت هری سعی کرد نیشخند خبیثشو مخفی کنه

هری : الکس خوشش میاد... به نظرش خیلی خوشگل میشم... خودش گفت

درحالی که نمیدونست سعی در قانع کردن نایل داره و یا خودش با لجبازی مثل یه بچه کوچولوی کیوت با لبای آویزون زمزمه کردو نگاهشو به کفشاش دوخت

_خب معلومه که باید بگه... همه ی ما گاهی مجبور میشیم چیزایی رو بگیم که اصن اعتقادی بهشون نداریم!...مخصوصا درمقابل تو که ممکنه بشینی سه ساعت آبغوره بگیری...اون طفلکم مجبور شده اینطور بگه...منظورم اینه که من یکی که عمرا دلم بخواد تورو با پنتی ببینم

زردک و راج کاملا بیخیال یه نفس گفت درحالی که دستاشو توی جیباش برده بودو به افق خیره شده بود

_معلومه که تو دلت نمیخواد منو با پنتی ببینی ، نایل تو استریتی !

هری بعد از وارد کردن حجم زیادی از هوا توسط بینیش به ششاش به سبب فرونشاندن حرصش به نایل نهیب زد و سپس چشماشو ریز کرد

در طرف دیگه نایل که همچنان به افق خیره بودو کلافگی چند دقیقه پیشش جاشو به ریلکسی خاصی داده بود نیم نگاهی به هری انداختو سپس شونه هاشو بالابرد،

نایل : دلم میخواد الکس رو تو پنتی ببینم..!

نگاه سنگین و سرشار از عصبانیت هری اما رنگ از صورتش پروند و مظلومانه درحالی که لبهانش نیمه باز بودن پلک زد

هیچ درکی نداشت که چرا حرفش باعث شده اون وزغ تا این حد آسی بشه ، اون قرن به قرن هریو عصبانی نمیدید

نایل : خب مگه چیه ؟...آخه الکس خیلی از پشت مَلسه...!

با سادگی توضیح داد تا به خیال خودش اگه سوء تفاهمی شده برطرف بشه

_نایل ! تو به دوست پسرای مردم نمیگی که دلت میخواد دوست پسرشونو با پنتی ببینی!

کلافه از خنگیه پسر عمه ی زردش بهش توپید ، اصن چرا این جوجه ی پرحرفو با خودش آورده بود؟!!

اونا شبو روز باهم بودنو همه ی کاراشونو باهم انجام میدادن اما حالا بقدری هریو آس آورده بود که داشت به همچین چیزی فکر میکرد

_اوووووه...!

اندرسهیفانه به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد : خیلی خب...اوکی...

لباشو کوتاه روی هم فشردو سرانجام نگاهشو از کفشاش گرفتو با ذوق به هری نگاه کرد : ...پس دوست ندارم الکسو با پنتی ببینم!

هری : خیلی ممنون

و با چرخوندن تیله های سبزش به آنالیز کردن لباسا ادامه داد تا اینکه سرانجام با دودلی بالاخره یه ستو انتخاب کردو مردد سمت کشیر رفت بعد دادن کارتش درحالی که منتظر بود تا رسیدشو بگیره با گذر فکری از سرش یه لبخند خیلی بزرگ روی چهرش نشست که چال خوشگلشو به رخ کشید

نایل : چیه دراز ؟

_دلم میخواد الکسو با پنتی ببینم...

لب سرخ و براقشو گاز گرفتو درحالی که چشمای سبزش میدرخشیدن با خجالت گفت

_کیه که دلش نخواد...

نایل آهی کشیدو پرحسرت زمزمه کرد

و هری فوراً با اخمی که قیافشو چندبرابر کیوت تر میکرد اما برای ترسوندن نایل کافی بود ، بهش نگاه کردو معنادار توی چشمای آبییش زل زد

نایل : م...من!

درمقابل ، پسر موفر فری چشماشو چرخوندو سمت دختری که رسیدو به سمتش گرفته بود لبخند زد...

بقیه ی خریداشو با کمک نایل برداشتو بالاخره از مغازه بیرون رفتن

_دوست دختر من هیچوقت برام پنتی نمی پوشه...

بلوندی با غم گفت درحالی که سعی میکرد بسته های فراوان خریدارو بین دستاش نگه داره

هری با گنجی بهش نگاه کردو پلک زد

هری : اما نایل تو که دوست دختر نداری

و نایل با همون حالت غمگین سرشو به آرومی تکون داد :

نایل : دقیقا...!

.....

_ببین خب بهش فک کن دیگه...داری هی میگی نه فقط...مگه چی میشه ها؟ من هرشب خونه ی ننه هلن تو پلاس بودم و الن تو یه بار که فرصتش هست افتخار نمیدی بیای خونه ی ما!

با ناراحتی غر زد و جوابش لبخند زین بود ،

پسری که سرشو روی پاهاش گذاشته بود و تضاد پنبه های مشکی و دلبرش با هزاران هزار برگ نارنجی و سرخ اطرافش که روشن نشسته بودن ازش یه شاهکار نفس گیر خلق کرده بود

اما قشنگ تر از این تضاد ،

همگرایی عسلی چشم هاش باهمون منظره بود...

لیام : خنده داره حرص خوردنم؟!

زین : حرص میخوری؟!

_زین!!

باکلافگی گفتو پسر مومشکی با شیفتگی خندید

زین : تو که اولش گفتی کار داری و باید تا دیروقت شرکت بمونی

لیام : و بعدش یادم افتاد که ایسا و دخترش امشب میرن خونه ی خواهرش و چون پدر بزرگم قراره برای انجام آزمایشاش بره بیمارستان و چون حالش خوبه و دیگه جای نگرانی نیست و چون نیلورا کولی بازی درآورد که میخواد همراهش بره و منم مجبور نیستم برم شرکت ، تو میتونی قدمتو رو چشمام بذاری

زین : خیلی خب حالا نفس بکش

لیام : زین! اذیت نکن دیگه زندگیم... خب منم دل دارم... دوس دارم دوس پسرم
بیاد خونمون!!

زین : آها بله... بیاد دقیقن چی کار؟!

لیام : چمیدونم... شام بخوریم ، فیلم ببینیم... اتاقمو نشونت بدم!!
و اینبار زین با صدای بلندی خندید و بخاطر نوای بهشتیش تک تک برگای طلایی
رنگ رقصیدن...

_ببینم دوس دختراتم برا اینطور کارا میپردی خونتون؟!

_الن اینطوری واقعن میخوای من بیچونی؟

واقعن خودتو با اونا مقایسه میکنی؟!

زین من حتی اسماشونم یادم نیست!

زین : خیل خب خیلی خب نزن!

لیام : ناز نکن دیگه...!

زین : ناز چیه لیوم... خب تو دوس داری منو تو شرایطی بذاری که معذبم کنه؟

لیام : چه شرایطی؟ دارم میگم هیچکی خونه نیست!

زین : لیوم جان جدت کوتاه بیا

و با آویزون شدن لبهای صورتی و قلوه ایش پسرکویک تر باشیفتگی لبخندی
زدو از روی پاهاش بلند شد

_مته پسرای خوب برو سرکارت ، منم شب زود میگیرم میخوابم... تو هم چون
دیروقت برمیکردی خسته ای پس صبح از قرار خبری نیست اما عصرش میریم
بیرون... هوم...؟

هرجا تو بگی

_هرجا من بگم دیگه؟

یه تای ابروشو بالا انداختو پرسید و زین به نرمی پلک زد،

زین : هرجا تو بگی

کش و قوسی به بدنش که این اواخر زیادی درد میکرد داد و ابروهاش توی هم رفتن

موهای مشکیشو عقب زد و وقتی متوجه نگاه محو کاراملی رنگ شد بی اختیار لبخند زد،

زین : چیه ؟

_هیچی فقط....

نفس عمیقی کشید و احساساتی ادامه داد،

لیام : تو بینهایت زیبایی...

انقدری که بعضی وقتا باورم نمیشه!

_او هوم میدونم.

باخونسردی گفتو لیام بلند خندید

تن ظریف پشرو بین بازوهاش کشیدو محکم گونه شو بوسید

_له شدم!

درحالی که متقابلا دستاشو دور لیام حلقه میزد با خنده گفتو به محض جدا شدن لبای پسر بزرگ تر از گونه ش ، لباشو روی لبه اش نشوند

برای آروم کردن قلبِ دیوونش نفس عمیقی کشید و انگشتاشو بین موهای
خوشرنگش نوازش داد

بعداز مدتی بالاخره عقب کشیدو باعشق به صورت لیام خیره شد
نمیتونست لبخند نزنه ، نه تا وقتی همچین موجود زیباییی مقابلش نشسته بود
لیوم...

جانم...

گونشو به دست زین مالید و کوتاه چشماشو روی هم برد
زین : تو اولین و تنها قسمتِ قشنگِ زندگی..._

و عسلی هاش بخاطر پرده ی حریری اشکاش بیشتر از همیشه درخشیدن ، عسلی
هایی که آروم روی هم بردشون وقتی لیام برای بوسیدنشون صورتشو جلوتر برد
و تو تمامِ زندگی منی...

پیشونیشو به پیشونیش تکیه دادو با لبخند زمزمه کرد و وقتی زین پلکاشو بالا داد
و بهش خیره شد بیشتر از اون نتونست خودشو کنترل کنه

کاملا توی بغلش کشیدش و تکیه شو به درخت پشت سرش داد و بی وقفه مشغول
بوسیدن لبهای عسلیش شد

هربار وقتی زین هم روی لبه‌اش بوسه میزد یکبار دیگه دلش فرو میریخت و یک
قدم بیشتر توی عشقی که به بینهایت ترین نحو ممکن بینهایت شده بود فرو
میرفت..._

لیوم...

بین نفسای بندشدش و بوسشون صداس زدو لیام فورا جواب داد،

لیام : جانم..._

_ عاشقتم..._

بدون باز کردن چشماش انگشتاشو روی صورتِ پسر چشم کاراملی کشید و بین
نفس زدن هاش از اعماق وجودش و خالصانه زمزمه کرد

و طوری که لیام در جواب لبخند زد میتونست هر مُرده ای رو به زندگی
برگردونه..._

زین چشماشو به آرومی باز کردو برای هزارمین بار زیبایی غیرقابل باورشو به
رخ کشید

زیبایی ای که لیام حتی حالا هم باورش نمیشد که موفق به لمسش شده..._

_ چی شد...؟_

با لبخند پرسید و برای جا اومدن نفسش عمیق شش هاشو از هوا پر کرد

_ اولا میگفتی لوس بازی بدت میاد اما الن خودت داری ازم اسکی میری

با خنده گفتو الهه ی زیباش با بستن چشماش ریز خندید

و بعد از چندثانیه با لبخند به پایین خیره شدن به آرومی بینشو به بینی پسرچشم
کاراملی مالید و سپس به سمت لبهاش برگشت

دستای لیام از زیر کاپشن چرمش روی کمرش میرقصیدن و لبهای شیرینش
زخمای کهنه ی قلبشو حتی بیشتر از قبل به دست فراموشی میسپردن..._

_ عاشقتم..._

بین بوسه هاشون دوباره زمزمه کردو موفق به نگه داشتن قلب پسر بزرگ شد

_ عاشقتم..._

و دوباره..._

نمیتونست به زبون نیارتش... نمیتونست فریادش نزنه..._

لیام پشتوانه بود...

لیام امن بود...

لیام آغوشی بود که هر تاریکی ای رو پس میزد و با لبخندش ستاره هارو برات میچید...

لیام طلوعی بود که پرتوهای دلنوازش هرگز غروب نمیکردن...

لیام همدمی بود که دونه دونه دردهارو از وجودت بیرون میکشید و بعد از بوسیدن جای زخم ها ، شاخه یاسی جا میذاشت...

برای زین اما لیام تنها یک معشوق نبود ، یه جسم زیبا و یا یه روح بلند نبود ، لیام برای زین مفهوم زندگی بود...

مفهوم دوباره جون گرفتن بعد از یک عمر فقط نفس کشیدن...

لیام تمام چیزی بود که زین برای زنده بودن بهش احتیاج داشت...

لیام جریان توی رگه‌هاش بود...، هوای بین ریه هاش...، درخشش توی چشم هاش...

و فقط خدا میدونست که زین تا چه حد عاشق لیومش بود...

چطور کسی میتونست بابت فریاد زدن عشقش سرزنشش کنه...؟

عشقی که در دو پهلوش به موازات شب و روز بود...

عشقی که به هر اندازه که زندگی میداد میگشت...

همونقدر که قشنگ بود درد داشت...

عشقی که از طرفی وجودشو غرقِ پران ترین نوازش های دنیا میکرد و از طرفی با سردترین خنجر خونِ روحشو به زمین میریخت...

_لیوم...

ازش جدا شدو پیشونیشو به پیشونیش چسبوند

_جانم زندگی خوشگلم

با خنده جواب دادو دست دیگه شو بین پنبه های سیاهش کشید

_عاشقتم...

چشماشو باز کردو دوباره به زبونش آورد...

و گزینه های پسر بزرگ تر برای خالی کردن احساساتش گریه و یا خنده از ته دل
بودن و این شد که چشماش شبم گرفتن و از ته دل خندید

محکم الهه ی خوشگلشو به آغوش کشیدو تا جایی که میتونست روی موهایش
بوسه نشوند

_منم عاشقتم... نمیتونی فکرشو بکنی که چقدر...

اما زین میتونست...

خیلی هم خوب میتونست...

حسی که توی قلبش موج هاشو به جریان درآورده بود از قلب لیام هیچ هنگامه ای
کمتر نداشت...

.....

چطور زندگی تا این حد جنده ست...؟

فقط میتونست به همین فکر کنه...

فقط برای چندساعت کنار عشقش خندیده بود و از حس شیرینیش لبریز شده بود و
حالا تمام تنش به رعشه افتاده بود...

_نمیخواهی چیزی بگی؟

با شنیدن صدای پیرمرد نگاهشو به سمتش چرخوند و آرزو کرد که نبینه داره با
تک تک سلولاش افغان سر میده...

توی خیابون دیده بودش و به خونه کشونده بودش و از سری دوم نقشه های
لعنتیش با لویی گفته بود...

لویی...لویی....

آخ لویی...

اون شیطان چشم آبی چرا هیچوقت از شعله ها دل نمیکند...؟

چطور از سوختن خسته نمیشد...؟

اینها افکار زین بودن بدون اینکه بدونه لویی فقط خاکستره و خیلی وقته که
سوخته...

خاکستری که حالا تنها تلاشش برای ققنوس شدن بود...

_تو...واقعا فکر کردی...من قراره چه جوابی...بهت بدم...؟

لبه‌هاش خشک شده بودن و به سختی حرف میزد

رنگش پریده بود و عسلی هاش سرخ شده بودن

هضم تمام اینها زیادی براش سخت بود...

سایمون : فکر میکنم منطقی فکر میکنی و مقل بچه ها سر برنمیگردونی...

و زین فقط تونست پوزخند بزنه...

سایمون : ترجیح میدی لویی عزیزمون یکبار دیگه دستشو به خون آلوده کنه...؟

که از انشم بیشتر توی باتلاق فرو بره...؟

که تا آخر عمرش یه فراری بشه و یا گوشه ی زندون بیفته...؟

این آخرین باره...یه باره...

فقط یه دستپرتته...

یه بهای ساده مقابل آزادی...

_اوه فقط خفه شو!

با آخرین توانش فریاد زدو فوراً ادامه داد،

زین : بهای ساده؟!...آخرین بهای ساده تون دلیل تمام گهاییه که تا الن توش رفتیم...

یه عضو اون خانواده به خاطر حماقت شما مُرد ، یه پسرِ جوون مُرد!

و شما طوری تظاهر کردین که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...شما حتی جنازه ی اونو سوزوندین! ما سوزوندیم!

به این بهونه که تاوان اشتباهمونو پس ندیم به یه کار وحشتناک دیگه دست بردین...

یه کلاه برداری بزرگ...

و حالا....حالا میگی بخاطر آزادی این بهاییه که باید بدیم؟!!

کدوم بها؟!!

به چیزی که قراره ازشون بکنیم برای خودمون میگی بها؟!!

به چیزی که برای تو باید به دستش بیاریم...؟!!

بین فریاد های زین ، با عصبانیت نعره کشید،

سایمون : برای من؟؟

_اگه بخاطر تو نبود لویی هرگز این کارارو نمیکرد!

و با این جمله سایمون فقط عصبی و باصدای بلندی خندید

و اما خیلی زود دوباره فریاد زد،

سایمون : لویی حریص ترین عوضی ایه که به زندگیم دیدم...حتی جرئت نکن
تقلاهاش برای پر کردن کمبوداشو تقصیر من بندازی...من بهونه ی اون
بودم...اون حتی به چپشم نمیگرفت اگه من بمیرم...اون دنبال حرص و طمع
خودش بود...هست و همیشه هم همینطور میمونه...

و حالا من سعی دارم خودمو نجات بدم...و این وسط سرنوشتتم به لویی بنده...
و اون نمیخواه کسی بمیره...

زندگی مردم یهویی برایش مهم شده!

و با شنیدن جمله ی آخر ابروهای سیاه پسر از هم باز شدن و نفساش سنگین

سایمون : حالا تو به من بگو... زندگی اون آدم و مرتکب نشدن لویی به یه قتل
دیگه برات مهم تره یا اینکه چن تا عتیقه نذر دی؟!!

میفهمی این آخرین باره...؟ میفهمی بعدش دیگه تمومه؟ حداقل برای خودت..؟ و
لویی اگه پیرمرد رو نکشه هرگز لازم نیست گم وگور شه...اصلن لازم نیست
دیگه هرگز لویی باشه...

و برای من...من کسیم که گم و گور میشه...

و یا ترجیح میدی دوستت یه نفر دیگه رو بکشه و مجبور شه تا ابد در به در
شه...؟ لوتی تنها خانوادشو از دست بده و خودت برای باقی عمرت با این عذاب
زندگی کنی که میتونستی دوستتو نجات بدی اما بخاطر غرور مسخرت کاری
نکردی...؟؟

به من نگاه کن مالیک!

میخوای آخرین خانوادتم از دست بدی؟؟

و وقتی مردمکهای عسلی زین لرزیدن پیرمرد میدونست که موفق شده...
اون گرگ پیر خوب بلد بود چطور نقطه ضعفای آدما رو پیدا کنه و از شون
استفاده کنه...

زین سرشو پایین انداختو نبرد بین نیمی از قلبش با نصف دیگه شروع شد...
نیمی که حاضر بود برای لویی و رهاییش بمیره و نیم دیگه که حاضر بود بشکافه
اما به بوسه های لیام که التیامش دادن خیانت نکنه...

بغض بقدری سنگین بود که آوار هاش روی طاق سینهش میریختن...

یه بار دیگه به لیومش خیانت کنه...؟

لیومش که دلیل تپیدن قلبش بود...؟

میخواست تصمیم گیری رو راحت کنه و بگه که نصف قلبش که نگران از دست
دادن لیامه خودخواه و باید به نداری قسمت دیگه گوش بده که فداکاریه اما...

اما زین نگران خودش نبود... از این نمیترسید که لیامو از دست بده ؛

میترسید که لیام آسیب ببینه...

حتی اگه یه درصد احتمال داشت روزی لیام از همه چیز سردر بیاره ،

اونموقع خیلی آسیب میدید... و زین تنها از اون روز میترسید...

اما آبی همیشه به سرخی قالب بود...

حدالقل برای زین اینطور بود...

پلکاشو آهسته روی هم برد و پیرمرد با شادی نیشخند زد

_امشب...امشب میتونه موقع ش باشه...

زمزمه کرد و قلبش تیکه شد...

روحش متلاشی شد...

روحی که تا میخواست التیام ببینه دوباره و دوباره آسیب میدید...

تو پسر عاقلی هستی زین...

و بارضایت تکیه شو به کانپه داد و برای هماهنگ کردن برنامه با لویی بی
طاقت شده بود

امشب وقتش بود...

.....

دک کردن استیو کار راحتی نبود اما بالاخره موفق شد انجامش بده...

و حالا درحالی که با آخرین اعضای خونه یعنی هری و نایل به سمت پایین شهر
میروند پیام چراغ سبز و برای سایمون فرستاد و البته برای چندمین بار تاکید کرد
که حتی سمت آخرین اتاق سالن پایین که کنار پنجرست نرن...

نه آژیوری بود نه دوربینی و نه قفلی و نه هیچ چیز دیگه ای...

همه چیز آماده بود تا کامیون از دروازه های پشت باغ وارد عمارت شه و کار
یک سره...

تا قبل از ماجرای الکس برای هیچ کار خلافی هیجان زده نمیشد و اون بار تنها
بار بود

و حالا برای دومین بار هیجان داشت...

اینبار دنبال به خیال خودش گرفتن سهمش از دنیا و آدمای مرفه نبود...

اینبار باور داشت داره کار درستو انجام میده...

این تنها لبه ی افکار خودش بود ، چون در واقعیت بد و خوب هیچ نسبیتی
ندارن...

همشون نسبی ان...

هرگز همیشه گفت چی خوبه و چی بد...

درک از خوبی و بدی درواقع تنها ریتم باور هاست...

اما توی دنیای لویی درکی از پاکی و خوبی وجود داشت که هیچ احتیاجی به پیچیدگی نداشت ؛ فرشته ای که موهای فروری داشت...

فرشته ای که کم داشت به لویی یاد میداد چطور زنده باشه...

فرشته ای که لویی میخواست بخاطر حس لمس هاش ، زنده باشه...

آخرین خیابون هارو تا خونه ی پیرزن با سرعت میروند

برای اولین بار حس میکرد دلش برای خواهرش تنگ شده،

اون لوتی رو خیلی دوست داشت، لوتی هم مثل زین جزء قسمتهای تپنده ی قلبش بود

اما خب اون زیاد درگیر عواطف نبود ، چیزی ازشون نمیفهمید اما حالا دلش تنگ شده بود...

به هری گفته بود به خونه ی مادر بزرگ زین میرن و به اینکه با رفتنشون به اونجا زینی نیست اهمیتی نداده بود

میتونست همونموقع یه بهونه بیاره.

.....

سپس درحالی که انگشتای هریو بین انگشتاش قفل کرده بود از کنار بلوندی گذشتو کوتاه براش زبون درآورد و نایل پرحرص لپاشو پر از باد کرد

با زدن درخونه پیرزن خوشرو با موهای حنایی که دقیقا چشمهای لوک رو داشت درو باز کرد

_پسرم!

همیشه عادت داشت لویی رو اینطور صدا بزنه و حالا لویی بابتش شاکر بود

_ننه هلن!

با لبخند جواب دادو با دست آزادش پیرزن گونه صورتی رو توی آغوشش گرفت

_ببین چقد لاغری شدی

هنگام بیرون اومدن از بغلش گفت و لویی خندید،

لویی : ننه به ناموص زهرا هربار همینو میگی

و پیرزن با حالت بانمکی اخم کرد

با افتادن نگاهش روی دوچهره ی ناآشنا لبخند گرم و شیرینی زد

هلن : خیلی خوش اومدین

_عمو و عمه زاده هامن ؛ هری و نایل

گفتو پیرزن فوراً دستاشو برای بغل کردنشون باز کرد

هری ذوق زده جلو رفتو درحالی که پیرزن میچلوندش خندید،

هری : از آشناییتون خوشبختم

_ای جانم!

گونه ی پسر فروری که به همین زودی مهرش به دلش نشست بودو کشیدو با

شیفتگی گفت سپس با گذاشتن دستش روی شونه ی نایل ادامه داد،

هلن : بیاین تو دیگه ، هوا خیلی سرده سرما میخورین...بیاین

و مهموناشو به سمت داخل هدایت کرد و نایل یکبار دیگه با حرص گونه هاشو پر

از باد کرد

اوکی اون هری رو بغل کردو لپشو کشید و اوج توجهش به نایل همینقد بود؟!
چشماشو چرخوند و با زدن دستاش توی جیباش دنبالشون رفتو درو پشت سرش
بست

وقتی دید بقیه درحال درآوردن کفش هاشونن با تعجب ابرو هاشو بالا بردو سپس
مجبور به تقلید ازشون شد

متعجب به اطراف نگاه میکرد و این اولین بار بود که زندگی ای تا این حد ساده
میدید

وسط پذیرایی کوچولو ایستاد و همچنان مات و مبهوت به اطراف چشم دوخته بود
_ هوی زردک

با شنیدن صدای لویی که روی کاناپه نشسته بود و به همین زودی لم داده بود از
هیروت بیرون اومد و لویی ادامه داد،

لویی : دنبال یونجه میگردی؟ بیا بیگی بتمرگ دیه

_ زین کو؟!

بی توجه به نمک پرونی لویی پرسید و تیله های آبیشو برای پیدا کردن احتمالاً
سکسی ترین پسر دنیا اطراف خونه سوق داد

_ پسرکم زین امشب نمیاد ، با اون لوک دردگرفته رفتن نمیدونم کجا باز...

پیرزن درحالی که از آشپزخونه با سینی فنجون های کوچیک قهوه برمیکشت گفتو
بلوندی در یک آن سرخ شد

میخواست کولی بازی راه بندازه که هلن با نشستن و ادامه دادن جملش با سوز
بهش این اجازه رو نداد،

هلن : آخ آخ اون لوک چش در او مده رو نمیدونم باید چی کارش کنم... آب خوش از گلوم نمیداره بره پایین... پسره نه عقل داره نه هیچی... یینی یه خر ازش بیشتر میفهمه... باز خدا زینو خیر بده گوششو میپیچونه از پشش برمیاد... وگرنه به حضرت عباس این بچه ماه تا ماه خونه پیداش نمیشد

هری بخاطر اینکه چیزی از حرفای پیرزن نمیفهمید که راجب کی صحبت میکنه چشماشو کمی ریز کرد که لویی توضیح داد،

لویی : لوک داداش کوچیکه ی زینه.

_وات د...! من بخاطر زین اومدم!!

با داد از عوض شدن بحث اعتراض کردو بخاطر نبود زین حسابی آسی شده بود

_منم بخاطر هزا نمیندازمت جلوی سگ

و لویی در جواب با اخم تیزی قبل از شدت گرفتن کولی بازی بلوندی گفت و سپس با حرکت سر به مبل اشاره کرد،

لویی : بیگی بتمرگ

و اخم وحشتناکش چیزی بود که حتی برای ساکت کردن اون و راج چموش هم کفایت میکرد پس با لبای آویزون شده و اخم حرصی روی کاناپه نشست و دستاشو به سینه زد

اما خیلی زود عضله هاشو خلاص کردو با همون اخم به ظرف بیسکوییتای روی میز چنگ زد

_پَ ننه ، لوتس کو؟

بی تاب پرسید و دلش برای بو کردن موهای دختر لک زده بود...

هلن : الن میاد عزیزم ، طبقه بالاس...

اینطور معرفی‌ش کرد و لوتی برای دیدن مهمونا جلوتر رفت

سلام لوتی...

هری با لبخند شیرینی گفتو چال گونه‌ش چشمای دختر و محسور کرد

لویی : لوتی ، هری ، پسر عموم.

این اونه نه؟!

دختر بعد از چندثانیه با دهن باز پلک زدن رو به هری با ذوق به لویی نگاه کردو
با صدای جیغی پرسید

خودشه خودشه خودشه نه؟!

بالا و پایین پرید و بخاطر خوشگلی هری دیوونه شده بود!

یعنی این فرفری چال دار دوست پسر داداشش بود؟!_

هری با تعجب حرکات لوتی رو دنبال میکرد و لباش کمی نیمه باز مونده بودن

لویی با دیدن حالت بانمک هری بی اختیار لبخند زدو باخودش فک کرد چقد دلش
میخواست میتونست الن با دوست پسرش تنها باشه

با چشمای جنگلی و پاکش ، با موهای کنفی و شکلاتیش ، با لبهای گیلاسی و
سرخش...

لعنتی..._

واقعن هری روز به روز داشت خوشگل تر میشد نه...؟

لوتی با ذوق به سمت هری رفت و بی اغراق تا جایی که جون داشت لپای نرمشو
کشید و هری بخاطر درد چشماشو روی هم فشرد

اما اون دختر بقدری قشنگ میخندید و ذوق میکرد که دلش نیومد عقب بکشه

پس فقط درحالی که جای انگشتای دختر روی لپاش سرخ سرخ شده بودن خندید

_خدایااا...دلم میخواد بذارمش توی جیبممم!

یه بار دیگه لپاشو چلوند و با همون صدای جیغ گفت

_بسه دخترم کشتی پسر مردمو که!

هَلن غر زد و لوتی با خنده ببخشیدی گفتو از فرفری جدا شد و هری ناز خندید،

هری : خیلی ممنونم!

اوکی لوتی از همین حالا میدونست که عاشق هری شده ؛

نه فقط بخاطر اینکه تا اون حد خوشگل بود ؛

هری باعث شده بود برادرش از اعتیاد خلاص بشه و این ابدًا چیز کمی نبود...

لوتی هر زمان که لویی برای چن روز ناپدید میشد تا صب از ترس اینکه یه زمان

برادرش بخاطر مصرف زیاد مواد به پشت خودش نیفته و یه گوشه بدون اینکه

کسی بفهمه بمیره چشم روی هم نمیبرد

و حالا بخاطر این فرفری خوشگل بزرگ ترین ترسش محو شده بود...

به سمت لویی برگشت و با دیدن اخم غلیظش نگاهشو دنبال کرد و در آخر

چشمش به موجود زرد رنگی که با دهن باز بهش خیره شده بود خورد

پسری که با تیله های گرد شده ی آبیش داشت قورتش میداد و حتی پلک هم نمیزد

چشماشو ریز کردو یه تای ابروشو بالا برد ،

نکنه سخته کرده...؟

_نایلر!!

لویی با تحکم صدایش زد تا از خوردن خواهرش با چشمای هرزش دست بکشد
اما بلوندی هیچ واکنش حیاتی ای بروز نداد

لوتی چندبار متعجب پلک زد و به چشمای آبی پسر که هیچ حرکتی نمیکردن
خیره شد

و وقتی پسر یهو از جاش بلند شدو به سمتش اومد از جا پرید و چندقدم عقب رفت

_نایل!!

با صای بلندی خودشو معرفی کردو با لبخند بزرگ تری دستشو جلو برد

_...لوتی...

بعد از کمی مکث گفتو به آرومی با اون پسر عجیب دست داد

پسری که انگار قصد نداشت دستشو رها کنه

تا اینکه از یقه گرفته شدو به عقب کشیده شد و لوتی یه بار دیگه تونست اون اخم
وحشتناک روی صورت برادرش که نثار اون بلوندی میشدو ببینه

.....

شاید برای دهمین بار با لطافت و طولانی روی گونه ی فرفری که هنوزم قرمز
بودو بوسید و یه تره از موهاشو پشت گوشش زد

میخواست غر بزنه و از دست لوتی بخاطر بی جنبه بازیش عصبانی شه اما خب
چون خوب میدونست که خودش از خواهرش بدتره سکوت میکرد

ولی خب ناموصن لویی هیچوقت همچین کاری با لپ خوشگل هری نمیکرد...

نکه نمیخواست اما خب انجامشم نمیداد...

خودشو کنترل میکرد ، کار خیلی سختی بود اما لویی واقعن تلاششو میکرد...

روی شقیقه ش بوسه ای گذاشتو با دیدن لبخندش دلش رفت

به نرمی انگشتشو روی چالش کشید و سپس گونه شو نوازش کرد
شب از نیمه گذشته بود و هردو روی تخت توی اتاق لوک نشسته بودن
و خب البته هری به سختی نشسته بود و تمام سعیشو میکرد تا زیر نوازشا و
بوسه های لویی و انره...

نفسش بند اومده بود و قلبش توی گوشاش میزد

تک تک حرکات لویی خالی از شهوت بودن اما همچین کاری با هری میکردن...

_باور کن حتی دردم نمیکنه!

وقتی لویی انگار که مشغول ناز کردن همستر باشه روی گونشو نوازش کرد
خندید و گفت

اما لویی جوابی ندادو با اخم ریزی که توی چهره ش نشسته بود یکبار دیگه روی
گونه ی پسر و بوسید

انگشتاشو بین فر فری هاش کشید و سپس رضایت داد تا ازش جدا بشه و خب البته
منظور از جدا شدن بیخیال لب هاش شده

وگرنه که به محض دراز کشیدنش روی تخت هری رو هم توی آغوشش کشید

روی موهاش بوسه ی طولانی ای نشوند و عطرشو بین ریه هاش کشید

هری درحالی که چشماشو با لذت بسته بودو سراسر وجودش غرق پروانه و
داودی های رنگارنگ شده بود سعی کرد کمی بیشتر خودشو به لویی بچسبونه
اما وقتی بخاطر کوچیک بود جثه ش به سرانجام نرسید باعلاقه خندیدو زمزمه
کرد،

هری : تو خیلی کوچولویی!!

و باگفتنش بخاطر این حقیقت ضعف رفت

اما خب لویی نظری کاملن مخالف داشت...

اخماش توی هم رفتن و با قیافه ی وتف خاصی به فرفری نگاه کرد
این دقیقن نقطه ضعفش بود و اینکه طرف مقابلی که اینو به زبون آورده بود هری
بود باعث شد تا وحشی نشه

به سختی سعی کرد از کوره در نره و پاچه ی هری رو نگیره
پس فقط چشماشو کوتاه روی هم بردو سپس با باز کردنشون خونسرد گفت،
لویی : تو هم شبیه وزغی.

اما برخلاف لویی ، هری خندیدو صورتشو توی سینه ی لویی پنهون کرد
توی چشم هاش خیره شدو کمی خودشو روی تن پسرچشم آبی بالاتر کشید
و بخاطر کم شدن فاصلشون ضربان قلب لویی بالاتر رفت
باهمون خنده ی دلبر رنگ اغواگری به زمردهاش دادو زمزمه کرد،
_وزغی که تو دوستش داری...

اما به محض گفتنش پشیمون شد ، وقتی یادش افتاد لویی تا بحال بهش نگفته که
دوستش داره...

به اقیانوسای لویی خیره شد و وقتی به جریان دروآمدن جریان هاشو دید لبخندش
کم کم روی لباش خشک شد

چندثانیه سکوت حاکم شد اما بالاخره پسر فرفری بود که باجمع کردن جسارتش
یکبار دیگه به چشمای لویی خیره شد،

_داری...؟

پرسید و سلول به سلول وجودش برای گرفتن جواب التماس میکرد...

هری کسی نبود که به عشق دوطرفه اهمیت بده،

عقیده ی هری این بود که عشق یه نفر میتونه بقدری زیاد باشه که برای هردو کافی باشه اما حالا فقط میخواست بدونه...

آب دهنشو قورت داد و یکبار دیگه با صدای ضعیف تری سوالشو تکرار کرد،
_...داری...؟

هری نمیدونست که درون پسر چشم آبی چه آشوبیه...

چطور تمام وجودیتش به جون هم افتادن و به دنبال جوابین...

_...آسون نی که...برای حسی که قبلن...هیچوقت نداشتی اسم بذاری...

بدون حتی یک لحظه گرفتن نگاهش از سبزیای هری زمزمه کرد و تنها حقیقتی که میدونستو به زبون آورد

هری حسی بود که لویی برای اولین بار تجربش کرده بود...

هری تنها حسی بود که لویی تجربش کرده بود...

اون حس غریب...عشق بود...؟

نمیدونست...

لویی با هر حسی غریبه بود...

اسم گذاشتن بر اشون بر ازش ممکن نبود...

تنها یک چیز واضح بود ،

لویی ، هری رو میخواست ،

میخواستش چون بهش نیاز داشت...

منشاء این نیاز اما جسمش نبود...

روح لویی به هری نیاز داشت...یه نیاز پایان ناپذیر...

این نیاز عشق بود...؟

نه نیست...

با زمزمه تاکید کرد و بعد از چندثانیه دوباره بهش چشم دوخت،

هری : تو اولین حس برای من بودی...اما من میدونستم که چیه...

چطور میدونستی...؟

محو و غرق پرسید و مثل بچه ای که دنبال فهمیدن بزرگ ترین ندانسته ی جهان

باشه منتظر جواب موند

هری : چون...چون قلبم بهم میگفت...قلبم میدونست که این حس ، که تو...عشق

هستی..._

قلبم میدونست که عشق این شکلیه...

اقیانوس هاش خاکستری شدن و شبم گرفتن،

لویی : عشق...چه شکلیه...؟

شبیه چشمای تو...

سرانجام فروری بعد از چندثانیه سکوت لب زد و بی اختیار چشماش تر شدن...

و لویی و قلبش...؟

لویی و قلبش جز چشمای هری هیچ چیز دیگه ای نمیدیدن...

هری خونه بود ،

چشماش خورشید بود...

چشماش زندگی بود...

چشماش...عشق بود...

_دارم...

نفس لرزونی کشید و با بغض به زبانش آورد و تیله ای روی گونه اش بوسه زدو
پایین غلطید...

وقتی نفس هری بند اومد و چشم هاش خیس تر از قبل دوباره تکرارش کرد،

لویی : گیس کنفی ، من...من دلم برات رفته...

دوست دارم...

بِت تَعَشُّقِ دَارِم!

لعنتی سگ توت ؛

من عاشقت شدم...

ماهیچه ای و یا سلولی رو حس نمیکرد...

اصلن توی این دنیا نبود...

الن فقط توی چشمای هری بود...

چشمایی که قطره ی اشکی ازشون روی گونه ی لویی چکید و با قطره ای که از
اقیانوس پسر اومده بود ادغام شد...(اینم از این لقاح...بعد نگین اسمات نمینویسم)

چشمایی که به همون قطره بسنده نکردن و خیلی زود بارونی شدن...

شروع به گریه کرد و با دیدن اشکاش لویی فوراً از روی سینه اش کنارش زدو از
جاش بلند شد

نمیدونست باید چی کار کنه...

اصلن نمیدونست هری برای چی داره گریه میکنه...

باز گند زده بود نه...؟

لویی باز یه کاری کرده بود که اشک رزشو دربیاره...؟

نه لویی عاشق هری بود نباید کاری میکرد هری گریه کنه...

هزا...

با بغض صداش زد و فوران اون همه احساس به یکباره توی وجود تاریکش

توانشو تخریب کرده بود

حس میکرد...

زیادی حس میکرد...

حس کردن قشنگ بود...

حس کردن غریب بود... رنگارنگ بود...

حس کردن اما درد هم داشت...

هزا...؟

الکسس...!

با گریه صداش زدو لویی دستپاچه جواب داد،

لویی : هن؟!!

بگو جانم!!

با همون لحن گریه گفتو لویی فوراً اصلاح کرد،

لویی : جانم!

منم عاشقتم!!

_میدونم...گفته بودی

_بگو ممنون!

و لویی میبایست واقعن تشکر میکرد...

اما چه چیزی اونقدر ارزشمند بود که بابت تشکر از کسی که به زندگی برت گردونده بهش بدی...؟

لویی بدون اینکه بدونه اون چیزو به هری داده بود...

لویی بدون اینکه بفهمه کی و چطور ، قلبشو به هری داده بود...

قلب...؟

مگه قلب لویی از سنگ نبود...؟

بود اما هری دقیقاً رزی بود که اون سنگو شکافته بود و جوهر خودشو برای جون دادن دوباره بهش بی چون و چرا ریخته بود...

لبخندِ هری با تک تک هیولاهای ترسناکِ نگهبانِ اون قلب جنگیده بود...

لمسِ هری به یاد قطعه سنگش آورده بود که همپا شدن با رود چه حسیه...

و چشمای هری...

درخششِ چشماش تاریکی هارو عقب روندن و به روی جوانه ی زنده ی قلبِ لویی تابیدن...

هری...

هری ، همون درمان بود...

هری درمانِ روح مریض و ذهن مسمومی بود که هیچ درمانی نداشت...

لویی گیج چندبار دهنشو بازوبسته کرد اما با پیدانکردن لغات ناکام موند

و اما دغدغه و دستپاچگیش محو شدن وقتی توی شیرینی لبهای هری غرق شد
چشماشو روی هم بردو با تمام وجودش بوسیدن اون لبهارو از سر گرفت
اون لبهای لعنتی...

بین آرامششون میتونست بمیره...

محکم پسر و توی آغوشش کشیدو بی وقفه به بوسیدنش ادامه داد
عاشقش بود...

این حس دیوونه کننده عشق بود...

این ادغام رنگ ها عشق بود...

ادغام ترس و آرامش و درد و شادی ، عشق بود...

_کس...

بعد از دقیقه ها با بند اومدن نفسش صورتشو کمی عقب بردو زمزمه کرد
_هن...ینی...جانم...

لویی زیرنفساش زمزمه کردو موهای هریو شت گوشش زد

هری: Make love to me:

_fuck yeah...

زیرنفس بند شده اش زمزمه کردو یکباره تن پسر و روی تخت خوابوند
روش خیمه زد و آرزو میکرد که بتونه خودشو کنترل کنه و کاری نکنه هری
آسیب ببینه و یا اذیت بشه
به جون لبهاش افتاد و بوسشون خیلی زود عمیق شد

هرچقدر بیشتر میبوسید تشنه تر میشد و دنبال نفس کشیدن اون لبها میرفت
دستهایش نوازش و ارانه روی تنِ پسر میلغزیدن و سرانگشت هاش روی پوستش
بوسه میزدن

نقطه ی حساسش روی خک فکشو بوسید و به دندان کشید و به همین زودی
صدای دیوونه ی کننده ی هری توی گوشش پیچید

فقط خدا میدونست لویی چطور خودشو میدرید تا از کنترل خارج نشه و رمانتیک
و آروم بمونه...

نه هری نمیتونست تا اون حد روش تاثیر بذاره...

نمیتونست تا اون حد دیوونش کنه...

بعد از کبود کردن اون ناحیه به سمت لبهای برگشت و دستشو زیر پیرهنش برد
و پهلوی های لطیفشو به نرمی بدون اینکه دردش بیاد چلوند

با دست دیگه فرفری هاشو نوازش کرد و طوری که انگشتای هری روی گونه
های خودش میلغزید نفسشو بند میاورد

اگه قبلن میدونست که بعد از تمام عمرش تباهی و پوچی قراره بهشت درقالب یک
انسان بهش داده بشه ،

حاضر میشد هزاران زندگی پوچ دیگه رو هم بگذرونه ؛

هری ارزششو داشت...

هری ارزش همه چیزو داشت...

بدون قطع کردن بوسه شروع به باز کردن دکمه های پیرهن هری کرد از روی
صورتش تا به سینه هاش برسه رو غرق بوسه کرد

پیرهنشو از روی شونه هاش پایین زد و هری با بلند کردن کمرش میخواست
بهش کمک کنه کامل درش بیاره که با شنیدن صدای در هردو سرجاهاشون
خشکشون زد

_ فاککک!

و لویی با چشمای گرد به هری که باابروهای گره خورده فحش داده بود خیره شد

_ این دیگه داره از شور درمیاد!

عاجزانه نالید و ابروهاشو قوس داد

حقیقتا از شور دراومده بود!

_ الو...؟

_ لوتی چی میخوای؟!

لویی از سر فرفری کنار رفتو با عصبانیت پرسید

_ کتابم سر شب جا موند اینجا

هری نفس عمیقی کشیدو با لبای آویزون مشغول بستن دکمه های پیرهنش شد

این ابدانصاف نبود!

_ گمشو تو

با کلافگی موهاشو عقب زدو دختر وارد اتاق شد

لبخند به لب داشت اما لویی شیطنتو توی چشماش میدید

کتابشو از روی میز برداشت و قبل از رفتن به کشوی میز کنار تخت اشاره کرد

لوتی : کاندومای لوک اونجان...البته هلن گف بهتون بگم اینجا سکس نکنین

و هری که هنوز نفسش سر جانش نیومده بود و صورتش سرخ بود با خجالت لباشو گاز گرفت و سرشو پایین انداخت اما لویی با اخم از جانش بلند شدو مشکوک از زیر پلکاش به لوتی خیره شد

_ تو از کجا باس بدونی کاندومای لوک کجان توله سگ ، ها؟!_

_ لوک گیه

لوتی با چشمای ریزشده جواب برادرِ احمقش که انگار اون شب زیادی جوگیر شده بودو داد و اضافه کرد ،

لوتی : کصخل

_ هنوزم جواب سوالمو ندادی..._

اخمشو غلیظ تر کرد و باعصبانیت گفت

_ جواب سوالت اینه که همه مثل خودت کاندوماشونو تو حموم نگه نمیدارن و اصولا جاش کنار تخت تو کشوی میزه..._

و دوم اینکه اشتون و لوک نمیرن تو گاراژ سکس کنن منم چن وختیه اینجام پس اطلاعات عمومیم رفته بالا.

و باقدم های بلند خودشو به هری رسوند و محکم گونشو بوسید و هری لبخند زد

_ خلاصه شب بخیر...به حرف صاحبخونه گوش بدین ناراحت نشه.

اضافه کردو بدون فرصت دادن به لویی برای گفتن چیز دیگه ای از اتاق خارج شد

لویی نفس عمیق پرحرصی کشید و چشماشو بست و سپس سمت هری برگشت

لویی : امشب سگ خورد ؛

ولی برگردیم خونه ، به ناموص زهرا حتی اگه خودِ ددی گرنه بیاد دم در اتاق
من باز میکنمت

و هری لبهاشو روی هم فشردو بی اختیار به عصبانیت و تهدیدای بانمک لویی
شروع به خندیدن کرد

.....

این دور ، دور آخر بود...

تقریبا چیزی از عتیقه ها و اجسام طلایی باقی نمونه بود...

لختِ لخت!

گاوصندوق خالی شده بود و اتاقی نمونه بود که وسایل قیمیتش دست نخورده
مونده باشه...

خب البته به غیر از اتاق هری.

درواقع لوک هیچ علاقه ای نداشت توسط لویی به خاک سیاه بره پس به همه
چندین بار هشدار داد سمت اون اتاق نرن

آخرین کیسه ی جواهرات رو توی دستش داشت و برای در کردن خستگی توی
سالن ایستاد

با لذت یکبار دیگه با اون کاخ چشم دوخت و ابروهاشو بالا برد

_لامصبِ سگ خورده...

اونجا بقدری اشرافی بود که گاهی شک میکرد اونجا واقعا یه قصره یا نه...

باید اینجا عکس میگرفت...

پس فوراً دوست پسرشو صدا زد،

لوک : هوی آشی...

_نمه...؟

اشتون جواب داد و با کشیدن کیسه ی توی دستش سمتش رفت

لوک : بیا یه سلفی بگیریم اینجا

پسر چندثانیه سکوت کردو با قیافه ی پوکری لباشو روی هم فشردو چال هاش
مشخص شدن

اشتون : لوک دلبندم تو باز قبلِ عملیات دوپین کردی؟ عملا میخوای مدرک جرم
بتراشی؟!

_بااو... با ماسکامان دیه...جان لوک بیا ناز نکو

گوشیشو از جیبش بیرون آورد درحالی که دوست پسرشو سمت خودش میکشید
نیششو باز کرد

هرچند که لبخند بزرگش از زیر ماسک مشخص نبود

_بوبگو جووون

با ذوق گفتو بعدِ ژست مسخرش عکس گرفت و اشتون تنها پوکر بهش خیره شد و
با خودش فک کرد دقیقا دلش برای چی این موجودِ کصخل رفته...؟!

_لامصب ببیین چی یافتم!!

باشنیدن همچون صدای ذوق زده ای چشمای سایمون درخشیدن و فک کرد اون
پسر جوون که از دوستای اشتون بود الماس بیشتر پیدا کرده اما وقتی حجم
عظیمی از کتابای مصورو بین دستاش دید قیافش خشک شد و زیرلب فحش داد

_اونا چین؟

_ کامیک بوک!! یه کلکسیون کاملِ فاکِ! لامصب میشه از اینا یه کامیک بوک
فروشی زد! شغل آیندم جور شد ، دیگه لازم نیست سالن زیبایی بزنم!
بازوق گفتو تند تند کتابارو جلوی صورت اون دونفر چرخوند و به کمرش قروتاب
داد

و اشتون درمقایسه ی اون موجود دراز با لوک ، شاکر داشتن همچین دوست
پسری شدو دستشو دور گردنش انداخت

لوک : همشو میخوای بیاری ینی شان!؟

شان : میگم بیارم بفروشم اما لامصب بردنش سخته...میگم یه اتاق کامل پره!

اونایی ک نایاب ، کمیابن میارم هاها

و فورا به سمت بالای پله های دوید و رقصید

_ برو زینو پیدا کن...

سایمون گفت درحالی که چشماشو اطراف کاخ میچرخوند و حس میکرد صاحباش
حقشو خوردن

_ هرچی کار سخته میدن من..

غر زد و به سمت پله ها رفت و اشتون درحالی که دنبالش میرفت با نیشند
زمزمه کرد،

اشتون : کوزتِ کی بودی تووو

_ عمه بزرگه ی بابای نره خرت

بی اعصاب جواب دادو اشتون لباسو روی هم فشرد و لبخندشو قورت داد

اون کارخ لعنتی بقدری بی سروته و بزرگ بود که مجبور شه اسم زینو صدا
بزنه تا پیداش کنه

نمیدونست که زین با یه قلب زخمی توی سالن پایین کنار پنجره ی بزرگ و
قشنگه

اشک میریزه و آرزو میکنه که بمیره...

همونجا زیر نور مهتاب ایستاده بودو درحالی که ماه به زیباییش حسادت میکرد به
خودش لعن میفرستاد...

اگه فقط نفس کشیدنو تموم میکرد دیگه دردی هم نمیموند...

نه برای بقیه و نه خودش...

لیام به خونش دعوتش کرده بود و زین رد کرد ،

چه جالب بود که الن زین توی همون خونه بودو لیام نبود...

روش و راه دیگه ای مونده بود که زین از طریقش به تنها عشق زندگیش خیانت
نکنه...؟

اون چی بود...؟ به زندگی بگین تا پیاده ش کنه...

اشکاشو پس زد و عسلی های سرخشو پاک کرد

حسی که داشت مرگ بود...

از خودش متنفر بود ؛

بهش میگفتن کاری که داره انجام میده کار درسته اما قلبش اینو بهش نمیگفت...

اما اینو هم میگفت که نباید بذاره برای لویی اتفاقی بیفته...

اون قلب دیوونه ی عوضی که خودش نمیدونست چی میخواد...

حش بود که با خنجر بیرون کشیده بشه...

مدت زمان زیادی بود که اون پایین بود پس کم کم به سمت خارج قدم زد

سالنوی طی کرد و پله هارو بالا رفت

کسی رو ندید و توی تاریکی سعی کرد به سمت جلو حرکت کنه
بقیه رفته بودن اما زین راه خروجو بلد بود پس مشکلی پیش نمیومد
تقریبا به وسط سالن رسیده بود که یک آن قلبش کف پاش افتاد،

_سرجات بمون!

اون صدا...

اون صدای محکمی که فریاد میزد همونی بود که با نرمی "زندگیم" خطابش
میکرد...

در اون لحظه...؟

در اون لحظه زین تموم شد...

پاهش یخ بستن...

زمان یخ بست...

مغزش یخ بست...

چشماش خون باریدن و بدنش به وضوح شروع به لرزیدن کرد

تکون میخورد ، این رعشه دیگه تنها درونی نبود ،

تمام بدنش میلرزید!

قدم ها نزدیک تر شدن و به راحتی صدای کشیده شدن خشابو شنید...

همون اسلحه ای که توی قاب به دیوار متصل بود...پس واقعی بود...انگار

10دلار به لوک بدهکار بود...

یه قدم به جلو برداشت هرچند که چیزی جز بی حسی حس نمیکرد

صدای فریاد بلند شد،

فریادی که روح زینو از جسمش ترک داد...

این آخرش بود...

این همون نقطه بود...

همون نقطه که زین از روز اول وحشتشو داشت...

اینجا پایان شروعی بود که به زین زندگی بخشیده بود...

اینجا مرگ زین بود...

لیام : همونجا بمون!

نفسشو توی ششاش جمع کرد...

آماده شد که بدوه...

اینکه لیام با گلوله میکشتش هزار بار شیرین تر و بهتر از این بود که ناامیدی رو
توی کاراملی هاش ببینه و شاهد شکستن قلبش باشه...

مرگش به دست لیام شیرین میشد...

چند قدم بیشتر برنداشته بود ، اما زانوهایش سست بودن...

دستش کشیده شد...

به شدت به سمت عقب کشیده شد و...

و گره ی ابروهای لیام از هم باز شدن وقتی نگاهش توی اون چشم های آشنا قفل
شد...

اون عسلی ها که از صورت پوشیده شده ی اون مرد مشخص بودن ؛

اون عسلی ها رو میشناخت...

عسلی هایی که کاسه ی خون بودن...

اون عسلی ها و مژه های وحشیشون...

نفسش برید...

قلبش ایستاد...

خشکش زد...

یخ بست....

اگه میشد اسمشو سخته گذاشت ،

پس ایام سخته کرد...

میخکوب شد...

نه فکری توی سرش میرفت و مغزش توانایی تجزیه ی چیزی داشت ،

فقط و فقط اون عسلی ها رو میدید...

میدید اما هیچ چیز ، هیچ چیز نمیفهمید...

و ذهنش خیلی موفق به تجزیه و تحلیل نشد وقتی که میله ی آهنی توسط لوک

محکم به پشت سرش کوبیده شد و چشمش سیاهی رفتن

کف زمین افتاد و آخرین صداهای پیچیده شده توی عمارت زجه های زین بودن

که لوک با فحش دنبال خودش میکشوندش...

.....

27

درحالی که از پشت فرفری رو بغل کرده بود آهسته پلکاش شروع به باز شدن

کردن

خمی به ابروش داد و بخاطر خواب رفتن دستش قیافش کمی مجاله شد

به نرمی دستاشو عقب کشید و روی کمر خوابید

چشماشو مالوند و وقتی نگاهش به لوک که به در تکیه زده بودو دست به سینه با نیشخند نگاهش میکرد افتاد از جاش پرید

_سحر به خیر

لوک با نیشخند گفتو لویی با چشمای گرد از بین دندوناش غرید،

لویی : وات د فاک ننه جنده...؟!!

_تربیت و کمالاتم که خوردی و ریدی چشم خدا سرت باشه

وارد اتاق شدو با چشمای براق از نزدیک به هری خیره شد،

لوک : لامصب...ناموصن خیلی ماله!

_هووووش!

لویی با اخم گفتو ملحفه رو روی تن هری بالاتر کشید انگار که لخت باشه و با

این کار بخواد از اون چشمای هرز حفظش کنه

_کار به کجا کشید؟

پرسید اما لوک همچنان مشغول آنالیز کردن اون فرفری بود،

فرفری که زیادی خوشگل بود...

لوک : لباشوووو...

و لویی فوراً سرخ شدو با عصبانیت به اون احمق خراب توپید،

لویی : کونی دارت میزنما!

باع!!

و لوک سرانجام صاف ایستاد و چشماشو جمع کرد

لوک : و خیز بریم محولِ نائبِ شیطان...

_ نره خر ، 6 صبه!

_ الن نمیدونم چطور باس و اکنش نشون بدم که نرمال جلوه کنه...

مرتیکه ی بز پاشو بینم!

غر زدو لویی چشماشو چرخوند

ته دلش شادی خاصی داشت...

کار تموم شده بود... بالآخره...

_ گمشو بیرون الن میام

لوک : گامشو خا

_ لوک، گمشو بیرون کار دارم الن میام

کلافه غر زد و لوک با چرخوندن تیله های آبیش از اتاق خارج شد

اما فوضول تر از اون بود که قایمکی از پشت در نگاه نکنه

و خب وقتی که دید لویی چطور بعد از پاشدن از روی تخت پراحساس پیشونی

اون پسرو میبوسه و موهاشو نوازش میکنه حقیقتا دهنش باز موند

چند بار محکم پلک زد تا مطمئن بشه اون لویییه و خب بود

دراماتیک سیله ای به خودش زدو سرشو چندبار تکون داد

_ یا حرصت فاطمه...

زیرلب زمزمه کردو وقتی گوشش محکم توسط لویی پیچیده شد از درد قیافشو

مچاله کرد

_گه سگ عمه خراب چش حرومی!

_نکووو! گه خوردم نکووو!

و با رها شدن گوشش فوراً دستشو روش گذاشتو داغیشو حس کرد

لوک : خیلی عنی

لویی : گه نخور راه بیفت

و درارو آهسته پشت سرش بست و سمت پذیرایی رفت

چندثانیه پوکر ایستاد و به موجود زردرنگی که با دستو پاهای آویزون از کاناپه به عجیب ترین حالت ممکن خوابیده بود و با دهن باز عمیق خروپف میکرد خیره شد

لوک کنارش ایستاد و با ابروهای بالارفته به همون منظره چشم دوخت

_یه روزی دوتاتونو باهم میکنم.

زیرلب گفتو به امید روزی که اون دوتا بلوند رو اعصاب رو به خاک بشونه چشاشو ریز کرد و سپس به سمت در رفت

لوک : جون بابا تری سام با ددی لویی

_گه نخور جنده بچه

با چندش غر زدو از شدت خرابی اون بچه ابروهاشو تو هم برد

منتظرش نموند و یه راست کوچه هارو تا خونه ی سایمون پشت سر گذاشت و لوک پشت سرش قدم های بلندشو دنبال کرد

درخونه باز بود پس فوراً وارد شد و بدون درآوردن کفش هاش به پذیرایی رسید

_به به شازده استایلز

با نیشخندی درحالی که روی مبل لم داده بود گفتو ابروهای خاکستریشو بالابرد

_اوا مامانمینا نمکدون

با بدخلقی برایش ادا درآورد و قیافه ی سایمون فوراً خشک شد

بابتش نیشخندی زدو تنشو روی کاناپه ول کرد و باعث شد نیک از چرت بپره و
گیج به اطراف نگاه کنه

_خبیبب...داداچیه بگی بینم برام!

بازوق گفتو کف دستاشو بهم مالید و لوک و سایمون فوراً نیشخند زدن

اشتون : بسم الله الرحمن الرحيم...

ما سه میلیون دلار چاپیدیممم!!

از ته گلو فریاد زد و بلافاصله همه از جاهاشون پریدنو جیغ و دادشون خونه رو
برداشت

لویی خودشو از پشت روی شونه ی سایمون پرت کرد و سایمون درحالی که نعره
میکشید دور خودش میچرخید و نیک که روی میز پریده بود نرم به کمرش قر
میداد و با تکون دادن دستاش کنار سرش فضا رو معنوی میکرد (ولم کنین)
طرف دیگه هم لوک خودشو از اشتون آویزون کرد و هردو رو به چشمای
همدیگه جیغ میکشیدن

همصدایی میکردن و نعره میکشیدن :

"از آسمون داره میاد یه دسته هوریبیبیی

همشون کاکل به سر ،

گوگولی مگوووولیبیبیی"

مشتاشونو توی هوا تکون میدادن و چشمای لویی بخاطر خندیدن زیاد تر شده بود
دستاشو روی کمر نیک نشوند و وقتی نیک شونه هاشو گرفت شروع به چپو
راست تاب دادن بدناشون کردن

طوری میرقصیدن و بالا و پایین میپردن که انگار چندگالن مشروب خوردن و از
چشماشون الکل بیرون میزنه

شادمانی و خرسندیشون که شامل نعره کشیدن و بالا پریدن و خصوصا درآوردن
صدای هر نوع حیوانی که میشناختن بود بعد از دقیقه ها به پایان ختم شد
درحالی که نفس نفس میزدن و عرق میریختن سرجاهاشون نشستن

_ووووو!

لویی یکبار دیگه با صدایی که گرفته بود فریاد زد و از ته دل خندید

_سه میلیون دلار لعنتییی!

لوک باهیجان فریاد زد درحالی که روی پاهای اشتون نشسته بود و دستشو دور
گردنش جا داده بود

_کجاست!؟

لویی با لبخند بزرگی پرسید و چشمای آبیش میدرخشیدن

_تو کامیون تو گاراژ

اشتون درحالی که کمر لوکو نوازش میکرد گفت و لویی فوراً فریاد زد،

لویی : کیرخرررر!؟ سه میلیون دلار تو محله دله دزدا ر گذاشتین گاراژ!؟

_هووشششش! آرام بیگی حیوان... بپا گذاشتیم براش. پشمانه نگه دار

لوک دستشو توی هوا تکون دادو مقابل کولی بازی لویی گفت

بیاتون کیه؟!

شان

شان خر کیه؟!

اشتون : از دوستانه ؛ کاربلده

_آره اونقدری که دیشب حتی به کتاب نقاشیام رحم نمیکرد

سایمون با اخم گفت و بایادآوری ضدحال دیشبش چشاشو ریز کرد

با اشاره شدن به کتاب نقاشی و اینکه لویی میدونست منظور پیرمرد کامیک بوکه
فورا اخم کردو فریاد کشید،

لویی : رفتین اتاق کنار پنجره؟؟

_نهههه! هیشکی نرف اتاق دوس پسرت ، بیشرف آقا. کتابار از طبقه ی بالا آورد

لوک کلافه با صدای بلندی روشن سازی کرد و به بدن اشتون تکیه داد

و لویی با فهمیدن اینکه اونا کتابای نایل بودن نیشخندی زدو جواب داد،

لویی : جانیش در!

لوک : جان کی؟!_

لویی : تو کارت نباشه...بوگو بینم ،

چندبار به اطراف نگاه کرد و تازه متوجه نبودن چهره ی دیگه ای شد...

پَ زینو کو؟

زینو...خب...زینو...عام...زینو حالش خوب نی داداچ...

لوک با کجوکوله کردن صورتش جواب داد و ابروهاش گره خوردن

لویی : ینی چی حالش خوب نی؟؟ مته آدم حرف بزنی بینم

لوک : دیشب یکی اومد...زینو گرف ، قیافش معلوم نبود ولی خوشبختانه منم به موقع رسیدم نفله ش کردم...اما خو زین از دیشب مته روانیا شده...

و همین برای لویی کافی بود تا بفهمه چی شده...

لبهاشو گاز گرفت و فوراً از جاش بلند شد تا به سمت اتاق دوست شرفیش بره
تمام اون حس شادی از چشماش بیرون پاشید و حالا فقط دلش بود که تاب تاب
میزد

_درو وا نمیکنه...خودمو جر دادم پاش

_گه نخور

سالنوطی کرد و با رسیدن به اتاقی که در سفید رنگ و کهنه ای داشت ایستاد
نفس عمیقی کشیدو بعد از اینکه چندثانیه پیشونیشو به در تکیه داد به آرومی
مشتشو به چوب کوبید،

لویی : زین...؟

درو وا کن....میدونی که اگه نکنی میرم از پنجره میام...

واش کن...

زین...

باس ببینمت...وا کن این لامصبو...

به آرومی گفت و بالاخره قفل در چرخیده شد و با باز شدنش قلب لویی بخاطر
صحنه ی مقابلش ترک خورد...

هیچوقت... حتی وقتی که برای اولین بار زینو به عنوان یه پسر بچه ی 13 ساله که تازه یتیم شده بود شناخته بود تا این حد داغون ندیده بود...
تا این حد مُرده...

شیشه خورده های کف زمین پاهاشو خونی کرده بودن اما با این حال سرخی چشماش بود که روی خون رو کم میکرد...

عسلی هاش حتی دیگه مشخص هم نبودن ،

اون کبودی های سیاه زیر چشماش رنگشونو نوشیده بودن...

از لویی رو گرفتو میخواست به سمت گوشه ی اتاق قدم برداره که لویی با گرفتن دستش مانعش شد ،

اون احمق میخواست بی توجه به شیشه خورده ها دوباره ازشون عبور کنه

آهسته از سمت دیگه دنبال خودش کشوندش و روی تخت نشوندش

قلبش میمرد وقتی میدید زین بقدری بی رمقه که حتی تلاشی برای پس زدنش نمیکنه...

سعی کرد حواسش پرت پایهای خونیش نشه ،

بالاخره لویی کسی بود که ده برابر این بیشتر خون دیده بود...

ثانیه ها سکوت کرد و جرئت نگاه کردن به صورتشو نداشت...

میخواست شروع به شمردن تعداد دفعاتی کنه که زین بخاطرش خودشو فدا کرده بود اما به اندازه ی کافی انگشت و یا وقت نداشت...

اون ارزششو نداشت... ارزش اینو نداشت که زین بخاطرش به این روز بیفته...

اگه لویی جای زین بود ،

اگه مجبور بود انتخاب کنه که زین رو نجات بده و یا خودشو هری رو ،

لویی هرگز و هرگز و هرگز جز هری چیزی نمیدید...

و اما زین...

زین همیشه آماده ی فدا کردن قلبش بود...

و همین باعث میشد لویی درد بکشه...

سرانجام جرئتشو جمع کردو لباشو تر کرد،

لویی : شناختت...؟

و قاعدتا جوابی دریافت نکرد پس بعداز چندثانیه سکوت ادامه داد،

لویی : ماسک داشتی...امکان نداره شناخته باشدت...

و با این حرف زین بهش نگاه کرد و سرخی چشماش دل لویی رو لرزوند

_اگه خودت...چشمای هری رو...حتی تو تاریک ترین نقطه ی

دنیا...میدیدی...بازم نمیشناختیش...؟

با عاجز ترین و گرفته ترین صدای دنیا پرسید و جواب لویی تنها سکوت بود...

میخواست بگه چرا اما امکان نداره لیام زینو اونقد که لویی هریو دوس داره دوس

داشته باشه اما برای اولین بار جایز دید بهتره دهنشو ببنده

_من...من...من متاسفم داداش...

بعد از چنددقیقه با بدختی نالید و زین چشماشو روی هم برد تا با تیری که از قلبش

گذشت اشکاش پایین نیان ؛ اگه اصلن اشکی براش باقی مونده بود...

_تقصیر تو نیست...

زمزمه کرد و از صمیم قلبش میگفت...

لویی هرگز از زین نخواستہ بود خودشو برایش فدا کنه ؛
این خود زین بود که حاضر بود برای محافظت از لویی با خودشو عشقش همچین
کاری کنه...

خود زین بود که حاضر بود قلبش تیکه پاره بشه اما داداش کوچولوش بخنده...
اگه بهای خوشبخت شدن لویی ، مُردنِ روح خودش بود پس بی چون و چرا
پرداختش میکرد...

اون چشم آبی خبیثِ لیاقتِ شاد بودنو داشت...
همه دارن...

همه به جز خودش...

سکوت دوباره حاکم شد تا اینکه لویی لباسو روی هم فشرد و مردد زمزمه کرد،
لویی : بقیه میدونن میشناسدت...؟

و زین به آرومی سرشو به نشونه منفی تکون داد و لویی بابتش یه نفس راحت
کشید

با وجود اینکه از لیام خوشش نمیومد اما لیام برای مُردن زیادی جوون بود
_حالا... چی میشه...؟

_دیشب... فهمیدم که...

صحبت کردن برایش سخت بود ، با وجود چنگایی که به گلوش هجوم میبردن...
اما به سختی ادامه داد ،

زین : که قراره... دزدی گردن رانندشون بیفته...

و چشمای لویی فوراً رنگ باختن...

استیو تازه پدر شده بود...

اینم تقصیر لویی بود نه...؟ معلومه که بود...

چند تا شد...؟ سه تا...؟

نفسش گرفت و مردمکاش لرزیدن

_اما... لیوم دنبال من میاد...

و اونجا بود که دوباره شکست و صداش لرزید

بغضش ترکید و بدون اینکه بفهمه اشکاش روی گونه هاش ریختن

و همین یکبار دیگه لویی رو نابود کرد...

زین محکم و پشتوانه داشت گریه میکرد...

_نمیتونم... نم...یتونم...

طاقتشو... ندارم...

که... ببی... نمش...

زجه زد و فکر اینکه دیگه هرگز نمیتونه توی آسمونای کاراملی لیام غرق شه و

نوازش انگشتاشو بین موهاش حس کنه وجودشو نابود کرد

_پی...ینی چی...میخوای چی کار کنی؟

لویی بی طاقت پرسید و زین بعد از چندثانیه بهش چشم دوخت،

_میرم...

و گونه هاش زیر سیل اشکای عسلیش سوختن...

همونطور که قلبش داشت میسوخت...

پس اینطوری بود...سرنوشت...

به عنوان کسی که هرگز پدرشو ندیده به دنیا می‌ای و 13 سال بعد مادرت رو هم از دست میدی ،

آواره و تک و تنها توی دنیایی که جز خاکستری رنگی برات نداره سوز میخوری و بعد سالیان سال موفق به پیدا کردن روزنه ی نوری میشی...

روزنه ای که روح خستتو با شیرین ترین طعم ها به نوازش میکشه...

روزنه ای که ذهن پردردتو غرق تفاسیر جدیدی از زیبایی میکنه...

روزنه ای که کمترین مقدارش توی ذهنت بینهایت مفهوم میشه...

توی همون روزنه غرق میشی و باور میکنی بالاخره رنگ خوشبختی رو لمس کردی...

باور میکنی زندگی هم میتونه قشنگ باشه...

باور میکنی تنها برای دردکشیدن به دنیا نیومدی...

باور میکنی که تو هم میتونی خوشبخت باشی...

اما نه...

زندگی همون روزنه رو هم ازت میگیره...

تمام درهارو روی چشمت میبند و روحت رو به زنجیر میکشه...

و قلبت که حالا طعم نور رو چشیده بدون اون روزنه میمیره...

تو میمیری...

لیام...

لیام تمام چیزی بود که زین برای زنده بودن بهش احتیاج داشت...

و حالا بدون لیام ،

زین نیازی نداشت تا زنده باشه...

خودش هم مقصر بود...

میدونست که همشو نمیتونه تقصیر سرنوشت نحسش بندازه...

خودش هم اگه کمتر نه ، دقیقا به اندازه ی سرنوشتش مقصر بود...

دنیا قشنگ ترین چیز ممکن رو بهش داد و زین نتونست نگهش داره...

پس زندگی هم پشش گرفت...

صدای لیام توی مغزش میپیچید ،

"وقتی تورو دوست دارم ، ینی **تمامتو** دوست دارم... با همه ی ابعاد تاریک و روشننت... با تک تک شیاطینت و فرشته هات... بد یا خوب ، زشت یا زیبا... تمام تورو."

اما تمام زین قبیح بود... تمامش توی پلشتی خلاصه میشد...

توی کریحی...

لیام زیباتر از اونی بود که با زین ادغام بشه...

پاک تر از اونی بود که درگیرش بشه...

حق لیام چیزی درست به قشنگی خودش بود...

و زین میبایست با جونش خداحافظی میکرد...

_ از این شهر... میرم...

(من از این شهر میرممممم)

لویی : ینی چی میری... کجا میری...؟

.....
چندساعتی میشد که چشماشو باز کرده بود و شاهدِ رفتو آمد پلیسا و وکلিশون بود
اینکه چطور همه توی سالن ایستادن و بازرسا درحال بررسی کردن اموال به
سرقت رفته ن
میدید ، میشنوید...

اما نمیفهمید...

مدام ازش سوال میکردن که چی دیده و اون تنها میگفت چیزی یادش نمیاد...
اما یادش میومد...

به خوبی هم یادش میومد...

اون چشما...

اون چشمای عسلی...

پدر بزرگش به شدت نگرانش بود و لیام بقدری عاجز بود که به اینکه استرس
برای اون پیرمرد بده فکر نکنه...

تنها گوشه ی خونه بُق کرده بود و دستاش خفیف میلرزیدن
ذهنش هنوزم منجمد بود...

هنوزم جهش خون توی رگاشو احساس نمیکرد...

هنوزم نمیتونست باور کنه که دیشب چه اتفاقی افتاده بود...

درواقع حتی به ذهنش برای درک کردن اوضاع فشار هم نمیآورد تنها نشسته
بود مثل کسی که هیچ درکی از اطرافش نداره به بقیه نگاه میکرد

صحنه ی پر رفتو آمد و شلوغی بود...

همسر استیو آروم اشک میریخت و میگفت که باورش نمیشه استیو همچین کاری کرده باشه

که بخواد به خانواده ای که سالها بهشون خدمت کرده اینطور خیانت کنه و بدون فکر کردن به زن و بچش فرار کنه...

اما پلیسا حرفای دیگه ای برای گفتن داشتن...

و اما لیام...

لیام اون چشمای عسلی رو میشناخت...

اونا چشمای استیو نبودن...

اونا چشمای عسلی کسی بودن که لیام دیوانه وار عاشقش بود...

گلوش خشک شده بود و سینه ش میسوخت...

نمیتونست همونجا بشینه...

اینطوری به چیزی ختم نمیشد...

دستو پاهاش بی حس بودن اما تنشو از روی مبل بالا کشید و قدم های بی جونش به سمت خروجی سوق پیدا کردن

_لیام کجا؟

پیرمرد از پلیسا رو برگردوند و پرسید و لیام بی جون جواب داد،

لیام : باید هوا بخورم...

و منتظر جواب دیگه ای نموند و از اون عمارت بیرون زد

درست نبود با اون وضع رانندگی کنه اما اهمیتی براش نداشت

پشت فرمون نشست و درحالی که قلبش توی گلوش میتپید یه راست به سمت پایین
شهر روند

تصویر زینو تصور میکرد که الن توی گلفروشیه و وقتی لیامو میبینه براش به
قشنگی لبخند میزنه ،

آرزو میکرد همینطور باشه و زین اونجا باشه...

دلش میلرزید و حالت تهوع ی افتضاحی داشت ،

کف دستاش عرق کرده بودن و باقی بدنش یخ بسته بود

ترمز کرد و حتی پشت سرش درو هم نبست و مثل دیوونه ها داخل گلفروشی
دوید

درحالی که نفس نفس میزد مشتری ها رو کنار هل دادو تمام منظره رو از چشم
گذروند...

آفتابگردونا رو دید...

یاسمنا رو دید...

بابونه هارو دید...

اما زین...

نه زینو ندید...

نفساش لرزیدن و از عجز دوست داشت گریه کنه

چشماش سیاهی رفتن و حس کرد دنیا دور سرش میچرخه...

با دستی که روی شونه ش نشست از جا پرید و فوراً به سمت عقب برگشت که
باعث شد دختر ابروهاشو خم کنه،

میا : هی...رفیق تو خوبی؟

زین کجاست...

با صورت رنگ پریده اش پرسید و دختر بخاطر حالت عجیبش ابروهاشو بالا برد

میا : امروز نیومده... ببینم چیزی شده...؟

اما به پاسخ سوالش نرسید وقتی لیام دقیقاً همونطور که داخل شده بود خارج شد و تمام نگاه ها رو به خودش جلب کرد

حالا حتی بیشتر از قبل یخ بسته بود و میلرزید...

پشت فرمون نشست و با نهایت سرعت به سمت دومین جایی که بلد بود روند ،
خونه ی هلن...

و این بار تمام رویاش این بود که زین با موهای ژولیده و چشمای خوابالو درو
باز کنه و بگه که خواب مونده و لیام ببوستش و محکم بغلش کنه...

خط ترمزش بخاطر سرعت بالا روی زمین نقش بست و لیام به سمت در خونه
دوید

دستشو روی زنگ گذاشت بقدری فشار داد که انگار قصد سوزوندنشو داشت

قلب دیوونش منتظر دیدن تپله های عسلی بود که دیدنشون به تمام ترساش اتمام
بدن اما بجاش نگاهش قفل یه جفت زمرد سبز شد و بابتش با بهت قدمی عقب
رفت

هرولد؟!!!

ناباورانه با صدای بلندی پرسید و هری متقابلاً با چشمای گرد بهش خیره شد

چندبار لباشو بازو بسته کرد اما صدایی ازش خارج نشد و همون موقع که بود که
با رسیدن نایل دهن لیام حتی بیشتر از قبل باز موند

اینجا چه خبرههه؟!!!

با بهت تقریبا داد زد و نایل چشماشو ریز کرد،

نایل : هوی چته اول صب! صداتو بیار پایین...

_ شما اینجا چه غلطی میکنین!!?

با همون کاراملی های گرد شده با ولوم بالا تکرار کرد

_ اومده بودیم شب بمونیم پیش مامان بزرگ زین دیگه...میگم خیلی خوشگله

سینگلم هست نظرت چیه تورش کنیم برا ددی گرندی!!?

بلوندی با ذوق وراجی کردو خیلی زود ادامه داد،

نایل : حرف از ددی گرندی شد...بینم این همه تماس از دست رفته چیه از طرفش

اول صبی... همه چیز مرتبه!!?

و درمقابل بی مفهومی های جملات نایل ، لیام تنها مردمکاشو گرد تر کرد

_ کیه دم در...!!?

و سومین صدای آشنا شنیده شد و خیلی زود با نقش شدن تصویرش لیام برای بار

سوم فریاد زد،

لیام : وات د فاک!!?

_ به به... آق پینو

لویی ابروهاشو بالا بردو با شیطننت رو به صورت داغون پسر گفت

دلش برای اولین بار کمی سوخت وقتی وضعیتش و آشفتگیشو دید اما سعی به

حفظ ظاهرش کرد

برخلاف زین احمق لویی بازی کردنو خوب بلد بود...

_ شماها اینجا چه غلطی میکنین!!?

کلافه و عصبی با صدای بلندی پرسید و لویی با خم کردن ابروهاش انگشت کوچیکشو توی گوشش برد و سپس دراماتیک و ارانه بهش نگاه کرد
نایل : گفتم که ، اومدیم شب موندیم پیش هلن خانم تنها بود ؛ زین رفته بود جایی
و قلب لیام کف پاش افتاد...

اون سرمای وحشتناک جا جای بدنش زبونه کشید و نفسش برید...
_کار خوانوادگی داشتن ، باس میرف خارج شهر...خودم عصرش رسوندمش
ترمینال

لویی به طور خونسردی گفتو شونه هاشو بالا انداخت و لیام با اخم غلیظی ک
نشون از گیجیش بود به اون پسر چشم آبی چشم دوخت
بی توجه به اون سه نفر فوراً گوشیشو از جیبش بیرون آورد و شماره ی زینو پیدا
کرد

نیمی از قلبش فوراً باور کرد و میخواست آرامش بگیره اما نیم دیگه همونی بود
که ذره ای به لویی اعتماد نداشت و خوب میدونست که دیشب چی دیده...
انگشتاش میلرزیدن اما اهمیتی نداد و منتظر با قلبی که آخرین نفساشو میکشید
گوشی روی گوشش برد

"مشترک موردنظر در دسترس نمیباشد..لطفا..."

_لعنتی...

زمزمه کردو عصبی گوشیشو توی جیبش برگردوند

_بهم بگو زین کجاست...؟

رو به لویی با حالت داغونی یکبار دیگه پرسید و لویی لباشو بیرون داد،

لویی : نمیدونم والا...من فقط رسوندمش...نمیدونم کجا رف

و ته دلش از دست زین احمق آسی شد...

به راحتی میشد لیامو پیچوند و طوری تظاهر کرد که انگار اتفاقی نیفتاده اما اون زین احمق تر از این حرفا بود...

میگفت نمیتونه به چشمای لیام نگاه کنه و دوباره بهش دروغ بگه...

کون نقش!

اگه عاشق کسی باشی برای نگه داشتنش حتی اگه لازم شه باید تمام دروغای دنیا رو پشت هم ردیف کنی!

اما اون زین احمق انگار دوست داشت اجازه بده قلبش تیکه تیکه بشه و چرا؟ فقط بخاطر اینکه مطمئن باشه داره کار درستو انجام میده...

بی توجه به اینکه کار درست همیشه راهیه که دردناکه...

غیابش حالا تنها باعث میشد لیام پی بیره زین دیشب اونجا حضور داشته و زین احمق باز هم تصمیم به فرار گرفت...

اونم برای همیشه...

_بیاین سوار شین...میریم

لیام دستور دادو خواست به سمت ماشین قدم برداره که صدای لویی مانعش شد،

لویی : نایل جان تو با عمویی برو منم خودم هزا رو میارم

و همین باعث شد لیام بایسته و با گره ی وحشتناکی بین ابروهای خوشفرمش به چشمای آبی لویی خیره شه و از شدت عصبانیت نبینه که هری چطور عاجزانه

سرشو پایین میندازه

لیام : چی شد؟!!

لویی : هری تازه بیدار شده ، چیزی نخورده هنو...من و ایس میسم نون بخوره بعد
میارمش خودم

و خب هری نمیدونست برای جنتلمن بازی خاصِ لویی ضعف کنه و یا نگران
اون نگاهِ وحشتناکِ لیام باشه

نگاهی که وقتی روی خودش نشست باعث شد محکم لباسو گاز بگیره

این به ظاهر صمیمیت عجیب بین لویی و هری لیامو تا حد مرگ عصبی میکرد
و حتی در اون حال هم باعث میشد اعصابش خورد بشه...

_منم نخوردم چیزی!!

و جو سنگین با صدای اعتراض بلوندی خدشه دار شد و لویی با اخم ریزی بهش
نگاه کرد

لویی : چرا گه میخوری؟! پ بابای من از صب تاحالا یخچالِ اون پیرزن بدبخته
ترور کرده ، یاقی مغول!!

_هری ، نایل...ماشین ، سریع

با جدیت غرید و نایل با آویزون کردن لبه‌اش از پله های خونه پایین رفت

دوست داشت برگرده تو و از هلن بابت غذاهای خوشمزش تشکر کنه و یه بار
دیگه اون دختر خوشگلو ببینه تا شاید این بار شمارشو بگیره اما بقدری از لیام
میترسید که فقط به سمت ماشین قدم برداره

_خیره الن!؟

لویی نامحسوس دست هری رو نگه داشت و اجازه نداد که اون به دنبال نایل بره
و به سختی خودشو کنترل کرد که دندونای اون عوضی رو توی حلقش نریزه تا
یاد بگیره حق نداره سر هری داد بزنه و یا بهش دستور بده...

_خونه رو دزد زده

باکلافگی درحالی که دستشو به پهنای صورتش میکشید گفت و احساسات
وحشتناکش روی قلب و مغزش رژه رفتن

چییی؟!

نایل که کنار در ماشین بود با ناباوری فریاد زد و هری فوراً پشت سرش ادامه
داد،

هری : حال همه خوبه؟؟

خوبن...خوبن...فقط الن برین توی ماشین...

بی طاقت گفتو حتی توان یک کلمه بیشتر حرف زدن راجب دیشبو نداشت..._

کار کی بوده؟!

لویی با چشمای گرد پرسید و سپس ادامه داد،

لویی : چطور اصن تونستن بیان تو؟! پ استیو ، دوربین ، آژیر پاژیر؟!_

لیام کمی مشکوک و با اخم به صورتش نگاه کردو سپس لباشو زبون زد،

لیام : همه از کار افتاده بودن...استیوم غیب شده...پلیسا میگن کار اون بوده..._

هری : امکان نداره...استیو همچین کاری نمیکنه !

_بوده یا نبوده ، برین تو ماشین الن

با کلافگی غرید و لویی با اخم بهش پرید،

لویی : اگه بخواد میره لازم نی تو بش بگی چی کنه

و هری فقط تونست چشماشو روی هم فشار بده و لبشو محکم تر از هر بار گاز
بگیره

_ نه آخه من میخوام بدونم تو چی کاره ای ها!!؟! تو خر کی ای؟!
لیام با عصبانیت به سمت لویی رفتو درحالی که دستشو جلوی صورتش تکون میداد داد زد

و لویی هم فوراً با سینه ی سپر شده به سمتش خیز برداشت
هری خودشو بینشون انداخت و با ابروهای قوس خورده سعی کرد از هم
فاصلشون بده

هری : دارین چی کار میکنین...تمومش کنین

_ نه من میخوام بدونم اون خر کیه! تا الن که نبودی از کی شدی آدم برا ما؟!
داد زدو انگار این روشی بود که برای بروز داد احساسات کشندش انتخاب کرده
بود ،

اینکه در قالب عصبانیت روی کس دیگه ای خالیشون کنه...

_ برو گمشو د ننه خراب دیوٹ زاده!! من خر کیم؟! تو خودت خر منی...!
لویی متقابلاً داد زد و همون موقع بود که لوتی پریشون به بیرون خونه دوید
لوتی : اینجا چه خبره?!

وای خدا لیام...?!

و با ورود لوتی ، نایل فوراً وارد صحنه شد تا با قلدر بازی شاید بتونه کمی
نظرشو جلب کنه

_ اووووی نفسس کشششش!

با صدایی که بخاطر بلوغ مثل خروس شده بود از ته گلو نعره کشیدو روی سینه
هاش کوبید قبل از اینکه به سمت لیام و لویی حمله بیره

اما خب لازم نشد که بهشون دست بزنه و یا سعی کنه جداشتون کنه از اونجا که با دیدن کارش هردو با چشمای گرد شده عقب کشیدن

بی تربیتا...

زیرلب زمزمه کردو زیرچشمی به دختری که متعجب بهش خیره شده بود نگاه کرد و سپس سینشو بالا دادو فاز برداشت

لوتی تو نمیدونی زین کجاست؟

بی مقدمه پرسید و خودش نمیدونست که هر بار با پرسیدن این جمله تا چه حد عاجز میشه...

نه...نه...از دیروز ندیدمش...

لوتی بی خبر از همه چیز زمزمه کردو لیام با فشار دادن لبه‌اش روی هم سمت ماشینش رفت

نایل!

کازینشو صدا زدو نایل بابت اینکه میبایست میرفت و نمیتونست بیشتر برای اون دختر دلبری کنه لبه‌اشو آویزون کرد

خداحافظ لوتی!

با ناراحتی گفتو توی ماشین نشست

لیام برای آخرین بار با اخم به لویی خیره شد و جوابش نگاه تیز آبی رنگ بود به محض دور شدن ماشین هری با ناراحتی رو به لویی کرد،

هری : الکس خواهش میکنم ماهم بریم...

و لویی با ملایمت موهاشو پشت گوشش زد و این تغییر مودِ عصبی به نرم توی همچین زمان کمی دیگه برای هری عجیب نبود ،

کاملاً دستش اومده بود که لویی غیر ترسناک فقط مختص به خودش و همین باعث میشد دلش ضعف بره...

اما در اون لحظه به اندازه ای ذهنش درگیر بود که زیاد توی بهرش نره

لویی : اول یه چیزی بزن به بدن بعد

هری : گرسنم نیست ، دلشوره دارم نمیتونم چیزی بخورم... خواهش میکنم بریم

سگ خورد...

زیرلب زمزمه کردو بخاطر ناراحتی هری کلافه شده بود...

دیدن حالت زین برایش کافی بود تا دچار سقوط روانی بشه و اینکه الن هری هم ناراحت بود دیگه قطعاً دیوونش میکرد...

_لوتی بپر کتامونو بیار

گفتو بدون منتظر جواب موندن سمت ماشینش رفت

.....

28

مخملی سیاه هر روز نگین هاشو توی دلش فرو میبرد و بجاش به خورشید فرصت درخشیدن میداد و به این ترتیب روز ها سپری میشدن...

برای لیام اما ،

خورشید خیلی وقت بود که دیگه طلوع نمیکرد...

زمان دیگه سپری نمیشد و پسر توی همون لحظه ای که نگاهش قفلِ اون عسلی ها شده بود منجمد باقی مونده بود...

اون ثانیه ی نحس هنوزم هضم نشده بود و تنها هزاران بار در هر ثانیه بر اش تکرار میشد...

برای لیام ،

دیگه شب ، صبح نمیشد...

حتی نمیدونست خورشیدش کجاست...

خورشید لیام ترکش کرده بود و بین تمام نژدی های ممکن تنه اش گذاشته بود ،

بین تمام نامفهوم می ها و سرما های استخون سوز...

و حالا تنها یک شب بی پایان زندگیشو به توصیف میکشید...

زندگی ای که حتی حالا حسش هم نمیکرد...

شوکی که بهش وارد شده بود همه چیزو از وجودش گرفته بود...

هیچوقت تا این حد ضعیف نشده بود ، نه جسمی و نه روحی...

مغزش رو به تیرگی میرفت و ضربان های قلبش کندترین ریتم دنیا شده بودن...

قامت قوی و گونه های نرمش حالا تحلیل رفته بودن و گودی زیرچشمش عضو

ترک ناپذیر وجودش شده بود...

هرکس نمیشناختش فکر میکرد یا معتاد شده و یا داره از یه بیماری کشنده رنج

میبره...

و خیلی جالب بود ، چون در واقعیت هر دوی اینها بود....

لیام معتاد زین شده بود و بیماری کشنده اش حالا نبودش بود...

زین نبود... هنوزم نمیتونست باورش کنه...

برای پیدا کردن اون الهه ی لعنتی هیچ دری رو نزده باقی نداشته بود...

به دامن تک تک آسناهایی که شناخته بودشون چنگ زده بود ،
خودشو به آو آتیش زده بود اما دلبر چشم عسلی انگار توی زمین رفته بود...
با تمام این اوصاف هنوزم به خودش اجازه نداده بود راجب اون شبِ نحس فکری
ببافه...

هنوزم به خودش اجازه نداده بود فکر بی جایی کنه ؛

نه تا وقتی که موفق به پیدا کردن زین نشده...

نه تا وقتی که توی چشم هاش نگاه نکرده...

هر بار با گذشتن یک روز دیگه و ندیدن اون عسلی ها و تداوم پیدا کردن تاریکی
مطلق ، تنها دست به دامن گریه میبرد و ارزو میکرد اشک هاش کمی از دردشو
با خودشون ببرن...

اما هر قطره فقط درد بیشتری به دنبال داشت...

قلبش خیلی درد میکرد...

اما زجرآور تر از اون فقط و فقط نامفهومی افکارش بود...

افکاری که نه به هم چفت میشدن و معنا پیدا میکردن و نه از سرش بیرون
میرفتن...

تمام مدت کارش جنگیدن با ذهنش بود ، ذهنی که زخمی و خسته بود...

و دوباره ؛ بدترین مرگ ، مرگ از درونه...

حتی فکر کردن به اسم اون پسر هم باعث میشد بغض کنه و بخواد بدنشو توی
اشکاش غرق کنه... شاید اینطوری کمتر درد بکشه...

دست هاشو توی جیباش برد و قدم های بی رمقشو به سمت باغ کشوند

آسمون خاکستری بود و ابرهای سیاهش قطرات ریز بارونو روی صورتش
میپاشیدن

ینی آسمونم بخاطر نبودن خورشیدش و پوشیده شدن با ابرای سیاه داشت گریه
میکرد...؟

نفس عمیقی کشید تا از التهابِ درونش کم بشه اما مثل هر بار فقط سوزش بیشتری
حس کرد...

بوی نم بارون و یا رزای سرخ باغ آزارش میدادن ،

اون فقط عطر زینو میخواست...

اون زینو میخواست...

زینی که بهش گفته بود عاشقشه و گفته بود هیچوقت ولش نمیکنه...

به سختی بغضشو قورت داد ، بغضی که انگار هیچ اتمامی نداشت و مثل غده ی

سرطانی به گلوش چسبیده بود...

با کلافگی موهاشو که بخاطر کوتاه نکردنشون ملایم فر خورده بودن عقب داد و

سعی کرد تند تر راه بره

هرچند که جون و رمقی نداشت...

روزها بود نه خوابیده بود و نه چیزی خورده بود...

مسیرش خونه ی جید بود ، جایی تو این مدت مدام درشو میزد

میدونست که جید میدونه ، حس میکرد که میدونه و قرار نبود تا وقتی که دختر به

حرف میاد پا پس بکشه...

برای به دست آوردن زین راه طولانی ای رفته بود و به این زودی قصد نداشت

دورش بزنه...

اهمیتی نمیداد که چه شرایطی بخاطر اون چشم عسلی برایش رقم خورده و چه مرگ زره زره ای نثارش شده ؛

نه تا وقتی که زین تا اون حد زیبا بود...

اون عاشق زین بود ، و عشق کوره...

عشق دردی حس نمیکنه ، عشق خودش عامل درده...

مزه ای که عشق زین بهش چشونده بود چیزی نبود که حتی تیز ترین خنجر های دنیا هم بتونن ازش دورش کنن...

نه حتی خنجری مثل کاری که زین باهاش کرده بود...

همون زینی که ترکش کرده بود... ليام هنوزم برای اون زین میمرد...

نه... امکان نداشت زین برای همیشه ترکش کرده باشه...

نه زین این کارو نمیکرد...

قلبی که توی نوازش های عسلی زین غرق شده بود نمیتونست باور کنه همون انگشتایی که لمسش کردن مچاله ش کنن...

بعد از اون همه شیرینی و زیبایی نمیتونست این حجم از زندگی و تلخی رو باور کنه...

نه زین یه سراب نبود...

زین واقعی بود...

اون حس واقعی بود...

عشقشون واقعه...

و تمام مدت اینهارو به خودش میگفت و تا حد ممکن افکارشو از اون شب دور میکرد...

افکار بی مفهومش میتونستن برن به درک ، تا وقتی که چشمای زین مفهوم زندگی بود...

عشقشون واقعی بود...میدونست که بود...

نه لیام اجازه نمیده که به همین راحتی در دفترشون بسته بشه ، نه تا وقتی هنوز تعداد برگه های خالی به اندازه ی چندین زندگی درازا دارن...

برگه های بی روحی که شهد لبخندِ عسلی زین میبایست پُرشون میکرد...

عمارت در سکوت بود و تنها صدای باد به گوش میخورد که در نظر لیام حتی اون هم داشت اسم زین رو صدا میزد و التماسش میکرد که به شیرینی جواب بده...

لبهایی که بخاطر نبودِ گوارای زندگیشون مُرده بودنو تر کرد و بخاطر زخمای خشک شده ی روشون احساس سوزش کرد

نفس عمیق دیگه ای کشید که مثل هربار درمقابل خاموش کردن آتیش درونش عاجز موند...

پله هارو بالا رفت و بقدری غرق تاریکی های ذهنش بود که تپله های آبی شیطان رو ندید و از عمارت خارج شد...

شیطانی که اگر بیشتر نه ، دقیقاً به اندازه ی خودش آشفته بود...

شیطانی که فرقی نداشت چی کار کنه ، تهش همیشه از خودش آتش به جا میذاشت... انگار که نفرین شده بود...

چندثانیه سرجاش ایستادو فیروزه های خسته شو به لیامی که بدبختی توصیف قشنگی از حالش بود دوخت

خودش متوجه نشد اما ابرای سیاه بخاطر غمی که توی چشماش نقش بست رنگ باختن...

لویی عاشق زین نبود و با اینکه میدونست کجاست ، نبودش به این حال انداخته بودش پس تصور اینکه لیام چه حالی داره خیلی نمیتونست سخت باشه...

نه درحالی که فروریزش درونیش کاملا در ظاهرش هم پیدا بود...

لویی هرگز از لیام خوشش نیومد اما یک عمر شاهد پوچی زین بود ،

و دیده بود که بعد از لیام خلاء زین تبدیل به چه باغ پرنوری شده...

و حالا زین تمام روشنایی هاشو باخته بود...

قبل تر کارایی که زین براش انجام میداد به چشمش نمیومد و ارزششونو درک نمیکرد اما حالا به راحتی میدید...

بعد از هری حالا لویی همه چیزو میدید...

میدید که زین چه فداکاری ای بخاطرش کرده و بابتش چی به سر خودش اومده...

میدید که پیچیدگی بُعد هاش چه طنابی شدن و دور گردن کسایی که بهش اهمیت میدن پیچیده و خودش حتی متوجه ش هم نیست...

و حالا بود که بابتش عذاب میکشید ؛

بهایی که زنده بودن داره...

شایدیم این عذاب وجدان بود و لویی فقط نمیشناختش ،

نمیدونست که باید درمقابلش چه عکس العملی نشون بده و نمیدونست که باید گندی که زده رو جبران کنه

.....

قطرات بارون به نرمی پایین می اومدن و باعث میشد بیشتر حس کنه که از کاری که انجام داده پشیمونه ، تازه موهاشم حالا بهم میریخت...

آخه اصن اون کجا و این کارا کجا...

مخصوصا حالا که هنوزم غم بزرگِ به سرقت رفتن کامیک بوکاش رو سینه ش
سنگینی میکنه

اما خب حالا که این همه راه رو تا اینجا اومده برای پشیمونی یکم دیر شده
پس فقط شاخه های گلو بین انگشتاش سفت تر نگه داشت و سعی کرد به نگاه های
ناخوشایند افرادی که نمیشناختشون توجهی نکنه

دقیقا حس جوجه ای رو داشت که آشپونه رو ترک کرده و قدم در دل جنگل
پرخطری گذاشته !

امیدوار بود راه خونه ی پیرزنو درست بلد باشه و توی این محله ی غریب گم
نشه و نزدنش و کلیه هاشو درنیارن ببرن بفروشن...

یه قطره بارون پشت گردنش افتاد و باعث شد شونه هاشو بالا بیاره و نفسشو فوت
مانند بیرون بده و پشت سرش مثل گربه سرو گردنشو تکون بده

اینکه اونقدر همه چپ چپ نگاهش میکردن باعث میشد احساس تعذب کنه و با
مظلومیت سرشو پایین بندازه

سرانجام با پشت سر گذاشتن آخرین کوچه و دیدن خونه ی آشنا نیشش باز شد و
مسیر باقی مونده رو دوید

جلوی در ایستاد و با کشیدن نفس عمیقی کمی با موهایش بازی کرد تا اگه بهم
ریختن مرتب بشن اما خب فقط باعث شد بیشتر درهم برن

زیاد مهم نبود ، قیافش حالا حتی کیوت تر هم به نظر میرسید.

زنگو به صدا درآورد و باهیجان منتظر موند تا در باز بشه و به محض دیدن
صورت خوشگل دختر ، چشماش قلبی شدن و لبخند کجوکوله ای کل صورتشو
گرفت

_آم...سلام...!؟

با طولانی شدن سکوتش دختر با تعجب پرسید و منتظر بهش چشم دوخت و بلوندی مجبور شد از افکارش که شامل تم عروسیشون و اسمای بچه هاشون بود بیرون بیاد

س..سلام...حالت چطوره؟!

گرم و خودمونی گفتو باعث شد دختر یه تای ابروشو بالا بندازه

لوتی : خوبم خیلی ممنون...تو اینجا چی کار میکنی؟

نایل : من ؟ ها خب میدونی...خونمونو دزد زده بود منم درگیر بودم وگرنه میخواستم زودتر پیام...خدمتت...

برات گل آوردم!

و با ذوق دسته گلو سمت لوتی دراز کرد و لبخند دندونمایی به صورتش نشوند

دختر با ابروهای بالارفته به دسته گل و سپس نایل نگاه کرد

لوتی : برای من؟!_

_آهاااا

با ذوق گفتو دسته گلو توی دستای دختر هل دادو لوتی مجبور به گرفتنشون شد

لوتی از زیرپلکاش کمی به دسته گل داوودی خیره شدو سپس نگاهشو به نایل داد

_آم...ممنون...گمونم

زمزمه کردو سپس با بستن چشماش عطرگلای تازه و خوشبو رو بین ریه هاش کشید

لبخند محوی روی لباش نشست که باعث شد سنگینی نگاه نایل روی صورت خوشگلش بیشتر بشه و دختر و متوجه خودش کنه ؛

سرفه ی ساختگی کرد و سپس دوباره به نایل و آبی های قلبیش چشم دوخت

کمی بینشون سکوت حاکم شد که شامل بازی کردن لوتی با لباس و نگاه خیره ی نایل بود تا اینکه سرانجام دختر لباسو زبون زد،

خب...

خب دعوتم کن پیام تو!!

بلوندی بالا فاصله باذوق گفتو آماده شد تا خودشو برای شام مهمون کنه

خب... هلن خونه نیست و... میدونی... یکم ضایست تو الن بیای تو...

اوه...

لوتی با شرمندگی لبشو گاز گرفت و گفت و به دنبالش لبخند بزرگ نایل فورا ناپدید شد

انگار برنامه ی مهمونی شام کنسل شد.

لوتی : متاسفم...

_نه بابا فدای سرت... من باید میرفتم خونه... کار و بار دارم... کلی

گفتم... میدونی..._

و لوتی در جواب جمله ی بانمکش لبخند خوشگلی زدو بعد از کوتاه نگاه کردن به داوودی ها یه بار دیگه تشکر کرد،

لوتی : بابت گلا ممنون... خوشحال شدم دیدمت... نایل...؛ درسته؟

آها!

بطور کاذب بابت شنیدن اسمش از زبون لوتی و اون صدای قشنگ ذوق زده شد و با خوشحالی سرشو به نشونه تایید تکون داد

لوتی : خب پس... بعدا میبینمت...

با مهربونی گفتو با برگشتن توی خونه درارو بست و خب نایل مستِ مستِ مثل
احمقا تن شلشو اینور اونور تاب داد

اما ثانیه ای بعد فوراً لبه‌اش آویزون شدن و شونه هاش پایین افتادن

ینی تمام این راهو برای همین دو دقیقه اومده بود؟!!

و حالا هم باید تمامشو برمیگشت...

انگار که تمام غم دنیا رو توی سرش زده باشن پوفی کشیدو چشمای غمگینشو به
آسفالتای کهنه که زیر بارون نم میخوردن داد

بی دلیل سرچاش موند و مدتی بهشون خیره شد اما بعداً با فکر اینکه احتمالاً
قراره بارون شدت بیشتری بگیره آماده شد تا به اولین ایستگاه تاکسی برسه تا به
خونه برگرده

چقدر بد بود که استیو نبود تا مثل قبلاً اینور اونور ببرتش ؛

و چقدر بد بود که استیو دیگه نبود...

با یادآوری خیانت استیو و سپس رحم نکردنش به کامیک بوکاش داغ دلش تازگی
گرفت و لباشو بیرون داد

چندین سال طول کشیده بود تا اون کلکسیونو جمع کنه و حالا همشون رفته
بودن...

بهترین و کمیاب ترین کامیکای مارول و دی سی که یه روزی با زحمت
جمعشون کرده بود حالا یه جایی ، تو یه گوشه ای از دنیا به دور از نایل داشتن
تو دستای یه نفر دیگه ورق میخوردن...

آهی کشید و زدن دستاش توی جیبای جینش شروع به قدم زدن کرد

اطراف کمی خلوت تر شده بود و اینکه دیگه کسی آنالیزش نمیکرد باعث میشد
کمی از حس بدش کم بشه و بتونه راحت نگاهشو در اطراف بچرخونه

خونه های کوچیک و ساختمون های زنگ خورده رو ببينه و باور نکنه چطور بعضیا اونجا زندگی میکنن...

آره باورش سخت بود ،

نیمه ای که دنیا به روشن عدالت تابونده بیشتر اوقات حتی از حال و اوضاع نیمه ی دیگه خبر هم ندارن و وقتی میبیننش نمیتونن باورش کنن

گونه هاشو از باد پر کرد و با خودش فکر کرد که عمرا اگه میتونست همچین جایی زندگی کنه و ته دلش بخاطر بچه هایی که قرار بود اینجا بزرگ بشن سوخت

به قدم زدن ادامه داد و مطمئن شد به همه ی نقطه ها چشم بندازه و تفاوت ها توی ذهنش باز تر و عادی تر بشن

نفس عمیقی کشید و بخاطر نازک بودن سوییشرتش خفیف لرزید پس دستاشو دور بازوهاش حلقه زد تا کمی خودشو گرم کنه

مشغول تکون داد کف دستاش روی بازوهاش بود که با افتادن چشمش به چیزی یا در کلام بهتر کسی از حرکت ایستادو درحالی که آبی هاش از اون گردتر نمیشدن دهنشو به اندازه ی یه اسب آبی باز کرد

داشت درست میدید...؟

اون کتاب توی دست اون پسر یکی از کامیکای خودش بود...؟؟؟

با همون حالت دهنشو باز تر کرد و روی جلد کتاب زوم شد و با دیدن امضای آشنا روش حس کرد قلبش توی چشمش میزنه

بدون اینکه تصمیم بگیره باید چه احساسی داشته باشه با تمام سرعت سمت اون پسر غریبه دوید و آل استارای سفیدرنگش بخاطر فرو رفتن توی گلای نم خورده کثیف شدن

بدون تولید کردن صدایی تنها همونجا جلوی پسر ایستادو اصلا به یاد نداشت که
جایزه حالا دهندشو ببندد

پسر قdblند با حس کردن موجودی با اخم متعجبی نگاهشو از کتاب گرفت و با
ندیدن کسی رو به روش ابروهاشو کوتاه بالاداد و بعد از بالاانداختن شونه هاش به
کتاب برگشت

اما وقتی صدایی مثل صدای بچه گربه ای که تازه متولد شده و منشاعش حلق
نایل بود به گوشش خورد این بار کتابو کنار برد و با نگاه کردن به پایین چشمش
به بلوندی خورد

با دیدن اون فیس عجیب که انگار در حالِ پروسس کردن یه سخته ی ناقص بود
صورتشو کمی کجوا کوله کرد

اما خیلی طول نکشید تا به یاد بیاره این قیافه رو قبلا توی یکی از قاب عکسای
خونه ای که یکی از بزرگترین دستپرتای کشورو بهش زدن دیده...
ظاهرشو اما حفظ کردو بعد از قورت دادن آب دهندش صاف ایستاد

شان : آم...مشکلی چیزی داری...!؟

_اون کتابِ منههه!!

بی مقدمه انگار که تازه آپلود شده باشه با صدای بلندی فریاد زدو شان بابتش
چشماشو بست

_جانم!؟

بعد از باز کردن چشماش ابروهاشو بالا انداخت و با خونسردی پرسید درحالی که
به تغییر رنگ دادن بلوندی از سفید به سرخ توجهی نشون نمیداد

_اینو از کجا آوردی؟؟؟

بلوندی با کشیدن حجم زیادی از هوا بین ریه هاش پرسید و شان درمقابل
ابروهاشو بالای پلکای خمارش بالاتر برد و با مکت جواب داد،

شان : خریدمش...چطو مگه؟

_این مال منه!

_عه نه بابا!؟!

نایل : دروغ نمیگم ببین! امضام روش هست!

و با مظلومیت انگشتشو به محلی که اسمش روش امضا شده بود چسبوند

شان با همون حالت خونسرد نگاهشو از فیس کیوت بلوندی به دنبال انگشتش
روی امضا سوق دادو بعد از چندثانیه خیره شدن بشه بیخیال شونه هاشو بالا
انداخت،

شان : خب که چی؟ من در هر صورت خریدمش و بعدشم از کجا معلوم که تو
اسمت نایل باشه؟ اسم خود منم نایله...بینم بچه تو میخوای منو سیاه کنی!؟!

و بلوندی درحالی که لبای صورتیش که نگاه پسر و خیره ی خودشون کرده بودن
از همدیگه باز مونده بودن با مظلومیت چندبارپلک زدو بعد از لود شدن تندتند
سرشو به چپو راست تکون داد

_نه به جون خودم! خونه ی مارو دزد زده اینم دزدیده بودن!!!

مظلومانه با صدای بلندی ماجرارو تعریف کرد و آبی های براق و غمگینش حتی
یک لحظه از کامیک عزیزش برداشته نشدن

درحالی که در طرف دیگه پسر قdblند با دیدن حرکات و حرفای اون بلوندی که
شبیه یه عروسک کوکی بودن به سختی سعی میکرد لبخندشو قورت بده و بلند
زیر خنده نزنه ،

کاملاً مشخص بود همسن و سالِ خودش اما رفتاراش باعث میشدن از خودش
بپرسه خدایا این بچه چند سالشه!!؟

_ببین تورو خدا بهم پیش بده ، پولشو میدم!!

عاجزانه التماس کردو با بی قراری بدنشو تکون داد

_کدوم دزدِ احمقِ کامیک میدزده!؟

شان با سرگرمی درحالی که سعی میکرد خنده شو کنترل کنه با نیشخندی گفتو
ابروهای بلوندی فوراً قوس خوردن

نایل : مگه دزدِ باسواد نداریم...!؟

یا شاید نه... شاید استیو فقط میخواست با این کار بخاطر تمام بازیایی که سرش
درآورده بودم ازم انتقام بگیره... آره حتمن همینه... ای خدااا چرا من انقد بدبختم...

ببین اصن ولس کن بهم بگو اینو از کجا آوردیییی حتمن بقیه شوئم هونجان!

_نه فقط همین یه دونه بود.

شان خونسردانه گفتو شونه هاشو بی خیال بالا انداخت اما خیلی موفق به حفظش
نشد وقتی قیافه ی ننه مُرده ی بلوندی رو سنسورای نخندیدنش پارازیت شد ، قیافه
ای که از شدت کیوتی میتونست خام خام خورده بشه...

_تورو خدا بهم بفروشش!! به عنوان بازماندههه!

نالید و دستاشو ملتمسانه توی همدیگه قفل کرد

و پسر قهقهه با بالا انداختن یه تایی ابروش کمی بهش خیره شدو سپس لباشو زبون
زد،

شان : چقد!؟

نایل : چی...چه قدر!؟

شان : چقد میخریش هوم؟

نایل : خب... تو میخوای بفروشیش... من قیمت بگم...؟

شان : آره خب اینم حرفیه... اوکی... 200 تا.

_وتفففف؟! لعنتی هر کامیک 5 دلارم همیشه ، مگه جلدش از طلاستت!!

_او هوووی بچه قرتی الکی مثلن پولت از پارو بالا نمیره!!

چشمای آبیشو گرد کردو فریادش به فریاد متقابلِ پسر قدبلند ختم شد

_به درک!!

پرحرص داد زد و سپس درحالی که با اخم و چشای چپ شده به اون غریبه ی نکبت خیره شده بود دستشو توی جیب جین تنگش برد تا کیف پولشو بیرون بیاره دو تا صد دلاری از کیف پولی که طرحای مینیون روی چرمش باعث شده بودن شان ابروهاشو بالا ببره بیرون آورد و مجددا داد زد،

نایل : بیااااا!!

شان : نه نه نه... وایسا وایسا... مودب باش اولاً بگو بفرمایید ، دوما هنوز تمومش نکردم... جنابعالی صبر میکنی کامل بخونمش بعد... و این شاملِ دومین قسمتِ هزینه میشه...

بلوندی با گیجی رو به چهره ی مرموز و نیشخند به روی غریبه پلک زد درحالی که گردنشو به سمت چپ خم می کرد و منتظر موند تا شفاف سازی کنه

_ تا من بخونمش میای میریم کافی شاپی جایی

با نیشخند دندون نمایی گفتو نگاهشو روی قطراتی که موهای بلوند پسر و روی پیشونیش میخوابوندن دوخت

_اگه برام قهوه و کیک میخری باشه بریم

و بلوندی بی خبر از خوابی که اون پسر برایش دیده بود جواب دادو بی هوا شروع به قدم زدن کرد

یکی از ویژگی هاش همین بود که حجم باورنکردنی ای از سر به هوایی رو در خودش داشت ؛

حتی یه بارم با خودش به این فکر نکرد که تو یه محله ی غریب و نا آشنا گشتن با کسی که برای اولین باره میبینتش ممکنه خطرناک باشه...

در هر صورت اون نایل بود...

راهو بلدی مگه !؟

شان درحالی که با ناباوری از سرعت وا دادن بلوندی لبخند میزدو دندونای صدفیشو به رخ میکشید پشت سرش با صدای بلندی گفتو نایل با حرص ایستاد

_خب پس تو بیفت جلو!

درحالی که کلاه سوییشرتشو روی موهایش جلوتر می کشید به سمت عقب قدم برداشت و چشماشو رو به چهره ی خندون پسر ریز کرد

چند دقیقه بعد بارون شدت بیشتری گرفته بود و بلوندی کنار پسر قدلند قدم میزد و به لیست سفارشایی که میخواست بده فکر میکرد

و خب البته به شدت هم نگران کتاب بیچاره ای بود که زیر بارون داشت خیس میخورد همین دلشو کباب میکرد

با استرس و نگرانی نگاهشو به دونه های درشتی که روی جلد کتاب فرود میومدن قفل کرده بود و متوجه نگاه زیرچشمی پسر که روی خودش نشسته بود نمیشد

سرانجام نتونست طاقت بیاره و سکوتو شکست،

_اگه خیس شه دیگه پولشو نمیدم ، داره خیس میشه ، ببرش زیر کتت !

تهدید کردو برای دیدن قیافه ی پسر صورتشو بالا گرفت ،
و وقتی پسر با ابروهای بالارفته کتابو زیرکتش برد نفس راحتی کشید

_ تو هم داری خیس میشی

درحالی که زیپ کتتشو بالا میکشید با شیطننت سعی کرد باهش لاس بزنه و
روحشم از شوت بودن بلوندی خبر نداشت...

_ خب سریع بیا لعنتی اگه رامون ندن کافی شاپ چی!

با ناراحتی گفتو لباش از فکر خالی موندن شکمش که تا اون لحظه بهش قول
کیک و شیرینی داده بود آویزون شدن...

سمت دیگه قیافه ی شان کمی کجوا کوله شد و متعجب به اون بلوندی خیره شد
تا وقتی که جمله ی بعدیش باعث شد بخنده،

نایل : گفتی اسمت نایل بود؟!!!

_ تو نمیری خیلی اوسکولی!...شان.

با ته خند جواب داد و وقتی بلوندی اخم کرد بلندتر خندید

دوتا کوچه ی بعدی طی شدن و دوتا پسر درحالی که تقریبا خیس شده بودن پشت
مبلای کافه ی کوردن نشسته بودن

نایل با بی قراری منتظر رسیدن سفارشش بود و شان سعی میکرد از پشت
کامیک تا حدی که ممکنه نامحسوس اون حجم از کیوتیت رو دید بزنه ،

موهای طلایی خیسی که به عقب داده بودشون و توازن قشنگی با چشمای آبی
روشنش ایجاد میکردن درکنار لبها و گونه هاش که بخاطر سرما صورتی شده
بودن میتونستن هر چشمیو خیره ی خودشون کنن و پسرقدبلند استثناء نبود...

با یک آن برق زدن چشمای بلوندی مسیر نگاهشو دنبال کردو به سینی کیک و قهوه هایی که روی میز فرود میومدن سوق داد

و خب وقتی دید بلوندی چطور با اشتها و عشق مشغول خوردن کیک میشه تصمیم گرفت صحنه ی مقابلش از کتاب توی دستاش جذاب تره

کتابو بستو کنار گذاشتش و با لبخند به نایل که دور دهنش شکلاتی شده بود چشم دوخت

_کتابو میتونی بر داری...پول نمیخوام..

درحالی که محور فیس بلوندی و حرکات لباش شده بود نرم گفتو لبخند زد

نایل : جدی؟؟

شان : اوهم...بالاخره مال خودت بوده اینطور که میگی

و نایل لبخند زدو تیکه ی کیک روی سرچنگالو توی دهنش برد

_خب...نگفتی تو واسه چی اومدی اینورا؟

نایل : از کجا میدونی اصن مال اینورا نیستم؟

شان : چون بچه ی این محلم و تشخیص دادنش مثل آب خوردنه ، درضمن حتی یه نفرم که اینجا زندگی کنه مثل تو لباسای مارک نداره

نایل هورت بزرگی از کاپش سر کشید و بعد از پاک کردن دهنش با پشت آستینش آبی هاشو به شان دوخت،

نایل : یه دختره هست...خوشم ازش میاد...اومدم اونو ببینم

و همین جمله به راحتی برای تو هم بردن ابروهای پسرقدبلند کفایت کرد...

نفس عمیقی کشیدو تکیه شو داد ،

شان : دختر...؟

_ او هوم..._

با دهن پر جواب داد و شان بیشتر اخم کرد

لعنتی...چطور فکرشو نکرده بود که ممکنه یه نفر گی نباشه...!؟!

این چه وضعی بود... ای بابا...!

_ اسمش لوتیه...خیلی خوشگله !

با ذوق گفتو تکه ی بزرگ دیگه ای از کیکو توی دهنش برد

و شان با به یادآوری اینکه لوتی واقعا چقدر دختر خوشگل و پرجذبه ایه با

کلافگی چشماشو چرخ داد قبل از اینکه باحرص لب بزنه،

شان : پول کامیکو میگیرم!!

نایل با چشمای ریز شده متعجب نگاهش کرد و میزان حرص توی سینه ی شان

حتی بالاتر رفت

_ لوتی لزبینه!!

ناخودآگاه دروغ گفتو حتی یه لحظه بعد از به زبون آوردنش هم ازش پشیمون نشد

نه حتی وقتی دهن پُر بلوندی باز موندو درحالت خنده داری هنگ کرد

چندبار پلک زدو بدون قورت دادن محتویات دهنش تقریبا با صدای بلندی داد زد

،

نایل : چیبیبی!

و شان با رضایت کامل از کارش دستاشو به سینه زدو خونسردانه ابروهاشو بالا

برد،

شان : او هوم...میشناسمش...دوس دختر داره. متاسفم داداچ

و نه باز هم پشیمون نشد ، نه حتی وقتی دید لبای پسر آویزون شدن و غم توی
چشاش موج خورد

_ آخه چرا!!!

درحالی که پیشونیشو روی میز میبرد عاجزانه نالید و به موهای بورش چنگ زد
شان : هعی... رسم زندگیه دیگه چی کار کنیم...

اشکال نداره تو خودتو ناراحت نکن... انشالله کیسای بعدی...

کیسای قدبلندتر... کمتر بلوند... و چشم قهوه ای...

_ آخه ناتالی پورتمن که با من قرار نمیداره!

سرشو بالا آوردو با لبای آویزونش رو به چهره ی شان نالید و متوجه نشد که با
این جملش پسر قیافه پوکر به خودش میگیره

خب شان داشت به خودش اشاره میکرد و خیلی زود بود تا بفهمه گیرایی بلوندی
زیادی ضعیفه.

_ نه خب تو حالا خودتو ناراحت نکن... بیا شماره ی منو بگیر... سروقت یکیو
برات جور میکنیم...

با یه تا ابروی بالا رفته و چشمای ریز شده روی شونه ی پسر زدو دست دیگه
شو برای گرفتن موبایل بلوندی دراز کرد

_ واقعا داری جدی میگی!!؟

امیدوارانه پرسید و چشماش برق زد

شان : آره پس چی... یک دافی برات جور کنم که هَض کنی

_ اونموقع برام پنتی میپوشه و منم به الکس و هری پز میدم!!!

درحالی که دستشو برای بیرون آوردن موبایلش توی جیبش میبرد با ذوق گفتو
ندید که شان چطور قیافشو کجو کوله میکنه

بعد از سیو کردن شماره به آغوش باقی کیکش برگشت و اینبار خودش متوجه
نگاه خیره ی پسر نشد...

.....

_آل...؟

یه بار دیگه با صدای آرومی که خودشم به سختی میشنیدش و مقصودش از ولوم
بندیش لوس کردن خودش و در نتیجه جلب توجه اون چشم آبی بود اسمشو به
زبون آورد و گونشو به بازوش مالید

اما مته هربار پسر حتی متوجهشم نشدو به کوبیدن دکمه های دستگیره ی پلستیشن
ادامه داد

درحالی که باکلافگی پوف میکشید تکیه شو به کمر پسر داد و لباسو آویزون کرد
اینکه این اواخر کم بهش توجه میشد بدجوری اذیتش میکرد و چندوقتی بود بجای
غصه خوردن رو به کلافه و یا حتی عصبانی شدن میرفت
لویی حق نداشت لوسش کنه و روزی هزار بار ببوستش بعد یهویی اینطور سرد
بشه...

هری بقدری نرم بود که بعد از حتی یه بار لمس کردنش جای انگشتت برای
همیشه روی روحش میموند و اگه دیگه حسش نمیکرد میشکست...

نکنه لویی از هری خسته شده بود...؟

حتمن همین بود ، خودشم میدونست پرهیجان ترین آدم دنیا نیست و حتی کسل
کننده هم هست...

شایدم لویی حق داشت ، آخه کی خوشش میاد دوست پسرش مدام سرش توی کتاب باشه و راجب هر چیزی خجالت بکشه..؟

لباش بیشتر آویزون شدن و انگشتاشو از زیر هودی اورسایز دوست پسرش بهم دیگه قفل کرد

این خودخواهی بود...

مطمئنا یه چیزی لویی رو اذیت میکرد که اینطور توی خودش رفته بود و هری بجای فکر کردن به اینکه اون چیز چیه به فکر خودش بود

اما خب چی کار میتونست انجام بده وقتی لویی چیزی بهش نمیگفت و اصلن به روی خودش نمیآورد که چیزی شده...

_آل...؟

_ووممم؟

اینبار کمی واضح تر صداش زدو لویی بدون گرفتن نگاهش از تلوزیون حواس پرت جواب داد.

لبشو زبون زدو با گرفتن تکیه ش از کمرش آهسته به سمتش برگشت سپس

کف دستاشو روی شونه هاش نشوند و نوازش وار به سمت بازو هاش کشید

_آل..؟

نرم صداش زد درحالی که گونش به شونش میمالید و نفسای گرمشو روی پوست گردنش میفرستاد

لویی : هوم؟

و عقلا "هوم" جوابی نبود که هری بخواد

اخم کوچیکی به صورتش نشست و لبهاشو بهم فشرد ، اینطوری نمیشد ،

باید به این وضع مزخرف خاتمه میداد و شروعش قطعاً میبایست با به حرف آوردن لویی میبود...

با حرص عقب کشید و چشماشو ریز کرد و حیف شد که لویی لبای غنچه شده شو ندید

از پشت پسر کنار کشید و با کش دادن بدنش ، تنشو از زیر بازوی لویی روی پاهاش کشوند

همونجا دراز کشید و به نرمی با نوک پاش دستگیره ی مزاحمو که تمام مدت بجای خودش نگاه لوییو داشتن عقب زد

_عه نکن بچه

لویی با کلافگی گفتو پاهاشو برای جا شدن بهتر هری توی بغلش کمی باز کرد اما همچنان نگاهش به تلوزیون بود

پس هری دوباره اخم کرد و یه بار دیگه کارشو تکرار کرد ، اگه لویی فکر کرده میتونه به این رفتار ادامه بده سخت در اشتباهه

_پ چا جفتک میندازی؟؟ پَع!

ابروهاشو بهم گره زد و با زدن دکمه ی استوب نگاه کلافه شو سرانجام به فرفری اخمو داد

_جفتک میندازم!!

هری که حسابی بهش برخورد بود سر جاش سیخ نشست و از فاصله ی نزدیک چشمای عصبانیشو به لویی دوخت

و لویی با دیدن این وجه جدید از اون چشما که قبلا ندیده بودشون گره ی ابروهاشو باز کرد و با سکوت لباشو روی هم فشرد

_جفتک مینداز مممم!!

با سکوتش ، هری با عصبانیت سوالشو تکرار کرد و همین اتفاق ساده محرکی برای یادآوری کم توجهی و بُق کردنای اخیر لویی توی سرش شد
بعد از شروع سختی که توی رابطشون داشتن انتظار نداشت که اتفاقات گذشته ،
ینی چیزایی مثل حرف نزدنای لویی و توی خودش ریختناش دوباره تکرار
باشن...

چون اگه تهشون قرار بود به زخمای جدیدی روی دستای پسر ختم باشن اینبار بی
شک هری خودشو از پنجره بیرون مینداخت...

رشته ی افکارش کشیده تر شدن و تصاویر بیهوش پیدا کردن پسر جلوی چشماش
جون گرفت و همین باعث شد بی اختیار بغض کنه...

با دیدن حلقه ی بلورین چشماش لویی فوراً دستوپاشو گم کردو ترس اینکه اون
مرواریدا پایین بریزن قلبشو فشرد

خب اون زیادی درگیر جنگ های توی سرش و فوران دیوانه وار احساسات
گوناگونش شده بود و تصمیم گرفته بود برای اینکه تو حال پریشونش چیزی نگه
یا طوری رفتار نکنه که هری رو ناراحت کنه تا حدی که ممکنه ازش دوری کنه
چون خودشو میشناخت و میدونست وقتی ثبات روحی نداره کاراش از عمد خارج
میشن...

اما خب انگار اشتباه کرده بود...دوباره...

_...من...

_تو چی؟؟

نداشت حتی یک کلمه حرف بزنه و درحالی که با اشکای سرکشش میجنگید تقریباً
بلند گفت،

هری : تو چی ها؟؟

تو قرار نیست بازم بهم بگی که چته؟؟ که چی شده که تو این مدت چشمتا دیگه
نمیخندن..؟

که یادت رفته که وقتی باز خرم میکردی بهم گفته بودی اینبار هیچی رو ازم
مخفی نمیکنی..؟؟

نمیخواست تک بُعدی فکر کنه و بگه مقصر لوییه...

اون درد کشیدن لویی رو دیده بود و میدونست که چقدر با خودش و ذهنش درگیره
و قصدش این نبود که بهش فشار بیاره...

اما نمیتونست دلخور و عصبانی نشه وقتی میدید لویی بهش اجازه نمیده تا هری
تمام اون دردو به جون خودش بخره و در عوض روی چشمای اقیانوسیش شادی
روان کنه...

_ تو یه چیزیت شده... میدونم که شده... اما نمیفهمم چرا حتی به روی خودتم
نمیاری ، چرا بهم نمیگی...

الکس قلب من نمیتونه این حال تورو تحمل کنه ، این حالمنو...

اینکه تو خودتو اینطوری بخوری و منو مرهم ندونی که بخوای از باری که رو
دوشت سنگینی میکنه کم کنی...اینکه منم فک کنم دلتو زدم...

_ ترمززر ترمززر!

د،لمو ، زدی...!؟

چشمای آبیشو گرد کردو بی طاقت و شمرده شمرده رو به جنگلای شبم گرفته
گفت

_ نخی دی!! دیه چی..!! میه چی شهر هرته..!! دلمو بزنی!! دل من گه خورده
که تو بزنیش تو هم شکر خوردی بخوای بزنی دل منو...!!

باعصبانیت مستحکم گفتو فکر اینکه هری همچین تصویری داره و مسببش
رفتارای احمقانه ی خودشه ضربان قلبشو بالا برد

و خب اینکه لبای هری آویزون شدن و قطره های اشکش گوشه چشماش آماده ی
سُر خوردن شدن حتی دیوونه ترش کرد

فورا انگشتاشو رو گونه هایی که هنوز تر نشده بودن کشیدو صورتشو جلوتر برد

_من یه دیوتم... تو هم حق داری هرچقد عشقته برینی بهم...

اما حتی یه بار دیگه هم حق نداری همچین فرکی کنی...

تو حوری منی گیس گَنفی ؛ دلمو بزنی...؟! شیر خر خو...

از بصل النخاع تف به ذاتِ او دلی که تو بخوای بزنی...

او دلی که تو بزنی باس بره سینه ی قبرستون...

جدی و حرصی اما نرم کلماتو پشت هم چید و انگشتای بی تابش بین فرفری های
پسر رقصیدن

لویی : من هیچ مرهمی جز تو تو زندگیم نداشتم و ندارم...

پ اگه میریزم تو خودم واس اینه ک فقط نمیخوام تو غمت بگیره...

_من وقتی ناراحت میشم که تو سکوت کنی آل..

هیچکس نباید تنهایی درد بکشه...

من میخوام تو باهام حرف بزنی ، نه اینکه به خیال خودت اینجوری ازم محافظت
کنی...

اینجوری خودت بهم آسیب میزنی...لطفا اینو بدون...

درحالی که سرانگشتاشو روی دستای لویی نوازش میداد با بغض گفتو لباشو تر
کرد

هری : اینکه ببینم داغونی و حتی این شانسو بهم نمیدی تا کمکت کنم یا حداقل کنارت درد بکشم دیوونم میکنه...الکس هر چیزی به غیر از خندت منو دیوونه میکنه...

لویی چندثانیه سکوت کردو درحالی که اقیانوساش رو به خاکستری شدن میرفتن گونه ی پسر و نوازش کرد

لویی : راجبش حرف زدن برام شاخ غول شکستنه گیسون گنّف...

و قلبش بابت تمام چیزایی که نمیتونست به فر فری بگه سنگینی کرد...

هری : حتی اگه بی مفهوم و گسسته ترین جملات دنیارو هم بگی باز من میفهمشون...پس خواهش میکنم فقط تلاش کن...

ملتمسانه به لویی خیره شدو وقتی پسر به آرومی پلک زد به دلش نور تابیده شد...

قبل از اینکه دستاشو دور گردن لویی حلقه بزنه روبهش لبخندی زدو گرمای بازوهای پسر دور کمرش باعث شدن پلکاش با آرامش روی هم برن

هری تمام آرامش دنیا رو توی وجود نفرین شده ی لویی پیدا کرده بود...

به نرمی کف دستاشو روی تن لویی همونجایی که بغلش کرده بود کشیدو زمزمه کرد،

هری : برام حرف بزن...

لویی نفس عمیقی کشیدو محکم تر تن پسر و بین بازوهاش فشرد قبل از اینکه صورتشو روی شونش مخفی کنه

لویی : چی بگم...؟

هری : بهم بگو چی ادیتت میکنه...

_ همه چیز...

بعد از ثانیه ها سکوت با صدای خفه ای گفتو گلوش شروع به وزن گرفتن کرد
همه چیز از وقتی که یادش میاد اذیتش کرده...

همیشه همه ی کائنات بر علیه ش بودن و طوری باهاش رفتار کردن که انگار
شاد بودن برایش میوه ی ممنوعه ست...

انگار که لمس قشنگی ها برایش ممنوعه ست...

انگار که نرمال بودن برایش ممنوعه ست...

و چقدر حسرت ها پشت "عادی بودن" برایش چشمک میزدن...

اگه عادی بود ،

با دیدن عجزش مقابل بی رحمی دنیا سعی نمیکرد با آسیب زدن به خودش تلافی
کنه...

سعی نمیکرد با پودر کردن و رها کردن خودش ، با کشتن امید ها و انسانیت
هاش سعی کنه از دردایی که جزئی از وجودش بودن فرار کنه...

اگه عادی بود از همون اول میجنگید و تسلیم امواج نمیشد...

اون موقع همه چیز متفاوت میشد...

اون موقع لوتی در به در نمیبود ، زین بخاطرش نابود نمیشد...

اون موقع هری رو توی این وضع ملاقات نمیکرد ،

اولش بخاطر پر کردن کمبود هاش سمتش نمیرفت و با لمس های سردش اذیتش
نمیکرد،

اون موقع به طرز دیگه ای به هم دل میدادن و لویی مجبور نبود بشنوه که هریش
بجای لویی ، الکس صداش میزنه...

اگه فقط میتونست عادی باشه...

همیشه همینجوریه ؛

بیشتر آدم‌ها حوصلشون از عادی بودن سر میره بدون اینکه بدونن برای بعضیا عادی بودن دست نیافتنی‌ترین آرزوی دنیاس...

_به هرچی دس میبرم گه میشه توش...

اون بلد نبود به قشنگی هری حرف بزنه اما دغدغه ای نداشت ،

میدونست هری همیشه قشنگی رو توی همه چیز میبینه...

لویی : به زندگی هرکی پا میبرم باز گه میشه توش...

میام دُرُس کنم عمیق تر میرینم...

هزا به ناموصم ک تو باشی قسم من نمیخوام آزارم به کسی برسه...من فقط میخوام پیش تو باشم، تو و گیسات...

هی برام بخندی منم انگشتمو بکنم تو چالت...هی برام دلبری کنی منم ضعف کنم برات...همینطوری قشنگ باشه زندگی...

یه ذره هم دلم نی که هرچیزی غیر این بشه...اما میشه...منم هیچ گهی نمیتونم بخورم تا نشه...

نمیکشم دیگه هزا...آس اومدم از بس دیدم آدم‌ها واس خاطر من افتادن تو لجن...

_بهم بگو چه اتفاقی افتاده...

با اینکه میدونست لویی کلی حرف میزنه اما جزئی پرسیدو تمام مدتی که لویی سکوت کرده بود ابریشمای فندقیشو نوازش کرد

تا اینکه سرانجام زمزمه کرد،

لویی : زین...

هری : چی راجب زین...؟

_هزا من یه کاری کردم...نیتم خیر بود به ولای علی خیر بود ، اما...

اما تهش هر چیزی شد الا خیر...چوبشم زین خورد...فقط ازم نپرس چی...لطفن نپرس...

باصدایی که به سختی سعی میکرد نلرزه زمزمه کردو طنین پر غمش تاثیر مستقیم روی قلب هری داشت...

نفس عمیقی کشیدو سپس ادامه داد،

لویی : باعث شدم رابطه ش با لیام به بدترین نحو خراب شه...اون نفهم ورداش گذاش رف...

النم داره مته سگ زجر میکشه ، منم از او بدتر...

لیامم خو همینطور...

فرکش که واس خاطر غلطای من همچین پرپر شدن روانیم میکنه...

و محکم صورتشو روی شونه ی هری فشرد و با کیپ کردن پلکاش از پایین اومدن اشکاش جلوگیری کرد

و درطرف دیگه هری بود که نمیدونست چطور نسبت به اتفاقی که چیزی راجبش نمیدونست و لویی هم ازش میخواست نپرسه ، چه واکنشی نشون بده

به نرمی موهاشو نوازش کردو روشن بوسه زد و تا جایی که حس کرد لویی آروم شده سکوت کرد

هری : تو نمیخواستی اینطور بشه...پس نباید بابتش خودتو ناراحت کنی...

ببین...همچین چیزی پیش میاد...خب...؟

_تقصیر من بود...همیشه تقصیر منه...مهم نی چی کار کنم...همیشه تقصیر منه...
منه...

عاجزانه نالید و بابت تمام اشتباهاتش قلبش تیر میکشید

و اما دلش کمی آرام شد وقتی هری از بغلش بیرون اومدو با قاب کردن صورتش به آبی هاش خیره شد

هری : همه ی ما اشتباه میکنیم ، قرار نیست فرشته باشیم...

اما میتونیم بعد از هر اشتباهمون بجای قایم شدن و زانوی غم بغل گرفتن سعی کنیم اصلاحش کنیم و اگه امکان اصلاحش نبود تمام تلاشمونو کنیم که دیگه تکرارش نکنیم ، که ازش یاد بگیریم...که تبدیل به آدم بهتری برای خودمون و بقیه بشیم...

کسی قرار نیست به خاطر اشتباهاتت سرزنشت کنه ، هیچکس حقشو نداره ،

چون هیچکسی وجود نداره که خودش مرتکب خطا نشه...

میفهمی عزیزم...؟

با لبخندی که لویی حاضر بود قسم بخوره ازش نور میتابه رو به صورت پسر گفتو تا بهشت پروازش داد درحالی که حتی یک لحظه هم انگشتاش از نوازش کردنش نایستادن...

اما تو فرشته ای...

لویی درحالی که محو و غرق بود زمزمه کرد و اولین چیزی که از ذهن خسته ش گذشتو به زبون آورد،

لویی : واس خاطر کدوم کارم تو نصییم شدی...؟ چطور لیاقتتو دارم...؟

آلله...

با خنده ی خوشگلی گفتو لباسو روی لبهای لویی نشوند و طولانی بوسیدش

ما درستش میکنیم خب...؟

به چشم هاش خیره شدو بابت درست کردن وضعیتی که حتی نمیدونست چیه به
دل لویی اطمینان داد

و با عشق همراهیش کرد وقتی برای بوسیدن لبهاش دوباره جلو رفت
بوسه هایی که هرثانیه وزن بیشتر و دمای بالاتری از عشق به خودشون
میگرفتن...

_ نه نه نه نه... صب کن!

درست قبل از اینکه لویی روی تخت بخوابوننش جیغ زدو از بغلش بیرون اومد
_ زود برمیکردم!

رو به چشمای متعجب پسر با خنده گفتو فوراً سمت اتاق خودش دوید
درارو پشت سرش بست و درحالی که سمت کمد میدوید بوتای و هودیشو درآورد
بابت هیجان خاصی که داشت لبخند بزرگی زده بودو قلبش ریتم تندتری گرفته بود
باعجله بین لباسارو گشت و پیدا کردن لباس موردنظر گوشه های لباس حتی
بیشتر به سمت بالا تمایل پیدا کردن
دندونای خرگوشیشو توی لبش فرو کرد و برای آروم کردن هیجانش نفس عمیقی
کشید

از کمد بیرون اومد و با پایین کشیدن جین تنگش یه بار دیگه مردد به نقطه ی
نامعلومی خیره شد

اگه اصن لویی از این چیزا خوشش نمیومد چی...؟! اونوقت حتمن خیلی موقعیت
افتضاحی میشد...

اما هری میخواست شانسشو امتحان کنه و فکر اینکه بعد از این چندوقت گرفته
بودن لویی شاید بتونه حسابی سرحالش بیاره اراده شو از خودش گرفته بود

پس فوراً پنتی سرخابی رو روی پاهای خوشفرم و شیو شده ش بالا کشیدو از همون فاصله به تصویر خودش توی آینه ی قدی ته کمد خیره شد رگه های تردید توی صورتش موج میزدن و نمیدونست منشاءشون هیجان زیاده شه...

پشتشو کردو از روی شونش بار دیگه به خودش نگاه کردو فوراً برای برداشتن شلوراش از روی زمین خم شد

اگه یکم بیشتر وقت تلف میکرد باز پشیمون میشد و باز مینشست بابت پشیمون شدنش پشیمون میشد و به همین ترتیب...

سمت دلاور رفتو با آغشته کردن سرانگشتاش به روغن وانیلی که لویی عاشق رایحه ش بود فرای موهاشو کمی از هم باز کرد تا قشنگ تر دور صورتشو بگیرن و وقتی روی شونه هاش میفتن وحشی به نظر برسن

نفس لرزونی کشیدو با گاز گرفتن گوشه ی لبش نگاهشو به کشویی که محل چیده شدن وسایلی بود که قبلاً هرگز ازشون استفاده نکرده بود داد

مردد دستشو جلو برد و با باز کردن کشو و افتادن نگاهش روی لاکا و رژلبای رنگارنگ چشماش برق زدن

قصد نداشت زیاده روی کنه پس برق ناخن صورتی کمرنگی رو برداشت و باوجود هیجان زیادش با دقت روی ناخنش زد ،

رنگی که کنار برق لبی که روی لباش کشید بی نهایت دوست داشتنی به نظر میرسید...

چندثانیه به خودش خیره شدو مطمئن شد که شور چیزو در نیاورده باشه و وقتی خیالش از بابت ملایم بودن چهره ش راحت شد هودیشو توی تنش برگردوند

تیوب باز نشده رو از توی کشوی میز کنار تخت برداشت اما جالب بود که پوشیدن کفشاشو فراموش کردو پابرهنه تا در اتاق لویی دوید

نفس عمیقی کشیدو بعد از به بیرون فوت کردنش لبشو گاز گرفت و آهسته
دستگیره رو چرخوند

گردنشو جلو تر از تنش داخل بردو با دیدن پسری که سرش توی گوشیش بود
ضربان قلبش هزاردرجه بالاتر رفت

چطور بود که هر بار درکنارش حسِ کسیو داشت که برای اولین بار قراره لمس
بشه...؟

قدمای سبک و آرومش سرانجام به پسری که عاشق بوی تندِ نعنائیِ تنش بود ختم
شدن و روی زانوهایش پشتش ایستاد

دستاشو به نرمی دور شونه هاش انداخت و لویی با حس کردنش نگاهشو از
گوشیش گرفتو سعی کرد با دلخوری به سمت هری سوقش بده

اما خیلی موفق نشدو لباش از هم باز موندن وقتی صورتِ بهشتیِ پسرو دید
چندبار محو پلک زدو هری بابتش و همچنین بابتِ هیجان بیش از حدش ناز
خندیدو نگاهشو به پایین دوخت

__بخشید...__

بین خنده ی خوشگلِ خجالتیش زمزمه کردو نمیدونست گلگونیِ گونه هاش زبون
و مغزِ پسرو قفل کردن...

__یا مشتبای نبی...__

لویی بین نفس بند اوامده ش زمزمه کردو بابت عاجز بودن درکش در حجمِ اون
زیبایی یه قدم تا گریه کردن فاصله داشت

دستاش به سرعت روی کمر پسر نشستن وقتی هری باخنده از واکنشش پاهاشو
دو طرف تنش گذاشتو روی پاهاش نشست

بعد از حلقه زدن دستاش دور گردن لویی پلکاشو روی هم بردو پیشونیاشونو بهم
چسبوند و توی آرامش نوازشای لویی روی کمرش فرو رفت

_آخ که تو با دلِ پریشان من چه کردی... آآآآآخخخ...!

پراحساس اما با سوز زمزمه کردو زنگِ قشنگِ صدای خنده ی هری لبخندو بعد
مدت ها روی لباش نشوند

باچشمای قلبی شده انگشتای هریو بین دستش گرفتو به نرمی روشن بوسه زد و
هری دوباره خندید و لویی فوراً انگشتشو توی چال هری بردو تا ثانیه ها روی
لبهای همدیگه لبخند زدن

تا اینکه بالاخره دستشو بین موهای پسر بردو لبای خنک و شیرینشو توی دهنش
کشید

عمیق بوسیدشو هری اعتراف کرد چقد دلش برای این بوسه های خشن اما
پر عشق تنگ شده...

قلبش مثل گنجشک روی سینه ی لویی میکوبید و پسر بابت حس کردنش میتونست
روی کتف هاش جوانه زدن دو تا بالو حس کنه...

دستاشو زیرهودی هری بردو مثل همیشه پهلوهاشو به نوازش کشید سپس به
نرمی چلوند

مسیر دستاشو بالاکشیدو به همون زودی لباس پسر و از تنش درآورد تا بیشتر از
اون بدن فوق العاده شو نپوشونه

انگشتای تشنه شو به جون اینچ به اینچ پوست لطیفش انداخت و همینطور که
هری گردنشو میمکید چشماشو روی هم برد

پاهاشو روی تخت برگردوندو تکیه شو به هدبورد داد ، همینطور که هری روی
پاهاش بودو برای عمیق تر کردن بوسه شون بی تابی میکرد

ز

یه جورایی دل تو دلش نبود تا فوراً سر اصل مطلب برن و بتونه واکنش لویبو که
انقد برای یه رژ نوق کرده موقع دیدن پنتیش ببینه
و خب از تصورش مثل احمقا لبخند میزد،
_چی شده...؟

لویی باخنده پرسیدو هری با گاز گرفتن لباش سرشو تکون دادو بوسه رو از سر
گرفت

دقیقه ها لبهاشون روی هم لغزیدن و حتی یه ذره از دلتنگیشون رفع نشد ،
دلتنگی ای که با هر ثانیه در آغوش هم نبودنشون رنگ می‌گرفت
اونا زیادی توی هم دیگه فرو رفته بودن و خودشونم نمیدونستن این حس همونقدر
که نجات بخشه خطرناک هم هست...
عشق فرشته و شیطان همیشه با سوختن بالهای یکیشون به سرانجام میرسه...
.....

سه چیز بود که لیام به لطف زین درشون استاد شده بود و رودست نداشت،
یک، دست از تلاش نکشیدن تا لحظه ای که عسلی هاشو ببینه... دو، تحمل کردن
شدید ترین سرماها و نشستن جلوی هر در و دره ای... و سه ، چسبیدن به دامن
جید...

و حالا تقریباً نیمه شب بودو لیام پین با مغز خالی و قلب سنگین درحالی که جلوی
در خونه ی جید اطراق کرده بود روی آسفالتای نم نشسته بود و چشماش که حالا
دیگه نمیدرخشیدنو به آسمون که کم کم از ابرا خالی میشد دوخته بود...
نگاهش به آسمون مثل قبلا نبود ،

قبلا به آسمون بابت اینکه ماهش مقابلِ زیباییِ زینش شرمنده همیشه فخر میفروخت...

اما حالا با دیدن این که ماهِ آسمون مثل همیشه سرجاشه و دورش با هزاران ستاره پره درحالی که وجود خودش حالا تنها در خلاء خلاصه میشه بغض میکرد... و نمیدونست این ستاره های آسمونن که به مرواریدای چشماش حسودی میکنن...

انگشتای بی جونشو سمت موهاش بردو با کلافگی عقبشون داد قبل از اینکه زانوهایشو به آغوش بکشه

چندساعت پیش جید با راه انداختن دادوبیداد و تهدید اینکه به پلیس زنگ میزنه داخل رفته بودو دیگه بیرون نیومده بود

احتمالا فکر میکرد لیام بلوف زده وقتی گفته اینبار تا وقتی چیزی بهش ننگه نمیره...

اما لیام هیچوقت بلوف نمیزد...

پدر بزرگش خیلی نگرانش بود و اینکه موجب وارد شدن استرس به اون پیرمرد که تازه حالش رو به بهبود بود میشد هم یه دغدغه و بدبختی دیگه بود...

چندبار امشب بهش زنگ زده بود و لیام گفته بود که توی شرکته و کار داره درحالی که خودش خوب میدونست پیرمرد میدونه لیام چندوخته شرکت نمیره...

هوا زیادی سرد بود اما حتی ذره ای اجازه ی اظهار وجود درمقابل سرمای درون لیامو نداشت...

اگه زینش الن بود بغلش میکرد تا گرم شه...

میوسیدش و نوازشش میکرد... اما نبود...

چشم هاشو به آرومی روی هم برد تا اجازه نده دوباره اشکاش مسیرشونو به سمت گونه هاش پیدا کنن...

نفس عمیقی کشید و چندثانیه بعد بیرونش داد ، انگار که میخواست اینطوری از درد قلبش کم کنه...

_واااات د فاککککک!!!

با صدای جیغ دختر نگاه بی رمقشو به سمتش داد و بی تفاوت بهش چشم دوخت

_پین توی لعنتی برای چی هنوز اینجاایی!!

داد کشید و چشماش از عصبانیت سرخ شده بودن

_بهت گفتم تا وقتی بهم نگی زینم کجاست از اینجا نمیرم

صدای بی جوشش توی حنجرش لرزید و اخمای جید از هم باز شدن

جید : نمیدونم کجاست نمیدونم..برای چی نمیفهمی ها؟ من چه گناهی کردم که اسیر تو شدم...بیشتر از یه هفته ی لعنتیه که دارم بهت میگم ،

من ، نمی،دو،نم...!

و جوابش تنها پوزخندی تلخ از جانب پسر چشم کاراملی بود

جید : این یینی چی؟! برای چی باید بهت دروغ بگم ها؟!!

لیام : چون شاید از دیدن این حال خوشت میاد...

و با این جمله امپر دختر به خط قرمز رسید و منفجر شد،

_ببین آشغال من تای تو عوضی نیستم...من شاید از تو خوشم نیاد اما کور نبودمو میدیدم زین چقدر کنارت خوشحاله و مطمئن باش اگه میخواست ترکت کنه خودم بهش این اجازه رو نمیدادم و الن هیچ ایده ی فاکی ای ندارم که چرا و کجا رفته...

رو به چشمای بی حال و خسته ی کاراملی فریاد زد و فوراً ادامه داد،

جید : اصلاً چرا داری از من میپرسی ها؟؟ چرا نمیری از لویی پرسی...؟

و شنیدن اون اسم کافی بود تا ابروهای لیام فوراً بهم گره بخورن و آهسته از جاش
بند بشه

لویی...

_...لویی...؟

با همون اخم غلیظ با صدایی که سعی میکرد بخاطر حس عجیبی که نمیدونست
چیة نلرزه زمزمه کردو به دختر نزدیک شد

_آره لویی... اون بهترین دوسته زینه... تو هم که قبلاً دیدیش... بعد اونو ول کردی
اومدی یقه ی منو گرفتی که اصلن یه ماهه زینو ندیدم!؟

باعصبانیت جمله هاشو پشت سر هم چیدو لیام به غیر از کلمات مربوط به لویی
دیگه هیچ چیز نشنید

انگار همه چیز جلوی چشمش تار شده بود،

تمام صداها و تصاویری که دیده و ندیده بود دور سرش میچرخیدن و توان
پاهش برای نگه داشتنش هر لحظه کمتر میشدن...

_لویی...؟

بار دیگه با لبهای خشک شده زمزمه کردو اینبار جید کلافه تر از قبل باحرص
داد زد،

جید : آرههه! لویی! لویی ای که اونروز تو کافه برای زین گل آورد و خودت
باهاش پشت میز نشستی! همون پسر قدکوتاهه با موهای قهوه ای و چشای آبی
لعنتی!!

تو چطور دوست پسری برای زین بودی که حتی بهترین دوستش که درکنار هم
بزرگ شدنم نمیشناسی و یادت نمیاد؟؟

_ب..بزرگ شدن...؟

حالا همه چیز داشت معنا میگرفت...

تکه های پازل تازه داشتن کنار هم چیده میشدن و تصویر کریحشونو به لیام نمایان میکردن...

الکس تمام زندگیش توی آلمان بود ،

اونجا بزرگ شد ، اونجا دانشگاه رفت و اونجا مدرکاشو گرفت...

الکس جته ی ریز نداشت ، الکس تحصیل کرده لحن حرف زدنش خیابونی نبود...
الکس...

الکس ، لویی نبود...

چشمش سیاهی رفتن ، بی جونی تمام این مدت توی وجودش به پا ایستاد و
مشتهاشو برای کوبوندن تن پسر به زمین سرد توی سرش فرود آورد

سینه ش غرق التهاب شد و از شدت حالِ غریبی که بهش دست داد حالت تهوع
افتضاحی گرفت

زانو هاش سست شدن و دختر با کشیدن جیغ خفه ای فوراً زیربازوشو نگه داشت
تا از افتادن بدنش روی زمین جلوگیری کنه

پین... پین تو چت شد... پیییین!

مضطرب و با صدای لرزونی که جیغ شده بود فریاد زدو ضربان قلبش شدت
گرفت

جید : لیاممم... لیام تو چت شد....

لیام که حس میکرد شش هاش تحلیل رفتن و حتی قابلیت وارد کردن ذره ای
اکسیژن به بدنشو نداره

قطرات عرق سردی که روی صورت و پشت گردنش نشسته بودن آخرین گرمای
باقی مونده توی وجودشو نوشیدن و روی زمین غلت خوردن

زی...

باصدای ترسناکی که توی گلویش خفه بود بین نفساش زمزمه کرد و دختر تقریباً به
گریه افتاد،

جید : لیاممم... لیام لطفا... لیام خواهش میکنم... نههههه!

پسر روی زانوهایش افتاد و برای نفس کشیدن تقلا میکرد

ذهنش کشش فهم چیزایی که واردش میشدن رو نداشت ، نمیتونست مفهومشونو
بپذیره...

مفهومشون برخلاف حرفای قلبش بود...

قلبش میگفت زین عاشقشه... قلبش میگفت زین واقعی بود....

اما اون ذهن لعنتی با تمام افکار کشنده اش با بیرحمی قلبشو به بند میکشیدن...

سعی میکرد بالا بیاره تا حالت تهوع ی لعنتیش مهار بشه و نمیدونست اون حس
از مغزش میاد...

دست از جنگیدن برداشت و اشکاشو روی گونه هاش جاری کرد...

اشکایی که طاق حمل کردن غم وجود لیام براشون سنگینی میکرد و به سرعت
سعی در ترکش داشتن...

فریاد کشید ،

شاید از دردی که داشت ،

شاید برای نشنیدن صداهای توی سرش...

رابطه ی زین و الکس...

چیزایی که شنیده بود ، شک هاش و رفتارای عجیب زین...

الکس؟! اون الکس نبود...!

و ذهن لیام بقدری داغون شده بود که در هرج و مرج تاریکِ حقیقت آشوب بشه و
نتونه رشته ی افکارشو دنبال کنه...

که دقیقا چی شده...؟

اون لعنتی کیه...؟

چی از جون خانوادشون میخواد...؟

الکس واقعی کجاست...؟

و در ته تمام اینها...

زین کجای داستانه...؟ (:

با شدت دختر ترسیده رو عقب زدو قدم های شل و کجشو توی خیابون کشید
دادوبیدادای جید حتی شنیده نمیشدن ، نه تاوقتی که مغز لیام افغان و فریاد سر
میداد...

بی اختیار اشکاش روی صورتش میریختن اما اخم داشت ،

اخم داشت اما صورتش حتی ماهیچه ای تکون نمیداد ،

انگار که یخ بسته بود...

چند بار توی راه رفتن روی زمین افتاد و حتی متوجه زخمایی که روی صورتش
افتادن نشد ، نه تا وقتی که قلبش تیکه شده بود...

تنش به دیوار کوبیده میشد و لیام حتی حسش هم نمیکرد...

گوش هاش سوت میکشیدن و چشماش سیاه میدیدن ،

چشمای سیاهی که به سمت خونه ی آشنا کشوندش...

بار دیگه روی پله ها تنش به زمین کوبیده شدو طوری از جاش بلند شد که انگار اصلا اتفاق نیفتاده...

دستاش میلرزیدن ؛

همون انگشتارو مشت کردو روی در کوبید...

_لیام...؟ داداش چت شده...؟

چشمای آیشو گرد کردو با ترس برای گرفتن زیر بازوی پسری که با جسد فرقی نداشت جلو رفت

_ل...لو...لویی....

از بین لبای سفیدی که با خون رنگ شده بودن گفتو نگاه مُرده شو به چشمای پسر که به محض شنیدن این اسم ترس درشون شناور شد دوخت

_بهم...میگی...همه چیزو...وگر...وگرنه...روزگار هم...همتونو...سیاه...میکنم

نفس نفس زدو طوری کلماتو پشت هم چید که انگار صحبت کردن سخت ترین کار دنیاس...

_همه...چیزو...میدونم...اما...تو...بهم می...گی....

و سرخی کاراملی های تیره شده ش تمام چیزی بود که برای فراری دادن روح لوک کافی بود...

.....

قرار نیست چیزی که تو با ارزش میدونی در واقعیت در ذهن بقیه هم به همین حالت تصویر شه ، در ذهن دنیا...

فرقی نداره چقدر یه واقعه برات شیرین و زیبا بوده ، زندگی همیشه تلخ ترین پایانو براتش رقم میزنه ، پایان بخشی از شروع و اهمیتی نداره شروع تا چه حد ابدی به نظر میرسیده ،

حتی عظیم ترین مدار ها هم نقطه ی خاتمه دارن...

و حالا لویی به خوبی میدید که پایان شروعش سر رسیده ، شروعی که تنها طلوع شب زندگی سردش بود...

طلوعی که حالا از تافتن راهش برای غرق سرخی نشدن توسط سرنوشت ، مُهمل بود...

طلوعی که غروب خونینش با مسامحه تک تک قشنگی های زندگی پسر چشم آبی رو غرق میکرد ،

هنگامه های سبز جریان رگاشو مینوشید و حتی خاکستر هم براتش به جا نمیداشت...

قسمت های رنگین بومش به جد تا این حد مختصر بودن و یا از فرط زیبایشون متوجه گذر زمان نشده بود...؟

چرا حالا که به انتهای راه رسیده بود به نظر میومد اقیانوس ژرفی که به همراه هری تا لحظه ی خاموش شدن جمله ستاره های همه ی کهکشان ها نقشه ی شنا کردن درونشو میکشید ، تنها یه رشحه ی ناچیزه...؟

چطور سیمینه ی آسمون سیاهش انقدر زود ترکش کرد اما نیلی وجودش هرگز قصد رفتن نداشت...؟

چطور بود که کیمیای صباحت همیشه ازش فراری بود اما بانوی مذلت تصمیم گرفته بود تا عبد باهانش برقصه...؟

زندگی هرگز جوابی بر اش نداشت...

شاید خودشم کم کم باور کرده بود که همه چیز همیشه تقصیر سرنوشته ، شاید چون اینجوری درمقابلِ عجزش به خودش می قبولاند که قدرت بزرگ تری مقابلش قرار داره و اون توان ایجاد تحول نداره...

شاید چون اینجوری کمتر درد میکشید و راحت تر تسلیم میشد...

اینجوری میگفت که من جنگیدم اما قسمت این نبود ؛ که منم فقط یک بار برای همیشه توی شبنم موهای هری گم بشم ، همون موهایی که روحشو به زندگی گره زده بودن...

موهایی که حالا انگشتاش قرار بودن برای باقی روزهاش در حسرت مرتبه ی دیگه ای نوازش کردنشون بمیرن ؛

از اولین مشت آهنی و سردی توی صورتش خورد و روی آبی هاش سرخی روان کرد ، اینو فهمید...

مشت هایی که پشت قواشون توپ های احساسات مختلفی میسوختن ،

مشت هایی که آغشته از درد و خشم بودن و قتیله ای از غم شعله ورشون میکرد...

مشت هایی که قصد ایستادن نداشتن و طوری روی صورتش مینشستن که انگار در همون لحظه قصد جونشو دارن...

با تماس لوک و شنیدن صدای وحشتزده ش بدون اینکه بدونه چی شده با سرعت خودشو به خونه ی هلن رسونده بود و به محض باز شدن در و دیدن اون قامت خرد شده و چشمای سرخ فهمیده بود که پایانش فرا رسیده...

هر قطره خونی که از بستر مشت های ایام روی صورت پسر روان میشد ، چکیده ی سرخی غروب رو به پیشش بود... همون غروبی که لحظه به لحظه تصویر واضح تری از خودش نمایش میداد...

غروب واضح تر میشد و هری محو تر...

چنبر بختک دور گردنش بود و وجودش خالی از تجدد ، به حدی که نه واکنشی نشون میداد و نه حتی چیزی میگفت ،

تنها زیر بارِ دردناک اون مشت ها به اطراف کوبیده میشد و تشنه ، منتظر ضربه ی بعدی میموند ، شایق از اینکه شاید دردِ جسمش دردِ روحشو کمرنگ کنه...

پلک سیاه شده اش روی فیروزه اش خم شده بود و دیده شو تیره تر از هر زمان دیگه ای میکرد ، خون صورتشو نقاشی کرده بودو اشکاش به نرمی روی گونه هاش سر میخوردن

توی گوش هاش تنها بوقِ مطلق می شنید ، نه فریاد های ملتسانه ی لوک که سعی در نجاتش داشت و نه نعره های خشمگین پسری که قلبش هزار تکه شده بود...

آخرین ضربه همون محکمترینی بود که روی فکش نشست و صدای خرد شدنی که ایجاد کرد باعث شده لوک جیغی بکشه و سریع سمت تن بی جون لویی کف زمین بدوه اما برای مدت طولانی ای وقت نکرد کنارش بمونه ،

وقتی حالا لگد های لیام بودن که روی بدنِ پسر می نشستن...

کاراملی هاش دیگه شکلات شیرینی نبودن که نوشیدنی ترین نگاه دنیا بودن ،

حالا تنها شعله های سرخ توی مردمکاش زبانه میکشیدن و از دردِ خودشون به ستوه اومده بودن...

شعله هایی که جز سوزاندن اون شیطان هیچ چیز دیگه ای در فهمشون نبود...

شعله هایی که بعد از مختل کردن مغز لیام وجودشو به بازی گرفته بودن...

دروغ هایی که تک تکشون جامه ی درد به تن کرده بودن دور سرش میچرخیدن و حتی یک ثانیه به اون شعله ها اجازه ی سرد شدن نمیدادن

چنگش روی یقه ی لباس پسری که حالا نیمه جون شده بود نشست و با شدت از روی زمین به دیوار کوبوندش

انگشتاش دور گلوشو گرفتن و درحالی که دندوناشو روی هم میسابید به آروم آروم محو شدن رنگ زندگی از چشمه‌اش خیره شد ، همینطور که محکم و محکمتر حلقشو میفشرد...

صداهایی که نشان از خفه شدن پسر بودن از حنجره اش مزین شده به ضعیف ترین ریتم دنیا رها شدن و لوک عاجزانه درحالی که زجه میزد روی زانوهایش نشست

ولش کن!!

با تمام توانی که داشت جیغ کشیدو محکم روی ران هاش کوبید،

لوک : داره میمیره ، ولش کن!

اما لیام دقیقا به اندازه ی لویی کر شده بود ، دقیقا به همون اندازه درگیر هرج و مرج ذهنش...

به اون صورت نگاه میکرد ، صورت نحسی که حتی بهش فرصت حرف زدن هم نداده بودو از فرط خونین کردنش نفساش حالا حتی از قبل هم تنگ تر شده بودن ، صورتی که جلوی چشمه‌اش داشت جون میداد و لیام هم منتظر همین بود...

یخای اقیانوسای لویی در حال شکسته شدن بودن و شعله های لیام نمیتونستن برای وقوعش صبر کنن...

" بهش آسیب نزن...اون خیلی عذاب کشیده...اون بد نیست...نیست...باید نجاتش بدیم...مثل تو که منو نجات دادی...لیوم لطفن...اگه اون چیزیش بشه من میمیرم..."

لبه‌اشو روی هم فشردو سعی کرد خشمشو برگردونه اما حالا بغض لعنتی ای که پشت نقاب غضب مخفی شده بود خودشو نمایان کرد...

بغضی که با بیشتر کردن فشار انگشتاش روی گلوی پسر سعی کرد قورتش بده
اما ذهنش به کمکش شتافت ،

"_بهم قول بده...تو بهم قول بده که بهش آسیب نمیزنی..."

صورتش در هم شکست،

" قول میدم زینم...قول میدم..."

و قطره ی اشکش همزمان با عقب کشیدن دستش و افتادن تن لویی کف زمین
مصادف شد...

همینطور که دست لویی روی سینه اش رفته بودو لوک با تگون دادن بدنش سعی
میکرد کمکش کنه نفس بکشه همینطور که لیام روی زانوهایش نشست و مابقی
اشکاش روی صورتش خزیدن

سیلی حقیقت بقدری باسرت روی صورتش نشسته بود که بهش فرصت تصمیم
گرفتن نداده بود راجب اون الهه ی لعنتی که تمام بدبختیاش از چشماش نشات
میگرفتن چه حسی داشته باشه...

مسخره بود ؛ مگه لیام اصلن حق تصمیمی داشت...؟

لیام حتی اگه زنده زنده توسط همون پسری که بهش دروغ گفته و سپس رهانش
کرده بود سوزانده میشد بازم تمام خواستش قبل از مرگ بوسیدن لبهای عسلیش
بود...

همون پسری که حالا بعد از دیدن این حجم از کراحت هنوز هم باور داشت
عاشقش بوده...

حقیقت این بود که لیام نفرین شده بود ، نفرین ابدی ای که به وجودش رخنه کرده
بودو حق هر انتخابی رو ازش میگرفت ؛

نفرینی که زین نام داشت...

(حس میکنم دارم شعر نو مینویسم ناموصن ریدمماااااا)

زین و چشماش روی قلبِ زخمی لیام حک شده بودن و قرار نبود که هرگز
برن...

زین ، زین ، زین...

هنوزم قلبش داشت اسمشو فریاد میزد و بدنش برای بار دیگه لمس کردنش زجه
میکشید...

هنوزم تنها آرزوش مُردن بین بازوهای زین بود...

هنوزم زین تنها درکش از زیبایی بود...

زینی که با لبهایی که لیام بوسیدشون بهش دروغ گفت ،

با دستهایی که لیام بوسیدشون قلبشو شکست ،

با پاهایی که لیام بوسیدشون ترکش کرد...

(آره عزیزم اینا پاهای آقاهاشونو میبوسن ، مشکل دارین؟!)

نگاهشو از زمین گرفت و به سمت شیطان لعنتی ای که به الهه ش قول داده بود
نکشتش سوق داد

پسری که تن نیمه جونش به کمک بازوهای لوک به دیوار تکیه داده شده بود و
لباساش غرق خون شده بودن

کف دستشو روی گونه هاش کشید و با بلند شدن از جاش به سمتش محکم قدم
برداشت

_بهش دس زدی نزدی!

لوک فوراً خودشو جلوی تن لویی برد و با صدای لرزونی تهدید کرد
_جونش بی ارزش تر از اونه که من بگیرم ، بکش کنار وگرنه هردوتاتونو باهم
میکشم...

از بین دندونای بهم چفت شده ش غرید و هنوزم با دیدن اون موجودِ نفرت انگیز
رگه های خشم توی قلبش ریشه میزدن
موجودِ بی ارزشی که فقط بخاطر قلبش نمیتونست از هستی محوش کنه...
_میخوام باهش حرف بزnm...

و نگاه ترسیده ی پسر ثانیه ها روی چهره ی رنگ پریده ش به چشمه اش قفل شد
دیوونگی بود اما لوک باورش کردو درحالی که با بغض موهای بهم چسبیده ی
لوییو از روی پیشونی بنفش شده ش کنار میزد نیم نگاهی بهش انداخت
سپس پاهای سست شده شو از آغوش زمین بیرون کشیدو بدون نگاه کردن به لیام
پله هارو به سمت طبقه ی بالا طی کرد
لیام که بعد از دنبال کردن قدم های لوک کمی دورتر از لویی با تکیه دادن تنش به
دیوار آهسته روی زمین سر خوردو همونجا نشست
نمیدونست چقدر گذشت اما بقدری شده بود که نفس هاش به خودشون ریتم بگیرن
و دیگه حس نکنه که قلبش توی سرش میتپه...

نمیدونست میتونه بقدری قوی باشه که وقتی برای گرفتن جواب سوال هایی که
حتی نمیخواستشون صدای اون حرومزاده رو میشنوه خودشو کنترل کنه و بار
دیگه گردنشو نشکنه یا نه...

_بهم بگو...چرا...؟

چندین دقیقه بعد از کلنچار رفتن با خودش از پسری که خون جمع شده توی دهنشو بیرون تف میکرد ، با عاجز ترین صدای دنیا پرسید و نگاهشو اگرچه نمیخواست اما به چهره ی لعنتیش داد

به نیمرخش خیره شد و دید که لبهای پسر چطور میلرزن ،

پسری که اگرچه لیام نمیدید اما دقیقاً به اندازه ی خودش زخم خورده بود...

_قرار نبود... اینطور پیش بره...

چندین ثانیه بعد عاجز تر از لیام زمزمه کرد و دنده هاش موقع صحبت کردن و یا حتی نفس کشیدن درد میگرفت

لیام خیره ی اون چهره که بخاطر درد شدید بدنش مچاله شده بود موند و چندثانیه بعد به سردی پرسید،

لیام : الکی واقعی کجاست...؟

و دید که چطور بار دیگه پسر چشمهاشو روی هم میفشرد و لبهاش میلرزن ،

چطور داره گریه میکنه اما اشکاش بخاطر خونِ روش صورتش نمایان نمیشن...

_اون یکی... دنیا....

شکسته و بغض گرفته گفت و همونجا بود که نفس لیام توی سینه ش برید...

_چ...چ...چی...؟؟... ی...ی...ینی چی...ینی چی که اون یکی دنیا...ینی چی!!

قسمت آخر جمله شو فریاد کشید و بارِ دیگه چنبره ی ژنده ای رو دور گردنش حس کرد

_من...من باعث شدم...

با بغض گفتو سینمای سیاه مغزش لحظه به لحظه ی اتفاقات اون شبو توی سرش به نمایش گذاشت...

اینکه چطور التفافِ بندهای زندگیشو حجم بخشید و چطور غرقِ پیچش احساسات و پیشامد هایی شد که هنوزم موفق به تحلیلشون نشده...

حتی به لیام نگاه هم نمیکرد ، نمیتونست و خب گردنی که حس میکرد شکسته و نمیتونست تکونش بده هم بی اثر نبود

منتظر موند تا لیام چیزی بگه و یا احتمالاً دوباره بهش حمله کنه و اینبار واقعن بکشتش اما وقتی هیچ وانکشی نصیبش نشد به سختی و با بغض بین نفسای کندش لب زد،

لویی : گنده مون یه بدهی گلان داشت... بدهی ای که کل عمرمون واس صاف کردنش دس کجی کردیم اما مال این حرفا نبود ، میلیونی بود...

یه روز از وجودِ آقازادتون مطلع شدم... ازش آتو گرفتم ، سعی کردم بچایمش...

شب بردمش بر بیابون اخازی اما ای که لال میشدم ، زیاد زر زدم اونم قاطی کرد...

پاشو گذاش رو گاز دستشو رو حلقم... داشتم میمیردم و ای کاش که میمیردم... واس خاطر نجات جونِ سگم چاقومو زدم تو بازوش...

فرمونو ول کرد چاقو رو بکشه بیرون ، ندید که جلو راه یه درخت جنازه شده... خواستم داد بزنم یا فرمونو بچرخونم اما وقت تنگ بود...

پ فقط درو وا کردم بیرون پریدم و...

نفسش بند اومد و سیل اشکاش روی گونه هاش ریختن ، دردِ یادآوریش بقدری زیاد بود که حس میکرد اون لحظات درحال تکرار شدن...

لحظاتی که جز نحسی اوازی برای خوندن نداشتن...

صدایش می لرزید و پسر بچه ی تنها و حسرت کشیده ی وجودش زجه میزد...
ماشین خورد به گُنه...

وختی افتاد رو زمین و رفتم بالا سرش...

دیگه...دیگه....

الکس نفس نمی کشید...

صدای زجه ش توی گوش لیام پیچید و طوری گریه میکرد که اشکای لیامم به
دنبالش روان شدن...

چطور هضم اینها برای لیام بیچاره ممکن بود...؟

چطور برای هر انسانی میتونست که باشه...؟

خصوصاً توی شرایطی که از هر زمانی شکننده تر و آسیب دیده تری...توی
زمانی که عشقت ترک کرده و بین دریایی از کذب غرقت کرده...

لیام توی زندگیش چه گناهی مرتکب شده بود که لایق اینها باشه...؟

تقصا کدوم گناهشو به این طریق داشت پس میداد...؟

_اونجا بود که گنده مون اومد...دید آبی که ریخته و جمع کردنش جز به گا
دادنمون هیچی نداره...

گف منو بز نیم جای طرف...گف از شر جنازه خلاص شیم...

و کردو شد...

به خیال خودمون زرنگی کردیم اما...اما طلبکارا پولشونو میخواستن ،

گفتن واس خاطر زودتر گرفتن ارث باس...پدر بزرگتو بکشم...

و تن لیام غرق آتیش شد... صدای نفس هاش توی محوطه پیچیدن و انگشتاش
التماسش میکردن تا جون لویی رو از تنش بیرون بکشه...

_نتونستم...

نشد...

سر کج کردم اما... اما اون مادر خرابا تهدیدم کردن... با جون عزیزام... اما من
هنوزم نمیتونستم الکساندر و بکشم...

پس... پس دستپرت زدیم به خونتون...

بدیهی رو بعد سالها دادیم...

فرک کردم تموم شد اما... اما ته قلبم میدونستم یه روز همه چی رو میشه و حالا
اون لحظه س...

بدم دست پلیس یا خودت تمومش کن...

و سکوت لیام اقیانوسی از ناگفته هایی بود که نمیدونست چطور سروتهشونو به
هم بیاره...

چه واکنشی باید داشته باشه...؟ چطور میشه مقابل همچین چیزی واکنش نشون
داد...؟

_زین... زین کجاشه...؟

تنها جمله ای که مغزش موفق به روان کردنش روی زبونش شد مربوط به زینش
بود ،

تا قلبش شاید کمی آرام بگیره و از کشتن خودش توی اون لحظه جلوگیری کنه...

آره لیام فهمیده بود پسر داییش به نحوی به قتل رسیده ، به پدر بزرگش سوء قصد شده و میلیون ها دلار از خونشون به سرقت رفته و بازم اولین و آخرین چیزی که براش اهمیت داشت فقط و فقط زین بود...

بغض صداشو نمیتونست کنترل کنه ، انگار لویی روش تاثیر گذاشته بودو حالا هردو میدونستن مخفی کردن شکستگی هاشون در اون لحظه چقدر مسخره ست...

_زین...

لویی با بغض گفتو نتونست حتی کلمه ای بیشتر ادامه بده ، نه تاوقتی که زین و بالهای طلایی رنگش روی پرده ی افکارش به نقش کشیده شده بودن...

برادر و یا حتی پدري که بیشتر از خود لویی برای لویی عشق داشت...

زیبایی که لویی هرگز و به هیچ وجه لیاقتشو نداشت...

زینی که حالا برای اولین بار لویی حاضر بود برای شاد بودنش از خودش بگذره...

نفس عمیقی کشیدو تلاشش برای قورت دادن بغضش مزحک جلوه میکرد

_زین... باعث شد باور کنم ، فرشته ها هم میتونن اهل زمین باشن...

و هردو پسر چشماشونو همزمان روی هم بردن و به عشق بینهایتشون به اون الهه ی چشم عسلی فکر کردن ، اینکه تا چه حد دوستش دارن و تا چه حد میتونه زیبا باشه...

ثانیه ها بعد با همون بغض ادامه دادو برگ دیگه ای از کتاب غم انگیز زندگیشو برای لیام ورق زد،

_منو زین ؛

کسایی بودیم که این دنیا برامون جایی نداشتو لبخندی ازش طلب نداشتیم...

این دنیا قسم خورده بود جهنم ما باشه ، پس منم ابلیش شدم.
اما زین...

زین از توی شعله های همون جهنمی که منو میسوزوند ، گل میچید...
زین حتی ذره ای شبیه من نشد...

زین قوی شد ، زین به خودش قبولاند بدبختیاش تقصیر هیچکی نی و سعی نکرد
مئه من با به قهقرا بردن خودش مثلن از دنیایی که هیچی به چپش نی انتقام
بگیره...

زین مرد بار اومد... نه مه من یه دیوت...

زین بین زشتیای زندگیامون قشنگی ای شد که دنیا تو حسرت لبخندش مُرد...
و با هر کلمه قلب لیام فشرده و فشرده تر میشد و یه قدم به انفجارش نزدیک تر...
_ هر وخت گموگور میشدم بهتر از جونش هوای لوتی ر داش...

مواظبم بود ، هر وخت دس کجی میکردم دستمو قلم میکرد... سعی میکرد ترکم بده
و هر بار هر گندی زدم پشتمو خالی نکرد...

هر بار وختی با آتیش بازی کردم عقبم کشیدو حاضر بود انگشتای خودش بسوزن
اما من چیزیم نشه...

وختی این قضیه هاش پیش اومدن تا لحظه ی آخر مخالف بودو نمیداش... زجر
میکشید...

اما تهش پا داد ، فقط واس خاطر اینکه من تباه نشم... فقط برای اینکه من سگو
نجات بده... انگار که نجات دادن من سهمش از این دنیای کوفتیه...

لیام هنوزم دوست داشت لویی رو بکشه اما باهاش هم باور بود ،

هم باور اینکه زین ماورای پاکی و قشنگیه...

حالا با کلمات لویی دلش آروم گرفته بود...

آره ، توی اون لحظه هیچ کدوم از بلاهایی که سر خانوادش اومده بودو خطرایی که از سرشون گذشته بود براش اهمیتی نداشتن و دلش فقط با اینکه قرص شده بود زینش دروغین نبوده آروم گرفته بود...

_منم وختی واس خاطر پول گهشون با جون زین تهدیدم کردن نتونستم بیکار بشینم و برنامه ی دزدی ریختم...

سعی کردم پای زین بهش وا نشه اما اون سگ پدر پیر با بهونه کردن من وادارش کرد... وادارش کرد تا مثلن برای نجات من برای آخرین بار به تنها عشق زندگیش خیانت کنه...

وختی تو اون شب دیدیش ،

زین مُرد...

رو تنش پر زخم بود اما من خوب میدونم اونا مقابل زخمای روی قلبش حتی خراشم نبودن...

نمیتونست به چشات نگاه کنه ، میگف طاقت دیدن نا امیدی رو توشون نداره...

این شد که گذاش رف... که نبینه دلتو شکسته... که نبینه تو فهمیدی بت دروغ گفته و ندونی که دلشون چی بوده...

رف تا تنها یه گوشه ذره ذره آب شه و بقدری احمق بود که حتی وایس نسه تا برات توضیح بده...

رف چون تو تنها نقطه ضعفشی... تنها قلب تپنده ای که زین مقابلش قوی ترین پدرسگ دنیا نی و کم میاره...

دل حرف حالیش نی... دل زینم برا تو رف...

دستش هنوزم بی حس بود اما برای پاک کردن خون از روی چشمش بالا بردشو
با پایین اومدن قطره اشک دیگه ای ادامه داد،

لویی : شاید واس خاطر همین ازت بدم میومد ، چون عادت نداشتم ببینم زین جز
من کسیو انقد بخواد...

در اون لحظه از لیام فقط شیشه خورده باقی مونده بودو دستاش روی صورتشو
پوشونده بودن تا شاید مرهم باشن...

داشت میمرد و جسم بیچاره ش مایل ها فراتر از حد باور آغوش زینو
میخواست...

سرگیجه ش برگشته بودو در اون لحظه حتی یه نوزاد هم بهتر میتونست طاقت
دوری از آغوش مادرشو داشته باشه...

ته دلش اما از خودش دلخور نبود ،

یه جورایی افتخار میکرد که حتی لحظه ای فکر بدی راجب زین نکرده و همیشه
دونسته که عاشق چه فرشته ای شده...

_زین شاید بت دروغ گف اما... عشقش دروغ نبود...

زین تو هیچکدوم از اتفاقی که افتادن مقصر نبود... همش پای من بود... من و
من...

فینی کردو سعی کرد به صداس استحکام ببخشه ،

با هر بدبختی و دردی که بود گردنشو سمت لیام چرخوند و به چشماش خیره شد،

کلماتو جدی به زبون میاورد و از صمیم قلبش میگفت و توی چشمای حلقه های
اشک میدرخشیدن،

لویی : و تو سازده ،

منو یا میکشی یا میدی دست پلیس ، میندازیم جلو سگ یا اصن هر بلایی
خواستی سرم بیاری ، به چپم نی...

تقاص گهایی که خوردمو از حلقوم بکش بیرون...

حقمه...حقمه که سقت شم...

اما بعدش ؛

ور میداری میری دنبال کله کلاغیت ، دستشو میگیری برش میگردونی...

رفته بردفورد ، خونه خواهر هلن...

ور میداری میاریش و خوشبختی ای که تمام زندگیش لیاقتشو داشته اما دنیای
مادرجنده ازش دریغ کرده میریزی تو دامنش...

نمیداری حتی یه لحظه خنده از لباش پاک شه ،

اشکشو درنمیاری...خوشبختش میکنی...

با هر کلمه رنگ بغضی که به سختی پش زده بود فایق تر شد و به دنبالش بار
دیگه لیام هم به اشکاش اجازه ی باریدن داد...

لویی با کلافگی دستشو روی صورتش کشید و خون خیس خورده زیر اشکاشو
پاک کرد اما چه فایده وقتی فوراً اشکای جدید روی چهره ش نشستن...

_کاری به کار لوکم نداری...اون کارش فقط خبر بیار ببری بود ، هیچ دخیل نبود
تو هیچی...

نایل نکبتم نمیداری ده قدمی خواهرم شه ، براش کامیکایی که ازش کش رفتنو
بخر سرگرم شه نره طرف لوتی...

الکساندرم تنها نمیذاری بری پی عیال واری...ور میداری زین میبری هر جا او هست مٹ چشات ازش مواظبت میکنی ، پیره خوبیت نداره تنه‌اش بذاری...
و هری...

صداش شکست و گریه هاش شدت گرفتن ،
زجه زدو رو به چشمای لیام التماس کرد ،

لویی : هری باس همیشه بخنده.. نذار غم به دلش راه ببافه ، نمیدونم چطور اما
نذار وختی من نیستم غصه بخوره...
بهش بفهمون من ارزششو ندارم...

حالیش کن من لیاقتشو نداشتم...بهش بگو چه سگِ خرابی بودم...

نذار گریه کنه ، نذار چشای قشنگش ابری شن...

مٹ ناموصت ازش مواظبت کن...

هری ر دستت امانت میدارم ؛

هرچند ازت بدم میاد...اما مواظبش باش...خیلی مواظبش باش...

هری خیلی زود میشکنه...هری مٹه تافیه...هری نباس از گل بهش کمتر گف
وگرنه مٹه شمعدونی دق میکنه...

خیلی مواظبش باش...خیلی...

نفسش تو سینه ش برید و فقط تونست عاجزانه زجه بزنه...

باورش شده بود هرگز قرار نیست بار دیگه هری رو ببینه و غروبش حالا پرده
ی سیاه شب شده بود...

و حالا فقط لیام بود که با ابروهای گره خورده و متعجب به پسری که عاجزانه
اشک میریخت خیره شده بود

این اراجیف چی بودن که راجب هری میگفت...؟ اصن برای چی همچین داشت
برای هری زجه میزد...؟

_تو...تو و هری...

زمزمه کرد و حتی با فکر کردن بهش هم حس میکرد آتش وجودش دوباره داره
جون میگیره و داغ میشه...

ینی اون عوضی به خودش اجازه داده بود هری رو لمس کنه...؟

نه...اگه لیام بخاطر بقیه کاراش نمیکشتش بی شک بابت این زنده شش نمیداشت...
_هری...

هری تموم چیزیه که تو کل زندگیم رویاشو داشتم...

هری تنها چیزی بود که خواستم لمسش کنم نفسش بکشم...

هری برا من...مٹ زین برای تونه....

("و ای علی تو برای من ، به منزله ی هارون برای موسی میباشی" _رسول
اکرم)

نگاهشو از چشمای لیام که دوباره شعله ور شده بودن نگرفتو ادامه داد،

لویی : و من هریو میسپرم دستت...

و لیام باحرص درحالی که لباسو روی هم میفرشد از جا بلند شدو به سمت اون
کوتوله که با پرویی تمام داشت کازین لیامو به دست خودش میسپرد رفت اما
فرصت نکرد یقه شو بین انگشتاش بگیره و یه دل سیر دیگه به صدای خورد
شدن استخواناش گوش بده وقتی صدای زنگ موبایل پسر توی جیبش گوشاشونو
پر کرد

با همون اخم دستشو توی جیب پسر بردو با دیدن اسم روی صفحه با مضمون " گیس کنفی " مشکوک یه تای ابروشو بالا انداخت ،

دکمه ی سبز و لمس کردو لحظه ای بعد از گذاشتن گوشی روی گوشش صدای آشنایی شنید،

_ اوه خدای من بالاخره جواب دادی... آل عزیزم تو کجایی...؟ دارم از نگرانی میمیرم آخه نصفه شبی کجا گذاشتی رفتی... میدونی چن بار بهت زنگ زدم...؟
دیگه داشتم سخته میکردم...

صدایی که سعی میکرد عادی به نظر برسه اما ریتم بغضی که داشت جگر لیام و خصوصا لویی رو کباب میکرد...

شاید لیام و لویی از هم متنفر بودن اما بی شک هردو عاشق آدمای مشترکی بودن...

_ الکس...؟ الکس عزیزم چرا چیزی نمیگی...؟ عشقم...؟؟

و لیام نتونست بیشتر از اون گوش کنه و با عصبانیتی که پشتش غم بود به تماس خاتمه داد...

و لویی بود که طوری اشک میریخت که باز هم انگار آخرین باره میتونه اون صدای شیرینو بشنوه...

صدای شیرینی که قدرتِ محو کردن تمام دردهای دنیارو داشت...

_ اینطوری امانت داری میکنی...؟ همین الان نگفتم نذار غصه بخوره...؟! واس چی قطع کردی! زنگ بزن بهش ، زنگ بزن آرومش کن... الان دلهره میگیره...

لعنت به من سگ که یادم رف عادت داره تا صب ده بار پاشه تا مطمئن شه تو بغل من سگه... لعنت به من سگ که هری عاشق من شد!!

با بغض رو به چشمای غم گرفته ی لیام فریاد زدو محکم سرشو به دیوار پشتش
کوبید ،

چشماش روی هم چفت شدن و بلند گریه کرد...

هریش الن نگران میشد...الن باز غصه میخورد...

_بهش زنگ بزن...!

نعره کشید و بار دیگه سرشو به دیوار کوبید...یه قدم تا بیهوش شدن فاصله داشت
اما فکر هری الن از استخونای خورد شده ش مهم تر بود...

و لیام فقط به این فکر میکرد که زندگی واقعن تا چه حد جنده ست...

چرا بین میلیاردها آدم دو نفری که لیام عاشقشون بود میبایست جونشون به جون
کسی که به خونش تشنه بود بند میشد...؟

زین کافی نبود...؟ و حالا هم هری...؟

عاجزانه چشماشو روی هم فشرد و طوری زبونشو گاز گرفت که مزه ی خون
برای چندمین بار در اون شب توی دهنش پیچید...

اون میبایست یه تصمیم میگرفت...

تصمیمی که چی به سر مسبب نه تنها بدبختی ها بلکه این جرم های وحشتناک
بیاره...

تصمیمی که قطعاً قرار نبود جدا از قولی که به عشق زندگیش داده بود باشه...

و دقیقه ها بعد نفس عمیقی کشید و بالاخره به لویی نگاه کرد،

لیام : خوب گوشاتو وا کن...

به من نگاه کن!

فریاد کشید و لویی چشمای کبودشو باز کرد و درحالی که لباس میلرزیدن به لیام
خیره شده

لیام : نمیگشمت... به پلیس نمیدمت... جلوی سگم نمیندازمت ، چون حتی سگم
تورو نمیخواد...

بخت من طوری رقم خورده که برای زین بمیرم و بهش قول دادم که کاری به
کار توی گه نداشته باشم... که بذارم عینه همین انگلی که هستی ول بچرخ و به
زندگی نکبت بارت ادامه بدی ،

که خون مارو بکشی و به دزدی کردن از من ادامه بدی...

که به خودت اجازه بدی حتی نزدیک پسرداییم بشی... که عاشق یه عوضی فاکر
مته خودت کنیش... که با یه ساعت نبودنت همچین حالی بشه...

که زین بخاطرت از خوشبختی خودش و عشقش به من بگذره...

فریاد زد و پرحرص رو به صورت لویی کلماتو پشت هم چید

لیام : اول قرار بود بخاطر زین ولت کنم که برا همیشه گم شی بری جایی که
برنگردی... اما حالا هری هست...

پس میمونی و پای قلبی که اسیر کردی میشینی... تا وقتی که هری بخوادت
میمونی و به محض اینکه دلشو زدی برای همیشه میری...

و مغز لویی حتی نمیتونست تجزیه کنه که این حرفا چه معنی ای دارن...

_النم گمشو خودتو جمعو جور کن زنگ بزن بهش... آدرس زینم بده همین الان باید
برم دنبالش...

.....

به کمک پسر رنگ پریده ای که زیربازو شو گرفته بود به سختی روی پاهاش بند بود و سعی میکرد دفتر نقاشی ای که لیام با رنگ قرمز روی صورتش به وجود آورده بودو پاک کنه

خون سرخی که حالا با شستنش حس میکرد قسمتی از تیرگی های روحشم همراه خودش میبره ،

سرخی ای که لیام به همراه عذاب و گناه های محملش بیرون کشیده بودش و رگ های لویی رو از شون خالی کرده بود...

حس آب یخ روی پوست در دناکش باعث میشد بدنش بیشتر دچار ضعف بشه و یه قدم به نعره کشیدن از دردی که حس میکرد نزدیک تر بشه

به یاد نداشت هرگز توی زندگیش در این حد و اینطور کتک خورده باشه ،

البته خب هیچوقت هم قبلا مرتکب همچین کارایی نشده بود که اینطور از خجالتش در بیان...

البته که کاری که لیام در مقابلش انجام داد افسانه ای بودو بابتش لویی نمی بایست راجب بدن و صورت داغون شده ش حتی کلمه ای بگه...

اون زندگی و عشق لیامو نابود کرده بود ، اما لیام ازش گذشت ؛ صلتی که ماورای باور کردن بود...

و لویی هنوز هم نتونسته بود باورش کنه...

چطور میشد کسی تا این حد بتونه روی احساساتش کنترل داشته باشه...؟

البته که لویی میدونست پشت حقیقت این بخشش چیه ،

اینکه قلب لیام بر منطقش چیره شده و جریانش طبق امواج عسلی رنگ چشمای زین پیش میره ،

اما با این حال باز هم حس میکرد واکنش لیام معجزه بوده...

لیام پیامبر و یا همچین چیزی بود...؟!

از گفتنش متنفر بود اما شاید لیام هم فرشته بود...

لوک آهسته عقب کشیدش و بخاطر اینکه لویی نمیتونست زیاد حرکت کنه همونجا روی زمین کنار سینک آشپزخونه نشوندش

_کمک کن لباستو دراریم

با اخمی که از نگرانی نشات میگرفت گفتو با احتیاط بازوهای پسر چشم آبی رو بالا برد

و وقتی چشمش به خون مردگی بنفش روی سینه ی پسر خورد هیسی کشید و لبشو محکم به دندون گرف

لویی بخاطر واکنش لوک نگاهشو به سمت سینه ش دنبال کرد و بابت دیدن بلایی که سر اون ناحیه اومده بود آب دهنشو قورت داد

اگه ظاهرش اینطور بود پس حتمن دنده هاش شکسته بودن که نفس کشیدن تا این حد سختش شده بود و نمیتونست تکون بخوره...

میخواست چیزی بگه که بخاطر درد دیگه ای توی فکش یکه خورد و محکم چشماشو روی هم فشردو مشتاشو روی زمین کوبید

برای آروم کردن درد تصمیم گرفت ریه هاشو مملو از هوا کنه اما انگار خیلی زود یادش رفته بود قفسه ی سینه ش داغون شده

به سختی انگشتاشو سمت فکش برد و با حس کردن تورم بیش از حدش و خصوصا درد وحشتناکش مطمئن شد که شکسته

باس بریم مریض خونه...

لوک درحالی که مردمکای آبییش از نگرانی میلرزیدن گفتو شونه ی لویی رو نوازش کرد

_سگ خورد... من ردیفم... باس به هری زنگ بزنم... سر خوردمو بیار
لویی با لجبازی و تقریبا دهن بسته گفت و قلبش با فکر کردن به هری فشرده
میشد

فر فری خوشگلش چقدر نگران شده...

فر فری ای که لویی تا چند دقیقه پیش بخاطر اینکه فکر میکرد از دستش داده ،
مرتبه ای دیگه سر به دنیای تاریکی ها زده بود...

همون دنیایی که خورشید درونش طلوع نمیکرد و ستاره ها نمیدرخشیدن ،
دنیایی که درختای انبوه سر به فلک کشیده ش حتی نور ماه رو هم از اهالیش
دریغ میکردن...

دنیایی که هیچکس درونش لبخند زدنو به یاد نداشت ،

دنیایی که لویی سالهای طولانی ای رو در دلِ پوچی هاش شناور ، سپری کرده
بود...

همون دنیایی که هری موهاشو توی باد رها نمیکرد و لویی نمیتونست باور کنه
هنوزم دلیلی برای زنده بودن وجود داره...

هری...

همون پسری که قشنگ ترین ابریشم یشم دوزی شده ی بوم سیاه رنگ لویی بود...

کسی که تمام رنگهای لویی بود...

کسی که قلبِ لویی رو به نوازش کشید و کاری کرد اقیانوسای بی انتها و سردش
باور کنن پشت افق ، سرزمینی از جنس لبخند نهفته...

بهشتی که به غیر از خودشون دوتا هیچکس روی سبزه هاش قدم نمیزنه...

و لویی ، عاشق هری بود ؛

خیلی بیشتر از اون چیزی که قصدشو داشت...

با هری آرایش مفهومی نداشت ، زیبای مُدرک ترین درک و عشق عمیق ترین حس دنیا بود...

همون عشقی که به سلول سلول وجود لویی جریان زندگی بخشیده بود....

عشقی که کم کم داشت روح گمشده ی پسر و به تنش برمیگردوند...

لعنتی...! همین کم بود که با فکر کردن به هری ، جلوی لوک گریه ش بگیره...

اون قرار نبود انقدر شکننده بشه...

اما محض رضای خدا کی میتونست در مقابل هری ، قوی باقی بمونه ، سرد و لمسش نشدنی...؟

مگه میشه لبخند اون پسر و دیدو قلبتو تقدیمش نکرد...؟

مگه میشد بهشتِ گلبنشو دید و شعله هاتو خاموش نکرد...؟

مگه میشد برای عشقتش نمرده...؟

بت گفتم سر خوردمو بیار!!

بی توجه به فکِ دردناکش فریاد کشید و بابتش گلوش سوخت ،

استخون فکش صدای تقه ای ایجاد کرد و لوک فوراً با ترس برای پیدا کردن

موبایل لویی سمت پذیرایی دوید

و اونجا بود که قطره ای از اقیانوس اشکی که لویی برا باروندن داشت روی گونه

ش سر خورد...

فین فینی کردو فوراً مروارید روی گونه شو چید...

لوک با همون حالت سرآسیمه برگشت و موبایل لویی رو توی دستش گذاشت

و خب هری همون موقع هم داشت زنگ میزد و دیدن اسمش به لویی توی کنترل کردن بغضش کمکی نمیکرد...

_ برو بیرون..._

بدون نگاه کردن به پسر با چشمایی که مملو از اشک بودن گفتو به محض خارج شدن پسر گوشی رو روی گوشش برد

_ الکس!!_

هری جیغ کشید و لویی به خوبی میتونست لرزیدن صدای قشنگشو حس کنه ، این شد که به چشمش اجازه ی باریدن داد...

_ جانم..._

با خفه ترین صدای دنیا جوابشو دادو صدای جیغش بخاطر بغض بم شده بود...

_ الکس تو میخوای منو بکشی...؟! نمیگی من میمیرم؟؟ دارم سخته میکنم! ببین دستام دارن میلرزن...!

با بغض سعی کرد تلخی کنه و با آخرین قسمت جمله ش لویی درحالی که میتونست به خوبی فروری رو تصور کنه که داره دستاشو رو به تلفن میگیره با درد لبخند زدو پلکاشو روی هم برد...

_ تو کجایی... چرا جواب نمیدی... چرا حداقل تکست نمیدی... ببین ساعت 4 صبحه ! یهو بیدار میشم میبینم نیستی ، جواب تلفنامو نمیدی..._

لطفن بهم بگو که حالت خوبه عزیزم...

و برای هزارمین بار...

لویی در کنار عشق خودش به هری ،

عاشق عشق هری به خودش بود...

عشقی که حالا با وجود زیباییش میترسوندش ،
از اینکه باعث بشه به هری آسیبی برسه میترسید...

_هزا...؟

پر درد صدایش زد و چهره ی هری بابت صدا و لحن لویی از روح رفت

_آل...آل تو خوبی؟؟

با صدای کنترل نشده ای پرسید و قلبش محکم خودشو به سینه ش کوبید

_خوبم...خوبم قشنگم...

گفتو گونه ش بی وقفه با بوسه های اشکاش روی پوستش داغ میشد...

_خیلی میخوامت...

خیلی خیلی خیلی...

کنترل صدایش از دستش خارج شدو با شکسته شدنش قلب هری فشرده شد

از شدت استرس کف دستاش یخ بستن و به فرفری هاش چنگ زد

هری : الکس تو کجایی؟ مستی...؟ خواهش میکنم بهم بگو کجایی...التماست
میکنم...

لبه اش شروع به لرزیدن کردن و فکر اینکه ممکنه چشم آبی زیباش دوباره مواد
مصرف کرده باشه آبش کرد...

_الن خودم میام...

_بهم بگو کجایی!!

با عصبانیت فریاد کشید و یک قدم تا به گریه افتادن فاصله داشت...

_هزا گوش بگیر به من...همین الن میام خونه خب...؟ حالم خوبه...باشه...؟

سعی کرد مطمئن حرف بزنه اما صدای لعنتیش خیلی وقت بود که شکسته بود...

_الکس جونیور استایلز همین الان بهم میگی کدوم گوری هستی!!

بی طاقت و عصبی فریاد زدو چشماش تر شدن

شاید داشت یکم زیادی واکنش نشون میداد و یا زیاده روی میکرد اما اون فقط
میترسید...

اون بدترین روزای لویی رو دیده بود و فکر اینکه دوباره تکرار بشن دیوونه ش
میکرد

لویی کمی سکوت کرد و بیشتر از اون نتونست مخالفت کنه ،

هری واقعا داشت حرص میخورد و لویی نمیخواست اینطور باشه

_بسه خو شیرت خشک میشه!

لوکو میفرستم پی ت...

کوتاه گفتو فورا قطع کرد ، بیشتر از اون طاقت شنیدن صدای پریشون هری رو
نداشت

_لوک!

به سختی با دهن بسته صداش زد و هربار با تکون داد فکش تکون خوردن
استخون و صدای تقه شو حسو میکرد

_برو پی هری...

با پدیدار شدن قامت پسر ، گفتو جوابش اخم لوک بود

_ماتحتتو جمع میکنی تو ر پرت میکنم مریض خونه بعد میرم پی هری

کاملا جدی رو به صورت بنفش و سیاه لویی گفتو برای بلند کردنش از زمین
سمتش رفت

_ نمیخوام!

_ گه خوردی نخوای ، عن خوردی نخوای!

فک کردی برا خود خرت میگم؟! نخیر خراب واس خاطر او پسره ی بدبخته...

کم دق بریز به دلش الن بیاد ببینه تو اینجا مئه جنازه ای چه حالی میشه؟

پاشو احمق خر...

او بدبخت دلشو به کی خوش کرده...

مقابل حرفای تیز لوک که تنها از دلسوزی رنگ میگرفتن ، لبهاشو روی هم
فشرودو به درد وحشتناک فک و گزگز دهنش اهمیتی نداد...

سرانجام با کمک لوک از جا بلند شد و با پوشیدن سویشرت سیاهی از خونه
خارج شدن

بالا تنه اش احساس یه تُنگ پر از شیشه خورده رو داشت و صورتش مثل تکه
یخی بود که روی آتیش افتاده باشه...

لوک پسر و پشت موتورش نشوند و به سرعت به سمت بیمارستانی که تقریبا به
عمارت نزدیک بود رسوند

سپس با سپردن لویی به دست پرستارا از ساختمان خارج شد و اینبار مسیرش به
عمارت سوق پیدا کرد...

مدت نه چندان کوتاهی بعد از دور هری رو دید و کمی بیشتر گاز داد تا زودتر
بهش برسه

جلو پاش ترمز کرد و سعی کرد بهش لبخند بزنه ، هرچند که غیرممکن بود...

مخصوصا درحالی که میدید اون پسر بیچاره چطور توی اون ساعت توی سرمای
استخون سوز جلوی در ایستاده و آشفته س...

یه جورایی دلش برای پسر میسوخت که عاشق لویی شده...

لوک مثل زین توی لویی خوبی رو نمیدید اما برای دوست داشتنش هم احتیاجی بهش نداشت ،

اون لویی رو با وجود بدی هاش دوست داشتو بهترین دوست خودش میدونست...
و میدونست بهترین دوستش کسی نیست که بتونه کسیو خوشبخت کنه و یا حداقل عذاب نده...

لوک : هی هری...بپر بالا داداش

و با دیدن حالت هری و حدس زدن اینکه میخواد دهنشو باز کنه تا انواع اقسام سوالارو بیرون بریزه فوراً ادامه داد،

لوک : ببین یه مشکلی واس ل..الکس...پیش اومد خب...؟ اما خیالت تخت هیچی نی...

الن فقط ازت میخوام خودتو کنترل کنیو رو سرش خراب نشی...

الن تو حالی نی که بتونه غم ناراحتی تورم تحمل کنه...الن نیاز داره بت تکیه کنه...

پس لطفن وختی رفتیم پیشش سعی کن قوی بمونی و حس کنه پشتش گرمه...

چشمای سبز هری فوراً خیس شدن و با نگرانی ای که داشت میکشش پرسید،

هری : التماس می‌کنم بهم بگو چی شده...

_ببین...آم...داداشمون با یکی دعواش شده...بعد الن بردمش بیمارستان...ولی به

علی هیچیش نی...یکم کوفته گی داره فقط...

ببین منو هری...قوی باش خب...؟

با آرامش رو به صورت پسری که از خودش بزرگ تر بود گفتو سعی کرد برای دیدن وضعیت داغون دوست پسرش آماده بش کنه

هری : اون مواد مصرف کرده..؟؟

لوک : هن...؟! چی...نه معلومه نه...به هیچ وجه...

بیبین منو ، الکس دیگه عمرا سمت این آشغالا بره...اون واس خاطر تو حتی دیگه سیگارم نمیکشه...

پس حتی فکرشم نکن...فقط یه دعوای ساده بود رفع شد

هری تند تند سرشو به نشونه فهمیدن تکون دادو درحالی که سعی میکرد بغضشو قورت بده پشت موتور لوک نشست

و حدودا 20 دقیقه بعد سرآسیمه توی سالن بیمارستان دنبال چشم آبی دردرسازش میگشت...

_ الکس استایلز...اون کجاست...؟

از رسپشنست پرسید و تا وقتی که پرستار دنبال اسم لویی میگشت پاشو مستمر و ریز روی زمین میکوبید

اهمیتی نمیداد که همه با تعجب نگاهش میکنند و یه قدم تا گریه کردن فاصله داره...

دنبال دختر که قدمهای آروم و بی تفاوتش داشتن دیوونش میکردن به راه افتاد تا به اتاق لویی رسیدن

لباشو تر کرد و تمام قدرتشو جمع کرد تا همونطور که لوک گفت سعی کنه نشکنه

سپس به آرومی داخل اتاق قدم گذاشت

_گیسو!

از بین لبای بسته ای که بخاطر آتل روی فکش نمیتونست تکونشون بده زمزمه کرد و چشماش با دیدن هری درخشیدن

هری که قلبش با دیدن اون وضعیت و حال لویی تیکه شد...

لویی خوشگلش در یک کلام داغون شده بود!

نفس عمیقی کشید و کند ولی محکم به سمت تختی که پسر چشم آبی روش دراز کشیده بود رفت

به چشمای قشنگش که آبشون به سختی زیر پلکای متورم و بنفشش مشخص میشد نگاه کرد و به آرومی انگشتاشو بین موهاش کشید

_ با خودت چی کار کردی... _

زیر لب زمزمه کرد و هرچقدر تلاش میکرد ظاهرش آروم به نظر برسه چشمای بی قرار سبزش یاریش نمیکردن...

_ چیزی نی... _

تو خوبی...؟ ترسوندمت...؟

غم زده پرسید و هری لباشو روی هم فشرد

با احتیاط سمت صورت لویی خم شدو به نرمی روی پیشونیشو بوسید

هم برای آروم کردن قلبش و هم گرفتن نگاهش از از کبودی های دور گردن لویی... _

جای انگشتایی ک با رنگ سیاه روی پوست برنزه ی چشم آبیش نقش بسته بودن حکم مرگ فروری رو صادر میکردن و پسر برای نگاه کردن بهشون توانی نداشت... _

_ ترسوندیم... _

راستشو گفت و لبهانشو از پوست داغ پسر دور نکرد و لویی که بعد از تنش های تاریک و وحشتناک تازه آرامشو حس کرده بود پلکاشو با لذت روی هم برد...

آل...

کمی بعد ، مقداری از صورتش فاصله گرفت و لباشو تر کرد

هری : چی شد...؟

لطفن بهم راستشو بگو...

و قلب لویی

برده ای نبود که بتونه به اربابش دروغ بگه...

لویی : با لیام حرفمون شد...

چشمای سبز هری به بیشترین حالت ممکن گرد شدن و تنها با شوک پلک زد،

هری : این... این بلا رو لیام سرت آورد؟؟

لویی : تقصیرکار من بودم... باور کن بیشتر از اینا حقم بود...

_میفهمی داری چی میگگی!!?

هری دوباره متعجب پرسید و نمیتونست باور کنه لویی تخس داره همچین چیزی

میگه و ذره ای بابت اینکه لیام داغونش کرده اعتراضی نداره

لویی : داداچمون فهمید چه گهی خوردم و زد سیم آخر...فهمید چرا زین ولش

کرده...

اما حالا تموم شد...

دیگه تموم شد...

اوه خدای من...

هری با ابروهای قوس خورده گفتو کف دستشو روی پیشونیش گذاشت
هری : یه نگاه به خودت بنداز ، اون فکتو شکسته!! الکس تو مگه چی کار کرده
بودی؟!

و عجیب بود اما لویی با فکر کردن به چیزایی که پیش او آمده بودن گوشه ی لبشو
از سمتی که فکش سالم بود کمی کش داد

هنوزم روحیه ای که به بدبختیاش خنده اش میگرفتو همراهش داشت...

_ تو دیوونه شدی!_

هری با دیدن واکنش لویی متعجب و جدی پرسید و لویی به سختی سعی کرد
نذاره لبش بیشتر کش بیاد تا درد دوباره توی استخوانش بیچه

_ یه جورایی کیف داد هز...کلن از لحاظ احساسی تخلیه شدم!

خارومادر و پدر هرچی حس بود امشب تو دلم پیچید ، فک کنم فردا اسهال شم

(فن بیانشو دوس دارم)

ابروهاشو بی توجه به درد استخوانی صورتش بالا بردو با لحن بانمکی که
بخاطر تکون ندادن لباس بوجود او آمده بود روی به چشمای ناباور هری گفت

_ خدای بزرگ..._

هری زیرلب زمزمه کرد و به خودش با این فکر که احتمالن سر لویی به خاطر
ضربه ی احتمالی ای دچار تاب شده و تا فردا حالش خوب میشه ، امید داد

بدون اینکه بدونه طبیعیه لویی الن طبیعی رفتار نکنه...

درواقع لویی با ندیدن اشکای هری حس وصف ناپذیری داشت و مهم تر از اون
اینکه با گذشتی که لیام کرده بود دیگه هیچ چیز برای نگرانی وجود نداشت...

_ الن داری دقیقن به چی نیشخند میزنی!_

چندثانیه بعد با حرص بانمکی پرسید و دستاشو به سینه زد

لویی : هوچ

هری : الکس!

لویی : به علی به هوچ

و وقتی هری با حالت قهر لباشو غنچه کردو نگاه سبزشو ازش گرفت با صدای خفه ای که بخاطر کنترل کردن لبخندش ایجاد شده بود زمزمه کرد،

لویی : به این فک می‌کردم که چقد درحال حاضر دلم میخواد بکنمت

و هری بعد چندثانیه تلاش در جمع کردن لباش و شکست خوردن بی اختیار باتکون دادن سرش به طرز شیرینی خندید

سپس با ابروهای بالا رفته به صورت لویی چشم دوخت

هری : آره چون هودی اورسایزیت تو تنم به همراه شلوار گرمکن منو به سگسی ترین موجود دنیا تبدیل کردن!

با اشاره به تیپ هپلش و موهای شلخته ش شوخی کرد و لویی بیشتر از قبل مجبور شد تا با لبخندش بجنگه

و آره ، هری با وضع نامرتبش در اون لحظه از نظر لویی واقعا خواستنی ترین موجود دنیا بود...

به چشم لویی ، هری در هر حالو روزی خواستنی ترین موجود دنیا بود...

لویی : زدی تو خال!

عاخ لامصب تو که نمیدونی الن چقد بغلی و کردنی به نظر میرسی...

هری : مگه میشه یه نفر در آن واحد هم بغلی باشه هم کردنی؟!!

لویی : شده دیگه

گونه های صورتیش چال رفتن و سرشو پایین انداخت

لویی ثانیه ها به زیبایی هری چشم دوخت و بی اغراق دلش میخواست بابت اینکه
نمیتونه بلند شه و تن نرم پسر و محکم بین بازوهاش فشار بده گریه کنه

_ولی جدا باید سعی کنی از این فعل استفاده نکنی

فرفری چندثانیه بعد سرشو بالا آورد و با خنده ی دوست داشتتی ای گفت

لویی : کدوم فعل؟؟

هری : کردن.

لویی : باع! پ چی بگم!؟

عشق سازی؟! عشق بازی؟! سسک؟! جفت گیری؟! پیچش در هم؟! نمودن؟! لقاح
داخلی؟! عنایت؟! دعای کمیل...!!؟

بی وقفه و بی توجه به فکِ آتل بندی شده شش و راجی کرد

و طوری که هری از ته دل خندید و چشماشو روی هم فشرد باعث شد لویی باور
کنه هری همون سرزمین پرنوری که همیشه توی دوردست ترین سیاهچاله های
روانش آرزوشو میکرد...

هز ااا...

عاجزانه ناله کرد ، وقتی هری داشت اشک گوشه چشمشو با انگشتش میگرفت

هری : جانم

لویی : چالتو بیار جلو دلبرم

پسرفرری لبشو گاز گرفت و درحالی که با احتیاط گونه شو نزدیک صورت
لویی میبرد تا لویی زبونشو روی چالش بکشه ریزخندید

و وقتی لویی انجامش داد ، پسر با کشیدن نفس عمیقی چشماشو روی هم برد

ببخشید...

به چشمای سبز خسته ی هری خیره شدو جونش برای قرمزیشون درمیومد

هری : چیزی نشده... لازم نیست عذرخواهی کنی آل...

همه چیز خوبه...

ما خوبیم...

به نرمی روی پیشونی لویی بوسه زد و آهسته بینشو به بینی دوس پسرش مالید

هزا...

هوم...

بدون باز کردن چشماش جواب داد و با شنیدن بقیه ی جمله ی لویی بی اختیار و ناباورانه خندید،

لویی : بپر درو قفل کن بیا شلوارمو بکش پایین

و خب لویی استاد گند زدن به لحظه های احساسی بودو هری حالا اینو میدونست
و قطعاً مشکلی باهاش نداشت !

حتی فکر میکرد این زیادی دوست داشتنی و با نمکه !

هری : درواقع الن نمیتونم باورت کنم!

لویی : الن من شبیه کسیم که شوخی داره ، مَخَمَل خاتون !?

_آل تو حتی نمیتونی تکون بخوری!

ابروهاشو روی سبزش بالا انداختو با خنده ی شیرینی لب زد

لویی : اما تو که میتونی!

به چشمای لوچ شده ی لویی که دقیقا شبیه یه کیتن کرده بودنش خندیدو بعد از
تکون دادن سرش بار دیگه روی پیشونیش متورمش به نرمی بوسه زد

لویی : هز...؟

هری : بله عزیزم

_باس بری خونه... من خوبم...لوک میرسونتت

با دلسوزی گفتو ته دلش بابت اینکه با دردسراش هری رو از وضع نرمال
زندگیش دور میکرد غصه خورد

بی شک زندگی هری بدون لویی بهتر میبود...

لویی اینو خیلی خوب میدونست ،

میدونست که هرچقدر که هری بیشتر به سمت نور میکشونتش سایه ی بزرگ
تری از جسم لویی روی خودش جا میمونه...

با خودش اما میگفت هرگز نمیذاره چیزی هری رو اذیت کنه و قسم میخورد
مراقب تنها گلی که باغش تو کل زندگیش به خودش دیده باشه ،

حتی نمیدونست چطور اما مصمم بود حتی جونش رو هم پاش بذاره...

هنوزم حس بدی بابت دروغ گفتن به هری نداشت ،

به اینکه هری حتی اسم واقعی ایش رو هم نمیدونه ،

برای لویی فقط داشتن هری مهم بودو حالا که میدونست دیگه موردی تهدیدشون
نمیکنه دلش آروم میگرفت و باعث میشد بیشتر باور کنه میتونه مواظب هری
باشه...

مواظب خودشون...

_نخیرم...فقط همین مونده که بخوام الن تنهات بذارم

ابروهاشو توی هم کشید و از همون فاصله ی کم رو به صورت لویی گفت

لویی : تنها چیه ، لوک میاد و ایس میسه پیشم

_نخیر دیگه چی ؟ اصن چه لزومی داره تا وقتی دوست پسرت هست کس دیگه ای پیشت بمونه آقای استایلز هان؟!

چشماشو ریز کردو لبای غنچه شده ش تکون خوردن و کلماتو پشت هم چیدن و درمقابلِ اون موجودِ لمس شدنی که گیسای فرفری داشت ، در اون لحظه لویی روی سافت ترین مود ممکن بود...

(اوسکوله دیگه ، اصولا باید سیخ کنه اما خب سگ خورد.)

دستشو به هر سختی که بود تکون دادو طعم پوست گونه ی هریو به زبون انگشتاش چشوند

لویی : فردا ، در اصل یکی دو ساعت دیگه باس بری مکتب...

_کلاسای فردام واسه صبح نیستن...اگرم بودن قرار نبود چیزی تغییر کنه

قاطعانه گفت و لویی با ناراحتی جواب داد،

لویی : نمیخوام از درسو مشقت جا بمونی

و هری حتی روحشم از حسرت پشت جمله ی پسرچشم آبی خبر نداشت...

نه لویی کسی نبود که دیوونه ی درس خوندن باشه و یه داستان دراماتیک پشت بی سوادیش باشه ؛

اون خودش کسی بود که باعث شد از دبیرستان اخراج بشه و دیگه حتی تلاشی برای ادامه ی تحصیل نکرد...

اما اینجوریم نبود که بابتش خوشحال باشه...

لویی از اون دسته از آدمای بود که برای پنهون کردن دردشون طوری رفتار میکنن
که حتی خودشونم باورشون میشه عذاب نمیکشن ،

و این مرهمشون میشه ،

مرهمی که بی درنگ روی هر زخمی که آزارشون میده میذارن ،

تا اونجایی که فراموش میکنن چطور اصلن باید چیزی رو حس کنن...

و این گُما ادامه پیدا میکنه...

تا وقتی که یه فرشته مثل هری به زندگیت بتابه و خب همه ی ما اونقدری
خوشبخت نیستیم که یکیشون نصیمون شه...

(برا ما یه اصغر عاقا میفرستن که قشنگ از نواحی که هنوز به فاک نرفتیم
ترتیبمونو بده :|)

بعضی از ما برای همیشه چهره ای از تاریکی باقی میمونیم...

_باشه پس بمون... اما بیدار نمیونی... میگیری میخوابی.. خب؟

لویی با لبخند محوی گفتو هری فوراً سرشو مثل بچه ها تکون داد

هری : به لوک میگم که بره پس.

و کمتر از یک ساعت بعد هری کنار لویی روی تخت دراز کشیده بودو با غم
اینکه نمیتونست سرشو روی سینه اش بذاره و با ملودی ضربان قلبش به خواب
بره آهسته چشماشو روی هم میبرد...

دست کوچیک لویی رو بین انگشتای بلندش قفل کرده و جلوی صورتش گرفته بود
تا هر لحظه بتونه روش بوسه بزنه و از این راه کمی آروم میگرفت

چشماشو روی هم فشار میداد و عذاب میکشید وقتی هربار صدای خس خس کردنای لویی توی خواب رو میشنید که برای عمیق نفس کشیدن تقلا میکنه و هربار بخاطر درد قفسه ی سینه اش موفق به انجامش نمیشه ؛

قفسه ی سینه ای که به گفته ی دکتر دو تا از دنده هاش دچار ترک خوردگی خفیف شده بودن...

لیام خیلی قوی و بزرگ بود ؛ درست ،

اما واقعن هری از خودش میپرسید که اون پسر از چی ساخته شده و دقیقن چطور تونسته با دست خالی همچین بلایی سر لویی بیاره..؟

و جب به وجب بدنشو کبود و عضله هاشو کوفته کنه ،

فکشو بشکنه و باعث بشه دنده هاش آسیب ببینن...

درسته هری از ماجرا خبری نداشتو بخاطر درخواست لویی چیزی هم نمیپرسید اما واقعن چه موضوعی انقدر حیاتی بوده که باعث شده لیام سر کازین خودش همچین بلایی بیاره...؟

و همین فکر باعث میشد به شدت از دست لیام دلخور بشه...

دلخور بشه که چرا چشمای قشنگ عشقشو به همچین روزی انداخته و ندونه و قدردان نباشه که لیام دلیل همچنان وجود لویییه...

.....

هوای صبحگاهی پاییز بی شک سرمای استخون سوزی داره...

اما زمانی که عشق به جونت ذغال بشه و بی وقفه توی کوره ی قلبت بسوزه ، این التهابه که تورو درون خودش غرق میکنه...

فرقی نداره که چقدر قوی باشی و باور کرده باشی که ذهنت از فولاده؛

درمقابل دسیسه ی عشق ، درواقع هیچی نیستی...

در چنگِ قلِ عشق طوری به التفاف کشیده میشی که حتی ادباری که معشوق
برات رقم میزنه هم شیرین میخونی...

اگه مرز عاشقی رو رد کنی ،

مثل لیام میشی...

تمام خودت رو فدای معشوقت میکنی و تا وقتی که بدونی قراره خورشید چشماش
به روت بتابه ، حتی اعتراضی هم نمیکنی...

لیام خیلی وقت بود که خودشو تا آخرین قطره به معشوقش باخته بود...

(اینجا مفهوم به جق اشاره نداره ، لطفن توجه کنین :|)

معشوقی که حتی اگه همه ی دشنه های دنیارم به قلبش میدوخت باز هم باعث
نمیشد از عشق لیام چیزی کم بشه...

درواقع چشمای معشوق لیام ، کلیدی شده بودن که در دروازه ی دنیای بینهایتی
رو به قلب پسر باز کرده بودن ،

دنیایی که ماهیتش از عسل بودو هرچقدر بیشتر مینوشیدی ، بیشتر به استسقا
دچار میشدی...

معشوق لیام ، الهه ای بود که با یک دست زندگی و با دست دیگه مرگ میداد...

الهه ای که چشماش روشنایی خورشیدو نوشیده بودن و بعد از اون آسمون شب
سیاه به تن کرد...

زین همون الهه بود ،

الهه ای که جون لیامو کف دستاش داشت...

(و اینجا منظور به کف دستی نیست :| توجه کنین.)

زینی که موهای سیاهش ، برای لیام پرنور ترین دشتِ دنیا بود...

دشتی که حتی آگه تا ابدیت هم درش قدم برمیداشت خسته نمیشد...

(عاقا در یک کلام لیام از عشقِ زینِ کرم بود. پایان :| این همه هم احتیاج به چیزش نوشتن من نبود :|)

کمتر از یک ساعت دیگه به برفورد میرسید و قلبش از همین حالا وجودشو به رعشه انداخته بود...

چطور باید زینشو بگردونه..؟

چطور متقاعدش کنه که زیباترین روح دنیا رو داره..؟

کاری کنه که باور کنه قلبش از طلاست و هیچکدوم از اتفاقی که افتادن تقصیر اون نیستن...؟

(جاهای دیگه رو ثابت نکنه از طلان صلوات)

بهش بقبولانه که هرگز امکان نداره لیامو نا امید کنه و لیام بینهایت عاشقشه...؟

نفس عمیقی برای خنک کردن وجودش کشید و سعی کرد خونسرد باشه...

سعی کرد توجهی نکنه که دلش برای دیدن صورت زین پر میکشه و تمام توانشو به کار گرفت که وقتی زینو میبینه به اشکاش اجازه ی باریدن نده...

که توی آغوشش فرو نره و مثل بچه ها گریه نکنه...

فریاد نزنه و گله نکنه و بگه که تو زیر قولت زدی اما من سر حرفام موندم ،

تو بهم گفتی ترکم نمیکنی و کردی ، به اندازه ای به عشقم اعتماد نداشتی که بدونی هرگز و به هیچ دلیلی رهاش نمیکنم...

فرار کردی...

اما من بخاطر تو و چشمات همه چیزو نادیده گرفتم...

فین فنی کردو متوجه شد که چشماش تر شدن...

با کلاگفی پشت دستشو روی گونه هاش کشید و ریه هاشو از هوا پر کرد

اینبار هم زینو پیدا میکرد... باز هم برش میگردوند...

همونطور که تونست رامش کنه و عشقشو به دلش راه بده ، اینبار هم برش میگردوند...

با این فکر که چطور اون پسر سرکشو عاشق خودش کرد لبخند بی جونی زدو یکبار دیگه دردای خودشو نادیده گرفت،

و به خاطر دردی که زین میکشید قلبش آب شد...

آره اون حق داشت که زینو سرزنش کنه که فرار کرده و نمونده اما خودش خودشو ملامت میکرد ،

ایام باز هم به خودش میگفت تقصیر زین نیست...

انگار که در درک ایام ، زین پاک ترین و مظلوم ترین مظهر هستی بود...

الهه ی هر دردو لبخندش...

چقدر دلش برای لمس کردنش تنگ شده بود...

برای بوسیدن چشم هاش... لبهاش...

برای دستهاش...

موهاش...

عطر شیرین تنش که قوی تر از هر الکی بود...

برای خیره شدن به سایه ی مژه های شگفت انگیزش روی گونه هاش ،

و قتایی که بخاطر حرفای ایام خجالتزده میشد و گونه هاش صورتی میشدن...

برای صدای بمش که وقتایی که اون لیامو خجالتزده میکرد مثل موسیقی توی گوشش میپیچید...

برای خنده هاش...

همون خنده های لعنتی که جنس قل زنجیر شده به قلب لیام از همونا بود...

و لیام به خودش قول میداد که اینبار طوری قلب زینو اسیر خودش کنه و کاری کنه که زین باورش کنه که هرگز دوباره تنهانش نذاره...

لیام حاضر بود از طلوع تا غروب بمیره ، اما حتی برای یه لحظه دستای زینو رها نکنه...

و باید اینو به زین میفهموند...

از پنجره نیم نگاهی به آسمون و بالا اومدن خورشید انداخت ،

اگه اون خورشید بیچاره میدونست کسی وجود داره که طلایی چشماش به تنهایی از تمام رنگه‌هاش قشنگ تره دیگه هرگز طلوع نمیکرد...

محکم تر از قبل پاشو روی گاز فشار داد تا مسیر زودتر پیموده بشه...

تقریبا شب شده بود ، وقتی که پسر به شهری که عشقشو صاحب شده بود رسید نه بخاطر فاصله ،

بلکه از شناس بدش ماشینش بین راه پنچر شدو تا وقتی که ماشینش برایش نگه داره تا سوارش کنه و دست برقضا مسیرش به سمت بردفورد باشه طول کشید...

حقیقتا لحظه های آخر حس میکرد قلبش میخواد از سینه ش بیرون بپره و آماده بود تا خودشو توی اشکاش غرق کنه...

ماشین چندمیلیون دلاریشو همونجا وسط جاده رها کردو حتی ذره ای برایش اهمیت نداشت چی به سرش میاد...

اما خب زن مهربونی که سوارش کرده بود با امداد جاده تماس گرفتو قضیه شو فیصله داد.

و حالا سیاهی شهر و به آغوش کشیده بودو ایام چشمای لرزونشو از پشت پنجره به خونه ی کوچیک و قدیمی ای دوخته بود که لویی آدرسشو بهش داده بود...
خیلی مسخره بود اما حس میکرد با دونستن اینکه زین اونجاست راحت تر میتونه نفس بکشه...

کرایه ی تاکسی دربستی که سوار شده بودو حساب کردو کم جرئت از ماشین پیاده شد...

طوری استرس داشتو قلبش درحال فروپاشی بود که انگار اون بوده که به زین بد کرده و سپس دمشو روی کولش گذاشته و رفته...

نفس لرزونی کشیدو به سختی با چنگای بغضی که به گلوش پیچیده بودن جنگید...
اون خونه تقریبا وسط ناکجا آباد و یکی از دور افتاده ترین محله های بردفورد بود ،

بقدری که ته کوچه ی کوتاهش به باغ کوچیکی ختم میشد...

از پایین تا بالای ساختمونو بار دیگه از نگاه گذروند و دستای یخ بسته ش برای لمس کردن افغان سر دادن وقتی از پشت شیشه ی یکی از اتاقا سایه ی آشنایی چشماشو به نوازش کشید...

لباش لرزیدن و کاراملی هاش جامه ی بلوری به تن کردن...

بی اختیار و برای درست نفس کشیدن هقی کرد و قفسه ی سینه ش تیر کشید...

سایه با همون آرامشی که همیشه داشت حرکت میکرد و دلِ پسر و به آتیش میکشید...

خیره شدو هر ثانیه طوفان چشماش جون بیشتری گرفت...

ای کاش میشد چشماشو ببندد و وقتی که بازشون میکنه همه چیز درست شده باشه...

نور آفتاب به روشن بتابه و سرشو روی سینه ی الهه ش گذاشته باشه...
الهه ش بخنده و لیام بتونه دونه دونه ضربان های قلبشو بشمره و حفظ کنه...
فکر اینکه الن چطور میبایست با این حالش اوضاع رو سروسامون بده آبش میکرد و احساس ضعف پسر بیچاره رو به ستوه آورده بود...
قطره ی درشتی از بارون پشت گردنش غلطید و باعث شد فین فین کنه
دستاشو تند تند روی گونه هاش که این اواخر آب شده بودن کشید و نفس لرزانش
تنشو بیشتر رو به سستی کشوند
" دوستت دارم..."

جسارتشو جمع کردو گام هاشو به سمت جلو سوق داد...
املا توی وجودش زبانه میکشید اما موفق نشد متوقفش کنه...
چشماش لحظه ای از پنجره گرفته نشدن و سرانجام جلوی در ایستاد...
صدای بارونی که نم نم روی آسفالتای کهنه میرقصید محوطه رو پر کرده بودو
انگار توی گوش پسر چشم کاراملی غمگین ترین آهنگ دنیا رو زمزمه میکرد...
قسمتی از بلیزشو روی سینه ش بین انگشتاش فشرد و محکم و کوتاه چشماشو
روی هم برد تا از شر آخرین قطرات اشک هم خلاص شه
مقدار زیادی اکسیژن بین ریه هاش کشیدو با جلو دادن سینه ش بیرونش داد

(هرکی ندونه فک میکنه میخواد بره خط مقدم: | تنگ بازیای چیه عاقا ، برو بگیر
بکنش یا بده بش ورش دار بیار سر خونه زندگیتون: | مردمو علاف کردین -_-)

دستِ یخ بسته شش با آروم ترین سرعت دنیا بالا اومد و مقابل زنگ قرار گرفت
اما خیلی زود لرزید و پایین افتاد

(یا ام اس داره یا از بس با فکر زین زده خود به خود میره رو و بیره حالا بعدا
تحقیق میکنیم ببینیم کدومه)

درحالی که نفسش توی سینه ش منجمد شده بود مردمکای لرزانش به سمت
صدایی که متوقفش کرده بود سوق پیدا کردن...

پنجره ای که باز شده بودو یه جفت تیله ای که ازش بهش قفل شده بودن...

تیله های عسلی رنگی که خیلی وقت بود توی آتیش دوباره دیدنشون میسوخت...
خیره شد...

خیره ی همون چشم هایی که هستیشو زیرو رو کرده بودن...

چشم هایی که برای نوشیدن چشمه ی عسلشون میمرد...

چشم هایی که میلرزیدن و بهت درونشون موج میزد...

بی اختیار هقی کردو تمام دیوار هایی که برای نشکستن ساخته بود روی سرش
فرو ریختن...

زیبایی ای که میلیاردها کلمه در وصفش عاجز بودن همونجا پشت پنجره ایستاده
بود و قطرات باران روی موهای تاریک تر از شبش بوسه میزدن...

"_زین ، تو هیچوقت ترکم نکن..."

لبه اش لرزیدن و صورتش در هم شکست...

هقی دیگه ای کردو توی دنیای چشم هاش سیل به پا شد...

مغزش به طور کامل از کار ایستاده بود و نه میدونست باید چی کار کنه و نه چی
بگه...

"_نمیکنم... نمیکنم... هیچوقت نمیکنم..."

لبهای لرزانش آویزون شدن و قلب بی قرارش انگار قصد کشتنشو داشت...
از اعماق وجود گریه کرد و بدون شکستن قفل نگاهاشون سرشو به آرومی به دو
طرف تکون داد
خیلی چیزا میخواست بگه...

اما زبانش قدرت تکلم نداشت و نمیدونست چشم هاش چی به معشوقش میگن...
معشوقی که حتی بیشتر از لیام در شوک بودو به محض او مدن به خودش چشم
هاش به ویرانی کشیده شدن و با بیرحمی و به سرعت پنجره رو بست
لیام بلند زجه زدو به سمت پنجره دوید ،
روی شیشه هایی که پرده ی پشتشون نما رو میوشوند کوبید،
اشکاش طوری میباریدن که انگار قصد داشتن روی آسمان رو کم کنن...
"_هیچوقت...، هیچوقت عشق من..."

_زین...!!

با درد اسمشو فریاد زد و بار دیگه روی شیشه کوبید ،
لیام : زین...! زین بیا بیرون...! زینم...!
صدای زجه ش بین آوای باران میپیچید و قلبش برای از کار ایستادن به کائنات
التماس میکرد...

مطمئن بود حتی مرگ هم از این آسون تره...

_زین بیا بیرون...! زین لطفن...

زین منو لویی حلش کردیم...زین!

زین لازم نیست تو بهش فکر کنی...

زین من میدونم تقصیر تو نبوده...

من میدونم...!

زین...!

بار دیگه التماسش کردو عاجزانه پیشونیشو به شیشه تکیه داد...

پسر بقدری دیوونه شده بود که حتی حس میکرد شیشه ی پنجره هم بوی زینو
میده...

توی گوشاش میشنید هر قطره ی بارون که هر لحظه با شدت بیشتری به سمت
زمین سقوط میکنه اسم زینو فریاد میزنه...

زین...

زین چی به سر لیام آورده بود...؟

بین نفسای بند شده اش چندبار هق هق کرد و سپس ابروهاش توی هم کشیده شدن
,

هر دو مشتتسو روی شیشه کوبید،

لیام : زین مالیک!!

بلند فریاد زد ،

دوباره و دوباره...

لیام : زین مالیک!.. بیا بیرون! زینننن!

به یکبار تمام شعله هایی که سعی کرده بود خاموش نگه شون داره طغیان کردن
و توی رگ هاش زبانه کشیدن...

بی وقفه روی پنجره کوبید و حتی متوجه ترک خوردنش نشد...

(این لیام خیلی گوریل شده جدیداً از نایل شنیدم تو این چن وخته که زین ولش کرده بوده 24 ساعت میشسته رازبقا میدیده عر میزده احتمالن تاثیر هموناس..)

صداش برای آغوش شکستن بی قراری میکرد اما پسر محکم تر فریاد زد،

لیام : زیننن فاکینگ مااالیک!

این بود رسم عاشقی پسری که آخرین بار هزاران بار توی گوش لیام زمزمه کرده بود که عاشقشه...؟

که بهش قول بده هرگز تنهانش نمیذاره و سپس فرار کنه...؟

و وقتی باز هم لیام دنبالش میره حاضر نشه توی چشم هاش نگاه کنه...؟

ینی جرئت قلبش فقط تا همین حده...؟

قلب لیام دیگه طاقتشو نداشت...دیگه نمیکشید...

اون فقط به خاطر زین چشماشو روی همه چیز بسته بودو تنها چیزی که بهش فکر کرده بود برگردوندن عشق بود...

و عشقش حالا باهاش همچین میکرد...؟

_لعنتی جنده بیا بیرون!!

با صدایی که بخاطر عصبانیت و بغض دورگه شده بود نعره کشید و محکم تر از هر بار روی شیشه کوبید ،

ضربه ای که باعث شد شیشه کاملاً خورد بشه و برق تکه هاش هم سوی رعدوبرق بدرخشه...

نگاه سرخشو به مشتاش دادو

(سپس با درآوردن صدای گوریل روی سینه هاش کوبید)

به زخمای کوچیکی که روی انگشتاش افتادن و از شون خون سرباز کرد خیره شد...

وات د فاک!!

با شنیدن صدای فریادی که محکم درای خونه رو باز میکرد نگاهشو به قامتی که از نظرش زیباترین ابزار قدرت نمایی خدا بود داد

و دوباره همونجا بود که روح خشمگینش پشتِ پسر بچه ای که دلش میخواست توی آغوش آرامشش زجه بزنه قایم شد...

پسر قدم های محکمشو تا وقتی که دقیقاً رو به روی لیام ایستاد جلو گذاشت

وليام حتی در اون تاریکی هم میتونست ببینه که چطور چشم هایی که بر اشون میمرد غرق خون شدن...

قلبش تکه شدو بند بند وجودش التماسش میکرد تا اون چشم هارو ببوسه...

هیچ چیز نگفت چشم های بیچاره اش با تشنگی مرگباری مشغول نوشیدن شهید سیمای پسر شدن...

پسر که عصباتی تر از قبل بلند بار دیگه فریاد زد،

زین : از من چی میخوای!!

عصبی هل محکمی به تنش داد که حتی ذره ای پسر بزرگ ترو تکون نداد...

و باز هم مثل همیشه زین عصبانی بود درحالی که حتی کوچک ترین حقی نداشت...

اما لیام خوب میدونست خشم زین در واقع غم کشنده ایه که نمیدونه چطور باید ابرازش کنه...

میدید که پسر کوچیک تر چطور با خودش میجنگه تا مثل لیام نشکنه و بتونه
همونجا محکم بایسته....

و میدید که چقدر برخلاف خودش موفقه...

_ از من چی میخوای..._

صداش اما این بار لرزید و بغضش قصدِ جونشو کرد اما هنوزم اخم به رو
داشت...

چقدر دل لیام برای اخمش تنگ شده بود...

برای وقتایی که روی شونش مینداختش و اخمش جاشو به شیرین ترین خنده های
دنیا میداد...

_ میخوام برت گردونم..._

به آرومی پسر نالیدو دید تارشو با کلافگی پاک کرد

_ برم گردونی؟! تو فک کردی من گوسفندم...؟!_

خشمگین داد زد و خدا میدونه وجودش تیکه تیکه میشد...

_ نه فکر کردم یه عوضی بیشعوری که حتی نتونستی سر قولت بمونی

با دلخوری متقابلا فریاد زدو اشکاش روی گونه هاش ریختن

_ عوضی بیشعور هفت جدآبادته!_

با پرویی توی چشمای پسر خیره شد و فریاد زد،

اما لیام حتی حالا هم که همه ی کائنات در سمت خودش بودن و زین کسی بود که
میبایست به پاش میفتاد ،

به خودش اجازه نمیداد ذره ای اون خوشگلِ بیرحمو سرزنش کنه...

سرزنش کردنش خیلی سخت بود ، تا وقتی که تا اون حد زیبا بود...

نمیشید حقو بهش نداد ، تا وقتی که قلب لیام برای نگاهش میمیرد...

_من تورو ولت کردم؟! آره من عوضیم!?

من برداشتم صاف صاف هر روز تورو نگاه کردم حتی یه ذره حس نکردم باید
بهت بگم رفیق جونم زده پسرداییتو نفله کرده بعدم رخنه کرده تو خونتون ارتونو
بالا بکشه!?

من!?

بعدم که فهمیدی و گفתי فدای چشمای سگت که براشون میمیرم قربون شکلت برم
اشکال نداره من درکت میکنم ، من مته خر رفتم قایم شدم!?

انگار که تقصیر تو بوده که من گه زدم به همه چی و حالا طلب کارم هستم !!?
میفهمی چه مرگته اصلن??

تو به من دروغ گفتی تو برداشتی جنازه گوشتو خون منو از دره انداختی پایین
رفیق تو پدربزرگ منو به خاک داد ؛

تو به من خیانت کردی و حالا تو کسی هستی که طلبکاره!?

من کسیم که باید بیوفته دنبالت تا ببخشیش!?

من باید مته سگ اینجا لرز بزنم تا تو افتخار بدی روتو نثارم کنی تا قلب گلوم
آروم شه؟

تقصیر منه که لویی یه گه به تمام معناستو توی نفهم دوستش داری و منم مته خر
تورو میخوام!?

تقصیر منه که جونم درمیاد برات!?

نخیر عوضی تقصیر توئه خب ؟ همش تقصیر توئه و چشمای گهت!...

صداشو توی سرش انداخت و با تمام دلخوری هاش زجه زد و
کنترلی روی اشکاش نداشت...

و هر قطره از اشکای بلوریش ، داغ تازه ای روی روح پسر کوچیک تر مهر
میکرد...

پسری که به سختی روی پاهاش بند بودو از افتادن بدنش روی زمین جلوگیری
میکرد...

به سختی از فرو رفتن توی آغوش لیومش جلوگیری میکرد...
به سختی توی روش نگاه میکرد...

و حالا فقط میخواست برای همیشه طلسمی که بینشون بودو بشکنه ،
برای همیشه اینبار توی روش به عشقشون خاتمه بده و تمومش کنه...
عشقشون از اولشم یه اشتباه بود...

زین نباید به قلبش اجازه میداد که برای لیام بپه...

اما حالا تصمیم گرفته بود حتی به قلب خودش رحم نکنه و حتی اگه بهای دست
کشیدنش از لیام بیرون کشیدنش از سینه شه انجامش بده...
اون لیاقت لیامو نداشت...

لیام حتی بعد از اون همه بدی و دروغ و تباهی هنوزم دوستش داشت و زین لیاقت
اینو نداشت...

نمیتونست تا این حد خودخواه باشه که بعد از تمام بلاهایی که به سر پسر آورده
بود بپذیردش و بار دیگه تاریکی های زندگی خودشو روی سر اون هم پهن کنه...

لیام متعلق به زیبایی ها بود ، نه جهنمی که زین توش دستو پا میزد...

زین باید لیامو میفرستاد که بره...

(حسشو درک کنین واقعن... ببینین مئه اینه ک تو یه جمع که همه باکلاسن بگوزین بعد خب شما بعدش هرچی بیان دنبالتون بازم روتون نمیشع مئه قبل برین تو جمعشون... امیدوارم فهمیده باشین چی میگم. به علی هرچیم بگین خودتونین: |) نگاهشو از کاراملی های شیرین و مه گرفته ی لیومش گرفت و چندثانیه سکوت کرد...

برای من...

همه چیز ، خیلی وقته که تموم شده...

نالید و لیام از نگاه سردِ پسر خوب میدونست ته این حرفا قراره به چی ختم بشن...

این نگاهو از همون زمان که همین پسر چشم عسلی برای اولین بار قلبشو جلوی در کافه شکسته بود ، میشناسه...

قلبش انگشتای خودشو روی تنش فشرد و سراسر وجودِ پسر تیر کشید...

حالت تهوع به شکمش چنگ زد و چشمهانش به سمت سیاهی سو میکشیدن...

من فردا... خودمو معرفی میکنم... همه چیزو به گردن میگیرم...

این برای من آخرشه...

برای من دیگه چیزی وجود نداره....

برای همینه که باید بذارم بری...

محکم شروع کرد اما بغضش ترکید ،

جنگید اما اشکاش از نفسش سرکش تر بودن...

قلبش با هرکلمه مچاله میشد و با خیره شدن به درخشش کاراملی های لیام سعی میکرد به یاد بیاره برای چی باید ازش بگذره...

_ و منظورت از همه چیز ؛ منم...؟

بی توجه به درد قفسه ی سینه ش که حالا سراسر وجودشو به رعشه گرفته بود ،
پر جرئت به چشمای زین نگاه کردو با صدای سردی که سعی میکرد نلرزه پرسید
خیلی چیز ها داشت که بگه اما فقط همین به زبونش تراوش کرد...

_ همه چیز ، هرچیزی بغیر از توئه...

تو هیچوقت جزء همه چیز نبودی ، نیستی و برای همین باید همین حالا تمومش
کنیم...

نمیخوام که باشی...

نمیخوام جزء اون همه چیز باشی...

_ محض رضای خدا فقط خفه شو!!

بلند فریاد کشید و اشکاش روی گونه هاش سر خوردن ،
فقط یک قدم ،

یک قدم تا جاری شدن خون از کاراملی هاش فاصله داشت...

_ کصشر!! تمام حرفات همین..!

ازم خسته شدی؟! همینه نه؟! و حالا هم داری مزخرف میبافی...

آره لیام برات کافی نیست ؛ هیچوقت نبود...مگه نه؟؟

لیامی که هیچ جوره نتونستی دکش کنی هیچوقت برات کافی نبود...

لیامی که اهمیت نداد بهش دروغ گفتی و زندگیشو به گه کشیدی...

لیامی که با تمام بدبختیایی که به سرش اومد بازم تورو مقصر ندونست...

لیامی که عزیزاشو بخاطرت از دست داد ، لیامی که هیچوقت برات خم به ابروش
نیارود هیچوقت برای توی لعنتی کافی نبود مگه نه؟؟

تن پسر کوچک تر به لرزه افتاد و حتی برای نگه داشتن اشکاش تلاش هم نمیکرد
سرشو پایین انداختو قفسه ی سینهش تند تند بالا و پایین میشد درحالی که اشکاش
روی کفشاش میریختن...

_ مگه نه؟؟

بلندتر داد زدو شونه های پسر کوچیک تر بالا پریدن

_ چی ازم میخوای...؟ بهم بگو...بگو و اگه بهت ندادمش ، اگه اونی که میخواستی
نشدم...

اونموقع مثل آشغال ترکم کن...اونموقع بگو که نتونستم و تلاش نکردم...

اونموقع مثل یه جنده تو چشم زل بزن و بگو که باید تمومش کنی و یه سری
چرندیات مزخرف تحویلیم بده که چرا...

برای هزارمین بار بغضش به وسیله ی اون شرقی دلربا شکسته شد و تک تک
جملاتش بی استثنا رنگ التماس به خودشون داشتن...

تمنا میکرد ؛

به زمین ، به زمان...

به آب ، به باد...

به شیطان ، به خدا...

به چشمای زین...

به تک تک کائنات...

به هر زنده و مُرده ای...

که فقط نذارن... نذارن که زین ترکش کنه...

که بره و تنهانش بذاره... که بره و همه چیز لیامو هم باخودش ببره...

بی خبر از اون که بدونه عشقش خیلی وقت پیش تصمیمشو گرفته...

بدون اینکه بدونه زین هر لحظه داره هزار بار میمیره و زنده میشه وقتی مجبوره به عزیزدلش بگه که باید ترکش کنه...

که میخواست گریه کنه و بغلش کنه...

بگه که چقدر عاشقشه ؛

بگه که اون لیومشه و بخاطر اونه که فهمید زندگی کردن چه حسیه...

اما نه... اونطور لیام نمیرفت... اونطور لیام پا پس نمیکشید...

_آره کافی نبودی!

"عشقی تو بقدری برام انبوه بود که ازت لبریز شدم.."

با بیرحمی رو به چشمای تر پسر فریاد زد و بغیر از خودش هر ذره ای از جهان صدای شکستن لیامو شنید...

_و هرکاری که برام کردی حماقت خودت بود...

"تو برام مفهوم زندگی کردن و زنده بودن... تو برای من از من ، من تری..."

_و بقدری احمقی که نمیفهمی هیچوقت نخواستم و نخواهم خواست...

"من آرزو و رویا نمیشناسم اما شک ندارم بوی تورو میدن..."

_آره بهونه میبافم چون نمیدونم چطور باید از شرت خلاص شم...

"یک ثانیه بی تو برام مرگ مطلقه... من نه به خون نیاز دارم نه اکسیژن... من تو

و لبخندتو میخوام... تو و چشمت... تو و دستات... تو و تمام وجودیت..."

_عاشقت نبودم...یه حس کاذب بود که حالا دیگه نیست...نیست و هرکاریم کنی
نمیتونی برش گردونی...

"میدونستی من حتی حاضرم برات بمیرم...؟ برای لبخندت...برای صدات برای
نگاهت...؟ برای هر اشکی که از چشمت میاد و مسببش خودمم...؟"

_برای یک بار تو زندگیت...فقط یک بار ، وقتی بهت میگن که نمیخوانت بفهم و
گورتو گم کن...نمون و نجنگ چون وقتی رقت انگیز باشی هیچ فرقی نداره چقدر
خودتو به ابو آتیش بزنی...بازم رقت انگیز میمونی...بازم هیچکی نمیخوانت...
من نمیخوانم!...

با بیرحمی گفتو این بار صدات نلرزید...

اینبار نداشت که لیام ببینه داره ذره ذره آب میشه...

اینبار فقط اشکای لیام بودن که دل شقایقای توی گلدونو زیرورو میکردن...

زین تصور میکرد داره زندگی لیامو نجات میده ؛

باخودخواهی فکر میکرد خوبی لیام توی گذشتن از زینه...

نمیدونست که خودش باعث شد لیام همون لحظه بمیره...

و قطعاً فقط لیام بود که میدونست مردن به دست عشق شیرین ترین مرگ تلخ
دنیاست...

تنشو حس نمیکرد...

پاهاش یخ بسته بودن...

تکه های قلبش تو جونش فرو میرفتن و خون وجودشو برداشته بود...

چشماش دیگه یاریش نمیکردن و لبه‌اش خشک شده بودن...

سعی نکرد مثل هر هزار بار گذشته تلاش کنه...

اینبار گنجایش هیچ چیزی رو نداشت...

اون تمام نژندی هایی که به سرش ریخته بودنو فقط به خاطر عشق زین پس زد و حالا زین حتی یه قطره از اون عشق نفرین شده رو به لیام نمیداد...

قدمی جلوتر رفت و یکبار دیگه به جزئیات عسلی هایی که از حفظشون بود خیره شد...

خیره شدو به دردی که از همون روز اول بهش داده بودن فکر کرد...

از همون روز اولی که نگاهشو مجذوب خودشون کردن و قلبشو به اسارت گرفتن...

اون عسلی های لعنتی...

_عاشقتم...

زیرلب زمزمه کرد و حجم جدیدی از اشکاش گونه هاشو داغ کردن...

زمزمه کرد و بدون ترس لبهاشو روی لبهای عشقی که تمام رنگهاشو ازش گرفته بود نشوند...

نفسش کشید و قلبش برای اینکه این بار آخرین بار بود ، از کار ایستاد...

به آرومی عقب رفتو رد اشکای خشک شده ی پسر و روی گونه هاش نوازش کرد

لبخند محوی زد و از پشت پرده ی اشکاش به تصویر نامشخص اون مومشکی بیرحم خیره شد...

یک بار دیگه عطر شیرینشو بین ریه هاش کشید و با باری از مرگ از کنارش گذشت...

رفت و نایستاد...

نایستاد و برنگشت...

برنگشت و ندید...

ندید که پسر چطور روی زانوهایش افتاد و زجه زد...

ندید که پسر یکبار دیگه مرگو چشید...

همون مرگی که به خورد خود لیام هم داده بود...

همون مرگی که انگار هیچوقت قصد نداشت سایه ی سیاهشو از سرش عقب بکشه...

_لیوم...

بین زجه هاش اسمشو صدا زدو اینبار لیام نبود تا بگه "جون لیوم" تا باز زین بهش بپره که مسخرم نکن و اونم بگه که زین جونشه و هیچوقت مسخرش نمیکنه و بعد محکم بغلش کنه ،

بغلش کنه و زین بدونه که توی دنیا تنها نیست...

چون اینبار لیام نبود و زین تنها بود...

(لطفن این قسمت پایینو که توی ذهن زینه تا آخر فف به خاطر بسپرین و وقتی که آخرین پارت زیامو نوشتم توی ذهنتون مرورش کنین_اسپویل نیست و اصلن به پایان زیام توی فف ربطی نداره فقط میخوام که یادتون بموندش)
" لیوم ،

اسم دلنوازت ، رویای داشتن پُرانت...

لبخند شیرینت ، لمس شیدات...

چشمهای زیبای امنتم...

قلب طلائیتم ... همشونو میخوام که نفس بکشم ؛ تورو میخوام که نفس بکشم...

میخوام که میتونستم دستتو بگیرم و با تمام چیزات با خودم ببرمت...

ببرمت و باهم بریم جایی که دیگه دست هیچکس بهمون نرسه...

جایی که فقط من باشم و تو...

فقط زین و لیوم...

بدون کس دیگه ای جز تو که بخوام حتی ذره ای از قلبمو بهش بدم...

ذره ای از قلبی که فقط و فقط مالِ توئه...

بریم به جایی که نترسیم...

جایی که من بهت دروغ نگم و دلتو نشکنم...

جایی که هیچ بندی به پاهامون نباشه...

جایی که فقط لبخند بزنی و عشق بورزیم...

جایی که مجبور نشم ازت بخوام ترکم کنی...

ترکم کنی و وجودم با خودت ببری...

جایی که میدونم یه روزی میتونیم باهم دیگه پیداش کنیم...

میدونم که میتونیم...

اونجا اما اینجا نیست...

لیوم ، اونجا خیلی دوره...

خیلی خیلی دور...

خیلی خیلی نهان...

باید خیلی جلو بریم ، خیلی برای پیدا کردنش تلاش کنیم...

خیلی نبردهارو باید تنهایی بجنگیم...

برای رسیدن به اونجا باید هزارتا آسمون و اقیانوسو پشت سر بذاریم...
چند تا...؟ مهم نیست...

چون با تو، من تا اونجا میتونم پرواز کنم...
لیوم...

با هم ، ما تا اونجا میتونیم پرواز کنیم..."
_لیوم....

بلندتر جیغ کشیدو لبهای لرزانش بهم خوردن
طوری گریه میکرد که انگار قصد داشت تمام دردی که توی 23 سال زندگیش
توی جونش رخنه کرده بودنو از این راه ناپدید کنه...

توی اون شبِ سرد و طوفانی ،

فقط زین بودو اشکاش و بارون...

و اما گرمایی که در یک لحظه تن ضعیف و سستشو توی خودش محبوس کرد
رنگ جدیدی روی بومِ اون صحنه پاشید...

و زین فقط بلندتر زجه زدو برای هزارمین بار آرزو کرد که ای کاش هرگز لیامو
ملاقات نمیکرده ،

تا لیام هنوزم میتونست خوشبخت باشه...

چرا این کارو باهامون میکنی...چرا...

با بدبختی نالید و محکم تر گونه شو به کمر پسر مومشکی چسبوند ،

محکم تر کمرشو بین بازوهاش قفل کرد...

چرا زین...چرا عشقم...

زجه زد و باز هم مثل احماق دردای خودشو نادیده گرفت... باز هم فقط به این اهمیت داد که زین دوستش داره...

باز هم باور کرد عشقشون بقدری بزرگه که ارزش همه ی دردای دنیارو داشته باشه...

و یکبار دیگه...

زین برای لیام قوی ترین سم دنیا بود...

با وجود تمام چیزهای تلخی که زین توی صورتش کوبوند هنوز چند قدم نرفته بود که با شنیدن صدای زین تا بهش برسه دوید...

چیزهای تلخی که وجودیت لیامو به سمت پوچی کشوندن...

پوچی ای که حالا با آغوش کشیدن زین جاشو به همون شقایقای رنگارنگ داده بود...

_من... برای تو... من... برات... خوب... نیستم...

بین حق هقاش کلماتو بریده پشت هم چید و بلندتر زجه زد

هیچ حسی نمیتونه از اینکه فکر کنی برای کسی که عاشقش مضرى بدتر باشه...

اینکه حس کنی نمیتونی خوشبختش کنی...

که فقط براش درد به ارمغان میاری...

_تو برای من همه چیزى... تو برای من زندگی ای... زین تو همه چیز منى...

با بدختی نالیدو با هرکلمه تن لرزون پسرو بیشتر به خودش چسبوند

_لیوم... من... لیاقت تو... رو... ندارم...

باصدایی که به سختی تشخیص داده میشد زجه زد و لیام با پس کشیدن بازو هاش تنشو رو به روی پسر کشوند

دستای یخ بسته شو دور صورت قشنگ تر از ماه پسر قاب کردو مجبورش کرد
تا بهش نگاه کنه

_هرگز... به خودت اجازه نده که به جای من تصمیم بگیری لیاقت چی رو دارم یا
ندارم... هرگز!

محکم گفتو دوباره خیلی زود شکست و صداش لرزید،

لیام : چطور میتونی انقدر خودخواه باشی...؟! چطور میتونی به خودت اجازه بدی
از جای من تصمیم بگیری که چی برام بده یا خوب...؟! که فکر کنی بودنت بده و
نبودنت خوب...؟! که ترکم کنی... که فکر کنی اگه نباشی برای من بهتره..؟! وقتی
بودنت قشنگ ترین رویای زندگیمه..؟

_من... اون رویایی نیستم که تو میخوای...

لیوم من رویا نیستم...

_پس منم میخوام توی همون کابوسی زندگی کنم که تو توشی...

لعنت به تمام رویا های دنیا...

باهمون صدایی که بیچارگی درش موج میزد گفتو بین عسلی های خون بسته ی
زین گم شده بود...

لیام : یادت نیست وقتیو که بهت گفتم با تمام بدی ها و خوبی هات دوست دارم...؟!
باورم نکردی نه...؟

باورم نکردی وقتی گفتم حتی اگه وحشتناک ترین کارای دنیارم انجام بدی باز
میخوامت...؟

و فکر کردی حالا که خود واقعتو میشناسم قراره ازت دست بکشم؟ وقتی خود
واقعیت هیچ چیز جز یه فرشته نیست...؟

_تو... تو باید خوشبخت باشی... چیزی که... من نمیتونم بهت... بدم...

_من تا چشمای تو بهم نتابن خوشبخت نمیشم... زین انقد خودخواه نباش... چی باعث شده حس کنی خوبی مردمو بهتر از خودشون میدونی...؟

زین من به خاطر تو از کسی که زندگی خانوادمو نابود کرده گذشتم...
چطور میتونی ردم کنی...؟

از پشت پرده ی اشکی که دیدشو هر لحظه تار تر میکرد ادامه داد،
زین : برای همین... برای همینه که من... لیاقتتو ندارم...
لیوم... من... من بهت دروغ گفتم...

زیر قولم زدم...

قلبتو شکستم...

لیوم من خیلی بدم...

لیام : اگه فکر میکنی بدی پس منم بهت میگم من عاشق بد بودنتم...
عاشق اینکه بهم دروغ بگی...

اینکه بدونم دستایی که قلبمو شکستن همون دستایی که برای بوسیدنشون میمیرم
برام شیرینه...

دردایی که تو بهم بدی شیرین...

و اگه بدی ؛ پس با خودم میگم این تاوان هزاران دلی که خودم یه روزی توی
گذشته شکستم...

پس من لایقشتم...

زین...

زین خودتو از من نگیر...

زمانی که انگشتای ظریف اون الهه ی چشم عسلی روی صورتش نشستن پلکاشو
روی هم برد و بلندتر گریه کرد...

لیوم...

جان لیوم...

زین : من متاسفم...لیوم من خیلی متاسفم...هرگز...هرگز نمیتونم کارایی که
باهات کردم فراموش کنم...لیوم...من خیلی بد کردم...خیلی بد...

من اهمیتی نمیدم...!

چشماشو باز کردو کاراملی شو به عسلی های زین قفل کرد،

لیام : به هیچکوم از کارایی که باهام کردی اهمیت نمیدم...نه تا وقتی که ترکم
نکنی..!_

من...لیاقتتو...

زین خفه شو!!

باکلافگی فریاد زدو با رها کردن صورت زین ، انگشتاشو روی دستای
پسرکوچیک تر نشوند و با بغض ادامه داد،

لیام : اگه تو تاریک ترین و پلشت ترین نقطه ی دنیا باشی ، من باز هم میخوام
درونت غرق شم...و این انتخاب منه...و تو حق نداری دخالت کنی...! حق نداری
از جای من تصمیم بگیری لعنتی چندبار دیگه باید اینو بهت بگم...!!

من...نمیتونم...خودمو ببخشم...

عاجزانه ناله کردو انگشتاشو نامرتب روی صورت لیام رقصوند

لیام : اما من میبخشمت ، اگه فقط الن دیگه چیزی نگیو بغلم کنی..._

و ثانیه ها توی چشمای همدیگه خیره شدن...

چشمایی که حقشون نبود اینطور ببارن...

چشمایی که تنها سهمشون از دنیا میبایست شیرینی و گیرایی نگاه های همدیگه تا
عبد میبود...

و لیام فقط تونست هق بزنه وقتی زین بازوهای ظریفشو دور گردنش انداخت و
توی آغوش جادویش کشیدش..

هم پای بارون باریدن و هم پای شکوفه ها پرپر شدن...

توی آغوش هم اما ، دوباره به زندگی برگشتن...

انگار که تمام تاریکی ها رفته باشن...

هیچکدوم نمیدونستن چقدر زمان گذشت چون برای هردوشون ثانیه ها متوقف شده
بودن...

سر پسر بزرگ تر روی سینه ی زین بودو تپش های قلبی که میدونست برای
خودش میتپن تک تک دردایی که تنهایی کشیده بودو از وجودش بیرون می
آوردن...

و لیام حس میکرد همونجا توی آغوش الهه ی بیرحمش دوباره متولد شده...

انگشتای زین بین موهای ابریشمی لیام پیچ میخوردن و لبه اش روی سرش سنجاق
شده بودن درحالی که کلمات نامفهومی رو زمزمه میکرد...

_باید بریم...الن سرما میخوری...

و همین جمله ی بی جون لیام به تنهایی بار دیگه باعث شد زین بغض کنه...

آب دهندشو به سختی قورت دادو با اکراه لیامو از آغوشش بیرون کشید

پسر بزرگ تر آهسته بلند شدو سپس با گرفتن دستای زینیش اونو هم از روی
زمین به روی پاهاش هدایت کرد

زین که هنوزم حس مرگ داشتو دلش میخواست حالا حالا ها بخاطر روح بلند لیام
گریه کنه نگاهشو دزدیدو به سمت خونه قدم برداشت

لیام به آرومی دنبالش کردو بالاخره قطره های بارون نتونستن روی سرو روشون
فرود بیان...

از لباسای هردو آب میچکید و کاملاً خیس شده بودن...

لیام همونجا وسط پذیرایی ایستادو تا وقتی که زین توی یکی از اتاقا رفته بود به
اطراف نگاه میکرد

از همین حالا حس میکرد سینه ش درد میکنه و مطمئن نبود بخاطر بغض های
مکررش بوده و یا به این زودی سرما خورده...

کمی بعد زین درحالی که خودش سرتاپا خیس بود با یه بلیز و شلوار برگشت

هنوزم از نگاه کردن به چشمای لیام خودداری میکردو به اندازه ی کافی قوی
نبود...

لباساتو عوض کن...

لباسارو سمت پسر گرفتو باصدایی که بخاطر اون همه زجه مثل صدای لیام گرفته
بود زمزمه کرد

لیام به آرومی لباسارو گرفتو با برگردوندن روش از زین مشغول درآوردن
لباساش شد

زین چندقدم عقب رفتو فقط خیره شد...

لیام چه نوع موجودی بود...؟ چطور یه نفر میتونست تا اون حد روح بلندی داشته
باشه...؟

زین حالا فقط هزاران هزار برابر بیشتر عاشقش بود و در یک کلمه حاضر بود
برای دیدن لبخند اون موجود جونشو هم بده...

خدایا... چطور ایام هنوز عاشق زین بود...؟

زین هرگز حتی فکرشو نمیکرد کسی بتونه دوشش داشته باشه و حالا هضم عشق
ایام عاجزش میذاشت...

ایام که حالا بالاتنه ی برهنه ش بخاطر قطرات آب روش توی تاریکی خونه و
زیر مهتابی کم نور میدرخشید...

نفس زین توی سینه ش ایستادو پلکاش روی عسلی هاش خمار شدن...

عشقش به ایام حتی توی ذهنش نمیگنجید و قطعا توصیفش حتی برایش ممکن هم
نبود...

وجودش غرق زبونی میشد وقتی به این فکر میکرد که تا چه حد باعث شده
عشقش زجر بکشه...

گودی زیرچشم هاش و گونه های آب شده ش حکم مرگش بودن...

وقتی بغلش کرد حس کرد که چقدر نسبت به قبل ریخته و همین قلبشو میفشرد...

اما ایام هنوزم به طرز باورنکردنی ای خواستنی بود...

اختیار بدنش از دستش خارج شدو آهسته به سمت مارشملوی غم دیده ش قدم
برداشت

دستاشو به نرمی روی کتفاش گذاشتو تا کمرش نوازش کرد...

و خدا میدونست که هر لمس باعث میشد حس کنه دوباره داره به زندگی
برمیگرده...

لیام با تعجب از روی شونه اش بهش خیره شد اما خیلی زود پلکاش روی هم رفتن و لباسا از دستش افتادن وقتی لبهای داغ و خیس پسر و روی پوست سردش حس کرد...

پسر بی وقفه و به نرمی با سرعت خیلی کمی کمر لیامو نوازش میکرد و با لبهای نیمه باز میبوسیدش...

هیچوقت قرار نبود از بوسیدن لیام سیر بشه...

مخصوصا حالا که بعد بزرگ ترین کابوس زندگیاشون کنار هم دیگه بودن...

حالا که لیام دلشو قرص کرده بود چه عشق بینهایتی بهش داره و هرگز رهانش نمیکنه....

حالا که بخشیده بودش و عشقشون دوباره شعله ور شده بود...

بدن و روحش لیامو صدا میزدن و پسر اینبار مقاومت نکرد...

قلب لیام از حرکت ایستاد و با کند ترین سرعت دنیا به سمت زین چرخید

دستای زین روی پهلوهاش نشستن و نگاه عسلی خمارشو این بار به چشمای لیام دوخت...

عسلی هاش چیزهایی که نمیتونست بگه رو برای چشم های لیام زمزمه کردن و وقتی پسر روی پنجه ی پاهاش بالا رفت لیام با روی هم بردن چشماش توی شیرینی لبهاش غرق شد...

لبهایی که برای لیام با عسل هیچ فرقی نداشتن...

لبهاشون دقیقه های طولانی روی هم رقصیدن و زجه زدن از اینکه که چقدر دلشون برای همدیگه تنگ شده...

بوسه ای که قشنگ ترین ملودی بشریتو توی ریتمش داشت و حیات بخش تر از درخت زندگی بود...

و بوسه شون سرانجام عمیق تر از قبل شد وقتی دست های زین روی پوست برهنه ی لیام بالا و پایین رفتو نوازشش کردن،

لیام بی اختیار بدنشو جلوتر کشیدو به پسرکوچیک تر چسبوند ،

انگشتاشو بین موهای خیس و مشکیش کشیدو با رقصوندن زبونش توی دهن پسر ، زین یکباره عقب کشید

لیام از بین پلکای خمارشدرحالی که لباس هنوز از هم باز بودن به حرکاتش خیره شد،

که چطور با بیرون کشیدن بلیز خیسش تن بینهایت زیباش نمایان میشه...

بدنی که نفس لیامو توی سینه ش منجمد کردو باعث شد زیرلب چیز نامفهومی زمزمه کنه...

بدنی که کاملن تتو خورده بود و رنگ سفید تر از برفش هر قلبی رو ذوب میکرد...

پسر لباسشو کف زمین انداختو بی تاب به آغوش چشم کاراملی نرمش برگشت...

پنجه هاشو روی پاهای لیام گذاشتو با حلقه زدن دستاش دور گردنش بوسه رو عمیق تر از سر گرفت

لیام بلافاصله کمرشو بین بازوهاش قفل کردو هرطور که زین کنترل میکرد ، همراهیش میکرد...

حس میکرد این بهشته که داره به روش میتابه و بعد از تموم آتیشایی که به جونش زبانه کشیده بودن حالا میتونست مهر آفتابو حس کنه...

با کم اومدن نفساشون هردو عقب کشیدن ،

لیام پیشونیشو به پیشونی پسر کوچیک تر تکیه دادو از اون زاویه به سایه های مژه هاش روی گونه هاش خیره شد...

به لبهای سرخش... به تره های خیس و بلندی که روی صورتش ریخته بودن...
به تک تک اجزایی که عاشقشون بود...

_اتاق خواب...؟

از زیر نفسای به شمار افتاده اش به آرومی لب زدو زین برای دیدن چشماش کمی
صورتشو عقب برد،

زین : اتاق خواب.

با حرکت دست لیام زیر باسنش پاهاشو دور کمر پسر حلقه کردو لبهاشو به جون
گردنش انداخت

بی وقفه بوسید و پوستشو به دندون کشید، همینطور که پسر به سمت اتاق
میردشون و درو پشت سرشون بست...

بی توجه به شیشه خورده هایی که روی پارکتا بودن پسر و روی تخت گذاشتو بعد
از فورا بیرون کشیدن کفشاش به زین کمک کرد تا کفشای خودشو دربیاره
و بعد از مدت ها صورتش رنگ لبخند گرفت ، ینی وقتی زین بازوشو دور
گردنش زدو در یک حرکت روی تخت خوابوندش و خودش روش خیمه زد
دستاشو روی بازوهاش کشید و به معنی واقعی کلمه تشنه ی لمس کردن لیام
بود...

لبهای نرمو قلوه ایش که زخمی بودنو دقیقه ها و دقیقه ها بوسید و صورت
قشنگشو غرق نوازش کرد...

و وقتی برای نفس گرفتن از هم دل کندن اینبار لیام روی پسر خیمه زدو
جاهاشون عوض شد

میدونست نباید سمت گردن اون پیشی سیاه بره پس دست ها و لباشو هرجایی به
غیر از گردن پسر حرکت داد

با خنده عقب کشید وقتی هرکاری کرد نتوانست خودش بوسه رو کنترل کنه و با عقب کشیدن به زین که اونم ریز میخندید نگاه کرد...

چقدر آسمون دلش برای اینطور دیدنشون تنگ شده بود...

بی دغدغه و غوطه ور در عشق...

عشقی که از فرط بی انتهایش زمین و زمان بهش حسادت میکرد...

قراره تصمیم بگیریم کی انجامش بده...؟

با لحن بانمکی و صدایی که شبیه خروس شده بود پرسید و پسر کوچیک تر ردیف دندونای بالاشو توی لب سرخش فرو برد

دور اول واسه خودت...

از زیر عسلی هایی که هنوزم سرخ بودن به لیام نگاه کردو زمزمه وار لب زد

و لیام فقط تونست با ذوق زیرنفس بند اومده ش زمزمه کنه ،

لیام : فاک یس....

.....

31

ساعت ها بود که شیشه خورده های کف اتاق میدرخشیدن ، ینی از زمانی که آفتاب سر به آسمون کشیده بودو تلاش میکرد از پنجره به زیباترین چهره ی خلقت خیره شه ،

چهره ی پسری که بعد تجربه کردن تلخ ترین کابوس های ممکن حالا به معصومی به خواب رفته بود...

خورشید به لطافت و دلسوزی لمس های گرمشو روی تنش نوازش میدادو موهای خوشرنگ پسر میدرخشیدن...

تصویر نفس‌گیری که موهبتِ نوشیدنش نصیبِ پیکرِ پُر گناهِ زین شده بود...
زین که هنوزم خودشو مظهرِ پست‌ترین صفات دنیا میدید و خودشو سرزنش
میکرد که چرا به لیام اجازه داده تا این حد توی عشقش غرق بشه...
اما وقتی اون تصویر زیبا به روش میتابید ، شاید دیگه هیچ اهمیتی به افکار
پوچش نمیداد...

اصوات نحس ذهنش خفه میشدن وقتی لیام به آرومی نفس میکشید و زین
میتونست بهشون گوش کنه...

وقتی اینطور لیامو داشت شاید دیگه اهمیتی به هیچ چیز نمیداد...

نه به اینکه لیاقت قلب لیامو نداره و نه به اینکه تا چه حد از خودش بیزاره و
آرزو میکنه ای کاش برای همیشه از زندگی بقیه محو بشه...

با لیام لغزش‌های روحیش به فراموشی سپرده میشدن و قلبِ رسته شده‌ش در
آرامش فقط میتونست برای چشم‌های شیرین لیام بتپه...

لبخند محوی که به چهره‌ی پسرشرقی رنگ پاشیده بود ، منکرِ باقی فروپاشی
های صورتش میشد ؛

حتی با وجودِ خون‌مردگی‌های چشماش ، هنوزم زیبا بود...

تارهای مشکی‌ای که توی کش جمع نشده بودنو پشت گوشش زدو با گرفتن
نگاهش از چهره‌ی بهشتی لیام ، با قلم بین انگشتاش ضربه‌ی دیگه‌ای به کاغذ
زد...

اما فرقی نداشت چقدر تلاش میکنه ، به نظر خودش به تصویر کشیدن زیبایی
های لیام روی کاغذ هنوز هم امکان پذیر نبود...

دفترنقاشی روی زانوهایش بودو همونجا کنار تختی که لیام به روش به خواب رفته
بود نشسته بود و سعی میکرد صدمین نقاشیشو از لیام به زندگی بکشه...

و اینبار چقدر این واقعیت که میتونست لیامو ببینه و لازم نبود برای تصور کردنش چشم هاشو ببندد دلنشین بود...

سعی میکرد توجهی به اینکه تا چه حد صورت قشنگ لیام شکسته شده توجه نکنه ؛ به اینکه مسببش خودش بوده...

نقاشی نیمه تموم روی زمین گذاشتو با لبخند دستاشو روی تخت گذاشت ،

زمانی که قشنگ ترین رنگای دنیا که فقط توی چشمای لیام پیدا میشدن به روش درخشیدن...

نگاهش مقابل چشمای پُف کرده و موهای نرم ولی شلخته ی لیام ، سبک ترین وزنو به خودش گرفته بودو لبخندش کنترل نشدنی بود...

به آرومی و با لطافت انگشتاشو بین ابریشم های کاراملی پسر بزرگ تر کشیدو پسر درحالی که چشماش نیمه باز بودن لبخند زد

قلبش توی سینه ش با یادآوری بدست آوردن الهه ش خودشو به قفسه ی سینه ش کوبید و به آرومی پلکاشو دوباره روی هم برد

اما به یکباره لبه اش آویزون شدن و ابرو هاش قوس خوردن

_ نههه!

نالیدو زین متعجب پلک زد،

_ نباید تو زودتر از من بیدار میشدی...!

با صدای خوابالوش گفتو با باز کردن چشم هاش ادامه داد،

لیام : من برنامه های دیگه ای داشتم!

قرار بود قبل از اینکه تو بیدار شی برات صبونه درست کنم بعدشم انقد بیوسمت

تا چشماتو وا کنی و بعد توی بغلم تا آشپزخونه ببرمت..!

خب زین اولین و تنها عشق زندگی لیام بودو پسر همیشه راجب اولین هاشون رویاپردازی میکرد...

درسته هرگز تصور نمیکرد مسائل طوری که الن پیش رفتن اتفاق بیفتن اما با این وجود هنوزم امیدوار بود بخشی از ماجرا طبق فانتزی هاش پیش برن در طرف دیگه زین فقط تونست به آرومی بخنده و سعی کنه مقابل چهره ی کیوت و نرم اون مارشملوی دوست داشتنی نمیره!

_نخند زین!!

با دلخوری نالید و لبای آویزون و پف پفیش هر لحظه بیشتر دل زینو میبردن زین تنتشو به آرومی روی تخت کشیدو گونه ی پسر بزرگ ترو نوازش کرد زین : اما کاملن از اینکه تو زودتر بیدار نشدی راضیم

لیام : اما من نیستم!

_ میخوای من خودمو به خواب بزنمو بعد طوری تظاهر کنیم که انگار همه چی اونطور که تو برنامشو داشتی پیش رفته؟

بعدشم اصن لازم نیست به روی خودمون بیاریم که از قبل ترش چیزی یادمونه... به آرومی با لبخندی لب زدو چهره ی لیام ذره ذره نرم شد...

دستشو روی مچ ظریف زین نشوند و با سرانگشتش پوستشو نوازش کرد ثانیه ها بهش خیره شدو قلبش هنوزم باورش نشده بود کابوس هاش تموم شدن... بعد اون همه تنش و حقایق تلخی که توی سرش کوبیده شده بودن ، بعد این که زین ترکش کرده بود حالا هردو هیمنجا بودن... کنار هم و عاشق تر از همیشه...

_همین کارو انجام بدیم...طوری رفتار کنیم که انگار هیچ کدوم از اتفاقای قبل امروز واقعی نبودن...طوری رفتار کنیم که انگار هیچکدومشونو یادمون نمیاد...
زمزمه کردو زین نگاهشو ازش دزدید...

_لیوم...

_لطفن چیزی نگو زین...لطفن فقط برای یه بارم که شده بیا فراموش کنیم...
لازم نیست راجبش حرف بزیم...چه دلیلی داره سعی کنیم موضوعیو که دیگه اهمیتی نداره حلاجی کنیم...؟ چه دلیلی داره خودمونو عذاب بدیم زندگیم..؟
_چطور خودمو راضی کنم باهش کنار بیام لیوم..؟ چطور ببینمتو سعی کنم یادم نیاد به قلبت خیانت کردم...؟

نالیدو هنوزم به چشمای لیام نگاه نمیکرد ،

هنوزم از خودش متنفر بود...

_زین تو بد و یا خائن نیستی...میدونی من فهمیدم که تو فقط...یه کوچولو خنگی...که به نظرم خیلیم کیوته...درد داره اما کیوته...

کاملا جدی کلماتو پشت هم چیدو باعث شد زین باچشمای گرد شده بهش خیره شه

زین : ببخشید؟!

ته خندی زدو لیام لباشو روی هم فشرد،

لیام : آم...میدونی که چی میگم...

_میدونم..؟!!

با همون ته خند پرسید و نمیدونست هر بار که میخنده زندگی درون لیام به جریان درمیاد...

لیام : خب آم...

زینی میشینی با خودت یه سری فکرای مسخره و اجق و جق میبافی و فک میکنی همیشه حق باخودته... و خب نود درصد مواقع در اشتباهی... و نمیدونی که اشتباهاتت چه دردی به جون بقیه میدن...

اما اشکالی نداره چون تو قصدت خیره... هرچند خیر بودنش بدتر از شر بودنشه اما خب چون خنگی همیشه سرزنشت کرد...!

لیوم!

با ناباوری درحالی که توی چشمات اشک جمع شده بود جیغ کشیدو ایام که کاملاً جدی بود متعجب پلک زد

ایام : خب راست میگم دیگه ! خودت بشین به کارات فک کن یه دقیقه... کدوم از کارایی که کردی پشتشون فکر درست حسابی بود؟ زینی حتی بچه ها هم اینطور که تو عکس العمل نشون دادی رفتار نمیکنن...!

خنم دیگه...

سرشو پایین انداختو باناراحتی زمزمه کرد

هستی دیگه

با خنده ی غمگینی نگاهشو به چشمای ایام دوختو بانمک اخم کرد،

زین : ممنون واقعن

دیگه نمیذارم تو خنگیات تنها بمونی...!

ابروهاشو توی هم گره زدو گونه ی پسر و نوازش کردو سپس ادامه داد،

ایام : دیگه نمیذارم با خنگ بازیات قلبامونو داغون کنی... از این به بعد دیگه هیچ رازی نداریم... هیچ دروغی نداریم...

زین... تو قرار نیست مسئول خوشبختی همه باشی...

قرار نیست به خودت بقبولانی که آگه کسایی که دوششون داری خوشبخت نیستن
تقصیر توئه و باید بخاطرشون از خودت بگذری...

زین تو از اولش میتونستی همه چیزو بهم بگی و دوتایی از پیش برمیومدیم...
خنم دیگه...

لباشو تر کردو به آرومی زمزمه کرد ، چشماش حالا کاملن از اشک پر شده
بودنو آماده بود که بباره...

_زین...دیگه هرگز بهم دروغ نگو...هرگز تنهایی با دردت سروکله نزن...دیگه
هرگز سعی نکن برای محافظت کردن از بقیه از زندگیشون بری چون عشقم ،
این فقط اونا رو نابود میکنه..._

زین میدونی آگه پیدات نمیکردم میمیردم...؟

و زین فقط تونست لب هاشو روی هم فشار بده و نگاهشو به پایین بدوزه ،
نمیدونست چی بگه ، چطور معذرت بخواد و بعدا چطور جبران کنه...
حق با لیام بود...

زین یه احمق به تمام معنا بود...

اون بلد نبود چطوری از کسایی که دوششون داشت محافظت کنه و با هر سختی
ای که پیش میومد اولین واکنشش فقط فرار کردن بود...

اون بلد نبود برای خوشبخت شدن بجنگه...

بلد نبود برای خودش بجنگه...برای قلبش...

_دیگه هرگز بهت اجازه نمیدم حس کنی مجبوری تنهایی مقابل سختی ها
بایستی..._

نرم اما باجدیت لب زدو باعث شده زین نگاه بلور گرفته شو بهش بدوزه

لیوم...

_جان لیوم

چشماشو بستو اشکاش روی گونه هاش سر خوردن اما لباش میخندیدن،

زین : خیلی عاشقتم...

_حق داری

باشیطنت شوخی کردو خندید ، سپس بعد از پاک کردن اشکای پسر تن ظریف و
خوش نقششو توی بغلش کشید

صورتشو بین موهای زیباش بردو عطرشو نفس کشید ،

همونجا رو طولانی بوسیدو به این فکر کرد که عطر شیرین پسر ، شیرینی لحظه
هاش شده...

درطرف دیگه زین صورتشو به سینه ی برهنه ی لیام سنجاق کرده بودو به
خودش قول میداد دیگه هرگز قلبی که به زندگی برش گردونده بودو اذیت نکنه...

دیگه هرگز کاری نکنه که لیام درد بکشه و گریه کنه...

قسم خورد تمام خنده های دنیا رو به لب های لیام بنشونه و اجازه نده حتی یه
قطره اشک از چشمای قشنگش بیرون بخلطه...

لیام لیاقت اینو داشت که تمام شادی های دنیا رو داشته باشه و زین قسم خورد
اینبار لیامو به حقش برسونه...

ترس دیگه با وجود لیام هیچ مفهومی نداشت و زین اینبار از اینکه بین تاریکی ها
غرق بشه نمیترسید ،

میدونست که باوجود لیام از پس هر نژدی ای برمیاد و باور کرده بود لیام هرگز
تنهانش نمیذاره...

اینبار قسم خورد اون هم درست مثل لیام قوی باشه و تا آخرین نفس برای زنده نگه داشتن عشقشون تلاش کنه...

اینبار قرار نبود لیام بهش اجازه بده با خنگ بازیاش هردوشونو عذاب بده و همین دل پسر کوچیک ترو گرم میکرد...

دیگه قرار نبود لیام بهش اجازه بده اشتباه کنه...

برای اولین بار توی زندگیش احساس نمیکرد درمقابل سختی های سرنوشت تنهاستو تنها راه حلش قایم شدن نبود... نه حالا که میدونست لیام تا چه حد عاشقشه و لبخندش به راحتی همه ی دردارو به عقب پس میزنه...

_هی... پاشو برام صبونه درست کن

بعد از دقیقه ها با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه تا بخاطر احساسات شدیدش نلرزه گفتو محکم تر از قبل کمر لیامو بین بازوهاش فشرد

لیام : وووم... باشه یکم دیگه...

زین : پاشو دیگه لیوم... من خیلی گشمنه... مجبورم نکن خودتو بخورم

لیام با چشمای بسته خندیو کمی عقب کشید تا صورت زینو ببینه ،

لیام : این الن تهدید بود بیبی؟ اینطور که امکان نداره از جام جم بخورم

_صد دفعه بهت گفتم بهم نگو بیبی!

به طرز کیوتی غر زود دل لیام که خیلی وقت بود برای این صحنه ها مُرده بود ،
لرزید

لیام : منم صد دفعه گفتم وقتی دلت برای چلوندن یکی بی قراره کنه اون یه نفر
بیبیته

و جوابش تنها احم بانمکی بود که چهره ی پسر مومشکی رو برای لیام هزار برابر دوست داشتنتی تر میکرد

خندیدو خیلی محکم زینو بین بازوهاش چلوند و خیلی زود صدای خنده ی زین هم توی اتاق پیچید...

_لیوم نفسم بند اومد!!

لیام محکم روی موهاشو بوسیدو سپس حلقه ی دستاشو کمی شل کردو زین درحالی که میخندید نفس نفس زد

لیام : بعد میگه بیبی نیست

_الن نشونت میدم بیبی کیه گولاخ

احم فیکی کردو روی تن لیام پرید و لیام بلندتر از قبل خندید ،

زین دستاشو روی گونه های لیام گذاشتو با لبای غنچه شده چشمای مثلن عصبانیشو بهش قفل کرد

_پیشی برمیخیزد!

دستاشو روی پهلوهای پسر مومشکی نشوندو باشیطنت خندید و زین هرچقدر تلاش کرد تا جدی باقی بمونه موفق نشدو متقابلا شروع به خندیدن کرد

خنده هاش مثل همیشه کارمل های چشمای پسر بزرگتر و ذوب کردنو پسر با لبخند ، نرم بهش خیره شده...

آب دهنشو قورت دادو چشماش برق زدن وقتی زین نگاه خمار عسلی رنگشو روی صورتش کشید و سپس لبشو گاز گرفت...

دستاش اغواگرانه روی شونه های لیام سر خوردن و پسر حجم زیادی از هوا رو بین ریه هاش کشید

همینطور که پسر کوچیک تر صورتشو جلوتر میبرد چشمای لیام بیشتر روی هم
میرفتن و نفساش سنگین میشدن

اما وقتی به یک باره دندونای زینو روی پوست گردنش حس کرد از سر
سورپرایز خندیدو دستاشو توی موهای مشکی پسر برد

زین به جون گردنش افتاده بودو تندتد گازش میگرفت و باعث میشد به حد فاک
قلقلکش بیاد

_الن نشونت میدم پیشی کیه!

بین خنده هاش تهدید آمیز گفتو باعث شد لیام بلندتر از قبل بخنده ،

گردنشو عقب بردو سعی میکرد اون ذغال اخته ی بدجنسو از خودش دور کنه اما
زین بهش چسبیده بودو شاید خود لیام هم واقعن نمیخواست به اون لحظه های
شیرین خاتمه بده...

لحظه هایی که فقط خودش بودو زین ، بدون هیچ دغدغه ای...

لحظه هایی که خیلی کم نصیبشون شده بودن...

وقتی نفسش از خنده دیگه بالا نمیومد با بدجنسی دستاشو سمت گردن زین بردو
باعث شد پسر فوراً جیغ بکشه و شونه هاشو تا حد ممکن بالا بیاره

درحالی که به طرز خوردنی ای جیغ میکشید از روی تن لیام پایین افتادو التماس
میکرد که لیام ولش کنه

دستای لیام هنوز روی گردنش بودنو زین با چسبوندن شونه هاش به گوشاش سعی
میکرد به دستای لیام اجازه نده حرکت کنن

_لیوم ولم کنن!

عاجزانه جیغ کشیدو لیام با بدجنسی خندید ،

لیام : داشتی نشونم میدادی کی پیشیه

_لیووووم!!

اینبار عصبانی جیغ کشید و با نگاه خشمگینش برای اون مارشملوی خبیث شاخ و شونه کشید که فقط باعث شد لیام بیشتر بخنده و دروغ نبود ،

وقتی هربار میخندید زمستونِ دلِ زین ، بهار میشد...

_لیوم تمومش کننن

و وقتی دستای لیام به آرومی عقب کشیده شدن به سرعت روی تنِ پسر پریدو با اخم فیکی توی چشماش خیره شد

اما گره ی ابروهایش باز شدن و بی جون لبخند زد وقتی نگاهِ کاراملی پسر طوفانی شدو با زدن موهای زین پشت گوشش غمگین زمزمه کرد ،

لیام : دلم خیلی برات تنگ شده بود...

خیلی میترسیدم دیگه نبینمت...

و باز هم زین هیچ چیزی برای گفتن نداشت...

کوتاه سرشو پایین انداختو موهای پسر بزرگ ترو نوازش کرد

_دل منم برات تنگ شده بود...

خجالتزده زمزمه کردو سپس با عوض کردن جاش با لیام ، سرِ پسر و روی سینه ش نشوند...

لیام فوراً بهش چسبیدو صورتشو به سینه ی برهنه ش مالید

لیام : زین من خیلی بهت وابسته شدم... بهم قول بده که دیگه هیچوقت زیر قولت نمیزنی و تنهام نمیداری...

_ قول میدم عشق من... قول میدم و اینبار دیگه زیرش نمیزنم...

باغم زمزمه کردو سپس با بلند کردن سر لیام از روی سینه اش به چشمای براقش خیره شد و ادامه داد،

زین : به چشمات قسم میخورم...

با شنیدن این جمله ی آشنا لیام به شیرینی لبخند زدو چشمای ترشو بست

زین طولانی روی پیشونیشو بوسیدو نفس عمیقی روی پوستش کشید

_ اینطوری هم دیگه از زیر کار در نرو... پاشو برام صبونه درست کن!

بانمک غر زدو لیام خندید

لیام : خیلی خب خیلی خب!

از روی تن زین کنار رفتو نشست ،

کمی با حالت گیج و کیوتی موهاشو بهم ریختو به اطراف نگاه کرد ، قبل از اینکه پاپی مانند به زین که با شیفتگی خیره اش بود نگاه کنه

لیام : یه چیزی بهم میدی بپوشم...؟

_ نه

زین ابروهاشو بالا انداختو جواب داد درحالی که دستاشو روی شکمش بهم قفل میکرد

لیام : نه...؟

_ نه.

بیخیال جواب دادو طوری که لیام متعجب پلک میزد باعث میشد زین دلش بخواد صورتشو بجوئه

لیام : وا خب چرا؟!!

زین : چون لباس پوشیدن تو به خدا قسم که گناهه لیوم...

_وتف!!

خندیدو گونه های صورتیش باعث شدن زین محکم لباسو گاز بگیره و آب دهنشو قورت بده

_لاس زدنا تم خاصن

زیر لب گفتو برای پیدا کردن لباساش کمی خم شد و با برداشتنشون صاف نشست

_نخیر اونا رو نپوش

زین غر زدو با گرفتن لباسا از بین دستای لیام سمت دیگه ی اتاق پرتشون کرد

بی توجه به نگاه متعجب لیام سمت کشوی لباساش رفتو با برداشتن یه پیرهن خیلی بزرگو گشاد سمتش برگشت

_اینو بپوش

_و این مردی که الن ته دلش قنچ میره ببینه من لباس خودشو پوشیدم همونیه که یه روزی بهم میگفت حتی اگه از سرما یخ کنم کتتشو بهم نمیده!

باشیطنت چشماشو ریز کردو لبای خوردنیشو تکون خوردنو کلماتو پشت هم چیدن

درمقابل ، زین درحالی که سعی میکرد برای تموم این شیرین بازی های لیام نمیره متقابلا چشماشو ریز کردو با گذاشتن پیرهن توی دستای پسر ، صورت اخموشو بهش نزدیک کرد

کمی توی چشماش زل زد ، قبل از اینکه صورتشو کج کنه و لب پایینی قلوه ایشو بین دندوناش بکشه

لیام با لذت چشماشو بست اما خیلی زود با عقب کشیدن زین مجبور شد بازشون
کنه

با لبخند بهش خیره شدو سپس خودش کوتاه روی لبهای عسلی زین بوسه زد
_صبونه!

پسر مومشکی درحالی که سعی میکرد نخنده ابروهاشو بالادادو طلبکار لب زد که
باعث شد لیام بخنده و بعد از بوسیدن گونه ش مشغول پوشیدن پیرهن زین بشه

_میدونی تا الانشم من یه ست کامل از لباساتو دارم...یه پیرهن ، یه شال گردن...!

حینی که دکمه هاشو از پایین سینه به بعد میبست با خنده گفتو سپس از روی تخت
بلند شد و دستشو برای بلند کردن زین که اون هم به شیرینی میخندید سمتش
گرفت

پسر با گذاشتن دستش توی دست لیام بلند شدو اولین چیزی که روی زمین پیدا
کردو تن زد ،

یه تیشرت نخي سفید که روی شلوار لي راسته ش از نظر لیام قشنگ ترین جلوه
ی دنیارو به الهه ش میداد...

_چیه...؟

وقتی نگاه سنگین لیامو حس کرد با لبخند پرسیدو مشغول باز کردن کش موهاش
شد

لیام : هیچی...فقط....

فقط زیادی خوشگلی...اونقد که مطمئنم غیرقانونیه...

پسر شرقی سرشو پایین انداختو موهای مشکیش دور صورتشو گرفتن،

ناز خندیدو تصویری که خلق کرد دلربا ترین زیبایی دنیا بود...

و اینو مردی داره میگه که خودش قشنگ ترین آدمِ دنیاس...

با دوختن عسلی هاش به لیام گفتو پسر بزرگ تر بی توجه به قندایی که ته دلش میسابیدن چشماشو ریز کرد،

لیام : شکست نفسی نفر ما

میدونی چیه لیوم... تو داری خیلی زود لوس میشی.

چشماشو چرخوندو بالحنی که مثلن سعی میکرد ضعف کردنشو مخفی کنه گفت
اما چهره ی خندون و شیطون لیام بشدت کارشو خراب کرد

خندیدو برای بوسیدن گونه ی پسر بزرگتر روی پنجه هاش ایستاد

حرکتی که لیام عاشقش بودو هربار سعی میکرد خم نشه تا زین اینطوری برای
بوسیدنش اقدام کنه !

چشماشو بستو ریز خندید وقتی زین خیلی محکم گونه شو بوسیدو به نرمی
پهلوهاشو چنگ زد

زین : خیلی خب بسه دیگه... برو صبونه رو درست کن ؛ منم این دسته گل زیباتو
از روی زمین جمع کنم

نگاهشو به پشت سر پسر دوختو با دیدن شاهکاری دیشب کف زمین گوشه ی
لبشو گاز گرفت،

لیام : واقعن متاسفم نمیدونم برای چی این کارو کردم..._

_آم ظاهرا چون من یه جنده ی عوضی بودم که حاضر نبود پای غلطایی که کرده
وایسته و بجاش مثل احماقا قایم شدم و کاری کردم یه مارشملوی نرم تبدیل بشه به
یه مارشملوی عصبانی._

لیام باشرمندگی لباشو روی هم فشار دادو پیشونیی پسر کوچیک ترو بوسید،

لیام : من منظوری از اون کلمه نداشتم زینی...واقعا متاسفم که اونطور صدات زدم...

_نه ببین مشکل اینجاست لی...

باناراحتی صورت لیامو قاب کردو با خیره شدن به چشمای قشنگش ادامه داد،
زین : تو نباید مدام بخاطر چیزایی که تقصیر تو نبودن و یا رفتارهاات از من معذرت بخوای...

نبايد وقتی تو مقصر نبودی ازم بخوای که ببخشم...

هر اتفاقی که افتادو هر حرفی که زدی حقم بود و تازه باید بابت اینکه انقدر نرم بودی به پاهات بیفتم و تشکر کنم...

لیوم اگه کس دیگه ای جای تو بود حتی حاضر نمیشد تو روی من تف بندازه...

خودتم اینو خوب میدونی... میدونی که کاری که کردی چقدر باورنکردنی بود...میدونی که گذشتی که کردی تا چه حد باورنکردنی بود...

اینکه...اینکه کاری به کار لویی نداشتی...

اینکه دنبال من اومدی...

لیوم واقعن نمیدونم چطور باید بابتش واکنش نشون بدم...

با اشاره شدن به لویی ، لیام احساساتی شدنو فراموش کردو بی اختیار با دزدین نگاهش از زین زیرلب زمزمه کرد،

لیام : خب البته همیشه گفت کاملن بیخیالش شدم...

زین متعجب پلک زدو لیام با دیدن قیافه ی منتظرش آهی کشیدو ادامه داد،

لیام : خب من...ممکنه و یا ممکن نیست چندتا از استخوناشو شکسته باشم...

اما آره از لحاظ قانونی کاری به کارش نداشتمو ندارم...

با دیدن چشمای وحشتزده ی زین ، لبشو گاز گرفتو ابروهاشو قوس داد،

لیام : زینی...؟

ببین همچینم بد نبود...منظورم اینه که خب میدونی...

هنوز زنده ست!!

مهم اینه نه...!؟

با شنیدن این جمله چشمای زین حتی بیشتر گرد شدنو دهنش کمی باز موند،

زین : لیوم...!

_خب میگی چی کار می کردم!

اون عوضی پسردایی منو کشته ، سعی کرده پدربزرگم بکشه ، کلاهدرداری کرده و از همه بدتر به خودش اجازه داده به پسردایی دیگم دست درازی کنه...

زین ، همین که زنده ست خودش یه رحمته!

با یادآوری کارای اون شیطان پست فطرت و اینکه از اولشم تقصیر اون بوده که رابطش با زین به همچین نقطه ای کشیده شده با بدخلقی گفتو ابروهاش بهم گره خوردن

زین با شرمندگی سرشو پایین انداختو با حس کردن لمس لیام روی گونه ش انگشتاشو روی دست لیام نشوند

زین : ممنونم...

امیدوارم بتونم بابت این گذشت کافی باشم...

_تو همیشه کافی ای...

زمزمه کردو بار دیگه پیشونی زینشو طولانی بوسید ،

لیام : بالاخره بریم سرکار امون عسلم؟

.....

شت... راستکی؟!

ابرو هاشو بالا انداختو متعجب پرسید و نایل با نوشیدن قلمپ دیگه ای از اسموتیش سرشو به نشونه مثبت تکون داد

نایل : او هوم... راستکی.

بزن بهادریه پس...

لبشو گاز گرفتو زمزمه کرد و نایل پلک زد،

نایل : اوه کجاشو دیدی... فکشو شکسته بود لنتی!

نمیتونم بگم با کارش حال نکردم... به نظر من که کار کارما بود... اون همه منو اذیت میکرد آخرش به خودش همچین شد.

اما خب طفلکی خیلی له شده بود و هری خیلی عزا گرفته بودو تقریبا چند روز حتی با لیام حرفم نزد

موهای طلا بيشو از روی پیشونیش کنار زدو سپس ادامه داد،

نایل : خلاصه آخر نشستن دوتایی حرف زدن و چون در بسته بود نفهمیدم چی گفتن اما بعد که هریو خفت کردم فهمیدم قضیه ناموصی پاموصی بوده

الکس نمیدونم چی کار کرده بوده که زینو با لیام به مشکل برخوردن و زینو لیامو ول کرده و لیامم حسابی از خجالت الکس دراومده... اما خب گویا الن همه اوکین...

البته هنوز ندیدم الکس و لیام حرف بزنان اصولا سعی میکنن حتی رو در روهم نشن...

عجب...

نایل : او هوم...خب تو چه خبر؟

هیچ...

خب بگو ببینم کیسه که میگفتی کیه؟؟

امیدوار پرسید و توی چشمای قهوه ای رنگ پسر زل زد

و وقتی سکوت پسر طولانی شد با ناراحتی لباشو آویزون کرد،

نایل : بیخیال دیگه شان ! این پنجمین باریه که میگی بیا بریم بیرون یکيو برات پیدا کردم خالی میبندی!

شان به سختی نگاهشو از لبهای صورتی و آویزون بلوندی گرفتو بعد از قورت دادن آب دهنش سرفه کرد،

شان : خالی چیه...بابا میدونی چجوریه...من یکيو میبینم میگم ایول عجب چیزیه
بذا نایلو خبر کنم بعد تا تو میرسی میبینم آکھی...طرف رل زده.

خلاصه که بد زمونه ای شده...دختر خوبو رو هوا میبرن...

بقیه هم که یا لزبینن یا ترجیح میدن روابط بقیه رو حمایت کننو خودشون وارد رابطه نمیشن...

میمونه پسرا...

میدونی که چی میگم....

بلودی با گيجی پلک زدو سپس بعد از نفهمیدن منظور شان بیخیال شونه هاشو بالا انداختو قلب دیگه ای از اسموتیشو توی دهنش کشید

شان لباشو روی هم فشردو با چشمای ریز شده به نایل خیره موند اما وقتی سکوت طولانی شد سرفه ی دیگه ای کردو با انگشتاش بازی کرد،

شان : آره دیگه فقط میمونه پسرا...

_اوکی.

نایل بار دیگه بیخیال شونه هاشو بالا انداختو دیگه تلاشی برای فهمیدن منظور پسر موقهوه ای خرج نداد و شان هم که دیگه دستش اومده بود آگه نایل یه چیزی رو بار اول نفهمه کلا بیخیال فهمیدنش میشه با کلافگی به صندلیش تکیه داد

دستاشو به سینه زدو تره مویی که توی صورتش افتاده بودو بالا فوت کرد

اینطوری نمیشد ، آگه میخواست به نایل بفهمونه همه ی آدما یه ذره گی ان و بعد بهش پیشنهاد بده باید مستقیما انجامش میداد...!

اما خب حتی حرف زدنم براش سخت میشد وقتی نایل با چشمای آبییش بهش خیره میشد...

با کلافگی مردمکاشو چرخوند و سپس پوکر به بلوندی که بعد از تموم کردن کیک خودش ، بشقاب شانو جلوی خودش میبرد چشم دوخت

نایل چندبار پلک زدو منظورش این بود که اجازه داره یا نه که شان با هل دادن بشقاب جلوش جوابشو داد

البته خب شاید دوستی با اون بلوندی خیلی از لحاظ اقتصادی به صرفه نبود ،

خب اون پسر یه خانواده ی بیلیونر بود اما با توجه به قرارای اخیرشون شان به این نتیجه رسیده بود که آگه باهاش مدام قرار بذاره باید فاتحه ی هر دلاری که کش میره رو بخونه...

اما خب اهمیتی نمیداد...

نایل زیادی بانمک و دوست داشتنی بود و شان بی دلیل دوست داشت مدام اطرافش بچرخه...

اون پرحرف و مهربون بود و خیلی خیلی بامزه...

شان بقدری ارزش خوشش میومد که حتی یه بارم سعی نکرده بود چیزی ارزش کش
بره ، حتی با وجود اینکه میدونست نایل سر به هواست و قطعا هیچوقت متوجه
نمیشه...

_خب... حالا حال هری چطوره..؟

برای شکستن سکوت نفس عمیقی کشیدو سپس پرسید

نایل : خوبه... میدونی خیلی زیادی و به طرز مسخره ای دور الکس میگرده و
جونش برایش درمیا اما خوبه...

شان : چرا همیشه یه جوری میگی که حس میکنم فقط هریه که الکسو دوس داره

نایل : آم... نمیدونم... اینطوری به نظر میاد؟

شان : اوهوم.

نایل : نه خب اینطوریم نیست...ینی خب میبینم چطور الکس با هرکسی به غیر از
هری چقدر بدرفتار میکنه و هری تنها کسیه که برایش مهربون میشه...

_اگه این قشنگ ترین نوع دوست داشتن نیست پس چیه...

با خیره شدن به نقطه ی نامعلومی با یه لحن رویایی و پراحساس زمزمه کردو
باعث شد نایل چشماشو ریز کنه،

نایل : اوکی این زیادی گی بود

شان با این حرف ، ناباورانه ابروهاشو بالا انداختو سپس لب زد،

شان : نایل من گی ام.

_واااات؟!!

_باورم نمیشه تا حالاااا نمیدونستی!

چشمای هردو گرد شده بودو حق به جانب رفتار میکردن،

نایل : خب من چطور باید بفهمم ، من که گی یاب یا همچین چیزی نیستم!

شان : ینی میخوای بگی حتی از ذهنتم نگذشتت؟!!

نایل : نه!

_اوکی...این زیادی مسخرست.

با فکر اینکه با این فرمون هرگز نمیتونه مخ نایلو بزنه کلافه تکیه شو به پشتی
صندلش دادو پوفی کشید

_هی...ناراحت شدی..؟

لبشو گاز گرفتو به آرومی پرسید

شان : نه نشدم

نایل : اما طوری به نظر میاد که شدی

شان : نخیر نشدم

نایل : شدی

شان : نشدم

نایل : شدی

شان : نشدم

نایل : شدی

شان : نشدم

نایل : آخه چرا ناراحت شدی!!?

شان : میگم نشدم

نایل : پس چرا نگام نمیکنی!؟

شان : چون نمیخوام

نایل : اوکی پس منم میرم

شان : اوو ففف... خیلی خب...

با دوختن نگاهش به چهره ی نایل و دیدن موهای طلاییش که زیر نور نارنجی رنگ خورشید در حال غروب میدرخشیدن ، به آرومی نرم شدو نفس عمیقی کشید

نایل : هی ببین اینطوری نیست که بهت اهمیت ندم... فقط زیاد معلوم نیست که... میدونی که...

شان : اوهوم... مسئله ای نیست...

نایل : اما انگار ناراحت شدی

شان : نایل میزنم تو دهنت!

_اگه ناراحتیتو برطرف میکنه راحت باش

بیخیال گفتو سپس چشمای درخشانشو به شان دوخت که باعث شد دلِ پسر بلرزه

نگاهشو دزدیدو درحالی که به جون پوست لبش افتاده بود به میز خیره شد

شان : مهم نیست... وقتشه که... برگردم خونه

_راستی تو هیچوقت بهم راجب خودت نگفتی... همیشه من حرف میزنم

تو الن از تک تک دراما های خونه ی ما خبر داری و حتی نمیدونم تو کجا زندگی میکنی

بی مقدمه گفتو منتظر به شان خیره شد

شان : آم خب...چیز زیادی راجب من برای گفتن نیست...توی یه خونه ی 70 متری تو پایین شهر معمولاً اتفاقای جالبی نمیفته که بشه تعریفشون کرد...

_اتفاقا خیلی هم هست! مثلاً من تو خونه ی خودمون هیچوقت نمیتونم بفهمم کی بقیه سکس میکنن چون خب...میدونی که خونه بزرگه...مجبور میشم از قبل زیرنظر بگیرمشون تا بفهمم و بعداً بتونم برم گوش کنم...

اما تو خیلی راحت میتونی بفهمی و گوش کنی.

بازوق لب زدو انگار که کشف بزرگ و پراهمیتی کرده باشه بارضایت لبخند زد.

_گوش،بدم،؟؟!

شان با قیافه ی وتف خاصی صورتشو کجوکوله کردو به اون بلوندی عجیب خیره شد

نایل : آها.

_آه...نه! محض رضای فاک نایل آخه چرا یکی باید بخواد به صدای سکس بقیه گوش بده!!

با چندان پرسید و نایل بیخیال شونه هاشو بالا انداخت،

نایل : خب میتونه جالب باشه...شخصیتای آدما حین سکس طبیعت درونیشونو نشون میده و برخلاف چیزیه که خودشون تو زندگی اجتماعی نشون میدن...پس وقتی گوش بدی و یا در شرایط خیلی گولز تر بتونی ببینی ، راحت میتونی بفهمی اون یه نفر چه چیزایی راجب شخصیتشو ازت مخفی میکنه...!!

و وقتی شان همچنان با همون قیافه ی کجوکوله پلک زد ، ادامه داد،

نایل : مثلاً من آخرین بار که هری به لویی حال میداد دم در اتاقشون وایسادم و خوشبختانه چون اونا آدمای ساکتی تو این موارد نیستن چیزای خیلی زیادی دستگیرم شد...

تو... تو مشکل داری...

شان با صورت جمع شده لب زدو نایل خندید،

نایل : باور کن اگه یه بار انجامش بدی نظرت راجبش عوض میشه!

_نخیر ممنون!

با بدخلقی اخم کردو هنوزم بابت این کار کریبی صورتش کجوکوله مونده بود

یک لحظه اما با گذر فکری از ذهنش ابروهاش از هم فاصله گرفتن

نایل دوس داشت به صدای سکس دو تا مرد گوش بده...!

پس ینی هنوزم برای شان جای امید بود که بتونه در مسیرش به موفقیتی برسه!

آم.. نایل...؟

هوم؟

شان : ببینم... ینی... تو... خوشت میاد به صدای سکس دو تا مرد گوش بدی...؟!!

نایل با حالت کیوتی لباشو غنچه کردو چندلحظه ای توی فکر فرو رفت،

نایل : نمیدونم... تاحالا توجه نکرده بودم... مگه فرقی داره؟

شان : نه نه... همینجوری پرسیدم...

خب آم... ببینم تو نظرت راجب رابطه ی الکس و هری چیه...؟

_دوششون دارم... خیلی کیوتن... درکل میشه گفت عاشقشونم ، با این حال اما

خوشم میاد ادیتشون کنم... خصوصاً الکسو...

بیخیال جواب دادو مقابل نگاه عجیب شان ، ابروهاشو بالا برد،

نایل : چرا اینارو میپرسی...؟! ببینم نکنهه...

_ نکنه چی؟!_

متعجب و نگران پرسیدو نایل مشکوک اخم کرد،

نایل : نخیر اونا این کاره نیستن! دونفری خيلم خوشحالن اصنم تو خط تریسام با
یه تویینکِ گوگولی مته تو نیستن!!

_ وات د فاککک!! اینارو از کجات درمیاری زردنساء؟!_

با چشمای گردشده سعی کرد داد نزنه و پخش زمین نشه ،
البته خب خوبیش این بود که فهمید از نظرِ نایل ، گوگولیه.

نایل : ینی قصدت این نبود؟!_

_ فاک معلومه که نه!!_

کلافه غر زدو نایل همچنان خونسرد بهش خیره شده بود

شان : تو جدا مشکل داری!

_ همه ی ما با مشکلات آفریده شدیم.

بادی به گلو انداختو با لحن مسخره ای که سعی میکرد اندیشمند نشونش بده
زمزمه کرد

_ جل خالق..._

باچشمای گردی زیرلب گفتو به این فکر کرد که نایل واقعن اینطوریه یا این فقط
جلوه ای جدید از بانمک بازیه که شان تاحالا قبلن ندیده؟!_

_ بگذریم..._

بهتر نیست بریم؟

_ بریم اما تو راه بستنی بخریم

شان : نایل تو همینجا فقط دوتا بستنی خوردی! به غیر از بقیه ی بستنی من! و بقیه ی کیکم...وکیک خورت!!

_ینی چی؟! ینی داری بهم میگی چاق میشم؟! یا چاقم؟! ینی اگه چاق شم دیگه ازت خوشم نمیاد؟! منظور کنیفت چیه هان??

چشماشو ریز کردو با اخم بانمکی وراجی کرد و شان انگار که فقط آخرین کلماتش که مربوط به خوش اومدن خودش ازش بودو شنیده باشه آب دهنشو قورت داد

خب تصور یه نایل تپلی که صدبرابر بیشتر بغلی و گوگولیش میکرد باعث میشد شان تندتند نفس بکشه و واقعن ندونه که چی بگه ،

گذشته از اون شان که هرگز قبلن به نایل نگفته بود ازش خوشش میاد و این همین موقعیت ساده رو براش سخت ترم میکرد

براش جالب بود که چطور نایل انقد راحت راجب احساسات حرف میزدو مثل خودش دستپاچه نمیشد...

_نه خب...خب...خوشم میومد...ینی...خب تو...تو...به نظرم درهرحالتی...دوست داشتنی هستی...

زمزمه کردو نایل فوراً نیششو باز کرد،

نایل : مرسی مرد! شنیدنش از تو خیلی باارزشه! خب میدونی که...چون تو گی ای دیدت با بقیه فرق داره...! وقتی تو بگی ینی واقعن مالم!

و شان فقط تونست قیافشو کجوکوله کنه و جمله ی "وتف" توی چشماش موج میزد.

_خب خودت چی...!?

چندثانیه بعد پرسیدو امیدوار به بلوندی خیره موند

نایل : من چی چی؟

شان : من گی ام... تو چی...؟!

_نخود چی.. هههاااهاااا

به نمک پرونیش بلند بلند خندیدو شان سعی کرد به افرادی که برمیگشتنو نگاهشون میکردن تا ببینن اون صدای آگزوز موتور از کجا میاد نشون نده نایل بارضایت از خودش آخرین خنده هاشو سردادو سپس انگشت کوچیکشو گوشه ی چشمش کشید،

نایل : نمیدونم... شاید بای..

و اونجا بود که 11ستاره و ماه و خورشید به قلب شان تابیدن و نیشش از بناگوشش در رفت...

چشماش درخشیدن و بی اختیار خندید،

شان : راستکی؟!!!

_آره

متعجب از واکنش عجیب نایل جواب دادو سپس از روی صندلیش بلند شد

نایل : پاشو بریم

شان همونطور که لبخند میزد فوراً بلند شدو نایل چپ چپ بهش نگاه کرد،

نایل : بعد به من میگه مشکل دارم...

راستی سر راه یه سر به کامیک بوک استورم بزنیم...

جلد جدید میس مارول اومده.

.....

مهتاب مالوف تیرگی ابرهای تاریک تر از شب بود اما تا زمانی که دونه های سپید برف زمینو به آغوش میکشیدن هیچکس دلگیر نمیشد ، برعکس ؛ گلشن روی تک تک چهره ها تجلی میکرد.

درست مثل وجود پسرچشم آبی...

حتی اگه تا ابد هم زایل بعضی از باتلاق های گذشته باقی میموند ، باز هم تا زمانی که هری رو به قلبش میتابید ، لبخند میزد...

براش فرقی نداشت چی کشیده و یا به کجا میره ،

فرقی نداشت تک تک زیبایی هایی که حالا میچشه شاید مبدلی از بختک های آینده باشن ،

اون یاد گرفته بود در دامن زمان عشق بوزه...

در هرثانیه ای که هری رو داره زندگی کنه ،

نه دردهای گذشته و نه ابهامات فردا...

فقط و فقط همون ثانیه...

و این خوشبختی ای بود که ادبارهاشو به وسیله شش به سرانجام رسونده بود...

شاید کاذب بود ، قابل اعتماد نبود ،

اما هنوز هم بوی لبخند میداد... رنگین بود...

چطور میشد فریبشو نخورد ، وقتی نگاه مخملی زمردهای هری قشنگ تر از همیشه میدرخشید و دونه های برف یکی یکی روی فروری هاش بوسه میزدن...؟

ذهن درد دیده شش مثل هزاران بار دیگه با هری ، از هر ملال و هُرایی ، یله بود

؛

و سبزه زار تازه متولد شده ی قلبش بی شک بیشتر از هر زمان دیگه ای روی
گور مدفن لجن های گذشته میدرخشید...

لبخند به لب کنار وجود شیرینش نشسته بودو باشیفتگی زیرنگاه آبی رنگش به
لمس میکشیدش...

که چطور کاملن بی توجه به دوست پسرش خیره ی بچه های کوچولویی که کمی
اون طرف تر مشغول برف بازی ، شده

و هربار بدون اینکه حتی بدونه اون بچه ها دارن به چی میخندن ، باذوق
همراهشون بی اختیار و بیصدا میخنده...

اگه این ثانیه ها دروغگین بودن و امتداد زیباییشون ختم مخوف ترین سایه ها
میشد ، لویی باز هم برای پرستیدنشون امتنا نمیکرد...

به همین اندازه شناور شگفت انگیزی زمان شده بود...

هری دوباره خندیدو لویی مطمئن بود حتی خودش هم حواسش به خنده های بی
اختیارش نیست ،

چه برسه که بخواد بدونه همین خنده های پرذوقی که حتی بخاطر لویی نیستن ، تا
چه حد بهش زندگی میبخشن...

نگاه سبکش روی لبهای کش اومده ی پسر که بخاطر سرما از همیشه سرخ تر به
نظر میرسیدن متوقف شد،

عمیق تر لبخند زدو انگشتشو طبق عادت ، از زیر دستکش پشمی آبی رنگی که
هری براش خریده بودو ارزش متنفر بود اما دلش نمیومد نپوشدش ، روی چال پسر
کشید...

هری هنوزم نگاهش نمیکردو حواس پرت خیره ی همون بچه های اعصاب
خوردکن بود ، اما تا وقتی که اینطور قشنگ میخندید لویی مشکلی نداشت

تکیه شو به نیمکتِ چوبی و زرد رنگ داد و چندثانیه مسیر نگاه هری رو به سمت بچه ها دنبال کرد

اما خیلی زود حوصلش سر رفتو بعد از کشیدن کف دستکشش روی بینیش _ که شبیه پنجه ی کیتن بود_ و پاک کردن دونه برفی که روی پوستش نشسته بود ، دوباره به هری خیره شد

_هزا؟

به نرمی صداش زدو وقتی هری حتی نشنید ، بی اختیار آهسته خندید
به نظرش بین هری و اون بچه ها هیچ فرقی نبود ؛
البته غیر از اینکه هری هزاران بار دوست داشتنی تر بود.

_گیس گَنفی...!؟

نزدیک گوشش ، بین موهای خوبوش زمزمه کردو سرانجام هری نگاهشو به صورت پسر که هنوزم ردای کبودی داشت دوخت

_جانم؟

به طرز بانمکی سعی میکرد لبخند نزنه تا لویی فک نکنه که یه تخته شش کمه یا همچین چیزی و همین باعث شد پسرچشم آبی بخنده

_چایید

با چشم به لیوان شکلات داغی که بین انگشتای بلندش گرفته بود اشاره کردو هری نگاهشو دنبال کرد و سپس دوباره به آبی هاش خیره شد

_اِکهی...!

زیرلب زمزمه کردو واقعا برآش مهم نبود

لویی : برم یکی دیگه برات بستونم؟

هری : نه نه...همین خوبه

و یه نفس مایع سرد شده رو سر کشیدو بخاطر دلچسب نبودن دماش ، بی اختیار
بینیشو چین داد و صورتش مچاله شد

چندبار با حالت کیوتی زبونشو بیرون آورد و لویی با خنده لیوان خالی رو از
دستش گرفت تا توی سطل زباله ای که کمی اونطرف تر بود بندازه

وقتی برگشت هری دوباره خیره ی منظره ای بود که از نظر لویی هیچ جذابیتی
نداشت

اصلن چرا اون موقع ی شب مادرپدرا تصمیم گرفته بودن بچه هاشونو برای برف
بازی ببرن پارک...؟!!

پوفی کشیدو سعی کرد مثل ساعت گذشته نیمه ی پر لیوانو ببینه ، اینکه هری
لبخند میزنه و میتونه نگاهش کنه...

خوشبختانه کمتر از یک ساعت بعد شر اون مزاحمای نگاه دزد کم شدو ازشون
تنها یه آدم برفی کج و کول جا موند

لویی با رضایت لبخند زدو وقتی لبهای آویزون هری که رفتنشونو تماشا میکرد
دید بی اختیار بیصدا خندید

قبلن نمیدونست که هری تا این حد بچه هارو دوست داره که چندساعت کامل
بخاطر وجودشون لویی رو نادیده بگیره

اما خب حالا فهمیده بود که برخلاف خودش ، دوس پسر فرفریش عاشق بچه
هاست.

لویی : سوژه تیک زدناات رفتن ، هعی...!

هری در جواب با ناامیدی آهی کشید و تکه شو به نیمکت داد ، قبل از اینکه لویی با لطافت و طولانی گونه ی یخ زده شو ببوسه

تا دستشو دور فرفری انداخت ، هری فوراً سرشو روی شونه اش گذاشت و لویی راحت تر به خودش فشردش

مسخره نکن آل...

زمزمه کرد و سپس ادامه داد،

هری : اونا فقط زیادی نازن..._

_ناز نظرت ، البت از چشم من که انگلن

بی خیال گفتو هری انگار که بزرگ ترین توهین دنیارو شنیده باشه فوراً سرشو از روی شونه اش بلند کرد،

هری : سریع حرفتو پس بگیر!

لویی در جواب چشاشو برای هری لوچ کرد و بعد از بوسیدن پیشونیش لب زد،

لویی : باشه...پ شنقلن

آل!!

ابروهاشو بهم گره زد و معترضانه چشماشو ریز کرد

لویی : گیسون پینه نکن ، تموم این مدت که تو کفشون بودی حالام ک رفتن میخوای کنجشون گل بگیریم؟!_

یادآوری اینکه این قرار بود یه قرار باشه و هری تمام مدتو صرف بی توجهی کردن بهش کرده بود باعث شد فرفری گوشه ی لبشو گاز بگیره

هری : وای خدایا ال من واقن متاسفم..._

لویی : اگه بهم بد میگذشت لب تر میکردم ، متاسف نباش کمند به سر ، بوس بده

با لبای بسته خندیدو گونه شو جلوی لویی برد تا ببوسه اما پسر چشم آبی ریزاخم کرد،

لویی : این مدلی به درد عمت میخوره

خب پس چه مدلی دوس داری؟!

باشیطنت یه تای ابروشو بالا انداخت و لبای یاقوتیشو زبون زد

چشمای لویی بی اختیار خمار شدن اما پی لاس زدنشونو گرفت،

لویی : سگ خورد. دیگه وخت تنگ شد. تا مدتها قرار نی چیزی گیرت بیاد

هری نمکین و ریز خندیدو سپس به آرومی چونه شو روی شونه ی لویی نشوند ،
قبل از اینکه از زیرمژه های فرش بهش چشم بدوزه

ای وای...ینی اصن هیچ راهی نداره..؟!

اغواگرانه دلبری کردو لویی ناباورانه گوشه های لباشو کش داد،

لویی : جدیدا خیلی بلا شدی پدرسوخته

بلا دوس نداری...؟!

لبه‌اشو نمایشی آویزون کردو حقیقتا مبارزه ی لویی با نفسش برای درسته قورت
ندادن اون موجود لعنتی باورناپذیر بود

ینی هری واقعن عواقب این عشوه اومدناشو نمیدونست..؟!_

الن داری دلبری میکنی؟

درحالی که چشماش هرلحظه خمارتر میشدن صورتشو سمت شونه ش خم و به
هری نزدیک تر کرد

بستگی داره...

_به چی؟

_اینکه دلبری دوس داری یا نه

بار دیگه روی لبهای مست کننده ش زبون کشیدو صورتشو جلوتر برد
سبز هاش میدرخشیدن و لویی نمیدونست غرق اونها باشه ویا لعل لبهاش...

لویی : میخوای بدونی من چی دوس دارم..؟

هری : اوهوم...

_خب...گفتنش خیر یا خوبیت نداره ،

درحالی که دستاشو به آرومی روی تن پسر میکشید زمزمه کردو سپس با
نشوندنش روی پاهاش ادامه داد،

لویی : میخوای بریم خونه ، عملی نشون بدم؟

و هری بی توجه به جملات هات لویی ، خندیدو سعی کرد از روی پاهاش بلند
بشه

هری : چی کار میکنی آل...توی محیط عمومی ایم...

لویی : ما عموم نیستیم؟! ما بزیم؟

_اللل

بیشتر خندیدو هرچقدر سعی کرد نتونست کمرشو از بین دستای لویی آزاد کنه
و بیخیال تلاش کردن شد وقتی توی آغوش لویی فرو رفت...

چشماشو روی هم بردو توجهی به اینکه با هرنفس ، عطر یخ لویی باعث میشه
بیشتر سردش بشه نکرد ، تنها بین گرمی بازوهاش غرق شد.

دنده های لویی هنوزم بخاطر ضربات دو سه هفته پیش اذیت بودنو تیر میکشیدن
پس صورتش بی اختیار کمی مچاله شد اما همچنان به نوازش کردن هری ادامه
داد

ذهنش بی اختیار به سمت درگیری های چندوقت پیش کشیده شدو ابروهاش بهم
گره خوردن

تمام این مدت با لیام رو در رو نشده بود و امیدوار بود که بتونه همین وضعو تا
جایی که ممکنه ادامه بده...

نمیدونست باید چی بگه و یا چطور رفتار کنه...

این حس مزخرف که ته دلش میگفت باید ازش تشکر کنه زیادی اذیتش میکرد...

درطرف دیگه ، به دیدن زین هم نرفته بودو حتی باهاش تماسم نگرفته بود

حس میکرد اینکه یه مدت از هم دور باشن برای هردوشون بهتره اما مدام
احوالشو از لوک میگرفت.

پوفی کشیدو سپس با سر هم بردن پلکاش به عطر شیرین هری اجازه داد باقی
تلخی هارو عقب پس بزنن...

رضایت میدی دیگه بلند شم بریم؟؟

چند دقیقه بعد صدای قشنگشو به گوش های لویی چشوندو باعث شد لبخند بزنه

ناموصن خیال کردی الن میگم آره!!

حلقه بازوهاشو دور کمر پسر تنگ تر کردو بین فرفری هاش ، کنار گوشش
زمزمه وار لب زد ، قبل از اینکه زیرگوششو _ینی همونجایی که هری عاشقش
بود_ ببوسه

خیال کردی من خودم خیلی راضیم؟؟

با چسبوندن پیشونیش به پیشونی پسر چشم آبی از همون فاصله بهش خیره شدو
کلماتو پشت هم چید،

هری : اما متاسفانه باید درس بخونمو اگه تو به همین روال به دزدین هوش و
حواسم ادامه بدی احتمال افتادتم کم نیست

لویی : گیس کنفی من اگه میتونستم خودتم میدزدیدم ، هوش و حواس که به جای
خود...

کمر پسر و بی وقفه و نرم نوازش کردو زمزمه های شیرینش به گونه های هری
رنگ صورتی پاشیدن

هری : لازم نبود بخوای بزدیم...خودم همه جا باهات میومدم...

درمقابل ، پسر فری دلبرانه لباشو تر کردو قلبش بابت نگاه لویی روی لبهاش که
هر لحظه خمار تر میشد خودشو محکم به قفسه ی سینه اش کوبید

برخلاف تصوراتش اما لویی نبوسیدشو یکباره از روی نیمکت بلند شد که باعث
شد هری از سر سورپرایز جیغ خفه ای بکشه

ریز خندید ، اما وقتی پسر کوچیک تر ابروهاشو بابت اینکه نتونست بخاطر درد
استخوناش بلندش کنه بهم گره زد ، لبخندش به سرعت صورتشو ترک کرد

دستشو از زیر دستکش سبز رنگی که با لویی ست بود روی گونه اش نشوندو
سپس به آرومی گونه شو بوسید

حالت خوبه؟

با ناراحتی پرسیدو اینکه لویی نگاهشو میدزید عذابش میداد ،

درواقع دیدن این ضعف های لویی باعث میشد هری هزاران بار از اول از لیام
دلخور بشه و بخواد دوباره تا مدتها باهاش حرف نزنه

پسر چشم آبی کسی بود که هری تصمیم گرفته بود لطافتشو به امنیت دستاش
بسپاره و اینطور لغزیدن لویی قطعاً قرار نبود برای هری خالی از درد باشه...

_آل...؟

صورتشو توی گردن لویی بردو باچسبوندن لبه‌اش به پوستش ادامه داد ،

هری : هنوز درد داری...؟ میخوای باز برای چکاب بریم...؟

_خوبم دلبرم...

سرانجام لب زدو انگشتاشو بین فرهای هری کشید اما چون بخاطر دستکش
مسخره ش نمیتونست حسشون کنه کمی ابروهاشو بهم گره زد،

لویی : تو نگران نباش

لبخند ملایمی رو به چشمای هری که هنوزم ناراضی به نظر میرسیدن زدو با قفل
کردن انگشتاشون توی هم شروع به قدم زدن کرد

دیدن اون همه سفیدی و قدم زدن بینشون درحالی که دست فرشته شو گرفته بود
، هوای یخ بسته بین ریه هاش و سردرد ناشی ازش حس خوبی بهش میداد

_آل...راجبش فک کردی؟

فرفری بی مقدمه پرسیدو نگاه لویی رو به سمت خودش چرخوند،

لویی : راجب؟

_ببین نداشتیما...! خودتو نزن به اون راه

با اخم بانمکی لباشو برچیدو باعث شد پسر بی اختیار لبخند خنگی بزنه،

لویی : به علی نمیدونم کدوم قضیه رو میگی! اگه راجب اون چیزاییه که خودت
میدونی که باس بگم اصلن راه نداره

_الکس!

قبل از اینکه با حرص ادامه بده، با گونه های سرخ شده جیغ کشید و لویی با بدجنسی خندید

هری : نخیر منحرف! دارم راجب اردو حرف میزنم...!

یادته که؟ گفתי راجبش فک میکنی

با یادآوریش بی اختیار کمی ابروهاشو بهم گره زد و نگاهشو از هری گرفت ،
و همین باعث شد فرفری معترضانه انگشتاشو فشار بده،

هری : الكس قول داده بودی!

_آره آره یادمه...

ابروهاشو بالابرد و با چاشنی کلافه گی لب زد،

لویی : د آخه من پاشم پیام وسط یه مشت بچه خورده رخت بسابم؟!!

بهونه آورد و امیدوار بود هری کوتاه بیاد...

ماجرا از اون قرار بود که هری برای تعطیلات سال نو به ویلای یکی از دوستاش دعوت شده بود و به شدت اصرار داشت که لویی هم همراهش بره

به نظرش بعد تنش های اخیر این برایش خیلی خوب بود تا بتونه کمی آروم بگیره ،
از اونجا که میدید چطور بعد از اتفاقاتی که افتادن ، بعضی وقتا توی خودش
میره و حاضر نمیشه سفره ی دلشو برای هری باز کنه

و لویی اما دلیل قانع کننده ای برای مخالفت نداشت ولی هنوزم بابتش مخالفت
میکرد

شاید نمیخواست و یا واقع نمیدید که چطور بخشی از وجودش میسوزه که بین یه
مشت مرفه بی درد که دقیقن همسن و سال خودش قرار بگیره ، خنده های عاری
از دردشونو ببینه و دوباره بین مرداب حسرت هاش فرو بره....

هری در جواب به طرز تدافعی ابرو هاشو بهم گره زدو بینیشو چین داد،

هری : من بچه خورده م؟!!

لویی : من گفتم تو؟ ولی حالا نکه نیستی

سربه سرش گذاشتو طوری رفتار میکرد انگار واقعن یادش رفته بود خودش تنها یک سال از پسر مقابلش بزرگ تره

هری : الكس اذیتم نكن دیگه ! ببین برای هر دو مون تنوع میشه... اصلن چطور دلت راضی میشه كل تعطیلات نتونی ببینیم هان؟ اصلن چطور میتونی اجازه بدی من تنها برم؟؟ واقعن دلت میاددد؟

تندتند پلك زدو وقتی مژه های فرش گونه هاشو لمس میکردن لویی حاضر بود قسم بخوره اون پسر هیچ تفاوتی با عروسك جیبی متصل به دسته کلیدش نداره...

لبخند ناخودآگاهی زدو با فشردن لب هاش روی هم چندبار سرشو تگون داد ، اختیار و عقلش خیلی وقت بود که دیگه جزئی از اراده ی خودش نبودن...

با حس نرم شدن لویی ، نیشخندی زدو با دندان گرفتن لبش دستاشو دور گردن پسر برد،

هری : تازه اگه بیای...

صورتشو جلوتر برد و زمزمه وار زیر گوشش جمله شو تموم کرد

و وقتی عقب برگشت و خنده ی پسرچشم آبی رو دید میدونست که مثل هربار خودش برنده ی میدونه

لویی : سگ خورد.

با ذکر جمله ی آشنا که یه جورایی سرود پیروزی محسوب میشد بی اختیار خندیدو محکم گونه ی لویی رو بوسید

گونه شو به ته ریشاش مالید و چشماشو روی هم برد و وقتی انگشت لویی همونطور که هری انتظارشو داشت روی چالش نشست ، عمیق تر لبخند زد

_لیام چی بت گفت؟

بعد از گذشت چندثانیه بی مقدمه پرسیدو باعث شد هری آهسته چشماشو باز کنه،

به نرمی عقب کشید و مردد نگاهشو به چهره ی لویی دوخت ، قبل از اینکه با ناراحتی زمزمه کنه،

هری : ال...

_به مشتبای علی قصد و غرضی ندارم...فقط کنجکام

نگاه مطمئنشو به سبزای هری دوختو بار دیگه تکرار کرد،

لویی : بوگو دیگه هز

_گفت که اصلن بابت کاری که باهات کرده متاسف نیست ولی دوست نداره ببینه من ازش دلخورم و گفت که ازت دوری کنم ، نه که بخواد برام تعیین تکلیف کنه اما به نظرش تو یه عوضی نخاله ای و گفت بهت بگم که به همین ترتیبی که پیش گرفتی جلوی چشماش آفتابی نشی و گفت که آرزو میکرده ای کاش تا وقتی فرصتتو داشته بیشتر لهت میکرده.

بعد از کشیدن آهی خونسرد و یک نفس جملاتو پشت هم چید و باعث شد آبی های لویی به گردترین حالت ممکن در بیان

چندبار گیج پلک زدو سپس بعد از تر کردن لباش و قورت دادن آب دهنش سرشو آهسته تکون داد ،

لویی : دستش درد نکنه.

.....

حالا اصن تموم اینا به کنار من همیشه سوالم این بود که به این تو بچگی چی داده بودن خورده که حتی از چشاشم پروئین بیرون میزنه؟!

زیرابروهای بالا داده ش با ذوق و راجی کردو تکه ی دیگه ای از پیتزا رو درسته توی دهنش برد، دستای چربشو به جینش مالیدو سپس بی توجه به چشمای لیام که ازشون به سمتش آتیش پرتاب میشد با دهن پُر ادامه داد،

نایل : ینی قشنگ معلوم بود شب مشغول بیناموصی بوده ها ، اما باز وختی میومد خونه لوسیون از دستش نمیفتاد...

و تنها واکنشی که پسر مومشکی مثل تمام شب توانایی بروز دادنشو داشت با دهن باز پلک زدن بود.

نه بخاطر چیزای عجیب غریبی که اون بلوندی به شدت خونگرم براش تعریف میکرد ، بلکه بخاطر خودِ اون بلوندی.

تششاشسنتبشبسال...!

باقی جملاتش بخاطر فرو بردن تکه ی بعدی پیتزا نامشخص باقی موند و حتی به مرز انفجار رسیدنش از خنده هم باعث نشد کسی راجب اینکه چی گفت کنجکاوی کنه

بین خنده هاش به سرفه افتاد و پوست سفیدش چندین بار تغییر رنگ داد ، همینجور که مستمر رکوع و سجود میرفت که تهش به افتادنش از روی مبل ختم شد

خیلی سریع اما از روی زمین بلند شدو درحالی که هنوزم میخندید و سرفه میزد بطری نوشابه رو سر کشید

دهنشو با آستینش پاک کردو با ذوق بار دیگه نگاهشو به پسر شرقی دوخت،
نایل : اون قضیه ی گاوه رو گفتم..

_ خیلی خب کافیههه!

بالخره لیام که تمام مدت سرش بین دستاش بودو سعی میکرد با شاخ و نشون کشیدن نایلو خفه کنه سیاست و اردعمل نشدنشو نادیده گرفتو دست پاچه داد زد

لیام : فک کنم به اندازه ی کافی تعریف کرده باشی!

نایل : چی؟ بعد این همه مدت بالخره تونستم با زین آشنا شم ، میدونی چقدرر ناگفته هارو براش تو سینه م نگه داشتم تا الن بیرون بریزمشون؟!!

_سینه؟! این حجم از بولشتایی که تو چندساعت اخیر ردیف کردی ممکن نیست تو سینه ت جا شده باشن لعنتی اینا دیگه الن رسما دارن از ماتحتت بیرون میان..!

کاملن جدی با لحنی عصبی گفتو گونه هاش هنوزم بابت داستانا و خاطرات خجالت آوری که نایل ازش برای زین تعریف کرده بود سرخ بودن ، بقدری احساس خجالت میکرد که حتی جردت نکرده بود به زین نگاه کنه تا ببینه بعد هر خاطره چه واکنشی نشون میده

نایل در مقابل ، بی تفاوت و خونسرد نگاهی به صورت قرمز لیام انداختو سپس بعد از دوباره دوختن چشماش به زین لبخند زد

نایل : وقتی 10 سالم بود مچ لیامو حین عملیات گرفتم و تا مدت ها خواب ازدها میدیدم

_ نااایلر!

لیام فریاد زدو نایل بعد غنچه کردن لباس به چهره ی لوک که کاملن مثل زین بهت زده بود نگاه کرد،

_ امیدوارم رفیقت تاپ باشه وگرنه دلم براش میسوزه...

به خیال خودش آهسته زمزمه کرد اما وقتی پسر مومشکی دستشو روی صورتش بردو لیام از جاش بلند شد ، لبشو گاز گرفتو چندبار مظلومانه پلک زد

خب دست خودش نبود ، اون مدت زیادی مشتاق دیدن کسی بود که دل پسر دایی جلفشو برده و حالا بعد بالخره ملاقات کردنش نمیتونست هیجانشو کنترل کنه

خیلی خب شب نشینی کافیه... از وقت خوابت داره میگذره...

انگار که اون بلوندی بچه گربه باشه زیربازوشو گرفتو واردارش کرد از روی مبل بلند شه

به اندازه ی کافی آبروی ناچیزشو پیش زین برده بود و این دیگه واقعن کافی بود

هرچند هنوزم میدونست نایل نسبت به خواهر دوقلوش نیل ، موهبت بزرگیه

نایل : چی ! نخیر نمیخوااااام تازه ساعت دوازدهس! عه ولم کن میخوام پیش زینی بمونم!

لیام : نخیر لطف نکن ، صبح باید بری مدرسه. بعدشم تنها کسی که بهش میگه زینی منم!

حداقل بذار باهات خداحافظی کنم خب...!

لباشو آویزون کردو وقتی لیام با کلافگی چشماشو چرخوند ، با ذوق به سمت زین که از جاش بلند شده بود دوید

نایل : بقیه شو برات سری بعدی تعریف میکنم !

محکم تن زینو که ازش قدبلندتر بود بین بازوهاش فشردو وقتی حس کرد زین هم بغلش کرده حتی محکم تر فشردش

با عقب کشیدن درحالی که تندتند پلک میزدو لبخند دندون نماش صورتشو ترک نمیکرد به صورت خوشگل زین خیره شدو با ضربه لیام به پس گردنش به خودش اومد

دستشو روی گردنش گذاشتو با اخم معترضی سمت عقب برگشت،

نایل : مرضه؟!!

_انقدر دوس پسر مو نمال! از سرشب تا حالا 20 بار بغلش کردی

متقابلا ابروهای خوشفرمشو بهم گره زدو کاملن جدی گفت که باعث شد زین به آرومی بخنده و همین نایلو جوگیر کرد ، درحالی که سرشو به نشونه تاسف به چپو راست تکون میداد به زین نگاه کرد،

نایل : دیدی چه اوسکولیه؟!!

و نیشش از بناگوشش در رفت وقتی زین باخنده انگشتاشو بین تره های بلوندش کشیدو موهاشو بهم ریخت ، دست آخرم لپشو به نرمی کشیدو سپس لباسو تر کرد،

زین : خیلی از دیدنت خوشحال شدم نایل ؛ حتمن باز بیا

_میخوای شب بمونم؟!!

فرصت طلبانه و پرذوق پرسید اما وقتی لیام یقه شو از پشت گرفتو کشید با بیرون دادن لباس اخم کرد

لیام کوتاه با لوک خداحافظی کردو زین تا جلوی در بدرقشون کرد

_لی ولس کن بچه خفه شد!

با دیدن دست لیام که هنوز روی یقه ی نایل که با اخم دستاشو به سینه زده بودو پرحرص به لیام نگاه میکرد، بود با نگرانی گفت

_این 9 تا جون داره نگران نباش

_عه لیوم!

دست لیامو عقب زدو سپس با ناز کردن شونه های نایل با مهربونی رو به چشمای برافش لبخند زد

نایل پسر عجیب غریبی بود او شب به مقدار زیادی زینو به حیرت آورده بود !
اما خب به نظر زین این به خاطر سنش بودو باور داشت رفتاری بلوندی زیادی
شیرین

نایل هم در جواب با ذوق خندیدو بعد از درآوردن زبون برای لیام سرخوش تا
توی ماشین بشینه لی لی کرد

لیام با چشمای ریزشده درحالی که لباشو روی هم میفشرد حرکات پسر و دنبال
کردو سپس با حس سنگینی نگاه معنی دار و نیشخند زین به سمتش چرخید

نایل به معنی واقعی کلمه امشب دسته گل به آب داده بودو هرچیز شرم آوری که
ازش میدونستو برای زین تعریف کرده بود...

_ب..ببین...اون بچه حالش به خودش نیست حرفاشو باور نکنیا...چرتو پرت بود
همش...نه آخه کدوم آدم عاقلی سعی میکنه تو دبیرستان مخ مدیرشونو بزنه تا
پاسش کنن...زر میزد...

دست پاچه زمزمه کردو باعث شد زین با شیفتگی بخنده و برای خفه کردنش با
قاب کردن صورتش لبهاشو ببوسه

بی اختیار روی لبهای زین لبخند زدو دستاشو روی مچ های پسر نشوند

_زودتر فرصت نشد بپرسم...حالت چطوره..؟

بدون برداشتن دست هاش از روی گونه های لیام ، بعد چند ثانیه خیره شدن به
چشمای کاراملیش زمزمه کرد و باعث شد لیام با گاز گرفتن لب سرخ و
بوسیدنیش خجالتی بخنده و نگاهشو از عسلی های زین بدزده

_از دیروز خیلی بهترم ، حداقل میتونم بشینم.

با لحن بانمکی جواب دادو نگاه زین روی صورتش هرلحظه حیات بیشتری به
گلبن گونه هاش بخشید

زین چندین بار کوتاه روی گونه شو بوسید و در آخر با چیدن گلی از لبهاش عقب کشید

_برسم خونه بهت پیام میدم

گفتو سپس در جواب بوسه های پسر مومشکی ، لبهاشو طولانی روی دستش نشوند

زین : باشه اما لطفن مثل هر بار بعد اولین تکست من ننویس که نمیتونم بدون شنیدن صدات باهات حرف بزنم و بعدش زنگ نزن

ایام : خب نمیتونم دیگه ! تا صداتو نشنوم نمیتونم بخوابم...

پسر مومشکی در جواب لبخند قشنگی بهش هدیه کردو پلکاشو به آرومی روی هم برد،

زین : منم نمیتونم...

_خوشم میاد وقتی زود یاد میگیری...

با بستن چشماش و تکیه داد پیشونیش به پیشونی پسر کوچیک تر با لبخند زمزمه کردو سپس صدای بوق ماشین بود که سکوت دل انگیزشونو خدشه دار کرد

پر حرص به نایل که دستشو روی فرمون فشار میداد نگاه کردو ابروهاشو بهم گره زد

_حالا میفهمم چرا اون انگل انقدر بهش کرم میریخت...الحق که حقتشه

زیر لب گفتو زین که میدونست انگل خطاب به چه کسیه بی اختیار نگاهشو به کفشاش دوخت...

وزنه های مندرسی که هنوزم آویز قلبش بودن به خودشون وزن گرفتن و عسلی هاش کدر شدن...

از وقتی که از لندن رفته بود نتونسته بود اون انگلو ببینه و یا حتی صداشو بشنوه ؛

ازش دلخور بود... اما نه برای بلاهایی که سر خودش و لیام اومده بود ، اون خودش کسی بود که این قیمت هارو به جون خرید ، کسی هرگز ازش همچین فداکاری ای نخواستہ بود...

اما حداقل انتظارش فقط این بود که برای دیدنش بیاد ، نه برای عذرخواهی و نه برای پرسیدن حالش...

بلکه فقط برای اینکه زین بتونه آبی های لعنتیشو ببینه و سردی یخای اقیانوساش آتیش قلب پسر و رام کنه...

اون انگل تا ابد قرار بود بزرگترین قسمت وجود زین باقی بمونه... تنها قسمتی از وجودش که ازش متنفر نبود...

قسمتی که قرار بود تا ابد بی بهونه و دلیل حاضر باشه برایش حتی جونش رو هم بده...

با حس کردن نگاه کاراملی رنگ لیام سرشو آهسته بالا آوردو به سختی لبخند کم جونی زد ، دوست نداشت لیام متوجه تغییر حالتش بشه و جو سردی که حتی با اشاره شدن به لویی بینشون حاکم میشدو به زندگی برگردونه

زین : دیگه برو لی... دیروقته ، نایل باید فردا بره مدرسه

لیام گونه شو بوسیدو بالاخره دل به رفتن داد ، هرچند که برایش به سختی جهنم بود

_شب بخیر عشقم

درحالی که پله هارو پایین میرفت گفتو زین با لبخند جواب داد،

زین : شب بخیر.

تا آخرین لحظه که از خیابون خارج شد از داخل آینه به چشم عسلی خوشگلی که جلوی در ایستاده بود خیره شدو سپس چشماشو به جاده دوخت

_لامصب خیلی جیگره!

با کش دادن هرکلمه انگار که درحال زور زدن باشه پراحساس گفتو لیام چشماشو چرخوند،

لیام : میدونم... همون دقیقه اول که دیدیش قبل سلام گفتی.

_خیلی هم با کمالاته ، ینی فقط فیس و بادی نیست...فرشته ست! تااازه لپم کشید...!

پرنوق مسیر دستشو از روی سینه ش به گونه ش تغییر دادو گفت

لیام : باعث افتخاره که پسندیدی عالیجناب.

لیام : کم تیکه بنداز ! یوبس

_نایلر...ادب داشته باش

حینی که به فرمون چرخ میداد غر زدو نایل خونسردانه شونه بالا انداخت،

نایل : این با ادب منه.

و وقتی لیام پوکر بهش چشم دوخت این بار ابروهاش بودن که بالا پریدن

و خب لیام که خوب میدونست حریش همیشه فقط به رو به رو نگاه کردو بی خیال شد ، بعدا تلافی بلبل زبونی های امشبشو از سرش درمیاورد.

_میدونی بین شما و اون یکی زوج درخشان خانوادمون نمیتونم محبوبمو انتخاب

کنم ، اما خب چون تضاد الکس و هری منو یاد شکلات تلخو شیری میندازه و چون به قطع میدونم کی به کی حال میده ، بیشتر نظرمو جلب میکنن.

با لحن خردمندانه ی خاصی گفت و درحالی که به نقطه ی نامعلومی خیره بود
چشماشو ریز کرد

و لیام کاملن بی توجه به چرنديات نایل ، تنها با اشاره شدن به رابطه ی اون پسر
با هری ، اخم به چهره ش نشست...

فرقی نداشت چقدر بگذره و برای چه مدت صورت نحس اون لاشخورو نبینه ،
هنوزم آتیش نفرتش به داغی همیشه بود...

میدونست که هیچ رازی بین هری و نایل وجود نداره اما پرسید،

لیام : تو راجبشون میدونستی...؟

_آره بابا این که خیلی ضایه س ، ینی یه درصد فک کن هری یکیو بکنه

_منظورم رابطه شونه نه این ، جیسس نایل!!

منزجر شده و با صورت مچاله فریاد کشیدو بلوندی لبای صورتیشو برچید اما از
خودش دفاع کرد،

نایل : خب درست که حرف نمیزنی! آره میدونستم.

لیام : چرا بهم نگفتی...؟

نایل : خب قضیه ش طولانیه

_آره دیگه امشب به اندازه ی کافی سخنرانی کردی خسته شدی

با کلافگی بهش توپیدو نایل به آبی هاش چرخ دی داد، میدونست باید دست بوس لیام
باشه که بابت بردن آبروش الن لهش نمیکنه اما بعد از اطراف لویی و شان

چرخیدن کنترل کردن روحیه ی سسی ش کار راحتی نبود

نایل : خب بابا ، نزن...

اون اولاً که تازه اومده بود که هری وحشتناک عمیق روش کراش داشت اما خب اون کفششم دست هری نمیداد...

خلاصه موندو بعد یه مدت انگار تازه کلش خورد به سنگو دید هری چه واژنیه و مثل گرگ پرید روش...

هری هم که رید به خودش از ترس اما هیچ کاری نکرد و نداشت منم به کسی چیزی بگم نکه لازم باشه ها من خودم همچین حسابی درس حساب دادم به یارو اما خب هری بود دیگه... نداشت...

خلاصه که تهش به تفاهم های معنوی سیاسی لازم رسیدن ، رل زدن.

لیام چند بار با همون قیافه ی کج شده پلک زد تا ببینه چیزی از جملات نامفهوم بلوندی دستگیرش میشه یا نه و وقتی بی حاصل موند چشماشو چرخوند و بیخیال شد

خودشو اینطور قانع کرد که اهمیتی نداره چطور شروع شده و خیالش راحت که هری پسر عاقلیه ، از طرفی خودش تمام و کمال هواشو داره نمیداره اون عوضی اذیتش کنه...

_به خواهرت چیزی نمیگی فهمیدی؟

_من به تو هم نگفتم حتی ، خواهر خر کیه.

بی تفاوت گفتو یک بار دیگه صبر لیامو تست کرد ،

فقط اگه میدونست لیام تا چه حد خودشو در مقابلش کنترل میکنه مطمئناً خفه میشد.

باقی مسیر به همین ترتیب با پرچونگی های بلوندی راجب بی ربط ترین موضوعات ممکن سپری شد و به محض رسیدن به عمارت بعد از پیاده شدنشون لیام به سرعت برای نشنیدن حتی یک کلمه ی دیگه با سرعت داخل رفت

نایل چشماشو بابت این گستاخی ریز کردو اسف بار سرشو تکون داد ، قبل از اینکه رو به نگهبان جدید بندازه،

نایل : دیدی چقدر بی تربیته؟!

مرد با گیجی در جواب تنها پلک زدو نایل بعد از بالا انداختن ابرو هاش بالخره داخل رفت

توی سالن قبل از بالارفتن پله ها اما مسیرشو تغییر دادو سمت سالنی که اتاقای هری و لویی قرار داشتن رفت ، به اندازه ی کافی تو اون روز تنهاشون گذاشته بود.

جلوی در اتاق لویی ایستادو بخاطر تهدیدایی که قبلن شده بود با بدخلقی اول در زد اما منتظر جواب نمودو بعد از شمردن تا 3 خودش داخل رفت

اولین چیز که باهاش مواجه شد چهره ی درهم کشیده ی پسرچشم آبی بود که حقیقتا ترسوننش ، از اونجا که یادش افتاد به لیام کرم ریخته و حالا محکم ترین سلاح دفاعیشو در چننه نداره

اما خب از اونجا که هری توی بغلِ پسر خواب بود خیالش راحت شد که قرار نیست اون ببر چش آبی بهش حمله کنه

_ امری؟

لویی بی تفاوت پرسیدو نایل بی توجه به چشای حرصی پسر با بستن در به سمت تخت قدم برداشتو خودشو کنارشون جا کرد

نایل : هیچی فقط خواستم بیام پیشتون فیلم ببینیم باهم

_ پ تو فردا مکتب نداری حمال؟

_ نخیر فردا نمیرم

در حالی که با کنترل دنبال فیلم مناسبی که روی مودش باشه میگشت بیخیال شونه
بالا انداخت و گفت

لویی : ینی چی نمیری؟

نایل : ینی حسشو ندارم نمیرم دیگه.

لویی : به لنگ جورابم ؛ گمشو برو بیرون بینم

نایل : نمیخوام ، میخوام پیش هری بمونم

لویی : چشای کورتو وا کن ببین هری خوابه... بعدم غلط کردی بخوای پیش زید
من بمونی

_چقدر رر تو و لیام ندید بدیدید بدبختای دوس پسر ندیده... اصن وختی شان جون
برام زید پیدا کرد همتونو زخمی کردم میفهمین..._

_..لیام؟

نایل : اره دیگه...چش سفید هر بار که زینو میچلوندم میخواس با چشاش به قتل
برسونتم

_ز-زین...؟

چشمای آبی پسر نرم شدن و متعجب پرسید که باعث شد بلوندی نگاهشو از
تلوزیون بگیره و بهش بدوزه،

نایل : آره

_حا..حالش چطور بود...؟

غم پشت صداس باعث شد نایل کمی ابروشو بالا بیره

نایل : خوب بود...چطور؟

_همینطور.

با دزدین نگاهش از بلوندی کوتاه جواب دادو سپس درحالی که به نقطه ی نامعلومی خیره بودن انگشتاشو بین فرفری های هری تاب داد

استرنجر ثینگز ببینیم؟؟

بعد از چندثانیه سکوت از لویی پرسیدو پسر حواس پرت سر تکون داد و خب غم های پسر چشم آبی به ناچار پس زده شدن وقتی چندساعت بعد مجبور شد به جای هری نایلو توی بغلش بگیره که از ترس خوابش نمیبردو مدام راجب اینکه دموگورگن ها حتمن دنبالشن چرت و پرت مییافت.

.....

33

ثانیه ها بی وقفه میدویدن و به آغوش ساعت ها کشیده میشدن، و هر ساعت به سرعت محو شدن بلور های برفی که غرق گرمای پنجره میشدن، از نظرش میگذشت...

و اما با گذشت تمام این زمان، آبی هاش هنوزم نتونسته بودن از خیره شدن به پوچی های اون شیشه ی مه گرفته دست بکشن...

اقیانوساش رنگ طمانینه داشتن اما طوری به منظره ی نامفهوم مقابلش چشم دوخته بود که انگار انیس تک تک دردای کهنه ش پشت اون شیشه نقش شده...

غرق بود؛ غرق فکر کردن به هیچ چیز....

شاید بقدری به کرانه های هولناک ذهنش کشیده شده بود که دیگه جز سیاهی چیزی حس نمیکرد و یا شاید این قلبش بود که احساسات کهنه که تازه رنگ گرفته بودنو توی سرش منفجر میکرد...

هرچند که شناختن طبیعت و وضعیتش تفاوتی هم براش نداشت،

هرچی باشه اون فرقتشو نمیشناختو درک نمیکرد...

اما با این حال حس میکرد این دردی که به قلبش تحمیل میشه متعلق به تاریکی نیست،

حس میکرد که این جدیده و حالا میدونست که رنگها هم میتونن درد داشته باشن؛ از آبی های یخ بسته ی چشمای خودش گرفته تا شعله های گرم چشمای کسی که مسبب این حالش بود...

آره... شیطان چشم آبی دلتنگ بود...

دلتنگ تنها خانواده اش...

خانواده ای که بازوهای ظریفش همیشه برای تن خسته اش، مرهم بود...

خانواده ای که عسلی هاش همیشه برای سرمای جونش، شعف بود...

خاطراتش طوری توی سرش رژه میرفتن که انگار سالهاست از پایان داستانشون گذشته و حالا محکوم به هرگز دوباره ندیدن اون پسر شرقیه...

اما مسئله فقط این بود که پسر چشم آبی این بار نمیدونست چطور باید همه چیزایی که پشت سرش خراب کرده رو از نو بسازه...

جای تعجبم نبود، بالاخره تنها چیزی که توی کل زندگیش بلد بود، آسیب رسوندن و شکستن بود.

و حالا که کار به دوباره جون بخشیدن به شمعدونیا رسیده بود، ترجیح میداد توی دنیای پلشتی که خودش میساخت گم بشه...

یعنی جایی که تلاش برای جون بخشیدن و یا به زندگی برگردوندن هیچوقت به روشنی ختم نمیشد...

با برخورد جسم نرم و البته آشنایی به مچ پاش که به خاطر بیرون موندن از پایین شلوار تاخورده اش یخ کرده بود، سرانجام قفل چندساعته ی نگاهش به پنجره رو شکست و با پایین گرفتن سرش رو به موجود کوچولو لبخند زد

_مامانینا چه خبرا!؟!

با همون لبخند از زیر ابروهای بالا برده ش رو به موجود پشمالو گفتو وقتی صورت کوچولوش به مچ پاش مالیده شد، عمیق تر لبخند زدو برای بلند کردنش کمی خم شد

انگشتاشو با لطافت بین پشمای خرمایی رنگش نوازش دادو حیوون کوچولو توی بغلش آروم گرفت

یه جورایی لویی رو یادِ صاحبش مینداخت، هرچند که فکرش به نظر خودِ پسر کمی خنده دار بود ولی نمیتونست وقتی همستر زیر نوازشاش تقریباً خوابش میبره به هری که دقیقاً همین حالتی بود فکر نکنه

با تنها فقط یادِ پسر فری، قلبش انگار که از نو زاده شده باشه شروع به تپیدن کرد و رنگ لبخند روی صورتش حتی غلیظ تر...

بالاخره هرچی باشه اون پسر با چال روی گونه ش تنها جنبه ی قشنگ کل زندگی لویی بود...

با یادآوری عشق بازی امروز صبحشون توی آشپزخونه بی اختیار لبشو گاز گرفتو سرشو تکون داد،

طوری که هری برای اغوا کردنش یه پیشبند صورتی پوشیده بودو موهای فرشو دلبرانه روی شونه هاش به رقص درمیآورد...

و به آرومی خندید وقتی صحنه های سر رسیدن لایسا و جیغ کشیدنش برایش تداعی شد،

طوری که هردو فقط به فکر پوشوندن هری از نگاه زن بودن و انگار نه انگار که خودِ لویی هم برهنه بود

و دست آخر هم لویی مجبور شده بود با پیچیدن پیشبند روی هری توی بغلش بگیرتش و بی توجه به جیغای متعجب و ترسیده ی زن تا خود اتاقشون بدوه!

قلب هری محکم میزد و ترسیده بود اما چشمای خط شده و صدای قهقهه ی لویی چیزایی بودن خیلی زود باعث شده بودن فرفری هم از ته دل بخنده...

خنده های ملودی واری که تا دقیقه ها طعم بهشتو به هر حاضری در اون اتاق بخشیده بودن...

هری خیلی زیبا بود...

اما ذهن سرکش لویی توی اون روز نمیتونست به قشنگی فکر کنه و چشمای شرقی پسر مومشکی رو هم به خاطر نیاره...

اون به قول خودش هم برای لویی برادر بود و هم پدر...

و البته که از همون روز اول بیشتر اوقات مشغول بحث کردن باهم بودنو دعوای خیلی افتضاحی داشتن...

اما خب خنده داره اگه هرچیزی رو با اتفاقات پیش اومده مقایسه کرد...

لویی زندگی ای که زین تازه موفق به لمسش شده بودو نابود کرده بود و حتی اهمیت هم نداده بود!

و حالا با فکر کردن به تمام گذشته شون و تک تک گل هایی هایی که باید در جواب باغ هایی که زین برایش به ارمغان میاورده، برایش میکاشت و نکاشت حتی بیشتر از قبل از خودش متنفر میشد...

هر بار بعد از کله شقیاش و ناپدید شدن های چند روزه ش و در نتیجه عصبانیت زین و دعوا کردن های شدیدش، میرفتو با شوخی و حرفای مسخره ای که فقط خودش فکر میکرد بامزه ن پسر و نرم میکرد

اما باز هم، وضعیت الن کوچک ترین وجه مشترکی با چیزای دیگه نداشت...

هوای اتاق برایش هر لحظه خفه تر میشد و ریه هاش برای درون کشیدن هوای یخ بسته ی بیرون بی قرار ی میکردن پس از جاش بلند شدو بعد از اینکه به نرمی همسترو روی تخت هری گذاشت کتشو برداشت از اتاق بیرون رفت

گلهای رنگارنگ باغ حالا زیر سفیدی دامن زمستون محبوس شده بودن و همین به فکرش انداخت تا برای هری یه دسته گل بگیره، یه دسته گل خیلی بزرگ قدم هاش کاملن خارج از اختیار بودن و همینطور به جلو میکشیدنش و تا به خودش اومد متوجه شد بیرون عمارت ایستاده

چشماشو با همون حالت سردرگرم به سوییچ ماشین که نگهبان جدید سمتش گرفته بود دوختو بعد از تر کردن لباس مثل هر قدمی که تاحالا برداشته بود، بی اراده بهش چنگ زدو بعد از روشن کردن ماشین پی پرسه زدن های بی قرار و بی هدفشو گرفت...

.....

_بابا مردم این دوره زمونه گرگ شدن! لامصبا طوری کیفاشونو میچسبن به سینه شون که انگار گنج قارون تنگشونه...حالا کیف رم که به هر فلاکتیه کش میری میای میبینی شندرغاز توش نی، ای تف تو ذات اون بی پدیری که عابربانکو از یه جای مبارکش کشید بیرونو گفت یافتم. آه د آخه این که نشد زندگی...

_این همه غر زدن برای چیه آخه عشق؟ تو که دستت بند تعمیرگاهم هستو کل دخل و خرجت برنمیگرده به کیف قاپی

کف دستشو به نرمی روی گونه ی پسر کشید اما وقتی در جواب چشم غره نصیبتش شد لباسو روی هم فشردو با مظلومی شونه هاشو بالا انداخت،

اشتون : خب راس میگم دیگه...

و لوک تنها با تنگ تر کردن پلکاش روی آبی هاش لباسو برچیدو ضربه ی آرومی با دوتا انگشتش روی پیشونی اشتون کوبید،

لوک : اگه طی کشی مسترابِ قهوه خونه ی مارشال سگ سیبیلو میکر دم بیشتر
مالم بود تا چیزی که از حمالی کردن توی اون تعمیرگاه زپرتی گیرم میاد

_ اما از کار کردن تو تعمیرگاه چیزی گیرت اومد که از جای دیگه نمیومدا

چالهاشو به چهره ش نشوندو چندین بار روبه صورت لوک که یه تای ابروشو
بالا برده بود، پلک زد قبل از اینکه احمقانه با ذوق محکم تر از قبل پسر و به
خودش بچسبونه،

اشتون : منو گیرت اومد!

خندیدو لوک با چرخ دادن به تیله های آبیض سرانجام لبخندی به صورتش نشوند،
_ پخمه.

زیرلب با محبتِ منحصر به فرد خودش گفتو همونطور که روی پاهای اشتون
نشسته بود، دستاشو دور گردنش حلقه زدو گونه شو به موهای نرم پسر چسبوند
و چشماش رنگ شیطنت به خودشون گرفتن وقتی سرانجام متوجه نگاهِ حرصی
شان که کمی اونطرف تر ایستاده بود شد

_ اگه ارث آقاتو میخوای که باس اشاره کنم خرج منم ننه بزرگم میده

بیشتر خودشو به اشتون چسبوندو ریز بوسه ای بین موهاش نشوند

_ خجالت باید تورو بکشه دیگه

با ریز کردن چشماش با همون حرص گفتو کلافه تکیه شو به دیوار داد قبل از
اینکه با پشت دست شاخه ای که کنار صورتش بودو عقب بزنه

لوک : نمیپرسم چته چون النشم بوی سوختگی ماتحتتو حس میکنم، اما بنال بینم
دلیلش چیه؟!

شان : گمشو بابا

لوک : چیه باز مشروط شدی؟ نگفتم بیا مدرسه رو مته من ول کن...

نگفتم هرکی درس میخونه حماله؟

شان : لوک فقط خفه شو

لوک : اوا خو از اولش میگفتی وضعیت قرمزی

و شان در جواب باعصابانیت به گلدون کنار پاش چنگ زد تا به سمت اون عوضی اعصاب خوردکن پرتش کنه

_به من ربطی نداره اما زین ماتحتت میذاره.

لوک با بیخیالی لب زدو همزمان اشتون و شان به پسر مومشکی که پشت پیشخوان گلفروشی، طرف دیگه ی شیشه ی گلخونه ای که اونا توش نشسته بودن، ایستاده بود نگاه کردن

_دهنت

زیرلب گفت بعد از اینکه نفس عمیقی برای آروم کردن اعصابش به ریه هاش کشیدو سپس گلدونو پایین برد

اشتون : داداش مشکل چیه؟

و پسر جوون که انگار از اول منتظر بود تا بتونه خودشو خالی کنه فوراً دستاشو توی هوا تکون داد،

شان : هیچی! چی میخواستی باشه ها؟! یه مخ نمیتونم بزnm! یه مَخ نمی.تو.نم.بزnm!!

لوک : ای که مبارکاتم دهنت، توبَه توبَه! دِ آخه نفهم تو هنوز نکشیدی بیرون؟!

شان : گه خوردنش به تو نیومده

_یه دقیقه یه دقیقه... ببینم تو جدی بودی وقتی گفتی میخوای مخ پسر رو بزنی
شان؟!_

با کمی فاصله دادن لوک از خودش، متعجب و جدی پرسیدو وقتی شان سکوت
کرد، چشماش گرد شدن

اشتون : پسر تو عقل نداری؟ ما قصرشونو لخت کردیم بعد تو میخوای باهش رل
بزنی؟! میفهمی اگه سوتی ای چیزی بدی به فاک میریم!_

سوتیم بدم اون نمیگیره...

بعداز چندثانیه درحالی که نگاهشو میدزدید با تخیسی زیرلب زمزمه کرد که باعث
شد لوک پق بزنه

لوک : راس میگه!

درست حرف بزنی!

ابروهاشو توی هم کشیدو با عصبانیت دوباره آتیش گرفته ش رو به چشمای آبی
و شیطان پسر غرید

لوک : به علی خیلی خری شان، ینی الاغ های قبل از تو سوءتفاوت بود..._

پسره کفشتم دستت نمیده آخه چقد نفهمی که حالیت نی تیپاتون بهم نمیخورن

د آخه تو چی میگویی...!

عربده کشیدو به سمت پسر حمله کرد، و چهره ی خندون لوک فوراً جمع شدو با
کشیدن جیغی خودشو توی بغل اشتون مچاله کرد

و اشتون بیچاره از بین گلا بلند شدو همینطور که محکم لوکو به خودش چسبونده
بود کمرشو سپر ضربات شان کرد

نکن لاشی...نکن حمال...نکن بدبخت...!!!

پدرتو درمیارممم عوضی بیشعور!!!

هر دو عربده میزدن و شان بی وقفه با پرت کردن چنگاش سعی میکرد دستاشو به لوک برسونه و خب فحش دادن های لوک کمکی به عصبانیت و حرص شان نمیکرد...

توی عوضی کی ای که تعیین تکلیف کنی برای ما!

من حقایقتو میگم بیچاره!!

عربده هاشون توی محوطه میپیچید و فرقی نداشت اشتون چقدر دور خودش میچرخه، شان همچنان به سمت لوک حمله میکردو صدای جیغای لوک تقریباً گوشاشو کر کرده بودن

ببینم اینجا چه خبره!!

فریاد جدید و البته آشنایی که زهره ی همشون ازش میرفت به گوشاشون رسید و باعث شد توی هر پوزیشنی که بودن، خشک بشن؛ یعنی در حالتی که لوک روی شونه های اشتون بود و یکی از پاهای اشتون توی بغل شان...

هر سه فقط رو به اون چهره که عصبانیت آشکارش حسابی ترسونده بودشون پلک زدن

لعنتیا...

غریدو سپس با سوق دادن قدم های عصبیش به سمتشون باعث شد از گره ای که بهم خورده بودن دربیان

داداش زین به خدا این شرو کرد!

شان با فشردن چشماش روی هم فوراً گفتو انگشتشو سمت لوک دراز کرد

نشاشی به خودت

لوک با حالت مسخره ای خندید اما وقتی سنگینی اخم وحشتناک زینو روی خودش حس کرد به خاطر آورد که خودشم کم از اون پسر حساب نمیره، پس فوراً لبخندشو قورت دادو سرشو پایین انداخت

زین : شماها اصلن برای چی اومدین اینجا پلاس شدین؟! کار و زندگی، درس و مشق ندارین؟! منو با مامانتون اشتباه گرفتین؟! پی م میاین شیرتون بدم؟! تا باعث نشین اخراج شم خارشتون نمیخواهه نه؟!!

با طولانی شدن سکوت بار دیگه غر زد،

زین : نه؟!!

داداش... فقط نمیخواستم امروز تنها بمونی...

چندثانیه بعد لوک با دوختن آبی هاش به صورت پسر با دلسوزی و به آرومی زمزمه کردو گره ی ابروهای زین فوراً شکسته شد

قلبش در یک ثانیه زیادی برای قفسه ی سینه ش سنگینی کردو به سمت پاهاش سقوط کرد..._

نگاهش که حالا به وضوح غرق غم شده بودو دزدیدو کوتاه سرشو پایین انداخت، سپس با تر کردن لبه اش بار دیگه به آبی های پسر نگاه کرد

زین : من حالم خوبه لوک... جدی میگم... ازت ممنونم اما من خوبم..._

و برای اطمینان بخشیدن بهش دستشو روی شونه ش نشوند و لبخند کم جونی زد

_حالا من برین پی کارتون تا باعث نشدین دوباره کارمو از دست بدم

کمی بعد گفتو سعی کرد وضعیتشو نرمال و خوب جلوه بده هرچند که از درون ویران بود

زین : برین دیگه ای بابا

و پسر را در جواب لبخندی که زین به زور به چهره اش دوخته بود، متقابلاً لبخند زدن و از گلخونه بیرون رفتن و البته که قبلش لوک با بالا انداختن ابرو هاش انگشت شست وسطشو نثارِ شان کرد،

شان که هنوزم اونجا ایستاده بودو لبشو به دندان میکشید

و زین وقتی دید انگار اون بچه قصد رفتن نداره نفس عمیقی کشیدو سپس لباشو تر کرد،

زین : کاری داری شان؟

پسر لباشو به یه سمت جمع کرده بودو صورتی گونه هاش از چشمای زین پنهون نمونده بودن، پس با مهربونی دستشو روی شونه ی پسری که از خودش قدبلند تر بود گذاشت

زین : زود باش پسر

_آم...خب...من میدونم که...راستش خب...ای بابا...

با کلافگی نفس عمیقی کشیدو سپس سعی کرد با دوختن چشماش به زین، جسارت بیشتری بگیره قبل از اینکه دوباره ادامه بده،

شان : میدونم که نایل پسر عمه ی دوس پسرته و اینکه خیلی تورو دوس داره...میخواستم...می...میخواستم...ببینم که میشه تو...ی...ینی...خب من خیلی...خیلی از نایل...پوففف...

کلافه نفس حبس شده توی سینه شو بیرون دادو دیگه تلاشی برای ادامه دادن نکرد،

همین الانشم داشت زیر نگاه زین آب میشد و یورش بردن خون به گونه هاشو به راحتی حس میکرد...

هی...

زین با صدای آروم و گرمی گفتو ازش خواست بهش نگاه کنه و شان هم همین کارو انجام داد

زین : ببین شان، علاقه خریدنی و یا اجباری نیست...دقیقا مثل یه گله...گلی که نمیتونی بچینی و یا از مغازه بخریش.گلی که خودت باید بکاریش...میفهمی چی میگم...؟

و پسر در جواب با غم نفس عمیقی کشیدو سپس با بالا گرفتن سرش سعی کرد رو به چشمای زین لبخند بزنه

_میفهمم...ببخشید...نمیدونم برای چی اصلن همچین فکری کردم...ممنونم ازت داداش

باخجالت جواب دادو وقتی زین با مهربونی موهاشو بهم ریخت، لبخند واقعی تری زد

و بالاخره گام های بلندشو به بیرون سوق داد

_نود درصد رفیقات زیرسن قانونین، رابطتت با بچه ها عالیه، آله ی خوبی میشیا به سمت صدا برگشت و با دیدن میا که سبد بزرگی رو بین بازوهاش گرفته بودو صورتش رنگ خنده داشت، بی توجه به مزه پرونیش برای کمک کردن بهش سمتش قدم برداشت.

باقی روز مثل همیشه با مشتری ها و گلها گذشت و البته تکست ها و زنگ زدن های عاشقانه ی لیام، اونم هر 10 دقیقه یکبار.

(واسه همه زنگ زدندات مرسی..خزرز:|)

طولی نکشید که زمان تیغشو روی رگ خورشید کشید و آبی آسمون غرق سرخی شد

روزابری ای نبود و همین باعث میشد پسر مومشکی به راحتی بتونه توی زیبایی بوم بالای سرش فرو بره

آهسته قدم میزد و ترجیح میداد آرامش مرگِ آفتاب رو حس کنه تا جوش و خروش و جریان هیجان وجود آدمایی که خندون و پرسروصدا از کنارش عبور میکردن...

ترجیح میداد دسته گلی که بین انگشتای سردش قفل کرده بودو حس کنه، اینکه چطور مُردن اما هنوزم زیبان...

نفسشو بیرون دادو حجم عظیمی از بخار از بین لباش خارج شد، هوا زیادی سر شده بود. همین حالشم مطمئن بود نوک بینی ش صورتی شده...

بی حواس به تمام دنیا قدم میزد و مطمئن نبود تو چه ارتفاعی از آسمون افکارش معلقه...

ذهنش مثل آسمون بالای سرش غرقِ سرخی بود، با این تفاوت که مقتولِ بوم پسر منطقش بود و تیغی که جریان خون روان میکرد، قلبش...

قدم هاش از اراده ش خارج بودنو دنبال آوازی که قلبش سر میداد کشیده میشدن...

صدایی که توی گوشش میخوند یه احمقه رو میشنید اما شهناز خنده های متعلق به پسری با چشم های آبی، مُسکِر بودن... مثل همیشه...

پس فقط چشم به روی باقی چیزها بست و به دنبال پاهاش کشیده شد.

و همزمان با بوسه ی اولین ستاره به دامن تاریکِ شب، عسلی های پسر رد شیرینشونو روی سنگ سرد و آشنا جاری کردن...

برای آخرین بار نوشته های حک شده روی جسمی که از نظرش زنده بودو زیر انگشتاش به لمس کشید

به دنبال تسلا اومده بود، اما حالا چشماش آماده ی باریدن بودن و به قلبش چنگ زده میشد...

چندثانیه بعد اما، حالا این خود پسر بود که به سرعت قدم برمیداشت و از اونجا دور میشد...

رفتو نمیدونست و یا شاید باورش هم نمیشد که چند دقیقه بعد، شکسته شده ی دیگر قصه به دنبال عطرش از راه میرسه و صحنه رو آبی میکنه...

شکسته شده ای که اقیانوساش دیوانه وار به جریان افتادن، وقتی تصویر بابونه های روی سنگ آشنا بینشون شناور شد و دستهای خندیدن، وقتی لمسشون کرد...

آبی هاش به نرمی بلور گرفتن و لبهایش با چشیدن شیرینی عسل های به جا مونده به صورتش رنگ لبخند پاشیدن...

چشم هاشو روی هم برد و صورتشو بین بابونه ها غرق کرد،

پلکهای لرزانشو روی هم فشردو مانع بوسه زدن اشک هاش به روی صورت بابونه ها نشد و احمقانه بازوهای خیالی اون هارو هم دور تن خودش حس میکرد...

اشک میریخت اما لبخند میزد،

قلبش درد میکرد اما سُبک بود...

انگار که جنس مرز بین احساسات از تیغ بود و پسر مجبور بود پابرهنه برای ابدیت کرانشون بدوه...

ثانیه ها گذشتن و سرانجام بالاخره صورتشو از آغوش گل ها بیرون کشید،

چشم هاش قرمز بودن، اما لب هاش هنوزم شکفته بودن...

با درد نفس عمیقی کشید و خیره ی خیره به نوشته ی قدیمی روی سنگ سرد زیرلب زمزمه ش کرد،

_"جادویی که بین چشم هات داری داداش من، ثابت میکنن از آسمون اومدی، تولدت مبارک..."

و بی اختیار و بی صدا خندید،

به دست خطِ کج و خط خورده ی روی سنگ...

به دست های کوچیکی که روزی به سختی حکشون کرده بودن...

به دست های کوچیکی که روزی بر اش مردونه ترین دستای دنیا بودن...

به خاطر آورد چطور وقتی تازه همدیگه رو پیدا کرده بودن و شرقی زیبا فهمیده بود اون روز چه روزیه با بدبختی اینارو برای لویی روی سنگ حک کرده بود تا به قول خودش داداش کوچولوشو بخندونه...

یادشه دست آخر چاقو توی یکی از ناخنای کوچیکش فرو رفته بود و دیوانه وار خون اومده بود...

یادشه وقتی غم زده بود و زین بعد از فهمیدن عشقش به بابونه ها هر سال همون شب کنار سنگ آورده بودشو بهش یه دست گل که بوی لبخند داشت داده بود...

یادشه چطور زین بر اش هرکسی بود که هرگز توی زندگیش نداشت...

و درد داشت وقتی حالا که سرانجام حس میکرد، دیگه نداشتش...

چرا همیشه تا وقتی خیلی دیر نشده نمیفهمیم که تا چه حد چیزی رو دوست داریم...؟

اشکاشو پاک کرد و نفس عمیق دیگه ای برای آروم کردن قفسه ی سینه ی دردناکش بین ریه هاش کشید

برای آخرین بار رد آبی هاشو روی تن نوشته کشیدو سپس اون هم بهش پشت کردو قدم هاشو یکی بعد از دیگری جلو کشید...

هوا کاملن تاریک شده بودو حالا کمتر کسی دیده میشد، از اونجا که شب
کریسمس بود

توی محله ی قدیمی و کثیف قدم میزد و انعکاس چراغ های رنگی توی چشم هاش
میدرخشیدن...

یادشه وقتی بچه بود به خودش قبولانده بود که اونا بخاطر خودش،

بخاطر تولدی که تا قبل از زین، حتی مادری نداشت تا به یاد بیاردش...

سرشو پایین انداختو نگاهشو دزدید...

فرقی نداشت چقدر بگذره و چقدر بزرگ تر بشه، درداش هنوز طوری با یک
یادآوری تازه میشدن که انگار اصلن درمان نشده...

لبخند زد اما وقتی به درمانش فکر کرد...

وقتی به هری فکر کرد...

فرشته ای که به شیرین ترین نحو ممکن سر و ته داستان غمگین زندگیشو درهم
آورده بود، ورقه هارو برگردونده بود و باعث شده بود لویی باور کنه در کنار
دردهای گذشته که هنوزم شاید آزارش بدن، پایان های خوش هم اما میتونن واقعی
باشن...

مفهوم هری برای لویی، همه چیز بود.

هری که تمام پوچی ها و حفره های روان لویی که از بینشون امواج تاریک برای
تباه و مغروق ساختن وارد میشدن،

تمام خرده قرابه های قلب شیشه ای پسر که طاق حمل کردنشون برای قوطی
کبریت خاکستری رنگ پیکرش بینهایت تصویر میشد رو به یکباره مُشبع از
رنگ های زنده کرده بود...

حجم نور عشقی که مستقیماً از آینه ی قلبش به چشم های آبی لویی منعکس میشد
بقدری شیرین و گیرا بود که ذره ذره ی وجود پسر و تولدی دوباره میبخشید و
پوسته ی مُردشو روی خاکستر های غمی که با لبخندش به فراموشی میسپرد
میرقصوند...

اما لویی نجات پیدا نکرده بود ، نه دقیقاً...

لویی فقط غرق شده بود...مغروق هجوم حس بیگانه ی سیمگون و پرانی که
جریان های ساحرش برای پُر کردن شش هاش و تسخیر کامل پینه شش بی وقفه
چنگ میزدن...

خنده دار بود، لویی از تباهی رهایی یافته بود اما قلبش رو به اسارت داده بود...
و مطمئن بود این اسارت هیچ راه رهایی ای در پی ش ندارد...

لبخند زد، اینبار لبخندی که رنگ زندگی داشت...

امسال شاید اولین تولدِ لویی بود، طوری که انگار تازه زاده شده باشه... در کنار
گیس کنفیش...

قدم هاشو سرعت بخشید تا به ماشینش برسه و هرچه زودتر برای دیدن هری و
حل کردنش بین بازو هاش پرواز کنه

به یکبار اما ذهنش از همه چیز خالی شد،

وقتی جسم فلزی ای محکم به سینه ش خورد و باعث شد چنگش از دور بابونه
هاش باز بشه و همونطور که تنش روی زمین میفته و از درد به خودش میپیچه،
گلهای لطیفش روی زمین سخت و سرد رها بشن...

چشم هاشو از درد روی هم میفشرد و نفس کشیدن بر اش سخت شده بود، بقدری که
حتی توان نداشت تا سعی کنه بفهمه دقیقن چی شد...

به اجبار اما مجبور به باز کردن چشماش شد وقتی از یقه به سمت دیوار کوچی
تنگ و تاریک که حتی یک نفر هم درونش پر نمیزد، کشیده شد

انگشتای بزرگِ مردی که تا به حال ندیده بود دور گلویش قفل شدن و پسر فقط
عاجزانه در حالی که روبه کبودی میرفت به شونه های مرد چنگ زد

و دقیقن زمانی که حس کرد دیگه اکسیژنی به قلبش نمیرسه مرد با دستوری که
شنید "کافیه" عقب کشید و لویی روی زمین افتاد و سخت سرفه کرد

دستاشو روی گلویش گذاشت و بی توجه به درد سینه اش تند تند نفس کشید

دیدش به خاطر اشکای بین چشماش تار شده بود اما همونطور که سرفه هاش
آروم میگرفتن نگاهشو به پاهایی که بهش نزدیک تر میشدن دوخت

به آرومی نگاهشو بالا کشید و زمانی که چهره ی پلشت و آشنایی رو ملاقات کرد
عاجزانه چشماشو روی هم برد

_ غریب افتادی لویی تاملیسنون... اوه... یا باید بگم الکس استایلز!_

صدای عمیق و لحن مسخره ی مرد، حتی پسرو بیشتر آزد و فقط با خستگی لب
زد،

لویی : به به مَشتی داروغه... باز آقات چه حاجتی از جونِ سگم داره لاکردار؟

با این سوال صدای خنده ی گوش خراش و البته عصبیِ مرد توی فضا پیچید قبل
از اینکه مثل گرگ به سمت پسر حمله بیره یقه شو بین انگشتاش مچاله کنه

چشمای مشکي سرخ شده شو از زیر ابروهای سخت بهم گره خورده ش به آبی
های لویی دوختو از بین دندونای روهم چفت شده ش غرید،

_ خوبه بالا خونه تم دادی اجاره... پول لعنتیشو میخواد! پولی که چن ساله تو و
بالاسری لاشخورت قراره پیش بدین!

لویی : چ... .

با گنجی طوری که انگار اصلن زبون مردو نفهمیده باشه متحیر بهش خیره شد
نفسش حتی بالا نمیومد که درستو حسابی سوالشو بپره...

چی شد، لال شدی؟؟

مرد با صدایی که کنترل میکرد تا بالاتر نره بار دیگه غرید و لویی با همون
حالت متعجب ابروهاشو در هم کشید

لویی : ک...کدوم پول...؟؟؟

به سبب درد حاصل از چنگی که از ریشه بین موهاش نشست، دندوناشو محکم
روی هم فشردو گردنش به اجبار به عقب خم شد

_کشتن تو بر اش آب خوردنه میدونی که؟ میتونم همین ان ترتیبو بدم و دیگه
هیچکس حتی جنازتم پیدا نمیکنه..._

اما نمیخواد دستش به خون کثیف آلوده شه...پس برام سختش نکن موش لعنتی...
پول فاکیشو میخواد...

حاجی...ما که پولشو دادیم...کدوم پولو میگي...

بخاطر دردی که توی ریشه ی موهاش پیچیده بود به سختی گفتو مرد بار دیگه
عصبی خندید قبل از اینکه صورت پسر و محکم به آسفالتای کف زمین بکوبه و
سپس از موهاش بالا بکشدش،

به شکاف ایجاد شده و خون روان شده روی پیشونی و نوک بینی اش نگاه کردو
پوزخندی به لبهای پاره شده اش زد

شست دست آزادشو روی رد خون لب پایینی پسر کشیدو سپس مشت محکمی
روی فکش خوابوند که باعث شد پسر تقریباً به سبب درد هشیاریشو از دست
بده...

_ ابله... تو احمق ترین لعنتی ای هستی که به زندگیم دیدم و نکته ی غم انگیز اینه که قبلن فکر میکردم بچه ی زرنگ و کاربلدی هستی...

منو ببین عوضی، برام نقش بازی نکن... پول لعنتی رو بده!

_ دادیم لاشی!

درحالی که هنوز از درد به خودش میپیچید فریاد زدو قبل از اینکه دوباره کتک بخوره ادامه داد،

لویی : یه کامیون پُراز عتیقه و جواهراتی که از استایلزا کش رفته بودیم و سایمون تحویلت داد... برا من دبه در نیار که یه قرون بیشترم گیرت نمیاد!

_ منو ببین عوضی... سایمون به ما یه پنیم نداده!

عصبی غریدو لویی چرخیدن تمام دنیا رو دور سرش حس کرد...

نفسش توی سینه ش برید و چشماش سیاهی رفتن،

سعی میکرد چیزی بگه اما تنها لبهای خونیش از هم باز و بسته میشدن و به معنی واقعی کلمه لال شده بود...

لویی : م...م...م...س...م...

سینه ش تند تند بالا و پایین میشد و از شدت شوک لبه‌اش تقریباً به لرزه افتادن

مرد کمی به حالت پسر نگاه کردو سپس با بالا انداختن تای ابروش سرشو تکون داد،

_ آی سایمون لاشی...

و بی تفاوت ادامه داد،

_ 5 میلیون، اینیم که رفته سرش به خاطر دس به سر کردنمونه. یه هفته وقت

داری. وگرنه میدونی که چطور قراره حسابشو بات صاف کنه نه؟

نیک : منو نبرد...! ولم کرد تنها بمیرم...

لویی : تو یه هفته از کجام باس 5 میلیون درارم؟!!

نیک : حالا من از کجا باید مایحتاجمو جور کنم؟!!

لویی : با جون زین و هزا تهدیدم کردن... با جون پاره های جونم...

دندوناشو محکم توی لبش فرو برد و حس میکرد دلش میخواد تا جایی که توان
داره زار بزنه...

تمام در ها به روش بسته بودن...

همه ی جاده ها به بن بست منتهی میشدن...

تمام کابوسا و بدبختیایی که فکر میکرد به پایان رسیدن، حتی سهمگین تر از
گذشته درمقابل چشماش پرسه میزدن و درون ذهنش هجوم میبردن...

_حالا باید چه گهی بخورم...

زیرلب زمزمه کردو پلکاشو روی هم فشرد،

طوری که انگار اگه چشماشو ببنده، بختک ها هم دیگه نمیتونن آزارش بدن...

برای اولین بار در اعماق قلبش به خدایی که نمیدونست وجود داره یا نه التماس
میکرد که حتی اگه شده برای یک بار رهاش نکنه و نذاره پسر بار دیگه به درون
سیاهی بلعیده بشه...

سیاهی ای که مغروق هاش نه تنها روشن نمیشدن، بلکه به انتظار تولد رنگی
حتی تاریک تر از سیاه مینشستن...

نیک چند ثانیه به نیمرخ پسر که درد درونش موج میزد خیره شد، قبل از اینکه
لبای بنفششو زبون بزنه،

نیک : از دوس پسرت بگیر...مگه بیلیونر نیستن...؟

لویی آهسته چشماشو باز کرد و چندبار سرشو به آرومی به دو طرف تکون داد،

لویی : هری بچه ست...

نیک : تو خودتم بچه ای

_بهم بگو نیک...

بعد از نشوندن پوزخند تلخی به چهره اش زیر لب گفتو سپس با دوختن چشمای
سردش به مرد ادامه داد،

لویی : بچه ها آدم می‌کشن...؟

نیک چندین بار رو به صورت یخی پسر پلک زد، قبل از اینکه متعجب ابروهاشو
بالا بندازه،

نیک : نه...

و لویی در جواب به پوزخندش عمق بیشتری دادو بعد از پاشیدن تلخی بیشتری به
صورتش نگاهشو از نیک گرفت.

نگاهش روی استخوانای مشتش که خونی شده بودن افتاد و با چین دادن بینیش
سعی کرد بهشون توجهی نکنه

لویی : تازه اون این همه پول دست خودش نداره...اگرم داشته باشه...چی باس
بگم بش؟ به چه بهونه ای باس ازش این همه پول بگیرم...؟

کارتیم ک به خودم دادن این همه پول توش نداره...

فک کنم باس این بار بهشون بگم خودمو ببرن جای بدهیشون...

میدونم انقد نمی ارزم اما مگه چاره ی دیگه ای هم هس...؟ فوقش چن باری میدنم
به همکارای عربشون، حال که کردن بعدش دل جیگرمو درمیارن میفروشن یا
میریزن جلو سگ...

_ چرا گه میخوری؟ حتی منم میدونم اونا تو این کارا نیستن...چرا واقعن انقد گه میخوری؟؟

نیک با چشمای گرد شده گفتو از اینکه همچین مزخرفاتی رو از لویی میشنید تعجب کرده بود

نیک : تو خودت چن باری باهاشون کار کردی...میدونی که چقد کلفتن...د آخه اونا تو رو برا پیشونه...؟!!

_پس برا پیشونه که بززن زینو هزارای منو نفله کنن؟! درحالی که من درهرحال مایه شونو ندارم که بدم؟!!

کاملا جدی بعد از دوختن آبی هاش به مرد، پرسیدو نیک ثانیه ها فقط بهش خیره شد

این اولین بار بود همچین حالتایی رو از اون پسر میدید و همین باعث شده بود نیاز داشته باشه برای هضمش کمی به خودش وقت بده

لبای خشکشو بار دیگه تر کردو سپس سرشو به آرومی تکون داد،

نیک : بعضیا بعضی کارارو فقط چون میتونن انجام میدن...به همین سادگی.

و با سکوت لویی، لباسو روی هم فشردو دستشو سمت فندکش برد تا جسم شیشه ای که حالا سرد شده بودو بار دیگه به زندگی بیاره

پک عمیقی گرفتو با حس کردن نگاه لویی روی خودش جسمو سمتش گرفت

لویی مردد بهش چشم دوخت و اقیانوساش هرلحظه طوفانی تر شدن...

_دستم خشکید...میخوای یا نه؟

نگاهشو از شیشه به چشمای تیره ی نیک هل دادو پرتردید پلک زد...

و خیلی طول نکشید که شیشه رو بین انگشتای سردش گرفتو سمت لباش برد

پلکاش روی هم رفتنو بعد از مدت ها بار دیگه به تیرگی دود اجازه داد درد های
سینه شو بشوره و یا حدالقل کمرنگشون کنه...

میدونست با این کار به خودش و از همه مهم تر به هری خیانت میکنه،
اما فقط اهمیتی نداد...

آسمون ذهنش به قدری خاکستری شده بود که حس کنه آب از سرش گذشته و
دیگه به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنه...

این بار نجنگید و تلاشی هم برای جنگیدن نکرد...

ریه هاشو بی وقفه از دود مملو کردو تیره تر شدن ذهنشو فدای کشتن احساس
وحشتناک وجودش کرد...

اونقدری گذشت که احساس میکرد سرش سبک شده و ته جسم شیشه ای دیگه
چیزی باقی نمونده بود

آخرین حجم از دودو از بین لباس آزاد کردو دستش که بخاطر نئشگی کمی
میلرزیدو سمت موبایلش که مدام زنگ میخورد برد

لویی : هن؟

_الكس استایلز!!

صدای جیغ هری توی گوشش پیچیدو باعث شد با درهم کشیدن چهره ش تلفنو
کمی از خودش فاصله بده

_هیچ ایده ای داری ساعت چنده؟! یا بهتر بگم، اصلن ایده ای داری امشب چه
شبیه؟! هیچ معلومه کجایی!؟

بی وقفه به جیغ کشیدن ادامه دادو لویی بی اختیار به شیرینی صداش و وجودیتش
لبخند زد

هرچقدرم بدبختی به پاهاش میپیچد، باز هم هری اونجا بود تا لویی بدونه که
هنوزم...هنوزم دلیلی برای نفس کشیدن داره...

هزا...

کشیده ولی آروم زمزمه کردو همچنان لبخند به چهره داشت
هری در طرف دیگه با تعجب از لحن لویی، ساکت شدو پلک زد
لویی : صدات خیلی خواستنیه...عینهو خودت...پسره ی شیرین عسل

الکس...ب...بیینم...تو مستی!!

ناباورانه پرسیدو سبزهاش گرد شدن

لویی : نه بابا

و هری فقط تونست کلافه پلکاشو روی هم فشار بده

میدونست که لویی آدم سر به هوايييه اما آخه چطور میتونست تا این حد بی
ملاحظه باشه که توی شب سال نو مست کنه؟! در حالی که میدونه پدربزرگشون
چقدر روی این مدل مسائل حساسه...

هری : الکس...تو کجایی??

لویی : توی باغ چشاتم شاهدخت گیس فر

الکس...!

لویی : پوففف...باشه بابا...خونه ی سایمونم

هری : اون دیگه کیه؟

لویی : یه بچه کونی

بدجورررر

نیک نئشه تر از لویی با صدای محکمی تاکید کردو باعث شد لویی به طرز بامزه
ای بخنده

_اون کی بود؟؟! الکسس!

هری عصبی و متعجب جیغ کشیدو خدا میدونه که در اون لحظه دلش میخواست
پسر چشم آبی رو خفه کنه

_تو نمیشناسی، اسمش نیکه

هری : الکس... همین الن بهم آدرس بده تا پیام دنبالت

_تو که گواهینامه نداری گوگولی ملوسم

مثلا کاملن جدی گفتو گره ی کوچیکی بین ابروهاش نشوند

درطرف دیگه هری که به سختی سعی میکرد تا حد ممکن احمق نباشه و برای
حرفای قشنگ لویی دلش نلرزه و عصبانی بمونه، کلافه لب زد،

هری : راننده میرسوندم. حالا فوراً بگو کجایی

و لویی بعد از گفتن آدرس و قطع کردن تماس بلافاصله تلاش کرد از جاش بلند
شه

_نشستی حالا

نیک درحالی که شیشه ی دیگه ای رو رول میزد بیخیال گفتو لویی بی توجه بهش
سمت آشپزخونه رفت

لویی : الن بیاد بینه زخمو زیلم باز شیرش خشک میشه...

دستاشو زیر آب یخ بردو بعد از شستن رد خون خشک شده از روی پوستش
چندین بار به صورتش آب پاشید تا خراشیدگی روی پیشونی و بینیش هم تمیز
بشن و خودشم کمی هشیار تر .

نگاهش به استخوانای بنفش شده ی روی مشتش افتاد و ابروهاشو در هم کشید
_پسره ی بی مغز...

زیرلب به خودش غریو بار دیگه به آب یخ اجازه داد صورت گر گرفته شو به
آغوش بکشه

نفس عمیقی کشیدو بعد از مکث طولانی و بی دلیلی که خارج از اختیارش بود
سمت پذیرایی قدم برداشت

نیم ساعت نگذشته بود که صدای ضربات آرومی روی در به گوش رسید و لویی
به دنبالشون سمت پله ها رفت

هری با گونه های صورتی شده که این بار نه از خجالت بلکه به سبب عصبانیت
بودن کنار در ایستاده بودو پسر چشم آبی بی توجه به حرصی که بین سبزی
فربری موج میزد، به این فکر کرد که دوست پسرش توی اون کاپشن پف پفی
سفید تا چه حد چلوندنی شده...

بی اختیار لبخند گنده و شل ولی به صورتش نشوندو همونطور که هری لباشو
هرلحظه بیشتر غنچه میکردو ابروهاشو به هم گره میزد، در یک حرکت بین
بازوهاش کشیدش

_الکس جونیور استایلز!

فربری معترضانه سعی کرد از بغل لویی بیرون بیادو کلافه جیغ کشید

عمر اگه اجازه میداد اون چشم آبی خبیث اینطوری خرس کنه

درطرف دیگه لویی بود که طوری دلتنگانه عطر موهای هریو به ریه هاش
میکشید که انگار سالهاست ازش دور بوده...

تازه داشت به یاد میاورد که همین عطر موها و تن پسر فربری، قوی ترین و تنها
مورفین واقعی و موثر دنیا برای روح زخمیشه...

هری : ولم کننن الکسس!

_دِ کم وول بخور بینم بچه

لویی بدون باز کردن چشماش اخم کوچیکی کردو بین فرهای پسر زمزمه وار غر زد

هری : الکس تو حق نداری وقتی تا این حد حرصم دادی بغلم کنی!

_حرصِ عنه..؟

بعد از اینکه صورتشو پایین تر کشید تا جایی که بین گردن نرم هری مخفی شه، لبهاشو مماس با پوست لطیفش تکون دادو گفت

سپس آروم بوسه ی ریزی زیرگوشش کاشت و دوباره صورتشو توی گردنش برگردوند

اون حالا بقدری هری رو از حفظ بود که بدونه هرچقدرم عصبانیش کرده باشه، هری نمیتونه در مقابل شیطنت های خبیثانه ش عصبی باقی بمونه...

میدونست هری بقدری نرمه که به همین راحتی ببخشه و به دلش اجازه بده که بریزه...

بهش ثابت شده بود که هری دیوانه وار عاشقشه...

با توجه به داستانشون اما، تمام اینها غم انگیز بودن هرچند که بی نهایت زیبا و خواستنی...

_و بعله اینم جواب خردمندانت تو حتی بلد نیستی معذرت بخوای! یا اصلن حتی توضیح بدی!!

طوری که نرم تر شده بود اما با دلخوری گفتو وقتی لویی بوسه ی دیگه ای زیرگوشش نشوند، پلکاش روی سبزه اش پایین افتادن

لویی : ببخشید...

واس خاطر همه چی...

طنین صدای بمش کمی مزین به ریتم غم بود، از اونجا که حالا حسِ عذاب وجدان به قلبش چنگ میزد...

عذاب وجدان برای دروغ ها، برای ترسوندن ها و باز هم برای دروغ ها...

دروغ هایی که زمانی چیدنشون براش اهمیت نداشت و به نظرش فقط داشتن هری بود که کفایت میکرد اما حالا به طرز احمقانه ای دوست داشت هری میتونست همه چیزو بدونه...

که حداقل برای یک بار... فقط برای یک بار هم که شده، لویی بتونه اسم خودشو از زبون شیرین هری بشنوه...

انگار لحن گرفته ی لویی برای کاملن تسلیم کردن هری کفایت کرد، از اونجا که دستاشو به نرمی دور کمر باریکِ پسر بردو خودشو بیشتر بهش چسبوند

_بد نگذره

صدای خش داری آرامششونو سلب کردو هری با تعجب_هرچند که لویی نمیخواست_از بغلِ پسر بیرون اومد

چندبار رو به صورت نیک پلک زدو کمی بخاطر طرز نگاه مرد، معذب شد

_فتبارک الله الحسن الخالقین...

نیک از زیرنفسش زمزمه کردو نگاهش به سنگین ترین وزن ممکن روی پسر زیبایی که کنار لویی ایستاده بود میچرخید

باعث شد لویی فوراً ابروهاشو در هم بکشه و درحالی که هریو بغل میکنه به سمت خارج در هدایتش کنه

_خب مهمونی تمومه...رفع زحمت میکنیم...عزت زیاد، حاجی

به سرعت کلماتو پشت هم چیدو با بستن در پشت سرش از اون خونه ی نحس بیرون زد

بی توجه به مشکل بزرگ خودش که حالا درکنار فرشته ی چشم سبزش محو به نظر میرسید، ته دلش برای نیک که اون شب مجبور بود تنها باشه احساس غم کرد...

_پیشونیت چی شده؟

صدای هری باعث شد از افکارش بیرون بیادو با گرفتن نگاهش از پنجره ی ماشین توجهشو به پسر بده

_با صورت گفتم زمین

فورا چاخان بستو طوری گفت که میدونست هری باور میکنه؛ پسری که بی اختیار لب پایینشو بیرون دادو سر انگشتای لطیفشو نوازش وار روی پوست خراشیده شده ی لویی کشید

_بوسش کن

با لحن لوس ساختگی ای که هری تاحالا ازش ندیده بود گفت و باعث شد پسر به آرومی بخنده، بدون اینکه بدونه تمام اینها اثرات نئشه گی هستن و فقط فکر میکرد لویی کمی مسته...

انگشتاشو روی گونه ی پسر سُر دادو با خم شدن به سمتش طولانی و نرم روی پیشونیش بوسه گذاشت

لویی : دماغم هس

هری بار دیگه به شیرینی خندیدو بعد از هدایت کردن تره ای فرفری هاش به پشت گوشش، بوسه ی کوتاهی روی نوک بینی پسر چشم آبی کاشت

لویی : حالا لب و لوجه م

اونجا دیگه چرا؟!

با خنده پرسیدو لویی چشماشو ریز کرد،

لویی : فضولِ بردن جهنم گف هیزمش تره...تو کارت نباشه، تو ماچ کن

انگشتشو روی چالِ هری کشید همونطور که پسر برای بوسیدنش صورتشو جلو
میبرد

هیچکدوم اهمیتی نمیدادن اگه راننده میدیدشون، حقیقتا برای هیچکدوم مهم نبود
حتی اگه تمام دنیا میدیدشون...

بین شیرینی لبهای تمشکی پسر غرق شدو گلبن وجودِ دوست داشتنیش، تا آخرین
شعله ی سوزانِ سینه و ذهنِ لویی رو خاموش کرد

(ابراهیم پیامبر کی بودی تو)

با زنگ خوردن گوشی موبایلش عقب کشید و درحالی که لبشو به دندون میگرفت
به صفحه ی موبایل خیره شدوپلک زد

بابابزرگه...

زمزمه کردو سپس با کشیدن نفس عمیقی دکمه ی سبز رنگو لمس کرد و لویی بی
توجه بهش پلکاشو روی هم برد

تو اینجا چی کار داشتی؟

فرفری ثانیه ها بعداز قطع کردن تماس پرسیدو منتظر به نیمرخ لویی چشم دوخت

"دنبال یه تیکه از قلبم بودم و درست وقتی فکر میکردم پیداش کردم فهمیدم که
حتی بخش بزرگ تری رو از دست دادم..." میخواست بگه اما تنها شونه هاشو
کوتاه بالا انداخت،

لویی : او مدم حاجی نیکو ببینم.

و هری دیگه چیزی نپرسید از اونجا که متوجه شد حال لویی چطور گرفت

اون اوایل این تغییر حالت های چندثانیه ای لویی برایش عجیب بودو حتی کمی نگرانش میکرد اما حالا میدونست فقط کافیه اینطور مواقع بغلش کنه تا همه چیز برای مدت زمانی که در آغوش هم دیگه ن کمرنگ بشه...

پس با گرفتن دست لویی و فاصله دادنش از تنش، بدنشو توی آغوشش جا دادو بعد از نشوندن سرش روی شونه ی پسر، با آرامش چشماشو روی هم برد و وقتی دست لویی روی بازوش نشست و ریتم نوازش گرفت لبخند کوچیکی زد لویی بدون باز کردن چشماش پیوسته بوسه های ریز بین فرهای هری مینشوندو قلبش ذره ذره آروم تر میشد...

هری باعث میشد لویی از هیچکدوم از اشتباهات و کارهای وحشتناکش پشیمون نباشه، از اونجا که اگه زندگی اینطور پیش نرفته بود ممکن بود هرگز ملاقاتش نکنه و بین سبزه های جادویییش گم نشه...

درطرف دیگه اما خورد میشد وقتی با خودش فکر میکرد شاید اگه سرنوشتش طور دیگه رقم خورده بود، داستان عشقشون قشنگ تر نوشته میشد...

افکارش بدون اینکه بدون ابروهاشو بهم گره زدن و همین باعث شد هری که بهش خیره شده بود، دندوناشو توی لبش فرو بیره

_آل؟

انگشتاشو به نرمی روی گونه ی لویی نوازش دادو سعی کرد بهش اجازه نده بین هرچیزی که به وضوح داشت آزارش میدادو به هری راجبش نمیگفت، غرق بشه

_هوم؟

بدون تابوندن آبی هاش به روی پسر زمزمه کرد و هری با بالا کشیدن تنش توی
بغلش لباسو تر کرد،

هری : بگو جانم

باعث شد لویی لبخند کوچیکی بزنه و پلکاشو به آرومی از روی آبی هاش بالا
بیره

لویی : جانِ دلم

هری : بوسم کن

لویی با لبخند کمرنگ اما خالصی که به صورتِ یخیش روح میداد ثانیه ها به
هری خوشگلش خیره شد، قبل از اینکه طولانی و پراحساس روی گونه ش بوسه
ای بذاره

درسته که هری عاشق خشونت لویی توی ابراز علاقه ش بود اما این رفتارهای
نرمش حقیقتاً قلبشو هزاربار از اول ذوب میکردن؛ طوری که به حالتی باهاش
رفتار میکرد که انگار با ارزش ترین و لطیف ترین خلقتِ جهانہ...
و خب واقعا هم بود...

لبخند خیلی بزرگی روی صورتش رنگ گرفتو از شناس خوبِ لویی چالش دقیقن
زیرلب هاش فرو رفت

به نرمی انگشتاشو بین فرهای پسر کشیدو بعد از نشوندن چندتا بوسه ی طولانی
و داغ روی گردنش با اکراه صورتشو عقب برگردوند

_بیشتر ادامه بدیم سه تایی میریم خونه

زمزمه کرد و باعث شد هری همونطور که محکم بهش فشارده میشه، ریز به
شوخی بی مزه ش که البته مطمئنا از نظر خودش خیلی باحال بود بخنده

_برات یه سورپرایز دارم

چشماشو با چاشنی شیطنتی که لویی عاشقش بود از پایین به صورتِ پسر چشم
آبی دوختو هر لحظه که گونه هاش صورتی تر میشدن لبشو به دندان گرفت

_ به به، به به... سورپرایزت چه رنگیه؟؟

نیشخند به لب پرسید و طوری که هری با شنیدنش یهویی قهقه زدو گردنشو عقب
برد باعث شد راننده متعجب از توی آینه کوتاه بهشون نگاهی بندازه

فرفری دستشو روی دهنش گذاشت و شونه هاش از شدت خنده تکون میخوردن

صورتش سرخ شده بودو لویی با شیفتگی وصف ناپذیری رو بهش لبخند میزد

و وقتی انگار قرار نبود خندیدنش بند بیادو صورت خوشگلشو بین دستاش
پوشوند، لویی بی اختیار به تابعیت ازش خندیدو با کشیدنش بار دیگه توی بغلش
بهش اجازه داد صورتشو توی سینه ش مخفی کنه

_ ازت متنفرم..!

هری با خنده ی خفه ای توی سینه ی پسر گفتو صورتشو بیشتر بهش فشرد

_ اونقد که نمیتونی دست از سورپرایز کردنم ور داری

با بالا انداختن ابروهاش بی تفاوت گفتو هری بدون بیرون آوردن صورتش از
سینه ش مشت آرومی به بازوش کوبیدو باعث شد دوباره بخنده

_ ولی ناموصنا هزا... باس کافور بدیم به خوردت وگرنه اینجور پیش بره

خشکسالی میگیری

_ اَللَل...!

جیغ خفه و عاجزانه ای روی سینه ش کشیدو به این صورت ازش خواهش کرد
بیشتر از این معذبش نکنه

خب تقصیر هری نبود که لویی تا این جذاب و وسوسه کننده بود....

لویی به واکنش کیوتش خندید و از روی فر هاش بوسه ی محکمی زیرگوشش نشوند هر چند کافی نبود و حس میکرد برای فروکش کردن حسش نیاز داره تا به معنای واقعی کلمه اون پسر و بچلونه و یا درحالت بهتر درسته قورت بده منتظر موند تا هری سرشو بیرون بیاره اما وقتی پسر فقط خودشو محکم تر بهش چسبوند، نیشخندی زد و با بدجنسی لبهاشو کنار گوشش تکون داد،

لویی : نگفتیا... سورپرایزم چه رنگیه؟

و وقتی هری پرحرص اما به آرومی چنگولی از بازوش گرفت با بردن صورتش بین فرهای پسر شروع به خندیدن کرد
اگه هری نبود، ننشه گیش الن به طرز دیگه ای بروز میداد و تک و تنها یه گوشه مشغول تکه کردن بدنش بود تا به خیال خودش خورش درداشو بشوره و بیره...
تا درد جسمش از درد ذهنش کم کنه...

ولی هری بود...

و لویی درکنارش همه چیز و به دست فراموشی میسپرد...

.....

34

پیکر افکارش عاجز از اقبال شیرینی تن فروری بود و در عوض، ادبار تنهایی به تنش یله داده بود...

ملول و مهمل روی تخت بزرگ دراز کشیده بود و چشمای یخ بسته ش حتی کم سو تر از تاریکی مطلق اتاق بودن،

همون فیروزه هایی که بیشتر از هر زمان دیگه ای رنگ عارضه به خودشون گرفته بودن و در اعماق سیاه چاله هاشون هیچ شمعی نمیسوخت...

شعله های آبی رنگش تباه شده بودن و نگاه خنثی اش خیره ی ته مونده ی سیگار
بین انگشتای سردش بود،

که چطور زره زره تموم میشه و همینطور که آخرین اثرات حیات از وجودش
بیرون کشیده میشن خاکستر هاش به رقص درمیان...

بین خطه ی اجسادِ ذهنش تنها به این فکر میکرد که زندگی دقیقن باهاش مثل
همین سیگار تا کرده؛

زره زره سوزونده اش و باخونسردی به خاکستر شدنش چشم دوخته...

هیچ اثری از نئشه گی توی بدنش باقی نمونده بود که آرومش کنه و حالا حتی
تنها تسلاي زبونی هاش هم کنارش نبود...

هری کنارش نبود...

وقتی بعد از مراسم سال نو عاجزانه بهش گفته بود که نمیتونه باهاش به مسافرت
بره، پسر فقط باهاش قهر کرده بودو به اتاق خودش برگشته بود

و حالا لویی بود که شب تولدش، تنها و یخ بسته بین صفحات سیاه کتاب ملالت
دنبال روزنه ای از رهایی میگشت...

با این که میدونست به تنهایی کوره و هرچقدر دستو پا بزنه بیشتر فرو میره، و
این فقط دلبر گیس فرفریشه که میتونه به روح زخمیش نور بتابونه....

نفس عمیقی برای تسکین بخشیدن درد پیچیده توی قفسه ی سینه اش که به هیچ
وجه فیزیکی نبود کشید و سپس انگشتاش آهسته از دور سیگار رها شدن

اینکه تا این حد خسته شده بود درد داشت...

اینکه دیگه هیچ توانی برای ایستادن مقابل تاریکی ها نداشت درد داشت...

اینکه نمیتونست برای هری چیزی رو توضیح بده درد داشت،

اینکه تنها قشنگی زندگیش خم به ابروهایش میداد و نگاهشو میدزدید درد داشت...

تن شکسته شده ش دیگه طاقتِ حمل کردن وزنِ این دردارو نداشت؛

به اندازه ای تنهایی حملشون کرده بود که حالا دیگه توانی برایش نمونده باشه و در هم خُرد بشه...

باید از دردش برای کی میگفت، دردی که حتی خودشم قادر به توضیح دادن مفهومش نبود...؟ مفهوم نحس و تباهش...

میخواست فریاد بزنه و بپرسه چرا به جای این افکار و احساسات کشنده ان صدای شیرین و مخملی هری بین گوشاش نمیپیچه و به جای سرمای استخون سوزِ درد، بازوهای لطیف هری به لمس نمیکشش؛
اما نمیتونست...

نه نمیتونست تا این حد خودخواه باشه و به اون پسر حق نده...

پسری که هیچوقت قرار نبود سهمش از زندگی باشه و حالا باور داشت که به زور از دامن سرنوشت دزدیدتش...

فرشته ی شیرینی که ممکن بود قربانی اشتباهات شیطان چشم آبی بشه...
اما نه...

لویی هرگز این اجازه رو به کسی نمیداد...

نه حتی به ایزد...

اون همین حالاشم بازتابی از آینه ی مخدولِ سرنوشت بودو برایش ذره ای اهمیت نداشت اگه آخرین تیکه های وجودش هم بشکنن، اما هرگز... هرگز اجازه نمیداد حتی یه تار از موهای فرفری هری ش کم بشه...

حتی آگه این آخرین کاری میبود که توی زندگیش انجام بده، مطمئن میشد که هری حتی لحظه ای غمش نگیره...چه برسه به اینکه بلایی سرش بیاد...

و برای هزارمین بار هری همون مسیر نیلوفری بود که پسر چشم آبی رو به دنیای زنده ها میکشید...

که باعث میشد پسر اراده شو سپر کنه...

که هرطوری شده، حتی آگه جونشو هم بده، نذاره اتفاقی برای کس و کسایی که دوستشون داره بیفته...

بدون حتی یک ثانیه بیشتر غرق شدن بین افکار از جاش بلند شدو با همون لباسا دنبال پاهاش از اتاق بیرون رفت

پله هارو دنبال کردو تا لحظه ای که آبی هاش قفل یه جفت تیله ی کاراملی شدن، نفهمید دقیقن داره چی کار میکنه...

و در طرف دیگه چشمای خابالوی لیام زیر ابروهای گره خوده ش از تعجب گرد شده بودن و با بهت به پسری که اون موقع ی شب در اتاقشو زده بود خیره بود

5 میلیون ناقابل...تا آخر همین هفته...!

باحالت عجیبی فوراً گفتو نگاه سرکششو قفل چشمای بهت زده ی لیام کرد

پسر چندباری متعجب پلک زدو دستشو به موازات صورت کشید

این پسر واقعا چه مرگش بود؟! یعنی واقعا الن با چه جرئتی جلوی لیام ظاهر شده بود؟؟

حالا اصلن همه ی اینا به کنار، دقیقن داشت راجب چه فاکسی حرف میزد؟!!

_خیلی ببخشید؟!!

لیام از زیر ابروهای گره خورده اش با صدای دورگه شده ای پرسید و چشماش بی اختیار به سرخی میکشیدن

لویی : 5 میلیون دلار... تا آخر این هفته!

و لیام فقط تونست با صورت مچاله شده ای بهش خیره بمونه

نه میفهمید که اون پسر داره چی میگه و نه واقعا مطمئن بود که بتونه اثرات باقی مونده از خشم توی وجودشو خفته نگه داره...

_باس 5 میلیون بهشون بدیم!

وقتی دید لیام همچنان متعجب بهش خیره ست، بار دیگه گفت و لباشو تر کرد

لویی : تا آخر همین هفته هم وخت داریم فقط

و با کلافگی نفس عمیقی کشید وقتی لیام حتی بهت زده تر از قبل فقط چشماشو ریز گرد

_بکش کنار

با جسارت تن برهنه و داغ پسر و کنار زدو داخل اتاقش شد

_وتف...!

لیام فوراً صداشو بالا برد و دنبال اون موجود به شدت عجیب و شاید حتی ترسناک توی اتاقش برگشت

لیام : تو چه مرگته عوضی؟! ببینم باز هوس کردی استخوناتو بشکنم!!

لویی بی توجه به لیام اما، طوری که کلا توی دنیای دیگه ای سیر میکرد دنبال کلیدبرق گشتو با روشن کردن اتاق چشمای به شدت عجیبشو البته از نظر لیام به پسر دوخت،

لویی : اون لاشی ننه خراب تا کمر کلاه گذاش سرم... تا قرون آخر مایه رو بالا کشید... انم لاش معلوم نی کدوم گورستانی در به در شده...

با همون لحن عجیب شرو کرد اما خیلی طول نکشید تا همونطور که صداش میشکته، بین یخ های چشماش سیل به پا بشه و مجبو شه برای کنترل کردنشون بجنگه

لبهای سرخ و خیسش خفیف میلرزیدن اما این از چشم لیام پنهان نموند...

لویی : اونام... اونام پولشونو میخوان... گفتن... اگر نه... هری... ز... زین...

نفساش سنگین شدن و قفسه ی سینه ش به سختی بالاوپایین میرفت...

_ اوناشوخی ندارن... باهاشون کار کردم، همیشه حریفشون شد... همیشه...

سیر جملات نامفهومشو به خاطر کم اومدن نفسش اینطور به پایان رسوندو پایهای سستش تنشو روی زمین کشیدن

لیام ثانیه ها همونجا ایستادو به اون پسر که هرلحظه بیشتر از قبل میلرزید خیره شد...

_ بهم یه هفته وخت دادن... گفتن اگه بیچونی...

نتونست ادامه بده و با بیشترین جونی که داشت پلکاشو روی هم فشرد...

لیام و دری که الن بهش زده بود، آخرین امیدش بودن...

نمیدونست که لیام در اون لحظه ذره ای بهش اعتماد نداره و حتی ذهنش به سمت این کشیده میشه که لویی داره سرش بازی درمیاره...

و نه نمیشد در اون لحظه پسر چشم کاراملی رو بابت این سرزنش کرد...

چطور میشه به چشمای هیولایی که زندگیتو نابود کرده نگاه کرد و صداقتو دید...

با طولانی شدن سکوت، لویی سرانجام چشماشو از آغوش هم بیرون کشید و نگاه عاجزشو به لیام دوخت

و همون نگاه براش کافی بود تا بفهمه که دقیقا توی ذهن اون پسر چی میگذره... با درد بار دیگه پلکاشو روی هم بردو سرشو با تاسف برای خودش تکون داد...
_من...یه عوضی دیوتم...میدونم. اما....

از بین دندونای روی هم چفت شده ش باصدای محکمی که زیربناش درد بود و میلرزید زمزمه کرد، سپس با دوختن اقیانوس های آشوبش به لیام ادامه داد،
لویی : هرگز...هرگز...با جون هزا و زینو شوخی نمیکنم.

زینو خانواده...حتی اگه حالش ازم بهم بخوره، و هزا پاره ی جونمه...
هیچوخت...هیچوخت اونار بازی نمیگیرم...هیچوخت!

لحنش ابروهای لیامو درهم شکست اما همچنان بی تفاوت به پسری که روحش بین غل و زنجیر درد عذاب میکشید خیره موند

_آخرین بارم به خیال خودت برای نجات زندگی خودت و زین زندگیشو نابود کردی...
سرانجام لب زد اما موفق به کامل کردن جمله ش نشد وقتی لویی پرحرص

غرید،
لویی : آخرین بار نیومدم دست به دامن تو بشم! اما الن اومدم کور که نیستی...!
آره من مفنگیم همه چیو باز به گه میکشم...ولی حالا که اومدم از تو میخوام دستمو بگیری قر میای؟!!!!

ثانیه ای کوتاه به کاراملی های پسر که هر لحظه بخاطر درد صداسش و لحنش نرم تر میشدن خیره شد، قبل از اینکه دوباره ادامه بده،

لویی : اگه بحث پول وسط نبود خودمم نفله میکردن... لاشین... خیلی لاشین...

از اولشم همه خاکای سیاهو اینا ریختن تو ملام...

گفت اما فورا پشیمون شد...

حالا مثل گذشته ها نبود که برای خط خطی شدن دیوارای زندگیش بقیه رو مقصر بدونه،

بگه که تقصیر کس دیگه ای بوده که روشنی سفیدی هاش دست خورده شدن،

الن باور تمام مدت داشت سیاه ترین ذغال بین انگشتای خودش بوده...

درسته که بخاطر شرایط سخت زندگیش مجبور شده بود یه سری از کارهارو

انجام بده، درسته که سایمون آینه ی تباهیش بود؛

اما خودش... خودش همیشه حق انتخاب داشت...

و حالا اینو میدید.

نفس عمیق لرزونی برای آروم کردن خودش کشیدو عصبی به فندقی هاش چنگ زد،

لویی : باس کمکم کنی... نه برا من... من سگ خورد...

برا هزا... برا زین...

ایام... باس کمکم کنی نذارم اتفاقی براشون بیفته...

یکی از چنگای بغضش روی گلوی خودش بود و چنگ دیگه مستقیما به قلبِ پسر

چشم کاراملی حمله برد...

_دستم به دامنتم...

بی اختیار شکست و قلبِ فشرده شده ی ایام مجبورش کرد نگاهشو از مرواریدی

که از چشمای پسر پایین میغلته بدزده...

انگشتاشو روی گونه ش کشیدو فوراً رد اشکو از پوستش گرفت و این دقیقاً
زمانی بود که لیام با بالا آوردن سرش بهش چشم دوخت
به لویی اعتماد نداشت... نه حتی یه ذره...

حتی هنوزم پتانسیل با دستای خودش خفه کردنشو داشت اما...
اما نمیتونست به اون آبی ها اعتماد نکنه...

به دردی که بینشون شناور بودو طوفانی که به پا میکرد...
دست خودش نبود و حق انتخابی هم نداشت؛

اون آبی ها بینشون جادو داشتن... (:

به هیچ قیمتی... اتفاقی برای کسی نمیفته.

بعد از ثانیه ها سکوت گفت و لویی کاراملی هاشو بین خیسی آبی هاش غرق کرد
لیام : من پشتتم.

و این احساسات لویی بودن که منفجر شدن و سُبک روی گونه هاش بوسه زدن...
روی قاب عکس آشفته ی چهره ش، بی توجه به تمام شیشه خرده ها، شقایقی
شکفت و لیام حاضر بود قسم بخوره کسی که داشت با درد بهش لبخند میزد تنها
یه پسر بچه ی دردکشیده ست که هیچ شباهتی به هیولایی که ازش میشناسه
نداره...

نگاهشو دزدید و همونطور که کمابیش دنبال لباساش میگشت سعی کرد بیشتر از
اون بهش نگاه نکنه

لویی هم بعد از پاک کردن اشکاش و جمعوجور کردن خودش درالی که دستشو
بین موهایش میبرد از جاش بلند شد

قلب بیچاره ش به طرز ترحم برانگیزی با تنها یک کلمه آروم گرفته بود، تنها یک کلمه که بهش اطمینان داده بود تنها نیست...

و دقیقا همین یک کلمه برای فراری دادن ذهن زخمیش از دره کفایت کرده بود...

_داری چی کار میکنی...؟

باصدای آرومی پرسید، وقتی که دید لیام کاملا حاضر شده و انگار قصد داره خونه رو ترک کنه

لیام : میرم پیش زینم

لویی : این موقع؟!!!

لیام : آره دقیقا همین موقع. قرار نیست دیگه حتی یه لحظه هم تنهاتش بذارم... نه وقتی یه مشت جنده جرعت کردن حتی اسمشو به زبونای کثیفشون بیارن

لویی : آره کار خوبی میکنی اما باس بت بگم زین خوش نداره از خواب بیدارش کنن و پاچه تو میگیره.

لباشو اما روی هم فشردو ابروهاشو بالا برد وقتی لیام با اخم غلطی بهش خیره شد،

_تو هم چشم از هری برنمیداری. فهمیدی؟ یا لازمه بگم که اگه حتی یه تار مو از سرش کم شه من قبل هرکس دیگه ای خودم میکشمت؟!!

بی توجه به مزه پرونی لویی، باجدیت تهدید کرد و وقتی سکوت پسر نصیبش شد گره ی ابروهاشو تنگ تر کرد،

هری...

لویی با دیدن نگاه عصبی لیام، پوفی کشیدو سپس ادامه داد،

لویی : هری فعلم نميخواه منو زيارت كنه... اما آره خيالت تخت... حواسم بهش هست.

ليام چشماشو درمقابل ريز كردو مشكوكانه دستاشو به كمرش زد،

ليام : چه غلطی كردی؟! هان!!

لویی : عام...

لباشو روی هم فشردو بعد از قورت دادن آب دهنش سرشو تكون داد،

لویی : ازم دلخوره، بهش يه قولى داده بودم ك نشد پاش وايستم.

و خب با كلافگی تيله هاشو چرخوند وقتى ليام همچنان با اخم بزرگی منتظر شنيدن باقى ماجرا بود

لویی : قرار بود بريم صفاى سیتی اما اين مسائل كه پيش اومد نشد. راضى شدى؟!

_نه تا وقتى نيينم كه توى صورتت داد ميزنه كه ديگه نميخواهت راضى نميشم.

اونموقع ست كه باخيال راحت ميندازمت جلوى لاشخورا

با گفتن هر جمله ذره اى از آتش خشمش كه هنوزم زبانه ميكشيد خاموش شد و در آخر با ديدن هاله ي غم دور پيكر پسر، شايد ميشه گفت با كمى پشيمونى لباشو روی هم فشرد

زين براش از بدبختى هاى اين پسر گفته بود...

كه بندهاى وجودش با تباهى بافته شدن...

لباشو تر كردو نفس عميقى كشيد،

ليام : من اونقدر درحال حاضر پول ندارم اما فردا باهم ميريم شركت. تعطيلاته و كسيم نيست پس ميتونيم راحت آمار حسابارو درباريم.

لویی : ددی گرندی؟؟

لیام : اون نیاز نیست چیزی بدونه...

لویی : مگه راه داره؟ بحثِ یه قرون دو قرون نی که حاجی... 5میلیون دلار!!

به اونجاش بعدا فک میکنم باشه!

با کلافگی گفتو لویی دستاشو به نشونه ی تسلیم شدن بالا گرفت،

لویی : خااااا

و لیام در جواب برای آخرین بار چشماشو ریزکردو ابروهاشو بهم گره زد،

اما خب خودش در جریان نبود که لبای غنچه شده ش به کمال ابهتی که سعی میکرد به چهره ش بنشونه رو خدشه دار میکردن.

از کنار لویی گذشت و دوقدم بیشتر نرفته بود که با شنیدن صدای آبی رنگی سرجاش میخکوب شد،

ازت ممنونم لیام...

صداش از هیچ جنسی که لیام قبلا ازش شنیده باشه نبود؛

صداش...

آبی بود!

جرئت برگشتن نداشت، حس مزخرفی بهش میگفت اگه توی چشمای صاحب این صدای آسیب پذیر نگاه کنه بار دیگه قدرت انتخابشو از دست میده،

چشمایی که باعث شده بودن لیام بی چون و چرا به نابودکننده ی زندگیش اعتماد کنه...

متاسفم...

زمزمه ی دیگه ای از آبی هاش بار دیگه روی تن لیام یخ پاشید،

لویی : بابت همه چیز متاسفم...

اگه میشد...

اگه میشد فقط...اگه راهی بود، هر چیزی که بخاطر من از دست دادینو پس میگرفتم...

و البته که لیام برنگشت و اجازه نداد کاراملی هاش مثل قلبش برای اون پسرکوچولویی که تمام زندگیش پشتِ هیولاها قایم شده بود، بلرزن...

تنها لباسو روی هم فشردو ثانیه ای بعد بدون اینکه هیچ جوابی بده پله هارو پایین رفت.

وحالا این لویی بود که جلوی در اتاق لیام توی سالن بزرگ و تاریک تنها ایستاده بود.

نیم نگاهی به داخل اتاق انداختو با فکر کردن به این که اگه همون آدم چندماه پیش بود، داخل میرفتو تاجایی که میتونست وسایلو بلند میکرد پوزخند تلخی به خودش زدو آهسته مسیری که لیام طی کرده بودو پایین رفت.

قدم هاشو تا جایی که به سمت پنجره ی رنگین ته سالن خودشون امتداد پیدا کردن دنبال کردو ثانیه ها ایستاد تا به اون نورهای رنگارنگ اجازه بده تن خسته شو به نوازش بکشن...

نفس عمیقی کشیدو نگاه غمگینشو به دری که کنار پنجره قرار داشت دوخت، اتاقی که غرق عطرشیرین فرفری بودو لویی حاضر بود قسم بخوره اون عطرو النم میتونه حس کنه...

مردد به در نزدیک تر شد و با شنیدن صداهای نامفهومی که از داخل اتاق به گوشش میرسیدن و میدونست که متعلق به فرشته ی چشم سبزشن لبخند زد

پیشونیشو به در تکیه دادو هر لحظه برگشتن انگشتای بغض دور گلوشو بیشتر حس کرد...

بازو هاش زجه میزدن و التماسش میکردن که هری رو بین خودشو بگیرن و لویی زخمی تر اونی بود که با خواستشون بجنگه؛

پس آهسته درو باز کردو به آرومی داخل رفت...

نگاهش به سرعت قفل موجودی شد که تمام این مدت بخاطر نفس نکشیدن عطر موهاش درد کشیده بود...

مسخره بود اما طوری بهش خیره شد که انگار دوباره دیدنش غیرممکن بوده...

درطرف دیگه هری که هنوز نتونسته بود درد بین چشمای لویی رو ببینه، ابروهاشو بهم گره داده بودو لبهای بوسیدنیشو غنچه کرده بود

و لویی بی توجه به عصبانیت شیرین پسر غرق قشنگی هاش شده بود و نمیتونست لبخند زدنو کنترل کنه...

موهای کنفی و قشنگش از دو طرف سرش بافته شده بودن و پسر چشم آبی برای بوسیدنشون ذره ذره آب میشد...

برای لبهای براقش، برای صورتش که با ماسک مشکی رنگ روش به طرز وحشتناکی کیوت شده بود، برای انگشتای پرستیدنی کشیده ش که برای خشک شدن لاکهاش از هم دیگه باز نگه شون داشته بود...

برای تیشرت سفید و گشادش که از روی یکی از شونه هاش پایین افتاده بودو باعث میشد تیزی استخونای پسر نفس دنیا رو بگیره....

برای بند به بند وجود اون پسر، لویی ذره ذره آب میشد...

_یادش بخیر زمان ما مردم قبل رفتن تو اتاق مردم در میزدن!

پسر دیگه ای که لویی تا اون لحظه حتی متوجه حضورش نشده بود با لحن خردمندانه ای گفتو سرشو نیچ نیچ کنان تکون داد

و خب نه لویی و نه هری توجهی بهش نکردن و قفل نگاهشون سر جاش ثابت
موند...

_ از اینجا برو.

به آرومی اما دلخوری زمزمه کردو به سختی نگاهشو با حالت تخیسی از آبی های
لویی دزدید.

_عجب!

نایل با چشمایی که نمایشی گردشون کرده بود، وقتی لویی بی توجه به هری فقط
بهش نزدیک تر شدو رو به روش روی زانوهایش نشست، گفتو بار دیگه سرشو
تکون داد

در لاکه که بین انگشتاش بودو بست سپس با انداختن پاش روی پای دیگه به اون
دونفر نگاه کرد.

_الکس... خواهش کردم بری.

هری بدون نگاه کردن به چشمای پسر به خشکی گفت؛

اون هم از غرق شدن بین اون اقیانوسا میترسید...

میدونست که فقط یه نگاه کافیه تا برای هزارمین بار فرو بریزه...

نایل : آفرین هری باریکالا!

_تو خیلی قشنگی...

با همون صدای آبی رنگ زمزمه کرد و به انگشتای بیچاره ش اجازه نداد
موهایی که برایشون میمردو لمس کنن، نه تا وقتی هری نمیخواست...

نایل : خر کردنای کلاسیک!

صداش خنجری توی قلبِ هری شد و پسر بی اختیار مردمکای سبزشو به امواج
اقیانوسای لویی سپرد...

گره ی ابروهاش باز شدنو صورت با دیدن چشمای بلور بسته ی لویی در هم
شکست...

قلبی که تا چندساعت پیش عصبانی و دلخور بود تیکه شد و یک بار دیگه،
هری برای لویی فرو ریخت...

نایل : هری خر نشیا!!

_دوست دارم.

زمزمه کردو وقتی بدون گفتن چیز دیگه ای بلند شدو از اتاق خارج شد، جنگل
چشمهای هری شبنم بستن...

بزرگ ترین نقطه ضعفش، دیدن ضعفِ اون چشم آبی بود...

اون قصدش فقط ناز کردن بود و ابدًا انتظارشو نداشت فقط با یه قهر ساده عشقش
به همچین حالی بیفته...

و حالا احساس میکرد وجودش داره میسوزه و قلبش فشرده میشد...

نایل : عجب مارمولکیه...نچ نچ نچ...

بی توجه به بلوندی فوراً از روی کاناپه بلند شدو سمت دستشویی رفت تا
صورتشو بشوره

نایل : آره آفرین، عکساشو پاره کن، نامه هاشو پاره کن! همینه. دتس مای بوی!

اما وقتی دید که فرفری با چشمای سرخ سمت در میره جیغ کشید،

نایل : هری! هری خر نشو! هری به قرآن خیلی خری!! هری نرووو، هرییییی!

پوفی کشیدو روی کاناپه ولو شد وقتی هری بدون کوچک ترین توجهی بهش درو پشت سرش بستو دنبال دوست پسر عجیبش رفت.

طرف دیگه ی دیوار، هری لب سرخشو به دندون گرفت و با شرمندگی کاذبی که در واقع نباید میداشت، مردد پشت در ایستاد

از طرفی خودشو مقصر میدونستو قلبش فشرده میشد اما از طرف دیگه کمی کلافه بود که هر بار اینطور راحت به اون چشم آبی میباخت...

سرانجام اما ضربه ی آرومی به در زدو بدون اینکه منتظر اجازه بمونه داخل رفت

دندوناشو محکم تر از قبل روی لبش فشرد، وقتی لویی رو درحالی دید که عاجزانه چشماشو روی هم برده و به هدبورده تختش تکیه داده

چیزی نگفت و آهسته جلو رفت تا جایی که کنار پسر روی تخت نشست

و خیلی طول نکشید تا عطر شیرینش باعث بشه لویی پلکاشو روی آبی هاش بالا بیره و با دیدن هری لبخند محوی به چهره ش بنشونه

__گیسو...؟

زمزمه کردو ازجهتی که بودن هری توی اتاقشو آشتی کردن برداشت میکرد انگشتاشو سمت صورت پسر برد

اما وقتی هری خودشو کنار کشیدو سعی کرد به هر سختی ای که شده اخم کنه، پوفی کشیدو دستشو عقب برگردوند

__خیلی خب... ببخشید. میدونم خیلی آشغالم.

هری : هستی! همیشه همین کارو میکنی؛ همیشه هرکاری دلت بخواد انجام میدی و میدونی تهش فقط کافیه تا با اون چشمات بهم نگاه کنی تا ببخشم! بعدشم که

میشینی و خودتو تخریب میکنی و من بازم خر میشم و تو بازم میبری! ببین این
دومین بار توی امروزه!

لویی : هز...

هری : نه آل گوش کن! این یه عوضی بازی بشدت بزرگه که هر بار اینطور از
عشقم نسبت به خودت سوءاستفاده میکنی! چطور به خودت اجازه میدی چون
میدونی هر بار نمیتونم نبخشم باهام اینطور کنی؟

لویی : هز من...

هری : حرف نزن! حتی جرئت نکن بخوای بهونه بیاری و یا بدتر، خودتو
سرزنش کنیو بگی که میدونی چه عوضی بزرگی هستی!

لویی : خیلی خب. تو بگو چی کار کنم.

هری : تو فعلا فقط سکوت کن و به من نگو چی کار کنم!!

من سنگامو باهات وا میکنم و تویی که خیلی مودبانه موافقت میکنی!

اون کاپ کیک زیادی داشت حرص میخورد و نمیدونست که اخم بین ابرو هاش و
لحن تهدیدآمیزش کاملن در تضاد با ظاهر شیرین و گوگولیشه

و خب لویی تمام سعیشو میکرد تا لبخند نزنه و درحالت بدتر، نخنده چون مطمئن
بود اینطوری هری بیشتر حرص میخوره

لویی : چشم.

هری : تا من نگفتم حق نداری حرف بزنی!

لویی لباشو روی هم فشردو ته قلبش لبخند میزد که چطور هری به همین راحتی
روحی که تا چنددقیقه پیش عذاب میکشیدو روشنی بخشید...

هری : بگو چشم!

_چشم.

باصدای گرفته ای که بشدت سعی میکرد اثری از خنده همراهش نباشه اطلاعات
کردو منتظر به هری چشم دوخت

_ تو هیچوقت با من روراست نیستی...

فرفری بعد از چندثانیه سکوت با غم گفتو باعث شد لویی لباشو روی هم فشار
بده،

هری : اینو بخاطر یه مسافرت مسخره نمیگیم... آل تو هیچوقت به من راستشو
نمیگی و فکر نکن که من حسش نمیکنم...

وقتی یه چیزی هست که ازم قایمش میکنی من میفهمم... چیزی که میدونم عذابت
میده... و تو بهم نمگی... حتی سعی میکنی طوری رفتار کنی انگار چیزی نیستو
نمیدونی چقدر تو این زمینه افتضاحی...!

تو به من قول داده بودی، شبی که میخواستی بهم...

قبل از به زبون آوردنش جملات بعدیشو خفه کردو کوتاه سرشو پایین انداخت
سپس با تر کردن لبه‌اش ادامه داد،

هری : اون شب به من قول دادی هیچ چیز یو ازم مخفی نکنی. اما هیچوقت سر
حرفت نمودی... هیچوقت نمیمونی...

بهم میگی بدون من نمیتونی زندگی کنی اما کاری میکنی که حس کنم بهم اعتماد
نداری... که برات مهم نیستم... که فقط به چشم یه عروسکِ بدردنخور که بتونی
باهاش توی حالای خوبت بازی کنی بهم نگاه میکنی...

من نمیتونم اینو تحمل کنی... نمیتونم...

نمیتونم بشینمو طوری تظاهر کنم که انگار نمیدونم داری خودتو از درون
میخوری و حتی نمیخوای راجبش با من حرف بزنی... تو قرار بود بذاری من
کمکت کنم...!

این چندمین باره که دارم اینارو بهت میگم هوم؟ چندمین باره که بهت میگم و تو
میگی که از این به بعد همه چیز تغییر میکنه و این وضع تموم میشه...؟

چی بگم هز...؟ چطور چیزی که خودم نمیفهمم برات بگم؟؟

_فقط بهم بگو چی اذیت میکنه... لازم نیست جزئیاتو تعریف کنی فقط بگو چه
حسی داری... میخوای اینو هم از من دریغ کنی...؟_

کلافه گفتو مردمکای سبزش لرزیدن

_از خودم متنفرم. این حسیه که دارم... ته همه ی حالای گهم برمیکرده به همین.
که از خودم متنفرم..._

ثانیه ها بعد از بین دندوناش گفتو سردی صداس قلب هری رو به لرز ه در آورد...
لویی : از اینکه ته هرگهی که میخورم به اذیت شدن عزیزام میرسه، از اینکه جز
عذاب چیزی برای کسای که خاطرشونو میخوام نیستم بدم میاد... از خودم بدم
می..._

_باشه. حق داری از خودت بدت بیادو کسی قرار نیست مجبور ت کنه چه حسی
به خودت داشته باشی. اما اینو توی سرت فرو کن آقای استایلز... من دوستت
دارم!_

و هیچکس جز من حق نداره به کسی که دوستش دارم توهین کنه و یا آزاری بهش
برسونه...!

هرچقدر دلت میخواد از خودت متنفر باش اما بدون من هزار برابر بیشتر
عاشقتم..._

و خب اصلن... اصلن...

هیچکس واقعا احتیاجی نداره تا خودشو دوست داشته باشه؛ نه تا وقتی آدمای دیگه برای دوست داشتنشون آفریده شدن...

منم قرار نیست بخاطر این که انقدر احمقی که نمیتونی زیبایی هاتو ببینی سرزنت کنم...

مکث کوتاهی کردو سپس صداش لرزید،

هری : بابت اینکه دستاتو صورتتو کبود میکنی... و یا بابت اینکه نمیتونی از سیگار دل بکنی...

و لویی که انگار تازه یادش افتاده بود ته مونده های سیگاراش کف اتاق به جا موندن، چشماشو روی هم فشرد

اما وقتی هری، دست سردشو بین انگشتای لاک خورده ی خودش قفل کرد نگاه شرمنده شو بهش دوخت

هری : دستات خیلی قشنگن...

برای اینکه دوستشون نداشته باشی، زیادی قشنگن...

_هری... دستای من جز آسیب رسوندن کار دیگه ای بلد نیستن...

(دروغ میگه مٹ سگ :| یک هندجبابایی میده بی پدر...)

و فرفری دیگه چیزی نگفت. میدونست که وقتی کسی توی حال بدی مثل اینه تاثیری نداره چقدر از قشنگیاشو براش توصیف کنه...

پس فقط لبخندمحوی زد و نرم روی دست سرد لویی بوسه ای کاشت.

_خودمونو ببین آل... چندماه پیش حتی ندیده بودمت اما حالا قلبم بین دستای قشنگته...

همین که من دوستت دارم و کنارتم کافی نیست...؟

این که درحالی که میلیاردها احتمال برای این لحظه وجود داشته، اما سهممون این شده که کنار همدیگه باشیم شگفت انگیز نیست...؟

اگه امشب آخرین شب زندگیامون بود چی؟

اگه این آخرین چهارصبحی بود که میتونستیم اینطوری بهم خیره بشیم و از احساساتمون بگیم، بازم طوری صرفش میکردی که بشینی و به این فک کنی که چقدر از خودت متنفری...؟

یا فقط خفه می شدیو منو میبوسیدی...؟

رنگی از لبخند، درست به زیبایی بهشت نم گرفته ی چشمه‌هاش به چهره ش پاشیده شد و لویی یکبار دیگه زنده بود...

دستای هری از دور دستش رها شدن و رد اشکایی که هنوز حتی نباریده بودن نوازش کردن...

و لحظه ای بعد این لبهاشون بودن که روی هم میرقصیدن...

انگشتای هری بین فندق‌های لویی چنگ میزدن و هرلحظه برای عمیق تر کردن بوسه بیشتر بی تابی میکرد

و خب این درحالی بود که لویی روی سافت ترین مود ممکن بودو به نرمی کف دستشو روی کتفهای فروری نوازش میداد

طولی نکشید که هری دستاشو دور گردن لویی حلقه زدو همونطور که روی پاهاش مینشست لبهاشو روی گردنش کشید

چشمهای لویی روی هم رفتن بی اختیار گردنشو برای دادن فضای بیشتری به بیبی ش عقب برد

اما چندثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره چشماشو باز کرد،

لویی : هز...

اما فرفری بدون کوچک ترین توجهی به لویی به بنفش کردن پوست برنزه ش
ادامه داد

لویی : گیس کنفی!!

بعله؟!

کلافه پوفی کشیدو صورتشو کمی _تا جایی که بتونه به چشمای لویی نگاه کنه_
عقب برد

بیا بریم ددر

چی کار کنیم!

گیج پرسیدو روی پاهای لویی صاف نشست

لویی : بریم بیرون بگردیم. هوم؟

هری : آل ساعت چهار صبه!

خب که باشه. مگه چن بار دیگه میتونیم چهار صب دوتایی جاهلی کنیم!

باعث شد هری به قشنگی بخنده سرشو تگون بده،

هری : ینی واقعن ترجیح میدی توی این یخبندون بریم بیرون به جای این که
همینجا توی تخت بمونیمو همدیگه رو گرم کنیم??

و لویی با لبخندی که دقیقا میگفت آره بهش خیره موندو چیزی نگفت

باعث شد هری بار دیگه بخنده،

هری : ولی من حتی سورپرایزم بهت نشون ندادما

_کم حرف بزن، حاضر شو دا

به روشی که هری برای اغوا کردنش انتخاب کرده بود خندید و حینی که دستاشو سمت کمرش میبرد تا از روی پاهاش بلندش کنه گفت

بدون عوض کردن لباساش تنها کتشو پوشید و منتظر به هری که هنوزم با ابروهای بالارفته روی تخت نشسته بودو بهش نگاه میکرد چشم دوخت

لویی : دست بجمبون شیرین عسل

_ تو واقعا الن دست رد به سینه م زدی؟!!!

ناباورانه بین خنده ی کوتاهش پرسیدو لویی چشماشو چرخوند،

لویی : پاشو گیسو!

هری چندبار پلک زدو سپس غرغرکنان بالاخره از روی تخت بلند شدو کف اتاق دنبال اثری از لباسای خودش گشت

با پیدا کردن شلوار جینش صاف ایستادو درحالی که با شیطننت نیشخند میزد پشتشو به لویی که سمت دیگه ی اتاق بود کرد

درحالی که باهمون نیشخند از روی شونه ش بهش چشم دوخته بود دکمه ی شلوارک لی و کوتاهشو باز کردو سپس نگاهشو دزدید

شلوارکو از روی پاهای خوشفرمش پایین کشیدو برای درآوردنش کاملن خم شد تا مطمئن بشه قشنگ ترین نما از پنتی توری و سورمه ایشو به دوست پسر قدرنشناسش میده

و لویی که فقط زیادی توی اون لحظه ها سافت بود، اما به کیوتی حرکات اون کاپ کیک بی صدا خندیدو سرشو تکون داد

اما انگار هری هنوز تسلیم نشده بود،

از اونجا که صاف ایستادو با کندترین سرعت ممکن و ژستای عجیب غریب شلوار جینشو پوشید

در آخر بعد از پوشیدن کاپشن سفیدرنگش اما با ناامیدی و کلافه پوفی کشید و اخم
بانمکی نثار لویی کرد

و لویی تنها خندید و با قفل کردن انگشتای فرفری بین انگشتای خودش از اتاق
بیرون رفت

چند قدم بیشتر نرفته بودن که با شنیدن صدای دویدن تلپ تلپ کسی پشت سرشون
ایستادن و متعجب به بلوندی ای که به سختی سعی میکرد زیپ کاپشنش بالا بکشد
چشم دوختن

_منم ببرینن!

نفس نفس زنان رو به روشن ایستادو بالا و پایین پرید،

نایل : منم میاااام تورو خدا منم ببرینن!!

لویی با کلافگی دست آزادشو به موازات صورتش کشید و هری با بدجنسی نیشخند
زد

_بیا نایلر معلومه که تو هم میبریم

بعد از اینکه سرشو دلبرانه روی شونه ی لویی تکیه داد گفتو سپس چشمای
شیطونشو به آبی های لویی دوخت

_سگ خورد.بریم.

کلافه پوفی کشید و سپس گفت، اما خیلی زود خندید وقتی هری لبخند دندون نمایی
زد و تونست انگشتشو توی چال فرفری ببره.

چند دقیقه بعد باغ غرق سفیدی رو طی کرده شده بودو سه تایی توی ماشین
نشسته بودن و نایل هنوزم زیرلب بابت اینکه لویی درو برای هری باز کرده بود
و نه برای اون غر میزد.

لویی از همون اول با سرعت بالایی حرکت کردو طولی نکشید که هر سه مشغول خندیدن و حرف زدن راجب چیزایی شدن که حتی خودشونم نمیفهمیدنشون...

مدتی بعد هری پنجره رو تا آخر پایین دادو بعد از اون نایل حتی یه لحظه هم راجب اینکه داره از سرما میلرزه ساکت نشد.

برای لویی اما هوای یخ بسته ای که از پنجره ی باز دیوانه وار داخل میوزیدو نفس هاشو به چالش میکشید به هیچ وجه اذیت کننده نبود و برعکس بهش حس زنده بودن میداد...

طوری که هری کاملا از پنجره بیرون رفته بودو توی اون هوای سرد از ته دل میخندید و فریاد میزد باعث شده بود جنگ تنگاتنگی بین اینکه لبهای لویی قشنگ تر میخندن و یا چشمهایش به وجود بیاد...

دست دیگه ی هری که از پنجره بیرون نبرده بودشو محکم بین انگشتاش قفل کرده بودو مسیر نگاهش بین جاده و رقص موهای بافته شده ی پسر توی باد مدام تغییر میکرد...

موهایش حتی از ستاره های بالای سرشون هم قشنگ تر میرقصیدن...

جاده ی جنگلی تاریک که تنها روشنیش تا اون لحظه سفیدی برفا و چراغای ماشین لویی بود، حالا هری رو داشت تا برایش بدرخشه...

هری برای روشن کردن تمام دنیا کافی بود...

حداقل برای دنیای لویی...

دندونای خرگوشیش از شدت سرما روی هم کوبیده میشدن و ماهیچه های صورتشو حس نمیکرد اما هنوزم دوست نداشت داخل برگرده و از نوازشهای باد دل بکنه...

نوازش هایی که سرد بودن اما صداقتشون زیبا بود...

مبهم بودن اما تا اعماق قلبت نفوذ میکردن...

نوازش هایی که مقابل چشمای هری، از جنس لویی بودن...

_بدبخت ذات الریه میشی!!

نایل برای رسوندن صدایش به اون دیوونه که یک لحظه هم دست از جیغ زدن برنمیداشت، بلند نعره کشیدو مثل هر بار هری کوچیک ترین توجهی بهش نشون نداد

_بیچاره، دوس پسرت سرطان شش میگیره ها!!

با جلو کشیدن تنش که از سرما میلرزید کنار گوش لویی فریاد کشید

لویی با همون خنده ی دوست داشتنی که نمیتونست کنترلش کنه کوتاه به دوست پسر شیرینش نگاه کردو برای اینکه میدونست هری قرار نیست به حرفش گوش بده و داخل برگرده، کنار زد

بودن توی هوای سرد قطعا کم خطر تر از این حالتی که داشتن بود.

محوطه غرق سکوت بودو تنها مخملی صدای هری و حریری گذر رودخونه ی بین درختای کاج به گوش میرسید...

پیاده شدو درحالی که هری از خنده و سرما به سرفه افتاده بود از توی همون پنجره بغلش کردو بیرون آوردش

_بیا اینجا ببینم...

زیپ کتتشو باز کردو صورت هریو روی سینه ش و توی کتتش مخفی کرد تا گمی گرم بشه و بتونه دوباره نفس بکشه

روی موهایش نفس خودشو که گرمتر از هری بود، بیرون دادو بازوهایشو تندتند برای گرم کردنش نوازش داد

پس من چی...؟

لبای سرخ و آویزون بلوندی تکون خوردن و با مظلوم ترین لحن ممکن نالید باعث شد هری بین سرفه هاش بلند بخنده اما خب لویی اونقدری سافت بود که دلش بسوزه !

چشماشو چرخوندو بعد از کشیدن نفس عمیقی یکی از دستاشو برای بلوندی باز کرد

چشمای آبی پسر درخشیدن و با ذوق فورا توی بغل لویی، کنار هری جا گرفت البته که آغوش لویی برای اون دونفر زیادی کوچیک بود و همین باعث میشد دونفرشون از خنده تقریبا بیحال بشن

خب لویی میخواست اخم کنه و غر بزنه، اما آخه مگه میشد همپای خنده های هری نخندید...؟

کتش بخاطر جا دادن سه نفر توی خودش تقریبا در معرض جر خوردن بود که خوشبختانه چند دقیقه بعد هری آهسته سرشو بیرون آوردو عقب کشید

چشم تو چشم همدیگه همچنان خندیدن و سپس لویی رو به بلوندی که انگار هنوزم قصد بیرون اومدن از بغلشو نداشت، چرخه به تپله هاش داد

خیلی خب مهمونی تمومه بچه

نمایشی غر زدو نایل ناراضی از بغل خوشبوش بیرون اومد.

درواقع زیادی به هری بابت داشتن اون بغل گرم و نعنایی حسودی میکرد

اما خب حسودی کردنش خیلی به طول انجامید، وقتی عطر شکلاتی تن شان از ناکجا آباد توی ذهنش چرخیدو باعث شد درحالی که لبخند میزنه چشماشو روی هم بیره

توی حس بودو آهسته بدنشو تاب میداد، لبخند بزرگش اما محو شدو جیغ کشید
وقتی گلوله برفی با شدت توی صورت خورد

_چرااااااااااا!!!

نعره زدو عاجزانه رو به صورت خندون هری جامه درید و سعی کرد پسردایی
بدجنسشو از رگ پیشونیش بترسونه

نایل : فاقد شعوررررر! بیگی که اومددددممم!

لویی : گیس کنفی سرتو بدزد!!

هری : نه نایل نزن تو صوررررت!!

و خب ثانیه ای بعد سه تایی بین درختا میدویدن و سمت همدیگه گلوله های برف
پرت میکردن

سکوت و آرامش خاکستری درختای مُرده بین قشنگی خنده هاشون گم شده بودو
انگار حالا اونا هم داشتن به اون تصویر لبخند میزدن...

و لویی اما به تصویری که فرشته ش از ته دل میخندیدو بین سفیدی برف ها گم
میشد عاشقانه لبخند میزد...

هری بلند جیغ کشید وقتی بعد از پرت کردن گلوله ای درست توی صورت لویی،
پسر دنبالش کردو از پشت کمرشو بین بازوهاش گیر انداخت

_الکسسسس!!

لویی از زمین بلندش کردو چند دور چرخوندش و فرفری فقط با خنده جیغ کشید

تا وقتی که برای هری هیچ جونی برای جیغ کشیدن باقی نموندو پسرچشم آبی
آهسته روی برفا خوابوندش

فر فری آهسته رو به چشمای قشنگِ لویی که روش خیمه زده بود خندید و کمی
برف توی صورتش پاشید

و وقتی لویی با چین دادن بینی ش صورتشو تکون داد، گردنشو عقب بردو
درحالی که زبونشو بین دندوناش گرفته بود بلندتر از قبل خندید

آره هوای اولین شب زمستون استخون سوز بود اما خون بین رگهای اون دو پسر
وقتی همدیگه رو میبوسیدن میجوشید...

حالا دوباره همه جا غرق سکوت بود، البته اگه تپش های قلباشون که از عشقشون
برای رود میگفتن رو در نظر نگرفت...

بعد از دقیقه ها بوسیدن، لویی با دندون گرفتن لبهای یخ هری، عقب کشیدو نرم
ترین نگاه از آبی هاشو به صورت زیباش دوخت

بوسه ی طولانی ای روی پیشونیش گذاشتو چالشو نوازش کرد

سپس از جاش و یا در توصیف بهتر، از روی هری بلند شدو به اون هم کمک
کرد تا سرپاهش بایسته

با خوردن فلش توی چشمش اخمی کردو سمت نایل که تمام مدت پوکرفیس
مشغول تماشا کردنشون بودو گوشیشو توی دستش گرفته بود برگشت

_ سر مبلغ موردنظر برای پخش نکردن فیلمی که ازتون گرفتم بعدا بحث میکنیم.

خونسرد گفت و برخلاف لویی که ابروهاشو بهم گره زده بود، هری به قشنگی
خندید

نایل : النم میبرینم هرطوری شده شیرکاکائوی داغ برام پیدا میکنین... یخ کردم
خب بی عاطفه ها... برداشتن آوردنم بیاون برهوت عشق بازی کنن... حیا هم خوب
چیزیه.

_ آوردیمت!!

هری با بالا انداختن ابروهاش خندون پرسیدو نایل آبی هاشو ریز کرد،

نایل : بیاین بریم!

و با تاب دادن باسنش طوری که به نظر خودش خیلی پر ابهت بود از بین درختا گذشتو سمت ماشین رفت

_بیا شوتش کنیم تو همین رودخونه آلاسکا شه... هرکیم پرسید میگیم پاش لیز خود.

لویی بابدجنسی و کاملن جدی پیشنهاد دادو هری با چرخوندن تیله های سبزرنگش درحالی که نیشگون آرومی از بازوی پسر میگرفت خندید،

هری : اعتراف کن که دوشش داری

لویی : به میمنت و مبارکی حتی کفشم نمیدم دستش.

و وقتی هری به شیرینی هربار خندید، لبخندی زدو با انداختن بازوش دور گردنش که باعث شد بخاطر اختلاف قدشون کمی خم بشه گونه شو بوسیدو سمت ماشین قدم زد.

این بار لویی موفق شد فرفری رو راضی کنه تا دیگه شیشه رو پایین نده و کاری نکنه که به قول نایل زات الریه بگیره

و هری در عوض تا جایی که ممکن بود صدای موزیکو بالا بردو شروع به خوندن کرد...

ادا و اطوار درآوردو سرجاش بالاوپایین پرید...

فرفری های بافته شدشو تکون دادو با دوختن چشمهای درخشانش به لویی بلندتر با خواننده همصدایی کرد...

بدنشو تاب دادو به دیوونه بازی های خودش خندید...

رقصید و رقصید و رقصید...

و لویی...

فقط خیره بود...

فقط آرزو میکرد که چی میشد اگه میتونست این لحظه رو به درازای ابدیت درون
شیشه ای حبث کنه و نفس بکشه...

لحظه ای که تمام هستی غرق تاریکیه و فقط هریه که مقابل آبی های درد کشیده
ش میدرخشه...

لحظه ای هری فقط برای خودش میدرخشه...

چطور هری انقدر زیبا بود...؟ :

.....

طوری که خیره با چشمای کاراملی رنگش امیدوارانه نگاهشو به عسلی های پسر
دوخته بودو پلک میزد آشکار میساخت که منتظره تا چیزی از زین بشنوه...

و درمقابل زین درحالی که به سختی سعی میکرد لبخندشو نسبت به صورت زیبا
و کیوت لیام کنترل کنه و بهش اجازه نده از اون بزرگ تر بشه انگشتاشو بین
ابریشمای خوشبویش تاب دادو به چشماش خیره شد،

_جانم تدی

لیام کمی از اینکه زین خودش از چشماش چیزی که ته دلش بودو نخونده بود نا
امید شد اما سریع گونه هاش رنگ گرفتو لباشو با هیجان روی هم فشرد

زین با دیدن هیجان و شاید نگرانی اون مارشملو دست آزادشو روی گونه ش
کشیدو به آرومی نوازشش کرد تا شاید کمی آرومش کنه...

_بگو لیومم...

لیام نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و سپس دوباره به زین خیره شد

لیام : زی...؟

زین : لیوم...

نکنه باز راجبِ دیشبه...؟

لیام : آم...نه.

دیشب بدون اینکه در بزنه تا مبادا زینو یا اهل خونه رو از خواب بیدار کنه، از پنجره وارد خونه شده بود اما بعد از اتفاقی که پیش اومدن آرزو کرد که ای کاش همون اول در زده بود...

خب اون وارد پنجره ی اتاق لوک شده بود و همون اول با دیدن برهنگی لوک و پسری که بغلش نشسته بود نتونسته بود جیغ نکشه و کمی بعد با درک کردن موقعیت اون دونفر حتی بلندتر جیغ زده بود...

لوک و اشتون هم تاجایی که حنجره هاشون یاری کرده بود نعره کشیدن و لیام با خوردن به درو دیوار از اتاق بیرون دویده بود،

اما خب از شانس بدش پاش به لبه ی فرش کوچیکِ سالن گیر کرد و تمام پله هارو روی باسن تا پایین سر خورد...

بعد از اون هم که هلن و لوتی حراسان از اتاقاشون بیرون اومده بودن و به گمون اینکه خونشونو دزد زده چندتایی با ماهیتابه رو کتف و شون پسر کوبیدن...

تهشم که به ظاهر شدن زین با حالت وحشتزده ختم شده بود و سپس کشیده شدن گوش لیام توسط اون پسر شرقی بشدت کلافه...

اما خب... خوشبختانه لیام تونست با روش های خاص خودش حلش کنه

و حالا تقریباً نزدیکای ظهر از خواب بیدار شده بودن بعد از یه دل سیر نوازش و بوسیدن بین چشم های هم غرق شده بودن....

لیام به هیچ وجه استرس و نگرانی به اون صورت که آزارش بده نداشت...
چون مطمئن بود قرار نیست اجازه بده کسی به زین آسیبی برسونه و میشه گفت
درواقع برخلاف پسرچشم آبی حسابی ریلکس بود.
_آمم...من...

لب های سرخشو تر کردو سعی کرد استرسشو پس بزنه...
از دیشب که بعد از دسته گلی که به آب داده بود، صدای گریه ی بچه ای رو
شنیده بودو تهش فهمید که دخترکوچولوی پسر هلنه و اون شب اونجا بوده نتونسته
بود فکر کردن راجب یک چیزو تموم کنه...
راجب اینکه با الهه ی مومشکیش یه خانواده تشکیل بده...

آره اونا خیلی جوون بودن...

آره اونا هردو پسر بودن...

آره و هزاران آره ی دیگه...

اما خب که چی...؟

به نظر لیام که هیچکدوم کوچک ترین اهمیتی نداشتن...

درواقع اون از همون روز اولی که زینم بهش گفت عاشقشه به کاملاً زینو مال
خودش کردن فکر کرده بود...

این که هر صبح با تابیدن طلایی های رویایی اون پسر به دنیاش از خواب بیدار
بشه و هرلحظه بتونه به لمس مژه های جادویش با گونه هاش خیره شه...

که هرثانیه انگشتاشو بین موهای تاریک از شبش بکشه و شهد لبهای عسلیشو
بنوشه...

هر شب الهه اش زیرگوشش صدای شیرینشو بهش بچشونه و اجازه بده لیام توی بغلش گم شه...

هر لحظه و هر ثانیه بتونه به تپش های قلبش گوش بده... اونقدری که ریتمشونو از حفظ بشه...

لیام فقط میخواست عشق باور نکردنی بینشون ابدی باشه...

و نه این هرگز غیرممکن نبود...

انقدری روی ابراه بود که میخواست همین حالا بهش بگه چی ته دلشه و بهش بگه که ازش یه خانواده میخواد...

بذاره زینم بفهمه که چشمهانش چی به سرش آورده و کاری کرده عقلشو پاک از دست بده...

زین : عشق من...؟

با طولانی شدن سکوت لیام، زین با لبخند مهربونی صدایش زدو از هیپروت بیرونش آورد

لیام : زین من...

اما نه...

گفتنش راحت نبود... اصلن نبود...

خصوصا به کسی مثل زین...

آره لیام شکی نداشت که اون پسر هم عاشقشه اما خب...

نمیتونست از این حقیقت که زین چقدر حساسه که توی رابطه کند پیش برن چشم پوشی کنه و بترسوندش...

پس فعلا تصمیم گرفت چیزی نگه و به اون زیبای شرقی زمان بیشتری بده...

خدایا... همین حالشم تصور زین توی خونه ش با چندتا پسر کوچولو و احتمالن یه دختر فندقی دور و ورش باعث میشد چشماش تر بشن...

اون فقط زیادی دیوونه شده بود...

زین : آه لیوم...! پسر زبونتو کی خورد آخه...؟

آم... خودت..؟!

با شیطنت گفتو زین نمایشی به گونش زد

زین : خیلی خب آقای بانمک... چی بود که میخواستی بگی؟

لیام : آم.. هیچی درواقع... فقط... فقط میخواستم بگم که... آم بازم متاسفم بابت دیشب...

زین : دیگه حرفشو نزن. دیوونه ای دیگه... چی کارت میشه کرد...؟

نمیدونم چی کار...؟

با همون شیطنت سرخوش گفتو بینی شو بین موهای مشکی و بلند پخش شده ی زین روی بالشت برد

عطر مست کننده شو بین ریه هاش کشیدو انگشتاشو روی سینه ی برهنه ی پسر نوازش داد

زین : همیشه گذاشتت لای نون، روت نوتلا مالید و خوردت

_تو فقط حرف میزنی.

لیام درحالی که هنوز صورتش بین موهای پنبه ای پسر بود گفتو سپس با عقب کشیدن کاراملی هاشو به چشم هاش دوخت،

لیام : اگه راست میگی واقعن انجامش بده!

زین : میخاریا نه؟؟

_و دقیقا زمانی که فک میکنم تونستم ازت یه مرد رمانتیک بسازمم!

ناباورانه جیغ کشیدو زین فقط تونست به واکنش کیوتش بخنده

زین : هی بهم یکم وقت بده!

لیام : ببین موهام پای این وقتی که دادم سفید شد زیننن! چقدر دیگه باید روت کار کنم آخه؟!!!

زین : خب چه انتظاری داری مرتیکه؟ میدونی قبل تو چند سال میشد که حتی با کسی حرفم نزده بودم؟!!!

_بانمک کیوتتتت

درحالی که محکم جثه ی ظریف پسر کوچیک ترو بین بازوهاش گرفتو میفشرد با خنده زمزمه کردو باعث شد زین با بدخلقی اخم کنه،

زین : صدبار گفتم، بازم میگم...لیوم منو اینطوری صدام نزن!

لیام : خیلی خب خیلی خب...اما باید ببوسیم

_بیا اینجا

به قشنگی خندید و لیام حاضر بود قسم بخوره صدای زین همون زنگِ دروازه ی بهشته...

چندثانیه بیشتر از هم آغوش شدن لبهاشون نگذشته بود که اما صدای موبایل لیام توی فضا پیچید

اول هیچکدوم بهش توجهی نکردن اما زمانی که زیادی طولانی شد زین عقب کشید

زین : جواب بده لی...شاید مهم باشه

لیام : آخه روز اول تعطیلات چی میتونه انقد مهم باشه که از بوسیدن تو دست بکشم...؟

زین : لیوووم... جواب بده!

خیلی خب باشه...

با کلافگی چشماشو چرخوندو با گرفتن موبایل توی دستش دکمه ی سبزنگو لمس کرد

بفرمایید...

هی هی هی... نیل... چی شده..؟

نیل آروم باش...

نیل....

و به همون سرعتی که کاراملی های چشمای پسر بخار شدنو بیابونی در بسترشون ترک خورد، قلب زین کف پاش افتادو نگران به لیام که انگار یخ بسته بود خیره شد...

با رها شدن انگشتای بی جون پسر از دور گوشی و افتادنش خون زین تقریبا از رانش ایستادو نفساش به شمار افتادن...

حالتی که داشت توی چهره ی لیام میدید...زیادی...غریب بود...

لی..لیووم...

با صدایی که به همین زودی به لرزه افتاده بود پرسیدو نرم دستشو روی بازوی پسر کشید

پسری که چشمای مُرده ش خون از روح زین روان کردن...

انگار اصلن اونجا نبود...

انگار توی شوک بود...

چیزی که نمیتونست هضمش کنه و فقط توی سرش سنگینی میکرد...

_لیوم!

با نگرانی فریاد زدو بازوی لیامو تکون داد

داشت دیوونه میشد...

مگه چی به عشقش گفتن که در یک ثانیه به همچین حالی افتاد...؟

_پدر...بزرگ...

.....

35

اصواتِ هیچ حنجره ای خفه نبود؛

حتی باد هم تصمیم گرفته بود هم پای پرنده ها آواز بخونه...

رانش خون در هیچ رگی نایستاده بود؛

حتی سنگ های سرد هم ادعای نوندی میکردن...

هیچ تاری از ساز جریان زندگی چنبر نبسته بود؛

زندگی به آشفستگی همیشه جریان داشت...

قلب های سیاه در جامه های سرخشون میتپیدن و خورشید هنوزم توی آسمون بود...

هیچکس، هیچ دینی به چشمهای کاراملی ای که دیگه نمی درخشیدن نداشت...

هیچکس موظف نبود در قبال جراحات های روح صاحب چشمای کاراملی زجه بزنه و یا سعی کنه تکه های پاره شده ی قلبشو از روی زمین جمع کنه...

لبه‌اشون تکون میخورد و پاهاشون حرکت میکرد،

نفس میکشیدن...

اما نمیدونستن...

نمیدونستن و لازم هم نبود که بدونن...

چون در هر صورت قرار نبود که بتونن بفهمن...

امکان نداشت حتی قادر به درک مفهوم زخم نقش بسته روی وجود پسر باشن...

برای اونها فقط یه قلب از میلیارد ها از تپش ایستاده بود؛

اما برای لیام، این دنیا بود که دست از چرخش برداشته بود...

اونها فقط به چشم های کدرشون رنگ دلسوزی میپاشیدن؛

اما لیام بود که هر ثانیه در اعماق ذهنش شاهد جدایی دستهای پسر بچه ی وجودش

از تنها کسی بود که تمام زندگیش بهش تکیه کرده بود...

لیام بود که صدای پرنده هارو نمیشنیدو آواز بادو نمیچشید و در عوض بجای اینها

شاهد محو شدن صدای خنده های پسر بچه ی وجودش و تکیه گاهش در معرکه ی

تاریکی ها بود...

لیام بود که با متوقف شدن جریان خون بین رگهای پیرمرد، حاضر بود قسم

بخوره حالا تن خودش هم یخ بسته...

تک تک گره های هستی حالا به گریبان لیام بود که پیچیده شده بودن...

پیرمرد قسمتی از وجود صاحب چشمای کاراملی بود که حالا نمیتپید و زیر

خروار ها خاک سرد مدفون شده بود...

خروار ها خاک سردی که با بیرحمی مانع به گوش رسیدن صدای پیرمرد به

لیام میشدن...

صدای گرم و شیرینی که پسر باور داشت همین حالا داره آواز میخونه و فقط
بخاطر وجود اون خاکهای نحسه که نمیتونه بشنودشون...

ناخناش در آغوش دستهای مچ شده ش یک قدم تا به خون گریه انداختن پوستش
فاصله داشتن؛

دستهایی که روحشون به نحیفی پسر بچه ی وجودش بودو برای گم شدن بین
انگشتای مردونه ی پیرمرد زجه میزدن...

پیرمردی که سایه ی خاکستری رنگش، روشن ترین ستاره روی دیوار قلب پسر
بود...

ستاره ای که حالا خاموش شده بود و سرزمین کاراملی رنگ چشمهای پسر و تا
ابد در تاریکی رها کرده بود...

دیگه نه از داستان های رویایی شبونه ای که زیرگوشش میخوند خبری بود،
و نه از آغوش های گرمی که برای پسر بوی پدر و مادر میدادن...

آسمون شهر کاراملی های پسر حالا غرق خون بود؛
سوگوار مرگ ستاره ش...

سوگوار تنها تصویری که درکل زندگی پسر بعنوان "خونه" شناخته بودن...
تصویر لبخند پیرمرد...

لبخندی که حالا لیام به خاک بخاطر داشتن فرصت لمسش حسادت میکرد...
این حقیقت که با جاری شدن هر سیل جدید از اشکاش، دستایی که رنگ پدر
داشتن دیگه نبودن تا گونه هاشو نوازش کنن، به سرخی خونش، کبودی
میبخشید...

خاطرات بین متروکه های ذهن خاموشش میرقصیدن و بازمانده های رنگینو به
زنجر عذاب میکشیدن؛

به یادش میاوردن که چطور با بزرگ شدنش دستاشو از دستای پیرمرد بیرون
کشید...

که چطور صداشو سرد، روی صدایی که جز گرمی بهش نبخشیده بود، بلند
کرد...

چطور به لبخندها پشت کرد و چطور از آغوشی که خونه اش بود فاصله گرفت...
که چطور قلب پیرمردو شکست...

قلبی که حالا دیگه نمیتپید...

قلبی که پسر حالا حاضر بود زندگیشو برای بوسیدنش تقدیم آسمون کنه...
در قعرهای عمیق تری اما،

خاطرات با رنگ دیگه ای جونشو از وجودش بیرون میکشیدن...

با این حقیقت که حالا دیگه هرگز قرار نبود پیرمرد قادر باشه، همونطور که
آرزو داشت انگشتاشو بین موهای بچه های لیام بکشه...

دیگه هرگز قرار نبود مثل این اواخر به پسر لبخند بزنه و طوری بهش چشم
بدوزه که انگار بزرگ ترین دستاوردش تو تمام زندگیش بوده...

حالا دیگه قلب پیرمرد نمیتپید...

حالا کاراملی های لیام هرگز فرصت اینو پیدا نمیکردن که بار دیگه مثل بچه گی
هاش به تک تک حرکات پیرمرد چشم بدوزن...

که چطور میخندید وقتی فرهای کوچیک و کوتاه هری دور انگشتش پیچ
میخوردن...

که چطور پرحوصله از شگفت‌انگیزی زنجیری که بین قلبهای خواهرها و برادرا کشیده شده برای نیلورا و نایل کوچولو بعد دعوا هاشون میگفت...

که چطور میگفت دلش برای الکس تنگ شده...

الکسی که احتمالا تا همین حالا تونسته بود بار دیگه همنشین پیرمرد بشه و بعد سالها یه جایی بین آسمونا ملاقاتش کنه...

و لیام آرزو میکرد،

با کاراملی های خاموشش به خدا التماس میکرد که افکارش پوچ نباشن؛

که مرگ پایان حیات نباشه و ارواح، سرگردون و در عذاب بین زنده ها پرواز نکنن،

که بین ابرا زندگی جدیدی که این دنیا ازشون دزدیده بودو لمس کنن...

انگشتای بی حسشو برای هزارمین بار روی گونه هایی که بی وقفه دوباره خیس میشدن کشید...

حتی زجه هم نزده بود...

انگار که از درون مُرده باشه...

نه، حتی متوجه انبوه آدمایی که دونه دونه بهش تسلیت میگفتنو از کنارش طوری میگذشتن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و قسمتی از وجود پسر زیرخاک دفن نشده، هم نبود...

کاراملی هاش درواقع به اندازه ای کم سو شده بودن که حتی نمیدیدشون...

گوشه ی دیوار عمارتی که حالا برایش زیادی سرد بود روی زمین نشسته بود و هیچ ارتباطی با دنیای زنده ها نداشت...

بقدری زیر سایه ی ادبار کز کرده بودو غم مرگ ستاره شو میخورد که حتی فراموش کرده بود خورشید، تنها چند قدم اون طرف تر با درد بهش خیره شده...
خورشید طلایی رنگ چشمای پسری که با هراشک لیام، یکبار میمیرد...
از اینکه چرا لیام یک کلام نمیگفت،
چرا جیغ نمیزد...

چرا اشکای بیصدا و صورت بی حسش انقدر بیرحمانه قلب زینو میگذشتن...
دید که پسر چطور با دستای خودش روی عزیزش خاک ریخت و به دل زمین سپردش...
و میمرد وقتی میدید که پسر انگار روحشم پیش پیرمرد زیر خاک های سرد رها کرده...

_بهم بگو اون کجاست هری!

با شنیدن صدای زنونه ای که از غم و خشم میلرزید، عسلی های خیسشو از لیام گرفتو سمت پسر فروری ای که نیلورا رو توی بغلش گرفته بودو زن سرش داد میزد سوق داد

_من نمیدونم...!

هری عاجزانه و با بغض برای چندمین به سوال تکراری جواب دادو به کفشاش خیره شد

_هری، پسر من کجاست!

زن با عصبانیت بیشتری انگار که اصلن از جواب هری مفهومی دریافت نکرده باشه پرسیدو زین دید که پسر فروری چطور با فشردن صورتش توی هم دیگه سعی کرد دردی که میکشه رو پنهون کنه...

هری الکس کجاست؟!

کت، راحتش بذار! چرا اگه خودت نمیتونی پسرتو پیدا کنی فک میکنی پسر من کسیه که باید بدونه کجاست...؟

کت : چون به غیر از پسر تو کس دیگه ای رو ندارم تا ازش بپرسم...! چون لیام یه گوشه تبدیل به یه مجسمه شده و نایل پیداش نیست...چون نیلورا هم نمیدونه...! با هر کلمه دریای چشمای زن مواج تر، و صدایش شکسته تر شد...

خانم دیگه که انگار مادرِ هری بودو اینو میشد از فرهای شکلاتیش تشخیص داد، با دلسوزی درحالی که سعی در عقب نگه داشتن اشکای خودش داشت انگشتاشو روی شونه ی کت کشید،

فلور : کت... عزیزم...میدونم که فشار زیادی روته و چندماهه الکس حتی باهات حرف هم نزده و اینکه انم خبری ازش نیست دیوونه کنندس؛ اما...

عزیزم این راهش نیست... لطفن سعی کن یکم آروم بگیری...

(شمام فلور جان مدیری اومد جلو چشاتون؟!|)

هی بیا یکم کنار شوهرت بشین هان...؟ بیا عزیزم...

گفتو درحالی که زانو به آرومی از هری دور میکرد، لبخند پردردی به چهره ی غم گرفته ی پسرش زد

پسری که نه تنها غم از دست دادن پدر بزرگشو به دوش میکشید، بلکه قفسه ی سینه ش بابت ناپدید شدن دوست پسرش هم سنگینی میکرد...

چطور لویی تونسته بود اینطوری در این لحظات دردناک آغوششو ازش دریغ کنه...؟

سر دختر ریزنقشو بیشتر به سینه ش چسبوند و اجازه داد قطره ی اشکش بین موهای بلونش مخفی شه...

چشمه‌اشو روی هم فشرد، وقتی قلبش بی وقفه تیر کشید...

_ نیل عزیزم...؟

_ مامان...؟

دختر با فین فین صورتشو از سینه ی هری بیرون کشیدو چشمای دریابیشو به مادرش دوخت

و طولی نکشید که با سرازیر شدن دوباره ی اشک هاش از روی مبل بلند بشه و در آغوش مادرش فرو بره

و حالا هری همونجا تنها نشسته بودو تنش میلرزید؛

تصویری که دلِ پسرچشم عسلی رو هم لرزوند...

اون جرئت اینو نداشت که عشق خودشو در اون ثانیه ها بغل کنه اما فقط نتونست ببینه کسی که لویی، برادر لعنتی ای که هنوزم دوستش داشتو به زندگی برگردونده اینطور درد بکشه...

پس مردد و آهسته به سمتش قدم برداشت و بعد از اینکه کنارش نشست، دستشو روی شونه ی پسر گذاشت

هری چندثانیه سبزهای درده زده شو به زین دوختو طولی نکشید تا لباس بلرزن و خودشو سمت آغوش پسر بکشه...

زین اول کمی جاخورد اما خیلی زود خودشو جمعو جور کرد و به انگشتاش اجازه داد به نرمی روی کمر پسر برقصن...

_ هی چیزی نیست...

لبهای لرزونشو کنار یکی از فرفری های پسر، وقتی که شکستو درحالی که سرشو بیشتر روی سینه ی زین میفشرد هق زد، تکون دادو زمزمه وار گفت...

زین : چیزی نیست... چیزی نیست...

میخواست بهش بگه که سعی کنه آروم باشه، بگه که میدونه از دست دادن چه حس دردناکیه... اما فقط سکوت کرد...

فضای گرم خونه اینطور سرد بود،

پس میشد گفت فضای باغ بی گل نفسهای یخ بسته داشت...

باغ بی گلی که پسر بلوند به تنهایی درونش نشسته بودو اشک میریخت...

بازو هاشو به آغوش کشیده بود و آسمونی آبی هاش، دریایی شده بودن...

میدونست با اومدن بهار دوباره سروکله ی گلهایی که باغ از دست داده بود پیدا میشه؛

پس برای گلی میباید که میدونست حتی با گذشت هزاران بهار هم دیگه قرار نیست بار دیگه بتابه...

_نایل...

صدای آشنایی، اسمشو با غم زمزمه کردو با دنبال کردنش، نگاهش قفلِ چشمهایی شد که انگار تمام این مدت منتظر بوده تا تنشو به بازوهای صاحبشون بسپره...

_شان...!

صدای بغض آلودش از بین لبهای لرزونش نالید و دستاشو بلافاصله باز کرد، درحالی که چشمهایش به بازوهای پسر التماس کردن تا بین خودشون بکشنش...

بازوهایی که نمیدونست مدت هاست برای چشیدن طعم تنِ پسر، مُردن...

انگشتای بلندش تره های بلوند پسر و به آغوش کشیدن و نایل صورتشو روی شونه ش فشرد...

_شان...!!

هق زدو چنگاش کت چرم پسر و بین خودشون کشیدن...

_هی هی نایل گریه نکن... لطفا گریه نکن... ببین... ببین همه یه روزی میمیرن
خب...؟

مامان بزرگ منم پارسال مُرد! تازه قبلشم خالم مُرده بود...!

آهسته صورت پسر و از روی شونه ش بیرون کشید و انگشتاشو دور صورت
یخیش قاب کرد،

شان : تازه مامان و بابام یه روزی میمیرن... اصلن.. اصلن خودمم یه روزی
قراره بمیرم...!

همه میمیرن خب...؟

دنیا همینطوریه؛

زندگی ای که هرگز نخواستیمو بهمون میده و بعدشم پیش میگیره...

دستپاچه جملاتشو پشت هم چید، همینطور که با سر انگشتاش رد اشکای پسر و از
روی گونه هاش پاک میکرد

_اونا منو میفرستن ایرلند شان!

با بغض هق زدو دستاشو روی انگشتای شان که هنوزم روی صورتش ریتم
نوازش گرفته بودن گذاشت،

نایل : من نمیخوام برم اونجا...! نمیخوام از اینجا برم... نمیخوام برم...

نمیخوام از پیش هری برم... از پیش لیام...

از پیش تو...!

ابروهای پسر از شدت بهت بهم گره خوردن و مردد زمزمه کرد،

شان : م..م..من...؟؟؟

و بلوندی تنها در جواب هق زدو چشماشو روی هم فشرد،
و محکم تر از قبل، درحالی که که صورتشو روی سینه ش میبرد، بغلش کرد...

نایل : نذار منو ببرن...!

شان : م..من...!!؟

_بهت میگم نذار ببرنم!!

با بیرون اومدن از بغلش، با حرص، بین گریه هاش فریاد زدو ضربه ی آرومی
به بازوی پسر کوبید

که البته اونقدری محکم بود که باعث بشه شان چشماشو روی هم فشار بده و
دستشو روی بازوش بکشه

شان : این برای چی بود؟

نایل : شان...

_ب..بله...؟

بعد از قورت دادن آب دهنش زمزمه وار جواب دادو نگاهش مست روی چهره ی
پسر مقابلش میچرخید

_نایل...!

و اما قبل از اینکه نایل چیزی بگه، متوقفش کردو دستشو روی گونه ش گذاشت

_بیا فرار کنیم..!

_چی کار کنیم...!!؟

جدی و با چشمای شبنم بسته، التماس کردو با دیدن تعجبِ نایل، فوراً ادامه داد،

شان : م...من یه موتور دارم... باهانش میریم...آم...میریم بردفورد یا اصن هر جا که شد...!

ب...بعد...بعدش اونجا...آم...آره...

یه خونه ای چیزی پیدا میکنیم...! من میتونم برم سرکار یا خودت مثلن...
با گفتن هر جمله بیشتر احساس حماقت کردو در آخر فقط چشماشو روی هم
فشردو دیگه ادامه نداد...

اما زمانی که صدای نایل به گوشش خورد، قهوه ای هاش درخشیدن و چند بار
تندتند پلک زد،

نایل : برای غذا چی کار کنیم...؟

بی اختیار انگشتاش سمت تره های بلوند پسر کشیده شدن و همینطور که عقب
میزدشون بی حواس جواب داد،

شان : آم...من...من میتونم آشپزی کنم! ینی بدم...! برات هر چیزی که بخوای
میپزم...!

نایل : راست میگی...؟

شان : قول میدم...

نایل : اما هری...دلم برای اون تنگ میشه...!

شان : آم...آم هری...

هری خودش عاشقه نه...؟ پس ینی خیلی مهربونه...

پس...پس بعد اینکه یکم اوضاع آروم شه بهش میگیم ها؟ بعد میتونیم ببریمت
ببینیش...!

نایل : راس میگی...همینطوره نه؟

شان : آها...کاملن...

نگاهای کودکانه و معصوم شون که انگار هنوز برای دونستن بیرحمی سرنوشت
زیادی جوون بودن، ثانیه ها در هم پیچیدن و غرق شدن...

_پس بریم...

بی هوا و یک دفعه با گذاشتن دستش روی دست شان که هنوز بین طلایی هاش
بود، گفتو با بلند شدنش شانو هم مجبور کرد از روی نیمکت سرد بلند شه

_بریم دیگه...بریم!

دست شانو بین انگشتاش قفل کردو باعجله سمت پله ها قدم برداشت
شان قریبا دنبالش کشیده شدو هنوزم کاملن موفق به هضم اتفاقی که افتاده بود نشده
بود...

ینی نایل الن موافقت کرده بود باهم فرار کنن!؟

به کجا!؟

با کدوم نقشهو برنامه...!؟

تا به خودش اومد جلوی در ویلا بودنو این نایل بود که نفس نفس زنان چشمای
درخشانشو بین موتور و شان میچرخوند

و شان حاضر بود شرط ببنده یه پنی هم ته جیبش نداره اما فقط اهمیتی ندادو بدون
رها کردن دست بلوندی پشت موتورش نشست و نایل هم به دنبالش

به چشمای قهوه ای رنگِ پسر که از روی شونه ش بهش دوخته شده بودن،
خیره شدو سپس نگاهش به نرمی روی دستاش که شان دور کمر خودش قفلشون
میکرد کشیده شد...

_محکم منو بگیر

به آرومی و با صدایی که از فرط هیجان میلرزید گفتو نایل فوراً درحد وحشتناکی
کمرشو به خودش فشرد؛

باعث شد نفس پسر لحظه ای بیره اما خب شان فقط اهمیتی ندادو با روشن کردن
موتور نفس عمیقی کشید

شان : آماده ای...؟

نایل : آمادم.

.....

36

باغی که روزی در خیالِ ذهنِ مسمومش روشن ترین رنگهارو رو به چشم هاش
میتابوندو برای هزارمین بار به سردی نگاهش چشوند...

نه از رزها خبری بود نه از مخمل سبزه ها...

خبری از طمانینه و یا شوقِ کاذبی که روزی برایش سرابیت میکرد نبود و حالا
باور داشت همه چیز برایش رنگی از پایان داره...

باغ خالی از زیبایی هاش بود، غرقِ پوچی...

همه ی قشنگیا حالا مرده بودن؛

همونطور که همه ی چیزای قشنگ همیشه میمیرن...

به خوبی اولین باری که نگاهشو روی تن باغ و عمارت کشیدو به یاد داشت...

احساسی که داشتو به یاد میاورد...

اینکه حس کرده بود داره از دست داده هاشو پس میگیره، از دست داده هایی که
دنیا ازش گرفته بودو...

اما حالا میدید که در واقع هیچ چیزی رو نتونسته پس بگیره...

پس نگرفته و تنها بیشتر باخته...

اونقدری که حالا حتی با فروختن روحش هم نتونه بهاشونو بپردازه...

سعی کرده بود شیشه ی سیاه وجودشو رنگین کنه اما حالا میدید تنها اون رنگهارو بلعیده و بقیه رو هم به تاریکی کشونده...

سایه ی سیاهی که حالا به غیر از خودش تن های بیشتری رو سرد میکرد...

نگاه عاری از زندگی اش که درست همرنگ گذشته ی قبل از هری شده بود از باغ گرفت، نمیتونست بیشتر از اون به اون فضای مُرده چشم بدوزه و به تصویرای خیالی کسایی که قبلن درش قدم میزدنو میخندیدن چشم بدوزه....

خنده هایی که حالا در سینه های پردردشون خفه شده بودن...

خنده های فسرده شده ی کسایی که حالا دیگه هرگز قرار نبود که باشن...

رفته بودن...

نگاهش اما وقتی به سمت دست هاش و حلقه ی بینشون سر خورد وجودش به رعشه کشیده شد...

رعشه ای که حالا میدونست برای ابدیتی بی پایان به وجودش دوخته شده؛ تنها میراثی که تونست با تطاولش به دست بیاره...

رنگ سرخی که فامی روشن تر از تک تک رزهای دنیا و روحش تیره تر از شب داشت، هنوزم روی انگشتاش و سفیدی اون حلقه هویدا بود...

رنگ سرخی که روح آبی شو هم نقاشی کرده بود...

نقاشی ای که انگار انگاره ای از جنس خود جهنم بود...

قلبش طوری نابود شده بود که حالا حتی بوسه های فرشته ی چشم سبزش هم نمیتونستن مداواش کنن...

روحش طوری این بار برای همیشه وجودشو ترک کرده بود که حالا حتی خود ابلیس هم نمیتونست ازین تاریکی ها پیداش کنه....

وجودش در آتش بود، آتشی از جنس یخ...

لبه اش لرزیدن، درست مثل دستهایش...

اون سرخی هرگز قرار نبود پاک بشه... هرگز...

اون سرخی حریری و زیبا دقیقن همون پایانی بود که همیشه میدونست روزی فرا میرسه...

اشکایی که دیگه نمیدونست چطور هنوز دارتشون رو باروند و روی زانوهایش افتاد...

ضجه زد...

دیگه هیچ توانی نداشت... برای ادامه دادن، برای سرپا موندن...

اصلن چرا تلاش کنه...؟ چرا فقط تسلیم نشه...؟

عاقبت هر جنگیدنش ختم به توانی سنگین شد؛ شاید حالا یک بار برای همیشه وقتش بود که از همه چیز دست بکشه...

فرشته ای که هر لحظه ممکن بود بین شعله های وجودش بسوزونتشو برای آخرین بار ببوسه و برای همیشه ناپدید بشه...

فرشته ای که تا همین حالاشم زندگی ش بخاطر عشق شوم پسر بهش نابود شده بود...

بره و هرگز هیچکس چیزی ازش نشنوه،

بره و تنهایی توی همون جهنمی که سزاوارشه منتظر روزی بمونه که یک بار
برای همیشه بمیره...

بره، با وجود این که میدونه اون سرخی هرگز قرار نیست از وجودش پاک
بشه... هرگز قرار نیست بره...

نفساش به نفسای شیرین هری بند بودن اما حالا میدونست عشق یعنی فداکاری...
میدونست عشق یعنی رها کردن...

حالا میدونست عشقش خنجره،

خنجری که بجای محافظت کردن از هری فقط قلبشو پاره میکنه...

حالا میدونست بودنش به هری آسیب میزنه...

همونطور که به صاحب سرخی پرنیان روی دست هاش زد...

.....

(فلش بک)

_پیه...ینی چی...اصن...اصن مگه داریم؟ مگه میشه؟؟

با صدای لرزون و داغونش برای چندمین بار با وحشت فریاد زد...

انگار که هر بار در سکوتِ پسرِ مقابلش دنبال جواب جدیدی بود، هر جوابی جز
اون سکوت سیاهی که بوی غاشیه داشت...

سکوتی که تلخی وجودش حتی از روح خودش زنده تر بود...

_لیام!!

صداش شکست و آبی هایی که تا همون موقع هم طوفانی شده بودن، لرزیدن

و البته که لیام همچنان ساکت بود...

لبه‌اش بهم چفت شده بودن و یخ‌بندونِ غریبی که توی چشم‌اش غوغا میکرد،
استخوانای تن لویی رو حتی از اونم بیشتر به لرزه درمی‌آورد...

لیام بی صدا شکسته بود و انگار که هیچ روحی در بدنش نباشه تنها نگاه بی
حسشو به نقطه‌ی نامعلومی دوخته بود،

تنها خیره‌ی رقص مماتی بود که هر لحظه بیشتر از قبل انگشتاشو روی تنش به
حرکت درمی‌آورد...

هر لحظه، جرعه‌ی بیشتری از جریان زندگی پسر مینوشید...

لویی عصبی بین فندق‌های هاش چنگ زدو چندبار دور خودش راه رفت، انگار که
داشت دنبال راه فراری میگشت...

راه فراری از دنیایی که هیچوقت برایش نخواست...

انگشتاش راهشونو از موهایش به سمت صورتش کج کردن و پسر بالاخره دست
از راه رفتن کشیدو وسط دفتر، ثابت ایستاد

لیام...

باهمون صدای گرفته که وحشت درونش میدرخشید بار دیگه عاجزانه پسر و صدا
زد و وقتی این بار نگاه به خون بسته‌ش به چشم‌اش گره خورد، دستپاچه برای
چندمین بار سوال تکراریشو روان لب هاش کرد،

لویی : ح... حتمن یه... یه اشتباهی شده.. ها؟ اتصالی ای چیزی میزی...

مگه... مگه نه؟ آ... آخه مگه... مگه میشه اصن... با... با عقل جور درمیاد که...

اون... اون قد موهای کله‌ی من کارخونه داشت... چ... چطور میشه... چطور میشه
که حتی یه قروم نمونه باشه برایش... ها؟؟ ها لیام؟؟ حق با منه نه؟؟ اشتباه شده
نه؟؟

لیام...؟

بغض راه حنجرشو سد کردو مقابل آبی های هزارتکه شده ش ایام تنها با درد
پلکاشو روی هم بردو نگاهشو دزدید...

_ نه تاملینسون... اشتباهی نشده... هیچ... اشتباهی... نشده...

کلماتو به سختی و با مکث کنار هم چیدو لبه‌اش تکون خوردن... طوری که انگار
حرف زدن برایش سخت ترین کار دنیا بود...

حرف زدنو ردیف کردن جملاتی پشت هم که نحسایشون حتی قدرت گرفتن نور
بهشتو هم داشت...

_ پدر بزرگم... ورشکست شده... و هیچ چیز... هیچ چیز... نمونه.

بدون باز کردن چشم‌اش با همون لحن و سختی گفتو خورد شدن تکه های قلبش و
فرو رفتنشون به جونشو حس میکرد...

حس میکرد که چطور پسر مقابلش هم هم‌رنگ تباهی شده و بین چشم هاش مرگ
شناوره...

_ واستا... یی... یی... الان ما باس چه گهی بخوریم؟؟ من باس چه گهی بخورم؟
من باس چطوری جون هز و زینمو تضمین کنم؟؟ باس چیمو گرو بذارم هااا؟ باس
چی کار کنم؟؟ تار موی کی رو آتیش بزنم؟؟

شکست و با هر سوال، بیشتر فریاد کشیدو رقص اشکاش بین آبی هاشو حس
کرد... تا جایی که فقط تونست زجه بزنه و عصبی موهاش از ته بین چنگاش
بگیره...

این چطور انصافی بود که حتی یه دونه در هم رو به زندگی سیاهش باز نبود...؟

الان باید چی کار میکرد...؟

باید دست هری رو میگرفتو خیلی بی مقدمه بهش میگفت که باید فرار کنو
انقدری بدوئن که پا به دنیای جدیدی بذارن؛ دنیایی که لویی به معنای واقعی کلمه
زندگی خودش و آدمای دیگه رو نابود نکرده باشه...؟

باید بهش میگفت که "آل"ش درواقع یه دزد و قاتلِ نفرت انگیزه که هری هیچ
چیزی جز رنگ چشم هاش ازش نمیدونه نه حتی اسمشو...؟

نمیدونه که معشوقش آینه ی درده و هر بُعدی از ذهنش باتلاقی به ژرفای سیاه
چاله هاست...؟

سعی کرد بغضشو قورت بده اما نشدو با فرو رفتن تکه های شکسته توی گلویش،
هق زد...

پاهای بی رمقشو رها کردو اجازه داد تن بی نواش روی سرامیکا سر بخوره...
و دقیقه ها در سکوت نفرت انگیز و کشنده ای سپری شد.

_باس چی کار کنیم...؟

درحالی که اشکی از دریای آماده ی باریدنش برای تسکین دادن درد بینهایتش
روی گونه ش بوسه ی ترحم میزد، با بغض پرسیدو چشماشو به لیام دوخت،

لیام که هنوزم انگار هیچ بندی از وجودش به دنیای زنده ها متصل نبود...

انگشتاش توی جیبش دور حلقه ی ظریف و سفیدرنگی که حالا روحش زیر سایه
ها سیاه شده بود میچرخیدن و به پوچی افکارش پوزخند میزدن...

_لیام...؟

صداش طوری آسیب پذیرو لرزون بود که قلب لیامو _که هیچ چیز ازش باقی
نمونده بود_ برای هزارمین بار خورد کردو به دست باد سپرد... شاید که باد جایی
ببرتش که دیگه آسیب نبینه... نه بیشتر از این...

کلیشه و شاید حتی خنده دار بود اما،

لیام، کوه درد بود...

طنز تلخی که برای گرفتن زندگی تک تک شقایقای بهار و زمستون دادن به
جونشون کافی بود...

کاراملی هاش که حالا انگار به پیوند خوردن با سرخی نفرین شده بودن، برای
باریدن بهش التماس میکردن اما پسر نمیتونست که بهشون این اجازه رو بده...

نمیتونست که بشکنه؛

نمیتونست که تکیه گاه نباشه...

وقتی حالا میدونست دیگه هیچ کس برای گرفتن دست هاش و محافظت کردن
ازش وجود نداره...

پسر...؟ نه.

با این همه درد لیام خیلی وقت بود که مرد شده بود...

(تازه حتی داده. پس خیالتون تخت مرده هی)

لبهای خشک شده شو زبون زدو با کشیدن نفس عمیق دردناکی، سعی کرد
بغضشو قورت بده و نذاره که صداش بلرزه...

دیدن ضعفش الان آخرین چیزی بود که برای اون پسر چشم آبی توی این حال
وحشتناکش مناسب باشه و نیاز داشت باور کنه لیام هست تا نذاره اتفاق بدی
بیفته...

لیام : قرص میگیریم...از...از یکی از دایی یا...یا خاله هام...آره...همین
کارو...همین کارو میکنیم.

_ این همه مایه رو میدن؟ ینی...دارن اصن؟؟

معصومانه و پرامید پرسید و باعث شد لیام با درد چشمهاشو ببنده،

اون این پسر و به چشم شیطان میدید، نمیتونست اینطور سقوط کردنشو ببینه و
غمش نگیره...

لیام : آره دارن... ازشون میگیریم و بعدش... بعدش همه چیز تموم میشه... بعدش
دیگه هیچ خطری تو یا زینو هری رو تهدید نمیکنه... بعدش دیگه همه ی اتفاقای
وحشتناک تموم میشن...

چندقطره ی جدید گونه های لویی رو به لمس کشیدن و هق کوتاهی زد...

اتفاقای وحشتناک تموم میشدن...؟

میشدن...؟

.....

اون همیشه روی فرهاش حساس بود، متنفر بود از اینکه کشیده بشن...

همیشه عاشق این بود که به نرم ترین طرز ممکن نوازش بشن، حتی به دست
خودش...

اما حالا درحالی که گوشه ی دیوار نشسته بودو سبزهای خسته شو به نقطه ی
نامعلومی دوخته بود، انگشتاش به جون ریشه ی موهاش افتاده بودن...

بدون اینکه خودش مطمئن باشه که حواسش هست یا نه محکم بین دستهایش
میکشیدشون و دردش تنها چیزی بود که باعث میشد حس کنه هنوزم زنده س...

عمارت تاریک بود، سرد و تنها...

هری تنها کسی بود که هنوزم اونجا بود.

بعد از اینکه متوجه ناپدید شدن نایل شده بودن و مادرش با پلیس تماس گرفته بود،
سپس خارج شهر توی جاده پیداش کرده بودن همه چیز شروع شد...

چشمای آسمونی بلوندی که دریایی شده بودن هنوزم روی پرده ی ذهنش ریتم درد مینواختن...

که چطور مجبورش کردن بره... با پدرومادرش برگرده ایرلند...

نایل نزدیک ترین کسی بود که هری داشت...

بهترینش...

اون آبی های آسمونی در درک هری، صورتی ترین احساس دنیا ترجمه میشدن، پایان ناپذیرترین محبتی که میتونست باشه...

برای هری، نایل معجزه بود...

برادری که هرگز نداشت بود، دوستش بود، همدمش بود...

اون نایلِ هری بود...

لحظه ی خداحافظی از آغوش هری جدا نمیشد و قلب هری هنوزم بابتش سوراخ بود...

بابت دیدن بارونی شدن اون آسمونا به جای درخشش تابستونیشون...

بابت این که دیگه قرار نبود بتونه آغوش گرمشو داشته باشه...

بابت سرمایی که بعد رفتنش باقی موند...

بابت اینکه حتی نتونست قبل رفتنش لیامو برای آخرین بار ببینه...

بابت این که چطور شان، اون پسر جوون با چشم های بلوری شده از فاصله ی دوری رفتن نایلو تماشا میکرد...

بابت این که چطور نایل ندید...

خنده های گرمش حالا رفته بودن و گوش های هری مزجور به شنیدن سکوتِ نفرت انگیزِ عمارت سرد بودن.

هری همراه پدر و مادرش نرفت... اهمیتی نداد که عمارت به زودی به مزایده میره و در واقع پسر هیچ چیزی نداره... نه حتی یه قرون...

پدر و مادر الکس منتظر پسرشون بودن... تا باهش حرف بزنو متقاعدش کنن که همراهشون برگرده آلمان و اون شنید که چطور مادر خودش و مادر الکس لیامو بابت داشتن یه معشوقه ی مرد تحقیر کردن...

شنید و خورد شد....

اما عشق از هری کسی رو ساخته بود که سکوت نکنه... که نترسه...

با جسارت و بدون ذره ای واهمه گفت که همراهشون نمیره و همینجا میمونه، همینجا و یا هر جایی که معشوقه ش بره... هر جا که الکس بره...

دید که چطور رنگ از چهره های اون 4 نفر پرید و چطور خودشونو باختن...

تهدیدای پدرشو شنید که اگه همین حالا فراموشش نکنه و همراهشون به خونه برنگرده برای همیشه از فرزندى نفى ش میکنه...

جملات سرد و دردناک عموشو شنید که بهش میگفت پسرش حتمن به بازی گرفتارش و حسى بهش نداره...

اشکای ناامید مادرشو دید، نگاه نفرت انگیز زن عموشو دید...

اما برای هری، لویی همچنان از همه چیز و همه کس مهم تر بود...

زیباتر بود، خواستنی تر...

اهمیتی نمیداد حتی اگه تمام دنیا رو از دست بده، اگه قرار بود چشمای لویی فقط برای یک ثانیه بهش بتابن...

همراهشون نرفت... بدون داشتن هیچ ذهنیتی از آینده ای که ممکنه برایش رقم بخوره همونجا موند...

و حالا تقریبا نزدیک صبح بود و لویی هنوزم پیداش نشده بود...

دست های پسر به سردی قندیل های بسته شده به شاخه های بی جون درختای باغ بودن و لویی هنوز نیومده بود تا روشونو ببوسه و گرمشون کنه...

هنوز نیومده بود تا هریو به آغوش بکشه و با عطر نعنابیش مستش کنه...

که بهش بگه اشکالی نداره اگه خانوادشو از دست داده و همه بهش پشت کردن، اون خودش همه کس ش میشه...

لبه اش هرچند ثانیه یک بار خفیف میلرزیدن و با تصور بازوهای خیالی پسر به دور تنش قلبش مچاله میشد...

تماس هاشو جواب نمیداد، حتی تکست هم نداده بود...

و هری همونجا نشسته بود... منتظر چشم آبی ش...

تا بیاد و گیس کنفی صداش بزنه...

اشک هاشو پاک کنه و بهش بگه که عاشقشه... بگه که هرگز تنه اش نمیذاره...

بگه که همه چیز درست میشه... درستش میکنن...

بگه که مهم نیست اگه قراره خونه ای نداشته باشن، چون هری خونه...

بیادو هری مثل هربار لطافت هاشو به امنیت دستهای بسپره... شکنندگی هاشو...

بعد دو روز ندیدنش بهش احتیاج داشت... که تمام اینکارارو برایش انجام بده...

که نفس هاش بهش جون بدن...

هقی زد وقتی صدای در ورودی رو شنید

میخواست که از جاش بلند بشه و تا به آغوش صاحب صدای قدم هایی که خوب میدونست متعلق به کی هستن پرواز کنه اما رمقی نداشت...

آل...

لبه‌اش آویزون شدن و با بغض زمزمه کرد، وقتی تن پسر بین تاریکی رو به چشم هاش درخشید

و با صدای بلند گریه کرد وقتی فوراً پسر کنارش روی زانوهایش افتاد و توی آغوشش کشیدش...

تن اون هم سرد بود... اما هری هنوزم حس میکرد که وجودش داره گرم میشه و به زندگی برمیگرده...

تنش بوی سیگار میداد و این قلب بیچاره ی هری رو حتی از چیزی که بود هم بیشتر میسوزوند اما در اون لحظه بهش اهمیتی نداد...

طوری محکم خودشو به لویی میفشرد که انگار قصد داشت توی وجودش فرو بره؛

جایی که از اعماق قلبش باور داشت دیگه قرار نیست بهش آسیبی برسه...

اما حیف که نمیدونست قلبی که عاشقه کر و کوره...

نمیدونست سرمنشا هر آسیبی که دیده همون وجوده...

نمیدونست بین رگهای هر صورتکی از ادبار که به زندگیش باریده خون همین وجود جریان داره...

نمیدونست و بجای فاصله گرفتن بیشتر فرو میرفت...

_ششش... هزام... گریه نکن... گریه نکن جونم...

همونطور که انگشتاشو بین ابریشمای فروری پسر میکشید زیرگوشش با صدای شکسته ای زمزمه کرد و همین باعث شد هری بلندترهق بزنه

بوسه های ریزلویی رو روی شونه هاش حس میکرد،

اون پول لعنتی رو از کی قرار بود بگیرن...؟؟؟

طاق قلبش این بار کاملن خورد شد...گوش هاش سوت کشیدن و دستهایش از دور تن فروری رها شدن...

وضعش دقیقن نشون میداد حمله ی عصبی بهش دست داده و در اون لحظه با از به یادبردن نفس کشیدن تنها خشکش زده بود...

هری اما بدون اینکه بدونه با زار ادامه داد،

هری : اونا لیامو تحقیر کردن...وقتی بابام پیشنهاد داد کمکش کنن همینجا خونه بگیره تا آواره نشه بقیه مخالفت کردن و گفتن تن پدربزرگ توی گور میلرزه اگه بدونه نوه ی عزیز دوردونه ش با یه مرد میخوابه...باورت میشه...؟

هق بلندی زدو تن ظریفش بیشتر از قبل لرزید...

هری : وقتی بهشون راجب خودمون گفتن میتونستم ببینم چقدر ازم متنفر شدن...چقدر ناامیدن...چقدر منزجر شدن...انگار که عشقمون گناهه... اونا ولم کردن الکس...بهم گفتن هرگز حق ندارم سمتشون برگردم...

هری همینطور میگفت و گریه میکرد...و لویی...

لویی فقط داشت به این فکر میکرد که چطور باید هری رو از دنیای تاریکی که بهش کشوندتش نجات بده....

هری رو ازش میگرفتن...؟

لعنتی اون حتی نمیتونست به این فکر کنه که هری آسیبی ببینه...

انگار که از اغما به زندگی برگشته باشه نفس صدادار و کوتاهی کشیدو سپس این هری بود که با بیشترین حدمکن محکم بین بازوهای لویی فشرده میشد...

هری تنها سهمی بود که لویی از زندگی داشت...

از دستش بده...؟

نه حتی اگه بمیره...

اون حتی جونشم برای حفاظت کردن از رز زیباش میداد...

به خودش اطمینان دادو تندتند بین فرفری های پسر نفس کشید...

روشنی قلبش که تنها منشاش هری بود حالا سمت تاریکی میرفت و استخوناش
یخ بسته بودن...

صداهایی که رنگی از اتفاقات وحشتناک زندگی کودکش داشتن و مدت ها بود
ناپدید شده بودن حالا بی رحمانه و مداوم به گوش هاش چنگ میزدن؛

بین صدای گریه های هری گم میشدن و قدمی بیشتر آبی های پسر و به خاکستری
میکشوندن...

چرا نمیتونست مراقب هری باشه...؟

چرا هرکاری کرد نشد...؟

فکر هاش دور سرش میچرخیدن و ثانیه ای بعد از اطمینان دادن به خودش که
مراقب هری هست، این تصویر که هری آسیب دیده به دره میکشوندش...

حتی محکم تر از قبل پسر و به خودش فشرده حالا نفس های ناقص و کوتاهش
میلرزیدن...

هری که انگار متوجه این حالات لویی شد با وحشت و به سختی خودشو از اون
آغوش سفت کمی عقب کشیدو چشم هاش شکستن وقتی رنگ گچ شده ی پسر و
دید...

که چطور دهنش باز مونده و لبه اش میلرزن،

که چطور آبی هاش هیچ رنگی از خودشون ندارن و صورتش یخ کرده...

که چطور انقدر شکسته...

هز...

گفتو حتی خودش هم به سختی شنید اما هری فوراً جواب داد،

هری : بله

منو ببوس...

بذار حس کنم... حس کنم که هنو زنده م... که هنو تو جهنم نیستم... که هنو رو
زمینم و یه راهی هس تا نذارم یه تار مو از سرت کم شه...

هری منو به خودم بیار... نذار تباه شم... جونی که خودت زنده کردیو نذار که تباه
شه...

با همون لحن بریده بریده با ریتم بغض آگینی که وجود هری رو میشکافت گفتو
خیلی زود لبهای شیرین پسر برایش اکسیژن شدن...

هری برایش اهورا شد...

محکم بین بازوهاش فشردش و غرق نوازشای انگشتای بلند و ظریفش بین فندقی
هاش شد...

غرق هری شد...

هری... هری... هری... (الهی ور بپری)

هری ذره ذره ی وجودش بود... تنها دلیلی که ادامه میداد...

لبهاشو از تمشکی های پسر جدا کردو سپس محکم اما کوتاه بوسه ی دیگه ای
ازشون چید...

صورت ماه شو غرق بوسه کرد،

کنف های شکلاتیشو غرق نوازش...

نمیداشت که هری بشکند... نمیداشت که هری تاوان اشتباهاتشو پس بده...
نمیداشت...

.....

_میگن که اون خیلی زیبا بوده... توی چشم هاش میتونستی کهکشانش و میلیاردها ستاره ش رو ببینی...

لبهای سرخش تکون میخوردن و چشم هایی که مطمئنا خودش نمیدونست دقیقن همین ویژگی رو دارن، به آسمون دوخته بود،

زین : خب اون خیلیم قوی هیکل بوده...یه پهلوون افسانه ای؛

کوتاه به کاراملی های سرد روی صورت بی رنگ صاحبشون که سرشو روی پاهاش گذاشته بودو دراز کشیده بود داد همونطور که روی پشت بومی که برای اولین بار همو بوسیده بودن و تونسته بودن عاشق هم باشن، نشسته بودن،

زین : یه خدازاده...

اون حتی میتونست روی آب راه بره...

بار دیگه شهد چشم هاشو روی تن پیرهن تاریک شب پاشید و لیام بدون هیچ حرکتی همچنان خیره ش بود...

زین : هیچ چیزی رو توی دنیا بیشتر از شکار کردن دوست نداشت، گرفتن عصاره ی حیات از وجود موجودات بزرگ ترین دلیل شهرتش بود...

اون سریع و ماهر و توانا بود...بهترین شکارچی ای که تا اون زمان تمام دنیا شناخته بودن...

انگشتاش بین موهای لیام بی حرکت نشسته بودن و هرازچندگاهی با شستش سرشو نوازش میکرد،

زین : هیچ نقطه ضعفی نداشت، هیچکس نمیتونست مقابلش دربیاد...

هیچکس به جز قلبش ظاهر ا...

پلک هاشو پایین انداختو نگاهشو به چشم های پسر قفل کرد، چشم هایی که دل زین برای درخششی که روزی جزء جدایی ناپذیرشون بودن و حالا دیگه اثری ازشون نبود، تنگ شده بود...

زین : اون عاشق شد...

کاراملی های لیام بی اختیار از نگاه زین گرفته شدنو به تصویر ستاره هایی که تن اوربون رو مروارید دوزی کرده بودن، دوخته شدن،

زین : طوری قلبشو به اسارت داد که حتی حاضر شد برای بدست آوردن معشوقش دست از بزرگ ترین لذت زندگیش برداره... اما نشد، پس تصمیم گرفت عشقشو بدزده، فریبش بده...

براش هیچ چیز مهم نبود جز اینکه اون دختر مال خودش بشه...

حالا آسمون نگاه لیامو داشتو این زین بود که به صورت زیبا و تاروپود شده ی پسر خیره بود،

زین : اینکه بتونه لمسش کنه و برای تمام روزهای زندگی ش عاشقش باشه...

اون دنبال چشیدن شیریه ی شیرین وجود معشوقش بود اما عاقبت چیزی که نصیبش شد، باختن چشم هاش بود...

لیام پلک زدو به صورت زین نگاه کرد، و دل ماه بابت نبودن اون چشم های کاراملی روی تن آسمونش، گرفت...

زین : پدر دختر، اوربون رو کور کرد...

چشم های زیباش بی نور شدن و ستاره هاش سقوط کردن...

لیام پلک زدو همونطور که انگشتای زین روی صورتش کشیده میشدن منتظر
باقی جملاتِ پسر موند،

زین : سرنوشت عشقش به نافرجامی ای مثل این ختم شد، همینقدر بیرحم...

اما چشم هاش... برای مداوا کردنشون ماه ها روی آب راه رفت تا به شرق
برسه، به نقطه ی طلوع خورشید...

انگشت شستش به نرمی روی لبهای لیام کشیده شدو پسر کوتاه چشماشو بست،

زین : با تابیدن نور روی چشم هاش اون بینایشو پس گرفت اما ستاره های بین
چشم هاش دیگه هرگز برنگشتن...

قلیش برای همیشه کور شده بود...و برای این دیگه درمانی وجود نداشت...

دلش از سنگ شد، وجودش برای همیشه مملو از خشم...

توانایی آسیب زدن به هرکسی رو حالا داشت...بدون ذره ای ترحم...

همه ی ما ترکیبی از فرشته ها و هیولاهاییم...

و اوریون حالا به سمت هیولاها کشیده شده بود.

و ته این...؟

ابروهاشو نرم بالا بردو نگاهشو یک بار دیگه به تن ستاره ها دادو صدای گرمش
چندثانیه بعد دوباره قلب لیامو آروم کرد،

زین : ته این هم به سقوطی دیگه ختم شد...سقوطی که دیگه هیچ بلندشدنی درش
نبود؛ الهه ی ماه اونو کشت...و اوریون برای همیشه قسمتی از آسمون شد... تا
ابد.

پسر بزرگ تر که میدونست این آخر داستانه آهسته نشست اما از زین جدا نشد و
تنها بهش تکیه داد و پسر دستاشو برای به آغوش کشیدنش باز کرد

گونه شو به شونه ی زین چسبوند و تمام وزنشو بهش تکیه داد قبل از اینکه زین کوتاه بین بازوهاش فشارش بده

ثانیه ها درسکوت سپری شد و پسرچشم کاراملی نمیتونست نگاهشو از آسمون بگیره و به خلاء دلنشینش فکر نکنه...

بقدری روحش غرق خستگی بود که برخلاف گذشته دوست داشت فکر کنه بعد مرگ زندگی دیگه ای درکار نیست،

برای یک بار دیگه زندگی کردن زیادی خسته بود...

دوست داشت فکر کنه بعد مُردن مثل افسانه ها بخشی از آسمون میشیم و تا ابد در آرامش موجود نبودن فقط میدرخشیم...

زین : شبی که مامانم این داستانو برام تعریف کردم همینقدر سرد بود، اون موقع هم زمستون بود...

_به نظرت اون اونجا تنهاست...؟

بی توجه به جمله ی زین پرسیدو با گرفتن نگاهش از اون صورت فلکی سیاه بخت تیله های زیباشو از پایین به پسر دوخت.

زین متقابل بهش نگاه کردو لیام ادامه داد،

لیام : دور و اطرافش پر از ستاره و افسانه های دیگه ست، اون جون نداره، هیچکدوم ندارن اما...تمام دنیا میتونن ببینن که تنهاست...میدونی چی میگم...؟ حتی بعد مرگش هم نتونست کنار اون دختر باشه...

_نگران اینی که بعد مرگ نتونیم کنار هم باشیم...؟

البته اگه حوصله ی منو برای یه دنیای دیگه هم داشته باشی...

درجواب شوخی ش لیام لبخند کم جونی زد که قلب زینو سوزوند...

دلش برای لبخندهای بزرگ و روشن پسر تنگ شده بود،

اون لبخندایی که یه زمانی هر روز بهش تقدیمشون میکردو زین حتی قدرشونو نمیدونست و نگاهشو ازشون میدزدید...

لیام : تو تنها دلیلی هستی که من هر زندگی ای رو بخوام...قبلا بهت نگفتم...؟ تو تمام زندگی منی.

بوسه ای روی موهای پسر نشوندو بینشون نفس عمیقی کشید قبل از اینکه دوباره به چشم های سردش خیره شه،

چشم های سردی که حالا تنها آرزوش این بود که بتونه خورشیدشون باشه و به زندگی برشون گردونه اما انگار غیرممکن بود...

زین : اون زمان که فک میکردم منو تو هیچ پایانی نمیتونیم داشته باشیم...

پایان؟؟

لیام بی طاقت و متعجب و کمی دلخور پرسیدو زین لبخند کوچیکی زدو موهای پسر و بهم ریخت،

زین : یه پایان خوش برای کسی که داستانونو بشنوه؛ وگرنه برای ما دونفر پایان بی معنیه لی...

__ برای چی کسی باید بخواد بدونه ما پایان داشتیم؟

با اخم ریزی بی توجه به باقی جمله ی زین پرسید و زین بعد از کوتاه جمع کردن لبه اش به یه گوشه جواب داد،

زین : چون آدم محدودن...همیشه دنبال اینن که بدونن آخرش قراره چی بشه، دنبال محدوده ای هستن که بشناسنش و بتونن درکش کنن، محدوده ای که انتها داشته باشه...اما هیچ چیز هیچوقت پایانی نداره...

پایانارو ما میسازیم تا فقط خودمونو قانع کنیم؛ درحالی که یه جایی تو وجودمون
میدونیم مفهوم پایان بی معنیه و زندگی و هرچیزی که بهش مربوط شه بی
انتهاست...

عشق بی انتهاست، مرگ بی انتهاست...

پایان عشق این نیست که دونه تا روز مرگشون کنار هم پیر بشن و در آرامش
بمیرن...

عشق توی سیرتمونه، توی روحمون...

این روحمونه که وقتی به کسی دل میندیم، گره میخوره...

و روح هیچ پایانی نداره... هرگز نمیمیره...

لیام : پس میگی عاشقا بعد مرگاشون این بار برای همیشه و بدون مانع بهم میرسن
و باور نداری روحای گناهکار قراره بعد مرگ توی یه گودال سیاه کشیده بشن و
تا ابد زجر بکشن...؟

زین : به نظرت دنیایی که از اول باعث شده کسی مرتکب گناه بشه به اندازه ی
کافی زجر آور نبوده...؟

مردمکای کاراملی پسر لرزیدن اما چیزی نگفتو زین جمله ای که یه دقیقه پیش
میخواست بگه رو تکرار کرد،

زین : قبل اینکه باور کنم منو تو هم میتونیم یه داستان بشیم تنها امیدم برای
داشتنت همون دنیای بعد از مرگ بود...

لیام : اما اگه اون دنیا وجود نداشت چی..؟ اگه روح وجود نداشتو ما هم مثل
اوریون بخشی از آسمون میشدیمو حتی دیگه موجود نبودیم چی... اگه من
نمیدونستم تو کجای اون آسمونی...؟

زین : اون موقع این عشقمون بود که باقی میموند...حتی اگه من میلیاردها سال
ازت فاصله داشتم و هفت تا آسمون بینمون بود، عشقمون تا ابد بین کائنات
میچرخید...

توی وزش های باد، بین امواج دریا، بین هرچیزی که از زمین رشد میکنه و
حتی بین هرقلبی که قرار بود تو سینه ی بقیه ی آدما بتپه...

حتی اگه روح وجود نداشت، بازم دنیا بی پایان بود...منو تو بازم بی پایان
بودیم...

پلک های لیام با درد روی هم رفتن،

طاقت این حجم از قشنگی زین براش سخت بود...

لیام : چرا هرچیزی که به تو مربوطه انقدر زیباست...؟

صاف نشست و با انداختن دستش دور کمر پسر، اینبار زین توی بغل لیام فشرد
میشد،

لیام : صورتت، بدنت، حرفات، ذهنت...زیبایی تا قبل از تو هیچ معنی ای نداشته
زین...

زین دوست داشت بگه که من حتی ذره ای نزدیک به زیبایی خود تو نیستم اما
فقط سکوت کردو سرشو بیشتر به سینه ی پسر بزرگ تر فشرد...

_زین...؟

روی پنبه های مشکی پسر زمزمه کردو زین روی سینه ش لب زد،

زین : لی؟

لیام : یادته اولین بار که دیدمت؟ تو مک دونالد؟

زین : خب این خیلی خجالت آورده اما...نه کاملن!

من وقتیو یادمه که برای اولین بار اومدی کافه و تک تک روزای بعدیشو...

لیام : من به نیمرخت دید داشتم... همونجا وایساده بودی و از چشمات معلوم بود که گریه کرده بودی... اما من فقط میتونستم به این فک کنم که چطور چشمات تا اون حد زیبان...

و بعد تو سمت من چرخیدی؛ برای یه لحظه بهم نگاه کردی یا شایدم این تصور من بود که کردی..!

تو شبیه دخترایی که بهشون جذب میشدم نبودی، لباسای مارک یا موهای بلوند و چشمای آبی نداشتی... تو بهم لبخند نمیزدی... تو حتی متوجه حضورم هم نمیشدی...

زین اگه من اون روز دنبالت نمیومدم... تا کافه تو پایین شهر دنبالت نمیکردم و قلبم جلوی پاهات نمیفتاد... اگه تورو نداشتم... اگه تو نبودی... خدایا زندگی من چی به سرش میومد... من چی بودم... کی بودم..؟؟

و تصور اون زندگی قدیمی سرد بدون زین که حتی خودشم متوجه تباهیش نبود باعث میشد تنش بلرزه...

_احتمالن برا همیشه تو دوران جاهلیتت میموندی

پسر شرقی شوخی کردو سپس ادامه داد،

زین : و اگه من هیچوقت تورو نمیدیدم؟ خب بی شک هرگز نمیفهمیدم زنده بودن یعنی چی... تا آخرین روز عمرم منتظر اجلم میشستم... اما تو لی... تو حتی باعث میشی مرگ هم برام شیرین باشه... تو باعث میشی بخوام هرثانیه زندگی کنم، عاشق باشم...

تو خیلی وقته که تبدیل به تمام وجود من شدی... خیلی وقته که ضربانای قلبم به ریتمی که قلب تو میتپه، میزنن...

تو... تو...

_اولین و تنها قسمت قشنگ زندگیتم؟

با لبخند کم جون و مثلاً شیطونی جمله ای که قبلن زین بهش گفته بودو، تکرار کرد

آره لبخند زد، اما چشم هاش هنوز مُرده بودن و این زینو تا حد مرگ ترسوند...

سرمای وحشتناکی از سرش تا به انگشتای پاش روی تنش سر خورد،

این طرز وجودو خوب میشناخت... این طرزی بود که لویی یه عمر مثلش زنده

بود... چشم هاش یخ بودن و لبخند میزد... نفس میکشید اما مُرده بود...

سرشو پایین انداخت و بغضی که کم کم پوستشو به نوازش میکشیدو پس زد، قبل

از اینکه لبخندی بزنه،

زین : دقیقن...

با قفل کردن بازوهاش دور کمر لیام، خودشو بیشتر از قبل بهش چسبوند و با گوش دادن به صدای قلبِ پسر عسلی هاش روی هم رفتن همونطور که گرمی یکی از دست های پسر و دور بدنش حس میکرد و حتی روحشم از حلقه ی قفل شده بین انگشتای دست دیگه توی جیب کتش، خبر نداشت...

در اون لحظه که هزاران افسانه ی تاریک و روشن که مللیاردها سال پیش مُرده

و خاموش شده بودن، بالای سرشون نشسته بودن و میدرخشیدن، زین راجب

روزی که دوباره بتونه خنده ی لیامو ببینه و غرق درخشش چشم هاش بشه رویا

میافت و لیام راجب تصویر اون حلقه بین انگشتای زین...

هردو چه چیزهایی که توی زندگی هاشون از دست نداده بودن...

چه ریشه هایی از درد و غم تنهایی که توی وجوداشون گره نخورده بود...

هر دو شکسته بودن اما اون تکه های خورد شده حالا طوری در همدیگه یکی شده بودن که دیگه هرگز ممکن نبود بشکنن.

_لیوم...؟

حلقه ی دستاشو دور کمر پسر محکم تر کردو زمزمه وار لب زد.

لیام : جانم زین

زین : تو هرگز قرار نیست آغوشتو ازم بگیری مگه نه؟ میدونم که نمیگیری اما مثل یه بیمار روانی نیاز دارم هر لحظه اینو ازت بشنوم...

_هرگز زین...هرگز...

با رها کردن حلقه دست دیگه شو از جیبش بیرون آوردو انگشتاش پشت سر زین قفل شدن قبل از اینکه متقابلا پسر و محکم تر به خودش بفشره...

لیام : منو تو قراره یه پایان احمقانه ی شاد برای این دنیا رقم بزنینم و تا وقتی که موهای سیاه تو از دندون مصنوعات سفیدتر میشن کنار هم زندگی کنیم...

با ویلچرامون بازم بیایم این بالا بشینیم و شاید بعضی وقتا روی بچه هامون آب بیاشیم...

دستایی که بخاطر سنای بالامون میلرزنو توی هم قفل کنیم و وقتی میخوایم همدیگه رو ببوسیم شیشه های عینکای گنده مون بهم بخورن...

توی این مسیر تمام چیزای اشتباه هم درست شدن...تا اون موقع دیگه هیچ کینه و خشمی توی دلامون نمیمونه...تا اون موقع شاید دیگه دوری ها و جدایی ها هم تموم شده باشن...

و تهش، بعد از سالهای طولانی کنار هم بودنمون و پس گرفتن زندگی شیرینی که دنیا بهمون بدهکاره کنار هم دنبال بقیه ی ابدیتمون میریم...

دنبال همون دنیای بی‌نهایتی که با تو برایش خسته نیستم و دل تو دلم نیست برای تجربه کردنش...

عسلی‌های شیشه‌ای شده‌ی پسر مواج شدن و درحالی که لبهاش می‌لرزیدن لبخند زد...

برای کسی مثل اون که تمام زندگیش باخته و شکسته بود باور این رویابافی‌ها سخت بود اما زین باور کرد...

شاید از اولش دلیل تاریک بودن شروع زندگیش، داشتن پایانی سفید بود...

زین : قول؟

لیام : قول.

تا وقتی خودمون باشیم عشقمون توی سینه هامون میتپه... و یه روز یا روحامون با خودشون می‌برنش و یا بین کائنات می‌ذاریمش... همونطور که خودت گفتی...

زین : هیچوقت تموم نمیشه...

_هرگز تموم نمیشه.

تاکید کردو چشمهای خودش هم کم‌کم یخشون میشکست و تر میشد...

نفس عمیقی کشیدو صورتشو همونطور که محکم کمر زینو بین بازوهاش می‌گرفت، توی شونه‌ی پسر مخفی کرد، درحالی که زین با حلقه زدن دستاش دور گردن پسر بزرگ تر سفت بغلش میکرد...

دوست داشت در همون لحظه که به الهه‌ش قول داده تا ابد کنار هم باشن و عشق بورزن، اون حلقه رو بهش بده اما هنوزم حس میکرد نیازه تا یکم دیگه صبر کنه؛ فقط یکم تا زمانی که همه چیز کمی آروم تر بشه...

حداقل تا بعد از حل کردن آخرین مشکلشون...

ابرا و ستاره ها چرخیدن، رقصیدن و سپس با رنگ پاشی آفتاب، بین سیاهی ها یعنی جایی که بهش تعلق داشتن، محو شدن...

و تمام این مدت درحالی که زین به آرومی توی آغوش لیام به خواب رفته بود کاراملی های پسر برای هزارمین بار تک تک جزئیات صورت بینهایت زیباشو طوری که انگار آخرین باریه که میتونه ببینتش به خاطر میسپردن...

از همون ابتدا طوری خیره ش میشد که انگار آخرین باریه که قرار ببینتش...

خورشید به سختی سعی میکرد قشنگ ترین جلوه ی ممکن از داشته هاشو بنمایانه اما اون حجم از رنگهایش حتی ذره ای نزدیک به چشمای دلبر چشم عسلی نبودن...

توی اون صورت بی نقص و معصوم که لیام مطمئن بود خدا 5 روز از 6 روز خلقتو صرف نقاشیش کرده بوده، پسر جز بهشت چیزی نمیدید...

نه دردی حس میکرد نه سایه ای...

تنها نگاه کردن به زین کافی بود تا حس کنه خوشبخت ترین زاده شده ی دنیاست...

انگشتای زین که بین انگشتاش بودنو بوسید قبل از اینکه برای جواب دادن گوشیش رهاشون کنه،

بله لویی؟

کمی متعجب از اینکه اون پسر ساعت 5 صب باهاش تماس گرفته بود لب زد.

...لیام...

لویی بعد از سکوتی طولانی که شامل خس خس و نفسای بریده بود با صدای لرزونی جواب دادو باعث شد ابروهای لیام بهم گره بخورن،

لیام : هی همه چیز مرتبه؟

نگرانی به جوش چنگ زد، نکنه اتفاقی برای هری یا خودِ اون شیطان کوچولو افتاده؟

اصلن از کی تاحالا لیام به اون پسر اهمیت میده؟!!

لیام : برای هری اتفاقی افتاده؟

نه...نه...هری خوبه...هری خوبه...هری خوبه...

با نفسای بریده و صدایی که به زور بلند میشد گفت، اینطور نبود که بشه گفت انگار داره گریه میکنه...بیشتر شبیه این بود که تحت فشار باشه و یا تا حد مرگ ترسیده...

لویی : لیام ما...بز آوردیم...به گا رفتیم...

هر جمله ش باعث میشد تن لیام یخ کنه و از اینکه نمیدونه چی شده بلرزه به آرومی زینو از آغوشش بیرون کشیدو به دیوار تکیه داد سپس سمت دیگه ی پشت بوم رفت،

لیام : لویی درست حرف بزن بهم بگو چی شده

اون آقازاده ها که گفتی ازشون پول میگیری...ول کردن رفتن...

و آره مته سگ ازت بدشون میاد...لیام...

اونا قرار نی هیچی بهمون بدن...

و تنها واکنش لیام این بود که سر جاش خشکش بزنه و لبه اش بدون اینکه بتونه چیزی بگه چندباری تکون بخورن...

لویی : اون دایی لاشی ت حتی بچه ی خودشم نخواس، همیشه میدونستم پولدارا کصکشن اما نه تا این حد که حتی پسر دسته گل خودشونم ول کنن...

لو..لویی...تو..دقیقن...داری چی میگی..؟؟

انگار که اشتباه شنیده باشه و یا باورش نشده لبه‌اشو تکون دادو باصدایی که بی اختیار کمی میلرزید پرسید.

لویی : ینی...نقشه مون به گا رفت، ما به گا رفتیم...

تو فکرم بود بریم از یکی دیگه قرض کنیم...اما...خودت میدونی از اینا بدتر میشه...

پ..پس یه فکری دارم...شاید بشه...بشه دست به سرشون کنیم...ها؟

آره حالیمه کلفتن اما...اما...

مگه راه دیگه ای هس...؟

جمله ی آخرشو با صدای ضعیف تری پرسید و انگار داشت التماس میکرد که لیام بهش بگه آره، راه دیگه ایم وجود داره...

و با سکوتی که نصیبش شد چشماشو با درد روی هم بردو چندثانیه بعد صداش توی گوش لیام پیچید،

لویی : کجایی بیام دنبالت؟

_بمون خونه پیش هری...خودم میام.

بعد از مدت طولانی ای جواب دادو بدون اینکه منتظر بمونه تا لویی باز چیزی بگه قطع کرد...

دیگه حتی بهش فکر هم نکرد، به اینکه چی قراره بشه...

قدم هاشو سمت تنها جنبه ی روشن زندگیش که یه پسر با موهای مشکی بود سوق دادو رو به روش روی پنجه هاش نشست

صورت زیباشو با لطافت نوازش کرد و مزه ی عسلی پوستشو به انگشتای سردش چشوند...

مژه های فر مشکی پسر کمی تکون خوردن و نمایان شدن ذره ای از عسلی هاش
مثل یه شوک الکتریکی به قلب لیام جون دادن...

درمقابل، نور طلایی رنگی با سایه های رنگین روی لیام میتابید و مقابل چشمای
خابالوی زین دقیقن شبیه یه فرشته کرده بودش...

لی...

زمزمه کردو دستشو روی انگشتای لیام نشوند و کش خفیفی به بدنش داد سپس از
زیرپلکای نیمه بازش به پسر خیره شد،

زین : کجا میری عزیزم؟

لبهاشو به انگشتای زین چسبوندو جواب داد،

لیام : خیلی زود میام زی...تا بیدار شی برگشتم...

به نفعته که زود بیای وگرنه...

زمزمه کردو با نشستن لبهای لیام روی لبهاش جمله ش ناتموم موند.

درحالی که پلکاش روی هم رفتن دستای لیام دو طرف صورتش قاب شده بودن و
انگشتای خودش دور مچ های لیام...

چندثانیه بعد لیام با کشیدن نفس عمیقی و مکثی کوتاه عقب کشیدو یک بار دیگه
کوتاه گلی از لبهای سرخ زین چید

لیوم...

همونطور که لیام آروم پیشونی و چشم هاشو میبوسید با صدای خابالوش گفت و
لیام با چسبوندن پیشونیاشون بهم گونه شو نوازش کرد،

لیام : جانم عزیزم

زین : عاشقتم...

لبخندی به صورت سرد و ترک خورده ی پسر چشم کاراملی رنگ پاشیدو بعد از
بار دیگه بوسیدن لبهای عسلی پسر لب زد،

لیام : منم عاشقتم.

بعد از بوسیدن شقیقه ی پسر بلند شد و انگشتای زین از دور مچاش پایین
سر خوردن...

سمت نردبون رفتو همینطور که پلکای زین دوباره روی هم میرفتن پیکرش از
مقابل چشمای پسر مومشکی ناپدید شد...

و کمتر از نیم ساعت دیگه لیام با ماشینی که به زودی قرار بود برای پرداخت
بدیهی ها همراه خونه به مزایده بره به عمارت رسیده بودو پله هارو دوتایی پشت
سر میذاشت و از باغ میگذشت...

به محض ورودش به خونه نگاهش قفل پسر چشم آبی شد که وضعیتش حتی از
خودشم بدتر بود...

زیر پوست چشمای همیشه تیزش، سرخی ای به غلیظی خون نشسته بودو آبی تیله
هاش بین رگهای بنفش و قرمز گم شده بودن...

موهای آشفته توی پیشونی ش ریخته بودن و یقه ی تیشرت زیرکتش خیس عرق
بود...

با دیدن لیام دست از تکون دادن عصبی پاش کشیدو به سرعت از جاش برای
رسیدن به پسر بلند شد

لویی : خب...دس بجمبون بریم...

_ صب کن...اول بهم بگو چی تو سرته

پرسیدو باعث شد اون پسر کلافه چشماشو با حالت عجیبی بچرخونه...

آره اون پسر همیشه عجیب بود اما حالا لیام حس میکرد حرکاتش زیادی
غررمانن...

درسته تحت فشار خیلی زیادی بود اما شرایط لیامم دقیقن به بدی اون بود ولی
خب...

لویی : لیام نپرس فقط پاشو با من بیا بریم... باهاشون قرار گذاشتم دیر برم بدبختم
میکنن...

نمیایم نیا... فرقی نداره...

لیام : خب خب آروم باش... آروم باش...

قبلش صب کن باید هری رو ببینم.

لویی : هری یه ساعته خوابیده کل شب پلک رو هم نبرده بیدارش نکن

_حد خودتو بدون تاملینسون

با عصبانیت از اینکه اون بچه قرتی داشت براش تعیین تکلیف میکرد که کسی که
مثل داداش کوچیک ترشه رو نبینه تهدید آمیز گفتو سپس سمت سالن پایین رفت

و لویی بعد از بلندکردن انگشت وسطش قدم هاشو سمت اتاق هری دنبال کردو
همونطور که لیام بالای سر اون فرشته لبه ی تخت نشسته بود کنار در ایستاد

اخم ریزی بین ابرو هاش گره خورد حینی که لیام آهسته دستشو بین فرفری های
پسر کشید و وقتی هری که لویی خوب میدونست خوابش سبکه چشماشو آهسته
باز کرد کمی عقب رفت تا دیده نشه

_لیام

هری متعجب گفتو سپس سر جاش نشست و کمتر از چندثانیه طول کشید تا لبه اش
آویزون بشن و با بغض توی بغل لیام فرو بره...

_لیام، نایل!

نالیدو لیام همونطور که موهاشو نوازش میکرد با غم سنگینی روی قلبش دردآگین لب زد،

لیام : میدونم هز...میدونم...

چشماشو روی هم فشردو قفسه ی سینه ش با فکر اینکه دیگه قرار نیست اون موجود زردرنگ توی زندگیش باشه و حتی توی بدترین شرایط هم لبخند به لباش بیاره، تیر کشید...

چشماشو باز کردو ادامه داد،

لیام : الکس همه چیزو برام گفت...خیلی متاسفم هری...

این حقیقت داشت که لیام هری رو از بقیه ی کازین هاش بیشتر دوست داشت و زیادی روش حساس بود...

میدونست هری تا چه حد آسیب پذیره و درعین حال قوی و مهربون...

افتادن هر اتفاق بدی برای اون فرفری، ظلم بود و حالا دیدن این حالو روزش برای لیام درد داشت...

هری بی توجه به اعلام ناراحتی لیام بابت طرد شدنش توسط خانوادش متعجب عقب کشیدو پلک زد،

هری : الکس بهت گفت؟

لیام : آره خب ما...منو الکس ینی...دیگه مشکلی نداریم با هم...

از گوشه ی چشم بدون اینکه هری متوجه بشه به لویی نگاه کرد و لویی کمی بعد کاملا بدنشو از کنار در عقب کشیدو به دیوار تکیه داد

با وجود تمام لغزش های ذهنی و پریشونیش توی اون لحظه با فکر کردن به این که زین و لیام دقیقن مثل اینن که مامان و بابای خودشو هری باشن خندش گرفت اما بی جون تر از اونی بود که حتی بخواد لبخند بزنه...

لبخند کم جونی روی صورت فرفری نشست و با بار دیگه نشستن انگشتای لیام بین موهایش پلکاشو روی هم برد

_میدونی که درستش میکنیم دیگه نه...؟ میدونی که تمام اینا حل میشن...؟

_میدونم...

زمزمه کردو سبزه های زمردیشو به لیام دوخت و در جواب لبخند پسر، متقابلا لبخند زد

لیام : ببین الکس الان با من باید بیاد که یه سری کارای مربوط به شرکتو انجام بدیم، گفتم بهت بگم پانثی ببینی نیست نگران شی...تو استراحت کن وقتی برگشتیم کم کم جمعوجور شیم ببینیم باید چی کار کنیم...

هری با ناراحتی سرشو پایین انداخت اما لیام فوراً صورتشو بین دستاش گرفتو وادارش کرد به چشم هاش نگاه کنه،

لیام : هی...هر اتفاقی بیفته هر سه مون پیش هم میمونیم هز...مشکلی برامون پیش نمیاد...باشه عزیزم؟

و فرفری در جواب تنها سرشو تکون داد قبل از اینکه لیام روی پیشونیشو ببوسه و از روی تخت بلند بشه

لیام : متاسفم که بیدارت کردم؛ بخواب، خب؟

_خیلی خب.

با لبخند کم جونش گفتو بعد از گرفتن لبخند دیگه ای از لیام و بیرون رفتنش از اتاق که به دنبالش حالا تپله های آبی ای بهش درخشیدن، از جاش بلند شد

_الکس فقط دو دقیقه!

لیام همونطور که میرفت داد زدو لویی چرخی به چشماش داد قبل از اینکه هری سمتش بره و درحالی که لبهاشو روی هم فشار میده پلک بزنه

پسرچشم آبی میدونست این یعنی دوس پسرش ازش دلخوره اما قصد نداره چیزی راجبش بگه پس پوفی کشیدو به نرمی دستاشو روی پهلوهای هری نشوندو به خودش نزدیک ترش کرد سپس با هل دادن یکی از دستاش سمت بازوش چندتا بوسه ی طولانی روی پوست داغ گردنش نشوند

_برای چی وقتی خوابم برد از پیشم رفتی؟

با دلخوری زمزمه کردو لویی با بیشتر فرو بردن صورتش بین گردن خوشبوی پسر نفس عمیقی کشید...

چی میشد اگه میتونست برای همیشه یه جایی بین همون فاصله ی استخونای گردن فرفری زندگی کنه...؟

_آل...چرا از پیشم رفتی...؟

هری بار دیگه با ناراحتی پرسید...

زیادی توی اون روزها احتیاج داشت نازونوازش بشه و امیدوار بود لویی متوجه این باشه...

لویی اما جوابی نداشت بهش بده...

چی میگفت؟ میگفت که چون دچار حمله ی عصبی وحشتناکی شده نتونسته خودشو کنترل کنه و مثل یه تیکه آشغال سمت فرو بردن سرنگ و رها کردن محتویاتش توی رگاش نره...؟

_آل

با ناراحتی بعد از اینکه لویی محکم لبهاشو بوسیدو بهش جوابی نداد نالید اما بازم
جوابی جز اینکه لویی گفت عاشقشه و از اتاقتش بیرون رفت نصیبتش نشد...
تمام چیزی که میخواست این بود که الن بجای اینکه مجبور شه بالشتشو بغل کنه،
تن خودش بین بازوهای لویی قفل میشد...

.....

با رسیدن به کوچه ی آشنا ماشینو متوقف کردو حینی که کمر بندشو باز میکرد
نگاهشو به لیام دوخت که به ماشین سیاه رنگی که جلوی در خونه ی سایمون
پارک شده بود، خیره بود

لویی : تو همینجا بمون

_ها؟

لیام که حواسش پرت بود متعجب پرسیدو ابروهاشو بهم گره زد،

لیام : ینی چی؟ میخوای تنهایی بری؟

_دقیقن.

بیخیال جواب دادو باعث شد رنگ اخم لیام از تعجب به خشم تغییر پیدا کنه،

لیام : که بززن بکشتنت؟ واقعن خیال کردی من میشینم اینجا و بهت اجازه میدم
جونتو به خطر بندازی؟ اونم وقتی که پسرداییمو عاشق خودت کردی و جونتو به
جونت بنده؟

و لویی در جواب تنها با کلافگی دستشو به موازات صورتش کشیدو چشمای سرخ
خسته شو به کاراملی های سردِ پسر دوخت،

لویی : لیام من نیاوردمت پی خودم که برینی به اعصابم...

_پس برای چی خواستی بیام؟

با صدای کنترل نشده ای تقریبا داد زد و پسر چشم آبی نگاهشو دزدید
چندثانیه سکوت کردو انگار که حرف زدن بر اش سخت باشه باخودش کلنجار
رفت و در آخر بار دیگه به لیام چشم دوخت،
لویی : از تنهایی...میترسیدم...
نیاز داشتم بدونم یکی اینجاس...
باعث شد لبهای لیام کمی از هم باز بمونن و تنها غرقِ چشم های آبی رنگ ش
بشه...
دردی که توی اون چشم ها پرسه میزدن زیادی قابل لمس بودن...
_ناموصن همینجا بمون...
اگه برگشتم ینی حله و باس با تمام سرعت به هر جایی که شده جیم شیم...
اگرم نیومدم تو دست زین و هری رو میگیری و بازم با سرعت به هر جایی که
شد جیم میشی...
لوتی رم که سپردم دست هلن و لوک و خیالم تخته...تا الن خیلی از لندن دور
شدن...
باشه پینو؟
لیام : لویی...بهم بگو چی تو سرته...؟
لویی : مسخرس...أفت داره گفتنش...
لیام : لویی بهم بگو
لویی : پوففف...هیچی...مٹ یه خنگول قراره برم بهشون بگم میدونم سایمون
کجاس و بفرستمشون پی نخودسیاه

تهشم آگه وا ندادن میگم خودم میبرمتون و تا من دس به سرشون کردم شما وخت
دارین درین

_ تو یه احمقی

با ناباوری زمزمه کرد،

لیام : قرار نیست بذارم این کارو بکنی تاملینسون... من به زین قول دادم نذارم
اتفاقی برات بیفته...

_ اتفاق افتاده لیام...

با فریاد بین جمله ی پسر پرید و صداش لرزید،

لویی : اتفاق میفته... همیشه باید بیفته...

النم آگه برای من لاشی که همه ی بدبختیا زیر سر من نیفته برا زین و هزی که
هیچ گناهی ندارن میفته... شیر فهمی؟

حالام بیشین همینجا...

و وقتی لیام میخواست دوباره اعتراض کنه و سعی کنه پسر و متوقف کنه لویی با
التماس نالید،

لویی : خواهش میکنم... لیام همینجا بمون و به ناموصت قسم بخور که هوای
پسرامو داری...

کاراملی های لیام لرزیدن و لبهای بهم قفل شده اش اجازه ندادن حتی بتونه یه کلمه
به زبون بیاره و این زمانی بود که لویی از ماشین خارج شد و سمت اون خونه قدم
برداشت...

با وارد شدن لویی به اون خونه لیام دستشو سمت کلتی که زیر کتش نشونده بود
بردو با قفل کردن انگشتاش دور تنه اش آهسته از ماشین خارج شد

برای برداشتن اون کلت به خونه رفته بود و آره این احمقانه بود که فکر کنه میتونه اگه اتفاقی افتاد میتونه یه نفره با اون اسلحه جوشونو نجات بده اما قرارم نبود همونجا بشینه...

پس با احتیاط مسیر باقی مونده تا خونه رو طی کرد و بین در نیمه باز ایستادو سعی کرد ببینه آیا میتونه چیزی بشنوه یا نه...

که اگه درگیری و یا اتفاقی پیش اومد مثل یه احمق داخل بپره و سعی کنه نذاره لویی آسیبی ببینه...

چیزی اما نمیشنید پس درحالی که تلاش میکرد هیچ صدایی تولید نکنه داخل شد و زیرپله ها ایستاد

_آه تاملینسون آه!

تو یا احمق ترین حرومزاده ی دنیایی یا شجاع ترینشون!

با شنیدن صدای مرد غریبه ای کمی خم شد و از لا به لای در ورودی سالن به صحنه ی مقابلش چشم دوخت، لویی پشت بهش ایستاده بود و حدودا 4 نفر رو به روش

_یه هفته بهت وقت میدیم تا با پولمون برگردی و تو برمیگردی، بدون پول... با وجود اینکه از عواقبش برات خونده بودیم...

عصبی خندید و با نشونه گرفتن هفت تیرش به سمت لویی، لیام انگشتاشو محکم تر از قبل دور کلتش سفت کردو کمی خیز برداشت تا آماده باشه که به موقع داخل بپره

_خودت باس بدونی... از استایلز یه قرونم نمونده... مایه ایم که ما قبلن کش رفتیم دست سایمونه... همشو میدونی... میدونی من هیچی ندارم بهت بدم...

_اوه تاملینسون تو خیلی چیزا داری به من بدی...

میدونی مثل چی؟ مثل حس رضایت بعد از خالی کردن گلوله هام تو مغز آدمای...

اون حس حتی برام از پولم عزیزتره...

_دوس داری اون گلوله هاتو تو مغز سایمون بزنی؟

باعث شد مرد آهسته هفت تیرشو پایین بیاره و با اخمی غلیظ منتظر باقی جملات پسر بمونه،

لویی : من میدونم سایمون کجاس... اما من کسی نیستم که بتونه چیزی از اون سگ پدر پس بگیره... اما میتونم بهت بگم کجاس و خودت بری حساباتو باهش صاف کنی... نظرت چیه؟

_تو گمون کردی من احمقم؟؟

_احمقی اگه بجای پس گرفتن پولت و انتقام گرفتن از سایمون بخوای وختتو با من تلف کنی، آره!

جدی و بدون اینکه صداس بلرزه با عصبانیت تقریبا داد زد و با سکوت مرد، ادامه داد،

لویی : بهش فک کن مرد... تو با من حسابی نداری... کسی که خایه کرده سرتو کلاه بذاره اون عوضیه... اگه الن از اون بگذری و بجاش بخوای خر منو بگیری فقط باعث میشی به ریشتم بخنده...

بین من... هیچی برای از دس دادن ندارم... میتونی همین الن بزنی نفله م کنی یا قبلش کسایی که دوسشون دارمو نفله کنی ته هردوش مرگ منه... چیزی که برات هیچ سودی نداره، نه مالتو برمیگردونه نه اون حس رضایتی که پی شی...

بیا معامله کنیم... جون ما، مقابل جون اون سگ پیر...

چی میگی ها؟

هر لحظه منتظر بود تا صدای گلوله توی گوشاش بیچه و همونطور که مطمئن بود نفله بشه اما وقتی بعد از یه سکوت طولانی مرد با صدای گوشخراش و بلندی خندید و هفت تیرشو سمت کمر بندش برد، نفس حبس شده تو سینه شو بیرون داد و پلکاشو روی هم برد

_ آره... همیشه زرنگی... خیلی خب باشه قبوله الكس استایلز. حدالقل تو به لیست کسایه که الكی کشتم اضااف نمیشی... هر چند طبق حروف الفبا جالب میشد... الكس استایلز بعد الكساندر استایلز...

_ چی... _

با گیجی لب زدو به همون سرعت حس کرد کف دستاش یخ بستن...

_ اووووه...ینی هیچ شک نکردی لو؟ پیرمرد سر حالو مهربون یهویی سخته میکنه؟! _

و بار دیگه با صدای خنده ی بلندش به گوش های لویی سیلی زد اما این چیزی نبود که باعث شد تن پسر بلرزه و جریان خون توی رگ هاش از حرکت بایسته...

بلکه این صدای کشیده شدن خشابی بود که از پشت سرش شنیدو به خوبی میدونست متعلق به کیه...

فرو رفتن چنگی عمیق به تمام وجودشو حس کردو چشماشو با بدبختی روی هم فشرد قبل از اینکه آهسته برای دیدن کاراملی های به خون بسته شده ی پسر بچرخه...

اقیانوساش بدون اینکه متوجه باشه طوفانی شدن و با التماس لبهاش لرزیدن، لویی : نکن...

_ جنابعالی؟! _

_اونو ولش کن...اون هیچکی نیس...برو بیرون لیام برو!

با بدبختی فریاد کشید اما قبل از اینکه بتونه هیچ حرکتی کنه تنش بین بازوهای یکی از نوچه ها قفل شد و فایده نداشت هرچقدر که دستو پا میزد و فریاد میکشید تا خودشو آزاد کنه...

_تو...توی بیشرف...

پسر از بین دندونایی که طوری روی هم میفشردشون که هر لحظه امکان داشت فکش بشکنه غرید،

لیام : تو اونو کشتی...تو...

از خشم وجودش آشکارا میلرزید و اشک هاش گونه هاشو به لگد میبستن...

مرد اما کاملن بی تفاوت بهش چشم دوخته بودو حرکتی نمیکرد

لیام : تقاص این کارتو پس میدی...بدبختت میکنم...میکشمت...

_لیام از اینجا برو!

لویی بار دیگه فریاد کشیدو بی وقفه تنشو پرت کرد تا خودشو آزاد کنه و بابت عجزش اشکاش روی گونه هاش ریختن...

لویی : لیاااام! لیاااام!

_تو میخوای کاری کنی تقاص پس بدم؟! تو قراره بدختم کنی!؟!

لیام : تورو میکشم...

_لیاااام!

با گریه جیغ کشیدو فایده نداشت چقدر تلاش میکنه تا خودشو خلاص کنه...

_عوضی آشغالااا...

آبی شکسته اش بین سرخی فریاد خشم پسر که شلیک میکرد گم شد و سپس این صدای گلوله های پی در پی بود که حنجره هاشونو خاموش کرد...

آبی هاش به تاریکی کشیده میشدن...دیگه هیچ تقلائی نکرد...

همونطور ایستادو نگاه کرد...

که چطور کلت از بین انگشتای جوهر خورده ی پسر رها شدو کنار پاهاش افتاد...

که چطور کاراملی های سردش حتی از اون هم بیشتر رنگهاشونو میبازن...

فقط تونست خیره بشه، به آخرین نگاه چشم های پسر و سپس تقلائی زمین برای به آغوش کشیدن تن خسته اش...

نه لویی حتی متوجه نشد که چطور بدنش از بین بازوهای مرد رها شدو روی زمین افتاد...

آبی هاش فقط بین رودی از رز که از وجود پسر میبارید میچرخید...

و پسر فقط حس میکرد که چطور تمام گرمای وجودش ذره ذره از حفره های نقاشی شده روی تنش بیرون کشیده میشه و جاشو به کولاک میده...

پلک هاش با رغبت کاراملی هاش میجنگیدن تا باز بمونن و به آخرین درخواست قلب سوراخ شده اش عمل کنن، که منتظر دیدن یه جفت تیله ی عسلی بمونن...

لبه اش زیر بوسه ی رزی سرخ شدن و قفسه ی سینه ی پاره شده اش ضجه زد که نمیتونه تلاش کنه برای فقط یکم بیشتر جنگیدن...

چشم هاشو بست؛

آتشی که به دنبال بلعیدن روحش بیادو ندید، اما صدای زنگ دروازه ی بهشتو هم نشنید...

همون صدایی که توی باور هاش صدای خنده ی زین بود...

نه زین نخندید، نه زین ندید...

ندید که سرخ، تا چه حد به لیومش میاد...

دستای لویی روی تن پسر نشستن، همونطور که پلک هاش بسته بودن و وجودش غرق رز بود...

_جمعش کنین...

و دستهای روی زمین افتادن وقتی تن پسر بین بازوهای مرد از زمین جدا شد و خیلی زود از مقابل چشم هاش محو شد...

_این حس رضایت برام کافی بود...

مرد قبل از رفتن با پوزخند گفتو حتی همیشه گفت پسر اینو شنید یا نه...

دست لرزانش سمت حلقه ای که بین سرخی ها رها شده بود لغزید و بین انگشتاش قفلش کرد...

.....

37

هشتمین، نهمین و دهمین...

با هر یک عدد، یک میلیون بار مُرده بود.

با هر عددی که یکبار دیگه شماره شو میگرفت و اون صدای آزاردهنده ی انتظار ختم به گرمای صلاي شیرین لیام نمیشد...

آره در ظاهر و طبیعتا مسئله ی خیلی بزرگی به نظر نمیومد که دوست پسرش برای چندین ساعت طولانی جواب تماسا و پیاماشو نمیداد؛

بی شک بخاطر یه شب کامل روی پشت بوم سردو خشک خوابیدن و گرفتن زین
توی بغلش مریض شده و داره استراحت میکنه... درضمن شرایط لیام درحال
حاضر اصلا طبیعی نیست و درگیر مشکلاتی وحشتناکی توی زندگیشه پس عجیب
نیست اگه تصمیم گرفته باشه فقط برای چندساعت از هرکسی دور باشه تا
باخودش خلوت کنه...

آره درسته... اما...

اما این قلب دیوونه ی زین بود که مثل یه هیولای موحش، ناخن های سیاه و
زشتشو روی پیکر زین خط مینداخت... روی مغزش...
به طرز مسخره ای احساس اینو داشت که روحش داره از هم گسیخته میشه؛
مثل این بود که هر بند از وجودش به اغبری از یک بُعد نفرین شده گره خورده
و هرطناب در جهت مختلفی درحال کشیده شدنه...

یازدهمین...

و حالا دستای ظریفی که صبیح ترین یار دستای خاکستری رنگ مردش بودن
خفیف میارزیدن و غم، رخنه کرده ی دلاشون از نبود مکمل شون بود.

__ جواب بده جواب بده جواب بده...

همونطور که دور خودش قدم برمیداشت زیرلب التماس کرد و متنفر بود از اینکه
خورشید با غروبش تداعی میکرد چه مدت به ظاهر کوتاه اما درحقیقت بی کرانی
رو بی لیام ش گذرونده...

مثل همیشه... یه دیوونه ی عایل بود که حتی طاقت دوثانیه عقب ایستادنو
نداشت...

دوازدهمین...

لبه اشو محکم بین دندوناش گرفت و با هر گذر صدای بوق ذهنش خراشیده شد...

اولین باری که لیام بهش گفته بود میاد ولی نیومده بودو به خاطر داشت؛ وقتی که هنوز خودشو تماما غرق قلزم اون پسر نکرده بود...

همون شبی که تا مدت ها به ساعت کافه خیره مونده بود و قلبش درخشیده و سپس مُرده بود...

شبی که در واقع لیام بدقولی نکرده بود، بلکه فقط مجبور شده بود تمام راهو برای دیدن زین پیاده طی کنه و بعد از رسیدن برای اینکه زینو توی دردر نندازه توی خیابون بخوابه...

همین قلب زینو گرم میکرد که حالا همین یه ذره خونسردی ای رو هم که داشت از دست نده...

وقتی صبح لیام بهش گفت تا قبل از اینکه بیدار بشه برمیگرده، دروغ نگفت...

لیام هرگز و ابد دروغ نمیگه.

الاناست که سروکله ش پیدا شه...

سیزدهمین...

به محض اینکه برسه، اول بابت پاره شدن قلبش از ترس حسابی میبوستش و بعد بابت پاره شدن قلبش از ترس از خونه بیرون پرتش میکنه...

چهاردهمین و پانزدهمین...

یه چیزی فرق داشت،

برخلاف همیشه اندیشه هاش نبودن که نابودش میکردن؛ این بار این حس تاریک انگار از قلبش زبانه میکشید...

آره اصلا اون یه احمق دیوونه ست، هیچوقت نگفته که نیست...

نمیتونست. دیگه طاقت توی اون خونه ی خالی و ساکت نشستو نداشت...

کتنشو از روی چوب لباسی چنگ زدو بعد از بستن در با پشت پاش، همونطور که
تندتند قدم برمیداشت پوشیدش...

با هر قدم زنش های قلبش شدت بیشتری میگرفتن و سردی ناخوشایندی از بیرون
و درون وجودشو به لرزه مینداخت...

چندین کوچه طی شدن و همپای هر قدم مغمومی که به دل زمین میذاشت، آسمون
حالا تاریک شده، یه ستاره براش اشک میریخت...

تنها دغدغه ش پیدا کردن تاکسی اونم توی اون شبای کریسمسی بودو با همین
خیال با سرعت بالایی حرکت میکرد، اونقدری پرعجله که نایستاد تا به نقاشی
حالا خاک و بارون خورده ی روی دیوار سرراهش نگاه کنه. دیواری که خودش
نقاشی کرده بود...

تصویر دوپسری که جهان اطرافشون درحال فروپاشی بود اما اونا بی توجه
انگشتاشونو توی هم قفل کرده بودن و همو میبوسیدن...خودش و لیام...

هوا مثل هرشب و روز دیگه ی لندن سرد بودو تا استخوناش نفوذ میکرد
باهرنفس حجم عظیمی از بخارو از بین لبهای خشکش بیرون فرستاده میشد...

خیابونو طی کردو طاقتش هرلحظه برای هرچه زودتر رسیدن به لیام کمتر
میشد...

با گذر هر ماشین دستشو بالا میبرد اما هیچکس متوقف نمیشد...

_فاک...

با کلافگی زیرلب غر زد، قبل از اینکه چند دقیقه بعد چشمهانش بابت رسیدن
تاکسی بدرخشه

براش مهم نبود گروانه و قراره تا اون سر شهر ببرتش. فکر کردن بهش الان
واقعن مسخره بود.

بعد از دادن آدرس تا به مقصد رسیدن، تمام مدت لبه‌اشو جوید و اون حس خورنده ی نحس با گندن تکه های بیشتری از وجودش بزرگ و خوفناک تر شد...

تقریبا نیم ساعت بعد حالا اونجا بود. مثل هر ذهنیت یا احساس دیگه ش از وقتی بیدار شده بود تا حالا، بازم نمیدونست چرا و چرا فقط نگاه کردن به اون عمارت بدنشو به لرزه مینداخت...

شاید چون از تنها 2 بار اونجا بودنش بدترین خاطرهای ممکن رو داشت یا شاید هر دلیل دیگه ای که حتی نمیتونست درکش کنه اما توی وجودش بود...

کرایه ش رو حساب کردو از ماشین پیاده شد. همونجا جلوی در ایستاد و نفس لرزونی کشید...

لویی هم حتمن الان اونجا بود...

اگه الان باهش رو به رو میشد باید چی میگفت...؟ بعد از این همه مدت و آخرین دیدارشون اصلا چه چیزی میشد گفت...؟

اصلا به خود لیام باید چی میگفت؟ که حتی نتونسته چندساعت دست از سرش برداره و ترجیح داده تو حساس ترین دوران زندگیش آرامش تنها بودنشو ازش سلب کنه...؟

میدونست آره میدونست این فکر حقیقت ندارن و همونقدر که آرامش خودش لیامه، این حس متقابله اما... دست خودش نبود!

قبل از اینکه داخل بره یه بار دیگه با بیرون آوردن گوشیش از داخل جیبش شماره ی لیامو گرفت و وقتی شانزدهمین تماس هم به کاراملی گرم پسر مختوم نشد، نفس عمیقی کشیدو مردد داخل دروازه ی آهنی شد...

اون ساختمون غول آسا و باشکوه هنوزم همون بود، همون ترکیب سنگای قیمتی و زرهای چشمگیر. اما... دیگه همون نبود...!

دیگه وجه زیبایی نداشت، حداقل از نظر زین اینطور بود.

اون ساختمون زمانی قشنگ بود که صدای خنده بین دیوارا و باغاش پژواک پیدا میکرد... نه حالا که جز موسیقی زوال، پرده ای نداشت.

پله هارو طی کرد سپس از دل باغ مُرده گذشت و در آخر قدم هاش جلوی در ورودی شیشه ای و بزرگ متوقف شدن...

قلبش اما گرم نشد... همچنان توی سینه ی فشرده ش، منجمد باقی موند...

حتی ذره ای از احساس شگرین نزدیک شدن به لیامو نداشت...

اون احساسی که گرفتگی یا بخشیدنی نبود، فقط همیشه بودو هر بار طوری به لمسش کشیده میشد که حاضر بود قسم بخوره طعم روشنشو حتی روی زبونشم میتونه حس کنه...

و حالا... اثری ازش نبود... جاشو انگار به چیز دیگه ای داده بود...

حالا فقط همون حس نحس بود... همون هیولایی که با بلعیدن ثانیه های ساعت، خون بین رگهای پسر و مینوشید و عظیم الجثه تر میشد...

_نمیتونی اون تو پیداش کنی...

صدای آبی رنگ، به کل به دنیای دیگه ای کشوندش... همون دنیای بدون خورشید...

برگشت با وجود اینکه مردد بود، با وجود اینکه انگار سلول به سلول وجودش از چیزی خبر میداد که هرگز نه حتی تا ازل برای فهمیدنش نمیتونه آماده باشه...

حاله ی غم برای همدردی کردن با قلب به درد اومده ش بعد از دیدن اون تابلوی نقاشی نابودشده ی آبی رنگ که بین درختهای مرده ی باغ ایستاده بود، روی چشم هاش پر زد تا شاید با کمتر دیدن، کمتر بشکنه...

بهش خیره شد، در عوض تمام روزهایی که ندیده بودش... تمام روزهایی که پسر فقط بیشتر نابود شده بوده و زین ندیده بود...

خبری از سرخی لبهای باریک و یا سپید گُلگون گونه هاش نبود،
جاشو به ترکش نیلگون و خاکستری های بی مفهوم داده بود.

و در طرف دیگه برای زین، حتی احساس متعلق به دیدن صاحب چشمای آبی
رنگ هم دیگه مثل سابق نبود...

دیگه فوران آبی هایی که از غم و رنج زمزمه میکردن اما به زیبایی اقیانوس
میرقصیدن، بین قفسه ی سینه ش پرسه نمیزد... به جای اون حالا فقط...

خلاء بود!

خیره شد، فقط خیره شد...

فقط اجازه داد کولاک وجود اون پسر دست به دست هیولای وجود خودش بده و
آخرین زبانه های حیات از شعله ی قلبشو هلاک کنه...

کجا..ست...؟

ذهنش زیادی خالی بود، حتی خالی تر از قلبش قبل از عاشق لیام شدن...

فکش میلرزید و زمین با داغ دلی مسموم التماسش میکرد تا زانوهایشو به آغوشش
برسونه...

اختیاری نداشت، نه روی اشک هایی که حتی نمیدونست کی بین چشماش جمع
شدنو حالا روی گونه هاش میپرن... نه روی پیکری که از فرط بی تابی حتی ثانیه
ای نمیتونست ثابت بمونه و غرق رعشه بود...

بازوهای اون هیولا مثل پیچک سراسر وجودشو بین خودشون به لفاف کشیده
بودن و بی رحمانه میفشردن... طوری که انگار نه انگار وجود پسر تا همین
حالا شم فقط خورد شده بوده و فقط بعد از لیام تکه هاش سرجاهاشون برگشته
بودن...

میلیون ها لاله ای که بین گلدون استخونی سینه ش نفس میکشیدن یکباره خشک شدن و برای کشیدن هوا بی اختیار هق بلندی کرد، وقتی دید چطور اقیانوسی های لویی باریدن و سرشو پایین انداخت...

نه توی سرش و همی داشت و نه توی خاطرش درکی...

تنها دلش بود که به اندازه ی هر اشکی که آسمان از عتبه ی زمان تا به اون روز از حزن دوری از ستاره هاش ریخته، مستغرق دریای غاشیه میکردش...

بدنش تکون میخورد و حتی پلک زدنم فراموش کرده بود... خودشو فراموش کرده بود...

بین شعله هایی که حتی احساسشون نمیکرد در حال سوختن بود اما وجود ابو فراموش کرده بود...

زمانو فراموش کرده بود...

همه چیز فقط تاریک بود، سیاه... سیاهی به ژرفای ابدیت... نه ابدیتی که قرار بود شیرین باشه... ابدیتی در قعر جهنمی که رو به وجودش در حال تجلی بود و قصد نداشت بهش اجازه بده از کابوسش بیدار بشه...

_گفتم... اون... کجا...

نتونست ادامه بده وقتی از شدت حالی که داشت عق زدو اشکاش بیشتر و بیشتر باریدن... هنوزم از وجودشون مطلع نبود. نه از وجود اشکاش نه تکانه ای که مثل شوک سعی داشت بیدارش کنه...

مثل این بود که بین مرز آیینه و حقیقت نشسته و تقلا میکنه از جهان غیرواقعی و خوفناک آیینه فرار کنه...

فرار کنه و به آغوش حقیقت برگرده...

حقیقتی که این احساسات فقط جزئی از کابوسشن...

کابوسی که فقط توی ذهن خودشه... و با باز کردن پلکاش تموم میشه...

توی آغوش لیام از خواب بیدار بشه و مرز کاراملی و سبز سرزمین چشمه‌هاش تنها چیزی باشه که بینش حبس میشه...

اما این کابوس شبیح ناک تر از اون بود که بهش این اجازه رو بده...

فرقی نداشت چقدر جنگید، بازوهای هیولا از قلبش قوی تر بودن...

حقیقت، از قلبش قوی تر بود...

_لیوم کجاست...

بغضش هزارتکه شد و حنجره‌ش رو شکافت، همونطور که لویی بهش نزدیک شد و سرمای وجودش سیله‌های محکم تری به گوش‌های زین کوبید...

نگاه ملستمس و به خون نشسته‌ش از چشمای خاموش آبی رنگ سر خوردن و سمت دستهای رفتن... دستهای آبی رنگش.

آبی رنگ‌هایی که بین اقیانوس زهر آگینشون، تکه‌ای ستاره هارو نگه داشته بودن... ستاره‌ای که با سرخ نقاشی شده بود...

سرخ ذهنشو همیشه سمت لیام میبرد...

همونقدر جوشنده... زیبا... مجذوب کننده... همونقدر زنده...

و این سرخی اما... این سرخی برایش به رنگ مرگ بود.

بار دیگه قلب پاره شده‌ش سراسر وجودشو به رنگ شقایق نقاشی کرد و بی اختیار عق دیگه‌ای زد...

_این... چه... یه...

آب دهنش از بین لباش سرازیر بود و اشکاش جزء جدایی ناپذیری از صورتش بودن،

قرار نبود تنه‌اش بذارن... درست مثل شب‌نم‌هایی که حتی توی تاریک‌ترین شب‌ها هم گل‌هارو ترک نمیکنن...

لویی...

با التماس نالید و دستای بی‌جون و لرزونشو به شونه‌های پسر تکیه داد،

زین : لویی..._

زیرلب مدام التماس میکرد و نمیدونست چی میخواد... گفتنش راحت نبود تا وقتی که هیچ اثری از زندگی توی بدنش نداشت و هنوزم فکر میکرد تمام این‌ها توی سر خودش..._

لو...

متاسفم...

صداش غرق تلاطم شد و بین‌گریه‌هاش با تکون دادن سرش گفت...

و حتی کوچک‌ترین ذهنیتی از مرگی در اون لحظه به پسرچشم‌عسلی داد نداشت...

بدنش بود،

روحش بود،

اما جونش نبود.

به غیر از موهاش، حالا روحشم سیاه‌تر از شب بود...

شنید... شنید که لویی چی کلمه‌ای رو به زبون آورد اما متوجه‌ش نشد...

جونش از وجودش دراومد اما باورش نشد...

مگه همه‌ی اینا فقط یه وهم‌نژند نیستن...؟ یه کابوس...؟

_متاسفم..متاسفم..متاسفم...

زیر لب تندتند با گریه مینالیدو از اینکه چطور زین خشکش زده بود وحشت داشت...

_تقصیر من بود...من بردمش...من بردمش...

کلماتش پشت هم چیده میشدن و حق میزد اما زین هنوزم فقط داشت بهش نگاه میکرد...

هنوز منتظر بیدار شدن بود...

منتظر بود حسی که ته دلش داشت از بین بره...اون حسی که شبیه اضطراب بود...اضطرابی که انگار هیچ مرهمی نداشت...پادزهری نداشت...پادزهری جز اینکه از اون کابوس بیدار بشه...

نمیدونست کجاست...هنوز روی زمینه...؟

اما این حس روی زمین بودن رو نداشت...مثل این بود که گم شده...

نمیدونست کجا...اما لیام باید پیداش میکرد...

لیام...؟

لیام باید بیدارش میکرد...

مثل وقتی که یه بار بیدارش کرده بود...مثل وقتی که بیدارش کردو به زندگی برش گردوند...و بهش اجازه نداد توی دنیایی که نمیدونست کجاست گمشده باقی بمونه...

دنیایی که حالا درون خودش بلعیده بودش و زین منتظر لیام بود...

_متاسفم متاسفم متاسفم...

زمزمه های غرق گریه و هق لویی خاتمه نداشتن... تمام مدت محکم تر و بی رحم تر به زین تداعی میکردن لیام قرار نیست بیاد...

دستاش از شونه های لویی پایین سر خوردن و همونطور که عق میزد کف زمین روی زانوهایش افتاد...

اشکاش روی گونه هاش میریختن اما _هنوزم!_ گریه نمیکرد و اختیاری روی پیچ و تابشون نداشت...

عق میزد، با آخرین توانی که داشت میجنگید تا اون هیولا رو بیرون تف کنه... که اون شبخ دست از فشردن گلوش برداره و بتونه بیدار بشه...

هنوزم باور داشت که خوابه.

لویی کنارش زانو زده بودو دستاش که دور بدن زین پیچیده شده بودن بهش حس خفگی میدادن... صداش که زار میزد متاسفه و همه ش تقصیر اونه، هیولای درونشو جون دوباره ای میداد...

و کدرترین محشر زمانی بود که حلقه ی سفیدرنگ نقاشی شده با سرخ بین انگشتاش گذاشته شد...

زمانی که اون ستاره ی خونین، طعم نفس های لیامو داشت...

زمانی که زین بیدار نشد. بیدار نشد و ناپیدا باقی موند...

_کج...ا...س...ت....

بین هرکلمه عق زدو چشمای به افق پیوسته شو به خطه ی مُرده ی لویی دوخت...

_نمیدونم...

با مکث گفتو بار دیگه بغضش ترکید، خورد شد و کف پایهای زین ریخت...

زین رو برید. زین رو هم غرق خون کرد...

خبری از گلبرگای لطیف و ظریف نبود؛ همشون با دامنِ باد دشتو ترک کرده بودن و حالا فقط خار باقی مونده بود...

و خار ها...

خارها سنگدلانه رگ میزدن.

کجاااااستتتت؟؟؟

این بار فریاد زد، نعره کشید... تکرار کرد و تکرار کرد...

هر بار بلندتر، هر بار ملتمسانه تر... خشمگین تر... مُرده تر...

نمیدونم!!

متقابلا فریاد زد، با بغض و از بین هق هق هاش...

لویی : نمیدونم... نمیدونم... اونا بردنش...

چندبار میشه مُرد...؟ منطق میگه یک بار.

قلب اما... قلب ظرفیت میلیاردها بار کشته شدنو داره...

و قلب زین _اگه چیزی ازش باقی مونده باشه_ یک بار دیگه به صلیب کشیده شد...

_بهش گفتم... گفتم دنبالم نکن اما اون اومد... با تیر زدنش... و بعد بردنش... بردنش
بردنش... بردنش... بردنش...

تنش میلرزید و بین هق هق هاش تکرار میکرد... چندبار تکرار میکرد... تا باورش بشه... تا هضمش کنه، درکش کنه...

اون مُرد...

فقط مسئله ی زمانه... فقط مسئله ی زمانه تا وقتی زین چشماشو باز کنه و لیام
توی گوشش نجوا کنه خورشید واقعی حالاست که طلوع کرده...

که وقتی خیس عرق و ترسیده درحالی که زنده زنده صدها بار مُرده از کابوسش
بیدار بشه و لیام بگه که پیداش کرده...

لیام گفته هرگز تنهاتش نمیذاره...

لیام هرگز و هرگز دروغ نمیگه...

ثانیه ها پا به پای لویی گریستن و سپس از درد در آغوش دقیقه ها مخفی شدن ...

و چشمای عسلی رنگ زین همچنان منتظر بودن تا از اغما رها شن...

و چه دردناک بود، خیال داشتنِ رهایی ای که وجود نداشت.

رویای عسلینی که توهم بود...

لیامی که دیگه نبود...

نبود...؟

نه این ممکن نیست...

لیام روح زندگیه! مگه میشه زندگی بدون لیام باشه...؟ مگه زندگی بدون روحش
میشه...؟

نگاهشو به تن حلقه سوق داد...

چه قشنگ رنگ لیامو روی تنش داشت...

رنگی که دیگه زین هرگز قرار نبود بچشه...

هرچقدر بیشتر داشت باورشو از کابوس بودن این هیولا از دست میداد، تهی تر
میشد...

حتی معلق هم نبود. هیچ چیز نبود.

_زین...

لویی چشمای خیس و فرورفته شو به پسر که حالا روی پاهای بی جونش ایستاده بود و هیچ اثری از زندگی و یا احساس از خودش نشون نمیداد، دوخت و صداش زد

زین اما فقط حلقه رو بین مشتش فشرد...

تنها رویاش حالا تنها فقط این بود که بتونه لیامو حس کنه...

باید نزدیکش میبود... نزدیک بدن زیباش...

باید پلکای بسته شو میدید... باید میدید سفید چقدر بهشتی به بوم میکشده...

باید لبهاشو میبوسید... باید میدید... حس میکرد...

نایستاد قدم زد... پاهاشو حس نمیکرد، هیچ حسی نمیکرد...

لویی دنبالش دوید و بازوشو بین انگشتاش گرفت اما وقتی اون مشت توی بینی ش فرود اومدو تن ضعیفش نقش زمین شد چشماش دیگه نوایی برای باز موندن نداشتن...

کم کم بسته میشدن اما شنید،

"ازت...مت...نفر...م..."

.....

حلقه همچنان بین مچش فشرده میشد... انگار که قصد داشت توی پوستش حلش کنه تا آخرین لمسای لیام که روی تنش بودنو برای خودش بدزده...

آسمون بالای سرش شیون میکرد و شروع به باریدن میکرد.

به یاد داشت...

اولین باری که قلب لیامو شکست. اون روز هم بارون میومد. اون روز لیام هم بارید...

اون روز قلب خود پسر هم فروریخت، وقتی به چشمای شیشه ای لیام نگاه کردو بهش گفت که برای همیشه تنهاتش بذاره...

غمگین بود و یا رمانتیک که لیام به حرفش گوش کرده بود...؟

ساعتها بود که داشت راه میرفت...ساعتها بود که اتاق های ویران ذهنش فقط با تصاویر، اصوات و خاطرات لیام پر شده بودن و دیگه هیچ هشیری ای از هر دنیایی به غیر از اون دنیای توی سرش نداشت...

فقط میدونست که پاهاش دارن به کجا میبرنش، برای رسیدن به کجا اینطور زیر بارون بین گل میدوه و اشکاش با بارون رقابت میکنن...

از دروازه ی بزرگ گذشت. پاش لیز خوردو با شکم روی گل ها افتاد اما حتی ثانیه ای وقفه نکردو از جاش بلند شدو فقط سریع تر دوید...

توی قبرستون بود...

نمیدونست لیام کجاست...

هنوزم حسش نمیکرد...

لیام همین امروز بالهاتشو پس گرفتو به جایی که بهش تعلق داشت برگشت و زین فکر میکرد اون الان باید اینجا به خاک سپرده شده باشه...!

فکر میکرد کسایی که از این دنیا گرفتنش به خاک سپردنش...!

بالای تک تک قبرها میرفت...

صدای گریه ش بین رعدوبرق گم میشد...

تقصیر رعدوبرق بود...اون اجازه نمیداد صدای زین به لیام برسه...

پس بلندتر صدایش میزد... بین قبرها میدوید و "لیوم" رو صدا میزد...

فکر میکرد لیام جوابشو میده...

معلومه که میده... لیام دلش نیامد زین گریه کنه...

دلش نیامد ببینه زین اینطور تنها و مُرده دستوپا میزنه و کسی نیست تا بغلش

کنه... لیام نیست تا توی کنش بگیرتش و باهم روی پشت بوم بشینن...

قرار بذارن که تا ابد باهم بمونن و هر زندگی ای رو باهم سر کنن...

لیام بدقولی کرد...؟ بدقولی کرد که زینو تنها گذاشت...؟

پس چرا زین روح شیرین لیامو حس نمیکرد...؟

یا حداقل چرا وجود لیام توی کائنات، توی قلب زین زبانه نمیکشید...؟؟

چه وحشتناک بود تصور اینکه مرگ واقعا ابدیتی از پوچیه...!

اینکه لیام... بلندترین روح دنیا... حالا بخشی از پوچیه...

نه توی آسمونه و توی زمین...

چه وحشتناک بود...

نمیدونست چندبار توی قبرستون دوید... چندبار لیامو صدا زد... نمیدونست اما

وقتی روی زانوهای افتادو این بار حس کرد، حس کرد که دیگه بندی از قلبش به

لیام متصل نیست زجه زد...

این بار خودش گریه کرد... غرق شد...

اون حتی نمیتونه بدونه کدوم قسمت از زمین لیامو به آغوش کشیده...

حتی نمیتونه بدونه خاک کدوم باغ حالا نگهبان زیبایی های لیامه...

صبح شد. زین همونجا خیره به آسمون بود. منتظر که اگه لیام بین آسمون نقش بست اولین کسی باشه که میبینتش...

اما خورشید بالا اومد و زین، لیامو ندید...

آخرین حالتی که درش خودشو پیدا کرد زمانی بود که به خونه برگشته بود، بعد از مثل دیوونه ها یک شب دیگه پرسه زدن بین قبرستونای دیگه ی شهر...

هنوزم فکر میکرد قراره سنگ قبری که از میخک حکاکی شده پیدا کنه و خاکش بوی لیامو بده...

بوی عسل و زندگی...

به کافه رفته بود...جایی که قلبش برای لیام تپیده بود...

منتظر موند. خیلی منتظر موند...اما لیام به کافه نیومد.

گلخونه...

لیام اونجا هم پیداش نشد...

حتی روی پشت بوم نبود.

لیام نه توی آسمون بود نه توی قبرستون...نه کافه و نه گلخونه و نه پشت بوم...

لیام حتی کنار کارتنای خونه ی قدیمی زینم نخوابیده بود...

و زین اونقدر صداش زده بود که مطمئن بود حتی تک تک اهالی آسمون هم صداشو شنیدن...

همه به غیر از لیام.

هنوزم صداش میزد...

کی رو جز اون داشت...؟ کی جز اون زندگیش بود که صداش بزنه...؟

کی بهش گفته بود ره‌اش نمیکنه که زین حالا دنبالش بگرده...؟

دو روز گذشته بود و حالا زین توی خونه بود...

نشسته بین تک تک نقاشی هاش از لیام...

لیام بین اون کاغذ انگار برارش زنده بود. انگار صداشو میشنید... انگار وقتی زین روشن اشک میریخت و باهاشون حرف میزد میشنید...

صداش توی سر پسر میپیچید و جوابشو میداد...

زین میگفت عاشقش چشماشه، عاشق وقتی که میخنده و چین میخورن...

و لیام جواب میداد، میگفت که چشمای زین خوشگل ترن...

زین میگفت که غرق تمام ناپاکی های دنیاست و لیام میگفت برارش مهم نیست زین کی و کجا بوده...

زین میگفت بخاطر ورود خودش به زندگی لیام بوده که لیام حالا نیست و لیام میگفت که هنوزم همونجاست...

طول کشید... طول کشید تا وقتی اشکهاش اونقدر تصویر لیام روی کاغذ هارو بوسیدن که جوهراشون به هرج و مرج کشیده شدن... محو شدن و زین بازم لیامو صدا زد...

به دیوار مشت کوبید، به آینه مشت کوبید...

حالا دیگه لیامو نداشت... چطور باید دوباره میکشیدش...؟

دیگه هرگز شانس غرق شدن بین چشمای لیامو نداشت...

در قعر عمیق ترین بُعد های ذهنش اما، هنوز نتونسته بود قبول کنه...

مگه میشد که قبول کرد...؟ مگه قبول کردن اینکه زنده ای اما زندگی دیگه وجود نداره، اینکه لیام دیگه وجود نداره ممکنه...؟ نه!

لویی...

انتهای افکارش بود. دره...

دره ای که زین یک عمر تهش سرسبزی دیده بود و باور کرده بود لویی روزی موفق به لمسش میشه...

اما حالا حسش کرد، اون دره رو چشید و پی برد اونجا چیزی جز جهنم نیست...
و لویی...

لویی شیطان بود...

لویی لیامو ازش گرفت... خودش گفت... خودش میگفت مقصره...

لویی فرشته ی مرگ لیام بود...

و سخت بود. اینکه وقتی بار دیگه به اون عمارت رفت تا در ازای سرخی لیام آبی لویی رو جاری کنه....

نمیتونست... حتی با وجود اون همه تنفر که از درون نابودش کرده بود باز هم سخت بود.

آره زین نمیتونست... هرگز نتونسته بود به شیطان چشم آبی آسیبی برسونه...
اما...

اما زندگی ای که وجودشو ترک کرده بود و پیکرشو به سیاهی کشیده بود به تباهی بیشتری برای رشد کردن نیاز داشت...

دیگه خبری از فرشته ها نبود، فرشته ها بقدری باریدن که از پوسته شون چیزی باقی نموند و اون هیولا حالا به جاشون نشسته بود.

"همه ی ما ترکیبی از فرشته ها و هیولاهاییم..."

.....

ترس هرگز ناشناخته ی سوده نشده نبوده؛

برعکس، ترس دقیقا زمانی معنا میگیره که لمس بشه...

زمانی که اجازه بده توسط قلب احساس بشه و به وسیله ی چشم دیده...

زمانی که تا اعماق وجود بیچاره ت نفوذ کنه و اجازه بده طعمش چشیده بشه

حقیقت ترس در حقیقتِ زندگیه... این حقیقت که وجود داره، غیرقابل انکاره.

حقیقت ترس ناممکن های افسانه ای نیست؛ هیولای پشت پنجره نیست.

حقیقت ترس، شدنی هاییه که قبلا بریده و خون روان کرده؛ توهم خوشبختیه...

خوشبختی ای که هرگز وجود نداشته و فقط ترجیح داده شده که دیده بشه...

حقیقت ترس پشت دروغ ها مخفی شده، پشت دیوارهای رنگینی که برای ندیدن

سیاهی ها ساخته میشن...

و این در ذهن گنجیده نمیشه، نه تا وقتی به خودت بیای و در اعماقش درحال

دست و پا زدن باشی...

مثل زمانی که ترجیح دادی کلماتی رو باور کنی که قلبت خواسته، فقط چون از

ندونستن میترسیدی...

و ترسناکه،

زمانی که ریشه ی اون کلمات دریده بشن و پوچی باطنشون شروع به درخشیدن

کنه...

درخششی که برق شومش، برق چشم هارو میدزده...

و یا مثل زمانی که قلبت از خوندن چشم هایی که هزاران بار بینشون غرق شده عاجز بمونه...

آسمون بدون ستاره هاش ناقصه،

گرچه دیدن ستاره ها روی اقیانوس قشنگه.

اما ترسناکه، این که بعد از تمام طول شب باور و ستایش اون زیبایی، خورشید طلوع کنه و ببینی ستاره ها رفتن و اقیانوس تهی ه...
توهم خوشبختی ترسناکه.

مثل زمانی که شور عشق تاریکی هارو میپوشونه و جلو میری تا شعله بشی و برای گرم کردن دست های آبی رنگ بسوزی، اما تمام مدتی که درحال تمام شدنی متوجه نشی اونها فقط سردتر شدن...
این که خاکستر بشی اما ققنوس نرقصه ترسناکه.

اینکه ترس رو حس کنی اما با این حال بازم رقص انگشتای معشوق بین موهات به سمت توهم ببردت ترسناکه!

آره ترسناک بود،

طوری که انگشتای سرد لویی به گرمی بین فرفری های هری کشیده میشدن و تناقض چشمای مُرده و لبخند زنده ش در درکِ پسر نمیگنجید...

نه. نه زنده ی شاد...

اون لبخند از احساسات زنده بود،

از درد. از غم.

سکوت بینشون پرسه میزد اما هری صدای زجه های اون لبخندو میشنید...

"چرا چیزی نمیگی؟ چرا با کلماتت قلبمو به رنگ آسمون درنمیاری؟ چرا اینطوری بهم نگاه میکنی، طوری که انگار قراره نباشم؟ چرا لمس هام گرمت نمیکنن؟ چرا انگار وجود نداری...؟ چرا راهی وجود نداره که بتونم به وسیله اش هر قطره ای از زندگی ای که توی وجودت نداری رو از وجود خودم بهت ببخشم...؟"

توی ذهنش میچرخیدن اما به زبون نمیآورد، تمامشون تنها در لرزش مردمکای سبزرنگش محاط میشدن...

چون میترسید که به زبون بیاردشون، میترسید از جوابی که قرار بود قفل بین نگاهاشونو بشکنه...

ترجیح میداد با اون سکوت زنده سرکنه چون میترسید از حقیقتی که ممکن بود پشتش مخفی شده باشه...

"بهت گفته بودم که یه جایی بین دشت بیکران چشمت، خونه ای وجود داره که هرگز نداشتم...؟ تنها جایی که بهم احساس زنده بودن میده.

باید بدونی... باید بدونی کسی هستی که با بال هاش به تنهایی با ارتشی از شیاطین اطراف قلب کدرم جنگید... باید ازت بخوام ببخشیم که بابتش بال هات سوختن...

باید ازت بخوام به سمت روشنی بدوی، فرار کنی...

باید بدونی دوست داشتم خودمم همراهت فرار کنم،

اما شدنش سخته، وقتی من کسیم که باید ازش فرار کنی..."

چشم هاش مینالیدن اما هری نمیتونست بخوندشون.

اما برخلاف پسر موفرری، دلیل مرگ کلمات بین حنجره ی لویی ترس نبود. تنها عجزش بود درمقابل قشنگ حرف زدن.

هری بینهایت زیبا بود، لویی باید به قشنگی خودش برایش جملاتو به زندگی میکشید و این غیرممکن بود...هیچ جمله ای انقدر زیبا نیست.

این و اون که، چطور و چطور و چطور باید ازش میخواست و بهش توضیح میداد که بره...؟

هر نگاه، هر لمس و هر بوسه رو فراموش کنه...

الکسو فراموش کنه...

لویی رو بشناسه...

از لویی فرار کنه...

چطور باید بهش میگفت که خونه وجود داره اما فقط اینجا نیست، لویی نیست... نه احتمالاً حتی اگه ابدیت حقیقی باشه...

چطور خودش قرار بود بایسته و تماشا کنه که هری میره؟

میره و گذر زمان خاطراتشو، خاطراتِ پسرچشم آبی ای که زندگیشو نابود کرد ازش میدزده...

خاطرات شیرین از پسری با سرشتِ تلخ...

فراموش میکنه و شب و روز بین گیسای کنفی ش انگشتای شخصِ دیگه ای میرقصن...

کسی که زخم هایی که لویی به جا گذاشته رو ببوسه و مداوا کنه...

و یا اگه فراموش نمیکرد چی...؟

اگه تا آخرین طلوع خورشید از درد به خودش میپیچید و هرگز درمان نمیشد چی...؟

درد آخرین چیزی بود که هری سزاوارش باشه...

هری باید بخنده... چالهای روی گونه ش زندگی... حدالقل برای لویی.

چطور باید بدون اون چالها به زندگی ادامه میداد...؟

از دست دادن هری مرگ بود...

اما لویی هم مستحق مُردن بود...

لویی زنده ترین مرگِ دنیارو برای زین رقم زد،

پس این حقش بود.

اما مابین تمام این پیچش ها، گناه هری چی بود...؟

چرا از هر در، از هر مسیر، مقصد آسیب دیدنِ پسر فروری بود...؟ کسی که لویی

به خودش قول داده بود نذاره غم به دلش راه ببافه...؟

اما لویی باید میدونست، باید میدونست که با راه بافتن خودش به قلب هری غم هم

اونجا خونه کرد... لویی خودش مفهوم غم بود...

هرجا که بره درد و غم با خودش میبره...

هری چرا باید میشکست..؟

لیام بی گناه بود و تباه شد، حالا زیادی بی انصافی بود آگه هری هم بشکنه...

چندتا بی گناه دیگه باید تقاص اشتباهات لویی رو پس میدادن؟؟

به دنیا حرص و طمع و مرگ بخشید و زندگی بهش عشق داد...

اما درست زمانی که طناب های تاریک گذشته رو رها کرد و تسلیم زیبایی ها

شد، زندگی همه چیزو ازش پس گرفت و حالا لویی فقط خالی بود...

چرا به هر به دست آوردنی به از دست دادنی گره خورده...؟

فرشته ی چشم سبزش رو بین پاهاش نشونده بودو نمیدونست دقیقا چند دقیقه ست
که مشغول نوازش کردن موهاشه

فرفری هایی که شروع همه چیز بودن... شروع فرو ریختن قلب یخی پسر...
شروع سقوطش...

هنوزم وقتی که کشیده بودشونو به یاد داشت و هنوزم همین دلیلی بود از میلیون
ها دلیلی که از خودش متنفر بود...

حالا هرگز قرار نبود از نوازش کردنشون سیر بشه...

مقابل زیبایی هری، لویی نابود شده به نظر میرسید اما هری هنوزم طوری بهش
نگاه میکرد که لویی هر لحظه برای حرف زدن سست تر میشد...

تلاطم نگاهش رنگ آشفته گی داشت و گاهی بابت تکیده گی چهره ی معشوقش
بلور میبست اما اونجا بود که لویی لبخند دردناکی به چهره اش مینشوند و سپس
روی موهاشو میبوسید...

دردناک بود که چطور همه چیز اول برایش نقش یه سرگرمی رو داشت اما حالا
سرنوشت هردوشون بابت این عشق تباه شده بود...

همه چیز خیلی آسون تر میشد اگه عشق هری وجود نداشت... اگه لویی مثل الان
بین احساسات غرق نمیشد و همون هیولای یخین باقی میموند...

همون شیطان چشم آبی...

مسیر انگشت های سردش سمت صورت هری کشیده شدن و سرانگشت شستش به
نرمی گونه شو نوازش کرد

درد داشت وقتی هری ازش پرسیده بود چرا لیام پیداش نیست و لویی جوابی
نداشته بود که بده،

درد داشت که هری فکر میکرد لیام رهاشون کرده، که وقتی لویی میگفت لیام رفته هری نمیدونست کجا و بابت این از دستش دلخور بود...

دل‌تنگش بود، بغضش می‌گرفت...

و غمگین بود که لویی میدونست و میدید که هری نمیدونه و این حتی از دونستن هم بیشتر بهش آسیب میزنه...

هزا...

لبهای خشک و بی رنگش تگون خوردن و قلب هری بابت ضعیفی صداسش تکه شد،

هری : جانم

لویی مکث کرد و این مکث زیادی طولانی شد...

هنوزم نمیدونست چطور باید شروع کنه، چی بگه چطور توضیح بده...

لویی : میدونی که چقدر میخوامت، نه...؟

میدونم.

با صدای تقریباً لرزونی به آرومی جواب دادو با دیدن لبخند غمگین لویی، تندتند پلک زد تا از اشکای احتمالش جلوگیری کنه

میدونی...یه وختایی...یه وختایی...

به همین زودی داشت توانشو از دست میداد و با بغضش می‌جنگید

اخم ریزی بین ابروهای هری گره خورده بود و اون ترس، اون حقیقت تلخ بعد از زیبایی وجودشو میشکافت

صاف نشست و تکیه شو از تن لویی گرفت،

هری : چی شده؟

_ هری، من...من...

من خیلی دوست دارم...خیلی زیاد...

چینش این کلمات کنار هم همیشه هری رو پر از حس زنده میگردن اما حالا تنها احساسی که به دنبال داشتن، آشفتگی بود...

طوری که لویی به نظر میرسید و صدایش میلرزید...تهش قرار نبود به چیزی که قشنگ باشه ختم بشه...

_ میدونم دوستم داری بهم بگو میخوای چی بگی ال!

جمله ای که قرار بود با کلافگی ناشی از ترسی که وجودشو فرا گرفته بود بگه رو با بدبختی به زبون آورد و لویی بابت حالِ فروری از اول و از اول خاموش میشد...

_ هری تو باس بری.

یکباره گفت و شیشه ی چشم های هری شکست...

_ چی؟؟

انگار که اشتباه شنیده باشه با همون اخم بین ابرو هاش پرسیدو لویی نفس لرزونی کشید،

لویی : باس بری هری...باس بری...

هری : ب..برم...؟ کجا برم؟؟

لویی : پیش خانوادت...جایی که باس باشی

_ تو...تو اصلا معلومه داری چی میگی ال؟؟

با ناباوری زمزمه کرد و لویی حس میکرد دیگه بیشتر از اون توان جنگیدن با اشکاش رو نداره...

_ دارم بهت میگم باس برگردی پیش خانوادت...

سعی کرد با آرامش بگه اما دادی که هری کشید این اجازه رو بهش نداد،

هری : منظورت چیه که باید برگردم پیش خانوادم؟؟ اونا منو نخواستن! هنوز حتی چندروزم ازش نگذشته که بهم گفتن یا باید تورو انتخاب کنم یا اونارو و تو... تو الان... تو الان داری بهم میگی که...خدای من...

ممکن نبود قلبش از اون تندتر بزنه، بیشتر بغض کنه و یا بیشتر حس کنه که دوست داره محو بشه...

جملات پدر الکس دور ذهنش میچرخیدن "اون عاشق تو نیست اون فقط داره خودشو سرگرم میکنه من پسرمو میشناسم..."

نه...! چرنده...

حتی اگه کلمات دروغ باشن اما احساساتش بهش دروغ نگفتن و نه! این دیگه ترس نیست...

این توهم نیست...

همونقدر که ترس واقعیه، عشق لویی هم واقعیه...

هری حسش میکنه...

میبینه که لویی الان چطور داغونه وقتی داره اینارو میگه...

_ من انتخاب کردم با تو بمونم... با تو! برام مهم نیست که فردا قراره آواره بشیم، برام مهم نیست دیگه نمیتونم برم دانشگاه برام هیچی مهم نیست الکس، جز تو...!

من بین تو و همه چیز، تورو انتخاب کردم!

نمیتونی بهم بگی برم چون میترسی نتونی... که نتونیم...

محکم شروع کرد اما بغضش شکست...

شروع به خورد شدن کرد و کابوس لویی جامه ی روز به تن کرده بود...

درد، داشت!

هری...

با تمام بیچارگی دنیا نالید،

لویی : من نمیتونم...!

منظورت چیه که نمیتونی!!

اینبار پسر جیغ کشیدو اشکاش به گونه هاش چنگ زدن،

هری : نتونستی درکار نیست الکس! برای چی نتونی برای چی؟

چرا نباید بتونی؟ اصلا میفهمی داری چی میگی؟ داری چی کار میکنی؟

داری...داری...داری میگی تمومش کنیم؟ من برگردم و دیگه هرگز نبینمت...؟

یا یه روز وقتی ازدواج کردیو همه مارو فراموش کردن خانوادت برای مراسم عروسیت دعوتم کنن؟!

و لویی فقط تونست با درد پلکاشو روی هم بیره...

تصورات هری درمقابلِ واقعیت خنده دار بودن...

هری...

نههه!

یه بار دیگه جیغ کشید...

قرار نبود به لویی اجازه بده یک بار دیگه پرتش کنه...

لویی : بهم گوش کن

هری : نه گوش نميکنم قرار نيست حتی يه کلمه رو بشنوم قرار نيست

لویی : هری...

هری : ما خیلی راه زيادی رو اومديم...خيلي تلاش کرديم...ما خیلی بدبختيا کشيديم الڪس خودت ميدونی...نمیتونی...نمیتونی حقتو نداری الان تمومش کنی...حقتو نداری هيچوقت تمومش کنی...

مگه نميگفتی من زندگيتم؟ مگه نميگفتی؟؟؟

فرياداشون توی هم گم شده بودن و سخت بود که گفت قلب کدوم بيشتتر پاره شده...

_بهم گوش کن هری!

هری از فرياد بلند لویی کوتاه تکون خورد و همونطور که اشکاش روی گونه هاش ميبايدن با ترس چشماشو بست وقتي پسر دستاشو سمتش برد

و لویی بابتش به اشکاش اجازه داد که بريزن...

انگشتاش به نرمی روی شونه های هری نشستن و نوازشش کردن،

لویی : گيس کنفی...من.عاشق.توام! تو زندگی منی...برای همينه که بهت ميگم برو...

_مزخرفه!

با بغض داد زد و ادامه داد،

هری : اگه اينطوره که ميگی بايد تا ابد نگهم داری نکه بگی برو، نشد اما من تلاشمو کردم...

اين عشق نيست...اين که بهم بگی برو عشق نيست...

_عشقه هری عشقه! این که دارم ازت میگذرم و دستی دستی خودمو میکشم برای
اینه که تو چیزیت نشه چون اگه اتفاقی برات بیفته منم که نمیتونم خودمو ببخشم...
چرا دوزاریت کجه؟ چرا نمیتونی بفهمیش!

با صدای محکمی جملاتشو پشت هم چیدو ریتم بغضی که مزینش بود توانایی
ذوب کردن قلب هر موجودی رو داشت...

_تو حق اینو نداری...حقشو نداری الکس حقشو نداری...حق نداری این تصمیمو
بگیری...حق نداری...

بین حق هاش با لجبازی داد زد و بلندتر گریه کرد

هری : من عاشق توام اگه با دستای خودتم منو بکشی من میبخشمت!

که انجامشم دادی الکس...تو هزار بار منو کشتی و من هر بار بخشیدمت...نمیتونی
الان تمومش کنی تو حقشو نداری...!

_اگه من اونی نباشم که تو فک میکنی چی!!

عصبی فریاد زدو یه بار دیگه شونه های هری که بین چنگاش قفل بودن پریدن

_حق با بابات بود...؟ تو هیچوقت دوستم نداشتی...؟

اینبار با خفه ترین صدای ممکن پرسید.

کاش فقط میدونست...

_هری...

لویی با بغض جواب داد اما نتونست ادامه بده...حتی فکر کردن به اینکه چقدر
هری رو دوست داره هم بینهایت بود...

هری : هری چی؟

لویی : من هیچوقت جز تو کسیو نخواستم... من حتی زندگیمم بخاطر داشتن تو خواستم... هنوزم همینه... همیشه هم همین میمونه...

یکی از دستاشو از شونه ی هری رها کردو انگشتشو چندبار محکم روی سینه ی خودش کوبید،

_ این صاحب مُرده...

نگاهشو به سبزیای ویران پسر دوختو با همون بغض اما محکم جمله شو تموم کرد،

لویی : فقط مالِ توئه.

هری بی اختیار و کوتاه چشماشو از آبی های پسر گرفتو نگاهش سمت دستاش سر خورد و اونجا بود که همه چیز دور سرش چرخید...

ناباورانه و با چشمای گردشده به دست لویی چنگ زدو بالا آوردش...

باعث شد پسر با تعجب مسیر نگاهشو دنبال کنه و وقتی به جاهای سوزن روی رگش رسید با بدبختی چشماشو بستو روی هم فشار داد

هری اما همچنان در بهت بود... هنوز شک داشت داره درست میبینه یا نه...

و وقتی به این پی برد که چیزی که داره میبینه انکارپذیر نیست فقط تونست با ناله گریه کنه...

_ که برای من داری میگی تموم کنیم!؟

با فریادی که این بار عصبانیت هم به رنگهای پژمرده اش آمیخته شده بود زار زدو محکم تر مچ پسرو بین انگشتای بلند و لرزونش فشرد،

هری : برالای منننن؟؟؟

برای من تا راحت تر یه گوشه خودتو بکشی!؟

چشمای لویی هنوزم بسته بودن...

مثل همیشه انگار که آگه چیزی نبینه، کمتر زجر میکشه...

_چطور تونستی؟؟ چطور؟ اصلا وجدانی داری؟؟ اصلا... اصلا من به درک... چطور تونستی باز این کارو با خودت بکنی... چطور تونستی... مگه یادت رفته چقد براش درد کشیدیم...؟

هق هق کرد و قلبش درد میکرد... قلبش بیشتر از اونی که توانایی تحمل کردنشو داشته باشه درد گرفت...

هری : جواب منو بده!

_برو.

با فریاد هری چشم هاشو باز کردو زمزمه کرد، قبل از اینکه دستشو محکم از بین انگشتای پسر بیرون بکشه،

لویی : جای تو اینجا نیست... پیش من نیست... هیچوقت نبود... من سعی کردم چیزی که سهم نبودو از زندگی بقایم اما... نمیشه...

هری با نگیبای درخشان بین چشم هاش ثانیه ها پلک زدو لباشو محکم گاز گرفت قبل از اینکه از جاش بلند بشه و اینبار با آرامش لب بزنه،

هری : چطور اینارو بهم میگی و انتظار داری باورشون کنم، وقتی حتی خودتو دوست نداری؟ چطور انتظار داری باور کنم کسی که حتی خودشو دوست نداره عاشق منه...؟

_درد داره که اینو میگی هری... درد داره...

لویی با بغض نالید و دوباره هری رو به سمت شکستن هل داد

هری میگفت که لویی دوستش نداره اما میدونست که داره... اون احساس از هر حقیقتی واقعی تر بود...

_بهم نگاه کن... من چطور میتونم خوشبختت کنم...؟

من نه عرضه دارم نه پول...

من اونی نیستم که تو فک میکنی... من با کسی که تو فک میکنی هستم یه میلیارد سال فرقه...

بغض آگین ادامه دادو هری چشماشو روی هم فشرد،

هری : تو معتادی! تو به خودت رحم نکردی... تو به ما رحم نکردی...

_هری... برای آخرین بار میگم... این برای من نی! خواسته ی من برداشتن تو و فرار کردنه... پیدا کردن خرابه ای که بهش بگم خونه... جایی که هیچوقت نداشتم...

اما ته این جز تباهی برای تو چیزی نداره...

یه نگاه بنداز به زندگیت...

همه کست مُرده، همه رفتن... تا قبل من اینطوری بود؟!!

_تو نمیتونی خودتو برای اینا مقصر بدونی و فک کنی قراره به من آسیبی...!

_میزنم هری میزنم! الان خودتو ببین... تو این نبودی... تو یه کله فر خوشبخت بودی... من بدبخت کردم...

هری : من میخوام باهات بمونم!

لویی : تو غلط میکنی

با گریه گفتو حالا رو به روی هری ایستاده بود

انتظارشو نداشت و صورتش به چپ خم شد وقتی سیلی محکمی روی گونه ش کوبیده شد...

پلکاشو آهسته روی هم بردو اشکای جدیدی به آرومی روی گونه ش سر خوردن

و این آخرین چیزی بود که از هری دید...

فرفری هاش روی شونه هاش تاب خوردن و پسر بیرون اتاق دوید...

و لویی با چشمای خودش دید که جونش از تنش بیرون میره...

کف اتاق سر خورد و به اون حمله ی عصبی اجازه داد تا هرجایی که میخواد
ببردش...

بی معنی بود که دنبال هری بدوه و حدالقل ازش یه بوسه ی خداحافظی بگیره،
وقتی خودش کسی بود که روح هری رو به درد آورد...

هری که با قدم های سریع باغو طی میکردو بارون روی موهاش دست میکشید...
انگار که داشت تلاش میکرد جای انگشتای لویی رو پر کنه تا هری زیاد غصه
نخوره...

صدای گریه هاش توی محوطه پخش میشدن و بازوهاشو دور تن بی پناهش
پیچیده بود

حتی نمیدونست الان میخواد کجا بره...

ینی ته عشق به همین سادگی تموم میشه...؟ عشقی که با درد شروع میشه و
فرازونشیب ها جزء جدایی ناپذیر راهشن پایانش به همین سادگیه...؟
شکسته بود. هری الان فقط شکسته بود...

نمیدونست چه حسی داره... فقط میدونست خیلی داره درد میکشه...

از دروازه بیرون اومدو همونطور که زجه میزد قدماشو سمت مسیری که خودشم
نمیدونست قراره به کجا ختم بشه سوق داد

حرف ها و عشق ورزی هاشون داخل ذهنش میپیچید و هنوز کامل درک نکرده
بود که چرا...؟

اصلا هیچوقت قرار بود که درک کنه...؟

_سلام هری.

صدایی به آرومی بین ضربه های بارون اسمشو لب زد و هری که کاملاً در
دنیای خودش بود با ترس سرشو بالا گرفتو دست از راه رفتن برداشت
دستشو روی چشماش کشیدو سعی کرد توی تاریکی اون شخصو ببینه

_ز..زین...؟؟

متعجب پرسید و همچنان خیره ی اون پسر که مثل خودش زیربارون درحال
خیس خوردن بود موند

مگه اون نباید همراه لیام باشه...؟

اینجا چی کار داشت...؟

نمیدونست چرا اما وقتی پسر به سمتش به آهستگی قدم برداشت بی اختیار عقب
رفت

_توی این هوا نباید بیرون باشی

زین گفت و لحن عجیبش که برای هری غریبه بود به دلش چنگ زد

زینی که توی مراسم ختم پدر بزرگش با مهربونی و دلسوزی بغلش کرده بود
احساس این زین زیربارونو نداشت...

رو به روی هری ایستاده بودو حتی توی همون نور کمی که از چراغ ماشینی که
قبلاً ندیده بود زین داشته باشدش ساطع میشد هم هری میدید چشم هاش مثل مال
خودش به چه خونی نشسته ن...

نمیدونست که چی بگه فقط نفساش میلرزیدن و میخواست برگرده خونه...

_م..من...باید برم...

زمزمه کرد و میخواست فوراً سمت خونه برگرده اما دستش با شدت سمت عقب کشیده شد و وقتی جیغ کشید هیچکس اونجا نبود تا بشنوه

یکی از بازوهای زین دور کمرش پیچیده شده بودو دست دیگه شش به محکمی روی دهنش نشسته بود تا جیغ هاشو خفه کنه

تنشو تکون میدادو سعی میکرد به دستای زین مشتم بزنه اما اون پسر خیلی قوی تر بود

و هری نتونست خودشو نجات بده وقتی زین توی ماشین مینداختش و لویی نشنید وقتی هری فریاد میزدو صداش میکرد....

.....

39

حرکاتش محکم و تاریک بودن اما عاری از حس... خالی و خلاء.

بارون موهای انبوه سیاهشو روی پیشونیش پخش کرده بود و قطره های سرد آب از روی مژه و لب هاش سر میخوردن تا به زمین برسند؛ جایی که درون سینه ش برزخ به پا نبود...

با شدت در ماشینو پشت سرش کوبیدو سمت درهای عقب رفت، بازش کردو با همون اجباری که پسر و سوار کرده بود بیرون آوردش.

تنش سرد و کم جون بودو رد خون مشکی هنوز داشت روی پیشونی ش غلیظ تر میشد اما چشماش آهسته پلک میزدن... زنده بود.

بخاطر آروم کردنش که دست از داد زدن برداره زین قفل فرمان آهنی و قرمز رنگو توی سرش کوبیده بود...

کمرش به شکم زین چسبیده بودو دستای پسر زیر بغلاشو گرفته بودن و همونطور که پاهاش روی زمین کشیده میشدن داخل خونه برده شد.

درکِ کاملی از اتفاقاتی که در حال رخ دادن بودن نداشت... نه از بعد از ضربه ای که پسر شرقی به سرش زد...

همه چیز و نیمه تاریک میدید و صداها دور سرش میپیچیدن... انگار که بین خواب بیدار باشه و یا برعکس...

وات د فاک...

صدای مردونه ای فریاد زد و هری بابت واضح نشنیدنش و تار دیدن چهره ی صاحبش اخم کرد

حالت تهوع به دلش چنگ میزد و ته گلوش مزه ی خون حس میکرد... نمیتونست ماهیچه ای تکون بده یا حتی کلمه ای حرف بزنه...

بقدری ملول بود که حتی وقتی تنش از بین بازوهای زین رها شد و کف زمین چوبی و سفت کوبیده شد، متوجه ش نشد...

زین وات د فاککک؟؟

این پسر اینجا چی کار میکنه؟؟ چه بلایی سرش آوردی؟؟

زین اما بی توجه به چهره ی ترسیده ی نیک و فریاداش بهش تنه زد و از کنارش گذشت تا به اتاق قدیمی ش برسه. درشو باز کرد و سمت پذیرایی برگشت تا هری رو بلند کنه و تا اونجا حملش کنه

اما دقیقاً زمانی که میخواست انجامش بده تصمیم گرفت لزومی نداره بغلش کنه، وقتی میتونه به راحتی از موهاش تا اونجا بکشدش...

پس انگشتاش بی رحمانه از ریشه بین فرفری های نرم پسر چنگ خوردن و به دنبالش بدنش روی زمین کشیده شد...

در اون لحظه تمام وزن بدن پسر بند به موهاش بود و از اونجا که حتی توان جیغ زدن نداشت قفسه ی سینه ش فقط با بالا و پایین میشد...

دستای سردش به طرز غم انگیزانه ای، بی وزن روی دست زین که به موهاش چنگ زده شده بود، نشسته بودن و اشکاش بی اختیار از گوشه های چشمش روی گونه هاش میغلتیدن...

تنش بی حس بود اما از درون حس میکرد بین رگهاش دردِ خالص در جریان...

زین نمیدونست که هری زیادی روی موهاش حساسه که اینطور میکشیدشون یا میدونست و داشت از قصد انجامش میداد...؟

در اون لحظه ها دلیل سستی ای که وجودشو محاط کرده بود، فقط در ضربه ای که زین به سرش زده بود خلاصه نمیشد، درد اصلی این بود که هری حتی نمیدونست چه کار اشتباهی انجام داده که اینها در حال اتفاق افتادن...

برای چی زین باید اونو بدزده و اینطور باهاش رفتار کنه...

با رسیدن به وسط اتاق زین موهای پسر و رها کردو با پشت همون دستی که بخاطر تماسش با پوست خونی هری رنگین شده بود، سنگین توی صورتش کوبید ضربه ش بقدری محکم بود که تن هری چرخیدو با صورت به زمین برخورد کرد...

برخلاف تصور، دردایی که بهش تحمیل میشد هشیارش میکردن و این ناامید کننده بود.

چنگ زین دوباره بین موهاش نشست و وادارش کرد گردنشو به عقب خم کنه
_اون عوضی خیلی موها تو دوست داره نه؟؟

عصبی فریاد زدو با حرص بیشتری موهای پسر و کشید

صورت هری در هم شکسته بودو عاجزانه سعی میکرد دستای زینو بگیره تا وادارش کنه دست از آسیب زدن بهش برداره...

بی فایده بود.

تنش مثل یه عروسک بی جون به دنبال زین که از جاش بلند شد کشیده شد و از اونجا که پاهاش توان ایستادن نداشتن، تمام وزنش روی موهایش افتاد
قفل حنجره‌ش شکست و با درد هق زد...

_درد داره نه؟

فریاد زدو با چنگ زدن دست آزادش به لباس هری، پسر و سمت دیوار هل داد و پسر بعد از برخورد باهاش مثل یه کبوتر زخمی روی زمین افتاد
خونی که از بینیش سرباز کرده بود روی لب‌های خشک شده‌ش رو رنگپاشی کرد و توازن زیبایی با سرخی روی پیشونی و ابروش به وجود آورد...
بدنش میلرزید و روحش میریخت هر بار که زین فریاد میکشید...
پوست سرش میسوخت و جای چنگای زین بین موهایش نبض میزد و بابتش بی وقفه گریه میکرد...

چندین لگد به پهلویش خوردن و تمام تلاششو کرد تا خودشو جمع کنه اما فایده نداشت چون زین باز هم دست از کوبیدن لگدهاش به بدن هری برنداشت...

_درد داره که تقاص اشتباهای بقیه رو پس بدی نه؟؟

قبل از اینکه محکم‌ترین لگدو بزنه نعره کشید (بَعَعَع) و حتی متوجه نبود که پشت سرخی‌ای که به چشمش نشسته نمیتونه ببینه داره دقیقاً چی کار میکنه...

تنها چیزی که توی وجود تاریک و مُرده‌ش حس میشد جوشیدن خون‌ش از خشم بود... خشمی که پشت اقیانوسی از درد شعله میکشید...

اقیانوسی از درد که در اعماقش تک تک چیزهایی که از دست داده بود غرق شده بودن...

لیام درونش غرق شده بود...

_درد داره بخاطر یه نفر دیگه تو بدبخت بشی نه؟؟ درد داره نهههه؟؟

نفساش به شمار افتاده بودن و از خشمی که حس میکرد قفسه ی سینه ش تندتند
بالا و پایین میشد

_اون عوضی تقاصشو پس میده! تقاصشو با تو پس میده!

فکش درست به شدت دستاش میلرزید...

هر لبخندی که از لیام روی آسمون سوخته ی ذهنش شکل میگرفت سپس به دست
بارون شسته میشد رو با وارد کردن ضربه ی دیگه ای به هری محو میکرد...

_خواهش...میکنم...

پسر با حق هق التماس کردو نفسش توی سینه ش برید وقتی دستای زین به
پهلوهاش چنگ زدن و تنشو از زمین فاصله دادن...

زین پشت سرش روی زانو هاش بودو هری با بدختی تلاش میکرد خودشو ازش
دور کنه...

_لطفن...!

جیغ کشید و بلند هق زد؛ زین میشنید اما انگار نمیشنید...

_خواهش میکنم..نه..!

با آخرین جونی که توی پینه ش داشت زجه زد وقتی زین چنگاشو محکم تر
کردو تن پسر و عقب تر کشید...

تقلا میکرد خودشو ازش دور کنه اما سست تر از اونی بود که زورش برسه و
چنگی که پسر دوباره بین موهایش زده بود هم کمکی بهش نمیکرد...

همین حالاشم روی شونه هاش پر شده بودن از تار های فرفری ای که بخاطر اون
همه کشیده شدن ریخته بودن...

دیگه توانی برای تقلا نداشت... آرنجهاش سست شدن و سینه ش روی زمین افتاد؛
دندوناشو تا جایی که انگار قصد داشت فکشو به شکستن بده روی هم فشردو
عاجزانه زجه زد...

پلکاش روی هم افتاده بودن و ذهنش بی اراده دستور به اغما داده بود...

زورش نمیرسید اتفاقی که انتظار میرفت درحال رخ دادن باشه رو متوقف
کنه... پس همین حالاشم مُرده بود؛ چه اتفاق میفتاد چه نمیفتاد.

سبزهاش اما دوباره روشن شدن و نفس لرزونی کشید وقتی دستهای سردی که
تنشو میسوزوندن ازش رها شدن و بجاش صدای گریه ی جگرسوزی به گوش
هاش نواخته شد...

با فرو اومدن صورت زین روی کمرش اما بی اختیار کمی پرید...

وزن زین روش افتاده بود و بین لرزش های تن خودش حس میکرد که اون پسر
هم چطور از فرط زجه زدن در رعشه ست...

_نمیتونم...

صدای بغض آگین پسرشرقی زمزمه کرد و دستهای بهم مشت شده ش محکم به
زمین کوبیده شدن

هری هیچ حرکتی نمیکرد... هنوز برای در اومدن از شوک و دردی که بهش
تحمیل شده بود خیلی زود بود؛ ثابت موند و اجازه داد اشکهای زین پیرهنشو
خیس کنن...

_نمیتونم...

پسر دوباره زجه زدو چندثانیه طول کشید تا آهسته عقب بکشه و وزنشو از روی
هری برداره

کشون کشون خودشو به گوشه ی دیوار رسوند و توی جودش جمع شد، سرش بین دستهای جا گرفت و شونه هاش به لرزیدن ادامه دادن.

درطرف دیگه هری هنوز هم کف اتاق بود و توانی برای حرکت کردن نداشت...

تنها چیزی که حس میکرد این بود که چقدر باز نگه داشتن چشماش سخته...

وقتی هشیاری انقدر دردناک و سخته، پس چرا فقط معلق نشه...؟

هشیاری که لمس شدنی ترین ناخواسته هاست...

ناخواسته های تلخ؛ جدایی ها... از دست دادن ها...

تاریکی به نور دیدش چیره شدو آخرین چیزی که میدونست این بود که بدنش غرق در درده...

و معلق شد؛

بین افق قصر شیشه ای احساساتش و دره ی تاریک زندگی ش...

بین لحظه ای که آغوش لویی رو داشت نفس کشید و بین لحظه ای که از دستش داد شکست...

سبکی بین دنیای پشت چشم های بستش چندین ساعت به طول انجامید تا جایی که با تابیدن نور خورشید توی صورتش به یاد آورد دنیای واقعی هنوزم در جریانه...

عضله هاش درد میکردن و رد خون روی صورتش حالا خشک شده بود.

جای ضربه ای که به پیشونیش خورده بود احساس سنگینی داشت و سرش در حد وحشتناکی گیج میرفت...

صورتش بخاطر نوری که به چشماش میخورد و البته از دردی که میکشید مجاله شده بود.

به سختی سعی کرد بشینه و همونطور که لباشو روی هم میفشرد سعی میکرد با
زین که هنوزم گوشه ی دیوار مثل مجسمه نشسته بود چشم تو چشم نشه

طوری که پیشونیش توی یکی از دستاش بودو پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود
و عسلی هاش به سرخی میکشیدن ترسناک نبود، نه. ترسناک این بود که هیچ
اثری از زندگی در کل پیکرش مشخص نبود...

پسر به هر سختی ای که بود خودشو به گوشه ی دیگه ی دیوار رسوند و بهش
تکیه زد

وقتی دستاشو سمت شونه هاش برد تا موهای کنده شده شو ازشون جدا کنه بی
اختیار بغض کرد. انگار که تازه یادش اومد چقدر کشیده شدنشون براش دردناک
بوده...

تقصیر تو نیست...

صدای پسر شرقی باعث شد هری نگاه شیشه ایشو بهش بدوزه و سعی کنه بغضشو
قورت بده

قسمت دیگه ای از نور طلوع خورشید روی صورت اون پسر میتابید و باعث
میشد هری فراموش کنه همون پسر قصد داشته باهاش چی کار کنه و فقط
زیبایشو تحسین کنه...زیبایی ای که حالا خورد شده و مُرده به نظر میرسید...
مثل قشنگی رز های سفیدرنگ روی سنگ قبر.

زین : متاسفم...

من چی کار کردم...؟

هری مظلومانه پرسید و زین بالاخره بهش نگاه کرد و فقط یه نگاه از اون
سبزه های معصوم کافی بود تا چشمه ی خشک شده ی عسلی های پسر از نو
بجوشن...

هری به پاکی یه فرشته بودو حالا فکر میکرد تقصیر اونه که زین این بلاهارو سرش آورده...

_ تو هیچ کاری نکردی... هیچ کار لعنتی ای!

همونطور که سعی میکرد هق نزنه _ که ناموفق بود _ سرشو تکون دادو سپس محکم به دیوار پشت سرش کوبیدش...

_ ما هیچکدوممون هیچ کاری نکردیم... هیچوقت.

چندثانیه بعد اینبار آروم اما لرزون زمزمه کردو هری بخاطر اینکه نمیدونست واقعا چرا، فقط پلک زد،

_ ز.. زین...؟

جراثشو جمع کردو به آرومی گفت و وقتی زین بار دیگه بهش نگاه کردو هری دید عسلی هاش دیگه ترسناک نیستن بی اختیار نفس عمیقی کشید سپس ادامه داد،

هری : زین، منو برای چی آوردی اینجا...؟

نپرسید چرا کتکم زدی، چرا خواستی بهم تعرض کنی... نپرسید.

قلب زین متلاشی شدو چشماشو روی هم فشرد،

زین : چون یه احمقم...

چون خواستم بلایی که سرم آوردو سرش بیارم اما... من نمیتونم!

اشکای بلورینش روی گونه های آب شده ش سر خوردن و هری گیج تر از قبل پلک زد

چندثانیه مکث کرد قبل از اینکه یکبار دیگه بیرسه،

هری : من متوجه نمیشم...

من... تو مگه قرار نبود الان با لیام باشی؟ مگه باهاش نرفتی؟

ولی ای کاش اینو به زبون نیاورده بود...

با خودش فکر کرد از اونجا که بعد گفتنش پسر به هق هق افتادو بین مشکی هاش
چنگ زد

بدون اینکه بدونه چرا حس وحشتناکی بین رگ هاش به جریان دراومد و با
صدای لرزونی زمزمه کرد،

هری : زین، لیام کجاست...؟

چندثانیه بعد از اینکه پرسید، زین با همون بغض گفتو لبخندش خنجرى شد به قلب
هری...

زین : یه جای بهتر

ابرو هاش بهم گره خوردن تندتند پلک زد تا نذاره اشکاش بریزن. هنوز هضم
نکرده بود که اون پسر دقیقا چی گفته...

_ چی؟ منظورت.. منظورت چه.. چیه...؟

تمام تلاششو کرد تا صداش نلرزه... قرار نبود بفهمه زین چی گفته...

_ هری...

_ نه!

فریاد زدو زین با درد چشماشو بست.

به غیر از این چه کاری از دستش برمیومد...؟

حتی اون همه عشقشم نتونسته بود چیزىو تغییر بده.

_ بگو نه هری... باورش نکن... دنبالش بگرد...

اما این چیزىو تغییر نمیده...

این حقیقت که لیومو از مون گرفتن تغییر نمیکنه...

_گرفتنتش؟! زین تو چی داری میگی!

پسر یکبار دیگه فریاد زدو اینبار هیچ فایده ای نداشت چقدر تلاش میکنه تا نذاره اشکاش بیارن...

حس میکرد اگه گریه کنه یعنی حقیقتو قبول کرده، انگار تا قبل ریختن اشکاش این حقیقت محوه...

_کی؟ چرا!

بین گریه ش فریاد زد و زین قبل از اینکه لب بزنه کوتاه نگاهشو دزدید، هری انقدر معصوم بود... همینقدر بی گناه...

اون هیچ چیز نمیدونست...هیچی!

زین : متاسفم...

و تنها واکنشی که دریافت کرد لرزیدن لبهای پسر بود و سیلی از شبنم روی گونه هاش...

زین : لیاقت لیوم این نبود...لیاقت تو این نبود...

لویی، لیاقت شما نبود...

همونطور که اشکای هری میریختن نگاهشو به زین دوخت و زین لبخند دیگه ای زد،

زین : اون شیطان چشم آبی، لیاقت هیچکدوممون نبود...

متاسفم هری...خیلی متاسفم...

تو نباید بخاطر اون درد بکشی...لیام کافی بود...من کافی بودم...

زین تورو خدا تو چی داری میگی...

هری هق هق کردو سرشو تکون داد. هیچکدوم از جملات زین بر اش مفهوم نداشتن...

_هری...الکس مُرده

بدون مقدمه گفتو نفس پسر فروری توی سینه ش بخ بست...

برای چندثانیه دنیا دور سرش چرخید و بدنش سست شد...

زین : اون کسی که تو عاشقت شدی...الکس نیست...

اون کسی که تو عاشقت شدی الکسو کشت...

هری هنوز حتی سرنوشت لیام نتونسته بود هضم کنه و با هل دادن این پیچش سنگین هم روی اون، فقط در بهت ثابت موند...

حس میکرد هنوزم خوابه...این همه جملات بی معنی و دور از منطق نمیتونستن متعلق به دنیای واقعی باشن...

اما درد داشت وقتی به یاد آورد درواقع تمام زشتی ها متعلق به دنیای واقعین...

زین : کسی که توی بغلش خوابیدی و بوسیدت الکس نیست...اون لوییه...

بچه ی بی کسی که فک میکرد هرکسی که توی زندگیش خوشبخته، خوشبختی رو به زندگی تباه اون بدهکاره...

کسی که الکسو کشت و خودشو جای اون جا زد...

الان میفهمی چی میگم؟

کلماتو کنار هم گذاشت و به زبون آورد اما حتی یه دونه از جملاتش هم برای هری معنی نداشتن...

تنها داشت به پسر شرقی نگاه میکرد، نه پلک میزد نه حتی نفس میکشید...

زین دوباره لب زد،

زین : یه بدهی داشتم...لویی سعی کرد اینطوری صافش کنه. اما نتیجه ش شد چیزی که میبینی...

طلبکاراش...خون لیامو....

نتونست ادامه بده و هق زد...انگار که هر بار که به زبون میآورد چه بلایی سر چشم کاراملی ش اومده اون پسر از اول و از اول یکبار دیگه جلوی چشمهانش کشته میشد...

رنگ از روی هری طوری پریده بود که زین برای یک ثانیه فکر کرد پسر سخته کرده اما وقتی پلک زد نفس عمیقی کشید

زین کسی که عاشقش بودو باخته بود، اون حس مرگو توی زنده بودن تجربه کرده بود اما حالا حتی امکان نداشت بتونه درک کنه هری توی چه حالیه...

هری که داشت به تک تک بوسه ها، زمزمه ها و به آغوش کشیدن ها فکر میکرد...

به دروغین بودنشون...

زین : بهتون دروغ گفت. اما...

تنها چیزی که هیچوقت راجبش دروغ نگفت...تو بودی...

پس...پس منم سعی کردم اینطور ازش انتقام بگیرم...اما...نمیتونم....

هری بهش نگاه کرد. لبهانش باز مونده بودن و نفس نفس میزد...

و زین چقدر بابت دیدن کبودی و ردهای خون روی پوستش شرمنده بود...

نگاهشو ازش گرفتمو به دیوارهای اتاقش داد و با درد لبخند زد.

هنوزم یادش بود لیام چطور با چشمای درخشان به رنگهای زنده ی روشن نگاه کرده بود وقتی زین به خونه آورده بودش تا زخماشو مداوا کنه؛ وقتی لیام فقط با بوسیدن دستش بهشتو بهش چشونده بود...

لبخندش عمیق تر شد...

بهشت...

حداقل این که میدونست، _ مطمئن بود! _ لیام الان جای بهتریه براش شیرین بود...

لیام تکه ای از بهشت بود... به اونجا تعلق داشت.

آره لیام بدون زین اونجا بود اما اونا قرار گذاشته بودن یه روزی دوباره همدیگه رو پیدا کنن...

آره قرارشون بعد گذروندن یه زندگی طولانی توی این دنیا بود اما اینکه نشد دلیل نمیشد پایبندش نمونن...

زین هنوزم مطمئن بود لیامو توی سرزمینی که فقط متعلق به جفتشونه پیدا میکنه...

و تا اون موقع خیالش راحت بود لیام جای بهتریه...

دستاشو روی گونه هاش کشیدو به سختی تن خواب رفته شو از زمین جدا کرد هری همچنان بی حرکت بود...

سمتش رفتو با گرفتن بازوهاش از زمین بلندش کرد

لبه‌اشو روی هم فشردو فرفری هاشو پشت گوشاش فرستاد... قلبش درد می‌گرفت وقتی به یاد می آورد کشیدتشون...

هری به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود و زین با نشوندن دستاش دوطرف صورتش
واردارش کرد بهش چشم بدوزه،

زین : میبرمت خونه. میخوای بری اونجا..؟

هری آب دهنشو قورت داد و آهسته سرشو تگون داد.

دنبال زین قدم زد و دردی که توی ذهنش داشت باعث میشد درد پهلویها و هر جای
دیگه ای که زین بهش لگد زده بود حس نکنه...

این خونه رو میشناخت... قبلا اینجا بوده... مردی که توی پذیرایی یه گوشه توی
خودش جمع شده و خوابیده بود میشناخت...

به دنبال زین از خونه خارج شد و سوار ماشینش شد.

به جاده چشم دوخته بود و حس میکرد قلبش از هر چیزی خالیه...

هنوز منتظر بیداری بود!

_من و اون با هم بزرگ شدیم... اون برای من همه کس بود...

بخاطرش هر کاری کردم... بخاطرش کمک کردم جسد الکسو سرنگون کنه...

بخاطرش همه چیزمو باختم.

لیامو باختم... خودمو باختم...

زین همونطور میگفت اما هری نمیشنید...

هری به افق بین رویا و کابوس پر کشیده بود.

به چیزی فکر نمیکرد... اعتماد کردن به افکارش حالا سخت به نظر میرسیدن...

اون حتی اسم معشوقه‌ش رو هم تا به این روز نمیدونست...

معشوقه ای که همه چیزشو نابود کرده بود.

و درد داشت...اینکه حتی هنوزم هری عاشقش بود...

گذر زمان طوری برایش نامفهوم بود که وقتی به خودش او مد تازه متوجه شد ثانیه هاست جلوی در عمارت خارج ماشین مقابل زین ایستاده...

چندین کامیون جلوی در عمارت بودن و تعداد زیادی کارگر وسایل خونه رو واردشون میکردن.

خونه به مضایده رفته بود.

جایی دور از دید بین درختای بدون برگ و سرد اما تنی که متعلق به ابلیس بختش بودو میدید...

قلبش انگار که دوباره به زندگی برگشته باشه سنگین شدو از درد ترکید...

قبل از اینکه بغض بشکنه به زین نگاه کردو لباشو روی هم فشرد،

هری : من اینجا نمیومم...

زین : میخوای ببرمت جای دیگه ای؟

هری در جواب سرشو به چپو راست تکون دادو نفس عمیق پردردی کشید،

هری : تو کجا میری؟

پسرشرقی سرشو پایین انداختو چندثانیه بعد عسلی هاشو به هری دوخت،

زین : لیومو پیدا کنم.

لبخندی زدو دیگه چیزی نگفت.

هری فقط پلک زدو بهش خیره شد که چطور بدون ماشینش قدم های شکسته شو

سمت جاده سوق میده و از دید پسر دور میشه...

" زین..."

پسری که مُردو زنده شد و دوباره جونشو ازش گرفتن...

پسری که فقط یکبار موفق به دیدن طلوع شد ولی بعد با بیرحمی کورش کردن...

پسری که تعداد خنجرهای توی قلبش بقدری زیاد شدن که تا آخرین قطره ی رنگو ازش کشیدن و براش فقط یه پینه ی خاکستری باقی گذاشتن... پسری که پایانشو با چشمای خودش دید و زنده زنده جونش از تنش دراومد..."

با دور شدن قامتش هری سرانجام نگاهشو گرفتو سمت خونه رفت.

پله هارو پشت سر گذاشت و وارد دلِ باغی که لویی برای اولین بار بوسیده بودش شد...

لویی هنوزم اونجا بود اما نه مثل قبل.

پشت سرش ایستاد و خیلی طول نکشید تا اون پسر که مشغول سیگار کشیدن بود متوجه حضورش بشه و سمتش برگرده...

نگاهشون بین همدیگه قفل شدن و دقیقه ها هیچکدوم چیزی به زبون نیاوردن...

چشمهای لویی خیلی زود طوفانی شدن و نمیدونست هری به خودش لعنت میفرسته که هنوزم دلش برای زیباییشون میره...

هر چیزی که در اون لحظه به پسر مقابلش مربوط میشد ذره ذره آبش میکرد...

طوری که لبهای بهم کپ شده ی کبودش که زمانی رزها درمقابلش رنگ میباختن گاهی خفیف میلرزیدن،

طوری که زمردهاش که زمانی درخششون خورشیدو کور میکرد در تاریکی غوطه ور بودن،

طوری که نه زنگ خنده ی بهشتیش دل پسرو میلرزوند و نه اشک های تیله ایش روحشو به آتیش میکشید،

طوری که حتی انگار دیگه اونجا نبود...

صورتِ خوشگلش کبود و خونی بود و لویی نمیدونست چرا...

دیشب هری بعد از سیلی که بهش زد از خونه بیرون رفت و لویی فکر میکرد دیگه قرار نیست برگرده...

اما حالا اونجا بودو حال و روزش حکم مرگِ پسر و صادر میکرد...

دستای لرزونش قاب چهره ی سردو شکسته ای شده بودن که قلبش بخاطرش میتپید...

چشم ازش برنمیداشت...

بیشتر خیره میشدو قدمی فراتر به سمت در اومدن جونش برمیداشت...

_هری...؟

با التماس اسم لطیفشو روان زبانش کرد...زبانی که هیچ وردی جز اون اسم نمیدونست...

اما پسری که حتی از اسمش هم لطیف تر بود هیچ تکونی نخورد...

به نرمی صورتشو بیشتر به سمت خودش گرفت تا مجبورش کنه به چشم هاش نگاه کنه،

اما حتی شیشه خورده های قلبش بیشتر به جونش فرو رفتن وقتی که پسر حتی هیچ تلاشی برای پس زدنش نکردو عاری از حس و بی مفهوم بهش خیره موند...

چندین با دیگه صداش زد...

_هری...خواهش میکنم...خواهش میکنم عزیزم...یه چیزی بگو...هری...؟

سرانجام شکست...

گونه هاش زیر مسیر اشک هاش تر میشدندو صداش حتی شدید تر از قلبش
میلرزید...

_هری التماس می‌کنم عزیزم...هری تورو خدا...هری یه چیزی بگو...هری...
زجه میزدو نفس هاش به بند افتاده بودن...

_هری...هری...مگه نمیگفتی کاری میکنی که هیچوقت گریه نکنم..؟ مگه نگفتی
کاری میکنی همیشه بخندم..؟..هری ببین...ببین دارم گریه میکنم...هری...هری
دارم گریه میکنم...هری...

بهش یادآوری میکرد...قولی که بهش داده بودو...

قولی که شاید حالا میدید چقدر برآورده ساختنش غیرممکن بوده...

درسرنوشتش شاد بودن، غیرممکن بود...

چه بیچاره بود لویی...

_گریه کن.

با زمزمه ای که خش دار تر از خار رزهایی که عاشقشون بود و بی احساس تر
از سرمای زمستون، سرانجام به زجه های پسرچشم آبی خوردشده پایان داد...

لویی سرشو بالا آورد. نور کم سوی خورشید که حالا پشت ابرا مخفی شده بود از
پشت سرشون به صورت پسر میتابید و رد تمام اشک هاشو نمایان میساخت

_میتونی گریه هم نکنی؟

گفتو سپس نگاه سبزرنگ مردشو به چشم های آبی ای که آشوب تر از
هر اقیانوسی بودن دوخت...

ثانیه ای بیشتر به طول نینجامید تا احساسات به دامنش چنگ بزنن...

توی چشمای سبزش سیل به پا شد و طوفانش مستقیماً قلب لویی رو نشونه گرفت... همون چشمای سبز که به معصومی همیشه بودن...

_چطور میتونی تقاضای شاد بودن داشته باشی وقتی این همه زندگی رو نابود کردی؟! چطور میتونی بخوای خوشبخت باشی وقتی این همه مرگ رقم زدی! چطور وقتی این بلاهارو سر من آوردی..!

با هر جمله صداش بیشتر میشکست، لبه‌اش بیشتر میلرزیدن، نفس کشیدن برایش سخت تر میشد و اشکهایش بیشتر از قبل راهشونو به روی انگشتای لویی پیدا میکردن...

_من عاشقت بودم! و لعنت بهم هنوزم هستم..! اما تو چی کار کردی؟ تو به من دروغ گفتی! من حتی مطمئن نیستم بشناسمت یا نه...!

هر کلمه... هر کلمه ای که با دیگری به جمله ای ختم میشد ذغال داغی بود که برقلب لویی مهر تازه ای میذاشت...

_چطور تونستی...؟

گوش هاش دیگه نمیخواستن که بشنون... شاید از فرط صدای گریه های خودش به تنگ اومده بودن... و یا نه... شاید بخاطر این بود که نمیخواستن قبول کنن این صدای سراسر از جنس درد همون صدای شیرین فرفریشه...

_اصلاً هیچوقت دوستم داشتی...؟

با سیاهی رفتن چشماش و به وضوح قطع شدن نفسش برای ثانیه ای قلب پسرچشم آبی بیچاره که پا به پاش زجه میزد، حتی بیشتر پودر شد...

_و بعد از نابود کردن همه چیز... بهم گفتی برم! حتی نخواستی مراقب قلبی که اسیر و بعد پاره کرده بودی باشی...

هق زد و با بدبختی به زبون آورد...

هنوزم تنها پناه قلب زخمیش همون کسی بود که مسبب هر زخمش بود...

عاجزانه خودشو رها کردو سرشو روی سینه ی لویی فرود برد...

و بازوهایی که دراون لحظه برای تکیه گاهش بودن به سفتی دورش حلقه شدن
خودشون سست تر از حد تصور بودن...

چنان فرفریشو محکم به آغوش بی جونش کشیده بود که انگار میخواست با وجود
خودش ترکیبش کنه...حالا که خیلی دیر بود...حالا که نتونسته بود مراقبش
باشه...حالا که دیگه فرفریشم طعم تلخ دردو روی زبون شیرینش چشیده بود...

همون فرفری دوستداشتنی ای که جز عشق و زندگی چیزی بهش نداده بود و اون
در جواب فقط به تاریکی کشوندش...

اما تقصیر لویی نبود که سرنوشتش نفرین شده بود...

و تقصیر هری نبود که قلب پاکش نتونسته بود درمقابل قلم بیرحم سرنوشت
بایسته...

اگه لویی میتونست، اگه میشد با کمال میل حاضر بود تک تک دردایی که
فرفریش کشیده بودو به جون خودش بخره و درآخر حتی کوچک ترین اعتراضی
نکنه...

روح اون از درد و غم بود...اما هری...فرفری خوشگل و پاکش...اون مستحق
حتی ذره ای چیزی جز شادی نبود...

اون حقش نبود بخاطر گناهای لویی مجازات بشه...

اون حقش نبود بخاطر لویی بشکنه...

حقش نبود بخاطرش درد بکشه...

بخاطرش گریه کنه...

اون به لویی لبخند زیباشو داده بود...

وجود سردشو با رنگای گرم وجود خودش گلگون کرده بود...

با نگاه لطیفش قلب خستشو به نوازش کشیده بود...

میخواست بگه متاسفه و بگه که منو ببخش اما مگه میتونست..؟

چطور میشه از کسی که تباهاش کردی بخوای ببخشدت...

وقتی هری از آغوشش بیرون اومد و اون سرما به جونش چنگ زد میدونست این
آخرین باره...

_لویی...

هری زمزمه کردو زیر اشکاش پوزخند زد،

هری : لویی تاملینسون عزیز...!

من میخوام ازت متنفر باشم... باید که باشم...

اما تو به من عشقو نشون دادی...درسته دروغین ترینشو اما باز هم اون عشق
بود.

منم بابتش ازت ممنونم...

اما...من نمیتونم...فقط نمیتونم ببخشم...

تو همین حالاشم ازم میخواستی تنهات بذارم و میدونم وقتی الان بهت بگم دیگه
قرار نیست کنارت بمونم حتی ناراحتم نمیشی...

لویی هق هق زدو سرشو به چپو راست تکون داد

زانوها هر ثانیه برای به زمین رسیدن بیقرار تر میشدن...

_من همونطور که ازم خواستی میرم...

اما...

گریه‌ش شدت بیشتری گرفتو صورت لویی رو بین دستهایش گرفت،

هری : اما...اگه...اگه فقط یه روز بتونم...بتونم ببخشم...برمیگردم...

هق زدو حتی یه ثانیه بیشتر نمود تا زجه های لویی رو بشنوه و وقتی مجبور شد دستشو با فشار و به زور از بین انگشتای پسر بیرون بکشه مرگو به صراحت توی سینه‌ش حس کرد...

.....

40

هیچوقت توی زندگیم به اندازه ی الان طلب خاموشی نداشتم...

کسی ازم نپرسیده حال چطوره و منم آدمی نیستم که دوست داشته باشم بگم حال چطوره...

اما وات ایف تمام مدت بیان حال بود...

یه تراژدی بدون رهایی با لحظه های کوتاهی از توهم خوشبختی.

برای همین بود که هیچوقت نتونستم دوستش داشته باشم...

نه، درمقابل با میلیون ها آدم که توی جنگ و یا قحطی دارن میمیرن مشکلات روحی بگایی من حتی به چشم نمیانو مسخرست از شون بنالم اما من تمام کسیم که خودم دارم و همه کس من حالش خوب نیست و هیچوقت نموده...

میدونم شما اینجا نیومدین تا راجب حال من بخونین اما به قدری در این لحظه به مرز انفجار رسیدم که اگه فقط جایی رو نداشتم تا راجبشون بگم، قلبم از کار وایمیستاد...

ببخشید.

فقط میخوام بگم این پایان شاید که چه بگم، قطعاً شمارو نا امید میکنه اما برای من
یه منبع آرامشه...

من توی زندگی خودم باور کردم که راه نجاتی وجود نداره و اگه داره من
اونقدری عرضه ندارم که پیداش کنم پس تنها راه نجاتی که میشناختمو برام شیرین
بودو بعنوان پایان این استوری نوشتم...

همین.

" همه انسانیم اما بینمون میلیاردها کهکشان تفاوته..."

بعضیامون از همون اول با دوتا بال روی شونه هامون به دنیا اومدیم و صدای
خنده هامون به گوش تک تک درختای سبز نواخته شده...

بعضیامون اما انقدر خوش شانس نبودیم...

بعضیامون بی دلیل نفرین شدیم و فرقی نداشت چقدر تلاش کردیم چیزی رو تغییر
بدیم؛ موفق نشدیم...

اما این به اون معنی نیست که این آخرشه...

یه جایی، یه روزی و به یه نحوی هممون طعم روشنی رو میچشیم...

همه ی ما لیاقت پرواز کردنو داریم. هممون یه روز پرواز میکنیم..."

.....

تعداد سال های سپری شده به قدری زیاد شده بود که فرصت کافی برای هم فام
کردن رنگ موها و دندوناشو به زمان داده بود.

طی 35 سال گذشته هرثانیه با گذرش با بینهایت بیرحمی تکه ای از وجودشو کنده
و برده بود و حالا مثل 5 سال اول بعد از رفتن هری، توی همون خونه ی خراب
توی پایین شهر نشسته بود و بالا اومدن خورشید که هرگز قادر به روشن کردن
زندگی ش نبودو از پشت پنجره ی کدر تماشا میکرد...

5سال منتظر هری مونده بود؛

اما هری هرگز برنگشت و لویی هرگز به دنبالش نرفت...

نمیخواست که دست از زندگی کردن بکشد، هنوزم امید داشت روزی هری برگردد با وجود اینکه خودش بهش گفته بود بره...

یکم بعد خودشو به پلیس معرفی کردو به تمام جرم هاش اعتراف...

باقی سالهای سردش گوشه ی زندون سپری شده بودن و حالا حبسی که فکر میکرد قراره ابدیتش باشه به پایان رسیده بود...

در وجودش چیزی باقی نمونده بود که سوگوارِ خونه ی تار بسته و داغون بشه...

درواقع از وجودش دیگه هیچ چیز باقی نمونده بود...

توی اون پینه دیگه هیچ انسانی نبود...

هیچ چیز نبود.

و تمام اون نیستی اما، هنوزم بعد از گذر این همه سال در انتظارِ مملو شدنِ تهی هاش به دستِ فرشته ی زندگی ش بود...

هنوز هم.

پلک هاش روی چشم های آبی رنگ کم سوش که حالا ریزتر به نظر میرسیدن و دلایلش شاید این بود که اونقدر اشک ریخته بود که نصفشون آب شده بودن، خمیده

و ضربان های قلبش به کندی حرکاتش شده بودن...

سوزش غم های رام نشدنیش حالا گونه هایی که یک زمان معشوق موفر فریش عاشقشون بودو ذوب کرده بود و صورتی که دیگه زیبایی برایش بی معنا بود مملو از زخم و اثر بخیه های قدیمی شده بود...

قطره به قطره ی زندگی ای که یک زمان عشق به وجودش بخشیده بود کاملا ناپدید و جاشو به رنگ پریده ی پوستش و رگ های متورم روشن داده بود...

قلبش خالی از حس بود، ذهنش لبریز از کبودی.

جملات، خاطرات و افکار و افکار توی سرش انباشته شده بودن...حالا توی اون ها زندگی میکرد...

و در آخر همشون اما سیاهی مطلق پر میکشید....

میشد گفت ترسناک بود که حتی دیگه توانایی اشک ریختنم نداشت چون کاملا هیچ چیزی توی سینه ش حس نمیکرد اما نه تا وقتی که حتی دیگه ترس هم براش معنا نداشت.

نه، حتی حالا هم که اون چهره ی آشنا مقابل آبی های به خاکستر نشسته ش بهش خیره شده بود هم زندگی ای حس نمیکرد.

ظاهر اون مرد شکسته که تارهای نقره ای بین موهایش چشم نوازی میکردن کوچک ترین شباهتی به پسر بلوند و خندونی که زمانی بود نداشت...

دقیقه های طولانی ای از اومدنش به اون گذشته بود و لویی همچنان به نقطه ی نامعلومی به طرز ترسناک و غم انگیزی خیره بود...

اون درو برای نایل باز کرده بود اما حتی کلمه ای هم حرف نزده بود، واکنشی نشون نداده بود.

نایل حتی مطمئن نبود لویی اون رو شناخته یا نه...

و حالا چشمای آسمونی ش ابری شده بودن و سعی میکرد به حال پیرمرد مقابلش اشک نریزه...

زمان چه بلایی سرش آورده بود..؟

زندگی چی کار باهاش کرده بود..؟

انگشتاش توی هم قفل بودن و با درد همچنان به لویی خیره بود.

_لویی؟

به آرومی به زبون آورد و این اسم هنوزم بعد این همه سال براش غریبه بود...
هنوزم هضمش نکرده بود.

حال و روز اون چشم آبی طوری قلبشو به درد آورده بود که میتونست بشینه و ساعت ها زار زار گریه کنه اما طوری که لویی از این دنیا بریده شده به نظر میرسیدو عجله و عذابی که خودش داشت، ممکنش نمیکرد.

_لویی...؟

یک بار دیگه صداش زد اما اون پیرمرد حتی نگاهشم نمیکرد...

سعی کرد اینطور توجهشو جلب کنه،

نایل : این راجبِ هریه...

و همین تمام چیزی بود که نیاز بود.

همین اسم...

زیباترین لمس دنیا به گوش های لویی...

نگاه خاکستریش به چشمای نایل دوخته شد و مرد بابتِ حسی که اون چشما بهش دادن خفیف لرزید...

منتظر موند تا لویی حدالقل کلمه ای حرف بزنه تا نایل مطمئن بشه اون هنوزم از دنیای اطرافش درک داره...

که میسر نشد.

نفس عمیقی کشید و چندثانیه مکثش کافی بود تا افکارش حل بشن و روی گونه هاش بریزن...

_من خیلی متاسفم... باید زودتر... خیلی خیلی زودتر برمیگشتم تا پیدات کنم...
با صدای لرزونی که سعی میکرد کنترلش کنه تا نشکنه به زبون آوردو چندثانیه
دیگه برای ادامه دادن جملاتش صبر کرد،
نایل : خیلی سال پیش.

نباید این همه وقت صبر میکردم اما...

اما فقط بقدری ازت کینه داشتم که نمیتونستم این لطف تو در حقت کنم...
شاید خودمم هنوز با خودم کنار نیومده بودم که به جای خشم خودم از تو به چیزی
که هری خواسته بود عمل کنم...
من شرمنده ی هری هم شدم...

حقت بود که بدونی لویی... حتی با وجود اینکه من نمیخواستم...
متاسفم...

اما الان قبل از اینکه به زبون بیارمش فقط ازت میخوام یه چیزی بگی...
تا بدونم هنوزم اونجایی... که اصلا منو میشناسی؟ خودتو چی؟

ثانیه های طولانی به چهره ی عاری از حس پیرمرد خیره شد؛

اون فقط چندین سال از نایل مسن تر بود اما طوری که اون پوشش تقریبا طاس از
سرش به رنگ برف درآمده بودو هیچ گوشتی روی بدن یا صورتش نداشت
تابلوی یه جسد رو ازش به نمایش میذاشت...

یه مرگ زنده.

هز...

دقیقه ها بعد لبهای خشکش لرزیدن و به ارومی لب زد.

نایل امیدوارانه بهش خیره موند اما این تمام چیزی بود که ازش شنیده شد...
تمام درکی که برایش از دنیا مونده بود، هری.

پشت دستشو بلافاصله بعد از باریدن اولین قطره ی اشکش پاک کرد و بینیشو بالا کشید
نباید الان میشکست...

اینو مدیون دوتا دخترش بود که به خودش اجازه نده توی منجلابی که برای سالها توش دستوپا زده بود بار دیگه غرق کنه...
نه این بار برای لویی.

_آره... هز.

این راجب هزه... میفهمی؟

به آرومی پرسیدو چندثانیه بعد لویی دوباره تکرار کرد،
لویی : هز...

پس این تایید بود. تا وقتی به هری مربوط میشد لویی هنوزم میفهمید...

ابروهای مرد درهم شکسته بودن... این دردناک بود... این ماورای توصیف دردناک بود...

نگاهش بار دیگه خیره ی چهره ی ترسناک پیرمرد شدو یک قدم تا پرت شدن از دره ی افکارش فاصله داشت که صدای ضعیف لویی حواسشو جمع کرد،

لویی : هز

نایل : هز.

مرد بغضشو قورت دادو با تگون دادن سرش تاکید کرد.

نفسشو لرزون بیرون دادو لبای خشکشو تر کرد،

نایل : هز... اوه پسر...

به همین زودی دوباره خودشو باخت و قلبش به سینه ش کوبید تا بیرون پیره...

باید میتونست... باید به زبون میاورد...

وگر نه هرگز نمیتونست خودشو ببخشه...

همین حالا شم سالها با عذاب وجدان شباشو صبح کرده بود و روحش بیمار شده

بود...

_لویی... تو یادت میاد که هری از پیشت رفت نه؟

شمرده شمرده گفت و منتظر تایید از لویی موند...

اما بغضش دوباره به گلوش چنگ زد، وقتی پیرمرد با نگاه خیره ای انگار که درحال تماشا کردن فیلمی از خاطراتش باشه به هیچ کجا خیره شد و ماتش برد...

دقیقه ها گذشتن. نایل چیزی نگفت و به پیرمرد فرصت داد...

اما اینبار کاملاً دیوار هاش فرو ریختنو اشکاش روی گونه هاش سر خوردن وقتی لویی سرشو بالا آوردو با چهره ی شکسته ای لرزون زجه زد،

لویی : هز!

به دنبالش مرد هق زدو سرشو همراه لویی که داشت تایید میکرد به یاد داره تکون داد،

نایل : هز!

به طور عصبی اشکاشو پاک کردو همونطور که نفسشو بیرون میداد تا ریه هاش منفجر نشن انگشتاشو بین موهای خاکستریش کشید

لباشو که به طرز اعصاب خوردکنی مدام خشک میشدن بار دیگه تر کرد،

مصمم چشماشو به پیرمرد دوخت اما... لعنت!

فقط سرشو پایین انداخت و شونه هاش به آرومی لرزیدن...

چند دقیقه هق زد و زمانی که لویی بار دیگه لب زد "هز" گریه ش شدت گرفت

کوتاه عمیق نفس میکشید، داشت خفه میشد...

سینه ش با سنگینی اون حجم از درد روی طاقش نفس کشیدنش ممکن نبود...

_لویی، هری یک سال بعد از اون که ترکت کرد برگشت...

با بغض یکباره گفتو به وضوح دید که نفس پیرمرد برای ثانیه ها متوقف شد...

نایل : اون احمق تورو بخشید... میفهمی؟

اون احمق...! اون احمق به حرفای من گوش نداد..!

زجه زد،

نایل : یک سال فقط! یک سال به زمان نیاز داشت تا همه چیزو فراموش کنه و

ببخشدت... تا پیشت برگرده...

تا اینبار برای همیشه دستاتو بگیره و بهت بگه که براش هیچ چیزی جز تو مهم

نیست...

تن تکیده ی پیرمرد به لرزه افتاده بودو عجزش در تلاش برای حرف زدن باعث

شده بود لبهاش فقط روی هم بخورن و صداهای نامفهوم که تنها مفهوم بینشون

"هز" بود به گوش بخورن

هیچکس نمیدونست زبونش از غم سالها پیش گرفته...

هیچکس نه حتی خودش...

"هز!"

زجه زدو جملاتی که سعی میکرد به زبون بیاره اما نمیتونست باردیگه آوا های گنگ نواخت...

_اون... اما اون...یه تصادف داشت...

ضربه ای که به سرش خورده بود...نتونست...

حتی تا به بیمارستان هم دووم نیاورد...

و من...من 30 سال به زمان نیاز داشتم تا بتونم...بتونم بهت اجازه بدم بدونی...

نفسش بریدو رگهای متورم روی پیشونی سرخش نشون میدادن حالش ابدآ رو به راه نیست

به سختی و با رعشه بلند شدو سمت آشپزخونه ی تاروپود شده دوید تا قرصی که از جیب کتش بیرون میاره رو قورت بده

در عین حین هیچکس ندید...که چطور پیرمرد بدنشو همونطور که زجه میزنه به اطراف تاب میده...

"هز، هز، هز..."

تمام ناگفته هاش توی همین خلاصه میشدن.

_میبرمت...میبرمت پیشش...

مرد که هنوزم نفس نفس میزدو سرخ بود با نشوندن دستاش روی شونه های لویی سعی کرد ثابت نگهش داره تا از روی صندلیش نیفته و اینو با صدای گرفته ای زمزمه کرد،

نایل : میبرمت جایی که هری خوابیده...هز...خب؟

_هز!

چشمای خاکستری که حالا چندقطره اشک بینشون میدرخشید لرزیدن و با التماس
زجه زد

و مرد سرشو با اطمینان تکون داد،

نایل : هز.

تن نحیف پیرمرد رو بلند کردو از اون خونه که جز دیوار چیزی ازش باقی
نمونده بود خارج کرد سپس توی ماشینش نشوند.

خودش هم سوار شدو حتی یک خیابون هم طی نکرده بود که با دیدن تصویری
پاشو با شدت روی تمرز فشرده....

انگشتاش سفت دور فرمون قفل شده بودن و فکش بی اختیار ریز میلرزید...

بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشه آهسته از ماشین پیاده شد

دیدن این که "اون" هم دست از قدم زدن برداشته بود بهش ثابت میکرد اشتباه
ندیده...

اون مردی که فقط چندمتر دورتر با داشتن دست پسرچه ای توی دستش ایستاده
بودو بالا و پایین شدن محکم قفسه ی سینه اش از همین فاصله هم مشخص بود...

مغز نایل در اون لحظه به هیچ چیزی دستور نمیداد اما وقتی مرد به سمتش قدم
برداشت فقط چندقدم جلو تر رفت...

_نا..نایل...

مرد قدبلندی که فرفری های جوگندمی اش تا زیرگوشاش تاب خورده بودن
ناباورانه زمزمه کرد و هاله ی بلورینی که روی قهوه ای هاش میدرخشید قلب
نایلو پاره کرد...

_شان...

متحیر لب زد و مردِ مقابلش طوری که معلوم بود سعی داره صداشو از لرزیدن
کنترل کنه جواب داد،

شان : منو یادته!

هرگز فراموشت نکردم...

برخلاف شان، نایل با صدای بغض آگینی گفت و رنگ سرخی به اون قهوه ای ها
پاشوند...

چقدر میتونه عجیب باشه..؟

اینکه کسی رو بشناسی و دوستش داشته باشی...

برای دوری ازش اشک بریزی و درست زمانی که به خودت باوروندی دیگه
هرگز قرار نیست ببینیشون جلوی راهت سبز شن...

و چقدر ترسناک میتونه باشه..؟

اینکه اون آدما حالا حتی ذره ای شبیه به چیزی که ازشون به خاطر داشتی
نباشن...

وقتی دید مرد چطور به سختی تقلا میکنه نشکنه نگاهشو ازش گرفتو با لبخند
غمگینی به پسر کوچولوی تقریباً 12 ساله ی کنارش داد،

نایل : چشمات شبیه توعه.

اسمش مایکه... مایک...؟ سلام کردی؟

با قورت دادن بغضش به پسر فرفری نگاه کردو با لبخند دستشو آرام فشار داد

سلام

پسر با خجالت زمزمه کردو لبخند روی لبهای نایل عمیق تر شد... غمگین تر...

_منم وقتی جوون بودم عاشق اونا بودم...

به کامیک بین دستای پسر اشاره کردو ندید پدر اون پسر چطور دوباره به مرز شکستن میرسه...

سخت بود.

سخت بود بعد از گذشت یک عمر دوباره به نقطه ای برسی که قلبتو دگرگون کرده بوده...

_دخترام عاشقشونن. شری و هریت.

با لبخند گفت و شان سرشو پایین انداخت

_پاپا هم خیلی دوستشون داره!

پسر که حالا انگار کمتر خجالتزده بود با هیجان گفت و چالی که روی گونه ش درخشید قلب مردو مجاله کرد...

تندتند پلک زد تا نذاره اشکاش دوباره برگردن...

لعنتی یه مرد میانسال چرا باید اینطور گریه کنه...!

_البته ددی ازشون خوشش نمیاد اما خب منو پاپا عاشقشونیم...مثل شما و دختراتون!

پسر باذوق ادامه دادو رد لبخند تلخ نایل مسیرشو سمت چهره ی شان کشوند...

چندثانیه سکوت ناخوشایندی بینشون حاکم بود تا اینکه بالاخره نایل لب زد،

نایل : خبری از لوتی نداری؟

شان : خیلی ساله ندیدمش...اما خیلی وقت پیش که هلن فوت کرد فقط خبردار شدم پیش اشتون و لوک میمونه...

بورس پزشکی شد. احتمالاً اونم تاحالا سر خونه و زندگی خودش رفته...

نایل : راجب برادرش..؟

صداهای هردوشون میلرزید...

اینکه سعی میکردن عادی رفتار کنن به طرز غم انگیزی خنده دار بود.

شان : چندبار اومد دیدنش... اما بعدش دیگه نه.

نایل سرشو تکون داد همونطور که سعی میکرد از تماس چشمی با اون مرد امتنا کنه...

و شان هم سعی کرد به روی خودش نیاره که نایل هم از همه چیز با خبره....

درد داشت که احساساتی که سالها پیش درونش مرده بودن دوباره توی ذهنش برقصن...

سکوت دوباره بینشون برقرار شد...

سکوتی که زیادی درد داشت...

همه چیز درد داشت!

_من... من اومده بودم لویی رو ببرم...

نایل گفتو لباشو روی هم فشرد. دیدن صورتش با اون همه ریش برای شان غریبه بود...

_ اوه...

آزاد شده...؟

به آرومی پرسیدو نایل سرشو تکون داد،

نایل : منتظرمه... باید ببرمش سر یه قرار.

شان چندثانیه بهش نگاه کردو دلش گرفت که نایل به چشمهانش نگاه نمیکنه...

میخواست رنگشونو به یاد بیاره... رنگشونو فراموش کرده بود...

اما دقیقا وقتی اون آبی ها بهش دوخته شدن آرزو کرد کاش هرگز دوباره بهشون خیره نمیشده...

مخصوصا وقتی مرد پلک زدو زمزمه کرد باید بره...

حداقل چیزی که شان در اون لحظه رویاشو قبل از مرگ داشت این بود که اون رو در آغوش بگیره...

اما فقط سرشو تکون دادو لبخند زد و در جواب لبخندی به دردناکی مال خودش گرفت...

اینکه نتونستن باهم خداحافظی کنن حتی مسخره هم نبود...

چطور میخواستن خداحافظی کنن...؟ نمیتونستن.

اون لبخندا کافی بود.

برای باقی عمراشون کافی بود.

.....

فضای قبرستون غرق در آرامش بود.

نسیم خنک بهاری بین شاخه های تازه به زندگی برگشته ی درختای یاس میوزید و روی سر بوته های رز بوسه میزد...

نسیم مهربون بود.

کسی اونو لمس نمیکرد و یا نمیوسید اما اون بی وقفه محبت میبخشید...

نسیم برای هر موجود زنده ای عطری که قلبشون براش بیقراری میکرد، به رقص درمیآورد...

روی صورت لویی دست میکشید و توی گوشش جملات شیرین میخوند...

قلب لویی رو آرام میکرد...

اون نسیم بوی هری رو میداد...

مثل هری بود...

_هرز...

زمزمه کرد اما اینبار صداش آرام بود.

اضطراب خاصی ته دلشو قلقلک میداد... بعد 30 سال داشت دوباره حس میکرد...

نایل همونطور که از بین قبرها حرکتش میداد چیزهایی میگفت که لویی نمیشنید...

لویی غرق سمفونی صدای خنده های هری بین تار انگشتای نسیم شده بود...

خورشید میتابید و اینبار رنگ داشت...

با رسیدن به گلزاری که هری بینش آرام گرفته بود؛

حتی نیازی نبود نایل بگه که اونجاست... لویی حسش میکرد.

نسیم بهش گفت.

اون گلزار... با اون سنگ سفید رنگ که اسم هری رو روش داشت...

اون گلهای رنگارنگ بین دامن سبزه های بوی هری رو میدادن...

دستای لویی میلرزیدن و فکش از هیجان تکون میخورد... هری اونجا خواسته

بودش...

وقتی به خودش اومد که نایل روی زمین بین سبزه ها گذاشته بودش و بهش خیره

شده بود

لویی آبی هاشو بهش دوخت و هرچیزی که نمیتونست به زبون بیاره رو داخل

امواجشون روان کرد...

و سعی کرد لبخند بزنه_ که نتوانست_ وقتی نایل نگاهشو خورد و برای رفتن و تنها گذاشتنشون از جاش بلند شد

چشمای لویی نرم شده بودن و نایل با بغض به مزار هری لبخند زده بود
_خداخافظ لویی.

با دوختن نگاهش به لویی لب زدو قطره اشکی از آبی شس بارید. رفت.
حالا فقط هری بود... هری و لویی...

دست لرزونشو روی سبزه ها کشیدو نفس عمیقی بین ریه هاش جا داد...
نگاهش نرم روی دسته های بابونه بود...

روی دسته های یاسمن ها...

چشماشو روی هم بردو آرام روی سبزه ها دراز کشید...

هری رو توی آغوشش گرفت.

دقیقه ها و دقیقه ها گذشتن... دقیقه ها و دقیقه ها...

کم کم اما پرتو های نور خورشید بهاری که به طرز دلنشینی گرم بودن پرده ی
سیاه پلک های بستشو رفته رفته روشن تر میکردن

به آهستگی چشم هاشو باز کرد و تصویر آسمون بینهایت آبی که ابر هاش بی
دغدغه تر از همیشه درحال عبور بودن اولین مُشَهَدِش بود

نفس عمیقی کشید اینبار بدون اینکه دونه دونه ی استخون های قفسه ی سینهش تیر
بکشن... درواقع حس میکرد دیگه هیچکدوم از استخوناش درد نمیکنن، اما هنوزم
ته وجودش اون خلاء رو حس میکرد...

با فشار آهسته ای که با کف دستاش به زمین وارد کرد خودشو بالاکشیدو نشست

منظره ی قبرستون روبروش بخاطرش آورد که کجاست و چرا

بار دیگه برای تسکین بخشیدن درد قلبش پلک هاشو روی همدیگه آورد اما بعد از چندلحظه شتاب زده بازشون کرد...

لب هاش لرزیدن و یخ بست...

خورشید اما آبش کرد و نسیم روی گوششو بوسید و زمزمه کرد که از روی پاهاش بلند شه...

میدونست نمیتونه اما نسیم با بوسیدن دستش و ادارش کردو لویی روی پاهاش بود. برای توصیف اون لحظه ذهن ناتوان و زبان قاصر بود...

اصلا چه نیازی به کلمات بود؟ وقتی می شد لبخند زد؟ نگاه کرد، لمس کرد...؟ و اینبار بی پروا جلو رفت... با روحی سبک تر از پر و روانی رها تر از باد... در مقابل چشماش دیگه هیچ مانعی وجود نداشت، هیچ قفسی نبود، قلبش نفس میکشید...

دیگه هیچ سایه ی تاریکی نبود که درخشش نور شناور روی اقیانوسشو ببلعه... دیگه هیچ اشکی نبود، دردی نبود...

دیگه فشار انگشتای بلند و سرد ترسو دور گردنش احساس نمیکرد...

دیگه نگرانی، ناخن های سیاهشو تو قلبش فرو نمیبرد...

دیگه عذابی نبود، آتیشی نبود، طوفان نبود، سیاهی نبود، کینه نبود...

حالا مسیر منور و گرم بود، امن بود، قلبش نفس میکشید...

حالا دوباره روی برکه ی چشماش نیلوفر روییده بود و مرداب دلش روان ترین رود بود...

حالا شوق بود، نوازش بود...

حالا نگاه سبز رنگ آغشته به عشقی بود که از پشت پرده ی حریر اشک هاش
قلبشو تیمار میکرد...

حالا نسیم بهش عطر شیرین آشنایی رو هدیه میداد...

حالا رهایی بود، گلزار بود، ثبات بود، نور بود، عشق بود...

حالا هری داشت لبخند میزد، دیگه غمگین نبود، عصبانی نبود، گریه نمیکرد...

حالا داشت لبخند میزد، به لویی لبخند میزد، به کامل کننده ی روحش...

فاصله ی بینشون کمتر از چند قدم بود، قدم هایی که با برداشتن هرکدومشون
آجری از قلعه ی نژند درد تمام سال های عذاب لویی فرو میریخت و رفته رفته
جاشو به بنفشه های کبود میداد...

اونجا مقابل پرنس زیباش ایستاد درحالی که لمس وزش هر نسیمو با سراسر
وجودش احساس میکردو سبزه های معطر انگشتای برهنه ی پاهاشو به آغوش
کشیده بودن...

سبز و آبی یکبار دیگه همدیگه رو ملاقات کردن؛

و سرانجام طلسم شکسته شد و چهره ش که حالا بی شک جوون تر و زیباتر از
هرزمان دیگه ای بنظر میرسید با رنگی که سال ها بود باهاش غریبی کرده بود
گلگون شد،

بی توجه به قطره های اشکی که مملو از درد کهنه ی توی سینه ش بودن و حالا
گونه هاشو به لگد بسته بودن ، گوشه ی لب هاش کش اومدن و زیباترین لبخندی
که کسی به زندگیش دیده بودو به پرنسش هدیه کرد...

لبخندی که از درد فریاد میکشید، جیغ میزدو افغان سر میداد...

لبخندی که خیلی ناگفته ها داشت...

لبخندی که زجه میزد متاسفانه، برای شکستن...

قدر دانه، برای بخشیده شدن...
ترسیده، برای دوباره ترک شدن...
داره میمیره، برای دوباره بوسیده شدن...
لبخندی که آینه‌ی تمام احساسات تلخ و شیرین قلب زخمی پسر بود...
قلب زخمی ای که برای دوباره نوازش شدن داشت آتیش می‌گرفت... نوازش‌هایی
که خوب میدونست تنها درمانش در هر دنیایی...
پرنسش همونجا بود... کمتر از دو قدمیش ولی هنوزم می‌ترسید... نه از اینکه پس
زده بشه...
نه از اینکه بهش بگه باز نمیخوادش...
بگه که تو زندگیم شدیو بعد زنگیمو ازم گرفتی...
از این می‌ترسید که چشماشو باز کنه و پرنسش اونجا نباشه...
بخواد لمسش کنه و ناپدید بشه، ناپدید بشه و عطرشم باخودش ببره...
در بستر هر مرواریدی که از اقیانوس چشماش به آغوش زمین کشیده میشد رز
سرخ می‌روید تا حجمی از غمی که به زمین تحمیل شده بودو به دوش
بکشه... اون غم سنگین تر از اونی بود که به تنهایی حمل بشه...
دستای هری که مثل همیشه به لطافت گل بودن به روی گونه هاش کشیده شدن و
مسیر اشک هاشو با نوازش پوشوندن و همین برای زنده شدن پسر کافی بود...
بی پروا انگشت‌های گریانشو به سمت فرهایی که خیلی وقت پیش قلبشو بینشون
گم کرده بود بردو بهشون اجازه داد در عوض تمام دل‌تنگی‌های سال‌های سیاه و
تاریکش به آغوش بکششون...

به غیر از زمردهایی که به درخشانی همیشه و حالا خیس تر از هوای شنبم زده
ی بهاری بودن هیچ چیز دیگه ای نمیدید...

نفس هاش به بند اومده بودن و سرتاسر وجودش هنگامه سرمیداد...

جوشش خون توی رگاشو حس میکرد درحالی که دستاش یخ زده تر از هر زمان
دیگه ای بودن... دستایی که حالا با لمس کنف های ابریشمی پرنسش گرم
میشدن...

پرنسی که هر قطره اشکی که از چشمای مخملیش بانگ شوق سرمیداد یکبار دیگه
حکم مرگ پسرو صادر میکرد...

دستاش، همون دستای زیبایی که یه زمانی به تنهایی سر تک تک زخم های پسرو
دوخته بودن به آرومی از روی صورتش پایین لغزیدنو خیلی زودتر از اونی که
قلب پسر چشم آبی بخواد وحشت کنه به نرمی روی مچ هاش فرود اومدن؛

نوازش کردنو مسیر دست های سرد پسرو به سمت صورت خودش سوق دادن
صورتی که چهره ی هر درد و هر رهایی ای بود...

صورتی که حالا جلوتر برده بودشو طوری نفس های گرم پسرچشم آبی رو درون
ریه هاش فرو میبرد که انگار تنها راهش برای زنده موندنه و خب بود...

زمان خیلی وقت بود که متوقف شده بودو نسیم خیلی وقت بود که دست از دویدن
کشیده بود و حالا با نوری از آسمون میبارید هر دو پسر درد دیده پلک هاشونو از
آغوش هم بیرون کشیدن

هری نگاهشو از فیروزه هایی حالا همه چیز بغیر از مرگ درشون شناور بود
گرفتو با سوق دادنش به لاجوردی بی انتها لبخند دلرباش روی لباش شکفته تر شد

درحالی که سینه ش از شوق بالاوپایین میرفت یکبار دیگه به لویی خیره شد
لبخندش گویای همه چیز بود... همه چیز...

اشک هاشون حالا قفل شده بودن از باریدن شرمگین بودن...حالا که هر زنده و مرده ای آواز عشق سر میداد...

لویی لبخندشو قرص تر کردو دستاشو از روی صورت ماه پرنسش پایین آورد وخیلی سریع فاصله ی بین انگشتاش با انگشتای تکه ی گمشده ی پازل قلبش پر شد...درست همونطور که میبایست...

هر دو نگاهاشونو به نقطه ی مشترکی که به نور ختم میشد دوختو اینبار لبخندای جادویییشون به سبب درد و یا دلتنگی نبود...نه دیگه...

نه حالا که میشد در فرط رهایی و عشق مسرور بود...

واهمه ای نبود ، شبهتی نبود ، مسیر مشخص بود...

قدم هاشون حتی سریع تر از لرزیدن دل هاشون بعد از اولین ملاقاتشون به سمت نور از سرگذرونده شدن...

وقتی تن بی جون لویی، همون پسر چشم آبی که روحش از جنس غم بودو غرق آرامش درحالی که سبزه های مزار هریو به آغوش کشیده بود پیدا کردن هرگز نفهمیدن دلیل لبخندی که برای آخرین بار روی لب های سردش نقش شده بود چی بود؛

از فرط اون دلیل اما، حاضرم قسم بخورم تک تک بابونه های باغ داشتن میرقصیدن.

پایان.

98.12

_سپند